

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : حصار تنهایی من

نویسنده : پربانو

انتشار از : بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نود هشتیا

مامانم شونه هامو تگون داد و صدام میزد: آنی... آنی...

-هووم..

-هووم چیه؟ پاشو ببینم... مگه نمیخواهی بری خیاطی؟

با شنیدن اسم خیاطی چشمامو باز کردم و سیخ نشستیم و گفتم: ساعت چنده؟

-هشت ونیم..

-وای مامان چرا بیدار نکردی؟

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون مامانم پشت سرم اومد و گفت: خودمم تازه بیدار شدم تا تو دست و صورتتو بشوری

صبحونه رو حاضر میکنم

دستشوی رفتن و دست و صورت شستم شیش دقیقه طول کشید سریع به اتاقم رفتم و دستی به موهایم فر فریم کشیدم و

با یه کش مو بالا بستمش کمد لباسیمو باز کردم هر چی دم دستم بود پوشیدم به ساعت نگاه کردم هشت و چهل دقیقه

بود یعنی تا نه میرسیدم؟ عمرا اگه برسم... کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون مامانم با یه لقمه به دست از آشپزخونه

اومد بیرون و گفت: بگیر این لقمه رو تو راه بخور دل ضغفه نگیری

لقمه رو از دستش گرفتم به سمت در حیاط میدویدم که مامانم صدام زد: با دمپایی کجاداری میری؟

به پام نگاه کردم دیدم به جای کفش دمپایی پامه لقمه رو چپوندم تو دهنم با دهن پر و اعصابیت گفتم: امروز حتما

نسترن حکم اخراجمو میزازه کف دستم

مامانم خندید و گفت: اون اگه میخواست اخراجت کنه تا الان کرده بود

کفشامو پوشیدم و خودمو با دو به ایستگاه اتوبوس رسوندم چند دقیقه ای منتظر موندم... به ساعت نگاه کردم هشت و

چهل و هفت دقیقه بود دیگه بیشتر از این نمیتونستم منتظر بمونم چند قدمی از ایستگاه فاصله گرفتم... دستمو برای چند

تا ماشین بلند کردم که با سرعت نواراز کنارم رد میشدن اعصابم داشت خورد میشد باید به نسترن زنگ میزد که دیر

میام وگرنه تا خود صبح باید به بازجویاش جواب میدادم گوشو از کیفم برداشتم مشغول گرفتن شماره نسترن بودم که

یه پراید جلو پام ترمز کرد... گوشمو گذاشتم تو جیب مانتوم سرمو خم کردم دیدم یه پسر جونی با قیافه زمختی... که

ته ریشش دیگه درحد ریش بود.. عینک افتابیشو گذاشته بود بالای سرش یه ادامس هم تو دهنش بود که ملچ و ملوچ

میکرد دندونای زردش به زیبای به نمایش گذاشته بود... صدای اهنگش اونقدر بلند بود که هر که هرکری رو شنوا

میکرد...همین جور که نگاهش میکردم گفت:

-؟کجا میرید خوشکل برسونمت

کرمو راست کردم خاک تو سر خوشکل ندیدت بکنن ..خدا قربون رحمت برم این کی بود اول صبحی به ما دادی

نمیدونستم سوار بشم یا نه ...همیشه مامانم میگفت به غیر از تاکسی سوار ماشین دیگه ای نشو منم که تا الان حرفشو

گوش کردم یه امروزو بی خیال حرف مامان می شم یه نفسی کشیدم توکل بر خدا کردم و سوار شدم... خدایا خودمو

دست تو سپردم ا ز قدیم هم گفتن لنگه کفشی در بیابان نعمت است ولی این برای من غضبه...

به محض اینکه سوار شدم انچنان پاشو گذاشت رو پدال گاز که عین فتر جام عقب و جلو شدم ... یه اهنگ خارجی

گذاشت بود و خودشم باش میرقصید خداییش اگه یه کلمه شو بدونست ... گوشام درحال انفجار بود صداش زدم: اقا...

فقط گردنشو تکون میداد بلندتر صدا زدم: اقا...

با دستاش میزد به فرمونو و گردنشو میچرخوند این دفعه دیگه صدام درحد جیغ بود : اقا

صداشو کم کرد و از تو ایینه گفت:جانم منو صدا زدید ؟

از اعصابانیت گفتم:بله... خیلی ببخشید شما احیانا دچار مشکل شنوایی هستید ؟

-نه دور از جونم چطور صداش اذیت تون میکنه؟

-بله..

-اخ ببخشید خوب میخواید یه اهنگ ایرونی برات بزارم؟

-خیلی ممنون..من کلا اهل موسیقی و اهنگ نیستم

-مگه میشه ؟

-حالا که میبینی که شده؟این خیابونو برید سمت راست

وقتی پیچید سمت راست گفت:بهتون نمیخوره از اوناش باشی

-با اخم گفتم: از کدوماش ؟

-از همینایی که چه میدونم.... میگن اهنگ گوش دادن حرام است ادمو جهنمی میکنه از این حرفا دیگه

اگه کسی حرف گوش کن بود الان کل بشریت باید عابد و زاهد میشدن با اعصابیت و جدی گفتم :اره من از همونام مشکلی دارید؟

انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت: منو باش به چه امیدی اینو سوار کردم

-چیزی فرمودید؟

-نخیر با خودم بودم..

از شیشه ماشین بیرون و نگاه کردم... تا موقعی که رسیدیم هیچ حرف دیگه ای نزد پول کرایه رو گذاشتم کنار دنده و

پیاده شدم چند قدمی که رفتم صدام زدو گفت:خانم وایسا...خانم

وایسادم اومد روبه روم وایساد پولو جلوم گرفت و گفت:این چیه؟

-پوله....چیه نکنه کمه؟

-نه خانم کم نیست....من مسافر کش نیستم

-پس چرا منو سوار کردید ؟

باخنده گفت :به خاطر ثوابش

پولو ازش گرفتم اونم رفت با خودم گفتم: اره جون عمت میخواستی بانفله کردن من ثواب کنی...وقتی وارد خیاطی

شدم ...تنها چیزی که به گوشم می رسید صدای چرخ خیاطی بود حتی صدای نفس هاشونم نمیامد باید به نسترن بخاطر

مدیریت خوبش لوح تقدیر بدن، کسی متوجه حضور من نشده بود با صدای بلند گفتم: جمیعا سلام..

همه سرشو نو بالا آوردن و با لبخند جواب سلام و دادن وقتی سر جام نشستم زهرا که بغل دستم نشسته بود گفت :معلوم

هست کجایی ؟بهش کارد بزنی خورش در نیما،حالا چرا اینقدر دیر کردی؟

-دست نزار رو این دل که خونه..

خندید و گفت: بمیرم برات...حالا چی شده که خونه؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای نسترن اومد:به به خانم... افتخار دادید تشریف آوردید (با اخم)بیا تو کارت دارم

رفت تو اتاقش و درو بست زهرا خندید و گفت:برو که خرت زایید

با خنده یه مشت زدم به بازوش... پشت در اتاق نسترن ایستادم دو تا ضربه به دردم ورفتم تو ..با یه لبخند به نسترن

که با ابرو های گره خورده و دست به سینه به صندلیش تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم:

-با من امری داشتید بانوی من ؟

-بشین... کجا بودی؟

نشستم و گفتم: کجا میخواستی باشم خونه

-منظورم اینکه چرا اینقدر دیر کردی؟

-اها از اون لحاظ؟ خوب دیر از خواب بیدار شدم ماشین گیرم نمی اومد

رو صندلیش درست نشست و دستش گذاشت رو میز وبا تعجب گفت:مگه قحطی ماشین اومده ؟

-برای من اره

-والله منم بودم با این قیافه سوارت نمیکردم... ادم وحشت میکنه نگات کنه

با ناراحتی گفتم: مگه قیافم چشه ؟خدا این جوری خلقم کرده مگه دست من بوده ؟

-منظورم اینکه اول صبحی میای بیرون یه دستی به صورتت بکش.. لوازم آرایشی که میدونی چیه؟

-عزیزم من صورتمو لازم دارم دلم نمیخواه روش نقاشی بکشم

یه رژوریمل شد نقاشی؟

-منو کشوندی اینجا اینو بگی؟

از توی کشوی میزش یه پاکت در آورد گرفت جلوم و گفت:بگیرش...

ازش گرفتم و گفتم:این چیه؟

-پول...دست مزد چند روزی که اینجا کار میکردی؟

با تعجب وترس گفتم:کار میکردم!!! مگه دیگه فرار نیست کار کنم ؟

-نه تو دیگه بدرد من نمیخوری روز اول هم که اومدی اینجا قرارمون این بود که سر وقت بیای.. واگه سه بار دیر کنی

اخراج میشی؟! الان شما شیش بار که دیر کردی بعلاوه این که دو بار هم نیومدی...چند بار هم بهت تذکر دادم..گفتم

دوستیمون سر جاش کار هم سر جاش...

با بغض گفتم: اما نسترن...تو که میدونی من به این کار احتیاج دارم اگه اخراجم کنی کجا کار پیدا کنم ؟

-این دیگه مشکل تو نه من... فکر کنم تا الانم هم جبران مافات کرده باشم

سرم و انداختم پایین... اشکام سرازیر شدن با دستم پاکشون کردم راست میگفت زیر قولم زده بودم نباید دیر می

اومدم اولیم بارم هم که نبود... اما نباید اخراجم میکرد خواستم بلند شم که خنده ی بلند نسترن متوقفم کرد با تعجب

بهش نگاه کردم اونم فقط میخندید با دستش به من اشاره کرد و گفت:

-نگاش کن چه ابغوره ای هم گرفته..

با همون تعجب که الان گیج شدن هم بهش اضافه شده گفتم: برای چی داری میخندی ؟

هنوز داشت میخندید گفت: چقدر خنگی که نفهمیدی دارم باهات شوخی میکنم

با اعصابنیت گفتم :هه...هه...هه...خندیدم بیمزه (هنوز میخندید با خشم جلو میز ش وایسادمو تو چشاش زل زدم

وگفتم) زهر مار...خوشت میاد اذیتم کنی؟

پاکت و انداختم جلوش نسترن گفت: پاکت و چرا انداختی ؟ ورشدار برای خودته

-به اندازه کافی از شوخیتون فیض بردیم

-جدی میگم پول خودته... مانتوهای که دیروز جات دوختم دادم به صاحباشون اونام پولو جیلینگی دادن

با شک نگاش کردم قیافش خنثی بود نه شوخی توش دیده میشد نه جدی گفتم: شوخی که نمیکنی؟

-نه والله شوخیم کجا بود برشدار

پاکتو برداشتم و گفت: شصت تومنه همون قیمتی که قبلا بهشون گفتی

-ممنون...ولی خواهشا دیگه از این شوخی های سخته کننده با من نکن

تا خواست حرفی بزنه تقه ای به در خورد و زهرا سرش واورد تو گفت: ببخشید... یه خانم اومده با انی کار داره

نسترن گفت: کیه؟

-مشتریه...

گفتم: باشه الان میام...

زهرا بهم نگاه کردو گفت: چیزی شده ؟

نسترن با خنده گفت: اگه خدا قبول کنه ایشالله میخوام شوهرش بدم

زهره هم خندید و گفت: مبارک ایشاالله

زهره که رفت با اخم نگاه نسترن کردم و گفتم: من نمیدونم منان از چی تو خوشش اومده بود که با کله اومد

خواستگاریت

یکتای ابرو شو برد بالا و گفت: از خوشکلیم...

خندیدمو گفتم: بابا خدای اعتماد به نفس اجازه مرخصی که میفرمایید؟

بلند شد و گفت: اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست

-یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم: صاحب اختیار مایید.. نفرمایید

نسترن گفت: این لفظ قلم حرف زدنت منو کشته..

راست ایستادم و گفتم: موجب موباهات ماست که باعث مرگ شما میشم..

اینو گفتم و به سمت در دویدم درو که باز کردم دفترش و به سمت پرت که خدا رو شکر زود اومدم بیرون خورد به در

صدای بلندی گفت: آیناز میکشمت

تا برگشتم دیدم همه دارن بهم نگاه میکنن با لبخند طویل و عریض رفتم سرجام نشستم و کار مشتری رو راه انداختم

...دوستی منو نسترن برمیگرده به سه سال پیش توی یه روز سرد زمستونی، در به در دنبال کار میگشتم از یه کیوسک

روزنامه فروشی روزنامه نیازمندی ها رو گرفتم کل روز نامه رو ورق زدم کاری که میخواستم و پیدا نیمکردم اگه هم

پیدا میشد با شرایط من جور نبود از زمین و زمان نا امید شده بودم میخواستم برگردم خونه سر خیابون ایستادم چپ و

راستمو نگاه کردم ماشینا پشت سر هم رد میشدن از سرما دستامو زیر بغلام گرفتم خیلی با احتیاط از خیابون رد میشدم

که یه دفعه پام لیس خرد و افتادم یه پژو 602 میاومد سمتم سریع بلند شدم هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای جیغ

ترمز ماشینی شنیدم سرمو که بلند کردم محکم خورد به پام درد شدیدی تو پام پیچیده تمام بدنم گرم شده بود چند

نفر دورم جمع شده بودن و سرو صدا راه انداخته بودن": چه خبرته خانم... نمیتونید اروم تر رانندگی کنید... دختر مردمو

زدی لت و پار کردی" از درد چشمم و فشار میدادم صدای زنونه ای تو گوشم میپیچید" خانم حالتون خوبه میتونید بلند

شید"چشمامو باز کردم یه خانم که پوست برنزه و بینی قلمی و لبای کوچیک وچشمای مشکی داشت با موهای رنگ

شده فندقیش زل زده بود به من با صدای که از درد بود گفتم "نه... نمیتونم پام خیلی درد میکنه" بادستش بازوم و

گرفت کمکم کرد بلند شدم... وقتی بلند شدم چشمم افتاد به پوست موز خواستم نفرین کسی که اون پوست موز و انداخته بکنم اما دلم نیومد... خودمو کشون کشون به ماشینش رسوندم وقتی به بیمارستان رسیدیم از پام عکس گرفتن و

گفتن شکسته تا یک ماه پای من بیچاره تو گج بود اونم تمام این یک ماه شب و روز اومد و رفت وقتی بهش گفتم دنبال کار میگردم بهم پیشنهاد کرد که توی خیاطیش کار کنم بهش گفتم که خیاطی بلد نیستم.... قرار شد چند ماهی بهم خیاطی یاد بده.. از سر مجبوری یا علاقه هر چی که بود پنج ماهه همه فوت و فن خیاطی رو یاد گرفتم حالا هم واسه خودم یه پا خیاط حرفه ای شدم از لباس عروس گرفته تا لباس مجلسی و... خلاصه هر چی که مشتری بخواد برایش میدوزم... هیچ وقت از دوستی با نسترن پشیمون نمیشم...

ممنون اقا همین جا پیاده میشم...

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.... اواخر اردیبهشت ماه بود و هوای گرم جنوب خورشید مستقیم به سر صورتم می تابید و باعث شده بود صورتم عرق کنه چند قطره از کنار شقیقه هام سر خورد و اومد پایین از عرق خودم چندشم شده بود یه دستمال از کیفم برداشتم و صورتمو خشک کردم هر چی ضد افتاب به خودم مالونده بودم دود شد رفت هوا کاش یه کلاهی روی سرم میذاشتم حداقل افتاب سوخته نشم... نزدیکای خونمون بودم که پسری رودیدم پشت به من به دیوار تکیه داده دست راستش به دیوار زده بود دست چپش روی صورتش گذاشته کمی هم به پایین خم شده بود... اول نشناختمش کمی که جلوتر رفتم فهمیدم نویده قدمهام و بلند تر برداشتم و صدایش زدم:

-نوید... نوید...

برگشت سمتمدستی که جلوی صورتش گرفته بود از لای انگشتاش خون چکه میکرد با ترس جلوش وایسادم و گفتم:

چی شده نوید؟

دستشو برداشت وگفت:خون دماغ شدم...

خوب چرا اینجا وایسادی بیا بریم دکتر...

-نه نمیخواد یه اب به صورتم بزنم خوب میشه...

بازو شو کشیدم وگفتم:چی چیه اب به صورتم میزنم... راه بیوفت ببینم

بازو شو از دستم کشیدوگفت :به دکتر احتیاجی نیست... همیشه همین جوریه

خیلی خون از دماغش میاومد و وایسادن و صلاح ندونستم گفتم: "خیل خوب پس بریم" دستش روی بینی ودهنش گذاشته بود تمام لباس سفیدش خونی شده بود کلیدو از کیفم برداشتم که درو باز کنم گفتم: "خونه خودمون میرم..."

-چه فرقی میکنه؟

راهشو به سمت خونشون کج کرد وگفت: "راحت ترم

منم باحرص گفتم: "از دست تو الان چه وقت تعارف کردنه کلیدا رو بده..."

-تو کولمه...

کوله شو از شونه هاش برداشتم به دستش نگاه کردم خون دماغش بیشتر شده بود هول شدم و تند تند کیفش و میگشتم

که گفتم: "تو زیپ کوچیه است" زیپ و کشیدم و کلیدو برداشتم درو باز کردم زوتر از اون رفتم تو و گفتم: "اینقدر سر

تو بالا نگیر خون برمیگرده خفه میشی با انگشتت جلو بینی تو فشاریده ... برو تو حموم تا بیام" به اشپزخونه رفتم با یه

بطری اب خنک رفتم به حموم گفتم: "سرتو پایین بگیر" سرشو که پایین گرفت اب و روی سرش گرفتم کمی که

سرش خیس شد گفتم:

-صبر کن... صبر کن..

دیگه اب نریختم سرشو گرفت بالا و با لبخند به من نگاه کردو گفتم: "اینو از کجا آوردی؟

-از تو یخچال..

ریز ریز خندید و گفتم: "بوش نکردی ببینی چیه؟

-نه...

-این عرقه بید مشکه مامانم برای من درست کرده بود...

بوش کردم دیدم راست میگه با حرص گفتم: "چرا زود تر نگفتی؟

با همون خنده گفتم: "خوب من از کجا بدونم تو چی میخوای بیاری

کلافه شده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم با هول گفتم: "همین جا بشین تا اب بیارم تکون نخوریا

به طرف اشپزخونه میدویدم که با داد گفتم: "بنزین نیاری اتیشمون بزنی

یکی نبود به این بگه الان وقت شوخی کردنه؟ سریع برگشتم تو اشپزخونه یه بطری دیگه برداشتم بخاطر اینکه مطمئن

بشم ابه اول بوش کردم با دو رفتم به حموم اب و روسرش میریختم گفت: برای چی اب رو سرم میریزی؟

-نمیدونم فکر کنم این جوری زود تر خونس بند میاد

دیدم شونه هاش تکون میخوره نشستم کنارش و با ترس گفتم: نوید درد داری؟

سرشو که بالا آورد دیدم داره میخنده با اعصابانیت گفتم: واقعا که ترسیدم... بگیر کمی اب به صورتت بزن

اب و که به صورتش زد با خنده گفت: وقتی چیزی نمیدونی چرا الکی تجویز میکنی این جور موقعها مامانم یخ میزاره

رو بینیم... تو چرا اینقدر هولی خوبه خون دماغ شدم تیر نخوردم... یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضاش خونسرد

باشه

بلند شد که بره اداشو درآوردم: "یه خانم دکتر همیشه باید جلوی مریضش خونسرد باشه" با حرص گفتم "خوب

ترسیدم اگه خودت جای من بودی چیکار میکردی ها؟

از حموم رفت بیرون و در اتاقشو باز کرد و با خونسردی گفت: هیچی نکات میکردم تا خون دماغت بند بیاد

داد زدم: همین؟

سرشو برگردوندو با لبخند گفت: کاردیگه ای از دستم بر نمی اومد

رفت تو درو بست من وبگو نگران کی شدم رفتم به اشپزخونه با اعصابانیت بطری رو پراز اب کردم و گذاشتم تو یخچال

باید کمی عرق براش درست کنم... توی یخچال و همه کابینتا گشتم اما اثری از عرق نبود انگار تنها عرقشون همونی بود

که من روی سر نوید ریختم در کابینت پایین و بستم که صدای نوید اومد:

-با اجازه کی داری تو کابینت خونه مردم میگردی؟

لباساشو عوض کرده بود نا مصب تیپ دختر کش هم میزنه... میگم چرا دختری محله برانش غش و ضعف میرن نگو

بخاطر خوش تیپیشه تا بلند شدم سرم به در کابینت بالا خرد: |||خخ

اومد جلو با خنده کابینت و بست گفت: حواست کجاست؟

دستم و گذاشته بودم روی سرم و گفتم: بهتری؟

با لبخند به سرم اشاره کردو گفت: مثل اینکه من باید از تو بپرسم

-من خوبم تو چی؟

با لبخند گفت: البته... مگه میشه با وجود کمکهای اولیه شما حال من بد باشه

با اخم گفتم: این جای تشکرت مسخرم میکنی؟

یه تعظیم کوچولوی کرد و گفت: از اینکه بنده رو مورد توجه و عنایت خودتون قرار دادید سپاسگزارم..

کیفمو از روی میز نهار خوری برداشتم و گفتم: میرم خونه و برمیگردم باز نیام ببینم یه بلای دیگه سرت خودت اور دیا

- شما بلا سر خودت نیار من با خودم کاری ندارم...

با حرص کیفو انداختم رو شونم و راه افتادم که گفت: چیزی میخوای بیاری؟

-اره عرق خارشتر

داشتم کفشمو میپوشدم که با خنده گفت: یه وقت عرق نفت برام نیاری؟

با اعصابنیت گفتم: امروز خیلی بذلگو شدیا

- در حضور استادم درس پس میدم

خندیدم و گفتم: خود شیرینی هم که بلد بودیا ما خبر نداشتیم؟

از خونشون اومدم بیرون..... نوید همسایه دیوار به دیوار ماست، اهل اصفهان هستند مهر ماه پارسال بخاطر کار باباش

مجبور میشن بیان بوشهر از روز اولی که پاشو گذاشت به محله ما به خاطر خوش قیافه بودنش دخترا براش دست و پا

میشکنن اما اون جز من محل کس دیگه ای نمیزاره... از نظر سن من پنج سال ازش بزرگترم ولی از لحاظ قدو هیکل

اون شیش سال از من بزرگ تره.. به طوری که تو نگاه اول کسی متوجه نمیشه که هیجده سالشه... پسر خیلی مهربونو با

محبتیه... جای برادر نداشتم دوستش دارم.... رفتم تو آشپزخونه عرق خارشتر براش درست کردم گذاشتم تو سینی که

درخونمون وزدن... هر کی بود انگار دعا داشت چون با سنگ به جون در افتاده بود... از ترس اینکه در کنده بشه دویدم

سمت در، وقتی بازش کردم دیدم عفت خانمه، بالبخند دراکولایشون گفت: سلام عزیزم خوبی؟

منم با حرص و لبخند تمسایي گفتم: الحمدوالله بد نیستم...

-یک ساعته دارم در میزم چرا در باز نمیکنی؟

-ببخشید... تو آشپزخونه بودم نشنیدم..

یه پلاستیک از زیر چادش دراور دوداد دستم و گفت: مهم نیست... بین این پارچه رو برای پرده گرفتم میتونی زحمت

دوختش بکشی؟

مگه جرات داشتیم به صاحب خونمون بگم نه با لبخند گفتم: چه زحمتی.... تا باشه این زحمتا ... براتون میدوزم فقط برای

کی میخواید؟

-برای جمعه... اخه میدونی چیه قرار داریم بیاد.. از اون ادمای پر فیس وافاده است دو ماه پیش که رفتم خونشون پوز

همه چیشون میداد ... به شوهرم گفتم باید نصف وسایل خونه رو عوض کنیم (با خنده بلند گفت) اخه اوضاع رو کم کنیه

میدونی که چی میگم؟

از حرفش خندم گرفته بود گفتم: بله بله متوجه منظورتون شدم... چشم تا جمعه براتون حاضرش میکنم... فقط مدلش

جه جووری باشه؟

-والله من از مدل پُدل چیزی سر در نمیارم هر مدل پرده ای که میدونی به خونمون میاد همون و بدوز.. خوشگل بدوز یا

روت حساب میکنم

-چشم خیالتون راحت

دستت درد نکنه برم تا برنجم نسوخته خداحافظ

به سلامت سلام برسونید..

بری که دیگه برنگردی در رو بستم و رفتم به اشپزخونه پلاستیک انداختم رو زمین سینی به دست رفتم پیش نوید زنگ

وزدم در وباز کرد .. رفتم تو دیدم روی مبل لم داده و تلویزیون نگاه میکنه... تک سرفه ای کردم سرش و برگردوند

طرف من و گفت: به خانم دکتر... چرا زحمت کشیدی؟

سینی و گذاشتم جلوش و گفتم: حالا تا عمر داری تیکه بار ما کن... اصلا تقصیر منه که به فکر توام

خندید و عرق از روی میز برداشت و گفت: خانم دکتر که نباید اینقدر دل نازک باشن

یه لبخند مسخره ای زدم و گفتم: کاری نداری میخوام برم؟

کمی از عرق خورد و گفت: کار که دارم ولی نمیدونم شما وقت دارید یا نه؟

یه نفسی کشیدم و گفتم: وقت که ندارم اما برای تو جورش میکنم ..حالا کارت چی هست؟

-ممنون ...سه شنبه امتحاناتم شروع میشه گفتم اگه میشه تودرسام بهم کمک کنی.. فقط درسایی که مشکل دارم

کمی فکر کردم و گفتم: اولین امتحانت چیه؟

-عربی.... اگه میدونی کار داری مزاحمت نمیشما؟

گردنمو کج کردم و گفتم: اصلا تعارف کردن بهت نمیداد ... در ضمن کار من هیچ وقت تمومی نداره فقط خواستی بیای

حول و حوش نه ونیم ده بیا

با لبخند گفت: ممنون... جبران میکنم

-خواهش...

در حال و باز کردم گفت: بابت عرقم ممنون

وایسادمو گفتم: میخوای همه تشکراتو به جا بگی که منم به جا جواب بدم

با خنده گفت: نه دیگه تموم شد... خدا حافظ

-خدا حافظ

وقتی به دم در خونمون رسیدم یادم افتاد که کلیدا رو تو خونه جا گذاشتم پوفی کردم و دور و برو به نگاهی انداختم

وقتی خیالم راحت شد که کسی نیست از در رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو حیاط اگه مامانم بود که به کتک مشتی

ازش میخوردم... رفتم تو آشپزخونه پارچه عفت خانم و برداشتم بردم به اتاقم روسری و مانتوم و دراوردم انداختم روی

زمین از کمد لباسیم به تاپ و شلوار برداشتم رفتم به حموم به دوش مختصر و مفید گرفتم ... وقتی از حموم در اومدم

جلوی میز ارایشیم نشستم و به خودم به نگاهی انداختم... موهای فرفری مشکیم که تا گردم بود با پوستی نسبتا سفید و

چشمای بادمی شکل که بخاطر حالتش بیشتر دوستانم بهم میگفتن کره ای لبام هم خوب بود ازش راضی بودم لب پایینیم

گوشتی تر از بالایی بود تنها عضو صورتم که با بقیه ناهماهنگ بود دماغم بود که عین دسته فرغون به صورتم چسبیده

بود.. کلا چهره خوبی داشتم نه خیلی خوشگل و لوند بودم نه خیلی زشت و بدریخت به جورای قابل تحمل بودم دست از

صورتم برداشتم و روی زمین دراز کش شدم کتابی که مخصوص انواع دوخت پرده بود برداشتم باید برای پرده عفت

خانم به مدل پیدا میکردم سرم گرم کتاب بود که صدای در اومد بلند شدم به چادر دور خودم کردم از حیاط داد زدم

کیه؟:

باز کن منم..

-کی؟

-درو باز کن گرمم حوصله ندارم

درو باز کردم و گفتم: سلام مامان.

با اخم اومد تو و گفت: علیک سلام سر ظهری شوخیت گرفته؟

-چیزی شده؟

-نخیر...

-پس چرا اینقدر اعصابی هستی؟

چشماشو بست وبا حالت اعصابی گفت: اعصابی نیستم... فقط گرمم

-چرا الان اومدی؟

سرم داد زد: همیشه این قدر سوال نپرسی؟

وقتی اینجوری حرف میزنه یعنی حوصله هیچ بنی بشری نداره و کسی نباید به پرو پاش بیپچه... منم بدون هیچ حرف

اضافه ای رفتم به اتاقم چادرم از سرم برداشتم خواستم بشینم که صدای گریه مامانم شنیدم از اتاقم اومدم بیرون

صداش از تو اشپزخونه میاومد دم در اشپزخونه ایستادم دیدم به کابینت اشپزخونه تکیه داده و سرش روی زانوهای

اروم گفتم: مامان خوبی؟

سرشو بلند کردو با دستاش اشکاشو پاک کردو گفت: اره خوبم...

یه لیوان از کابینت برداشتم و پر از آب کردم کنارش نشستم و گفتم: بیا یه قلمپ از این بخور

-نمیخورم...

جلوی دهنش گرفتم و گفتم: یه ذره بخور

لیوانو ازم گرفت کمی ازش خورد یه نفس عمیقی کشیدو سرشو گذاشت روی در کابینت منم نگاش میکردم سرشو

چرخوند طرف من و گفت: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-یه سوالی ازت بپرسم دعوام نمیکنی؟

پوزخندی زدو گفت: حالا نه اینکه تو هم خیلی ازم میترسی... میخوای بیرسی چرا گریه میکنم؟

-او هووم..

لیوان گذاشت روی زمین و گفت: با رئیس رستوران دعوام شده

با تعجب گفتم: همین؟

-کاش فقط همین بود....

-پس چی؟

یه مکثی کرد و گفت: اخراجم کرد

با چشای گشاد شده گفتم: اخراجت کرد؟ به همین راحتی؟

-اره به همین راحتی ... چند روزی بود الکی به همه چیز گیر میداد اگه چیزی برای گیر دادن نبود خودش یه چیزی پیدا

میکرد مردیکه بی همه چیز هر روز بهونه های صد من یه غاز میاورد... یه بار میگه چرا سوپ شوره؟ یه بار میگه چرا

شیرینه؟... چرا سالاد کلم نداره؟ چرا دستکش تو دستت نیست؟ چرا این برنج و درست کردی؟... منم امروز اعصابم

خورد شد هر چی تو دهنم در اومد بهش گفتم.... گفتم که دیگه نمیتونم با این وضعیت اینجا کار کنم اونم اب پاکی

ریخت رو دستم و گفت نمیتونی اینجا کار کنی به سلامت گفت سرانشیزای زیادی هستن که برای اومدن به این رستوران

تو صف وایسادن...

پوز خندی زدم و گفتم: صف وایسادن... از خودش مطمئنه یا از رستورانش؟ مامان باور کن بعد از شما هیچ کس دیگه پاشو

تو اون رستوران نمیزاره در رستورانشو تخته میکنن حالا ببین..

دستشو کشید روی موهامو با خنده گفت: قربون این فنرات برم که دلداریم میدی

با اعتراض گفتم: مامان... موهامو مسخره نکن خیلیم خوشکلن

-برمنکرش لعنت

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-خدا بزرگه میگردم یه کار دیگه پیدا میکنم (بههم نگاه کرد و گفت) از غذای دیشب چیزی اضاف اومد؟

-اره...

-حوصله غذا درست کردن ندارم همینو گرم میکنیم میخوریم...

بلند شدم و گفتم: پس هر وقت گرمش کردی صدام بزن پیام..

-باشه..

پنج سالی میشد که مامانم توی رستوران اقای ستوده کار میکرد بخاطر دستپخت خوش همون روز اول استخدامش کردن و شد سر آشپز رستوران تازه تاسیس، محال بود کسی یه بار به رستوران بیاد و به بار دوم نکشه همه میدونستن شلوغیه رستوران فقط بخاطر دستپخت مامان منه و گرنه اون رستوران که دکوراسیون درست و حسایی نداشت که کسی بخواد بره... نمی تونستم حرف مامانمو باور کنم مگه میشد رستورانی که تمام اعتبارش به سر آشپزش رو اخراج کنن؟ بعد از خوردن نهار یه چُرت کوتاهی زدم ساعت پنج و نیم بود که بیدار شدم بعد از خوردن یه عسرونه که اونم نون و پنیر بود به سراغ چرخ خیاطی رفتم دوتا مانتو که تا نصفه دوخته بودم و تموم کردم بعدش به سراغ پارچه عفت خانم رفتم از توی پلاستیک درش اوردم کتاب مدل پرده هم گذاشتم روش صفحاشو ورق زدم یه مدل پرده پیدا کردم که بدک نبود ولی به دلم ننشست چند صفحه دیگه ورق زدم چشم افتاد به یه پرده کلاسیک... به پارچه نگاهی انداختم دیدم به درد عفت خانم نمیخوره هم پارچش کم بود هم به تیپ و قیافش نمیخوره همون قبلی رو براش درست میکنم یه نگاه کلی به پرده انداختم خیلی سخت به نظر نمیاد ولی اگه خرابش کنم کارم با کرام الکا تبینه اونم از نوع عفت خانمش..

از خیاطی اومدم بیرون که نسترن صدام زد: آنی صبر کن

-چی؟

-میرسونمت..

-بنزین زیادی رو دستت مونده؟

هلم دادو گفتم: زر نزن سوار شو

نسترن من و تا خونه رسوند بازم کلیدا رو فراموش کرده بودم خونمون که زنگ نداشت یه سنگ کوچیک پیدا کردم و

کوبیدم... احساس میکردم توی یه دیگ اب جوش گذاشتم خیلی هوا گرم بود مامان از حیاط صدا زد: کیه؟

-منم مامان درو باز کن...

درو باز کرد سریع یه سلام کردم و رفتم تو خونه روسریمو در آوردم و جلوی باد کولر ایستادم مانتوم هم از تنم دراوردم

مامانم اومد تو و گفت: شد یه بار کلیدو با خودت ببری؟

-الزایمر گرفتم مامان...

-خدا ایشا الله شفات بده..

با خنده گفتم: خدا ایشالله همه مریضا رو شفا بده

رفت تو اشپزخونه وگفت: برو لبا سا تو عوض کن نهار و بکشم

-نه مامان صبر کن برم دوش بگیرم پیام...

-پس زودتر برو که دارم دل غشه میگرم

با خنده گفتم چشم..... ساعت سه دوباره مشغول خیاطی شدم به غیر از پارچه عفت خانم دو تا مانتودیکه هم باید

میدوختم تا نزدیکای غروب کار کردم بعد از نماز و شام دوباره به سراغ چرخ خیاطیم رفتم... نصف پرده عفت خانم

ودوخته بودم باید تا چهار روزدیکه حاضرم میکردم... به ساعت نگاه کردم دوازده وربع بود چشمم درد گرفته بود

کمی چشمم ومالش دادم تشکمو پهن کردم خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد به صفحه موبایلم نگاه کردم نسترن

بود جواب دادم:

-به سلام نسترن خانم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی اونم نصف شبی؟

-حالا خوبه من نصف شبی یاد فقیر فقرا کردم تو که روزشم به فکر پولدارا نیستی ... الان چه وقت خوابیدن مگه تو

مرغی؟

-تا الان داشتم کار میکردم خواستم بخوابم که زنگ زدی... خبری شده؟

خبر که زیاده کدومشو بگم؟

جدی گفتم: هرکدومش که به نفع منه بگو

با خنده گفت: ای قربونه ادم چیز فهم ... ببین یه مشتری برات پیدا کردم.. توپ

-دستت درد نکنه نسترن اینقدر پارچه روسرم تلنبار شده که نمیدونم باهاشون چی کار کنم وقت هم ندارم باید زود تر

اینارو تموم کنم؟

-نه مثل اینکه ملتفت نشدی چی گفتم ببین یه خانم توپ... یعنی مایه تیله دار دنبال یه خیاط خوب میگشت خانم ماهینی

هم ادرس خیاطی مارو بهش داد منم تو رو بهش معرفی کردم کارت خوب باشه مشتری همیشگیست میشه یه پول قلمبه

هم گبرت میاد دیگه لازم نیست یه مانتو بیست تومن بدوزی قیمت یه مانتو میشه چه قدر؟ شصت تومنکارت بگیره

دیگه نمیخواد از کسی پارچه قبول کنی فهمیدی ای کیو ؟

-اگه اینقدر خوبه چرا خودت نمیری؟

با دلخوری گفت :دست درد نکنه راجع من این فکررا میکردی وخبر نداشتم.... به خدا اگه به فکر تو نبودم راحت

میتونستم یکی دیگه رو جای تو بفرستم ...من که میدونم تو به این پول بیشتر از من احتیاج داری... بعدشم من ادمی

نیستم که بخوام حرص بزنم همین قدر که در میارم بسه شوهرمم که الحمدولله شیش برار من درامدشه این پولو

میخوام چیکار ؟! این جای تشکرته؟

با خنده گفتم:حالاچرا ترش میکنی جیگرانی ... من که چیزی نگفتم

با خنده نچ نچی کردو گفت: اگه منان شوهر عزیزم بدونه یکی به من گفته جیگرپوستشو قلفتی میکنه

-حالا به شوهرت بگو این دفعه رو رحم کنه..

-باشه چیکار کنم دوستمی دیگه.... حالا به جای این حرفا یه قلم وکاغذ بیار ادرسو بهت بگم

-بگو.. یادم میمونه

-فدای اون حافظت...نمیخواد به رخ ما بکشیش برو یه چیزی بیار ادرسو بنویسی... به مغز تو اعتباری نیست

دفتری که اندازه ها رو مینوشتم برداشتم وگفتم:خیل خوب ادرسو بگو مینویسم

ادرسو که نوشتم دوباره شروع کرد به فک زدن: آیناز خوشکل میدوزیا باشه... هرچاش مشکل داشتی به خودم زنگ

بزن

-باشه.. خداحافظ

-ببین این زنه خیلی چاق نمیتونه از بیرون لباس بخره بیشترمیدوزه سعی کن یه جوری بدوزی که خوشش بیاد

-باشه نسترن باشه...

-راستی یه چیزه دیگه... اگه یه وقت مدلی خواست برایش بدوز نه نگو... چون ممکن ناراحت بشه و بره سراغ یه خیاطه

دیگه

مخمو داشت میخورد گوشیه گذاشتم جلوی دهنم با داد گفتم: باشه نسترن... فهمیدم مخمو تلیت کردی برو بخواب

گوشیه گذاشتم دم گوشم گفتم: باشه خوب چرا داد میزنی فقط یه چیز کوچولو مونده... فردا ساعت ده بروخونشون..

خیاطی هم نمیخواه بیای کاراتو خودم انجام میدم

داد زدم: نسترن

-خدا حافظ.... خدا حافظ

بعد از خدا حافظی گوشیه قطع کرد اگه ولش میکردم تا خود صبح حرف میزد عین این ادم عقده یا میمونه که اجازه

حرف زدن بهشون ندادن... لامپ اتاقم و خاموش کردم و خوابیدم..

به ادرس توی دستم نگاه کردم اسم کوچه که درست بود اما پلاک 66 نبود دوبار از سر کوچه تا ته کوچه ورفتم و

اومدم حتی چند تا کوچه بالاتر و پایین تر رفتم اما نبودانگار که پلاکی به این شماره وجود نداشت توی این گرما

داشتم بخار پز میشدم با اعصابانیت شماره نسترن و گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد:

-خیاطیه نسترن بفرمایید..

با اعصابانیت گفتم: خیارشور نرسیده این چه وضع ادرس دادنه یک ساعته دارم دورم میچرخم

-علیک سلام.. خوب چرا دور خودت بچرخه بیا درور من بگرد... حالا چرا این قدر توپت پره؟

-ادرسو اشتباهی دادی..

-ادرسو درست دادم تو اشتباهی رفتی

-مگه کوچه بنفشه.... پلاک 66 نیست؟

!!!!؟؟؟ با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفتم: پلاک 66

-چرا داد میزنی؟ اره دیگه...!!!

خنده بلندی کرد و گفت: چه با اعتماد به نفسی هم میگفتی بگو حفظ میکنم... تو ادرسو نوشتی این شد ... اگه حفظ

میکردی سر از کجا در موردی?... پلاک 202 نه 66

دور و اطرافمو نگاه کردم دقیقا روبه روم بود: بگم خدا چی کارت کنه نسترن با این ادرس دادنت... یادت بره ادرس

بدی

-به من چه تو گیچی...

-خوب دیگه خدا حافظ...

-انی رفتی تو بگو اب میوه تگری برات بیاره

با خنده گفتم: باشه... خدا حافظ

-خدا حافظ موفق باشی..

گوشی رو قطع کردم به سمت خونه حرکت کردم کل دیوار خونه از گرانیات مشکی بود گل کاغذی قرمز هم از دیوار

اویزون شده بود رنگ در خونه نیلی بود زنگ و زدم خانمی جواب داد: کیه؟

-رستمی هستم از خیاطی نسترن

-پس چرا اینقدر دیر کردید؟

-ببخشید یه مشکلی پیش اومد...

-خیل خوب بیا تو..

دروزد رفتم تو حیاط ایستادم به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود یعنی من یک ساعت تمام داشتم دنبال ادرس

میگشتم؟ با یه نگاه کلی به حیاطش فهمیدم حیاط ما بزرگتره شاید به زحمت میشد گفت 00 مترشه که اونم با گلای

افتاب گردون که من متنفر بودم تزیین شده بود یه بوته گل شاه پسند هم کنارش کاشته بودن چند تا گلدون دیگه هم

توی حیاط بود ولی نفهمیدم چه گلایی هستن ولی خوشکل بود تو همین فکرها بودم که صدا ی از سمت چپم اومد:

-گل هارو دوست دارید؟

برگشتم سمت صدا یه خانم با وزن حدودای 501 کیلو که با لبخند کل چارچوب در رو گرفته بود .. نسترن گفت چاقه

ولی نگفته بود جز انسان های اولیه است خودمو جمع وجور کردم و گفتم: سلام

با همون لبخند گفت: سلام عزیزم بیا تو چرا دم در وایسادی؟

سرمو پایین انداختمو، وارد خونه شدم به سمت یکی از مبلها اشاره کرد: بفر مایید اونجا بشیند الان خدمتون میرسم

-ممنون

وقتی نشستم به سمت اشپزخونه رفت خدا کنه یه چیزه خنک بیاره که تو دلم آتیش به پا شده..... سرمو چرخوندم خونه

رو به دید زدم داخل خونه که چند برابر خونه ما بزرگ بود. سلیقم بد نبود کل خونه رو نیلی کرده بود پرده ها خونه با مبل و دیوار ست شده بود به رنگ نیلی...، رنگ فرش کرم بود... سرمو کج کردم به سمت اشپزخونه اپنش..بله کل کابینت های اشپزخونه هم به رنگ نیلی بود چند تا گلدون پشت مبل بود که اونا هم به رنگ نیلی بودن از قرار معلوم این خانم دیوانه رنگ نیلیه از اشپزخونه اومد بیرون به زحمت راه میرفت وقتی به من نزدیک شد رفتم جلو و سینی رو از دستش گرفتمو گفتم: اجازه بدید بهتون کمک کنم

-ببخشید تو رو خدا... من باید از شما پذیرایی کنم شما هم به زحمت افتادید

-اختیار دارید این چه حرفیه...

سینی رو گذاشتم رو میز خواستم بشینم که گفت: تا شما ایمیوه تون رو میل میکنید... منم با اجازتون برم پارچه رو بیارم -خواهش میکنم بفرماید..

نشستم و به راه رفتنش نگاه کردم دقیقا عین پنگون راه میرفت ،اگه بخوات همین جوری راه بره ده دقیقه رفت و برگشتش طول میکشه ، لیوان رو برداشتم یه قلپ ازش خوردم چند تا تابلو فرش رو دیوار بود ، به سقف خیره شدم عجب لوستری فکر کنم دویست سیصدشاید یکی دومیلیون باشه ولی خیلی شیک بود با صدای بسته شدن در سرم و اوردم پایین با یه لبخند میاومد سمت من با همون حرکت پنگوئنیش به پارچه ساتن نیلی توی دستش نگاه کردم خندم

گرفته بود البته من فقط به یه لبخند اکتفا کردماومد روبه روی من نشست پارچه رو گذاشت رو میز و گفت:

-اینم پارچه ...خوب نظرتون چیه ؟

لیوانو گذاشتم رو میز پارچه رو برداشتم با انگشتم لمسش کردم... سری تکون دادم و گفتم: خوبه هم جنسش هم رنگش با ذوق زده گفتم: راست میگی؟

-بله....فقط مدلی هم مد نظرتون هست... یا خودم براتون مدل بیارم

-نه... خودم از تو این مجله ها یه مدلی انتخاب کردم.. الان برات میارمش

دستشو گذاشت روی مبل خواست بلند شه اما نتونست هر دفعه که خواست بلند بشه باز مینشست مبل حکم آهن ربا پیدا کرده بودوقتی دیدم بلند شدن برانش خیلی مشکله گفتم : بگید کجاست خودم براتون میارم...

از روی خجالت گفتم: اخه زحمت تون میشه...

-خواهش میکنم با من راحت باشید

به سمت اشپزخونه اشاره کردو گفت: تو اشپزخونه روی میز گذاشتمش

با یه لبخند گفتم: الان براتون میارمش

دلم به حالش سوخت خیلی گناه داشت.. باید از خودم خجالت بکشم که بعضی وقتا از اینکه اینقدر لاغر بودم زمین وزمان ونفرین میکردم اما حالا که این بنده خدا رو میبینم از چاق شدن پشیمون شدم و ترجیح میدم همین جور نی قلیون باقی بمونم چند تا مجله روی میز بود برداشتم ورقتم کنارش نشستم مجله هارو دادم دستش و گفتم :بفرمایید.. مجله ها رو ازم گرفت و گفت: دستت درد نکنه... شرمنده کردید به خدا

-دشمنتون شرمنده

یکی از مجله ها رو برداشت بقیه رو گذاشت رومیز چند تا از صفحاتشو ورق زد به صفحه مورد نظرش که رسید یه مکشی کرد با لبخندمجله روبه روم گرفت وگفت:ببین اینه... خوشکله نه؟ مجله رو ازش گرفتم به لباس قرمز جلوم نگاهی انداختم مدلش دکلته بودو از زیر سینه تا پایین باسن تنگ میشد.....از رون تا پایین چند سانتی گشاد میشد پایین لباس پر از چین بود با تعجب یه نگاه به مدل لباس یه نگاه هم به چهره خندونش کردم دلم نیومد بزنم تو ذقش و بگم این لباس به درد هیکل شما نمیخورد یه لبخند زدمو گفتم:

-والله چی بگم... من فقط خیاطم اگه اینو دوست دارید براتون میدوزم

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت :میدونم این لباس به درد اندام من نمیخوره ولی میشه شما یه جوری بدوزید که چاقیم زیادمشخص نشه ؟

با یه لبخند گفتم: همه سیعمو میکنم... حالا بلند شید تا اندازه هاتونو بگیرم

کمکش کردم که بلند شه از تو کیفم مترو خودکارو دفترم در اوردم شروع کردم به اندازه گرفتن خدا خدا میکردم که

پارچه کم نگرفته باشه ... چون این اندامی که من می بینم ده متر پارچه هم کمه... فقط شکمش دومتر پارچه میبره

اندازه ها تموم شد داشتم وسایلم و جمع میکردم که گفت :میشه زود تر حاضرش کنید ؟

-عجله دارید ؟

-بله.. جمعه شب عقد خواهر زادمه

با انگشتم بالای لبم خاروندم و گفتم: یعنی چهار روز دیگه.. خیلی زوده..

-بله میدونم به خدا چند هفته است دارم دنبال خیاط خوب میگردم اما پیدا نمیگردم... حالا همیشه به کاریش بکنید ؟

با اینکه میدونستم پرده عفت خانم به علاوه دوتا پارچه دیگه دارم ولی گفتم: باشه براتون حاضرش میکنم

-دستت درد نکنه... راستی اسمت چیه؟

-آیناز..

-اسم قشنگی داری.... دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: منم پرستوم خوشبختم

با هاش دست دادم و گفتم: منم همین طور..

-میخواید برید ؟

-بله دیگه کارم تموم شده..

کیمو برداشتم گفت: حالا زوده که ...چند دقیقه ای بشین بعد برو خودم برات اژانس میگیرم

بهش نگاه کردم با نگاهی داشت التماس میکرد با به لبخند گفتم: باشه

نمیدونست از خوشحالی چیکار کنه هر چی تو یخچال بود برای پذیرای از من آورد البته همشو خودم اوردم چند ساعتی

پیشش موندم و حرف زدیم البته اون بیشتر حرف میزدبرای من شده بود نسترش شماره 6 همون چند ساعت اینقدر با

من صمیمی شده بود که شماره تلفنشو بهم داد قرار شد با هم در تماس باشیم...

وقتی به خونه رسیدم بدون اینکه نهار بخورم خوابیدم حتی لباسام در نیوردم موقع اذون مامانم صدام زد بلند شدم ای

به دست و صورتم زدم اینقدر گشتم بود که بعد از نماز شامو خوردم بعد از شام پارچه پرستو برش زدم.. سرم تو ی

دوخت و توز بود که تقه ای به در خورد سرمو بلند کردم مامانم بود گفت:

-اینقدر سرتو کردی تو این وامونده که حواست به درو برت نیست

-ببخشید.... کاری داری؟

-من.. نه ولی نوید چرا...

-نوید!! چی کار داره؟

مامانم نگام میکرد به دفعه یادم افتاد و گفتم: وای قرار بود بهش درس بدم

-من از قول و قرارای شما خبر ندارم... حالا هم پاشو برو پیشش تنها نشسته زشته

درو بستو رفت منم از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون... تنها نشسته بودو داشت تلویزیون نگاه

میکرد دست به سینه وایسادموبه صورتش نگاه کردم پوست سفیدو چشم های درشت به رنگ عسل داشت با موهای

قهوای تیره ولب های کشیده با بینی متوسط تا منو دید از جاش بلند شد وگفت:

-سلام...

-سلام از ماست.. بفرمایید

وقتی نشست منم با فاصله کنارش نشستم گفت: کار داشتید نه ؟

مامانم با لیوان شربت از اشپزخونه اومد بیرون گفتم:مهم نیست... من که گفتم کار من تمومی نداره خیل خوب کتاب و

باز کن

مامانم شربت و گذاشت جلوش و تشکر کرد وگفتم: اول شربت و بخور بعد درس میدیم

-چرا ؟

-از اونجایی که جنابعالی شکمو تشریف دارید نمی خوام حواست به جای دیگه پرت بشه

یه چشمی گفت وهمه شربتشو تا ته خورد موقع درس دادن اینقدر صورتش بهم نزدیک کرده بود که راحت میتونستم

سلول های پوستشو بشمارم هر چقدر ازش فاصله میگرفتم اون خودشو بهم نزدیک تر میکردحتی یه دفعه با خودکار زدم

تو سرشو گفتم "میشه خودتو اینقدر به من نچسبونی" اما اون فقط خندیدوگفت "اگر بهتون نچسبم که صداتونو نمیشنوم

"از حرفش حرصم گرفته بود اما تا اخرتدریسم تحمل کردم... خوبیش این بود که مامانم تو هال نشسته بود وگرنه بدون

تعارف میاومد تو بغلم مینشست.. بعد از دو ساعت که درس دادنم تموم شد گفتم: امتحان بعد یت کیه؟

-یک شنبه فلسفه و منطق (اروم طوری که مامانم نشنوه گفت) ایناز خانم...

سرم تو کتاب بود گفتم:بله

-دخترا از چی خوششون میاد؟

ابرو هامو بردم بالا وبا تعجب نگاش کردم وبا لبخند گفت:چرا اینجوری نگام میکنی ؟تورو خدا منظور بد نگیرید

...منظورم کادو

با یه لیخند کنج لبم گفتم: تو هم اره؟ حالا طرف کی هست؟

-اذیت نکنید دیگه... یه راهنمایی از تون خواستم

خواستم حرفی بزنم که صدای در اومد مامانم بلند شد رفت دم در گفتم: ببین کلا دخترا از کادو گرفتن خوششون میاد

ولی سلیقه ها فرق میکنه....یکی مثل من هر چی بهم بدن خوشحال میشم حتی اگه یه شاخه گل باشه... ولی یکی مثل

دوستم نسترن هر چیزی راضیش نمیکنه... باید بینی طرفت چی دوست داره.

-مشکل منم اینه که نمیدونم چی دوست داره..

یه کمی فکر کردم و گفتم: اگه دختره هم سن تو یا یکی دوسال کوچیک تر باشه... خوب میتونی براش مانتو بگیری... نه

نه خوب نیست اصلا نمیدونم هر چی دوست داری براش بخر

خنده ای کرد و گفت: واقعا کمکتون کار ساز بود

-خوب میگی چی کار کنم؟ من که دختره رو ندیدم که بدونم از چی خوشش میاد

-یعنی شما تا حالا برای دوستا تون خرید نکردید؟

-چرا خریدم فقط برای تولدشون... خرید تو مناسبت داره

-نه..

-خوب حل دیگه با یه دسته گل رز سرو تهش و هم بیار.... نگفتی طرف کیه؟

-رازه..

با اخم گفتم: ما که بخیل نیستیم..

مامانم اومد تو اونم با لب خندون گفتم: چی شده مامان خوشحالی؟

-فریده خانم (مامان نوید) گفت از فردا میتونم تو ارایشگاهش کار کنم

با خوشحالی گفتم: راست میگی؟

-دروغم چیه

نوید گفت: به سلامتی... ایشالله رو دست مامانه منم بزنی که ارایشگاهش تعطیل بشه

با تعجب گفتم: اه نوید... این چه حرفیه میزنی.

-راست میگم اگه ستاره خانم ارایشگریش هم مثل آشپزیش خوب باشه بعد از یه مدتی که پیش مامان من کار کرد میتونه برای خودش ارایشگاه باز کنه مشتریاش زیاد میشه اونوقت کار و کاسبی مامان منم کساد میشه ومیاد خونه و منم به جای اینکه هرروز دوساعت ببینمش کل روز میتونم ببینمش

مامانم خندید وگفت:بزار مامانت ببینم اگه بهش نگفتم

-دست شما درد نکنه ستاره خانم من به فکر شما بودم

نوید چند دقیقه ای پیشمون نشست وقتی خواست بره تا دم در بدرقش کردم دم درایستاد گفتم:آخرش نگفتی دختره کیه ها؟

-یه روزی بهتون میگم

-دوستش داری؟

با چشمای عسلیش تو چشمام خیره شد با یه لبخند گفت:خیلی...میمیرم براش

با حرفش ته دلم خالی شد ولی با یه لبخند گفتم:اخی چه عاشقونه... خوش به حالش حسودیم شد

-مسخرم میکنی؟

-نه بابا... جدی خوش به حالش.... حالا هم برو بگیر بخواب فردا امتحان داری

-شب بخیر..

-شب بخیر...

من و مامانم با هم از خونه اومدیم بیرون سر کوچه که رسیدیم از هم جدا شدیم هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که عفت خانم و دیدم اونم با لب خندون بهش که رسیدم گفتم:سلام حاج خانم احوال شما(من نمیدونم این که نرفته حج چرا بهش میگم حاج خانم)

-الحمدو الله بد نیستم... پرده ما به کجا رسید ؟

-دیگه تمومه پس فردا بیاید ببریدش

-جدی میگى؟چقدر زود تمومش کردی خدا خیرت بده... حالا پولش چقدر میشه؟

-قابل شما رو نداره حاج خانم؟

-قربونت برم چقدر تو با محبتی... اگه بدونی به خاطر وسایلی که گرفتم چقدر بد هکار شدم...مونده بودم پول تو روچه

جوری بدم

خنده رو لبام ماسید میگن تعارف اومد نیومد دارها والله راسته نداشت بیشتر باهم تعارف تیکه پاره کنیم باهش خدا

حافظی کردم و رفتم خیاطی...بیشترین کسی که توی خیاطی پارچه رو دستش بود من بودم... چون بیشتر مشتری از کارم

راضی بودن چون هم خوشگل میدوختم هم زود تحویل میدادم...امروز هم مثل بقیه روزا با نسترن سروکله زدم دیگه

مغزم از دست این دختره داره اب میشه... بعد از خیاطی یه راست رفتم خونه خیلی هوا گرم بود .. جلوی باد کولر

ایستادم که مامانم صدام زد: ایناز

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:بله...

انگار داشت این دست و اون دست میکرد ولی بالاخره گفت:بابات.....اومده

با شنیدن اسم بابا خشکم زد بابا...چقدر این کلمه آشنا بود..بابا..چند سال بود این کلمه به زبون نیورده بودم بعد از پنج

سال اومده که چی بگه؟ چی میخواست؟ ما رو به امون خدا ول کردو رفت نیومد بیرسه چی میخواید؟چی

میپوشید؟اصلا زنده اید یا مرده؟ سرم و چرخوندم به صورت مامانم که دم در اشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم چشمام

از تعجب داشت جاش در میاومد و گفتم:مامان صورتت چی شده ؟

انگار که منتظر همین جمله بودرو زمین نشست وبا گریه گفت:بابای اشغالت این بلا رو سرم آورده

رفتم کنارش نشستم و گفتم: برای چی بهت زده ؟این جای سوقا تیشه؟

-اقا بعد از پنج سال اومده پول میخواست...گفتم ندارم..اونم.....

گریه امونش نداد حرف بزنه بغلش کردم... تمام صورتش کبود شده بود زیر چشمش سیاه شده بود نمیدونستم باید چی

کار کنم گفتم:میخوای بریم دکتر ؟

-نه حالم خوبه

-مطمئنی؟جاییت درد نمیکنه ؟مامان فکر پولش نباش اگه جاییت درد میکنه بگو

-نه مامان خوبم

-ببین چه بلای به صورتش آورده...این حیو ون کی اومد؟

-چند دقیقه بعد از اینکه تو رفتی یکی با سنگ در خونه زد منم فکر کردم توی درو باز کردم دیدم... باباته منو هل داد و اومد تو اول گفت پول میخوام گفتم ندارم... فکر کرد دروغ میگم کل خونه رو بهم ریخت وقتی دید چیزی گیرش

نیومدمنو گرفت به باد کتک... گفت تا پول گیرش نیاد دست از سرمون بر نمیداره

-پول میخواست!! از کدوم حسابش باید بهش پول میدادیم؟ حالا چقدر میخواست؟

-چهار تومن؟

با تعجب گفتم: چهار هزار تومن؟!!!

مامانم خندید و گفت: نه قربونت برم چهار میلیون تومن... باز معلوم نیست چه گندی زده که پولشو از ما میخواد

بلند شدم که برم به اتاقم گفت: اتاق تو رو هم بهم ریخته همه جا رو تمیز کردم... دیگه نتونستم اونجا رو تمیز کنم

-بهتر که بهش دست نزدید اون همین جوریش بازار شام بود فکر کنم الان شده بازار تاناکورا

مامانم خندید و گفت: اگه من تو را نداشتم تا الان خودمو کشته بودم

-این حرفو زن مامان..

رفتم به اتاقم بدتر از اون بود که فکرشو میکردم همه لباسام ریخته بود رو زمین پارچه های مردمم هر کدومش یه

طرف بود چرخ خیاطیم هم انگار دل و رودشو دراورده بود افتاده بود وسط اتاق فکر کنم جایی از اتاق نبوده که نگشته

باشه یه پوفی کردم دخترای مردم بابا دارن منم خیر سرم بابا دارم خدایا کریمی تو شکر مشغول تمیز کردن اتاقم بودم

که مامانم صدام زد نهار بخورم گفتم نمیخورم اما مامانم اصرار کرد برم که اونم سیب زمینی سرخ شده با سس گوجه

بود بیشتر شبیه میان وعده بود تا نهار بعد از خوردن نهار دوباره رفتم به اتاقم تا ساعت نزدیکی پنج اتاقمو تمیز کردم

خواستم استراحت کنم که موبایلم زنگ خورد نسترن بود با بی حوصلگی جواب دادم: بله...

-عزیزم نمیتونی صداتو لیدی تر کنی که یه وقت ادم احساس نکنه یه دیو پشت خطه...

-کاری داری؟

-چیزی شده؟

-مهم نیست کار تو بگو..

-کار من اینکه بدون تو چت شده؟

چیز قابل گفتنی نیست...

-من که میدونم یه چیزی هست ولی نمیخواهی بگی یا غریبم یا باهام راحت نیستی... مزاحمت نمیشم خداحافظ

-نسترن دلخور نشو..

-دلخور نشدم عزیزم وقتی خودت نمیخواهی با من حرف بزنی من که دیگه آزار ندارم مجبور به حرف زدنم کنم

-الان حال خوب نیست بزار فردا بهت میگم

-پس یه چیزی شده... باشه خداحافظ

-خداحافظ

گوشیمو قطع کردم و گذاشتم کنار بالشتم و خوابیدم.... یه چادر مشکی پوشیده بودم و تو یه جای شلوغ و پر رفت آمد راه

میرفتم این قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود احساس کردم دست کی تو دستام و دارم میکشمش برگشتم

دیدم یه دختر بچه خیلی ناز با پوست سفید و چشمای سبزو موهای بور که دوطرفش بسته بود گریه میکرد و میگفت:

مامان.. مامان ... حس کردم بچه خودمه بدون اینکه به گریه هاش توجه کنم اونو با خودم میکشیدم دنبال یه راه خروج

بودم هر چی سر چرخوندم فقط ادم دیده میشد چند قدم که رفتم جلوتر راه و پیدا کردم با خوشحالی برگشتم پشتم...

دیدم دستم خالیه و بچه نیست صدای گریش می اومدو صدام میزد: مامان... مامان... ترسیده بودم و اسم مامانمو صدا

میزدم: ستاره.... ستاره... از وحشت و ترس چشمامو باز کردم نفس نفس میزدم اتاقم تاریک بود بلند شدم و کلید برق و

زدم به دیوار تکیه دادم چشمام وبستم چند تا نفس عمیق کشیدم ... به اشپزخونه رفتم لامپ اونجا رو روشن کردم

مامانم نبود صدایش زدم: "مامان.. مامان" نمیدونم با این حالش کجا گذاشته رفته در هال و باز کردم دیدم رو پله ها

نشسته و پشتش به من بود گفتم:

-برای چی اینجا نشستستی؟

انگار که توی این عالم نبود دستمو گذاشتم رو شونه هاش گفتم "مامان" یهو با ترس برگشت طرفم نفس نفس زد

وگفت: ترسیدم... چیه؟ کاری داری؟

کنارش نشستم و گفتم: یک ساعت دارم صدات میزم حواستون کجاست؟

-مگه حواسیم برام مونده که بخواد جایی باشه... از دست کارای بابات عاصی شدم.. ده سال یه بار پیداش نمیشه وقتی

هم که میاد شر با خودش میاره

با ترس گفتم: اتفاقی افتاده

با بغض گفت: هنوز نه ولی اگه پولو جور نکنیم خونه خراب میشیم..

-چی میگی مامان

-امروز یکی اومده بود دم خونه گفت به اضغر بگو اگه پولو جور نکنه یه جور دیگه تسویه حساب میکنیم

پوز خندی زدم و گفتم: چیه حالا نگران حال اونی؟ ولش کن بزار هر بلای که میخوان سرش بیارن

دستامو گرفت با ترس تو چشمم خیره شد و گفت: اون دیگه برای من به اندازه دمپایی هم ارزش نداره... من نگرانت

توام میترسم یه بلای سر تو بیارن تو این ادما رو نمیشناسی

-من اصلا نمیدونم اینایی که تو میگی کی هستن لازم هم نیست بررسی هیچ غلطی نمیتونن بکنن... حالا هم به جای اینکه

اینجا نشست پاشو برو تو اینجا گرمه

-میگم آیناز کاش یه مدت میرفتی پیش خالت بمونی ؟

-مامان چی میگی؟ برم پیش یه خانمی که حتی یه بار هم ندیدمش.. فکرشو نکن بلند شو بریم تو

گونه شو بوسیدم وبا خودم بلندش کردم... کاش مامانم حرف باباش و گوش میکرد با اضغر که الان بابای منه ازدواج

نمیکرد هرچند کسی آینده رو نمیتونه پیش بینی کنه...

دم در خیاطی بودم که صدای بوق ماشین اومد برگشتم دیدم نسترنه با اعصابانیت پیاده شو درماشین ومحکم کوبید با

اخم اومد طرفم و گفت :دیروز چت بود ها ؟

با تعجب نگاش میکردم قیافه ادمای خودخواه و به خودش گرفت و گفت: ببین عزیزم میدونم خوشکلم ولی لازم نیست

اینقدر بهم خیره بشی.. حالا بگو دیروز چه مرگت بود

یه نفسی کشیدم و گفتم: علیک سلام میخوای همین جا وایسی حرف بزنی ؟

-نه نه...بریم تو

بازو هامو گرفت کشید برد تو دفترش بازومو از دستش کشیدم ونشستم روی مبل اونم خودشو چسبوند به من بهشت

گفتم: میشه یه ذره از من فاصله بگیری بوی عطر ت داره خفم میکنه

-برو بابا... حالا بگو دیروز چت بود...

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: دیروز بابام اومده بود

-همین؟

-پس چی میخواستی مقالمه تحویل بدم؟

انگار چیزی یادش افتاده باشه با تعجب چشای گشاد گفت: چی گفتی؟ بابام!!! مگه تو بابا داری؟

-خیلی ببخشیدا از زیر بوته که عمل نیومدم

-نه بابا منظورم اینکه چرا تا حالا در موردش حرف نزدی؟ کجا بوده؟ کی اومده؟

-چیه نکنه میخوای برای خوش آمد گویی و خیر مقدم گفتن براش دسته گل بخری؟

-اونوکه میخرم... ولی فکر نکنم کسی بخاطر اومدن باباش ناراحت بشه

بلند شدم و گفتم: نسترن تو از زندگی من خبر نداری... تا حالا در موردش حرف نزدنم چون نمیخواستم کسی بدونه بابا

دارم... اقا بعد پنج سال پیداش شده مامانم وبه باد کتک گرفته.

نسترنم بلند شد و گفت: ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم...

-نیستم... اگه سوال دیگه ای نداری برم؟

-اره برو..

خواستم برم که گفت: ببخش که اونقدر خوب نبودم که بتونی با هام راحت باشی

با لبخند گفتم: این حرف و نزن خیلی هم خوب بودی خودم نخواستم کسی بدونه

از دست خودم اعصابم خورد بود کاش اینقدر جرات داشتم که مثل بقیه دخترای دیگه فرار کنم... کجا میرفتم خودم از

چاله در میاوردم میانداختم تو چاه؟

اهنگ فداکاری محسن یگانه رو که برای زنگ ساعت گوشیم گذاشته بودم بلند شد با خواب الودگی دستم و روی زمین

میکشیدم و دنبال گوشیم میگشتم... از کنار بالشتم و رشداشتم و ساعت و خاموش کردم چند دقیقه ای خوابیدم دوباره

گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده... بلند شدم مامانم بیدار کردم.. نمازمو که خوندم چای دم کردم به ساعت

اشپزخونه نگاه کردم شیش ورع بود با مامانم صبحونه رو که خوردم لباسمو پوشیدم یه سررفتم اشپزخونه به مامانم

گفتم:

-مامان من دارم میرم از بیرون چیزی نمیخواید؟

مامانم که سرش توی روزنامه بلند کرد و گفت: نه قربونت برم برو سلامت

-راستی مامان پرده عفت خانم حاضره اومد بهش بده...

-چقدر ازش بگیرم؟

-نمیخواه بگیرم

-چرا؟

-چی بگم... ما یه تعارفی کردیم اونم تو هوا گرفتیش

-بیجا کرده زنه یه کاره.. یه هفته است داری رو پردش کار میکنی و چشمتو روش گذاشتی از زرنگیشه نمیخواه پولو بده

...خودم ازش میگیرم

-زشته مامان

-چی زشته؟! این که میخوای حقت و بگیرم زشته؟! تو کار نداشته باش خودم پولو ازش میگیرم..

خندیدم و گفتم: خود دانی فقط یه وقت نیام بگن مامانت و بردن کلانتری؟

لبخندی زدو گفت: نترس بدون خون وخونریزی این کارو میکنم

-خدا حافظ

-خیر پیش

با اتوبوس به خیاطی رفتم... وارد خیاطی که شدم به همه سلام کردم و پشت چرخ خیاطیم نشستم مشغول دوختن لباس

بودم که نسترن هم از راه رسید اونم با اخم وقتی به همه سلام کرد اومد سیخ بالا سرمن وایساد و گفت: بیا اتاقم کارت

دارم..

با تعجب به رفتنش نگاه کردم زهرا گفت: باز چیکار کردی که اعصابش بهم ریخته؟

از روی بی اطلاعی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: هیچی به خدا..

هر چی به مغزم فشار اوردم که بدونم چه کاری، خلاف قانون و مقررات نسترن انجام دادم چیزی یادم نیومد پشت در

ایستادم دوتا ضربه به در زدم گفت: بیا تو..

سرم و کردم تو و گفتم: اجازه هست ؟

هنوز گرفته بود گفت: بیا بشین...

روی مبل کنار میزش نشستم از پشت صندلیش بلند شد و روبه روی من نشست دستاشو بهم مکشید انگاردو دل بود که

بگه یا نگه دیدم چیزی نمیگه خودم پیش قدم شدم و گفتم : چیه دمقی؟

یه نفس بلندی کشید که احساس کردم اکسیژن کم آورده بهم نگاه کرد و گفت: آخرین باری که به هومن زنگ زدی کی

بود؟

-نمیدونم دوهفته یا سه هفته پیش چطور؟

ابرو هاشو بالا برد با تعجب گفت: دوهفته پیش؟

-خوب اره..

از روی اعصابیت گفت: همین بی محلیا رو کردی که تو اصلا هومن و دوست داری؟

با یه لبخند گفتم: قبلا اره ولی الان دیگه مطمئن نیستم... چرا میپرسی؟

-هومن چی اون کی زنگ زد ؟

-یک ماه پیش(.دیگه کلافه شده بودم) خانم باز پرس میشه ازتون خواهش کنم اینقدر طفره نری و حرفتو بزنی

-میدونی چرا میترا گفت دیگه نمیخواه اینجا کارکنه؟

پوفی کردم و گفتم: اره میدونم گفت دیگه خسته شدم... میخواست بره دنبال کار دیگه ... چرا اینقدر حاشیه میری عین

ادم حرفتو بزنی..

-سرتو عین کبک کردی تو برف و از دور و برت خبر نداری...اون که بهونش بود

-یعنی چی؟

توی چشمای مشکیش نگاه کردم تا از حرفی که میخواست بزنی مطمئن بشم نفسش وبا دهن بیرون داد و گفت: هومن

دیشب(با یه مکث) با میترا نامزد کرد..

حالت ادمای بیخیال و به خودم گرفتم و گفتم: خوب مبارکه

بلند شدم که برم جلوم وایساد با تعجب گفت: چی مبارکه....اصلا شنیدی من چی گفتم؟

-اره شنیدم..

با تعجب گفت:نگو که میدونستی؟

-معلومه که میدونستم الان یک ماه جیک تو جیک هم... اما نمیدونستم هومن قرار به این زودی ترکم کنه

با حرص نفس کشید وگفت:من باش از دیشب با خودم کلنجار رفتم که چه جوری خبرو به خانم برسونم که یه وقت

خدایی نکرده غش نکنن...نگو خانم سرنگ بیخیالی رو زدن به رگ..وقتی میدونستی اینا با همن چرا هیچ کاری نکردی؟

خب میخواستی چیکار کنم برم یقه طرف و بگیرم بگم چرا دوستم نداری؟بزنم تو گوششو بگم چون من دوست دارم تو

هم باید منو دوست داشته باشی؟اخه مگه عشقم زوری شده؟

هر کسی حق انتخاب داره..

با اعصابیت گفت:فلسفی حرف میزنی !!!اون حق انتخاب و زمانی گفتن که یک نفر رو دوست داشته باشی نه اینکه از

روی هوس یکی و سر کار بزاری به یکی دیگه ابراز علاقه کنی.. اصلا تو چرا به هومن نگفتی میترا با چند نفر دوسته

ها؟اگه میگفتی حتما نظرش در مورد میترا عوض میشد

-زندگی هر کسی به خودش مربوط.. به منم مربوط نیست میترا با چند نفر دوست بوده یا هست اگه قرار بود هومن بدونه

میترا خودش بهش میگفت .. ابروی یه دختر و ببرم که مثلا میخوام عشقم و نگه دارم ؟ کاری که شده دیگه از دست من

کاری ساخته نیست

-تو اخرش با این خونسردیات منو به کشتن میدی...

با لبخند گفتم:اونی رو که عاشقشی باید بزاری خوشبخت بشه حتی اگه پیش خودت نباشه... هومن من و دوست نداشت

شاید پیش میترا خوشبخت تره

اومد طرفم و بغلم کرد وبا گریه گفت:کاش هومن قدر تو میدونست و ترکت نمیکرد خیلی ماهی ایناز...

با لبخند گفتم :حالا تو چرا داری گریه میکنی؟

-خوب چی کار کنم تو که گریه نمیکنی خودم دارم جات اشک میزم...

خندیدم و گفتم :میخوای بگم یه اب قند برات بیارن؟

اشکاش و پاک کردو یه نفس کشید و گفت :من نمیدونم مادرت سر تو حمله بوده چی میخورده که تو اینقدر خونسردی

لبخندی زدم و گفتم: خونسردی... بابات خبر خوشحال کنندت هم ممنون با اجازه

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت و گفت: دوستش داشتی؟

-هرچی بوده گذشته دوست داشتن و نداشتن که دیگه دردی از من دوا نمیکنه

مچ دستم وول کرد و گفت :خواستی بری بگو خودم میرسونمت

-چیه میترسی خودکشی کنم ؟

-خودکشی که نه میترسم بری معتاد شی

-باشه... ممنون فعلا

از روی تنهایی و بی کسی مجبور شدم با هومن دوست بشم تا شاید جای خالی بابام ورو پر کنه که اینم از شانس بد ما

شد یکی عین بابا و ترکم کرد... هشت ماه پیش من و نسترن روی نیمکت پارک نشسته بودیم که صدای زنگ موبایلی از

پشت نیمکت شنیدیم به نسترن گفتم: صدای موبایل میاد نه؟

به پشتش نگاه کرد و گفت: اره ولی معلوم نیست کجاست

بلند شدم وپشت نیمکت نگاه کردم چیزی نبود نسترن یهو گفت: اونا هاش پشت اون درختس

درخت چند قدم بیشتر با مافاصله نداشت گوشی رو برداشتم و جواب دادم صدای یه پسر جوانی بود که موبالیش و گم

کرده بود ادرس داد که براش ببرم وقتی ادرس و گرفتم با نسترن رفتیم به مغازش که انواع واقسام لوازم خانگی

داخلش پیدا میشد... گوشی روبهش دادم خواستیم بریم که ازمون خواست چند دقیقه ای بشینیم ما هم قبول کردیم بعد

از چند دقیقه که خواستیم بریم ... شماره تلفنشو بهم داد وگفت خوشحال میشه باهاش تماس بگیرم منم گرفتم اما

نسترن گفت : "بهش زنگ زنن معلوم نیست چه جور ادمی "اما من به حرف نسترن گوش ندادم یک هفته بعد بهش

زنگ زدم صحبت هاش گرم ومهربون بود یا شاید من اینجوری تصور میکردم... هر چند شب یک بار خودش بهم زنگ

میزد نمیدونم دوستش داشتم یا نه خودم شک داشتم حرفای عاشقونه ای بهم میزد قول ازدواج بهم داده بوداما با ورد

میترا به خیاطی چشم هومن چرخید طرف اون یه یک هفته نکشید که فهمیدم میترا شده معشوقه جدیدش منم عقب

کشیدم خوشم نمیامد پیش یه پسر زار بزمن که چرا دوستم نداری؟

نسترن ماشینشو سر کوچه نگه داشت و گفت: آنی اون مرده کیه داره با مامانت حرف میزنه؟ باباته؟!!!

به مردی که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بودو داشت با مامانم حرف میزد نگاه کردم و گفتم: بابای من گورش جا

بود که کفن داشته باشه بابام خودشم بفروشه نمیتونه همیچین ماشینی بخره..... نمیشناسمش!!!

-میخوای باهم بریم اگه مزاحم... بزنمیش

با چشم غره نگاش کردم و گفتم: از اینکه رسوندیم ممنون خدا حافظ

-یعنی برم؟ خوب اگه خواستی بزنیش یه تک بزنی اومدم

خندیدم و گفتم: چشم خانم نینجا

از ماشین پیاده شدم نسترن هم رفت قدم هامو تند برمیداشتم .. مامانم مشغول حرف زدن بود تا چشمش به من افتاد

رنگش پرید نمیدونم به اون مرده چی گفت که به من نگاه کرد بهشون که نزدیک شدم با تعجب به هر دوشون نگاه

کردم و گفتم: سلام

-سلام مامان... برو تو

-سلام... دخترت؟ آیناز خانم درست گفتم؟

-شما؟

-برو تو ایناز..

-با احم به مامانم نگاه کردم و گفتم: معرفی نمیکنی؟

انگار مامانم از حرفم اعصابانی شدو گفت: این چه طرز سوال کردنه؟

-فکر میکردم مادرت تا الان راجع به من بهتون گفته باشه

-راجع به شما؟

-بله.. مادرتون....

مادرم با التماس بهش گفت: آقای ستوده ازتون خواهش میکنم تمومش کنید من تودرو، همسایه ابرو دارم الان اگه کسی

شما رو اینجا ببینه برام حرف در میان

پس آقای ستوده ایشون هستن.. با اعصابانیت به مامانم وستوده نگاه کردم که مامانم بازومو گرفت گفت: مگه با تو نیستم

میگم برو تو

با اعصابیت بازمو از دست مامانم کشیدم بیرون... کفشامو تو حیاط در آوردم به اتاقم رفتم اینقدر درو محکم بستم که چند تکه گچ از سقف افتاد رو زمین کیفمو پرت کردم سمت کمد که خورد به درش، نشستم رو زمین و از اعصابیت نفس نفس میزدم مامانم دراتاقمو باز کرد اونم اعصابش بدتر از من خورد بود با همون اعصابیت گفت: برای چی درو اینقدر محکم بستی ؟

-این مردیکه....کی بود ؟

-سوالمو با سوال جواب نده

-بخاطر اینکه اعصابم خورده... این مرده کی بود داشتی با هاش حرف میزدی ؟چیو باید در مورد اون بهم میگفتی که نگفتی؟ اصلا برای چی اومده بود ؟

-الان کارت به جای رسیده که داری منو سین جین میکنی؟

با اعصابیت گفتم: من سین جینت نکردم یه سوال ساده ازت پرسیدم میخوام بدونم مردی که داشتی باهاش حرف میزدی کی بود؟ همین

-مگه نشنیدی ستوده... رئیس رستوران

-خوب چی کار داشت؟

چشماش وبست و یه نفس عمیق کشید و گفت: اومده بود بهم بگه برگردم سرکارم

-همین؟ اونم بعد از یک هفته... انتظار نداری که حرفت و باور کنم؟

با اعصابیت نگام میکرد درو بست و رفت میدونم یه چیزی هست اما نمیخواه بگه نمیدونم تا ساعت چند تو اتاقم بودم

سرم و با خیاطی گرم کرده بودم ناهار هم نخوردم، مامانم صدام نزد ... صدای اذون که شنیدم از پنجره بیرونو نگاه کردم

مغرب شده بود چشمم بد جور درد گرفته کمی مالشتشون دادم بلند شدم نمازمو خوندم بعد از نماز دل ضعه گرفته

بودم.... خیلی به خودم فشار آوردم که چیزی نخورم اما نشد مغزم داشت دستور میداد که انرژی کم داره یه راست رفتم

تو اشپزخونه ماما نمو دیدم که به کابینت تکیه داده زانو هامش تو بغلش گرفته وقتی متوجه من شد سرشو بالا آورد و

گفت:

-بالاخره اومدی بیرون ؟

جوابشو ندادم رفتم سمت قابلمه ها زیرشونو روشن کردم مامانم گفت: جوابمو نمیدی یعنی قهری؟

چیزی نگفتم نمیدونستم قهرم یا دارم ناز میکنم تکلیفم با خودمم روشن نبودبازم مادرم گفت: واقعا چیزی نیست که بخوای بدونی..

همون طور که پشتم بهش بود گفتم: پس اون ستوده چی میگفت که باید یه چیزی در موردش بهم بگی ؟

صدای نفساشو میشنیدم برگشتم نگاش کردم گفت: بعضی وقتا ادما یه راز هایی رو دارن که دلشون نمیخواد کسی از رازاشون سر در بیاره

-پس یه چیزی هست که نمیخواین بگید؟

سرشو تگون داد با بغض گفت: اره هست ولی بزار به وقتش بهت میگم.... ولی کاش میزاشتی نگم

نمیخواستم مامانم و ناراحت کنم اون از دست کارای بابام کم نکشیده من دیگه نباید قوز بالا قوز میشدم سرشو گذاشته بود تو دستاش کنارش نشستم دستشو از صورتش برداشتم و گفتم: راز وقتی رازه که گفته نشه... این راز توه پس باید پیش خودتم بمونه نمیخواد چیزی بگی

با گریه بغلم کرد و گفت: ممنون

از خوشحالی مامانم خوشحال شدم نباید اون رفتارو باهاش میکردم... سرشو از روی شوناهم برداشت و گفت: بوی سوختنی میاد..

-وای.... شاممون سوخت

زیر قابلمه هارو خاموش کردم وبهشون نگاهی انداختم نه هنوز قابل خوردن بودن مامانم با خنده گفت: تا گوساله گاو

گردد دل مادرش اب گردد

-دست شما درد نکنه... حالا ما شدیم گوساله..

مامانمم ظهر ناهار نخورده بود با هم شام خوریدم بعد شام مشغول دوختن لباس پرستو شدم فردا جمعه بود باید بهش

میدادم صدای زنگ پیامم اومدموبایلمو از زیر پارچه برداشتم نسترن برام پیام فرستاده بود خوندمش: آدمک اخر

دنیاست بخند/ آدمک مرگ همین جاست بخند/ دست خطی که تو را عاشق کرد شوخی کاغذی ماست بخند/ آدمک

خر نشوی گریه کنی کل دنیا تماشااست بخند/ ان خدایی که بزرگش خواندی به خدا مثل تو تنهاست بخند... خواستم

بهش بگم تکراریه ولی بیخیال شدم یه اس عاشقونه براش فرستادم

خواب بودم که صدای گوشیم بلند شد چند بار قطع کردم اما دوباره زنگ میخورد گوشی رو برداشتم دیدم نسترنه

گفتم:سلام رئیس

-سلام شتری کارمند؟

-خوبم...وقت زنگ زدنت بلد نیستی... یه روز جمعه هم دست از سرم برنمیداری؟

-خواستم بینم هنوز زنده ای یا نه ؟گفتم نکنه بخوای خودکشی کنی

-برای چی خودکشی کنم ؟

-فوت کرد تو تلفن وگفت:خواب بودی نه ؟ای خدا اون موقع که داشتی به مردم اعصابانیت و حرص خوردن وغصه

خوردن واشک و اه وناله تقسیم میکردی این بشر کجا بود ؟

با خنده گفتم:تموم شده بودخدا به جاش بیخیالی و خونسردی به هم داد

-اها میگم چرا تا حالا خودتو ناکار نکردی یه وقت نری معتاد شی؟

با خنده گفتم: همین یه قلم جنس وکم داشتم که برم معتاد شم

صدای مردی از پشت تلفن اوامد نسترن گفت:اوامدم منان جان اوامدم

با خنده گفتم:برو شوهر ذلیل

-خداحافظ ایناز میبینمت..

گوشی رو قطع کردم وخوابیدم که دوباره زنگ زد گفتم :تو نمیتونی همه حرفاتو یه جا بزنی؟

با خنده گفت: خوب چی کار کنم زود به زود دلم برات تنگ میشه

خندیدم و گفتم:زهر...مار

-خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت....امروز حوصله داری باهم بریم خرید؟

-اگه بگم نه دست از سرم بر میداری؟

-خوب معلومه که نه

-خدا رحمت کنه امواتت پس مجبورم بگم میام... چی میخوای بخری؟

-فردا شب تولد دادشه منا نه خونه مادر شویم دعوتیم برم یه مشت خرت و پرت بخرم....هم لباس مجلسی برای خودم

هم کادو برای ایلیا

-برای چی میخوای لباس بخری خودت یه چیزی میدوختی..

-همینم مونده خودم لباس بدوزم بشم انگشت نمای فک و فامیل شوهرم تا هرجا میشنن نقل مجلسشون بشم که نسترن

زن منان ناخن خشکه به جای اینکه لباس بخره رفته برای خودش دوخته

-تو چی کار به حرف مردم داری

-ننه جون خواهش میکنم نصیحت و بزار برا بعد ساعت نه میام دنبالت بای

گوشی رو قطع کرد منم رفتم لباسمو پوشیدم ...از موقعی که سوار غارگارکش شدم این بشر حرف زد تا موقعی که به

پاساژ رسیدیم... هر لباسی هم مد نظر خانم نبود از هر لباسی یه ایرادی میگرفت... اینجاشو خراب دوختن ...اون پاپیون و

اشتباه زدن به جای اینکه جلو باشه باید عقب میزاشتن... اصلا رنگ این پارچه به درد این مدل نمیخورد... من نمیدونم

کسی که این لباس و دوخته فکر نکرده جلوی این لباس نباید باز باشه؟..... یکی نبود به این بگه اخه مگه تو ناظر کیفی

لباسی که اظهار نظر میکنی.. حتی از چند تا لباس عکس گرفت که از رومدلشون بدوزه خلاصه من بد بخت تا ساعت

هشت ونیم نه ...توی خیابون چرخوند از همون راه لباس پرستو هم بهش دادیم خیلی از لباس خوشش اومده بود نسترن

هم ازش تعریف کرد وقتی به خونه رسیدم سکوت سنگینی تو خونه بود ترسیدم با دو خودمو به هال رسوندم صداش

زدم :مامان... مامان...

-اینجام تو اشپزخونه..

رفتم به اشپزخونه پشتش به من بود داشت اشپزی میکرد گفتم:سلام شام چی داریم؟

با صدایی که بیشتر شبیه بغض بود گفت:ابگوشت بادمجان

فهمیدم چیزی شده با ترس قدمامو اروم برمیداشتم پشت مامانم وایسادم دستم و گذاشتم رو شونه هاشو برگردوندمش

طرف خودم به صورتش نگاه کردم بازم کیود بود از اعصابانیت فکم منقبض شده بود گفتم:حیون وحشیه بازم اومده بود

با ترسی که تو چشماش بود به پشت سرم نگاه کرد ...سرمو چرخوندم و پشت و نگاه کردم توی چار چوب در اشپزخونه

ایستاده بود از اون موهای پرپشت ولختش خبری نبود جاشو به تاسی داده بوداز اون چشمای گیرای مشکی هم خبری نبود زیر چشماش گود شده بود صورت سفیدش سیاه شده بود اون اندام خوش فرموش خورد شده بود باورم نمیشد خودش باشه بعداز پنج سال که برگشته چقدر پیر شده بابای چهل سالم شده بود شصت ساله بغضی تو گلوم راه پیدا کرد راه نفس کشیدنمو بست... نمیدونم بغضم بخاطر چی بود بخاطر اینکه دلم براش تنگ شده بودیا اینکه اون چند سالی که زجرمون داد ورفت وقتی خندید تازه فهمیدم که اون دندونای سفیدوهم دیگه نداره یا سیاه شده بودن یا اصلا وجود نداشتن با اشکی که همراه لبخند بود گفت: آیناز خودتی؟ چقدر بزرگ شدی(.. دستاشو از هم باز کردبا لبخندگفت (بیا بغلم..

-اشک تمسا برای من نریز بیام تو بغلت که چی بشه؟ فکر کردی تمام سالهای رو که غذایمون دادی رو فراموش کردم؟ این پنج سال کدوم جهنمی بودی که الان پیدات شده ها؟

با یه لبخند حرص دراز گفت: پیش اون یکی زن و بچم بودم اخه شماها دیگه دلم وزده بودید ازاعصابنیت دستم و مشت کرده بودم یه سیلی محکم زدم توگوشش شاید جای کتک هایی که به مامانم زده بود و نمیگرفت ما حداقل یه ذره دلم خنک میشد... با اعصابنیت نگام کرد تند تند نفس میکشیدم ترسیدم منو بزنه تو چشمام خیره شد و با اعصابنیت مچ دستمو گرفت و فشارداد درد شدیدی تودستم پیچید که ماما نم با گریه گفت: "اضغر ولس کن دستشو میشکنی"

بابام همین جور که مچمو فشار میداد گفت: یه مرد هیچ وقت خوش نداره کسی روش دست بلند کنه این دفعه رومیبخشم ولی بعد بخششی در کار نیست

با اینکه دستم درد میکرد ولی گفتم: فکر کردی چون سبیل داری مردی؟ تو مردی؟ بی غیرت زنت و میزنی و فرار میکنی؟

"مامانم با التماس دست بابا رو میکشید شاید دستمو ول کنه" اضغر بچمو ول کن

اما بابام بیشتر دستم و فشارداد انگار هنوز زور داشت از درد چشمام و فشار دادم اما صدای ازم در نیومد انگار فهمید دارم درد میکشم دستمو ول کرد وگفت: ستاره این دخترت اخرش به خاطر زبونش سرشو از دست میده مامانم با گریه گفت: چرا دست از سرمون برنمیداری؟ چی از جونمون میخوای؟

-پول...پول میخوام

مچ دستمو مالش دادم با اعصابیت گفتم:نقدی پرداخت کنیم یا چک بدیم خدمتون ؟ فکر کردی اینجا بانک خصوصیت

که هر وقت پول خواستی دو دستی تقدیمت کنیم...

بابام گفت: زبون تند و تیزی داری

-شرمنده که باب میل شما نیست..

پوزخندی زد و چیزی نگفت مامانم گفت:فکرشو نکردی این پولو باید از کجا بیاریم؟

-چرا فکرشو کردم پوله پیش این خونه چقدره؟

گفتم:اقا فکر همه جاش و کرده.....یه میلیون خوب که چی؟

-خوب بقیشم قرض میکنیم..

مامانم گفت:اون وقت از کجا؟

-از همیسایه ای،فامیلی،اشنایی...بالاخره یکی پیدا میشه سه میلیون به ما قرض بده..

مامانم با اعصابیت گفت:مثل اینکه یادت وقتی با تو ازدواج کردم تمام کس و کارم بهم پشت کرد...

-همچین میگه کس و کار یکی ندونه فکر میکنه قوم تاتار فامیلشن.. دو تا خواهر و برادر داری

اعصابیت گفتم :از تو بی پدر و مادر که بهتره نه ؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه با اعصابیت چنان سیلی به صورتم زد که سرم 360 درجه چرخید و افتادم رو زمین

ولم نکرد اومد طرفم یقمو گرفت از زمین بلندم کرد مامانم سعی کرد جدامون کنه التماس میکرد اما دل بابای منو از

سنگ ساخته بودن با فک منقبض شده گفت:چرا با من اینجوری حرف میزنی ها مگه من بابات نیستم ؟ ...فکر میکردم

دختر باباين؟

مامانم همین جوری با گریه التماس میکرد اما گوشي بدهکار حرفای مامانم نبود گفتم:اون برای دختری که باباهاشون

نازشون میکشن نه من که تمام سهمم از محبت بابام فقط کتکا شه کدوم بابا دخترشو اینجوری میزنه ؟ کدوم بابا به

جای سوغاتی ،سیلی میزنه تو گوش دخترش...توباعت شرمندگیمی بابا

فقط تو چشمام خیره شده اب دهنشو قورت داد و اروم گذاشتم زمین نتونستم وایسم پاهام شل شده بود نشستم بابام

رفت سمت کابینت مامانم بغلم کرد با گریه گفت: الهی مادرت بمیره تو رو اینجورری نبینه الهی خیر نبینی دستت بشکنه

...

بابام با یه ظرف اب و یه دستمال به دست کنارم نشست پارچه رو زد به اب و گذاشت کنار لبم نمیدونستم چرا این

کارو میکنه وقتی دوباره پارچه رو به اب زد اب خونی شد فهمیدم لبم خون اومده خواست دوباره این کارو بکنه که با

اعصابنیت دستشو کنار زدم و گفتم: نمیخوام

-لبت داره خون میاد بزار پاکش کنم..

-کی از تو خواست این کارو بکنی؟ اون موقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ تازه یادت افتاده که دختر هم داری؟

به سمت سینک ظرفشویی رفتم که مامانم گفت: بزار یه زره یخ بزارم روش

-نمیخواه

شیر و باز کردم کنار لبم و تمییز میکردم که بابام ظرف و گذاشت رو کابینت و گفت: به شما خوبی نیومده

-مگه تو خوبی هم بلدی؟

مامنم گفت: بس کن ایناز محض راضی خدا بس کن

خواست بره که گفتم: نگفتی پولو میخوای چیکار؟

برگشت و گفت: برات مهمه؟

-برای اینکه شرت کم بشه اره

بابام با اعصابنیت نگام کرد و گفت: مثل اینکه بین من و تو چیزی به اسم محبت پدر و دختری وجود نداره

-اگه هم بود خودت نابودش کردی

یه پوفی کرد و گفت: بدهکارم

-اینو که خودمم میدونم پولو برای کی میخوای؟

-برای کسی که براش کار میکنم لابد میخوای بدونی چرا؟ دوهفته پیش چند کیلو تریاک بهم دادن گفتن ببرم

کردستان توراه گیر پلیسا افتادم از ترس همشو انداختم تو دره گفتم اگه بگرینم حداقل چیزی همراهم نباشه وقتی از شر

پلیسا خلاص شدم رفتم سراغ مواد اما نبودن... هرچی گشتم پیداشون نکردم از ترس اینکه رئیس من وبکشه خودم

بهش نگفتم به قاصد فرستادم که خبرو برسونه اونم پیغام فرستاد یا پول یا گردنت... اگه پولو بهش ندیم منو میکشه... میدونم پول ندارید اما به جوری برام جورش کنید جبران میکنم

پوختی زدم و گفتم: یعنی اینقدر جونت برات عزیزه که میخوای جبران کنی... خیر نخواستیم شر مرسال

این حرف و که بهش زدم چیزی نگفت و رفت بیرون بعد از اینکه لبم وتمییز کردم رفتم به اتاقم... از روز که چشمم به دنیا باز شد فهمیدم بابام معتاد و مامانم حامل بابام صبح تا شب میرفت کار میکرد تا هم خرج خونه و من در بیاد هم پول مواد اقا جور بشه، یادم نمیره روزی که بابام بخاطر مواد فرش زیر پامونو فروخت.. کاش مامانم حرف خانوادش و گوش میدادو با بابا م ازدواج نمیکرد... مامانم جوون بود عاشق بابام، ولی خانواده مادرم بابامو قبول نداشتن می گفتن بی کس و کار نه پدری داره نه مادری حتی به فامیل هم نداره که بخواد ضمانتشو بکنه اما مامانم لجبازی کرد و گفت اصغرو میخواد و کوتاه هم نمی یاد وقتی دیدن مامانم کوتاه بیا نیست قبول کردن که با بابام ازدواج کنه به شرط اینکه دور خونوادش خط بکشه مامانم قبول کرد... مامانم میگفت روزای اول نمیدونست بابام معتاده چون فقط سیگار میکشید... شب های شده بود که خونه نمیامد اگه هم می اومددیر وقت میامد... لباساش بوی بدی میداد وقتی مامانم ازش سوال میکرد جوابی درست و حسایی نمیداد تا اینکه به روز مامانم بابام و تو انباری میبینی که مواد میکشه روزای بد زندگی شروع شد... پنج سال پیش بابام با به گروه قاچاقچی مواد آشنا میشه میره وبا هاشون کار میکنه توی این پنج سال که نبود از دستش به نفس راحت می کشیدیم... تا اینکه دوباره پیداش شده...

لباسامو پوشیدیم وسایلامو برداشتم و اومدم بیرون مامانم داشت حاضر میشد گفتیم: ماما دیر بیا خونه میترسم...

-از چی میترسی؟ که کتکم بزنه؟ نترس ده سال کتک خوردم پوستم کلفت شده... اینجا و اینسا این دفعه دیر برسی

اخراج تو شاخته ها

مامانم وبوسیدم و از ش خداحافظی کردم

از هم که جدا شدیم گوشیم زنگ خورد من نمیدونم اگه نسترن به روز به من زنگ نزنه مریض میشه؟ گوشمو از تو کیفم برداشتم با تعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم هومن بود جواب ندادم چند بار دیگه زنگ زد با اعصابیت

گفتم: چیه چی میخوای؟

-چه خبرته ایناز چرا داد میزنی؟

با بغض گفتم: چرا داد میزنم یعنی نمیدونی؟

-پس خبر داری؟

-اره خبر دارم.. خیلی وقته خبر دارم بازچه دستتم ؟

-دلخوری؟

گریم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم نباید ضعفی از خودم نشون میدادم اب دهنم و قورت دادم تا بغضم بره پایین یه

نفس عمیق کشیدم تا گریم نیاد: اره دلخورم.. چون دلمو عین شیشه خورد کردی...

-من فقط زنگ زدم بگم حلالم کنی نمیخواستم زندگیمو با نفرین شروع کنم(با مکث) و بگم. متاسفم

-همین متاسفی.. پس اون حرفای عاشقونه چی شد..انی بدون تومیمیرم. انی تو همه زندگیمی ،کسی رو جز تو، تو قلبم راه

نمیدم همش کشک ،هشت ماه من و سرکار گذاشتی که الان بگی متاسفی؟ مگه من زنگ تفریحت بودم ؟

-خوب اگه تو هم جای من بودی همین کارو میکردی

اعصابم خورد شده بود باداد گفتم: فکر کردی همه عین خودتن که امروز رفیقن وفردا میشن نارفیق من اگه با یکی دست

رفاقت دادم تا اخرش پای همه چیش وایمیسم نه عین تو.....

بغضم شکست ..گوشیمو قطع کردم روی صندلی پارک نشستم وزار زار گریه کردم بخاطر خودمو بدبختیام..همین جور

که گریه میکردم حس کردم یکی کنارم نشست گفت:چی شده ایناز خانم چرا گریه میکنید ؟

سرم وبلند کردم نویدبود سریع اشکامو پاک کردم گفتم:چیزی نیست.

به صورتم خیره شد وگفت:کی این بلا رو سر تون آورده؟

با لبخند گفتم:سوغاتی..

؟ انگار حرفمو نشنید دستشو دراز کرد طرف صورتم خواست بزاره جای سیلی سریع خودمو عقب کشیدم وگفتم چیکار

میکنی نوید

با دست پاچگی گفت:هیچی ببخشید

بلند شد وبا قدم های تندی رفت... به نسترن زنگ زدم که نمیتونم پیام خیلی سوال پیچم کرد اما جوابشو ندادم چند

ساعت تو پارک راه رفتم به خودم وگذشتم فکر کردم میخواستم بدونم کجای زندگیم واشتباه رفتم که باید این بلا ها

سرم بیاد خدا یعنی ادم بد بخت تر از منم خلق کردی؟ رفتم خونه تو هال نشستم دستام وزانو هامو حلقه زدم واروم اروم اشک های گرمم سرازیر میشد با خودم زمزمه کردم: ..روی هر سینه سری گریه کند وقت وداع/ سر من وقت وداع گوشه دیوار گریست.... ظهر که مامانم اومد از دیدنم تعجب کرد و گفت خونه چیکار میکنی؟ جاییت درد میکنه؟ گفتم: نه.. حوصله کار کردن نداشتم مرخصی گرفتم... مامان ساده من هم باور کرد شب من و مامان داشتیم نگاه تلویزیون میکردیم که تلفنم زنگ خورد دلم هوری ریخت مامانم گفت: موبایلت خودشو کشت نمیخواهی جوابی بدی؟

اگه هومن باشه چی؟ نمیتونستم جواب بدم مامانم گفت: ایناز کجایی؟ نمیخواهی جواب بدی؟

-ها؟! چرا!.. رفتیم به اتاقم موبایلم و برداشتم نوید بود یه نفس راحتی کشیدم) جواب دادم: سلام نوید

-سلام حالتون بهتر شد؟

یاد صبح افتادم گفتم: اره.. بهترم ممنون

-میشه ازتون یه خواهش کنم؟

-شما امر بفرمایید..

-اختیار دارید...میشه خواهش کنم امشب شما بیایید خونمون بهم درس بدید... خیالتون راحت مامان و بابام خونه هستن

-مگه فردا چند شنبه است؟

-یک شنبه دیگه..نمیخواستم مزاحمتون بشم فلسفه رو خوندم ولی از منطق سر درنیوردم.. اگه کار داری خودم یه کاریش میکنم..

-نه نه میام..فقط خیالم راحت باشه که مامان و بابات خونست ؟

خندید و گفت: بهتون نمیداد ترسو باشید

یه فوت کردم و گفتم: بساط پذیرایی رو حاضر کن که اوادم

خداحافظی کردم و لباسامو پوشیدم به مامانم گفتم میرم پیش نوید گفتم: چرا اون نمیداد؟

-نمیدونم گفتم مامان و باباشم خونست

-باشه...برو سلامت

دم خونه نوید که رسیدم زنگ وزدم در و باز کرد رفتم تو خودش دم هال وایساده بود من که دید گفتم: سلام بر خانم

معلم دکتر

-سلام بر شاگرد بیمار

رفتم تو هر چی سر چرخوندم از پدر و مادرش خبری نبود حس کردم داره دروغ می‌گه گفتم: مگه نگفتی مامان و بابات

خون پس کو؟

-بودن ولی تازه رفتن...

با اخم نگاهش کردم با لبخند گفت: چیه از من میترسی؟

پوزخندی زدم و گفتم: از تو جوجه فکلی عمرا

وسط حال نشستم نویدم رفت تو اسپزخونه بعد از چند دقیقه با سینی برگشت گذاشت جلوم و گفت: ببخشید اگه کم

و کاستی هست... من بلد نیستم عین خانم ها پذیرایی کنم

به سینی نگاه کردم گز و با پلکی با دو تا فنجان چایی بود یکی از گز ها رو برداشتم و گفتم: نه بابا خیلیم خوبه من عاشق

گز و پولکیم

-نوش جان

وقتی از پذیرایی نوید فیض بردم گفتم: خوب حالا برو دفتر دستک تو بیار تا مشقاتو بنویسیم سینی رو گذاشت تو

اسپزخونه... رفت به اتاقش دفتر و کتابش آورد کنارم نشست دستمو گذاشتم رو کتاب طرف خودم کشیدم خواستم

بازش کنم که اونم دستشو گذاشت رو کتاب و طرف خودش کشید گفتم: چیکار میکنی نوید؟ نکنه نمیخواهی درس

بخونی؟

-نه... ولی قبل از درس دادن باید یه چیزی بهت بدم

اینو گفت رفت به اتاقش چند دقیقه بعد با یه ساک کادویی برگشت کنارم نشست پاکت و گذاشت جلوم و گفت: چیز

قابل داری نیست...

به پاکت نگاه کردم پر بود از قلب و به انگلیسی نوشته بود دوست دارم عزیزم با تعجب گفتم: این چیه ؟

-یه هدیه کوچیک برای شما.. نمیخواید بازش کنید ؟

-به چه مناسبت ؟

-فکر نمی‌کردم هدیه دادن مناسب بخواد؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟ فقط بخاطر اینکه این مدت زحمت کشیدید بهم

درس دادید خواستم روز معلم بهتون بدم ولی دیدم روز پرستار بهتره

از حرفش خندم گرفته بود کادو وباز کردم... یه لباس مجلسی زرد لیمویی بود از مدلش خوشم اومد دو تا بند داشت که

پشت گردن گره می‌خورد پایینش پر از چین بود به احتمال زیاد تا رونم میرسید با تعجب گفتم: ممنون خیلی خوشگله

...گرون خریدیش؟

با لبخند گفت: قیمتش مهمه؟

-ببخشید نباید قیمتش و میپرسیدم... خوب دیگه درس و شروع میکنیم...

-نمیخواید پوشیدش؟

این امشب چش شده... مشکوک میزنه اصلا برای چی باید برای من همچین لباس گرونی بخره؟ برای چی گفت پدرو

مادرش خونسست؟ نکنه درس خوندنش بهونه باشه بخواد بلا ملا سرم بیاره؟ نه بابا بنده خدا اهل این حرفا نیست با لبخند

گفتم: نه میرم خونه میپوشمش...

-خوب برید بیوشیدش اگه اندازه نبود برم فردا عوض کنم..

نخیر مثل اینکه این تا من وامشب نغله نکنه دست از سرم برنمیداره هرچند یه چیزی داشت ته دلم قلقلکم میداد که

بیوشمش.... خودمم دلم میخواست ببینم چه شکلی میشم کمی این دوست و اون دست کردم و گفتم: باشه... کجا برم

اینقدر نوید خوشحال شد که فکر کردم تا حالا خبر به این خوشحالی به گوشش نرسونده بودن با لبخند گفت: اتاق من

اتاق پشت سرم بود بلند شدم رفتم به اتاقش بهش گفتم: کلید اتاق و میدی..

خندید و گفت: چیه میترسی پیام تو

با یه لبخند مسخره ای گفتم: از بس امشب مشکوک شدی این کارتم بعید نیست

با اخم گفت: دست شما درد نکنه حالا ما شدیم چشم چرون

-خیل خوب بابا... ولی بهت گفته باشما اگه یه یکی از پاها تو بزاری تو اتاق جفتشو قلم میکنم

خندید و گفت: پس با سر میام که یه دفعه قلم بشم

چیزی نگفتم و با حرص درو بستم مانتو شالمو در اوردم انداختم روتختش لباسو پوشیدم بندو پشت گردنم گره دادم

پشت کمرم کلا لخت بود تابالای باسنم هر کی اینو دوخته بوده به احتمال زیاد پارچه کم آورده جای نسترن خالی که رو لباس عیب بزاره..موهام هم باز کردم جلوی ایینه قدی که تواتاقش بودوایسادم خیلی بهم میامد عقب و جلو وبالا و پایین چپ و راست خودم ونگاه کردم کلی قر دادم و ذوق کردم تو دنیای خودم سیر میکردم که یهو در باز شد با ترس دستم و گذاشتم رو سینم وبرگشتم و با چشای گشاد گفتم:برای چی اومدی تو ؟

یه لبخند شیطنتی روی لباسش بود وگفت:چقدر بهت میاد خوشکل شدی

شیرجه پریدم سمت مانتوم و شالم با اخم اعصابنیت پوشیدمشون حضرت والا هم حتی یک لحظه چشماش و از من دور نکرد خدا رو شکر شلوارم و در نیوردم با همون اعصابنیت گفتم:برای چی همین جوری سرتو انداختی پایین و اومدی تو ؟حداقل یه در میزدی ببینی لباس تنم هست یا نه

اومد رو به روم ایستاد من فقط تا پایین شونه هاش بودم ازش ترسیدم نفس نفس میزدم نفسای گرمش به صورتم میخورد با لبخندی که روی لبش داشت صورتش و بهم نزدیک میکرد با دو تا دستام هلش دادم عقب و گفتم:معلوم هست تو امشب چه مرگیده این کارا چیه ؟

همین جور که خواستم از کنارش رد بشم با یه حرکت بازومو به طرف خودش کشید انداخت تو بغلش سرمو با دستش گرفت بالا و لبامو بوسید مغزم هنگ کردو دیگه هیچ دستوری صادر نکرد یک آن حس کردم روح از بدنم جدا شد

شاید فقط یک ثانیه طول کشید ولی برای من زمان به کندی گذشت انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم..سریع خودم و از بغلش کشیدم بیرون یه سیلی محکم زدم تو گوشش جای انگشتام روی پوست سفیدش موند با آخرین حد اعصابنیت

...یه چیزی در حد نقطه جوش گفتم:معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟فکر کردی من کیم یه دختری کس و کار که هر غلطی خواستی با هاش بکنی ؟منو با دخترای ولگرد خیابونی اشتباه گرفتی..پیش خودت چی فکر کردی ؟فکر کردی حالا که باهات بگو بخند دارم دیگه خیالات ورت داشت،تو یه تار موی من و دیده بودی که همچین کاری روکردی؟

دیگه نتونستم حرف بزنم بغض راه نفس کشیدم وبسته بود دلم بحالش سوخت... دستش روی صورتش بودوچشماش پر اشک از اتاق زدم بیرون پشت سرم اومد بازو هامو کشید وگفت:بزار حرف و بزنم

بازو هام وکشیدم وگفتم:دیگه حرفی بین من وتو نمونده

خواستم برم که جلوم وایساد وگفت:به خدا اگه نزاری حرفم وبزنم نمیزارم از این خونه بری بیرون

چیزی نگفتم فقط با چشم گریون نگاه میکردم که گفت: آیناز من دوست دارم... میدونم تو از بزرگتری اونم پنج سال
اما به خدا قسم این هوس نیست..

-قسم نخور...از کجا میدونی که هوس نیست؟ تو فقط هیجده سالته هنوز مونده که بزرگ بشی بفهمی زندگی فقط

دوست داشتن و عاشق شدن نیست...اونقدر سربالایی و سراسیمگی داره که عشقتو تو این راه فراموش میکنی...

-اما من الان فقط تو رو دوست دارم نمیخوام به سر بالایی و سراشیبی زندگی فکر کنم...

سرم و از روی تاسفم تکیه دادم و گفتم: هنوز بچه ای.

یه قدم برداشتم که دستم و گرفت با اعصابیت اما شمرده گفتم: نوید...دستم و.....ول کن..

با ناراحتی گفت: مگه هیجده ساله ها دل ندارن.... فکر نمیکردم روی عشق برچسب + 51 زده باشن

اینو گفت و دستم و ول کرد فقط بهم خیره شده بودیم نفس نفس میزدیم گفتم: "من تو رو جای برادرنداشتم دوست

داشتیم، همه چی رو خراب کردی نوید" از کنارش رد شدم تا دم در خونمون گریه کردم دستم و کردم تو جیب مانتو

که کلیدو بردارم فهمیدم که نیست سرم و گذاشتم رو درو گریه کردم نمیتونستم در بزنم اگه مامانم من و با این وضع

میدید نمیگفت چه خبر شده احساس خفگی میکردم... حس کردم یکی کنارم ایستاده سرم و از رودر برداشتم بهش نگاه

کردم کلیدو جلوم گرفت و گفت: حق کسی که دوست داره سیلی خوردن نبود

کلیدو از دستش گرفتم و اونم رفت درو باز کردم و یه راست رفتم به حموم خوبی خونه ما این بود که حموم و دستشویی

تو حیاط بود... لباس و در اوردم و مانتو پوشیدم نمیدونستم با لباس باید چی کار کنم انداختمش توی ماشین لباس شوی

...در حال وباز کردم خدا رو شکر مامانم تو اشپزخونه بود و برای فردا نهار درست میکرد صدای در که شنید گفت: انی

تویی؟

-اره مامان منم...

خواب از سرم پریده بود تاصبح تو اتاقم رژه میرفتم روزی گند تر از امروز نداشتم مگه ظرفیت ادم چقدره؟ سد به ا و ن

بزرگی هم وقتی ظرفیتش پر میشه سرریز میکنه چه برسه به من... سرم و گذاشتم رو بالشت...خدایا شکایتمو پیش کی

ببرم؟ به کی بگم چرا بابام معتاد ه؟ به کی بگم چرا نباید عین دخترای دیگه زندگی راحتی داشته باشم؟ انگشته اشارمو

گذاشتم روی لبم جای بوسه نوید... چرا نوید؟ تودیکه چرا؟ تو چرا با من همچین کاری رو کردی تمام دلخوشیم به تو

بود فکر میکردم من ومثل خواهرت دوست داری...هیچ وقت به ذهنم خطور نمیکرد که بشم عشقت،اونی که براش میمردی من بودم.. چرا؟ من که نه قیافه درست ودرمونی نه خونواده حسابی دارم.....

...نمیدونم ساعت چند بود که با صدای اذن بلند شدم و وضو گرفتم بعد از اینکه نماز م وخوندم با تسبیح صدار استغفر الله گفتم ورفتم به اشپزخونه چایی رو حاضر کردم قبل از اینکه مامانم وبیدار کنم رفتم به حموم ولباس وبردم به اتاقم...مامانم وبیدار کردم مانتوم وپوشیدم میلی به خوردن صبحانه نداشتم با صدای بلند از مامانم خدا حافظی کردم داشتم کفشام و میپوشیدم که مامانم گفت:پس صبحونه چی؟
-میل ندارم...گشتم شد یه چیزی میگرم میخورم..

-پس یه دقه صبر کن الان میام... دم در حال منتظرش موندم رفت به اتاقش وبعد از چند دقیقه برگشت یه چیزی هم تو دستش بود با یه لبخند به لب جلوم وایساد و جعبه رو گرفت جلوم وگفت:تنها کاری بود که میتونستم برات انجام بدم
...

کادو از دستش گرفتم وگفتم:این چیه مامان!!!
-خوب بازش کن ببین چیه..

یه زنجیر کوچیک اویزون بود که بهش یه ستاره سفید وصل Z کادو باز کردم به زبان انگلیسی نوشته بوداینز پایین حرف بود فکر کنم بخاطر اینکه اسمش ستاره بود اون ستاره رو گذاشته بود بهش نگاه کردم بغلم کردوگفت:تولدت مبارک
انی

تولد،یعنی دیشب تولد من بود؟؟!! پس نوید اون لباس و برای.... از مامانم جدا شدم
وگفت :چیه خوشت نیومد؟

با لبخند گفتم:نه مامان خیلی خوشکله... فقط غافل گیرم کردی یادم نبود تولدمه...

خندید وگفت:تو که تولد خوت یاد نیست... دیگه نباید کسی ازت انتظار داشته باشه که چیزیای دیگه ای یادت بمونه..میخوای برات ببندم؟

-اره.... حتماپشتمو بهش کردم زنجیر برام بست بغلش کردم و گفتم:ممنون مامان جبران میکنم

-خیل خوب الان وقت احساساتی شدن نیست زودتر برو... اگه دیر برسی نسترن خیاطی رو، روی سرت خراب میکنه

-چشم....

چند تا ماچ ابدارش کردم رفتم به خیاطی از روزی که با بابام دعوا شد رفت و دیگه پیداش نشد معلوم نیست کدوم گوری رفته یا پول گیرش اومده که سراغ ما دیگه نیومد یا اینکه کشتنش وقتی به خیاطی رسیدم به همه سلام کردم سولماز که مشغول خیاطی بود گفت: آیناز نشین... برو ببین نسترن چی کارت داره بهار با صدای بلند خندید و گفت: به خدا اگه نسترن پسر بود یقین پیدا میکردم عاشق انی شده.. اینو که گفت هممون خندیدیم دو تا ضربه به در زدیم بدون اینکه بگه بفرما رفتم تو نگاش کردم دیدم نسترن همچین سرشو کرده تو مانیتور که هر کی میدیدش فکر میکرد یه چیز مهم کشف کرده یه سرفه ای کردم سرشو بلند کرد و گفت: اه کی اومدی؟ (انگشت اشاره به طرفم خم و راست کرد) بیا بیا.. اینارو ببین

کنارش ایستادم به مانیتورش نگاه کردم از اینترنت چند نوع مدل لباس مجلسی گرفته بود گفت: نظرت چیه ؟ با تعجب گفتم: در مورد؟

با حرص گفت: ازدواج با من... خوب لباسا دیگه

خندیدیم و گفتم: خوب بد نیست ولی میخوای چیکار ؟

دستشو زد به پیشونیشو گفت: عزیزم مغزت گردو خاک گرفته از بس ازش استفاده نکردی خوب میخوام از روی این مدلا لباس بدوزیم

-اون وقت فکر الگوش هم کردی؟

-از تو دیگه انتظار همچین حرفی رو نداشتم...

-اخ ببخشید حواسم نبود شما بدون الگو کار میکنید

بعد سرو کله زدن با نسترن به کارم برگشتم ساعت نزدیک یک بود که از خیاطی اومدم بیرون نسترن اصرار کرد که من و برسونه اما خودم گفتم نه... چون میدونستم الان دیگه شوهر و بچه اش اومدن اگه دیر بره میترسیدم شوهرش اوقات تلخی کنه... نزدیک خونمون بودم که نوید و دیدم به دیوار روبه روی خونمون تکیه داده کلافه به نظر میرسید از دیوار جدا شد و چند قدمی راه رفت دستشو میکرد لای موهایش یه تکه سنگ کوچیکی جلو ش بود باپا بهش ضربه زد سرش و که بلند کرد من و دید اگه بخواد یه کلام دیگه راجع دیشب حرف بزنه دندوناش و تو دهنش خورد میکنم به

سمت من حرکت کرد من راه افتادم سمت خونه از کنارش رد شدم صدام زد: ایناز... صبر کن ایناز

درو باز کردم با اعصابیت گفتم: ایناز خانم... نه ایناز..

رفتم تو خواستم درو ببندم که پاش گذاشت لای در و گفت: من کسی رو به اسم ایناز خانم نمیشناسم... من فقط ایناز

خودمو میشناسم

با اعصابیت در باز کردم و گفتم: چرا دست از سرم برنمیداری این همه دختر تو این کوچه ریخته... بهشون اشاره کنی با

سر میان طرفت

-ایناز بس کن بزار حرفمو بزنم..

-مگه حرفی هم مونده که نزده باشی؟ هر اراجیفی که خواستی دیشب به هم بافتی

خواستم درو ببندم که با اعصابیت درو هل داد که در محکم به دیوار خورد و صدای وحشتناکی داد تا حالا نوید اینقدر

عصبی ندیده بودم اونقدر اعصابی بود که سرخ شده بود گفت: تمومش کن ایناز.. تمومش کن به جای اینکه اینجا

وایسادی با من یکه به دومیکنی برو بیمارستان...

کیف از دستم افتاد با ترس گفتم: بیمارستان؟؟!! برای چی؟ کسی طوریش شده؟ اره

یه نفسی کشید و گفت: اره.. مامانت حالش خوب نبود بردنش بیمارستان

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه تنه محکم به نوید زدم و تو کوچه میدویدم به خیابون که رسیدم دستم و برای

ماشینا بلند میکردم اما کسی برام نگه نمیداشت دیگه میخواستم خودم و تو خیابون پرت کنم... که صدای نوید اومد: ایناز

بیا سوار شو

برگشتم دیدم نوید یه تاکسی گرفته سریع سوار شدم خودشم جلو نشست جلوی بیمارستان نگه داشت پیاده شدم به

طرف یکی از راهروی بیمارستان میدویدم که یه پرستار اومد و گفت: کجا دارید میرید خانم؟ رفتم پیشش و گفتم: خانم

مامانم... مامانم کجاست؟

-مامان شما کیه؟

نوید: ایناز از این ور بیا

بود پا هام شل شد مامان من اینجا چکار میکرد ICU بهش نگاه کردم یه راهرو سمت چپش اشاره کرد با هم رفتم بخش

عفت خانم و فریده مامان نویدهم بود عفت خانم تا من و دید زد زیر گریه و گفت: الهی برات بمیرم... اخه این چه قسمتی که تو داری دختر

من تو بغلش گرفت گریه میکرد اما من به شیشه ای که مامانم پشتش زندانی شده بود نگاه میکردم از بغلش جدا شدم خودم سالانه سالانه به شیشه رسوندم یعنی اینقدر حالش بده که سرش و باند پیچی کنن و دستشو گچ بگیرن دستگاه اکسیژن بهش وصل باشه درو باز کردم و رفتم تو روی زمین نشستم و سرم گذاشتم لبه تخت و گریه کردم اونقدر صدای گریه بلند بود که یه پرستار اومد تو گفت: بلند شید خانم با گریه کردن چیزی درست نمیشه برید براش دعا کنید.... من وبه زور از اتاق بیرون کردن نمیخواستم از مامانم جدا بشم اما بیرونم کردن روی صندلی نشستم نوید برام یه لیوان آب آورد نمیخوردم ولی فریده خانم به زور تو دهنم کرد... بعد از چند دقیقه یه دکتر اومد رفت بالای سرش معاینش کرد اومد بیرون جلوش وایسادم و گفتم: حالش خوب میشه؟

توی چشمای پر اشکم نگاه کرد و گفت: دخترشی؟

-بله...

به نوید و عفت خانم نگاه کرد بعدش به من گفت: مادرتون تو کما هستند از دست ما هم کاری ساخته نیست... فقط دعا کنید

نگاش کردم گفتم: دعا کنیم همین (یقشو گرفتم با گریه گفتم) پس تو چیکاره ای مگه دکتر نیستی؟ مگه درس نخوندی حال مریضات خوب کنی ها؟ فقط بخاطر پول دکتر شدی اره؟ یعنی پول برات مهم تره

فریده خانم من واز دکتر جدا کرد و گفت: ایناز... خا نمم اروم باش حال مادرت ایشالله خوب میشه

با گریه گفتم: اروم باشم؟ چه جوری اروم باشم مگه نمی بینی تمام کسم رو اون تخت لعنتی خوابیده..

دکتر گفت: خانم من شرایط شما رو درک میکنم اما من که نعوذ و بالله خدا که نیستم دکترم هر کاری هم که از دستم

بربیاد کوتاهی نمیکنم... مادرتون متأسفانه تصادف سختی داشتن تنها چیزی که میتونم بگم اینکه دعا کنید...

این و گفت ورفت.... من موندم بدبختیام دوهفته تمام کارم شده خونه و بیمارستان دیگه خیاطی هم نمیرفتم دست و دلم

به کار کردن نمیرفت نسترن هم گفت هر وقت حال مادرت خوب شد بیا سرکار... هر کسی رو که میشناختم بهم سر

میزدندند و دلداریم میدادن تنها کسی که نیومد بابام بود هر شب نسترن یا فریده خانم برام شام میاوردن هرچی بهشون

اصرار کردم که زحمت نکشین خودم یه چیزی درست میکنم قبول نمیکردن با این حرف بیشتر اعصاب نسترن و خورد

میکردم ... فریده خانم که شاهد تصادف بود گفت مامانت سر خیابون ایستاده بوده که یه ماشین با سرعت بهش میزنه

و در میره... اگه بدونم کار بابام بوده با دستای خودم میکشمش

یه شب که روی صندلی بیمارستان نشسته بودم با تسبیح ذکر میگفتم یکی بالا سرم وایساد سرم و بلند کردم نوید بود

بعد اون روز دیگه ندیدمش برام شام آورده بود با یه لبخند به لب گفت سلام... مامانم کار داشت من شام واوردم

چیزی نگفتم کنارم نشست وگفت: نگران نباش حالش خوب میشه

همین جور که سرم پایین بود چیزی نگفتم غذا رو درآورد و جلوم گرفت وگفت: هنوز از دستم ناراحتی؟

غذا رو از دستش گرفتم گذاشتم کنارم وگفتم: تنهام بزار..

-گوش کن..

-تو گوش کن... حالم اینقدر خرابه که حوصله حرف زدن باهیچ کسی رو ندارم... دلم نميخواه کسی دلداریم بده توی

این مدت از بس بهم گفتم خوب میشه... برمیگرده خونه... نگران نباش دیگه داره حالم از هر چی دلداری بهم میخوره

...احتیاجی هم به محبت های تو خالی تو هم ندارم...

-یعنی اینقدر حالت از من بهم میخوره...

-من همچین حرفی نزد

-پس اجازه میدی حرفمو بزنی؟

-نشنیدی گفتم حوصله ندارم...

-من فقط گوشت و لازم دارم... بزار حرفمو بزنی.. اگه پام واز بیمارستان گذاشتم بیرون ویه اتفاقی عین مادرت برام افتاد

نمیخواه سوء تفاهمی بینمون باشه

چیزی نگفتم سکونم نشانه رضایت بود کمرم و به سمت پایین خم کردم سرم و پایین انداختم وگفت: میتونی فراموش

کنی؟ هر اتفاقی که اون شب بین من و تو افتاد و فراموش کن... بزار من هنوز همون برادری باشم که خودت میخوای اما

برای من سخته که به عشقم بگم خواهر چون نمیتونم... روز اولی که به محلتون اومدم چشمم به تو افتاد بهم لبخند زدی

واز کنارم رد شدی، تو فقط رد شدی اما نفهمیدی که دلم با خودت بردی... فکر میکردم همسن باشیم یا یک سال از من

بزرگ تر باشی به ذهنم خطور نکرده بود که پنج سال با هم اخلاف سنی داشته باشیم... دلم پیشت اسیر بود...

میخواستم یه جوری بهت نزدیک بشم اما بهونه ای نداشتم ... تا اینکه فهمیدم هم رشته هستم (علوم انسانی) یادت یه روز کتاب روانشناسی اوردم و گفتم چیزی از سر در نمیارم، گفתי اونایی هم که اینونوشتن سر در نیوردن که چی نوشتن چه برسه به تو... تنها چیزی که میتونستم با هاش تو رو ببینم درسام بود... هر روز به یه بهونه میومدم پیشت... موقع درس دادن حواسم فقط به خودت بود نه درس دادنت.. تا حالا بهت گفتم صدای قشنگی داری؟ (اشک چشمام روی زمین میچکید) هر دفعه خواستم بهت بگم دوست دارم نشد یعنی فرصتش پیش نمیامد... تا اینکه شب تولدت اون لباس و برات گرفتم تصمیم گرفتم که بگم دوست دارم .. و خودم ورها کنم مرگ یه بار شیونم یه بار .. جوابت یا اره بود یا نه خودم و برای هر اتفاقی آماده کرده بودم (با خنده گفت) حتی اینکه بری به مامانت بگی چی اتفاقی افتاده اونم سرم داد و بیداد راه بندازه... اما تو بزرگوارتر از اونی بودی که من فکرش و میکردم که گذاشتی این اتفاق بین خودمون باشه... الان من فقط یه چیز ازت میخوام (روسیمو کشیدم جلوتر تا اشکامو نبینه دستم گذاشتم روی پیشونیم) بزار رابطمون برگرد سر جاش تو بشو همون ایناز خانم، منم میشم همون نویدی که جای برادر نداشت دوستش داشتی... هر چند ته قلبم هنوز راضی نیست اما راضیش میکنم (بلند شد و گفت) قرمه سبزی که عاشقش برات اوردم... البته اگه میخوای زنده بمونی و خودکشی نکنی فقط ازت میخوام من و ببخشی .. خدا حافظ..

راهش و کشید و رفت، بعد رفتنش یه دل سیر گریه کردم .. بین دل خودم و دل نویدگیر افتاده بودم نمیدونستم چیکار کنم دل نوید میگفت دوست دارم... دل خودمم میگفت اون فقط برادرته .. اگه علاقه ای به نوید داشتم فقط برادری بود نه بیشتر با این محبتاش داره من و گیج میکنه میبخشم این کارش و میزارم به حساب بچگیش اون دل پاکی داره حتما کارش بی منظور بوده... میبخشمت نوید... از بیمارستان رفتم خونه یه دوش گرفتم و لباسامو شستم.. در کمدو باز کردم یه روسری برداشتم که یه صدایی از حیاط اومد از اتاقم اومدم بیرون دیدم بابام تو حال وایساده و نفس نفس میزنه.. با چشمای گشاد شده گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برای چی اومدی؟ چی از جونمون میخوای؟ اومدی که خیالت راحت بشه مرده اره؟ برو تو بیمارستان خوابیده برو نگاش کن برو ببین چه به حال و روزش اوردی نه زنده است نه مرده (یقه شو گرفتم) اگه مامانم بمیره نمیزارم یه روز خوش ببینی.. خودم میکشمت میندازمت جلوی سگا

دستم از یقش جدا کرد و گفت: چرا نمیزاری من حرف بزنم .. فکر کردی من این بلا رو سر مادرت اوردم؟ یعنی من

اینقدر بیزحمت؟ بابا من ادمم هنوز دوستتون دارم هم توروهم ستاره رو..

با اعصابانیت گفتم: دهنتم ببند اسم مادرم به زبون کثیفت نیار..

-باشه باشه... گوش کن آنی تو باید از اینجا بری جونت در خطر اوناپی که این بلا رو سر مادرت آوردن به تو هم رحم نمیکنن.

-کجا برم؟ اینا کین که تو میگی؟ بابا چرا ما این کارو میکنی؟ چرا مارو به حال خودمون نمیزاری؟

-الان وقت این حرفا نیست... من که گفتم اگه پولو جور نکنم یه بلایی سرمون میارن باید بری یه جای امن

-من هیچ جا نمیرم... تا زمانی که مادرم زندست پیشش میمونم

رفتم بیرون و کفشمو پوشیدم بابام با التماس گفت: بچه بازی در نیار... از کجا معلوم ستاره زنده بمونه بیا جونه خودتو نجات بده

با اعصابانیت نگاش کردم و گفتم: یه دور از جونم بگی بد نیست، مامان من زنده میمونه اگه تو نکشیش... مگه تو نمیگی دوستش داری چرا یه بار نیومدی ببینی زنده است یا مرده؟

سریع از خونه زدم بیرون و تند تند راه میرفتم بابام پشت سرم اومد و گفت: جرات نمیکنم پام و بزارم تو بیمارستان، از نسترن حالش ومیپرسم... بابا انی گوش کن وایسا یه لحظه

-با اعصابانیت گفتم: چیه؟ چی میگی؟ من خونه هیچ بنی بشری نمیرم فهمیدی؟

-اونا هرروز جلو بیمارستان کشیک تو میدن دیدمشون... فکر کردی ولت میکنن... بهم گفتن اگه چهار میلیون ندی دخترتم از دست میدی؟

-برام مهم نیست... بزار منو بکشن از دست تو این زندگی کوفتی راحت بشم

رفتم به بیمارستان وقت ملاقت چند نفری اومدن و رفتن نسترن هم اومد: سلام عزیزم سلام

کنارم روی صندلی نشست و گفت: حالش چطوره؟

-همون طوره تغییری نکرده (...یه نفس بلندی کشیدم و گفتم) نسترن من می ترسم

-از چی میترسی؟ ایشالله حالش خوب میشه.. ادم میشناسم دو سه سال تو کما بوده به هوش اومده مادر تو که الان فقط

سه هفته است تو کماست

بهش نگاه کردم و گفتم: منظورم این نیست...

-با تعجب گفت: پس چی؟

با ترس گفتم: بابام امروز اومده بود خونه گفت اونایی که با مامانم این کارو کردن...میخوان منم بکشن میگفت اونا هر

روز دم بیمارستان کشیک منم میدن

-الکی میگه بابا... لابد خواسته بترسوندت که پولو براش جور کنی

-نه... داشت التماسم میکرد برم یه جای امن.... نسترن من میتروسم

نسترن دستام و گرفت و گفت: نترس عزیزم هیچ غلطی نمیتونی بکنی... مگه این شهر بی صاحب هر کی هر کاری دلش

خواست بکنه

موبایلش زنگ خورد چند دقیقه ای حرف زد و قطع کرد و گفت: عزیزم منانه... باید برم کاری نداری؟

-نه...

-مواظب خودت باش... نگران چیزی هم نباش... کاری داشتی بهم زنگ بزن

-باشه خداحافظ...

نسترن که رفت پشت سرش نوید اومد کنارم ایستاد بهش نگاه کردم اونم نگاه میکرد که گفتم: چرا عین مجسمه

ابولهول من و نگاه میکنی خوب بشین

با یه لبخند نشست و گفت: سلام..

سرم و تکون دادم و گفتم: سلام (تو دستش نگاه کردم و گفتم) اینا چیه خریدی؟

-ها؟! اینا؟ اسنکه برات گرفتم... میخوری که؟

لبخند زدم و گفتم: بدم نمیداد (... یکی از اسنک ها رو برداشتم و گفتم) نوید داشتی میاومدی یه ماشین مشکوک دم

بیمارستان ندیدی

گفت: از نظر من هرچی ماشین دم بیمارستانه به غیر از امبولانس بقیه همه مشکوکه.. چطور چیزی شده؟

-نه نه... همین طوری پرسیدم

مشغول خوردن بودم که یکی گفت:سلام

من و نوید نگاه کردیم ستوده بود یه تیپی هم کرده بود انگار اومده عروسی اسنک و فرستادم تو معده و گفتم:سلام...

-میتونم چند دقیقه وقت تون بگیرم؟

-بله بفرمایید..

به نوید نگاه کرد و گفت:ترجیح میدم خصوصی صحبت کنیم...

-اینجا غریبه ای نیست حرفتون ویزنید

-یه چیزی در مورد مادرتون که فکر نکنم دلتون بخواد کسی بدونه

به نوید نگاه کردم منظورم رو فهمید بلند شد اسنکم و دادم دستش رفت ته سالن نشست آقای ستوده به شیشه نگاه کرد

و گفت:حال مادرتون بهتر نشده...

-چرا خوبه فردا دیگه مرخصش میکنن... میبریمش خونه

روشو برگردوند طرف من با یه لبخند گفت: زبون مادرتو به ارث بردی (یه صندلی بینمون خالی گذاشت و نشست)بابت

اتفاقی که برای مادرتون افتاد واقعا متاسفم امیدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه

-لطفا حرف آخرتون واول بزنید

-بله فکر کنم اینجوری بهتر باشه...خوب از کجا شروع کنیم؟

-از هر کجایی که میدونی زودتر تموم میشه..

-باشه پس میرم سر اصل مطلب...ببینید خانم من و مادرتون قرار بود ازدواج کنیم یعنی پیشنهاد ازدواج بهش داده بودم

(با تعجب بهش نگاه کردم)ظاهرا ایشون به

شما چیزی نگفتن درسته؟.. ولی ایشون فقط بخاطر شما راضی به این ازدواج نمیشن و از یه طرف دیگه میگفتن هنوز

طلاق نگرفته

من بهش گفتم مشکل طلاق حله فقط میموند شما که بازم قبول نکرد باهاتون صحبت کنه چون میترسید از نظر روحی

لطمه بخورید...چند دفعه بهش اصرار کردم بزارید خودم با هاش صحبت کنم اون دیگه بزرگ شده عاقل و فهمیدست

شرایط شما رو درک میکنه بازم قبول نکرد و به خاطر همین اصرار های من استعفاى خودشو نوشت... خیلی خواهش

کردم که این کارو نکنه اما بی فایده بود اومدم دم خونتون شاید شما رو ببینم با خودتون صحبت کنم که نبودید وقتی

هم اومدید مادرتون نداشت... این حرفا رو الان بهتون میزنم که راجبش فکر کنید که هر وقت ایشون بهوش اومدن

بدون اینکه نگران شما باشه با من ازدواج کنن

از دست حرفاش اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست بیمارستان ورو سرش خراب کنم ایستادم انگشت اشارم به

طرف مامانم گرفتم وگفتم:نگاش کن عین یه تیکه گوشت رو تحت افتاده من امید ندارم تا یک دقیقه دیگه زنده باشه

اونوقت شما این جا نشستید دارید برای آینده خودتون نقشه میکشد... یعنی تو به اندازه سنت شعور نداری که بفهمی الان

وقت گفتن این حرفا نیست .. اگه قراربود مادرم چیزی در مورد شما به من بگه حتما میگفت، لابد صلاح ندونسته که

چیزی نگفته

اونم ایستاد وگفت:خانم من توهین نکنید من فقط خواستم بدونید که...

-خفه شو... قبل از اینکه بگم بندازنتون بیرون.... راهتو بکش وبرو

فکر کنم صدام به اندازه ای بلند بود که نوید ویه پرستار اومدن طرفم پرستاره گفت:چه خبرتونه خانم... اینجا مریض

خوابیده

-ببخشید خانم معذرت میخوام

نوید به ستوده نگاه کرد و گفت:بهتر نیست دیگه تشریف ببرید

-میتونم بپرسم شما کی هستید؟

با همون اعصابانیت گفتم:برادرمه!!

نوید نگام کرد اما من به نگاش توجه نکردم وبه ستوده نگاه میکردم که گفت:تمام هزینه بیمارستان و میدم..

-من احتیاجی به صدقه ندارم.... حتی اگه شده میرم گدایی میکنم ولی از کسی پول نمیگیرم...خوش اومدید

با حرص و اعصابانیت از کنارمون رد میشد که گفتم:در ضمن دیگه هیچ علاقه ای به دیدار دوبارتون ندارم

وقتی رفت خودم ورو صندلی انداختم یه نفس کشیدم نوید برام یه لیوان اب آورد وقتی خوردم گفت:چی گفت؟

-چیزی نگو نوید...هیچی نگو میخوام تنها باشم

-باشه میرم.... خدا حافظ

به مامانم که پشت شیشه بود نگاه کردم... مامان رازت این بود که دلت نمیخواستی کسی بدونه.. یعنی من اینقدر غریبه بودم... پس اخراج شدنتم دروغ بود اگه میدونستی با ستوده خوشبخت میشی باید باهاش ازدواج میکردی چرا بخاطر من گفתי نه کاش من نبودم تا راحت تر میتونستی تصمیم بگیری... مامان خواهش میکنم خوب شو تنهام نزاری.. روی صندلی های بیمارستان خوابیدم هنوز چند دقیقه از خوابم نگشته بود که صداهای وحشتناکی از کنارم عبور میکردن چشمم و باز کردن دیدم چندتا پرستار و دکتر بالای سر مامان وایسادن به مانیتوری که ضربان قلب مادرم ونشون میداد نگاه کردم یه خط صاف بود... که داشت میگفت ایناز تموم شد... دستگاه شوک واردن نمیدونم چه جوری خودمو پرت کردم تو اتاق مامانم وصدا زدم.. مامان... مامان تو رو خدا چشماتو باز کن... مامان نفس بکش یه خانم پرستار سرم داد زد تو اینجا چیکار میکنی؟ خانم موسوی ببرش بیرون خانمه هم میکشید با گریه بی جون گفتم: خانم خواهش میکنم مامان منو برگردونید... نزارید بمیره من کس دیگه ای رو جز اون ندارم...

من و کشون کشون انداختن بیرون دروبستن پرده شیشه هم کشیدن دیگه مامانم ندیدم هم اشکام مانع دیدم شده بود هم در بسته و پرده کشیده یه چشمم به در بود یه چشمم به شیشه شاید یکیشون باز بشه وبفهمم مامانم زنده است یا نه هر یک ثانیه برای من یک عمر گذشت... دعا میخوندم، نذر کردم، ذکر میگفتم هر چی توی این چند سال یاد گرفته بودم که موقع مشکلات بگم همه رو با چشم گریون گفتم در باز شد دکترش اومد بیرون بود با قیافه ناراحت بهش نگاه کردم یه جواب میخواستم زنده است؟ سرشو از روی تاسفم تگون داد وگفت: متاسفم تموم کرد ... تموم کرد!!! این کلمه برام آشنا بود .. وقتی یکی میمرد میگفتن تموم کرده... تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم شده، سر جام خشکم زد پاهام سنگین شده بود توان بلند کردنش و نداشتم روی زمین می کشیدمشون خودمو به اتاق رسوندم مامانمو دیم بالشت زیر سرش نبود یه ملحفه سفید روش کشیده بودن... رفتم

لبه تخت نشستم خودم انداختم روش گریه میکردم، ناله کردم، صدایم زدم اما فایده نداشت چشماشو باز نکرد، بیرحم شده بود حتی دلش به حال گریه هام هم نسوخت کسی نبود هیچ کس توی بیمارستان نبود ارومم کنه نه فامیلی نه دوستی نه اشنایی، چند تا پرستار به بهونه اروم کردنم میخواستن من واز مامانم جدا کنن، که ببرنش سرد خونه حالی دیگه برام نمونه بود با همون بی رمقیم میخواستم از دست پرستارا رها بشم وگفتم: مامانم و دارید کجا میبرید؟ تو رو خدا نبریدش؟ اون زندست، مامانم و که از اتاق بردن بیرون پاهام شل شد احساس فلج شدن میکردم افتادم رو زمین

اتاق بیمارستان دور سرم میخرخید سرم گیج شد چشم سیاهی رفت...

با بیحالی به نسترن که داشت با گریه مانتو مشکی تنم میکرد نگاه کردم گفتم: داری چی کار میکنی؟

-باید بریم سر خاک...

-سر خاک کی؟

با گریه بغلم کرد و گفت: الهی من بمیرم حال روزت و اینجوری نبینم... آخه چرا سرنوشت تو اینجوریه؟...

منم گریه کردم و گفتم: نسترن بد بخت شدم... نسترن دیگه مامان ندارم... دیگه کسی رو ندارم

گریه... گریه... گریه کار هر روز هر شبم شده بود نمیدونستم کی میاد کی میره... پول مراسم و کی میده، کی غذا درست

میکنه، کی پذیرایی میکنه، از دور و اطرافم خبر نداشتم تو حال خودم بودم حتی نمیدونستم کیا بهم تسلیت

میگفتن... نسترن و فریده خانم به زور غذا تو حلقم می کردن تا از گشنگی نمیرم، سخت بود تنها کسم سایه سرم ازم

گرفتن... دو هفته بعد از هفت مامانم، نسترن خونمون اومد مثلاً برای عوض کردن رو حیه من یک ساعت حرف زد

و خندید آخر سرم وقتی دید من نمیخندم حوصلش سررفت و گفت: بابا این فک من خورد شد از بس حرف زدم خوب تو

هم بخند یه چیزی بگو..

-چی بگم؟

چه میدونم یه چیزی بگو... اها بیا بریم خونه ما تا کی میخوای تو این خونه تک و تنها زندگی کنی ها؟ به خدا منانم راضیه

با یه لبخند ضعیف گفتم: میدونی تا حالا چند بار این حرف و زدی؟

-راست میگویی؟ (بوسم کرد) قربونت برم لجبازی نکن بیا بریم به خدا منم از تنهایی در میام

بدون توجه به حرفش گفتم: پوله مراسم و کی داد؟

-بیا.. من چی میگم این چی میگه.. من چه میدونم پول مراسم و کی داد

-نسترن دورغ نگو... مگه میشه ندونی؟

-اره میشه.. اصلاً به تو چه که کی داده ها؟

-اول اینکه ارزش تشکر کنم بعدش پولشو پس بدم

بابا... خانم متشخص نمیخواد اینقدر از شخصیت استفاده کنی، هر کی بوده بخاطر ثوابش این کارو کرده

با بلند شدن اون منم بلند شدم وبا اعصابانیت گفتم:من که گدا نیستم... تو این شهر بچه یتیم زیاده برن یه جای دیگه

ثوابشو نو خرج کنن

پوفی کردوگفت: عزیزم کسی که این کارو کرده دلش نمیخواست کسی بدونه حتی شما،که فکر نکنی مديونشی

خواست بره که مچ دستشو گرفتم وگفتم:ستوده؟؟اره؟؟؟؟

یه نفس عمیقی کشید وگفت: اره... اره ستوده، که چی؟ حالا میخوای چیکار کنی؟ پولشو پس بدی؟ فکر کردی بهت

میگه چقدر خرج کرده؟

دستشو از دستم بیرون کشید و کفشاشو پوشید وگفت: من دارم میرم.. اگه شبی نصف شبی ترسیدی زنگ بزنی میام

دنبالت باشه؟ اینقدر هم بهش فکر نکن مغزت اب روغن قاطی میکنه خدا حافظ

-خدا حافظ..

تا دم در بدرقش کردم درو بستم ..فردا باید برم پیشه ستوده وپولشو پس بدم نمیخوام زیر دین کسی باشم به اسمون

نگاه کردم وگفتم:خدایا... راضیم به رضای تو

خواستم برم بخوابم که در زدن ترسیدم گفتم:کیه؟

-منم اقا گرگه..

با یه لبخند درو باز کردم وگفتم:بچه تو نصف شبی هم خواب نداری؟

نوید به ساعتش نگاه کرد وگفت:والله من نه مرغم نه خروس تازه ساعت یازده شده

گردنش وکج کردوگفت(بیام تو)

-اگه بگم نه که از دیوار میای...بیا تو

من جلوراه افتادم اونم پشت سرم اومد خواست درو ببندد گفتم:درو نبند، نیمه باز بزارش

-باشه..

دوتا ایمون روی پله ها نشستیم وبه اسمون نگاه میکردیم اواسط مرداد ماه بود هوا گرم وشرجی گفتم:خانم والده میدونن

شما اینجایی؟

نگام کرد وگفت:والله خانم والده گرفتار صورت زن همسایه بود منم جیم شدم.... هواتون خیلی گرمه ها

-بخشید... اگه زودتر میگفتی براتون خنکش میکردیم..

خندید و گفت:خوبی؟

-ممنون بد نیستم...

-روزای اول اینقدر گریه وزاری کردی که فکر نمیکردم زنده بمونی..

-ازبس بی عار و پوست کلفتم،تا الان باید مرده باشم نه اینکه اینجا بشینم وبا تو گل بگم وگل بشنوم

-این حرف وزن هر کسی یه سر نوشتی داره ،تقدیر مادرتم این بوده گفته شاعر زندگی اب روان است روان میگردد

(با هم خوندیم)هر چه اقبال من وتوست همان میگردد

یه شکلات از جیبش در آورد وجلوم گرفت گفت:بخور خوشمزست

شکلات و گذاشتم تو دهنم وگفتم:هووم... خوشمزه است

با دودلی گفت:یه سوال ازت بپرسم؟

همین جور که شکلات تو دهنم میچرخوندم گفتم:اره...بخشیدمت ،هم بخشیدم هم فراموش کردم

-از کجا فهمیدی میخوام چی بپرسم ؟

-فهمیدنش کار سختی نبود...

-ممنون... خوشحالم که ادم کینه ای نیستی

شکلاتم وفرستادم پایین وگفتم:ماز ان سوته دلانیم که از کس کینه نداریم.... یک شهر پراز دشمن ویک یار نداریم

خندید وگفت:امشب شاعر شدیما (نگاهش افتاد به گردنبدم وگفت)گردنبد قشنگی داری

به گردنبدم نگاه کردم توی دستم گرفتم یاد مادرم افتادم با بغض گفتم:مامانم برام خریده بود روز تولدم

-اها...(بخاطر اینکه موضوع رو عوض کنه گفت)راستی فهمیدی معدل 51 شد

به لبخندش نگاه کردم وگفتم:اگه کمتر ازاین مشدی،میکشتم

ادای عفت خانم درآورد گفت:وای پس خدا بهم رحم کرد..

بلند خندیدیم گفتم:نمیری نوید با این ادا در آوردنت

-همیشه بخند ایناز... این دنیا اینقدر نامرده به کسی رحم نمیکنه

نوید هر چند شب یک بار بهم سر میزد تنهام نذاشته بود ساعت دوازده ونیم بود که رفت ... توی حال خوابیدم چادر نمازی مادرمو روی خودم کشیدم بین خواب و بیداری بودم که یکی از دیوار پرید تو حیاط ترسیدم سرم واز بالشت بلند کردم چراغ های حیاط خاموش بود کسی رو نمیدیدم شاید بابام اومده ،یعنی اینقدر از من میترسه که در نزد و از دیوار اومد تو گوشامو تیز کردم تا شاید صدای اشنایی بشنوم، با ترس و پای لرزون سمت در حال رفتم گفتم: کیه ...بابا تویی؟ سایه دوتا مرد روی درحال دیدم عقب رفتم یهو در با لگد باز شد جیغ کشیدم دوتا مرد اومدن تو روی صورتاشون وپوشونده بودن خواستم فرار کنم،یکش که گنده تر بود دست انداخت زیر شکمم وبه طرف خودش کشیدجیغ میکشیدم ودست وپا میزدم با دستش محکم دهنم وگرفت وگفت: چته عین کرم ول میخوری؟

-کریم داری چه غلطی میکنی زود باش دیگه ؟! الان همسایه ها رو سرمون میریزن

-چشم شعبون... چشم

از بوی گند دهنش داشت حالم بهم میخورد بدترین بویی بود که تا حالا به مشامم رسیده بود انگار ده ساله دندوناش مسواک نخورده بد تر از اون بوی لجن عرقش بود هر چی زور داشتم یه جا جمع کردم که از دستش فرار کنم بی فایده بود ،انگار یه تیکه چوب تو دستش اصلا سر جاش تکون نمیخورد اونی که اسمش کریم بود لاغر تر بود یه شیشه از جیب شلوارش در آورد وبه مایع بیرنگ ریخت روی دستمال اومد نزدیکم... شعبون دستشو برداشت اونم دستمال رو سریع گذاشت روی دهنم وقت نفس کشیدن هم نداشتم شعبون محکم من وگرفته بود ضربان قلبم به آخرین حدش رسیده بود به دستاش چنگ میزد... اما هر چی بیشتر چنگ میزدم بی حس تر وبی جون تر میشدم حس خواب الودگی داشتم چشمام سنگین شد وخواب رفتم.....

چشمام وباز کردم سرم سنگین بود ودرد شدید توی سرم میپیچید به زور چشمام وباز کردم دست وپاودهنم وبسته بودن ، روی زمین به پهلوی راستم خوابیده بودم ارنج راستم وگذاشتم روی زمین وخودم وکشیدم بالا ونشستم سرم گیج

میرفت گذاشتم روی زانوهایم چشمام وفشار دادم سرم وبلند کردم دور تا دور اتاق یه نگاهی انداختم ،یه اتاق خالی ودرب و داغون ونم دار تنها چیزی که توی اتاق بود یه موکت زوار دررفته زیر پای من بود با پارچه ای روی دهنم بسته بودن احساس خفگی میکردم وخیلی تشنم بود با دهن بسته هر چی داد میزدم صدام به جایی نمیرسید دوباره روی زمین خوابیدم چند ساعت بعد صدای چرخیدن کلید توی در شنیدم پشتم به در بود برگشتم سمت در یه مرد هیکل گنده

«چاق بی ریخت، سیبیل گنده اومد تو کنارم زانو زد با یه لبخند ماموتی گفت: ساعت خواب خانم کی بیدار شدی؟ همین جور که روی زمین خوابیده بودم خودم و جمع کردم و نگاش میکردم که بازم خندیدو گفت: چیه کرم کوچولو خودتو جمع کردی ترسیدی؟ دستشو انداخت زیر سرم و بلندم کرد نشستم هم ترسیده بودم هم با اعصابانیت نگاش میکردم دستش آورد سمت دهنم سرم و بردم عقب کج کردم دوباره دستشو آورد جلو و پارچه رو از دهنم کشید پایین... حالا دیگه راحت میتونستم نفس بکشم یه نفسی تازه کردم و گفتم:

-تو کی هستی؟ برای چی من و دزدیدی؟ اینجا کجاست؟

دوباره پارچه رو کشید روی دهنم و با تهدید انگشت اشاره اش جلوم گرفت و گفت: جیر جیر کردن نداریم خانم جیر جیرک اگه میخوای پارچه روی دهنه نباشه پس نباید جیکت دراد شیر فهم شدی یا نه؟ وقت برای سوال و جواب زیاده

بلند شد که بره با دهن بسته گفتم تشنمه نگام کرد و گفت: چی میگی تو؟

با چشمم به دهنم اشاره کردم که بسته است پوفی کرد و اومد دهن و باز کرد گفت: بنال چی میگی؟
-تشنمه...

خواست دهنم ببینده سرم و کشیدم عقب و گفتم: بند خفه میشم

-باکیت نیست کسی با دهنه بسته نموده که تو بخوای دومیش باشی

-خواهش میکنم نبند

انگشت اشاره شو گرفت طرفم گفت: صدات دراد حنجره و میبزم فهمیدی

فقط سرم و تگون دادم

رفت و چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت یه لیوان آب بود با پیتزا جلوم گذاشت تمام تنتش بوی گند سیگار میداد لیوان

و برداشت و جلوی دهنم گرفت سرم و کشیدم عقب و گفتم: خودم میخورم

-چه جوری؟

-دستامو باز کن..

فرمایش دیگه ای نداری؟.. فکر باز شدن دستتواز سرت بنداز بیرون

-من که جایی نمیتونم برم

لیوان و کرد تو دهنم و گفت: وُر زن بخور

لیوانو گذاشت تو دهنمو مجبورم کرد یه نفس ابو بخورم نصف اب روی شلوارم میریخت نصفشم میخوردم...داشتم خفه

میشدم وقتی لیوان برداشت یه نفس بلند کشیدم که با صدای بلند خندید و گفت: اخ ببخشید من تا حالا بچه داری

نکردم... زهر مار چقدرم زشت میخنده... یه تیکه از پیتزا برداشت که بزاره تو دهنم گفتم: فقط بگو برای چی منو

دزدیدی؟

پوفی کرد و گفت: مگه فرقی هم به حالت میکنه ؟ حالا گیریم که فهمیدی میخوای چی کار کنی؟

-حداقل میفهمم تو این خراب شده چی کار میکنم

تو چشمم نگاه کرد و گفت: تو باید بدهی بابات و صاف کنی، نه بزار اینجوری بهت بگم بابات تو رو به جای بدهیش به ما

داد میدونی که چقدر بدهکار بود چهار میلیون تومن گفت ندارم و تو رو جاش داد

باورم نمیشد بابام همچین کاری کرده باشه امکان نداره با اعصابیت گفتم: داری دروغ میگی؟ بابای من اهل هر کثافت

کاری باشه دیگه دخترش و نمیفروشه... عین سگ داری دروغ میگی..

یقموگرفت و کشید طرف خودش و گفت: سگ تویی با اون بابات فهمیدی؟ میخوای باور کن میخوای نکن

یه مردی از بیرون داد میزد: شعبون... هوایی شعبون

شعبون یقمو ول کرد و داد زد: چه مرگته؟ مگه از طویله ازادت کردن اینجوری داد میزنی؟ اینجام

سرم پایین بود گریه میکردم که گفت: اه... بهوش اومد؟

-پس نه بیهوشه... مگه کوری که میپرسی؟

به چار چوب در تکیه داد نگاش کردم بدتر از من لاغر مُردنی بود با سیل لوتی و یه زنجیر هم دور انگشتش میچرخوند

همه دندوناش بدون استثناء سیاه و کرم خورده بود... با لبخند گفت: عجب سنگ جونی ها دوروز اینجا افتاده بود دست و پا

هم نمیزد، گفتم باید سنگ قبرشم حاضرکنیم... خانم چرا گریه میکنی؟ نکنه زدیش شعبون ؟

بلند شد و گفت: مگه کرمم زدن داره؟ این به فوت من بنده... خانم فکر میکنی من بهش دروغ میگم که باباش بخاطر

چهار میلیون فروختش

با خنده گفت: خوب روشنش میکردی

-روشنش کردم حالام بریم نهار

خواستن برن که با بغض گفتم: دستام..... باز نمیکنی؟

-اِه شعبون از تو این کارا بعیده... چرا دست طفل معصومی بستی خوب گناه داره

-چی چیو گناه داره...میخوای در ره؟

کریم زنجیرش وانداخت تو جیب شلوارش از همون جیب چاقو دراورد واومد طرف من وگفت: پس تو این هیکل وواسه

چی گنده کردی ها؟! اگه نتونی از پس این بر بیای بهتره بری سر تو بزاری زمین وبمیری

بعد از اینکه دستم وباز کرد چاقو جلو صورتم گرفت گفت: گوش کن.. کرم کوچولو اگه بخوای دست از پا خطا کنی

روزگارت میافته با من ،من کیم؟ کریم خُله وقتی هم روزگارت بیوفته با کریم خُله روزگارت سیاه میشه ملتفت شدی

که؟

با ترس فقط سرم وتکون دادم گوششو به طرف دهنم نزدیک کرد وگفت: نشنیدم..

با ترس گفتم: ب..بله

بلند شد وگفت: آها... حالا شدی دختر خوب

رفت طرف شعبون وگفت: اینجوری بچه ادب میکنن فهمیدی ؟

دوتا ایشون رفتن بیرون ودر وبستن وقتی حرف میزدن صداشون انعکاس داشت انگار تو خونه هیچ وسیله ای نبود اشکا

موپاک کردم ومشغول خوردن شدم خیلی گشتم بود... همینجور که پیتزا هامو میخوردم گوشمو تیزکردم که چی دارن

میگن

-یادم باشه پیام پیشت آموزش بچه داری رو بهم یاد بدی

با خنده بلندی گفت: حتما چرا که نه ولی سرم شلوغه باید از قبل وقت بگیری (بعد از دوقیقه سکوتشون کریم گفت)

میخوای با دختره چی کار کنی؟

-میخوای چیکارش کنم ؟ میفروشیمش به منوچهر

-بفروشیش ؟؟؟!! به منوچهر؟؟

-چیه نکنه میخوای باهаш ترشیه لپته بندازیم؟

-یعنی جمشیدما رو این همه راه رو فرستاد بوشهر که این دختره رو بیاریم بفروشه؟

-چرا عین خنگا سوال میکنی؟ خوب اره.... دختر رو میخواد چیکار؟ واسش پول میشه؟

-چشم اب نمیخوره که این منوچهره بخواد بابت این دختر چهار تومن بده

-مجبوره...جمشید گفته یا پولو میارین یا پولتون میکنم

-غلط کرده مردیکه...بره اون اصغر گور به گور شده رو پول کنه، چه دخلی به ما داره حریف اصغر نشده میخواد ما رو

پول کنه؟

شعبون با خنده بلندی گفت: اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه، غذات از دهن افتاد بخور

-کوفتم شد بابا..

دو سه ساعت بعد از اینکه نهارمو خوردم شعبون اومد داخل اتاق به سینی نگاه کردوگفت: نه مثل اینکه کریم تو تعلیم

وتربیت بچه ها کارشو بلده،حیفه استعدادش تلف بشه حتما باید یه مهد کودکی براش بسازم

سینی رو از جلوم برداش خواست بره که گفتم:من(....برگشت طرفم)من باید ... برم....دست..... شویی

با خنده گفت:قربون این شرم حیات که نمیتونی درست تلفظش کنی؟پاشو بیا...

همون جا وایسادم گفت:چرا نمیایی

-چیزی پام نیست..

به پام نگاه کرد وگفت:یه دقه صبر کن الان برات دمپایی میارم

دمپایی آورد اونم چه دمپایی کل انگشتای پام از دمپایی زده بود بیرون پشتشم شیش متر ازاد بود پشت سرش راه افتادم

تنها اون اتاق داغون نبود کل خونه همین وضع و داشت حدسم درست بود هیچ وسیله ای توی خونه نبود ، جز روزنامه

و کارتون هایی که کف زمین افتاده بودن دیوارها ی سوخته و سیاه شده... ..سقفم کثیف وداغون بود روی دیوارها

ترک های بود که فقط یک ریشتر برای خراب شدن احتیاج داشتن شیشه های شکسته پنجره روی زمین ریخته بود

شعبون در حال و باز کرد وگفت:" راه بیوفت دیگه... چیه داری نگاه میکنی؟"به در حال نگاه کردم اونم بدتر از بقیه

حتی دستگیره هم نداشت وارد حیاط که شدم سمت راست اشاره کرد وگفت:"اونه...اینجا منتظر میمونم زود برگرد" از

حرفش خندیدم چه حرف عاشقونه ای بهم زده بود شعبون گفت: "مگه دست شویی رفتن هم خنده داره؟" اونقدر فشار روم بود که نتونستم حیاط و نگاه کنم سریع رفتم دستشویی و برگشتم و به حیاط نگاه کردم اونم حالش بهتر از خونه نبود حیاط پر بود از برگ درخت بعضی درختا یا شکسته بودن یا خشک شده بودن، به حوض وسط حیاط بود که لبه هاش شکسته بود چند تا گلدون شکسته هم داخلش افتاده بود از قرار معلوم باغ متروکست..

-دید چیومیزی؟! اینجا راه فراری وجود نداره راه بیوفت بیا

دوباره منوبرگردوند به اون اتاق خراب شده بند واورد خواست دست وپام وبنده گفتم: فرار نمیکنم...

-دستات و بیار.. به تو اعتمادی نیست

-دستام درد میگیره... من که جایی رو بلد نیستم که بخوام فرار کنم

دستامو به طرف پشت بست وگفت: کور چی میخواد دو چشم بینا... دستاتوباز بزارم راه فرارم خودش پیدا میشه

دهنمو بست ورفت... هرچی ازش خواش کردم که حداقل دهنمو باز بزاره گوش نکرد... همین جور که روی زمین

نشسته بودم خودمو کشیدم سمت دیواروبهش تکیه دادم به پنجره ی سمت راستم که با نرده های اهنی پوشنده بودن

نگاه کردم چند تا پرنده لبه پنجره نشسته بودن صدا میدادن کاش من جای اونا بودم ازاد بودم و هر جا که دلم

میخواست پرواز میکردم... نمیدونم چه قدر به پنجره خیره شده بودم .. که وقتی به خودم اومدم دیدم همه جا تاریک

شده اما هنوز از پنجره یه ذره نور به داخل اتاق میتابید، من ترس از تاریکی داشتم وقتی یه جای تاریک بدون یک

روزنه نورقرار میگرفتم احساس خفگی میکردم نفس کشیدن برام سخت میشد.. هرچی زمان بیشتر میگذشت اتاق

تاریک تر میشد نمیدونم کدوم جهمنی رفته که نیومد لامپ اینجا رو روشن کنه، اگه این اتاقه لامپ نداشته باشه من تا

صبح زنده نمی مونم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم به زحمت دستم واوردم جلو پارچه روی دهنم و کشیدم پایین خودمو

به زور از زمین بلند کردم با هرچون کندن بود به پنجره رسوندم، دستمو بلند کردم که پنجره رو باز کنم یهو در باز

شد و لامپ اتاق هم روشن شد... حس کردم اتاق پر از اکسیژن شد نفس راحتی کشیدم که صدای شعبون در اومد با

اعصابیت دادزد؟

-داشتی چه غلطی میکردی؟

روبه روم ایستاد و با اعصابیت نگام کرد گفتم: من... داشتم خفه میشدم میخوای....

با دستش محکم کوبید تودهنم نداشت حرفمو بزنم ... دهنم از خون خیس شد با پشت دستای بستم دهنم و پاک کردم

گفت: کدوم قبرستونی میخواستی فرار کنی ها؟ بخاطر همین میگفتی دستامو باز کن ؟

دردم گرفته بود با بغض در حال گریه گفتم: به خدا.... نفسم بند اومده بود، میخواستم پنجره رو باز کنم

با حالت عصبی گفت: تو که راست میگی کیه که باور کنه ... اون بدن کرمیتونگون بده باید بریم

با چاقو دست و پامو باز کرد... من هنوز نمیدونستم اینجا چیکار میکنم باید یه جای دیگه میرفتم بازو هامو میکشید وبا

خودش میبرد کشیدن که چه عرض کنم انگار من بادیادکش بودم پاهم موقع راه رفتن از زمین کنده میشد... هوا دیگه

کاملا تاریک شده بود جلو ماشین ایستادوگفت: گوش کن اگه میخوای جلو بشینی وندازمت صندوق عقب نباید صدات

دربیاد اندرستند ؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: میخوای منو کجا ببری؟

یه نچی کرد وگفت: با تو راه اومدن صلاح نیست

از پشت پیراهنمو کشید وبرد سمت صندوق عقب دروش وباز کرد با ترس گفتم: میخوای چیکار کنی؟ من اینجا خفه

میشم... من این تونمیرم

-ببخشید که هتل شیش ستاره نیست

با یه حرکت منو انداخت صندوق عقب ماشین راه افتاد با مشت ولگد میکوبیدم به در ... گریه میکردم التماسش کردم

نفس کشیدن دیگه برام مشکل شدکم کم قلبم داشت اکسیژن کم میاورد یعنی دیگه نفسای اخرم بود؟ حس خفگی

داشتم انگار یکی داشت گلوم وفشار میداد..یهو ماشینو نگه داشت... با چشمای خمار ویی جونم به در نگاه میکردم

بالاخره باز شد... با ترس نگام کرد با دستش اروم میزد تو صورتم وگفت:

-هی چته؟ تو چرا اینجوری شدی؟ خیل خوب بیا بیرون... عجب غلطی کردم اگه بمیره چه خاکی تو سرم کنم جواب

جمشید خانوچی بدم... هی دختر چشاتو باز.. اصلا بیا جلو بشین بیا

اکسیژن ذره ... ذره وارد ریه هام شدن کمی که جون گرفتم اومدم بیرون شعبون خواست کمک کنه دستشو زدم عقب

وگفتم: به من دست نزن... خودم میتونم راه برم

وقتی جلو نشستم ماشینو روشن کرد وراه افتاد انگار خیلی ترسیده بود چون بگی نگی مهربون شده بودگفت: بهتری ؟! الان

میتونی نفس بکشی؟ آب میخوای؟

خدایا عجب عجوبه ای رو خلق کردی.. ثبات اخلاقی نداره دقیقا معلوم نیست چه زمانی اخلاقش خوب میشه با بیحالی

نگاش کردم وجوابشو ندادم با لبخند از توی داشبورد یه بطری آب درآورد جلوم گرفت وگفت: بیا بخور خنک تازہ از

یخچال درش اوردم

ازش گرفتم با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم: دهنی بشه اشکالی نداره؟

-نه بابا چه اشکالی... تو هم مثل دخترم میمونی.. بخور نوش جون

بخاطر اینکه مطمئن بشم همین جوری خوش اخلاق میمونه گفتم: یعنی اگه دختر خودتم بود باز میفروختیش؟

اون چیزی که انتظارش وداشتم پیش اومد با اعصابانیت گفت: اولاً اینکه دختره منو با خودت مقایسه نکن ،دوماً دختر من

یه پارچه خانمه میدونی چند تا خواستگار داشت فقط بخاطر اینکه عزیز دوردونه شوهرش نمیدم... تو معلوم نیست چه

کثافت کاری دستت بوده که بابات میخواستسته از شرت خلاص بشه

با این حرفش خونم به جوش اومد با بطری آب محکم کوبیدم به سرش نگاه عصبی به من کرد وپاشو گذاشت رو ترمز

وماشین ونگه داشت دوتا سیلی چپ وراست صورتم زد وگفت: به خدا اگه جمشید نگفته بود سالم به دست منوچهر

برسونمت میدونستم باهات چیکار کنم... حیف... حیف که جمشید با این حرفش دست وپام وبست... کسی جرات نکرده

بود روی شعبون دست بلند کنه اما تو دختره ر ز ه...

حرفشو قطع کردم وبا دادوگریه گفتم: ه ر ز ه تویی وزن ودخترت فهمیدی حیوون پست فطرت...

یکی دیگه کوبید تو دهنم درو باز کردم که فرار کنم اون سریع تر از من درو بست وراه افتاد وگفت: کدوم گوری

میخوای بری ها؟ زودتر بدمت دست منوچهر واز شرت خلاص شم... توی همین دوقیقه پیروم کردی

تا موقعی که رسیدیم من فقط گریه میکردم واون دعوا میکرد که خفه شم ،چه جوری خفه شم تمام صورتموداغون

کرده بود ، ماشین وزیرپل بزرگراه درحال تاسیس نگه داشت خودشم از ماشین پیاده شد وشماره ای رو گرفت گلوم

خشک شده بود هنوز آب نخورده بودم در بطری رو باز کردم کمی ازش خوردم خیلی خنک بود جیگرم جلا اومد... در

ماشینو باز کردم کمی از ابو به صورتم زدم صداشو میشنیدم که میگفت: منوچهر نیای... میسپارمت دست کریم خودت

خوب میدونی که اون اعصاب درست حسایی نداره... خود دانی من فقط 00 دقیقه منتظر میمونم.... بعدش تلفن قطع کرد

همین جوری که بهش نگاه میکردم گفت:

-چیه؟ به چی زل زدی؟ نکنه بازم کتک میخوای؟

محلش نداشتم روی صندلیم نشستم و درماشین وبستم... به ماشین تکیه داد بودو به ماشین هایی که هر پنج دقیقه رد

میشدن نگاه میکرد... چند دقیقه گذشت اما ازمنو چهر خبری نشد با کلافگی نشست تو ماشین وضبط وروشن کرد

صدای محسن یگانه تو ماشین پیچید:

آخر راه اومدن با روزگار گره ی کوریه که بخت منه/ که تمومه اتفاقای بدش شاهده زندگی سخته منه / شاید این

زخمی که از تو خوردمو از حرارتش زبونه میکشم یا تمومه بی کسی هامو همش فقط ازدست زمونه میکشم / بگو بازم

هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری / بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو / بگو هستیو روی ماه تو امشب

پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه / بگو بازم هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری

/ بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو / بگو هستیو روی ماه تو امشبم پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره

ی من ابری نمونه همیشه / من که پشتم به خودت گرمه هوباز هرچی این راهو میام نمیرسم / نکنه دستمو ول کردی برم

که به هرچی که میخوام نمیرسم / شایدم من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمیکنی / من به این سادگی دل نمیکنم از

تو که منو رها نمیکنی / بگو بازم هوامو داریو مثل همه منو تنها نمیزاری / بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکرایو /

بگو هستیو روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نمیشه اسمون بخت تیره ی من ابری نمونه همیشه.... انگار محسن یگانه

داشت حرفای دله منو میزد دلم از این همه نامهربونی خسته شده... چند دقیقه بعد نور چراغ ماشینی توی چشمام

خوردنورش اذیتم میکرد دستمو جلوی صورتم گرفتم شعبون ضبطو خاموش کرد وپیاده شد احتمالا باید منوچهر باشه

پیاده شد شعبون گفت:دیگه کم کم داشتم از اومدنت نا امید میشدم

-حالا که میبینی اومدم...

منوچهرقد متوسطی داشت تا نصف کلش تاس بود اما موهای پشتشو هنوز داشت یه پیراهن سفید وشلوار مشکی تنش بود

سیبیل پهلونی هم گذاشته بود... این دوتا انگار دشمن چندین وچند ساله هم بودن چون نه دست دادن نه سلام کردن

،طرز به هم نگاه کردنشونم عین کسای بود که میخواستن دوتل کنن...

-خوش اومدی؟

-خوب دختره کجاست؟

-چیه پکری منوچ خان..

-میخواستی نباشم به زور دارین یه دختری تو پام میکنین..

-به زور؟؟!! اقا رو انگار یادش رفته بدهکاره

-نخیر یادم نرفته... ولی یادم نمیداد بدهکار تو باشم که داری با من این جور حرف میزنی

-نه مثل اینکه با توپ پر اومدی قبل از اینکه سر هم دیگه رو بزنیم بهتر که معامله رو تموم کنیم

اومد سمت من در ماشینو باز کرد و گفت: علیا حضرت افتخار میدن بیان پایین؟

اینم واسه ما نصف شبی شوخیش گرفته از ماشین پیاده شدم با هم رفتیم پیش منوچهر روبه روی منوچهر وایسادیم

شعبون گفت: اینه...

منوچهر یه نگاه به من ویه نگاه به شعبون گفت: شوخیت گرفته؟ این چیه من ببرمش... این که قیافه نداره هر مردی که

اینو ببینه درجا سخته میکنه

شعبون خندید و گفت: الان شبه زیاد مشخص نیست روز خوشکل میشه... بعدشم این دختره ابروشو برداره و یه دستی به

صورتش بکشه، زیبا میشود مترس

-این ده شیء هم نمی ارزه... به خدا حیقم میاد هزار تومن بابتش بدم

دیگه نتونستم تحمل کنم با اعصابانیت گفتم: فکر کردی خودت چقدر می ارزی که روی دیگران قیمت میزاری؟ تورو با

این قیافت اگه حراجتم بزارن کسی نمیاد سراغت

دوتا شون با تعجب نگام میکردن که شعبون زد زیر خنده اونقدر قهقهه اش بلند بودم که ترسیدم، منوچهر هم با

اعصابانیت نگام کرد و گفت: زهر مار به چی داری میخندی؟

همین جور که داشت میخندید گفت: وای دلم.. وای خدا.. (یه نفسی کشید و گفت) چیه منوچ جون حقیقت تلخه.. خیلی

باحالی دختر

دوباره خندید که منوچهر با اخم گفت: این دختره راست کار من نیست... درد سر داره ورش دارببرش

خنده روی لبای شعبون خشک شد خودشو جمع کرده طرف منوچهر رفت با دستش فکشو فشار داد و گفت: ببین جیگر

نیومدم ازت خواهش کنم که بخریش دارم مجبورت میکنم... میدونی جمشید خان چه پیغامی برات فرستاده؟ گفته به

منوچ بگو یا میخوای یا میفروشم میدونی که چقدر بدهکاری می باید کم کم بدهیشو صاف کنی..

منوچهر با اعصابانیت دست شعبونو عقب زد وگفت: بدهیمو میدم ولی این دختری نمیخوام

شعبون لبخندی زد وگفت: نه دیگه نشد... هم بدهیتو میدی هم این بر میداری... جمشید گفته دختره بدردت میخوره تو

که کثافت زیاد داری ایتنم قاطیه اونا کن

منوچهر از روی حرص واعصابانیت رفت سمت ماشین با یه پاکت برگشت گرفت سمت شعبون، دستشو دراز کرد که

برداره پاکت وکشید وگفت: به جمشید خان بگو این باره آخر که این کارو میکنم... بهش بگو فقط ده میلیون از بدهیم

مونده که اونم تا پنج یا شیش ماه دیگه میدم، اما دیگه برای من دختر نمایاره اینارو بهش میگی فهمیدی؟

شعبون پاکت واز دست منوچهر برداشت همین جور که توی پاکت ونگاه میکرد گفت: چرا خودت بهش

نمیگی؟ آها... یادم رفته بود که جمشید گفت اگه یه بار دیگه ببیندت جای سالم تو بدنت نمیزاره (خندید وروبه من کرد

وبه منوچهر گفت) خیرش و بیینی... هر چند میدونم به یک ماه هم نمیکشه توی تیمارستان بستری میکنن..... همین جور

که می خندید منوچهر با حرص لباسمو کشید وبرد سمت ماشین نزدیک ماشین که شدیم شعبون گفت: ببین منوچ این

دختره از تاریکی میترسه خواستی تنبیش کنی بفرستش تو انباری (بلند بلند خندید)

مطمئنم که امشب چیزی مصرف کرده یا شایدم دلش خوشه که پولی رو که میخواست بدست آورده سوار ماشین شدیم

هر کی رفت سمت خودش.... منوچهر رادیو رو روشن کرد چند دقیقه بعد شروع کرد با خودش حرف زدن: هرچی سنگه

جلو پای لنگه... یکی نبود به من بگه اخه منوچ ایت کم بود.. نونت کم بود کار کردنت با جمشید چی بود.. که خودتو

اینجوری بد بخت کنی (...یه اهی کشید وگفت) خشک بشه این شانست منوچ بدبختی که دیگه شاخ دم نداره..

همین جور که بهش نگاه میکردم حرفشم گوش میدادم که سرشو چرخوند طرف من وبه لباسام نگاه می انداخت

گفت: این چه لباسای که تنته؟

-ببخشید نمیدونستم قرار منو بدزدن وگرنه لباس شب میپوشیدم..

با تعجب گفت: مگه دزدیدنت؟

-پس نه.. کارت دعوت برام فرستادن که بیام اینجا، گنه کرد در بلخ اهنگری، به شوستر زدن گردن مسگری.. یکی دیگه

یه غلطی میکنه من باید تاوانشو بدم

با خنده گفت: توهم انگار دل پری داری... صورتت چی شده؟

از این همه مهر بونیش تعجب کردم ، واز اونجایی که تجربه بهم ثابت کرده که بابام ، هومن ، نوید و شعبون هر کدومشون

در زمان خاصی اخلاقشون دچار تغییر و تحول میشه ، پس نباید به اینم اعتماد کنم گفتم: شعبون بهم زده

پوفی کرد و گفت: این شعبون ادم بشو نیست بخاطر همین اخلاق گندش بود که زنش ازش طلاق گرفت و بچه هاشو با

خودش برد

با تعجب گفتم: طلاق گرفته؟ یعنی الان هیچ کدوم از بچه هاش پیشش نیست؟

-نه... چطور؟

-هیچی... گفته یه دختر داره که خیلی دوستش داره و شوهرش نمیده

با صدای بلند خندید و گفت: از دست این شعبون... خالی بسته، دختر بزرگش سیزده سالشه اون چهار تا هم زیر ده سالن

نمیدونم چرا خوشحال شدم شاید بخاطر اینکه به دختره حسودیم شده بود که باباش اینقدر دوستش داره... پیچید توی

یه کوچه تنگ و باریک دم یه خونه ماشینو نگه داشت و گفت: پیاده شو

با هم پیاده شدیم با سویچ ماشین محکم به در کوبید اینقدر زد که صدای یه زنی از تو خونه در اومد: هوی گوسپند چه

خبرته مگه سر آوردی؟

وقتی درو باز کرد با اعصابانیت و اخم بود اما وقتی چشمش به منوچهر افتاد با لبخند گفت: به به منوچ خان پارسال دوست

امسال دشمن ، میگفتین تشریف میارین یه پشه برات قربونی میکردیم...

بدون اینکه جوابشو بده با اخم نگاه من کرد و گفت: برو تو

زنه با تعجب به من نگاه کرد رفتیم داخل اونم پشت سرم اومد تو درو بست گفت: نادر کجاست؟

-میخواستی کجا باشه خونه امیدش... این کیه با خودت آوردیش؟

-گفتم شاید دلت برای مهون تنگ شده باشه .. یکیشو بارت آوردم

-دل من غلط بکنه که از این دلتنگیا بکنه (با لبخند گفت) تازه اق منوچ مهمونم خرج داره متوجه که هستی؟

منوچهر صورتشو برد جلوی صورت زنه و با اعصابانیت گفت: فکر کنم هنوز بهم بدهکار باشی؟

زنه نگاهی به من انداخت و راه افتاد سمت خونه منو منوچهرم پشت سرش راه افتادیم همین جور که راه میرفت با دلخوری حرف میزد: اون بدهکاری رو من خیلی وقته صاف کردم مثل اینکه یادت رفته اگه من نبودم حکم اعدام زنت ومیذاشتن کف دستت

روی پله های خونه نشست با حرص پاشو میزد به زمین منوچهرم گفت: نه یادم نرفته یعنی اصلا چیزی ی بد وفراموش نمیکنم... حالا چی میخوای پول؟ اگه بهت بدم فقط خودتو بدهکار تر میکنی

دستشو به طرف منو چهرتکون داد وبا اعصابانیت گفت: کی گفت پولو واسه خودم میخوام ؟ ببین اقا منوچهرمن هشت تا بچه قدو نیم قد دارم باباشونم تو زندونه کی میخواد نون اینارو بده؟ من این بدبختا روکله سر بیدار میکنم می برمشون شمال تهران ،چهارتا دسته گلم میدم دستشون که بفروشن خدا شاهده وقتی جلو ماشینا میگردن که گلاشونو بفروشن دل تو دلم نیست که یکی بخواد بزنتشون یاخدای نکرده با یه ماشین تصادف کنن وقتی هم شب میخوان بخوابن نمیدونن بالشت چیه ... مننه بدبخت تر از اونا وقتی برای اقا زاده های بالای شهر اسفند دود میکنم ده تاشون یا فحشو بدوبیرا میگن یا کثافتا(سرشو انداخت پایینو هم حرف میزد هم گریه میکرد)شاید فقط یکیشون بهم پول بدن، حالا خدا خوشش میاد من پول این طفل معصوما رو که از صبح تاشب جون میکنن وبکنم تو شکم خانم

-هووووو...چه خبرته مگه این چقدر میخواد بخوره که این قدر آه وناله میکنی ؟فکر کردی خبر ندارم از جای دیگه هم پول در میاری...

سرشو بالا آورد بهش نگاه کردم دریغ از یک اشک با تعجب گفت:منظور؟

-منظور رسوندنم... این فقط دوشب مهمونته پس فردا میام میبرمش

-یعنی تو این دوشب نمیخواد بخوره...

تا الان ساکت بودم وچیزی نگفتم به خانمه که نمیدونم اسمش چی بود نگاه کردم وگفتم :خانم اگه فکر میکنی دولقمه

بیشتر ...شب بچه هات سرشونو با شکم گرسنه زمین میزارن ،من اون دولقمه رو نمیخورم... کسی با دوروز غذا نخوردن

نمرده

با چشای گشاد وتعجب دستشو چپ وراست کرد وگفت:به به گل بود به سبزه نیز اراسته گشت ، خودش کم بود زبونشم

بهش اضافه شد، نگفته بودی خانم زبون دارن!! نگه داریش درد سر داره حتی یه شب(بلند شدوگفت)وقتی رفتین درو

پشت سرت ببند

منوچهر با اعصابانیت نگام کرد و گفت: نمی تونی دودقیقه جلوی زبونت و بگیری؟ (داشت میرفت سمت یکی از اتاقا که

منوچهر جلوش گرفت و گفت)دردت چیه؟

-دردم دوتااست... اول اینکه من این دوروز وباید بس بشینم توخونه و مراقب دوشیزه خانم باشم که یه وقت فکر فرار به

سرش نزنه وتوی این دوروز من از نون خوردن میوفتم... درد دومم که زیاد مهم نیست زبون خانومه

منوچهر پوفی کردو از تو جیبش دوتا تراول صد تومنی دراورد وجلوش گرفت وگفت:به خدا اگه مجبور نبودم منت تو رو

نمیکشیدیم

با لبخند پولو از دستش گرفت وگفت:این شد یه چیزی...حالا واسه چی نمیبیش خونه ؟

-هنوز به زبیده چیزی نگفتم

-چرا ؟

با اعصابانیت گفت:بخاطر اینکه اگه بفهمه بابت این خانم پول دادم سرم بالای داره

با تعجب به من نگاه کرد وگفت:خریدیش؟؟!!فکر میکردم عصر برده داری تموم شده

-از بس چپیدی تو این خونه از دورو ورت خبر نداری..اون موقع در ملع عام میفروختن الان دزدکی میفروشن

-حالا چند ؟

-چهار تومن..

-چهار صد هزار تومن دیگه؟؟

-نخیر میلیون تومن...

با چشای گشاد گفت:برو گمشو با... مگه تو کلت یونجه ریختن که همچین پولی رو بابتش دادی ؟ادم میخواستی به

خودم میگفتی برات دختر میاوردم که انجلینا پیشش لنگ مینداخت

-چی میگی تو... دختر میخوام چیکار مجبور شدم ،جمشید کثافت مجبورم کرد اشغال هم باید مواداشو بفروشم هم

اداماشو بخرم

-اها حالا فکرشو نکن سکنه میکنیا

-بزار سخته کنم بمیرم

-دور از جون این حرفا چیه میزنی

منوچهر از پله ها اومد پایین جلوم وایساد به صورتم نگاه کرد وگفت: زیور یه اب یخم بزار رو صورتش

-چشم فرمایش دیگه ای نیست ؟

-نه خداحافظ مواظبش باش فهمیدی؟

با حرص گفت: چشم جناب خوش اومدی

درو که بست زیور گفت: هوی گریه بیا بالا

خواستم یه چیزی بهش بگم ولی دیدم ساکت بشم بهتره پشت سرش را افتادم برگشت به پام نگاه کرد وگفت: دمپایی

بابا بزرگ پوشیدی؟

بازم چیزی نگفتم رفتیم به اشیخونه از یخچال یخ دراورد و گذاشت توی کیسه فریزر داد دستم وگفت: بزار

روصورت (از دستش گرفتم گذاشتمش رو صورتم میسوخت بهم نگاه کرد وگفت) اسمت چیه ؟

چشمم وبخاطر سوزش صورتم بستم وگفتم: ایناز..

-دور گه ای؟

چشمم وبا تعجب باز کردم وگفتم: نه...!!!

-پس چرا این شکلی هستی؟ عین این کره یا وژاپنیا

-با درد گفتم: نمیدونم مامانم همین شکلی بود

بلند شد که بره گفتم: چادر داری؟

همین جور که وایساد بود گفت: دارم ولی برای کارمه میخوای چی کار؟

-نماز بخونم

اول نگاه کرد بعد پقی زد زیر خنده وگفت: بهت نمیداد نماز خون باشی

-مگه نماز خونا چه شکلین ؟

دستشو پایین وبالا کرد وگفت: حداقل این شکلی نیستن

به خودم یه نگاهی انداختم یه پیراهن چهار خونه ابی و سفید و قرمز با شلوار اسپرت مشکی و روسری سفید پوشیده بودم

گفتم: خوب چیکار کنم از تو خواب دزدیدم

-کیا؟

-نمیدونم...

..من چادر دارم ولی مهرشو دیگه شرمندم

-همیشه بری از همسایه تون بگیری؟

-چی؟؟!! از همسایه بگیرم؟ نمیگن تا حالا کجا بودی که الان یادت افتاده نماز بخونی؟

خندیدم و گفتم: خوب بهشون بگو توبه نصوح کردم میخوام راه بندگی خدا رو در پیش بگیرم

-توبه گرگ مرگه من اونقدر گناه کردم که اگه بخوان منو ببرن جهنم، جهنم منو راه نمیده... حالا با چیز دیگه کارت راه

نمیوفته؟

-چرا...سنگ صاف

-خوب خدا رو شکر چیزی که تو خونه ما زیاده سنگ و کلوخ برو از تو باغچه هر چی سنگ صاف پیدا کردی برای

خودت بردار

با لبخند گفتم یه دونه بسه رفتم تو حیاط وضو گرفتم به خونه یه نگاهی انداختم خونه های قدیمی تهران که با

اجرساخته بودن یه حوض وسط حیاط و یه باغچه نسبتا بزرگ هم چپ و راست خونه بود داشتم دنبال سنگ میگشتم که

صدام زد: اهای گربه خانم بیا بالا پیدا کردم بیا

از دستش کفری شده بودم... یه پوفی از روی حرص کردم و رفتم به همون اتاقی که صدام زد دیدم پای یه صندوقچه

قدیمی نشسته تا منو دید گفت: بیا اینجا بشین

کنارش نشستم یه بقچه از صندوق دراورد روی پاش گذاشت و بازش کرد گفت: این کادویی شب عروسیم بود مادر

شوهر خدا بیامرزم بهم داد حتی یه بار هم ازش استفاده نکردم بگیرش

از دستش گرفتم یه چادر سفید گلدار با سجاده سفید حتی تسبیحشم سفید بود ازش تشکر کردم اون خوابید منم نمازم

و خوندم تمام موقعی که نماز میخوندم بهم نگاه میکرد وقتی نمازم تموم شد گفت: قبول باشه

-قبول حق...

-حالا مطمئنی خدا صداتو نشیده؟

-چرا نشونه؟

-چون خدا مال ادم پولداراست نه ما....

سجاده و چادر گذاشتم بالای بالشتم و گفتم: چرا همچین فکری میکنی؟ چون به اونا پول داده به تو نداده؟

-خوب اره... اگه فقیرا رو دوست داشت به ما هم پول میداد

ببین خدا با ما که دشمنی نداره هر چیزی به انسان میده فقط برای آزمایش وامتحان...یکی با ثروتش امتحانش میکنه یکی

دیگه با پست و مقامی که داره یکی هم عین تو با فقر

خندید و گفت: یکی هم عین تو با دزدیدن

روسریمو دراوردم گذاشتم کنارم و با خنده گفتم: افرین... شب بخیر

همین جور که نگام میکرد گفت: شب بخیر

خواب بودم که احساس کردم یکی دستشو میزازه رو صورتم و برمیداره چشمامو باز کردم دیدم دوتا دختر پنج و شیش

ساله کنارم نشستن و میخندن نشستم و با لبخند بهشون نگاه کردم قیافه هاشون خوب بود اما صورت های کثیف و موهای

ژولیده داشتن یکیشون دستشو گذاشت رو صورتمو گفت: نرمه...سمیه دست کن نرمه

اونم با شوق و ذوق دستشو گذاشت و گفت: اره... نرمه

از کاراشون خندم گرفته بود یکی دیگشونم که ظاهرا باید سه یا چهار سالش باشه بدو اومد و گفت: من..من (اینم

دستشو گذاشت رو صورتم و گفت) آله..نلمه

بعد سه تاشون با هم خندیدن منم با هاشون خندیدم که صدای زیور اومد و گفت: هوی چتونه عین ادم ندیده ریختین

سرش...گم شین برین تو اشپزخونه کوفت کنین

-چیکارشون داری ولشون کن

همین جور که با جارو بهشون میزد که بلند شن گفت: تو این جونورا رو نمیشناسی زمین وزمان وبهم میریزن... تو هم پاشو

بیا صبحونتو بخور

بلند شدم همین جور که رختخوابم و جمع میکردم و گفتم: میل ندارم... خودتون بخورید

اومد سمتم وبالش واز دستم کشید وگفت: حرف دیشبم وبه دل گرفتی؟ ببین زیور هر چی باشه ناخن خشک نیست.. راه

می یوفتی یا با جارو بفرستمت تو اشپزخونه؟

من نمیدونم چرا زیور با اعصابیت حرف میزد... با هم رفتیم تو اشپزخونه چشم هشت تا شد زیور با جارو زد تو سرم

وگفت: بگو ماشالله..

-چشم سور نیستا... ولی ماشالله چشم نخورن ایشالله

هشت تا بچه ریزه پیزه... پنج تا دختر سه تا پسر..همشون به من نگاه میکردن زیور گفت: "خوب ایناز خانم اگه نگاه

کردنت تموم شده برو صبحونتو بخور" ... به دوتا پسر که کنار هم نشسته بودن گفت "دوقلوهای افسانه ای یه نموربرین

اونور تا خانم بشینن" رفتم کنارشون نشستم ، من به بچه ها نگاه میکردم اونا هم با خنده به من نگاه میکردن... زیور برام

چایی ریخت وداد دستم گفتم:همشون بچه های خودتن ؟

-نه چند تاشونو از کوچه پشتی پیدا کردم

-همشون ماله یه شوهره؟

لقمه رو گذاشت تو دهنشو گفت :پس نه... هر کدومشون ماله یه شوهرن

بخاطر طرز حرف زدنش بلند خندیدم اونم با خنده من خندید و گفت:والله...از بس سوالای عتیقه میپرسی

بچه ها با گیچی به ما نگاه میکردن... چند تا لقمه که خوردم زیور با صدای بلندی گفت:هوی چتونه شما که دارین این

بدبخت و میخورین هر کی صبحونشو خورده بره تو حیاط یکی از پسرا گفت:امروز کار نمیکنیم؟

-نه.. امروز تعطیله

یهو همشون با خوشحالی جیغ کشیدن ودست زدن گفتن "هورا" پسرا به زیور گفتن "ما میریم فوتبال ظهر میایم" اینو

گفتن وبا دو از اشپزخونه رفتن بیرون زیوربا داد گفت :اگه با سر خونی وگریه وزاری برگردین... اینقدر میزنمتون که

خون بالا بیارین

با لقمه ای که تو دهنم بود با تعجب نگاش میکردم که گفت:هوی دختر خفه نشی لقمه رو بکن پایین

لقمه رو به زور چایی فرستادم پایین وگفتم:واقعا میزنیشون

-پس نه نازشون میکشم... برا ادب کردن لازمه

بعد خوردن صبحانه دخترا تو حیاط وسطی بازی میکردن منم نگاشون میکردم یکیشون اومد طرف من گفت:حاله امست

چیه؟

با لبخند گفتم:اینار

انگار متوجه نشده بودگفت:چی؟

شمرده گفتم:ای...ناز

-اها...

لپشو کشیدم و گفتم:امست تو چیه؟

خندید و گفت:دلا...

-چی؟

یکی از دخترا که توپ دستش بود گفت:اسمش زهراست .. نمیتونه درست حرف بزنه

زهرا با قیافه معصومی سرشو انداخت پایین وبا انگشتش بازی میکرد بادستام سرشو بلند کردم و گفتم:تو چرا باهاشون

بازی نمیکنی؟

-نمیدالن...

-خوب خودم بات بازی میکنم..

با ذوق گفت:لاست میگی؟

-اره...

بعد از اینکه با زهرا خاله بازی کردم رفتم

تو خونه و هرچی سر چرخوندم که یه تلفن پیدا بشه وبه نسترن زنگ بزنم پیدا که نکردم هیچ حتی سیمشم نبود... روز

اول با سرعت گذشت معلوم نبود فردا قراره چه بلایی سرم بیاد....موقع شام تو اتاق نشسته بودیم که بچه ها صداشون

دراومد: مامان گشنمونه شام چی داریم؟

-کوفت...چی دارم که بهتون بدم

زهر: مامان من دُشمنه..

زیور: داد گفت: خوب به شبم بدون شام بخوابین نمیمیرین که

به زیور گفتم: یعنی الان هیچی نداری که به اینا بدی؟ پولی که دیشب منوچهر بهت داد چیکارش کردی؟

-اول اینکه به تو هیچ ربطی نداره.. دویوماً من از صبح تا حالا نگهبان جنابعالی بودم... کی وقت کردم برم بیرون

بلند شدم گفت: کجا؟

-میرم تو آشپزخونه ببینم چیزی پیدا میشه برای اینا درست کنم

داشتم میرفتم که پوزخند زد و گفت: به تو میگن دایه مهربان تر از مادر

تنها چیزی که تو آشپزخونه پیدا کردم سه تا سیب زمینی بود زیور اومد تو آشپزخونه و گفت: دیدی گفتم چیزی ندارم

-میتونی دوتا تخم مرغ برام جور کنی؟

-تخم مرغ؟؟ اره

یکی از پسرا رو فرستاد دوتا تخم مرغ برام آورد سیب زمینی رو سرخ کردم دوتا تخم مرغها هم همزدم ریختم روش

وقتی حاضر شد... سفره رو انداختمو صداشون زدم وقتی شامشون و خوردن خوابیدن من و زیورم روی پله های خونه

نشستیم و گفت: غذای خوشمزه ای بود دستت درست... از کجا یاد گرفته بودی؟

با لبخند گفتم: مامانم همیشه میگفت زن کدبانو اونیه که با هر چیزی که توخونش بود بتونه غذا درست کنه... نباید لنگ

مرغ و گوشت باشه

-باریکلا به مامانت حتما خونه داریش و آشپزیش یکه نه؟

با ناراحتی گفتم: بود... دیگه نیست ؟

-یعنی چی؟ یعنی دیگه آشپزی نمیکنه؟

با بغض گفتم: دیگه نه خونه داری میکنه نه آشپزی... دیگه تو این دنیا نیست

-اخی... خدا رحمتش کنه

من و زیور تا ساعت دوازده شب با هم حرف زدیم اون از زندگی و سختیهایی که کشیده بود گفت منم از نامهربونی های

زندگیم گفتم.. کمی که باهاش صمیمی شدم گفتم باید زنگ بزنی اما اون دعوام کرد و گفت حوصله دعوا کردن با منو

چهره نداره ساعت دوازده خوابیدیم صبح خروس خون یکی با مشت و گلد به در میزد من و زیور بیدار شدیم با غر

زدن گفت: کیه کله سحری ؟

نشستم و گفتم: شوهر ته؟

روسریشو پوشید و گفت: نه بابا! اون تا پنج ساله دیگه هم درنمیاد... این در زدن منوچه ره

موهامو بستم و روسریم و پوشیدم کنار پنجره ایستادم پرده رو کنار زدم خودش بود منوچه ره خدا اخرو عاقبت من وبخیر

کنه منوچه ره تو حیاط ایستاد بعد از چند دقیقه حرف زد زیور اومد پیشم و گفت: وقت خدا حافظیه دیگه.. باید بری

اومد سمتم و بغلم کرد وبا بغض گفت: توی این چند سالی که از خدا عمر گرفتم با هیچ کس به اندازه تو صمیمی نشدم

دختر خون گرمی هستی (ازم جدا شد و گفت) خدا پشت و پناهت

کم کم داشت گریم میگرفت با هم رفتیم تو حیاط منوچه ره یه پلاستیک و جلوم گرفت و گفت: بگیر اینو بپوش

ازش گرفتم و داخلش نگاه کردم مانتو بود درش اوردم و پوشیدمش با تعجب به خودم نگاه کردم دقیقا چهار تا ایناز

دیگه لازم بود تا اندازه بشه زیور گفت: اخه کله کدو تو این دختر و ندیده بودی که همچین مانتویی براش گرفتی ؟ این

بدبخت تا صد ساله دیگه هم بخوره این اندازش نمیشه که

به قیافه جدی زیور نگاه کردم نتونستم جلو خودم بگیرم وزدم زیر خنده دو تاشون با تعجب نگاه کردن گفتم :عیبی

نداره زیور جان همین خوبه

منوچه ره: من چه میدونستم چی باید براش بخرم... این اولین بارمه که دارم برای یکی خرید میکنم

زیور: مثل این میمونه که بری برای کرم ابریشم خورجین خریداری حالا از کجا خریدی؟ تو که نصف شب رفتی؟

-اینو برای زبیده گرفته بودم بهش ندادم چون میدونستم... به سلیقه اون نیست اوردمش برای این

-حرفت یکی نیستا.. اول که گفتی تا حالا برای کسی خرید نکردی... حالا هم که میگی برای زیور خریدی.... تو عقل

و شعورت نرسید زنه بشکه ای تو کجا این نی قلیون کجا؟

دوباره خندیدم که منوچه ره گفت: به این دختره چی دادی؟

-تو که عین زلزله رو سرمون خراب شدی.... کی وقت کردم چیزی بهش بدم

منوچه ره به من اشاره کرد و گفت: خیل خوب راه بیوفت بریم

خواستیم بریم که زیور گفت: صبر کنید ... یه دقه صبر کنید

سریع رفت تو خونه وبا یه پلاستیک برگشت کنارحوض وایساد به من گفت:اینار یه لحظه بیا

پلاستیک و داد دستم وگفت این چادر و سجاده است اونجا هم گیرد نمیدازش گرفتم وگفتم: ممنون

منوچهر گفت:چی بهش دادی؟

زیور:به تو ربطی نداره زنونست

با زیور خدا خداحافظی کردم وسوار ماشین شدم تو راه منوچهر بهم گفت:ببین زنم نمیدونه تورو خریدم وقتی رفتیم

خونه میخوام بهش بگم تو پارک دنبال جای خواب میگشتی اوردمت خونه... فهمیدی؟

-ادم ومیدزدن بعد میگن پیدات کردیم...اره فهمیدم

با اعصابانیت گفت:مگه من دزدیدمت که این جوری حرف میزنی؟...حالا خوبه خودت بودی دیدی به زور تو رو بهم

دادن

-حالا من خونه شما باید چیکار کنم؟

هنوز اخم روصورتش بود گفت:وقتی رسیدیم میفهمی

نمیدونم از کجا اومدم به کجا رسیدم چون نزدیکای ظهر بود که دم یه خونه ماشینو نگه داشت پیاده شد با کلید

درحیاط وباز کرد وماشین وبرد تو حیاطه خیلی کوچیک که فقط به اندازه یه ماشین با دوتا ادم که راه برن جا داشت

رفتیم تو خونه یه هال نسبتا بزرگی بود سمت راست دوتا اتاق کنار هم بود جلوم هم یه اتاق بود سمت چپم یه اشپزخونه

اپن با بغلش یه راهرو باریک که فکر کنم به حموم ودستشویی ختم بشه خونه رو نگاه میکردم که منوچهرصدا زد:زبیده

...زبیده

یه دخترخوش قیافه قد بلندوخوش استیل با موهای بور بلند تا باسنش از اشپزخونه اومد بیرون وبا تعجب به من نگاه

کرد وگفت:سلام منوچهر ..زبیده حمومه

منوچهر:کی رفته حموم؟

-یک ساعتی میشه...

چه خبرشه غسل میتم بود باید تا حالا تموم میشد

منو چهر رفت سمت اشپزخونه منم سر جام وایساده بودم دختره هنوز با تعجب نگام میکرد صدای یه زنی از سمت چپم

اومد که گفت: چته منوچ خونه رو گذاشتی رو سرت؟

سرمو چرخوندم دیدم یه زن قد بلند و چهار شونه و چاق یه حوله روسرش انداخته بود تا چشش افتاد به من گفت: تو کی

هستی دیگه؟ اینجا چیکار میکنی؟

منو چهر با یه لقمه نون از اشپزخونه دراومد و گفت: سلام بر نازی خودم صبح عالی بخیر حموم خوش گذشت؟

زبیده همینجور که میرفت سمت اشپزخونه گفت: بدون تو صفا نداشت این دختره رو تو آوردی؟

منو چهر به من نگاه کرد و گفت: تو چرا هنوز اونجا وایسادی؟ (به یکی از مبایل نزدیک خودش اشاره کرد و گفت) بیا

اینجا بشین...

دختره خواست بره تو اتاق که زبیده صداس زد: مهناز بیا یه استکان چای برام بریز

پس اسم این خوشکل خانم مهنازه... مهناز چایی رو جلو زبیده گذاشت و رفت به اتاق منو چهر گفت: اوردم واسمون نون

درباره

زبیده نشسته بود روی صندلی و چای میخورد گفت: خاک تو سر تو بکنن که این میخواد برات نون درباره ... چرا سرو

وضعش اینجوریه؟

-از خونه فرار کرده هرچی دم دستش بوده پوشیده

-اها که اینطور...جنس آوردی؟

-من که دیشب بهت دادم!!!

-اره...ولی این دختره دست و پا چلفتی تا پلیسا رو میبیننه میندا زتشون تو جوب..

منوچهر با اعصابانیت گفت: ای تو گور باباش... کجاست؟

تا میخواد بره سمت اتاق زبیده جلوش وایساد و گفت: وایسا کجا؟ حالانمیخواد برای ما غیرتی بشی...خودم تنبیه ش کردم

...دوروز مواد بهش نرسه حالش جا میاد

منو چهر با اعصابانیت رفت توی یکی از اتاقای سمت راست زبیده اومد طرف من بلند شدم سر تا پای من و نگاه کرد یه

پوزخندی زد و گفت: منو چهر خوشکل تر از تو گیرش نیومد؟ دنبال من بیا

چیزی بهش نگفتم و دنبالش راه افتادم در اتاقی که روبه روم بود و باز کرد با تعجب بهشون نگاه کردم هفت تا دختر تو اتاق بودن دو تا شون داشتن سیگار میکشیدن زبیده منو هل داد تو گفت: واستون مهمون اوردم

یه جووری بهم نگاه می کردند که انگار یکی رو کشتم مهناز رو تخت لم داد بودو گفت: به خانه فحشا خوش امدی دخی جون

یکی از دخترا که به دیوار تکیه داد بود و سیگار میکشید گفت: ببند اون دهن تو فکرای بد راجع مون میکنه... لطفا مارو قاطیه کثافت کاریه خودت نکن

با اعصابنیت گفت: فکر کردی کارای خودت خیلی تمییزه که ما شدیم کثافت

زبیده: بسه... با هم میچرین عین گوسفندای خوب... قانون اینجا هم بهش گوش زد کنید

این و گفت و رفت من موندم و این هفت نفر اون که سیگار میکشید گفت: چرا عین بت وایسادی بیا اینجا پیشه من بشین... سیگار شو گذاشت تو جا سیگاری کنارش نشستم بقیه شون به جز دونفرشون اومدن دورم حلقه زدن و نشستن اونی که کنارم نشسته بود گفت: اول معرفی... نام، نام خانوادگی، شماره شناسنامه، نام پدر، نام مادر و خلاصه هر چی که تو شناسنامه میگی.. حالا شروع کن

اونی که روبه روم نشسته بود گفت: بچه ها اول صبر کنید ما خودمونو معرفی کنیم که قاطی نکنه بدوننه یکی به کیه.. بعد اسمشو میپرسیم

همشون با هم گفتن: قبول

کسی که این پیشنهاد داد گفت: من سپیدم نوزده سالمه این که کنارت نشسته و سیگار میکشید نگاره بیست و شیش سالشه این که سمت راستم نشسته اسمش نجمه است ولی ما بهش میگیمن نجوا کوچکترین عضو خانواده هیجده سالشه اینکه سمت چپم نشسته مهسا بیست و یک سالشه اینم که کنارت نشسته یسناست خواهر مهسا بیست سالشه (به پشتش اشاره کرد) اونم که اونجا دمق نشسته لیلاست بیست چهار سالشه البته معتاد فقط دودیه.. اینم که رو تخت شاهیش نشسته خشک خشکلاست مهنازه بیست و هفت سالشه خب حالا تو..

به همشون نگاه کردم و گفتم: اسمم آینازه بیست و چهار سالمه

یسنا قیافشو یه جووری کردو گفت: اسمش خیلی لوسه نه؟

نجوا: ولی به نظر نمیاد خودش لوس باشه

سپیده به صورتم نیم خیز شد و گفت: مهسا ببین حالت چشماش عین گربه است نه؟

مهسا صورتشو آورد جلو صورتم، که خودمو کمی عقب کشیدم گفت: اره ولی کوچیک تره

نجوا: یسنا فیلم کره ای که پریروز دیدیم یادته قیافش کپ دختری که نقش اول فیلم رو باز میکرد مگه نه؟

یسنا: برید کنار ببینمش (... به صورتم خیز شد خودم و عقب تر کشیدم) اره فقط اون موهای لخت بود این موهای پیچ

و تاب داره

چهار رتاشون بهم خندیدن لیلا که تا اون موقع پکر یه گوشه نشسته بود گفت: بابا ولش کنید بنده خدارو.. عین این ادمای

غار نشین کردین.... که ادم ندیدن

چهار تا شون کشیدن عقب و سر جاشون نشستن نگار گفت: اهل دود و دم هستی؟

سپیده: نیست ولی میکشیمش...

همشون با هم خندیدن مهناز گفت: خفه شین دیگه.. شورشو دراوردین (به من نگاه کرد و گفت) توبلاس بهتر نداستی تنت

کنی؟

نگار: به تو چه شاید نداشته بپوشه

مهناز با اعصابانیت نشست و گفت: کی با تو حرف زد که خودت و نخود هر اش میکنی؟

نگار خواست بلند بشه دستم و گذاشتم رو سینهشو سریع گفتم: منوچهر برام خریده

نگار نشست همشون با تعجب نگام کردن یهو لیلا زد زیر خنده و گفت: منوچهر سلیقتش بیشتر از این قد نکشید؟ دقیقا عین

گربه ای شدی که گذاشتنش تو گونی..

مهسا گفت: برای چی منوچهر باید برای تو همچین مانتویی رو بخره؟

با درموندگی نشستیم و گفتم: قضیه داره..

مهسا: خوب تعریف کن

خواستیم بگم که زیاده صدا زد: اه ای تن لسا بیابین کوفت کنین دیگه؟ نکنه میخواین پیام تو دهننون کنم؟

یسنا: این اشغال کی میخواد یاد بگیره عین ادم صدامون بزنه

سپیده: ولش کن بابا... خودت که میگی ادم اون که ادم نیست

مهسا: حالا باز خوبه خودمون شام ونهار درست میکنیم این همه منت رو سرمون میزاره

همشون بلند شدن رفتن به جز لیلا منم بلند شدم مهناز اومد طرفم وگفت: این چیه تو دستت؟

-چیزی نیست چادر نمازیه

پلاستیک واز دستم کشید وگفت: چی؟ مگه دیونه شدی میدونی اگه زبیده بفهمه چه بلایی سرت میاره؟ (پلاستیک

وانداخت زیر تخت از توی یکی از کمدها یه تاپ در آورد گفت) بیا اینو بپوش...

به تاپ نگاه کردم وگفتم: من اینو نمیپوشم

-چرا؟

-بخاطر منو چهره...

پوز خندی زد وگفت: نه خوشم اومد ... مثل اینکه یکی اینجا پیدا شد که محرم ونامحرم حالش باشه (یه تونیک استین

بلند مخلوط صورتی و سفید بهم داد وگفت) این که دیگه خوبه؟

از دستش گرفتم وگفتم: عالیه مرسی

-خواهش... فقط زود عوض کن بیا

لیلا که هنوز نشسته بود به مهناز گفت: از کیسه خلیفه میبخشی؟ میدونی که نگار بدش میاد کسی لباسشو بپوشه... اگه

اینوببینه کولی بازی در میاره ها ؟

مهناز: جرات داره حرف بزنه

لیلا: از ما گفتن بود

اینو گفت ورفت بیرون همین جور که لباسمو عوض میکردم گفتم: تو چرا نمیری نهار بخوری؟

-توی تبعیدم..

-چی؟

-هیچی برو نهار تو بخور

...قبل از اینکه برم بیرون به لیلا گفتم: اینجا تلفنم پیدا میشه؟

-میخواهی چیکار؟

-زنگ بزنم...

پوزخندی زد و گفت: اولین قانونی که باید یاد بگیری اینه که هر کی پاشو گذاشت تو این خونه... دیگه اجازه رفتن

نداره... تازه اومدی بدنت گرمه نمیدونی چی داری میگی... این خونه فاقد هر گونه سیم تلفنه

یعنی هیچ راهی نیست که بتونم زنگ بزنم... از در اومدم بیرون سفره تو هال پهن کرده بودن و داشتن نهار میخوردن به

جز منوچهر وزبیده که تو اشپزخونه نشسته بودن نگار روبه روی من بود تا چشمش افتاد به من گفت: تو با اجازه کی

دست به لباسای من زدی؟

مهناز: با اجازه من... حرفی داری به من بزن

گفتم: معذرت میخوام الان درش میارم..

مهناز: لازم نکرده بیا بشین نهار تو بخور

نگار: حالا که رئیسی باید به همه زور بگی؟

بین این دوتا گیر افتاده بودم نمیدونستم که چیکار کنم که مهناز گفت: میشینی یا پیام بشونمت ؟

زبیده و منوچهر فقط نهارشون و میخوردن کار به کار کسی نداشتن ، کنار مهناز نشستم و نهارم و خوردم... بعد از نهار

کمک نجوا کردم سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم سمت راهرو رفتیم یه در بود باز کردم دوتا در دیگه جلوم سبز

شد یکیش دستشویی بود یکیشم حموم کنار دستشویی روشور بود شیر باز کردم میخواستم وضو بگیرم که مهناز اومد وبا

تعجب نگام کرد و سریع در وبست وبا نگرانی گفت : تو اخرش خودتو به کشتن میدی

-من که کاری نکردم...

-کاری نکردی؟! اگه زبیده بفهمه کسی اینجا نماز میخونه یه راست میفرستدش سینه قبرستون

-چرا؟

-چون چ چسبیده به را... بخاطر اینکه فکر میکنه جاسوس پلیسی

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که یه بار همچین بلای سرش اومده... حتما باید بخونی؟

-اره..

پوفی کرد و گفت: فکر کردی حوریه بهشتی منتظر توان؟... خیل خوب زود وضو بگیر یه کاریش میکنم

مهناز بعد از اینکه رفت دستشویی با هم رفتیم تو اتاق.... مهناز رو به دخترا کرد و گفت: بچه ها یه مشکل اساسی داریم

لیلا عین ادمایی که بینیشون گرفته باشن حرف میزد... بلند شد و گفت: بگو بگو... خودم حلش میکنم

... مهناز به من اشاره کرد و گفت: این میخواد نماز بخونه

لیلا وا رفت نشست رو زمین گفت: یا ابوالفضل... بند کمرم شل شد. مهناز جان دفعه دیگه خواستی خبر بیاری.. مراعات

حاله منم بکن همشیره

بلند خندیدم مهناز نگام کرد و گفت: بیا عین خیالشم نیست... داره میخنده

یسنا: خوب ما الان باید چیکار کنیم؟

مهناز: من میرم بیرون کشیک زبیده رو میدم خواست بیاد تو دوتا تقه به در میزنم اگه داشت نماز میخوند میگین بفرما

... اگه نماز نمیخوند هیچی نمیگین فهمیدین؟

نجوا: اره فهمیدیم

نگار: ایناز خانم میدونی غصبی یعنی چی؟

منظور حرفشو فهمیدم مهناز گفت: خجالت بکش بخاطر یه تیکه پارچه این حرفا رو بهش میزنی.. اگه لباسای من اندازش

بود منت تو رو نمیکشیدم

نگار و مهناز با اعصابانیت به هم نگاه میکردن که یسنا گفت: فکر کنم لباس من اندازش باشه الان براش میارم

نگار: بشین، احتیاجی به خود شیرینی تو نیست.. (به من نگاه کرد) بخون اشکال نداره

مهناز رفت بیرون منم نمازمو خوندم خدا رو شکر تقه ای به در نخورد سجاده و چادرم گذاشتم زیر تخت دراتاق و باز

کردم دیدم مهناز کنار چار چوب درنشسته گفتم: ممنون

سرشو بلند کرد و گفت: حوروالعین تو دیدی؟

-اره سلامت رسوند.. پس منو چهره وزبیده کجاست؟

-رفتن بیرون...

تو حال نشستیم مهناز بقیه رو هم صدا زد و گفت: بیاین بیرون دشمن عقب نشینی کرده

با تعجب گفتم: چی؟

-دشمن.... زبیده و منوچهر

همه دخترا اومدن دورمون نشستن به جز لیلا و نگار که روی مبل نشسته بود تلویزیون نگاه میکرد لیلا هم پایین مبل

نشسته بود مهناز گفت: چرا فرار کردی؟

-من؟ من که فرار نکردم

یسنا: پس چی؟

گفتم: دزدیدنم... یعنی اونجوری که اونا میگن بابام منو فروخته

قیافه لیلا دیدنی بود دهانش باز کرده بود، چشاش چهار تا شده بود منم با تعجب نگاش میکردم گفتم: چی

میگی؟ فروختت؟ دروغ میگی؟ مگه میشه بابایی دخترش و بفروشه؟

گفتم: چرا نشه؟ وقتی جونم مهم تر از دخترت میشه... همه چی میشه

مهسا: برای چی؟

گفتم: بدهکار بوده... مواد دستش میدن که بفروشه پلیسا میفتن دنبا لش اونم مواد رو میندازه تو دره رئیسشم میگه باید

پول مواد رو بدی بابامم نداشته من وجاش میدم

نگار: حالا چند فروختت؟

گفتم: چهار میلیون تومن...

لیلا: چه نامرد بابات خیلی کم فروختت.... اگه من بودم ده تومنی میفروختمت حتما قیمت دستش نبوده

مهناز با تاکید گفت: لیلا

خندید و گفت: حتما تو بورس میفروختمش

نگار: مثلاً زبیده تنبیهش کرده و جنس بهش نداده... این که بدون جنس شنگول تره

لیلا: اون خره نمیفهمه من جا ساز دارم

سپیده: راستی اهل کجایی؟

گفتم: بوشهر

نجوا: پس چرا سیاه نیستی؟

-گفتم بوشهر نه افریقا

نجوا با خنده گفت: اها راست میگی....

گفتم: شما ها اینجا چه کاری میکنین؟

سپیده: همه کار... هر کاری که توش پول باشه

-یعنی چی؟

مهسا: هیچ کاری پیش ما عار نیست مگه نه بچه ها؟

به هم خندیدن و گفتن: ب...له

مهسا: بستگی داره تو چه کاری بلد باشی... اینجا همه جور کار پیدا میشه فهمیدی؟

سرم و چپ و راست کردم و گفتم: نه...

لیلا بلند شد اومد طرف مهسا و محکم زد تو سرش گفت: خاک تو سرت بکنن با این توضیح دادنت .. برای تازه وارد

اینجوری توضیح میدن؟ جا باز کنید من بشینم تا خشک براش توضیح بدم

مهناز با خنده گفت: دخترا حجابا تون و رعایت کنید حاج اقا رفتن بالای منبر

لیلا با چشم غره به مهناز نگاه کرد و وسط مهسا و یسنا نشست و گفت: جونم واست بگه.. اینجا دونوع کار بیشتر نیست

یعنی مجبوری یکیشون و انتخاب کنی یعنی انحصار گر

مهسا زد تو سرشو گفت: ای کیو انحصار گر یعنی فقط یک چیز باشه نه دوتا

لیلا: حالا تو واسه من اقتصاد دان نشو بزار توضیح بدم.... داشتم میگفتم دوتا کار بیشتر نیست یا عین منو اون (نگار)

چلمنگ معتاد میشی و با این دوتا (سپیده و نجوا) خنگول میری مواد میفروشی یا نه با این دوتا (مهسا و یسنا) اختاپوس میری

دزدی البته مهناز کارش جداست یه نمونه توضیح دادنش مشکله.. الان خوب تونستی بیزینس مارو بفهمی؟

-یه ذرش نفهمیدم..

نگار: ای بابا.. این چرا اینقدر هالوه؟

مهناز: مودب باش درست صحبت کن

نگار: اوّه.. حالا مثلا اگه درست حرف نزنیم چی میشه؟

مهناز با اعصابیت نگاش کرد و چیزی بهش نگفت مهسا با خنده گفت: کم کم راش میندازیم... فقط یه استارد میخواد

لیلا: ببین عزیزم هر جاش نفهمیدی بگو تا برات قشنگ توضیح بدم من اینجام تا اندوخته هامو در اختیار دیگران قرار بدم

مهناز با خنده زد به شونه لیلا و گفت: تو وقتی جو میگردت دیگه کسی نمیتونه جلوت بگیره ها

گفتم: این که کار من اینجا چیه رو نفهمیدم

لیلا: اها... اینجا دیگه باید عرضه خودتو نشون بدی که تو چه کاری واردی یا مواد فروشی یا دلّه دزدی... منوچهر وزبیده

امتحانات میکنن هر کدومش که قبول شدی میفرستنت دنبال اون کار اگه قبول نشدی...

ساکت موند و چیزی نگفت سرمو تگون دادم و گفتم: قبول نشدی چی؟

سپیده: بهتره که قبول شی... و گرنه کارت سخت میشه

نگار: خوب چرا مثل ادم بهش نمیگین؟ ببین چشم گربه ای اگه توی این دوتا قبول نشی زبیده و منوچهر میفرستند پیش

مردای هوس باز... میدونی که چی میگم؟

ترسیدم منظورشو واضح گفت به نگار نگاه کردم و سرمو به نشانه فهمیدن تگون دادم مهناز دستشو انداخت دور گردنم

وبا لبخند گفت: نترس نمیزارم کارت به اونجا بکشه تاشب گفتیم و خندیدیم اونقدر خندیدیم که غصه هام یادم رفت بیشتر

لیلا من و میخندند... بعد از شام همه رفتن تو اتاق که بخوابن منم پشت سرشون رفتم همه تشکاشون و رو زمین پهن

کردن و خوابیدن به جز مهناز که رو تخت خوابیده بود فقط من مونده بودم نمیدونستم کجا باید بخوابم لیلا گفت: یکی به

این دختره بگه کجا بخوابه تا عین نکیر و منکر بالا سر من واینسه...

نجوا: ای لعنت به این زبیده میبینه جا نداریمای هی ادم مباره..

مهناز: حالا چته مگه جای تو رو تنگ کرده؟ این اینقدر لاغر که یک سانت جا هم بسشه

نگار: تو چرا یک سانت جا رو بهش نمیدی.. تو که الحمدولله رو تخت شاهیت جا زیا داری

مهناز نیم خیز شد و گفت: حالا همین تخت خار شده رفته تو چش تو؟

یسنا: ببین مهناز ما واقعا جا نداریم خودتم که میبینی... بزار پیش تو بخوابه

گفتم: بچه ها بخاطر من دعوا نکنین خودم یه جایی رو پیدا میکنم

لیلا: اصلا مگه جایی هم هست که تو بخوای پیداش کنی؟

نگار سرشو کرد زیر ملحفه گفت: بگیرید بتمرکید دیگه... تو هم یه جایی کفه مرگتو بزار

سپیده: راست میگه دیگه... آه

مهناز: نگار تو هنوز شعور حرف زدن رو یاد نگرفتی... ایناز بیا پیش خودم بخواب

گفتم: نه میرم تو هال میخوابم... ممنون

مهناز: خوابیدن اونجا قدغنه..

گفتم: آخه..

نگار ملحفه رو از سرش کشید و گفت: دیگه چرا تعارف میکنی.. برو دیگه

سپیده: راست میگه دیگه... آه

مهناز: تو امشب قرص... راست میگه دیگه اه خوردی؟

با خنده رفتم پیش مهناز خوابیدم گفت: جات راحت؟ بیخش دیگه تخت یه نفرست

-نه بابا این چه حرفیه.. همینم زیادیه

مهناز: جدی جدی اهل بوشهری؟

-اره

-پس چرا سفیدی؟

خندیدم و گفتم: بخاطر اینکه همش زیر باد کور بودم

نگار: میشه اروم تر بنالید؟

سپیده: راست میگه دیگه میخوابم بخوابیم

مهناز پوفی کرد و گفت: شیطونه میگه..

نگار: شیطونه چی میگه ها؟

لیلا: وای... وای... وای... سرم رفت امشب معلوم هست چه مرگتونه چرا نمیخوابید

گفتم: ببخشید... ببخشید شب بخیر (اروم دم گوش مهناز گفتم) فردا حرف میزنیم میترسم تا صبح چیزی ازم نمونه

خندید و قبول کرد من و مهناز پشت به هم خوابیدیم... نمیدونم ساعت چند بود که یکی شونه هامو تکون داد: ایناز... ایناز

هووم...

هووم نه باید بگی... بله

چشمم و باز کردم سپیده بود چشمامو مالوندم و دوروبرم نگاه کردم و نشستم همشون داشتن لباس میپوشیدن به جز لیلا

که یه گوشه سیگار میکشید مهناز هم نبود سپیده داشت شلوار لی ابیش و میپوشید با خنده گفت: چقدر میخوایی دختر

...پاشو تا صدای سگه در نیومده

با تعجب گفتم: سگ؟؟ کدوم سگ؟؟

نجوامانتو سورمه ایش رو پوشید و گفت: توی این خونه یه سگ بیشتر نیست اونم زبیده است

لیلا: اروم تر بابا... شر درست نکنین

نگار: تو خفه معتاد مفنگی (...به من نگاه کرد) چته عین ادم ندیده ها نگام میکنی؟

لیلا: فکر کنم یه سگه دیگه به این خونه اضافه شد به اسم نگار

نگار تا شنید به سمتش حمله کرد گلوی لیلا رو گرفت چسبوند به زمین خودش رو روی شمشک نشست و با دستاش گلوی

لیلا رو فشار میداد و با اعصابانیت گفت: سگ کیه ها؟ سگ کیه؟

من و بقیه بچه ها سعی کردیم نگار و جدا کنیم که خدا رو شکر موفق هم شدیم بچه ها نگار و دور کردن منم کنار

لیلا نشست صورتش کبود شده بود و نفس های بلندی میکشید سرشو بلند کردم گفتم: خوبی لیلا؟

سرفه میکرد گفت: آره خوبم (به نگار نگاه کرد) چیه بهت برخورد؟

نگار همین جور که با اعصابانیت نفس نفس میزد شالشو از رو زمین برداشت و از اتاق رفت بیرون به لیلا گفتم: چرا سر به

سرش میزاری؟

لیلا: تو خودتو ناراحت نکن... کم کم باید عادت کنی

ندا: ما هر روز صبح اینجا کشتی کج داریم

چهار نفرشون (سپیده و نجو و مهسا و یسنا) رو زمین نشسته بودن داشتن ارایش میکردن یه نفسی کشیدم و گفتم: مهناز

کجاست؟

نجوا: اخی... بچه ها عشقشو می‌گه ها

همشون خندیدن و مهسا گفت: حالا خوبه یه شب پیش هم خوابیدن و اینجوری عاشق و دل داده هم شدن

یسنا: جدی میگی؟

مهسا: آره بابا... مهناز صبح که داشت میرفت گفت حواست به این تازه وارده باشه

لیلا یه سیگار دیگه اتیش کرد دود شو فرستاد بالا و گفت: مبارک ایشا الله

همشون با خنده گفتن: ایشاالله

در با زشد و زبیده اومد تو اونم با اخم گفت: چه مرگتونه.. گمشید بیاد بیرون دیگه

اینو گفت و رفت بیرون لیلا: ای ریدم تو اون قیافه اشغالت

همشون بلند شدن به جز لیلا سپیده گفت: اگه جرات داری برو جلوروش بگو

وقتی رفتن بیرون مهسا رو به لیلا کرد و گفت: لیلی من... مجنون مهنازو میسپارم به دستان تو مراقبتش باش

لیلا: خیالت راحت.. میدم داروغه سرش را بزند

مهسا خندید و رفت سیگارو از دستش کشیدم و گذاشتم تو جا سیگاری و گفتم: میخوای خودکشی کنی؟

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: من خیلی وقته خودکشی کردم خبر نداری..... خوب مجنون خانم نظرت در مورد

صبحونه چیه؟

- مثبت..

- باهمم رفتیم سمت اشپزخونه هیچ کس تو خونه نبود گفتم: اینا کجا رفتن؟

از تو یخچال پنیر و مربا دراورد گذاشت رومیز و گفت: رفتن دنبال رزق و روزیشون..

- کجا؟

- تو جیبای مردم..

با تعجب گفتم: ها؟

- هامبر... بشین تا برات چای بریزم

نشستم دو تا چایی آورد یکیشو گذاشت جلوی من ... خودشم کنارم نشست و گفت: چرا نیگاشون میکنی؟ بخوردیگه

بهش نگاه کردم و گفتم: پول اینا با فروش مواد و دزدیه؟

همین جور که لقمه میگرفت گفت: پس نه از پول ماهیانه که بابامون برامون میفرسته (لقمه رو گذاشت تو دهنم

و گفت) ببین گربه خانم اگه میخوای تو این خونه حلال و حروم کنی از گشنگی تلف میشی... تمام چیزی هایی که میبینی

چه مواد غذایی چه وسایل از همین راهی که تو گفتی به دست اومده پس بخور و حرف نزن

دیدم بیراه هم نمیگه پس مجبورم بخورم و ساکت شم ..همین جور که صبحونمو میخوردم گفتم: لیلا تو تلفن نداری؟

لقمه پرید تو گلوش همین جور سرفه میکرد بادستم زدم به پشتش یه لیوان آب براش اوردم گفت: نمیخوام... مگه من

بهت توضیح ندادم اینجا تلفن نداریم ؟

-خوب بریم از یه باجه تلفن زنگ بزنیم

-جدی میگی؟ چرا به فکر خودم نرسیدی؟ (با تعجب نگاش کردم) خندید و گفت... مثل اینکه همه چیز و باید برات توضیح

بدم بین اولین چیزی که باید بدونی اینکه منوچهر خان برام نگهبان گذاشته اون کیه؟ پسر همسادمون کار این انسان

فقط مراقبت از ماست و در عوض کارش از منوچهر پول میگیره بیرون از اینجا هم نگهبان داریم کیه نوچه های منو

چهر یعنی هیچ راه فراری وجود نداره...

با حرفای لیلا دیگه کاملاً نا امید شدمافتادم توی یه زندانی که راه فرار نداره بعد از صبحونه لیلا بهم گفت: باید کارو

شروع کنیم

-چه کاری؟

به میزی که روبه روی میل بود اشاره کرد و گفت: کنار اون میز بشین تا بهت بگم

کنار میز نشستم لیلا به اتاق منوچهر وزبیده رفت چند دقیقه بعد با چند تا پلاستیک برگشت گذاشت روی زمین خودشم

نشست و گفت: خوب شروع میکنیم ببین این پودرا با این قاشق میریزی تو این بسته ها اوکی

با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم: اینا چین؟

-نخودی کیشمیشن... خوب موادن دیگه سوال داره.. اخ ببخشید یادم نبود تا حالا این چیزا رو ندیدی

خوب پس بزار بهت معرفی کنم: این آقای مهندس هروینه... این خانم دکتر شیشه است... این دانشجو تریاک و ... انگشت

اشارشو به سمت پایین گرفت و گفت: افتاد.... یا بندازش

با چشمای گشاد شده به مواد نگاه کردم و گفتم: اینا رو از کجا آوردین؟ کی میخواد اینارو بفروشه؟ اگه گیر افتادین

چی؟ میدونی اگه پلیس بفهمه اعدام تو ساختونه؟ کار من فقط همینیه که مواد رو بسته بندی کنم؟

-قربون اون فک منار جونبونت که همین جوری برای خودش تکون میخوره.. یکی یکی... اول اینکه اینارو منوچهر میخره

از کجا؟ به ما دخی نداره... اینا رو همه همون میفروشیم به جز مهسا ویسنا که کارشون دزدی... تا حالا که گیر نیوفتادیم

از این به بعدشم خدا کریمه... کار تو فقط همین نیست این برای شروعه که مواد رو یاد بگیری که وقتی خواستی

بفروشی چپکی نفروشی . دوشیزه اگه سوال دیگه ای ندارن میتونن کارو شروع کنن

لیلا یکی از پلاستیک ها رو گذاشت جلوی من گفتم: چیکارش کنم؟

-بده بقلی خوب بسته بندیش کن

مواد و گذاشتم جلوش و گفتم: من این کار رو نمیکنم شاید گناه باشه

زیر چشمی نگام کرد و گفت: اگه خدا تو رو بهشت نفرسته من خودم میفرستم... خانم پاک دامن فکر نکنم دیگه یاد

گرفتنشون گناه باشه ؟

من فقط نگاش میکردم اونم بسته بندی میکرد و توضیح میداد چند دقیقه ساکت شد بهش گفتم: یه سوال بپرسم؟

با خنده گفت: چیه این سواله از دستت در رفته بود که بپرسی؟ فقط خواهشا اگه چند تاست یکی یکی بپرس

-چرا دیروز حالت خراب بود؟

عرضم به حضور آنبرتون که هستیم در خدمتتون دیروز؟؟... کدوم دیروز؟؟ اها دیروز هیچی بابا زیور بهم جنس داده بود

که بفروشم گیر مامورا افتادم انداختمشون تو جوب... اونم مثلا خواست تنبهم کنه گفت از نهار خبری نیست ومواد بهم

نمی ده... خره فکر نکرده بود که من تو خونه جا ساز دارم

-چرا معتاد شدی؟

- .نبودم کردنم(بهم نگاه کرد و گفت)بزار از اول قصه بگم ... یکی بود یکی نبود یه شهر درن دشتی بود به اسم تهران

پایین این شهر خیلی از ادمای بدبخت بیچاره زندگی میکردن... یکی از اون ادمای بدبخت یه زن وشوهر بودن شوهر ه

معتاد بود ولی کار میکرد زنه هم خونه دار بود بعد از دو سال خدا یه دختر بهشون میده اسمشو میذارن لیلا.. لیلا

خوشبخت بود نه برای همیشهکم کم مرد خونه کار و ول میکنه میشینه گوشه خونه زن خونه میره کار میکنه اونم کلفتی...روز اول مهر میشه و پدر مادرا با بچه هاشون میاومدن لیلا به دور رو ورش نگاه میکنه تا شاید مادرشو ببینه اما تنها بود... گریش میگره همه فکر میکردن چون کلاس اولیه گریه می کنه..همه ازش میپرسیدن پس پدر مادرت کجاست؟ اما اون فقط گریه میکرد... خلاصه لیلا بزرگ و بزرگ شد اما تنها بزرگ شد، لیلوقتی کلاس اول راهنمایی بوده مدیر مدرسه پاکتی بهشون میدن و میگن جلسه اولیاء و مربیانه به پدر و مادر اتون بگین بیان... لیلا همیشه مادرشو میبرد چون خجالت میکشید باباش و بره .. وقتی میرسه خونه شکه میشه میبینه هم مادرش هم پدرش پای منقل نشستن و دارن میکشن (با گریه ادامه داد) لیلا دلش میخواست بمیره... دلش میخواست به همه دنیا بگه پدرو مادرش مردن ...کیفشو میندازه زمین و فرار میکنه تا جای که جون تو پاهاش داره ...فرار میکنه نمیدونست میخواد کجا بره فقط میخواست بره حتی به مردنشم راضی بود زمین و زمان و نفرین میکرد به بخت بدش.....

اشکای لیلا رو با دستام پاک کردم و گفتم: گریه نکن زندگی منم بهتر از تو نبوده... دیگه نمیخواد ادامه بدی لیلا: نه بزار بگم وقتی یک بود یکی نبود قصه رو شروع میکنی باید تا غیر از خدا هیچ کس نبودو بری.... تو محلشون شده بود انگشت نمای همه ...سر افکنه و شرمنده شده بود ..زنای همسایشون با ترحم بهش نگاه میکردن به بهونه خیرات برای امواتشون برای لیلا شام یا نهار میاوردن ... برای ثواب لباسای دختراشونو برای لیلا میاوردن . .. توی مدرسه بعضی از دخترای تو گوش هم پیچ میکردن که لیلا پدرو مادرش معتاده پول خریدن غذا هم ندارن...مدیر مدرسه هم سنگ تموم میذاشت و هرچند ماه یک بار لیلا رو میکشوند به دفتر که از طرف خیرین بهش پول بده لیلا هم با خجالت پولو میذاشت تو جیبشو وارد کلاس میشد....دیگه خسته شده بود... درس و مشق و ول میکنه میره دنبال کار... هر کاری گیرش میاومد نه نمیگفت...چاره ای نداشت باید پول مواد مامان و باباش جور میکرد ... خرج خونه هم بود یه روز لیلا میره خونه میبینه باباش نعشه نعشه است که بلند بلند میخنده ترسیده بود... باباش تا لیلا رو میبینه میگه: بیا اینجا اما اون محل باباش نمیزاره و میره تو خونه باباش با سیخ داغ میاد جلوش وای میسته و میگه باید مواد بکشی... باباش وهل میده و میگه برو گم شو اشغال اما باباش بلند میشه اونو میکشه میبره پای منقل مجبورش میکنه بکشه ... لیلا نکشد اما باباش سیخ داغو گذاشت رو کمرش... لیلا جیغ کشید باباش گفت اگه نکشی بازم میزارم لیلا با گریه و درد میکشه... باباشم فقط میخندید دیونه شده بود همون یه بار بس بود تا بفهمه معتاد شده روزای بعد بدن درد و سر درد داشت کشیدن های لیلا

هم شروع شد و شد معتاد... قصه ما به سر رسید کلاغه به خورش نرسید

گفتم: پس چه جوری اومدی اینجا؟

اشکاش و پاک کرد و با خنده گفت: مثل اینکه سوالی تو تمومی نداره... خوب من موادمو از منوچهر میخریدم وقتی

پدر و مادرم مردن صاحب خنومون انداختم بیرون جای خواب نداشتم زبیده گفت اگه مواداشو براش بفروشم جای خواب

هم بهم میده دیگه چی میخواستم..

-مامان و بابات چه جوری مردن؟

-فکر کنم تو از اون دخترایی بودی که سر کلاس خیلی میپرسیدن نه؟ (فقط خندیدم گفت) بابا م او وردز شده بود تو یه

خرابه از بس مواد کشیده بود مرد مامانم شب میخواست از خیابون رد بشه یه ماشین میزنه اش و لاشش میکنه.... حتی

نتونستم دیه بگیرم چون پزشک قانونی تایید کرده بود مادرم بخاطر مصرف زیاد تعادل نداشته

گفتم: لیلیا؟

-دیگه چیه؟... اها فهمیدم بپرس

با لبخند گفتم: بقیه چه جوری اومدن اینجا؟

به ساعت رو دیوار نگاه کرد و گفت: یه پیشنهاد...

-چی؟

-برو تو آشپزخونه هم نهار درست بکن هم سوالاتو بپرس... منم هم اینا رو بسته بندی میکنم هم جواب تو رو میدم قبول؟

گردنمو کج کردم و گفتم: پیشنهاد خوبیه؟ چی درست کنم؟

-هرچی عشقت کشید

-زبیده دعوا نکنه؟

-نه بابا... خدا رو شکر برای شکمش دعوا راه نمی ندازه... تو رو خدا فقط یه جوری درست کن ادم بتونه بخورتش نه عین

مهناز و نگار که معلوم نیست چی درست میکنن

خندیدم و گفتم: خیالت راحت دست پختم حرف نداره

-ببینیمو تعریف کنیم

رفتم تو اشپزخونه لیلا هم شروع کرد و گفت: اول از مهنار شروع میکنم چون از اول اینجا بوده...

گفتم: لیلا مرغاتون کجاست؟

-دختر وسط حرفم پارازیت نهرون تو فریزر دیگه

-نیست..

-شاید تو رو دیده در رفته..

با حرص گفتم: لیلا..

-نمیشه یه چیز دیگه درست کنی؟

چشم افتاد به مرغ و گفتم: پیداش کردم

-خوب خدا رو شکر.. ادامه میدیم مهنار پنج سالش بوده که میارنش اینجا زبیده ومنو چهر بچه دار نمیشدن....

همین جور که مرغو گذاشتم توی سینی گفتم: چه قدم سبکی داشته... که شیش تا دختر دیگه هم گیرشون اومد

لیلا: اگه یه بار دیگه حرف بزنی نمیگما؟

-باشه... باشه...

لیلا: میگفتم... مهنار پنج سالش بود که آوردنش اون جوریکه براش تعریف کردن پدر مادرش زیاد بچه داشتند واز پس

خرجشون بر نمیآومدن میفروشنش به زبیده ومنو چهر البته باباش میفروشتش مامانش خبر نداشته خلاصه این بدبختو با

گریه وزاری میارنش پیش خودشون الان دیگه حکم دخترشون داره

گفتم: نرفت دنبال خونوادش

-نه کجا بره بگرده؟ فکر کردی این دوتا خوکه ادرس ننه باباشو بهش میگن... میریم بر سر نگار دومیا نفری که اومد

..نگار با یه پسری دوست بوده پسره سیگاری بوده کم کم نگارم سیگاری میکنه..... یه شب که تو اتاقش سیگار

میکشیده.... باباش میره تو اتاقش میبینه بله نگار خانم سیگاری شدن همون شب باباش با آردنگی میدازتش بیرون و

میگه من دیگه دختری به اسم نگار ندارم... اونم سر از لج میره معتاد میشه خودشو الکی الکی اواره این پارک واون

پارک میکرده.. تا اینکه زبیده میبیندش و میارنش پیش خودش به خدا اگه من جای نگار بودم با یه غلط کردن

ومعذرت خواهی برمیگشتم خونه.. منم سومین نفری بودم که با قدم مبارکم اینجا رو مزین کردم بعدش یسنا ومهسا

اومدن.. اینا خونوادگی بیزنسشون دزدی بوده باباش یه طلا فروشی و خالی میکنه و بخاطر سابقش اعدامش میکنن
 داششونم بخاطر دزدی الان تو هلفتنیه.. یه روز مهسا و یسناکیف منوچهرو مقابین منوچهرو بدو یسناومهسا هم بدو خلاصه
 منوچهرو نمیتونه این دو تا رو بگیره... زبیده از این دو تا خوشش میاد با پرس وجو میفهمه خونشون کجاست؟ زبیده دیر
 میرسه چون چهار ده میلیونی که تو کیف بوده همه رو هاپلی پل میکنن ... زبیده بهشون میگه یا برام کار کنین یا
 میندازمتون پیش دادشتون اونام قبول میکنن... یعنی چاره ای نداشتن از پس اجاره خونه برنمیامدن...
 گفتم: چقدر گناه دارن...

- غذا نسوزه بدبختمون کنی؟

- نه حواسم هست.. سپیده ونجوا رو بگو

- سپیده اهل قزوینه با یه پسری چت میکرده وعاشق میشه ... پسر بهش پیشنهاد ازدواج میده ومیگه بیا تهران بینمت
 سپیده خرم با کله میاد تهران... میبینه جای سیب سنگه...

گفتم: چی؟

- منظورم اینه که از پسر خبری نبود..

- اها...

- یک روز کامل تو پارک بوده تا اینکه نزدیکی مغرب موبایلش زنگ میزنه میبینه فرخ همونی که باهاش چت میکرده
 بهش میگه ادرس وبده میام دنبالت سپیده خر بود خرتر میشه وادرس وبهش میده... پسر سپیده رو یک ماه میبره خونه
 شخصیش میزاره حسابی بهش خوش بگذره بگفته سپیده حتی بهش دست هم نزده بود.... تا این که فرخ سپیده رو میبره
 به یه پارتی که کمپلیت پسر بودن... سپیده بدبخت ومیکنن تو اتاق...

با چشای گشاد نگاش کردم واب دهنمو قورت دادم لیلا خندید وگفت: نترس به خیر گذشت... چون همون موقع پلیسا

سر میرسن وهمه رو کت بسته میبرن کلانتری از جمله سپیده... مامورای کلانتری به خونوادش زنگ میزنن که بیاین

دنبالش ولی مادرش در کمال ناباوری میگه کسی رو که شما میگن رو نمیشناسم تلفنو قطع میکن سپیده همون موقع پا

میزاره به فرار مامورای کلانتری هم دنبالش میدون اما نمیتونن بگیرنش یه ماشین درش باز بوده خودشو پرت میکنه تو

ماشین... اگه گفتمی راننده کی بود؟

گفتم: منو چهره..

-افرین... منو چهره اول میخواد سپیده رو بندازه بیرون ولی وقتی گریه وزاری سپیده رو میبینی راه میفته... تورا ازش سوال

میکنه... خانمم سفره دلش برای منو چ خان باز میکنه... منو چهرم با مهربونی میگه: گریه نکن دختر گلم... خونه ما جا

زیاده بیا پیش خودمون زندگی کن این شد که سپیده اومد پیش ما... دیگه کی مونده؟

گفتم: نجوا...!

-چقدر زیادیم فکم درد گرفت... یه لیوان آب برام بیا..

یه لیوان آب براش بردم وکنارش نشستم گفتم: خوب نجوا چی؟

واما نجوا... پدر ومادرش از هم جدا میشین مادرش با یکی ازدواج میکنه ومیره خارج.. اونم میره پیش بابو زن باباش

زندگی میکنه بعد یک سال باباش فوت میکنه وزن باباش میره ازدواج میکنه شوهر زن باباش خیلی ازیتش میکنه اونم

فرار میکنه ومیاد پیش ما.. خدا رو شکر تموم شد

گفتم: پس چرا نرفت پیش فامیلاشون ؟

-والله نمیدونم..

دو ساعت بعد کم کم همشون پیداشون شد با لیلا تو حال نشسته بودیم تلویزیون نگاه میکردم که مهناز اومد تو

گفت: ایناز یه دقه بیا کارت دارم

بلند شدم با لیلا رفتم تو اتاق مهنازه لیلا گفت: مگه تو اینازی که اومدی؟

لیلا دستشو انداخت دور گردنمو گفت: ما یک روحیم در دو جسم مگه نه؟

با خنده گفتم: اره..

چند تا پلاستیک داد دستم وگفت: بگیر اینا رو بپوش ببین اندازست

ا ز دستشون گرفتم وتوشون نگاه کردم مانتو سفید با شلوار لی ابی روشن با چند دست لباس وشال وروسری دو جفت

کفش وخلاصه هر چی که لازم داشتیم برام خریده بود با ذوق گفتم: وای ممنون...

لیلا: بپوش ببینم زشت تر میشی یا خوشکل شدنم بلدی

مانتو شلوار لی رو پوشیدم ولی شلواره کمی برام گشاد بود لیلا چونشو خاروند وگفت: خوبه، بد نشدی میتونم پیشنهاد

ازدواج تو قبول کنم

خندیدم و از مهناز تشکر کردم وقتی همه اومدن سفره رو پهن کردم بعد از به به و.. چه چه بخاطر دستپختم لایلا گفت: "اولین باره که میتونم مزه غذای انسانها رو بچشم" یک هفته تو اون خونه بودم هر دفعه زبیده یکی از بچه ها رو پیشم میزاشت تا فرار نکنم به هر کدومشون میگفتم میخوام زنگ بزنم جواب لایلا رو بهم میدادن یه شب بعد از شام زبیده بهم گفت:

-از فردا باید کارتو شروع کنی خوردن و خوابیدن تعطیل.. فقط پول درمیری پولاً هم چی نصف نمیشه همشو میدی دست من... من اینجا فقط جای خواب و خوارکتو میدم.. فهمیدی؟

بله فقط کارم چیه؟

-نترس سخت نیست مواد میفروشی... خودم و منوچهرم باهاتیم

اینو که گفت بچه ها با ترس نگام کردن نگار بهم پوزخند زد... وقتی همه سر جاشون خوابیده بودن نگار گفت: کارت ساخته است دختر

لایلا: الکی نترسونش... چیزی نیست ایناز بخواب

نگار: اره چیزی نیست ایناز بخواب.. ولی به نظر من اگه بدونی قرار چه بلایی سرت بیاد بهتره

با ترس نشستم رو تخت و گفتم: مگه قرار نیست فقط مواد بفروشم؟

لایلا: چرا عزیزم... این داره زر زیادی میزنه

نگار نشست و گفت: من زر میزنم.. بین دختر جون وقتی زبیده و منوچهرمیگن میخوان باهات بیان یعنی جنس زیاد میخوان دست بدن

مهناز: میتونی دهنه گشاد تو ببینی؟ ایناز بخواب الکی داره میترسوندت

نگار: اره دارم میترسونمش... یادتون رفته همین بلا رو سر مستانه بیچاره آوردن چند کلیو مواد دادن دستش بفروشه خودشونم باش رفتن... پلیسا گرفتنش و حکم اعدام و برایش نوشتن...

اینو گفت و خوابید مهناز پوفی کرد با ترس کنارش خوابیدم و یواش گفتم: من میترسم

-از چی؟

-از فردا..

-مگه فردا ترس داره؟

-اگه نخوام این کارو بکنم چی؟

اروم گفت:یه وقت این حرف وبهش نزنیا... میفرستت یه جایی که عین سگ از گفته خودت پشیمون بشی

-چیکار کنم؟

-هیچی...کاری که گفت وبراش انجام بده نترس اتفاقی برات نمیافته شب بخیر

یک ساعت گذشت ولی خوابم نبرد بلند شدم رفتم بالای سر لیلا نشستم لیلا همچین به دیوار چسبیده بود انگار تو بغل

شوهرش خوابیده همون جا نشسته بودم که یهو سرشو بلند وکرد گفت:یا پیغمبر خدا... توچرا اینجا نشستی؟جایت درد

میکنه ؟

-نه.. میترسم

-از چی؟

-اعدامم کنن.

؟بلند خندید دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم:هیششش ...میخوای بیدارشون کنی دعوا راه بیوفته

دستمو برداشتم اروم خندید وگفت :اخه این چه حرفیه میزنی.. خودت حکم اعدام خودتو نوشتی... میخوای پیشم

بخوابی؟

-اووووم..

کمی که از دیوار فاصله گرفت پیشش خوابیدم فیس تو فیس بودیم یه لبخند موزیانه ای زد ودستشو انداخت دور گردنم

وپیشونیشو چسبوند به پیشونیم... سریع سرم عقب کشیدم ودستشو از دور گردنم برداشتم وگفتم:چی کار میکنی؟

خندید وگفت:خوب چیکار کنم جام تنگه باید دستم ویه جایی بزارم

نشستم وگفتم:دستت ویه جای دیگه بزار

خواستم بلند شم که دستم وبه طرف خودش کشیدوبا چشم های خمارو صدای مردونه ای گفت:کجا عزیزم....یه کاری

میکنم امشب به جفتمون خوش بگذره

با خنده دستم و کشیدم و گفتم: زهر... مار

دوباره رفتم پیش مهناز خوابیدم باز خدا رو شکر مهناز از این انگلک بازی ها در نمیاره.. ساعت 1 صبح بود که حاضر

شدم همه بچه ها رفته بودن به جز لیلا و مهناز جلوی ایینه وایسادم با ترس و دست لرزون و صورت رنگ پریده

شالمو و سرم درست میکردم اما هر کاری میکردم درست نمیشد لیلا اومد جلوم وایسادهمین جور که شالمو درست

میکرد و گفت: اگه با این وضع بخوای بری زنده نمیرسی... مطمئنم تو راه سخته میکنی و میمیری

-خوب اولین بارمه میترسم

لیلا: عزیزم بچه که نمیخواهی بزائی... مواد میخوای بفروشی نه درد داره نه ترس

بعد از اینکه شالمو درست کردیه حس عاشقونه ای به خودش گرفت و تو چشمم زل زد و گفت: اگه پسر بودم حتما..

منتظر ادامه حرفش بودم که یه پوزخند مسخره ای زد و گفت: عمرا اگه میاومدم خواستگاریت از بس زشتی

من و مهناز خندیدیم و گفتم: چقدر زشتم؟

حرفشو کشید و گفت: خیییییییییلی

-چقدر؟

حالت ادمای متفکر و به خودش گرفت و گفت: اونقدر که اگه یه معتاد تو رو ببینه درجا ترک میکنه

با خنده بغلش کردم و گفتم: برام دعا کن

از بغلم جدا شد و گفت: ای شالله پلیس بگیردت..

مهناز بازو هامو به طرف خودش کشید و با خنده گفت: با دعای گربه بارون نمیداد.. بیا بریم

با لیلا خدا حافظی کردم... مهناز هم تا دم در همراهم اومد سوار ماشین شدم زبیده رانندگی میکرد و منوچهر کنارش

نشسته بود ماشین حرکت کرد.. تو راه منوچهر یه کوله بهم داد خواستم زبیشو بکشم که زبیده داد زد: بازش نکن...

با ترس کوله رو گذاشتم کنارم و هر چند دقیقه یه بار بهش نگاه میکردم میترسیدم اگه منم مثل مستانه اعدام بشم

چی؟ جلوی یه پارک ماشینو نگه داشت زبیده گفت:

-پیاده شو

از ماشین پیاده شدم کوله رو انداختم روشنم زبیده هم پیاده شد و اومد طرف من و گفت: راه بیوفت

با هم وارد پارک شدیم چند قدمی راه رفتیم گفت: یه پسر با تیپ مشکی میاد پیشت ابروی چپشم شکسته جنس و میدی

پولو میگیری فهمیدی؟

با لرزشی که تو صدام بود گفتم: اره..

-خوبه.. برو روی اون نیمکت بشین

این و گفت واز من جدا شد رفتم به همون نیمکتی که گفت نشستم... با ترس کوله رو به خودم چسبنده بودم وهر پسری

که ازدور میاومد و تیپ مشکی داشت بهش زل میزدم حتی نزدیک بود برای خودم شر درست کنم چون یکیشون با

اعصابنیت بهم گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

اینقدر حواسم به این ور واوون ور بود که نفهمیدم یه نفر جلوم وایساده ..گفت: ایناز خانم؟؟

سرم و بلند کردم دیدم همونی که زبیده میگفت تیپ مشکی و ابروی شکسته با ته ریش وچشمای سیاه درشت و صورت

سفید اندام رو فرمی داشت.. سریع وایسادم کیفو گذاشتم تو بغلش و گفتم: پولو بده میخوام برم..

پوزخندی زد ...بدون اینکه کیفو برداره روی نیمکت نشست با دستش اشاره کرد وگفت: بشین

-من وقت نشستن ندارم... زود پولو بده میخوام برم

خندید وخیلی ریلکس از تو جیب شلوارش ادامس درآورد ویکیشو گذاشت تو دهنش وجلوم گرفت گفت: ادامس

میخوری؟

با حرص واعصابنیت نشستم و گفتم: اقا.....ببین.....

همین جور که ادامس میجوید گفت: ببین.. میدونم ترسیدی ...ولی بهتر نیست یه ذره اروم باشی؟

انگار خیلی تابلو بودم درست نشستم گفت: تازه کاری؟

-اهووم

ادامسشو باد کرد وترکوند وگفت: میگم کارات خیلی ضایست...یک ساعته دارم نگات میکنم..داشتی دستی دستی برای

خودت دردسر درست میکردی...اگه دفعه دیگه بخوای اینجوری باشی حتما گیر میافتی

-خیلی ببخشید که مواد فروش دنیا نیومدم

خندید وگفت: عیب نداره اون زبیده ای که من میشناسم حتما ازت یه حرفه ای میسازه

تو چشماش نگاه کردم گفتم: ببین اقا من باید زود تر برم زبیده منتظرم

-میدونم... اون الان داره چار چشمی مارو میپاد

-چرا جنسا ورورنمیداری بری؟

دستشو انداخت پیشستم ... گذاشت لبه نیمکت و گفت: حالا چه عجله ایه داریم حرف میزنیم که

با اعصابیت بلند شدم و گفتم: فکر کردی این همه راه رو اومدم تا با تو حرف بزنم ؟

خواستم برم که میچ دستمو گرفت سریع دستمو کشیدم و داد زدم: داری چه غلطی میکنی؟

با اعصابیت دورو برو نگاه کرد ادامشو انداخت تو سطل اشغال کنار نیمکت بلند شدو گفت: راه بیوفت

-کجا؟

-این اشغالا رو ازت بخرم

چند قدمی که رفت گفتم: چرا همین جا نمیخوری؟

دستاشو گذاشت تو جیبش وبا اعصابیت و کلافگی برگشت طرفم تو چشمم زل زد و گفت: ببین کوچولو... من اولین بارم

نیست که دارم جنس میخرم پس تابلو بازی در نیارو راه بیوفت

با ترس راه افتادم نگاهی به اطراف انداختم شاید زبیده رو ببینم اما نبود اون جلو بود ومن پشت سرش ..هر چی راه

میرفتیم به جایی نمیرسیدیم اخرش وایسادمو گفتم: کجا داریم میریم .. خسته شدم

خندید و گفت: این خسته گیا بخاطر نداشتن تحرک اگه ورزش میکردی الان این جوری نمی شدی (... به روبه روش

اشاره کرد) همین کافی شاپ است بیا

زیر لب گفتم: یه معتاد که دم از ورزش میزنه

بلند گفت: شنیدم چی گفتی.... من معتاد نیستم خانم

اینو گفت و وارد کافی شاپ شد دیگه نفس برام نمونده بود وقتی رفتم تو ...هر چی سر چرخوندم ندیدمش یه گارسون

اومد طرفمو گفت: خانم بفرمایید طبقه بالا

با تعجب گفتم: چی؟

گارسونه فکر کرد حرفشو نفهمیدم دوباره تکرار کرد: آقای کبیری طبقه بالا منظر شما هستند... بفرمایید

یه پوفی کردم و رفتم طبقه بالا یکی نبود به این بچه بگه اخه یه مواد خریدن اینقدر قرتی بازی میخواد؟ وقتی رسیدم دیدم هیچ کس نبود فقط به گفته گارسونه آقای کبیری تک وتنها... دست زیر چونه کنار پنجره نشسته بود و بیرون و نگاه میکرد کنارش وایسادم ویه تک سرفه ای کردم سرش وچرخوند وگفت: اه.. کی رسیدی؟ داشتم کم کم.. میرفتم از روی حرص لبخند زدم وگفتم: با مزه بود

روبه روش نشستم وگفتم: اگه قایم باشک بازیتون تموم شده... پولو بده میخوام برم خندید وگفت: ای بابا من نمیدونم تو چرا اینقدر عجله داری؟ من و تو حالا حالا ها با هم کار داریم با اعصابیت دستم وزدم به میز وایسادم وگفتم: چی گفتی؟ خودشو جمع کرد و با خنده گفت: نه نه.. منظورم از اون کارا نیست... منظورم اینه که من و شما قرار بیشتر همدیگه رو ببینیم ... پس باید درجه صبرتونو بیشتر کنید همین جور میخندید منم با حرص نشستم وگفتم: لطف کن دفعه دیگه منظور تو واضه بگو

-اعصاب نداریا ؟

-اعصاب مصاب ندارم حوصله تو هم ندارم...

-خوب بابا من که چیزی نگفتم

خودم دارم از ترس قالب توهی میکنم اونو قت این شوخیش گرفته.... موبالیشون از تو جیبش در آورد به یکی زنگ زد وگفت: بیا بالا..

موبایلشو قطع کرد یه مرد با دوتا بستنی اومد طرف ما بستنی شکلاتی رو گذاشت جلوی من بستنی توت فرنگی گذاشت جلوی کبیری ورفت به بستنی نگاه کردم و هیچ وقت از بستنی شکلاتی خوشم نیومد به بستنی نگاه میکردم که صدای پاشنه کفش تو فضا پیچید سرم وبلند کردم دیدم یه دختر شیک پوش با قیافه عروسکی داره میاد طرف ما منم عین ندید پدیدا نگاش میکردم که کبیری با پاش محکم زد به ساق پام خم شدم از درد مچ پامو گرفتم کبیری با خنده گفت: نخورش... صاحب داره

با اعصابیت نگاش کردم وچیزی بهش نگفتم حیف که مرد بود وحوصله دردسر نداشتم والا میزدم لای پاش دختره

وایساد کنارش با صدای نازی گفت : کجاست ؟

کبیری کیفمو از رو میز برداشت و داد دست دختره و گفت: فقط زود...

-چشم...

اینو گفت و با قر و فر رفت منم همین جور راه رفتنشو نگاه میکردم که کبیری با خنده گفت: ایناز خانم اگه پسر بودی

باور کن چشما تو با قاشق در میاوردم

پوز خندی زدم و دستمو دراز کردم و گفتم: پول..

همین جور که بستنیش و میخورد گفت: بستنی تو بخور بعد پولو بهت میدم

با اعصابنیت بلند شدم و گفتم: آقای محترم من نیومدم اینجا که با شما بستنی بخورم (.. با صدای بلندی گفتم) در ضمن من

از بستنی شکلاتی متنفرم

قاشق بستنی تو دهنش و با چشای گشاد نگام کرد قاشق و از دهنش دراورد و بستنیش و قورت داد و با تن صدای پایین

گفت: خوب بگو از بستنی شکلاتی بدت میاد چرا دیگه اینقدر جیغ میکشی

از دستش اینقدر حرص خوردم که همون جا شیش کیلو وزن کم کردم رفتم چهار تا میز جلو ترش نشستم پشتم بهش

کردم با اعصابنیت پام رو پا انداختم تکیه میدادم داد زد: میخوای بگم بستنی توت فرنگی برات بیارن؟! البته با مخلوط

شکلات (بلند خندید)

زهر مار... ای عناق بگیر... من وباش با چه ترس ولرزی اومدم فکر کردم الان همه مامورا آماده باشن تا منو بگیرن

فکر نمیکردم گیر همچین دلقکی میافتم ده دقیقه بعد دختره با کیف من برگشت... رفت پیش کبیری برگشتم و نگاشون

میکردم کولمو بهش داد و خودش رفت ... دختره که رفت کیفو بالا گرفت و گفت: اگه پولو میخوای بیا

با حرص بلند شدم و رفتم پیشش یه پاکت سفید جلوم گرفت و گفت: ببین این پولا ارزشی نداره که تو بخوای بخاطرش

اینقدر حرص بخوری (دستمو دارز کردم که ورشدارم پاکتو کشید و گفت) راستی اسمم پرهام... پرهام کبیری

با حرص گفتم: به من چه..

خواستم پاکتو بردارم دوباره کشید و گفت: فامیلیت چیه؟

-به تو چه؟ مگه تو مفتشی که میپرسی؟

-نه بخاطر اطلاعات عمومیم بود... اگه نگي پاکت و بهت نمیدما (با خنده گفت) البته اگه دوست نداری بهت بگم گربه

دیگه داشتم به این اسم الرژی پیدام میکردم دندونام وبهم فشار دادم وگفتم:رستمی

صورتشو جمع کرد وگفت:چی؟

جیغ زدم: رستمی

اها...پس شد آیناز رستمی جغجغه

پاکت واز دستش کشیدم کولمو برداشتم وراه افتادم همین جور که راه میرفتم با خنده گفت:به امید دیدار خانم رستمی

با اعصابنیت برگشتم وبا حرص گفتم:من غلط بکنم دوباره به دیدار شما نائل بشم

از کافی شاپ که اومدم بیرون صدای منوچهر از پشتم شنیدم گفت:هوی... کجا سرتو پایین انداختی داری میری؟

برگشتم منو چهر داشت بهم نزدیک میشد فکر نمیکردم عینه جغد دنبالم باشه گفت: پول...

پاکت وجلوش گرفتم ازم گرفت وگفت:نه خوشم اومد زرنگی... بریم

با هم سوار ماشین شدیم زبیده ماشین وروشن وکردوراه افتادیم... زبیده گفت:خوب چی شد؟

منوچهر: هیچی فروختشون (پاکتو گذاشت روداشبورد جلوی زبیده)اینم پولش...دیدید گفتم برامون نون در میاره

زبیده:بابا خفه شو حالمونو به هم زدی...حالا انگار این اولین نفره که تونسته همچین کاری رو بکنه.. شاهکار که نکرده

بدبخت منوچهر تا وقتی رسیدیم نفسش درنیومد...ساعت یازده رسیدیم خونه هیچ کس نبودحتی پشه هم پرنمیزد

خواستم برم تو اتاق که زبیده گفت:لباسات و عوض کن بیا برای نهار یه چیزی درست کن

با گفتن باشه رفتم تو اتاق... اینم انگار مزه غذای اون روز هنوز زیر دندوناش مونده که به من میگه نهار درست کن بعد

از اینکه نهارو درست کردم برای سالاد کلم خورد میکردم که دیدم مهسا ویسنا یواشکی وبا دو رفتن تو اتاق منو که

دیدن فقط با سر سلام کردن زبیده از اتاقش اومد بیرون گفت:کی بود ؟

من از همه جا بی خبر گفتم:مهسا ویسنا...

با اعصابنیت رفت سمت دروبازش کرد وبا صدای بلندی گفت:چیو داشتن قایم میکردین ؟

مهسا:هیچی خانم...

زبیده:دروغ نگو..برید اون ورببینم

چاقو روی میز گذاشتم ورفتم دم اتاق ایستادم بهشون نگاه کردم از ترس رنگ صورتشون پریده بودوبه زبیده نگاه

میکردن داشت توی کمد می‌گشت هر چی لباس بود ریخت بیرون.. توی کمد اونا چیزی پیدا نکرد رفت سراغ کمدنگار درشکه باز کرد یه جعبه سفید در آورد با اعصابانیت جعبه رو جلو شو ن گرفت و گفت: این چیه؟ ها؟ مگه با شما بی پدرو مادر نیستم؟ لالامونی گرفتین نه؟

یسنا بالرز گفت: نمیدونیم خانم... این مال ما نیست

زبیده سرشو تکیه داد و گفت: الان مشخص میشه... در شو باز کرد چند تیکه طلا بود گوشواره و گردنبند و چند تا انگو زبیده با خشم دو تا سیلی زد تو گوش مهسا و یسنا و گفت: که اینا مال شما نیست نه؟ الان کاریتون به جای رسیده که از من دزدی میکنید؟ میدونم باهاتون چیکار کنم... صبر کنید... از اتاق رفت بیرون

دو تا ایشون نشستن رو زمین و شروع کردن به گریه کردن... نمیدونستم باید چیکار کنم فقط نگاهشون میکردم دلم به حالشون سوخت حتما خیلی دردشون گرفته بود که اینجوری گریه میکردن یسنا گفت: بد بخت شدیم... سر مهسا داد زد (همش تقصیر تو چقدر گفتم این کارو نکنیم میفهمه گفتمی از کجا میخواد بدونه بفرما

مهسا با گریه گفت: وقتی اومدیم نبودش از کجا پیداش شد ؟

یسنا همین جور که گریه میکرد به من نگاه کرد و گفت: تو بهش گفتمی نه؟

گفتم: اره.. پرسید کی اومد؟ منم....

مهسا حرفمو قطع کرد و گفت: خفه شو... هنوز از راه نرسیده میخوای عزیز دوردونه بشی؟ حداقل بزار عرق خشک بشه بعد این کارا رو بکن.. فکر نمی‌کردیم اینقدر بی معرفت باشی

گفتم: بچه ها به خدا من....

یسنا: گمشو بیرون..

گفتم: دارید اشتباه میکنید....

یسنا داد زد: گفتم گمشو بیرون... ادم فروش

دیگه بغضم داشت می‌ترکید... در وبستم و رفتم تو آشپزخونه با گریه سالاد درست کردم بعد از اینکه سالاد تموم شد تو حال نشستم و تلویزیون نگاه کردم دیگه نه زبیده از تو اتاقش اومد بیرون نه مهسا و یسنا روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم اصلا نمیدونستم دارم به چی نگاه میکنم.. صدای در اومد چند دقیقه بعد لیلا و نگار اومدن تو لیلا تا من و دید

یه تعظیمی کرد و گفت: درود بر سوسانو ملکه گوگوریو... میدونی تازه گیا چی کشف کردم اینکه تو شبیه کره ایا هستی البته از خوشکلاش (... به تلویزیون نگاه کرد و گفت) چی میبینی؟ راز بقا؟ اینجا یه پا باغ وحشه صبر میکردی همه بیان اون وقت زندشو نگاه میکردی... (چشاشو گشاد کرد و گفت.. تو چه جوری قِصِر در رفتی) یه پلاستیک آورد بالا و گفت (ببین برات کامپوت گرفته بودم میخواستم پیام ملاقاتیت... عملیات چه جور بود؟

نگار با یه لیوان آب از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: لیلابه خدا اگه فک زنی بهت نمیگن لالی... میبینی حالش خوش نیست بازم حرف میزنی؟

لیلا به صورتم نگاه کرد و گفت: راست میگی نگار حالش میزون نیست

نگار پوست خنده ای زد و گفت: میخوای از جنسای خوبت بهش بده (لیلا چشم غره ای نگاش کرد) چته دختر؟ نکنه کسی رو کشتی؟

به نگار نگاه کردم و گفتم: هیچی... چیزی نیست

نگار: این چیزی نیست یعنی چیزی شده نمیخوای بگی... میگی یا لیلا رو بکنم تو حلقه؟

لیلا با چشای گشاد نگاش کرد گفتم: یسناومهسا دعوام کردن

لیلا: گیلِت کردن...

نگار: چرا؟

گفتم: سوء تفاهم...

نگار لیوانشو گذاشت رو این و گفت: پاشو بیا ببینم چی شده؟

گفتم: نمیخواد ولش کن..

نگار: وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم...

همین جور نشسته بودم که لیلا دستشو انداخت زیر بازوهامو بلندم کرد و گفت: چه نازی هم داره آی.... ناز

رفتیم تو اتاق دو تاشون با غم رو زمین نشسته بودن چشمشون که من افتاد یسنا گفتم: چیه چغلیت تموم نشده؟ برگشتی

ببینی چی کار میکنم بری به زبیده خبر بدی؟

نگار: اومدیم اشتیتون بدیم

مهسا بلند شد و گفت: من اگه بمیرم با این دختره دیگه حرف نمیزنم

یسنا هم بلند شد و گفت: نبود ی بیینی خانوم برای خود شیرینی خودش.. چه کارا که نمیکنه

نگار: زبون انسان ها بلدین؟ عین ادم حرف بزنین تا بدونم دارین چی میگین

یسنا: رفته به زبیده گفته ما داریم یه چیزی رو قایم میکنیم..

گفتم: اخه چرا دروغ میگی.. من کی همچین حرفیو زدم... من اصلا ندیدم شما چی آوردین

مهسا: پس از کجا فهمید که یهو سرو کلش پیدا شد؟ اصلا اون که تو خونه نبود لابد تو بهش گفتی که اومد

گفتم: وقتی شما اومدین اونم از اتاقش اومد بیرون گفت کیه بود گفتم مهسا ویسنا... من از کجا باید میدونستم که شما

دارین چی کار میکنید؟

نگار: خوب راست میگه دیگه... این از کجا بدونه شما چه کاری دست تونه ؟

لیلا با لبخند گفت: یک بار جستی ملّخک.. دوبار جستی ملخک ... اخر به دستی ملخک چقدر گفتم این کار اخر وعاقبت

نداره دزدی از زبیده یعنی بریدن سر خودتون گوش نکردین که نکردن... حالا بکشید

مهسا: تو یکی دیگه خفه شو معتاد مفنگی..

اعصابم خورد بود با این حرفش خورد تر شد داد زدم: نفهم حرف دهنتو بفهم..... با لیلا درست صحبت کن

یسنا به لیلا اشاره کرد و گفت: تو اینو ادم حساب میکنی؟

با فک منقبض شده وتن صدای بلند گفتم: این مفنگی شرف داره به تو دله دزد.. حداقل طرفشو میشانسو ویه ادم بدبختو

بدبخت تر نمیکنه.. خوبه میدونید باباش این بلا رو سرش آورده وبازم اینجوری باهش حرف میزنید ... اداما چه شکلین

عین شما دوتا؟ پس بقیه حیوون (انگشت اشارم وبا تهدید تکون دادم و گفتم) اگه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین

رفتاری باهش داشته باشید به خداوندی خدا قسم.. زبونتونو از توحلقومتون میکشم بیرون فهمیدین؟

چشمای سه تاشون به جز لیلا از تعجب شیش تا شده بود لیلا هم از روی رضایت بهم لبخند زد از اعصابنیت داشتم نفس

نفس میزدم برگشتم که برم دیدم مهنازو سپیده ونجوا توی چهار چوب در ایستادن و بدتر از این سه تا با دهن باز نگام

میکنن مهناز خودشو جمع کرد و گفت: بهت نمیخورد زبون داشته باشی؟

گفتم: نداشتم... نمی خواستم داشته باشم... چون فکر میکردم با هم خواهیم دوست باشیم.... فکر نمیکردم

اینجا همدیگه رو به چشم دشمن می بینین که چش دیدن همدیگه رو ندارین... اون از رفتار نگار با تو این از رفتار این دوتا با من... و بدتر از همه رفتاری که با لیلا دارین.. گناه این بد بخت چیه که اینجوری باهاش رفتار میکنید مگه خودش خواست اینجوری بشه؟

با سرعت از کنارشون رد شدم و رفتم طرف دستشویی شیر روشور و باز کردم چندبار اب به صورتم زدم لیلا اومد توی چار چوب در و ایساد با خوشحالی بغلم کرد و گفت: خراب این معرفتم همشیره... خیلی حال دادی قیافه هاشون شده بود عین علامت تعجب... ولی عجب زبونی داری

دماغشو کشیدم و با خنده گفتم: اینقدر تعریف نکن ظرفیت ندارم... همه زبون دارن ولی باید درست ازش استفاده کنن نه مثل اینا که فقط بلدند ادم و تحقیر کنن و کنایه بزنن...

بعد از نهار رفتن بیرون و شب برگشتن... شب همه تو لاک خودشون بود نه کسی دعوا کرد نه حرفی زدیم حتی احساس کردم دارن به زور نفس میکشن تا خدایی نکرده کسی صدای نفسشون نشنوه منو چهره وزبیده از این همه سکوت در حال سکنه بودن... چهار روز دیگه خونه نشینم کردن و هیچ کاری دستم ندادن بعد از چهارروز... زبیده به لیلا گفت: این گربه هم با خودت ببرو ریزکاریا رو نشونش بده میخوام ببینم جنم کار کردن و داره..

لیلا با ذوق گفت: چشم خانم چشم...

زبیده: لیلا اگه بدون پول برگردی...

لیلا حرفشو قطع کرد و گفت: میدونم خانم انباری و ترک و این حرفا دیگه... خیالتون تخت بدون پول برگشتم سر ایناز و بزن

با تعجب گفتم: به من چه تو میخوای مواد بفروشی..

لیلا با قیافه ناراحت لب ولوچشو اویزون کرد و گفت: فکر میکردم تو فدایی من باشی

با خنده زدم تو سرش و گفتم: کوفت... راه بیوفت ببینم

هر کسی یه سمتی رفت من و لیلا راه افتادیم خیلی خوشحال بود گفتم: چیه خوشحالی؟

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: رفیق شفیقم پیشمه ذوق نکنم !!!

با ارنج زدم به پهلوشو گفتم: ذوق مرگ نشی؟

دستشو برداشت و گفت: نه حواسم هست..

گفتم: داریم کجا میریم؟

-زعفرانیه..

-چی؟

-زعفرانیه... محل زندگی کله خرا

-منظورت خر پولاست..

-اره همونا..

-اها... حالا جنسا رو کجا قایم کردی؟

دوتا دستاشو زدبه سینها شو گفت: اینجا

با خنده گفتم: هر وقت خواستی درشون بیاری به خودم بگو

بلند خندید و گفت: نه خوشم میاد کم کم داری هنراتو به نمایش میزاری...دیگه چی بلدی؟

-همه چی

-به تو باید گفت...تبارک الله احسن والخالقین

با هم خندیدیم که یهو منوچهر از پشت صدامون زد برگشتیم خودشو با دو به مارسوند اومد روبه رومون ایستاد به من

گفت: گوش کن چی دارم بهت میگم اگه فکر فرار به ذهنت برسه خدا شاهده کوه قافم بری پیدات میکنم ودمار از

روزگارت در میارم دوبرابر چهار میلیونی که بابتت دادم باید برام کار کنی... لایلا خانم تو هم گوش کن اگه این از

دستت در بره بدبختت میکنم یه بلایی به سرت میارم که ارزوی مرگ کنی فهمیدی؟ درضمن حق زنگ زدن به هیچ

جایی رونداره اینم که فهمیدی؟

لایلا با ترس فقط سرشو تکیه داد یه نفسی کشید وراه افتادیم با نگرانی بهم گفت: آیناز...

-فرار نمیکنم... یعنی جایی رو ندارم که بخوام برم (دستم و انداختم دور گردنشو با خنده گفتم) اخی من فدایت

وقتی به زعفرانیه رسیدیم... گفتم: لایلا.

-هووم.

-این خونه ها چرا اینقدر قشنگن ؟

خندید و گفت: چون صاحبشون قشنگ خرج میکنن

چند قدمی رفتم و ایسادم چشمم افتاد به خونه تمام سفید به دلم نشست... کل خونه با در حیاط سفید بود دیوار خونه

مرمر سفید زده بود پیچکی که گل های سفیدی داشت خودشو از روی دیوار اویزون کرده بود توی خونه درخت ها ی

سر به فلک کشیده اونقدر زیاد بود که باعث شده بود کل نمای خونه مشخص نشه معلومه حیاط بزرگی داره لیلا هم

همین جور برای خودش میرفت که دفعه وایساد و گفت: به چی نگاه میکنی بیا دیگه...

تکون نخوردم و فقط به خونه نگاه میکردم لیلا اومد نزدیکو گفت: میشه بریم؟

همین جور که خونه نگاه می کردم گفتم: قشنگ لیلا نه؟

-اره مبارکه صاحبش باشه...هر کی اینو ساخته عشق سفید بوده... بریم؟

-اهووم..

دل کندن از اون خونه برام مشکل بود اما این کارو کردم چند کوچه رفتیم بالا تر گفتم: لیلا کجا داریم میریم ؟

-میریم جنس وبه یکی بدیم..

-به کی؟

-به یه جیگر... (با خنده گفت) پسر خیلی نازیه فقط حیف که معتاد شد وگرنه خودم میگرفتمش

خندیدم و گفتم: بد بخت پسره که همچین کیسی رو از دست داد

لیلا با ناز گفت: اره به خدا همین وبگو

-اسمش چیه؟

-شاهین..

به خونه که رسیدیم زنگ ایفونو زد یه خانم جواب داد: کیه..

لیلا صورتشو جلو ایفون برد زنه درو زد و رفتیم تو حیاط شیکی بود تا چشم کار میکرد درخت وگل بود رفتیم تو خونه یه

خانم مسن اومد گفت : همین جا تشریف داشته باشید تا اقا بیان

من ولیلا رو مبل نشستیم من پشت به راه پله نشستم ولیلا هم روبه روم به خونه نگاه کردم و گفتم: لیلا..؟

-بله...

-کل این خونه مال پسر جیگرست؟

-اره...

صدای پا از راه پله اومد لیلا به پشتم نگاه کرد و اروم گفت:ای جانم...جیگر اومد

اروم برگشتم پشتم با دیدنش نتونستم جلو خندمو بگیرم یه مرد پنجاه شصت ساله چاق که کمر بندش و زیر شکمش

بسته بود... کله کلا تاس... لپا افتاده .. داشتم مخیندیدم که لیلا لباشو گاز گرفت اومد سمت ما من ولیلا بلند شدیم

وسطمون وایساد اول یه نگاهی به من انداخت بعد به لیلا وگفت:این کیه با خودت آوردی؟

لیلا:همکار جدید.. شاید از این به بعد براتون جنس بیاره

مرده انگار اعصابانی بود گفت:من کسی جز تو نمیخوام

دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم لیلا ابروشو انداخت بالا ولبشو به دندون گرفت که نخندم مرد با اعصابانیت گفت:چی

به چی میخندی؟

گفتم:ببخشید... هیچی همین جوری

رو به لیلا کرد وگفت:دفعه دیگه اینو با خودت نمیاری..فهمیدی؟

لیلا:بله اقا... فهمیدم

-خیل خوب برید

لیلاپولو که گرفت پیراهنمو کشید با خوش برد بیرون تو حیاط شروع کردم به خندیدن لیلا هم با خنده گفت:اینار تو رو

خدا نخند

ادای مرده رو دراوردم وگفتم:من کسی رو جز تو نمیخوام..

لیلا در حیاط وبا زکرد و اومدیم بیرون گفت:عشقمو دیدی؟حالااز حسودی بمیر

با خنده گفتم:ارزونی خودت عین اورانگوتان میموند..

با خنده رفتیم زیر یه درخت نشستیم لیلا گفت:اون پسره میبینی به درخت تکیه داده یه زنجیرم دستشه؟

سرم وکج کردم وسمت چپ لیلا رو نگاه کردم و گفتم:اره...میشناسیش؟

-شناسمش!!! از بچه های منوچهره فرستادتش مراقب ما باشه...اینه که میگم همیشه فرار کرد..

از روی نا امیدی نفسی کشیدم و گفتم: امروز چندمیم؟

لیلا دستشو پشتش گذاشت و سرشو بالا گرفت گفت: نمیدونم چطور؟

از ته کوچه میاومد سقفشو هم برداشته بود رانندش یه مرد سی و هشت ساله بود به- bmw هیچی (یه ماشین

لیلا گفتم) لیلا...ماشینو داری؟

لیلا سرشو آورد پایین وبا چشای گشاد گفت: دارمش...

مرده ماشینو جلوی خونه ای که سمت راستمون بود پارک کرد وخودش پیاده شد داشت با تلفن حرف میزد

:اره...میدونم ولی چیکار کنم پرونده ها رو یادم رفته الان دم خونهم یه ذره معطلشون کن الان میام... اینو گفت و وارد

خونه شد لیلا سرشو چرخوند به پسره نگاه کرد و یهو گفت :انی؟

-هومم

-یه فکری زد به کلم....

-مگه تو فکر میکنی؟

-اره بعضی وقتا که حوصلم سر میره فکر میکنم

-خوبه حالا فکرت چیه؟

دستمو کشید گفتم: میخوای چیکار کنی؟

به ماشین نزدیک شدیم گفت: سوار شو زود باش

-تا نگی نقشت چیه سوار نمیشم..

ماشین که سقف نداشت منو هل داد افتادم تو ماشین خودشم اومد کنارم دو تایمون کف ماشین نشستیم گفتم: چیکار

داری میکنی؟

-همیشششش...هر چی من گفتم تو فقط تایید میکنی فهمیدی؟

با حرص گفتم: لیلا...

صدای مرده اومد: اومدم دیگه چقدر زنگ میزنی... نمیتونی دودقیقه نگهشون داری؟

سوا رامشین شد و خدا حافظی کرد گوشی رو انداخت رو صندلی جلو و پوفی کرد خواست ماشینشو روشن کنه یهو بگشت

عقب و با تعجب گفت: شما تو ماشین من چیکار میکنید؟

لیلا اه و ناله گفت: اقا تو رو خدا راه بیوفتید... اگه داشتم مارو ببینه ما رو میکشه

-دادشتون کیه؟

لیلا: همونی که به درخت تکیه داده یه زنجیرم دستشه..

مرده به پسره نگاه کرد و گفت: خانم من کار دارم برید پایین دنبال درد سرم نیستم

گفتم: اقا ما که از شما چیزی نمیخوام... میخوایم دو خیابون پایین تر پیادمون کنی همین

لیلا با تعجب نگام کرد مرده پوفی کرد و با تاکید گفت: فقط دو تا خیابون...

دوتا ایمون سرمونو تگون دادیم ماشین و روشن کرد و راه افتاد لیلا اروم گفت: نه مثل اینکه یه چیزایی بلدی

منم اروم گفتم: دارم درس پس میدم استاد

-افرین.. من به خودم میبالم بخطر همچین شاگردی

مرده گفت: بیاین بالا

اروم اوامدیم بالا و نشستیم پشت سرمونو نگاه کردم دیدم همون پسره با موتور داره دنبالمون میاد گفتم: لیلا پسره داره

میاد دنبالمون دردرس نشه ؟

-لیلا با بیخیالی گفت: نه بابا این کارا تو حوضه استحفااضی اون نیست... اون فقط مراقبمونه فرار نکنیم

عجب کیفی میداد... اولین بارم بود سوار همچین ماشین می شدم نزدیک بود ذوق مرگ شم به همه جا نگاه کردم بالا

شهر تهران هم صفایی داشت یه باد لذت بخشی به صورتم میخورد یهو چشمم افتاد به مرده که ایبنشو روی لیلا تنظیم

کرده بود و به لیلا نگاه می کرد این دختر انگار همه جا بود الا تو این دنیا بخاطر اینکه خندمو نبینه شالمو کشیدم روی

صورتم و دستمم گذاشتم رو پیشونیم کمی هم پایین خم شدم سعی میکردم صدای خندم بلند نشه یهو لیلا اوامد سمتمم

وبا نگرانی گفت: ایناز... چیزی شده ؟ چرا داری گریه میکنی؟

اروم دستمو اوردم پایین تا فقط چشمام معلوم بشه از چشمام فهمید که دارم میخندم گفت: کوفت.. فکر دارم داری گریه

میکنی.. حالا برای چی داری میخندی؟

با چشم وابرو به مرده اشاره کردم که داشت ما رو نگاه میکرد لیلا گفت:چی میگی برای چی چشم وابرو میندازی دوباره این کارو کردم لیلا سرشو برگردوند طرف مرده دید نگاهش میکنه دو تاشون به هم لبخند زدن منم شروع کردم به خندیدن لیلا همین جور که دندوناشو فشار میداد گفت:زهر مار...! زکی تا حالا داره به من نگاه میکنه ؟

همین جور که سرم پایین بودومیخندیدم گفتم:فکر کنم از وقتی که سوار شدیم

نیشگونم گرفت که صدای اخم بلند شد وگفت:کوفت... اونوقت تو باید الان بهم بگی؟

مرده گفت:مشکلی پیش اومده؟

لیلا:نخیر اگه زحمتی نیست همین جا پیاده میشیم

-زحمتی که نیست ولی هنوز به خیابون دیگه مونده

لیلا:نه دیگه وقتتون ونمیگیرم

مرده کمی این دست واون دست کرد وگفت:میخواید با هم یه چیزی بخوریم ؟

لیلا با چشای دوازده تایش نگاهش کرد ومنم خندیدم لیلا یا ارنجش زد به پهلومو گفت:بله حتما اگه وقت داشته باشید

مرده باخوشحالی گفت:من چیزی که زیاد دارم وقته

لیلا دم گوشم گفت:میبینی چه چلفوزی گیر ما افتاده.. همین الان گفت معطلش کنید تا من پیام

گفتم:این خصلت مرداست که وقتی دختر زیبا رویی می بینن دیگه نمیتونن خودشونو کنترل کنن

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت رفتیم تو دو تا بستنی زدیم به رگ و اومدیم بیرون شمارشو به لیلا داد تا بهش زنگ

بزنه لیلا هم نا مردی نکرد بعد از اینکه با هاش خدا حافظی کردیم شمار ه رو انداخت تو سطل اشغال تو راه خونه بودیم

که لیلا گفت:حال کردی انی؟تو خوابم نمی دیدی سوار همچین ماشینی بشی خر کیف شدیم نه؟

-نه گورخر کیف شدیم..

بلند خندیدم لیلا گفت :نه خوشم اومد کم کم داری راه میافتی..

-ولی کاش خودمون رانندگی میکردیم کیفش بیشتر بود..

-مگه بلدی؟

-اره.. گواهی نامه دارم..

-دروغ میگی..

-نه دروغم چیه..

-ایول پس دفعه بعد جلوی یه مرسدس بنز ومیگرم..

با خنده رفتیم خونه... یک هفته کامل با لایلا میرفتم مواد فروشی روزای اول هم میترسیدم هم برام سخت بود اما کم کم

راه افتادم... تو ی همین یه هفته لایلا به بهم یاد داد ترس آفت زندگیه.... باید اهل ریسک باشی و از چیزی نترسی..

مثل روزای دیگه بعد از خوردن صبحانه با لایلا رفتیم به پاتوقش... به گفته خودش تو اون پارک با سه ثانیه مواداش

فروش میره گفتم:لایلا...منوچهر وزبیده برای کی کار میکنن؟

-برای جمشید...همونی که تو رو به اینا فروخت

از جمشید بد کینه ای به دل داشتم.. دستشو انداخت دور گردنم وگفت:نبینم گریم اخمو باشه

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:به من نگو گربه

با خنده دنبالش دویدم... با هم رفتیم سمت پارک روی یکی از نیمکت ها نشستیم پاهامو تگون میدادم که لایلا

گفت:حوصلت سر رفت؟

-اهووم

-بیا قدم بزنیم

هنوز بلند نشده بود که موبالیش زنگ خورد جواب داد:الو.

....

-جای همیشگییم...راستی یکی دیگه هم همراهم هست اگه دیر کردم بشین پیشش تا من پیام

....

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد وگفت:اینارو تو اینجا بشین تا من برگردم باشه ؟

-کجا؟

-...برم موادا و ازجای گرمشون دربیارم جلدی میام.... فقط اگه کسی اومد با من کار داشت بگومنتظر بمونه باشه

من همون جا منتظرش شدم بعد از چند دقیقه یه دختر اومد با قیافه تابلو یعنی هر کی از چند متری میدیدش میفهمید

معتاده اومد طرفم و گفت: تو دوست لیلایی؟

نمیتونست صاف وایسه همش عقب و جلو میرفت چشماشم خمار بود گفتم:اره.. بشین الان میاد

خودش وانداخت رو نیمکت خم شد به سمت پایین دیدم یواش...یواش داره حالت سجده میگیره منم همین جور نگاش

میکردم داشت میرفت پایین که یهو لیلا که روبه روم می اومد داد زد: بگیرش بگیرش الان میوفته..

اینو که گفت دختره از نیمکت جدا شد منم سریع گرفتمش خدا رو شکر زود گرفتمش والا با مخ میرفت تو زمین وقتی

فهمید یکی گرفتش سرشو بلند و کرد وبا چشمای خمار گفت:ها...!!!

لیلا خودشو به من رسوند وگفت:چرا نگرفتیش نزدیک بود بیوفته ؟

-من چه میدونستم داره میوفته

-پس فکر کردی یه چیزی رو زمین پیدا کرده میخواد ورشداره؟(لیلا موادشو جلوش گرفت وگفت)بگیر... تو چه

مرگیت بود که خودتو به این روز انداختی ها ؟

مواد وگرفت خواست پولو از جیبش در بیاره ..نمی تونست دستشو می برد بالای جیب مانتوش اما دستش تو جیب

نمیرفت از روی جیبش سر میخورد میاومد پایین لیلا پوفی کرد وگفت:انی پول و از جیبش دربیار

با چندش دست کردم تو جیبش وپول و دراوردم تیکه تیکه بودن بوی گند سیگار هم میداد گرفتم جلوی لیلاو گفتم: اینا

بسه؟

به پولا نگاه کرد وگفت :نه بابا خیلی کمه

خودش دست کرد تو جیبش که دختره با خماری گفت:دیگه ندارم همینه

لیلا با اعصابانیت مواد واز دستش کشید وگفت:وقتی پول نداری غلط کردی گفتمی جنس بیارم. مگه من اینجا موسسه

خیریه راه انداختم که هروقت نداشتی خودم روش بزارم

دختره حال نداشت حرف بزنه اما با گریه گفت:تو رو خدا لیلا دارم میمیرم... تمام استخونام درد میکنه

لیلاداد زد:به جهنم... کی گفت معتاد شی ؟...مگه تو خیر سرت دانشجوی مملکت نبودی؟مگه نه داشتی برای دکتر

میخوندی؟برای چی این بلا رو سر خودت آوردی ها؟

-لیلا خواهش میکنم قول میدم دفعه بعد پولو برات بیارم

-بیخود... دفعه بعد بدون پول به من زنگ نمیزی فهمیدی؟

داشت گریه میکرد از ظاهرش معلوم بود حالش خیلی بده به لیلا گفتم: بهش بده گناه داره

-اینار وقتی اینا دلشون به حال خودشون نمیسوزه وهمیچین بلایی سر خودشون میارن... تو دیگه نباید دلسوز این جماعت

بشی

-خواهش میکنم لیلا تو هم عین اینایی میتونی درکش کنی

-اینار کی میخواد بعد پول این مواد وبده ؟

-بالاخره یکی پیدا میشه وضعش خوب باشه از اون بیشتر بگیر.. بخاطر من(....لیلانگام میکرد گفتم)اگه ندی خودم میدما

پوفی کرد وگفت: اینار من از دست تو چیکار کنم میخوای برای خودت درد سر درست کنی ؟ به احترام ریش سفیدت

این کارو میکنم(مواد گرفت جلوشو گفت)بگیر ولی گفته باشم این دفعه اخر

دختره با استینا ش که تا نوک انگشتاش بود اشکاشو پاک کرد وبا خوشحالی مواد وگرفت ورفت تا ته پارک که رسید

صد دفعه افتاد و بلند شد..... عین ادمای کور که جلوشونو نمی دیدن خودشو به دارو درخت میزد من ولیلا هم همین جور

نگاش میکردیم لیلا گفت: به نظر تو این زنده خونه میرسه ؟

گفتم: عزرائیل که کارش نداره... همین جوری بخواد ادامه بده حتما خودکشی میکنه

لیلا دستشو انداخت دور گردنم وگفت: خوب فیلم هندی تموم شد بریم یه گشتی تو پارک بزنیم

با خوشحال گفتم :بریم

چند قدم راه رفتیم لیلا گفت: پفک میخوری؟

-نه مضره.... میدونی هر یه دونه پفکی که بخوری یک ماه طول میکشه تا کلیت تمیزشه؟

-شوخی میکنی؟

-نه جدی میگم من الان دوساله دیگه چیپس وپفک نمی خورم

-پس چی بخوریم ؟

-آب هویج بستنی...

-خانم خوش اشتها فکر پولشم باش

یه پسری از پشت سرمون گفت:اب هویج بستنی با من

سرمونو چرخوندیم دیدیم دوتا پسر عین اجل وایسادن لیلا گفت:به... خان وحید و خان ناصر...این طرفا؟

دو تا ایشون اومدن جلومون وایسادن یکیش گفت:داشتیم رد میشدیم گفتیم به عرض ادب کنیم(به من نگاه کرد

وگفت)دوست جدیده?...اینم میخوای بدبخت کنی؟

لیلا:زر زن جنس میخوای؟ بگیر وبر

-قربون محبت لیلیت... ترک کردیم

لیلا:چی ترک کردی؟(سرشو عقب کشید) میگم رنگ وروتون وا شده نگو اثرات ترکه...افرین...افرین کار بسیار شایسته

ای کردین

-نمیخوای معرفی کنی؟

لیلا من اشاره کرد وگفت:ناصر وحید این اینازه(....به اونا اشاره کرد)ایناز این دو تا ریشو...این ناصر اینم وحیده

ناصر خیلی خیلی لاغر بود به اندازه ای که شلوارش با دوتا کمربند رو کمرش سفت میشد....نمیشد گفت وحید خوش

استیل تر از ناصر ولی بهتر از ناصر بود هر چند ترک کرده بودن اما هنوز شلخته پلخته بودن وحید دستشو به طرفم دراز

کرد وگفت:خوشبختم...

سرمو کج کردم وبه دستش نگاه کردم وگفتم:فکر نمیکردم وسط پارکم میشه گدایی کرد؟

لیلا زد زیر خنده ناصرم زد تو سر وحید و با لبخند گفت:خاک تو سر ضایع شدنت بکنن

لیلا دست زد وگفت:اقا ناصر به افتخار ضایع شدن دوستت باید...اب هویج بستنی بهمون بدی

ناصر:به من چه از خودش بگیرین

وحید با قیافه ضایع شده گفت:بیاید بریم مهمون من

لیلا دست زد وگفت:ایول..

داشتیم میرفتیم سمت کافی شاپ که وحید اومد کنارم وگفت:میمردی با هام دست میدادی وضایعمون نمیکردی؟

-اگه ضایعت نمی کردم که اب هویج بستنی گیرمون نمیامد...

بعد از خوردن اب هویج بستنی باهاشون خدا حافظی کردیم چند ساعت تو پارک گشتیم و تمام جنسا رو

فروختیم تو راه برگشت به خونه با حالت معصومانه ای گفتم: لایلا

لایلا با تعجب نگام کرد و گفت: عین بچه هایی که از ماماناشون چیزی میخوان صدام میزنی.... چه ؟

صورتتم و معصوم تر کردم و گفتم: میزاری زنگ بزنی ؟

چشاش سه تا شد و گفت: زنگ بزنی؟ روز اول منوچهر چی بهت گفت ؟

-از کجا میخواد بدونه من زنگ زدم؟

-از کجا؟! ایناز تو الزایمر داری مگه روز اولی که اومدی نگفتم منوچهر هر جا که مارو میفرسته برام بپا میذاره ؟ پشت

سرم و نگاه کن تا بهت بگم

نگاه کردم و گفتم: خوب..

-خوب به جمالت...این دوتا که دارن پشت سرمون میان... اصغر و اکبرن داداشن نوچه و مواد فروش منوچهرن. فکر

کردی منوچهر ما رو به امون خدا ول میکنه ومیره..

-پس من چی کار کنم؟ باید زنگ بزنی

-به کی ؟

-به دوستم...

-به مامانت زنگ نمیزنی میخوای به دوستت زنگ بزنی

-مامانم فوت کرده

-معذرت میخوام نمیدونستم(...پوفی کرد و گفت)بزار با بچه ها حرف بزنی.. ببینم چیکار میتونیم برات بکنیم

لبخند زدم و گفتم: ممنون..

برگشتیم به خونه... فقط مهسا ویسنا خونه بودن من و لایلا بهشون سلام کردیم اما اونا زیر لب جواب سلام دادن... رفتیم تو

اتاق لباسامونو عوض کردیم مهسا ویسنا هم اومدن تو اتاق مهسا اومد جلوم و ایساده ولی یسنا عقب ایستاده بود لایلا باترس

گفت: بچه ها میشه دعوا راه نندازین

مهسا بهش لبخند و چیزی نگفت دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:اشتی؟

دستشو گرفتم و گفتم: مگه قهر بودیم که اشتی کنیم؟

مهسا: ممنون...

یسنا هم اومد جلو با من دست داد و گفت: خوبه که دوستی عین تو پیدا کردیم

لیلا به نفسی کشید و گفت: خدایا کسی اینجا مارو مارمولکم حساب نمیکنه...

یهو یسنا و مهسا باخنده بغلش کردن مهسا گفت: غصه نخور ابجی... من سوسک حسابت میکنم

لیلا خندید و با تعجب گفت: راست میگی کرم زالو..

مهسا ازش جدا شد و گفت: چی گفتی؟

لیلا: با تو نبودم که با این... با این بودم

یسنا: من؟؟؟!!!! با این هیكلم میگی کرم زالو

لیلا عقب عقب به سمت در میرفت و گفت: اره کرم زالو ها

اینو گفت و فرار کرد مهسا و یسنا هم دنبالش دویدن... بعد از یک هفته و چند روز بالاخره با من اشتی کردند خوشحالم

که به اشتباهشون پی بردن... وقتی همه بچه ها جمع شدن نهارو خوردیم زبیده به مهناز گفت با منوچهر میرن جایی کار

دارن تا شب برنمیگردن و مواظب ما باشه وقتی رفتن همه مون تو هال نشستیم نگاه تلویزیون میکردیم به جز نگار و

مهسا که داشتن ابرو هاشونو بر میداشتن یهو لیلا پرید جلو تلویزیون و گفت: باید جلسه دو فوریتی بگیریم...

مهناز: چته عین شامپازه میپری جلو تلویزیون؟ اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

لیلا: اره دیگه از همین جلسه ها که نماینده مجلس میگیرن..

نگار: خوب... موضوعش چیه؟

لیلا قیافه معلم ها رو گرفت و گفت: علم بهتر است یا ثروت؟

نجوا بلند خندید و سپیده گفت: میشه دلک بازی در نیاری و حرفتو بزنی؟

لیلا: ایناز میخواد زنگ بزنه...

همشون با هم گفتن: چیییییی؟

لیلا با خنده گفت: چیه شما دقیقا عین زمانی بود که نیوتون زیر درخت نشسته بود و سیب از بالای درخت افتاد پایین

گفت چی... همون جا کشف کرد زمین جاذبه داره

نگار: لیلا جان یک ثانیه حرف نزن باشه؟ (به من نگاه کرد و گفت) مگه ما قبلا بهت توضیح ندادیم... اینجا تلفن نداریم

باید بری بیرون زنگ بزنی..

لیلا: و از اونجایی که منوچهر برامون هیو گذاشته این کار امکان پذیر نیست

نگار با اخم نگاش کرد لیلا گفت: چیه؟ گفتی فقط یک ثانیه...

گفتم: خواهش میکنم کمکم کنید من باید زنگ بزنم

مهناز: بچه ها ما هشت نفریم... خیر سرمونم اشرف مخلوقاتیم فکرامونم رو بریزیم رو هم شاید یه راه حلی پیدا بشه...

بعد چند دقیقه فکر کردن اونم به صورت ایکیوسانی لیلا یهو بلند شد و گفت: یافتم... یافتم

نگار: چی یافتی؟

نجوا با خنده گفت: الکل...

لیلا: یه فکری کردم... نه نمیگید؟

مهناز: وانگاه که انیشتن فکر میکند... بگو فکر تو..

لیلا سرشو چرخوند طرف سپیده پشت چشمی ناز کرد وبا انگشت اشارشو به طرف سپیده گرفت و گفت: تو... باید هم

اکنون جانم را نثار ما کنی...

سپیده با تعجب گفت: چی؟

لیلا: بچه ها غلام سوته عاشق کیه؟

همشون گفتن: سپیده..

لیلا: خوب دیگه... سپیده میره با غلام حرف میزنه من واینارم میریم زنگ میزنیم

سپیده: اینقدر دری وری نگو... میخوای برم یه بلایی سرم بیاره؟

نجوا: منم باهات میام

لیلا: حله دیگه قلتم میخواد باهات بیاد..

سپیده: من پامو تو اون خونه نمیزارم... من از این پسره خوشم نمیاد...

لیلا: عزیزم نگاه که بوسه های اتشیش را برلبات کوبید عاشقش خواهی شد

گفتم: خواهش میکنم سپیده... جبران میکنم... واقعا باید زنگ بزنم

سپیده دلش نمیخواست بره از چهارشم مشخص بود ولی لیلا گفت: نجوا سپیده رو همراهی کن..

نجوا دست سپیده رو کشید وبا خودش بلند کرد... سپیده گفت: پس حداقل وقتی تلفن زدنتمون تموم شد یه سنگی یه

کوفتی بزنی به در تا من بدونم زود پیام... شماها میخواید منو به کشتن بدید

نجوا رفت سمت در و گفت: این در که قفله..

لیلا به مهسا و یسنا نگاه کرد و گفت: دستان پر توان گجت برس به داد این ناتوان..

مهسا بلند شد وبا سنجاق سرش درو باز کرد و گفت: زود برید

نجوا و سپیده رفتن بیرون نگار هم از پنجره کشیک میداد که هروقت رفتن تو خبر بده.. لیلا گفت: هنوز نرفتن؟

نگار: نه... فعلا دم دروایسادن دارن حرف میزنن

لیلا: ای بابا.. اگه من بودم تا حالا تاریخ عقدم مشخص کرده بودم

مهناز: اخه همه مثل تو تو دلبرو نیستن که؟

نگار: برید.. برید.. رفتن تو

خواستیم بریم که مهناز گفت: ایناز.. قول بده فرار نمیکنی؟

گفتم: دیگه اینقدر نامرد نیستم..

لیلا: میشه حرفای لوتی تونو بزارید برای بعد؟

لیلا همین جور دستامو میکشید وبا خودش میبرد مهناز دنبالمون اومدو گفت: زیاد حرف نزن باشه؟ زودم برگردید..

لیلا: چشم خان باجی...

به باجه تلفن رسیدیم لیلا کارت تلفنشو داد بهم سریع شماره نسترن وگرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد: بله

بفرمایید...

بغض به گلوم هجوم آورد چقدر دلم برای صدایش و پرحرفیش تنگ شده بود با همون بغض گفتم: الو سلام نسترن..

ساکت بود هیچی نگفت فقط صدای نفس کشیدنش ومیشنیدم گفتم: الو نسترن.... صدامو میشنوی؟

با صدای بی جونی گفت: آ... آ... آ... آیناز خودتی؟ اره؟

بغضم شکست وبا گریه گفتم: اره خودمم..

نسترنم گریه کرد وگفت: معلوم هست تو جایی؟ کجا گذاشتی رفتی ها؟ میدو نی چقدر دنبالت گشتم؟ عکستو به همه

کلاتر یا دادم... ترسیدم اونا کشته باشند نمیدونی چقدر خودمو نفرین کردم که چرا حرفتو گوش ندادم

-خوبی نسترن؟

-الان که صداتو نشنیدم بهتر شدم... بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

خندیدم گفتم: کجا میخوای بیایی تهرانم..

-تهران؟؟؟؟!! تهران چی کار میکنی؟

لیلا با انگشت اشاره زد به ساعت که یعنی وقت نداریم گفتم: نسترن من نمی تونم زیاد حرف بزنم.. زنگ زدم که بهت

بگم حالم خوبه ونگرانم نشی..

-کجا میخوای بری؟ ادرس وبده تا پیام دنبالت..

نمیخواستم برای بچه ها درد سر درست کنم گفتم: نمیتونم نسترن نمی تونم.. اگه تونستم دوباره بهت زنگ میزنم خدا

حافظ..

صدای نسترن هنوز پشت گوشی میاومد که گوشی رو گذاشتم دلم برای دیدنش لک میزد اشکامو پاک کردم واز لیلا

تشکر کردم راه افتادیم.. لیلا رفت سمت خونه غلام.... سرشو گذاشت رو در گفتم: چی کار میکنی؟

-هیچی تو برو تو میخوام شنگول و منگول واز دست اقا گرگه نجات بدم

خندیدم ورفتم تو بچه ها اومدن پیشم گفتن زنگ زدی با لبخند گفتم: اره ازت همتون ممنون..

یسنا: پس لیلا کو؟

گفتم: رفته شنگول و منگول نجات بده

وقتی نجوا و سپیده اومدن از اونا هم تشکر کردن قیافه سپیده دیدنی بود رنگ به صورت نداشت وقتی همه جمع شدن

لیلا گفت: بچه ها نظرتون چیه برای این پیروزی بزرگ جشن بگیریم؟

نگار با خنده گفت: چیه کبکت خروس میخونه

لیلا: نه اردک می خونه

نگار: من موافق..

یسنا: اگه زبیده بیاد چی؟

نجوا: نه بابا...مگه نشنیدی گفت شب میان

لیلا: موافقا دستا بالا

سپیده: همیشه موافقا دستاشونو پایین کنن؟

لیلا: تو هر جور راحتی جیگر..

مهناز: قبول بچه ها بساط مهمونی رو حاضر کنید

نجوا و سپیده پریدن تو اشپز خونه سپیده هر چی میوه تو یخچال بود ریخت تو سینگ ظرفشویی شروع کرد به شستن لیلا

بهش گفت: اینجوری فایده نداره بزار برم برات تشت بیارم قشنگ با پا برو توش ... اینو که گفت سپیده یه سیب طرفش

پرت کرد لیلا تو هوا گرفتش و گاز زد نجوا هم داشت شربت البالو درست می کرد لیلا بهش گفت: اخه ادم کی شربت

و با قاشق هم زده ؟

نجوا با تعجب نگاش کرد و گفت: پس با چی هم بزنم ؟

لیلا: با همزن برقی..

نجوا با حرص لیلا رو از اشپزخونه بیرون کرد و گفت: یکی بیاد اینو بگیره نمیزاره کار بکنیم

مهسا رفت تو اشپزخونه به نجوا و سپیده کمک کنه... من و بقیه هم داشتیم هال و برای مهمونی آماده میکردیم هر کی می

رفت تو اشپزخونه یه ناخونکی به میوه و شیرینی میزدمهسا گفت: قحطی زده ندیده بودیم که لطف لیلا دیدیم..

لیلا: به جای اینکه حرف بزنی برو یه نوار بندری بزار انی برامون بندری برق

گفتم: بیخود...خودت برق

یسنا: ما رقص معمولیشم بلد نیستیم چه برسه به بندریش

مهناز: ایناز...داره ناز میکنه

سپیده: اشتباه گرفته باید بره برای یکی دیگه ناز کنه

همشون خندیدن وقتی همه چی حاضر شد بچه ها تو حال نشستن لیلا یه دونه خیار به عنوان میکروفن برداشت هم میخوردش هم حرف میزد: لیدی ها ودوشیزگان محترم به این مهمانی خوش آمدین ومقدمتان را گرامی میداریم و از اینکه قدم های نخستان را در این مجلس (حرفش تموم نشد که بچه کوسن میل به طرفش پرت کرد لیلا هم فقط جاخالی میداد با خنده گفت) وقتی یکی داره بهتون احترام میزازه ادم باشید

مهناز: لیلا! اون خیارو بخور بعد حرف بزن

لیلا وقتی تمام خیارش و خورد یکی دیگه برداشت یه تعظیم کرد و گفت: بله بانوی من... شما هم اکنون شاهد رقص زیبای خفته ی من خواهید شد

همین جور که سیب گاز میزدم ابرومو بردم بالا لیلا خوند: ابرو میندازی بالا بالا میدونم سرت شلوغه والله همه خندیدن گفتم: به شرطی میرقصم که شما هم برقصید

نجوا: قبول اول تو بندری برو بعد ما تکنو میریم

گفتم: زرنگین منم میخوام تکنوبرقصم

نگار: با شه قبول... هم بندری هم تکنو

لیلا: بچه ها من تکنو نمیرم چون میترسم نعشگیم بیره... براتن رقص باله میرم (به من نگاه کرد و گفت) شروع کنم مادام بلند شدم وروسریمو از رو زمین برداشتم ودور کمرم بستم و وسط وایسادم موهامم باز کردم و گفتم: شروع کن دخترا سوت وکف برام زدن لیلا شروع کرد اولش وبه صورت رپ خوند: خوشکل موشکلاش بیان وسط بزنین تو فازبندری میخونه لیلا مفرنگی دیگه نشینین رو صندلی.... خندیدم و گفتم: شعرمردمو به نام خودت ثبت میکنی؟

لیلا هم خندید و گفت: باکی نی... شروع میکنیم... همه دخترای بندر با نمک خوشکلن ودلبر /یکیشون جا کرده تو قلبم /میخونیم اینو با هم قد بلند مو مشکی پوستش برنزه... همین جور که میرقصیدم وایسادم و گفتم: صبر کن.... صبر کن

لیلا: چیه؟

گفتم: من کجای پوستم برنزه ست؟

نگار با خنده گفت: راست میگه بچم سفیده

لیلا: خوب چیکار کنم نمیتونم شعر مردمو خراب کنم

گفتم: خوب عیب نداره با خوندن تو من که سیاه نمیشم

لیلا: ادامه شعر.....میرقصه بندری کارش درسته/ قد بلند مو مشکی پوستش برنزه /میرقصه بندری کارش درسته/ تکنون تکونش بده رقصو نشونش بده /...تکنون تکونش بده رقصو نشونش بدهمن میرقصیدم ومیخندیدم اونا هم دست میزدنو با لیلا میخوندن البته بدون اذیت هم ننشستن... چند دفعه با پاشون زدن به باسنم که میافتادم رو لیلا....لیلا هم نقش زمین میشد.... چند دفعه هم لیلا منو هل داد که افتادم رواونا.... تا شب زدیم ورقصیدیم اینقدر خستمون بود که فقط دنبال بالشت میگشتیم

لیلا: ایناز چقدر میخوابی بلند شو دیگه لنگ ظهر شد...

با خواب الودگی گفتم: بزار بخوابم..

لیلا: باور کن اگه به من بود میزاشتم عین اصحاب کهف بخوابی وسیصد ساله دیگه بیدار شی... پاشو تا صدای پارسش درنیومده

جوابشو ندادم صدای باز شدن در اومد یهو لیلا داد زد: ایناز زبیده اومده بلند شو... بلندشو

خواب از کلم پرید و سریع رو تخت نشستم دیدم نجوا ونگارن تا منو دیدن زدن زیر خنده لیلا هم میخندیدبا حرص

گفتم : لیلیلیلا

بعد از اینکه صبحونمون و خوردیم... رفتیم به اتاق آماده شدیم امدم بیرون

زبیده کیفمو نو پر مواد کردوداد دستمون بهمو گفت: اگه اینارو نفروشید میفروشمتون فهمیدید

من فقط سرم وتکون دادم گفتم: بله

زبیده: لیلا مواظبش باش

لیلا: هستم خانم عین عقاب پشت سرشم

خندیدم وگفتم: عقاب بالای سر یا پشت سر؟

لیلا: مهم نیست... مهم اینکه مراقبتم

وقتی از خونه اومدم بیرون بهش گفتم: کجا میریم تجریش

-دوره؟

-اره..

یه ماشین دربست گرفتیم تا تجریش از ماشین پیاده شدیم همون جا وایسادم گفتم: چرا اینجا وایسادی؟

-صبر کن میفهمی...

سمت چپ نگاه میکرد منم همون جا نگاه میکردم بعد از چند دقیقه گفتم: به چی نگاه میکنی؟

-دودقه دندونتو بزار رو جیگرت میفهمی

-تا کی باید اینجا باشیم..

-صبر کن الان میاد

-کی..

-کرم خاکی..اها اومد...

نگاه کردم دیدم یه مرسدس بنز مشکی داره میاد طرف ما جلو پامون نگه داشت لیلا گفت: تو جلو بشین

اینو گفت ورفت در عقب وباز کرد منم جلو نشستم ماشین حرکت کرد به مرده نگاه کردم یه مرد حدودای سی

وهشت...سی ونه ساله خوش تیپ به من نگاه کرد و به لیلا گفت: از همکاری جدید؟

هم در تماسه FBI..لیلا: بله..با

مرده زد زیر خنده به من گفت: اسمت چیه دختر؟

لیلا سریع گفت: درنا..

-خوب بزار خودش حرف بزنه...

لیلا: بیچاره لاله

چرخیدم وبا چشای گشاد نگاش کردم لیلا لبخند زد وشمردنه گفت: هیچی...عزیزم...میگه.....اسم ت... چیه؟

چشمم وگشاد تر کردم و خندیدم وبرگشتم مرده گفت: چقدر گناه داره... حالا چه جوری مواداش و میفروشه؟

لیلا: فکر کردی من اینجا لولو سر خرمنم... خوب اومدم جنساشو بفروشم..

-خوب چرا خودش واوردی؟

لیلا پوفی کرد وگفت: اقا شما جنس و میخوای این دختره رو..

-جنس..

لیلا:خوب خدا این روز یکشنبه اموات و بیامرز... لیلا سمت جلو خم شد زد به بازوم و گفت:جنس و بزار تو داشبورد

...ازکیفم دوتا بسته گذاشتم داخل داشبورد...لیلا گفت:پاکت سفید و بردار

پاکت و برداشتم دادم دستش بعد از اینکه شمرد گفت:پنجاه تومنش کمه..

مر ده از تو ایینه نگاه کرد و گفت:قیمت اون دفعه رو بهت دادم..

لیلا:نه نشد دیگه.. اون دفعه اون دفعست...این دفعه این دفعست پای تلفنم گفتم پونصد تومن نه یه قرون کمتر نه یه

قرون بیشتر ... این پولا واسه توو که پول خورده چرا کنس بازی در میاری...اگه نمیخواهی جنس و بده برم

مرده پوفی کرد و گفت:یه کاری میکنی دیگه ازت جنس نخرم..

-نخر اقا جون اونی که محتاج تویی نه من...

از تو داشبوردش یه کیف مشکی آورد بیرون پنجاه تومن داد دست لیلا..لیلا گفت:افرین پسر خوب..حالا ماشین و نگه دار

میخوایم پیاده شیم

-حالا بودی..

-نه قربونت.. کار داریم باس بریم

ماشین و یه گوشه نگه داشتم لیلا پیاده شد درو باز کردم که دستش گذاشت رو دستم سریع دستمو برداشتم و با اخم

نگاش کردم با لبخند گفت:یه شب میارتم پیش خودم.. دختر باحالی هستی

چیزی نگفتم اومدم پایین درو محکم بستم اونم گاز و گرفت و رفت داد زدم:بیشعور...

لیلا بلند خندید و گفت:چته دختر تو که ابرومون و بردی

با اعصابیت نگاش کردم و گفتم:بیشعور میگه (اداش و دراوردم)یه شب میارمت پیش خودم خیلی باحالی...اخه بگو

کنافت من که حرف نزدم کجام باحاله

همین جور که راه میرفتیم لیلا بلند بلند میخندید و گفت:لابد لال بودنت باحاله

زدم به شونش و گفتم:همش تقصیر تو

با هم تو پارک نشستیم چند دقیقه بعد یه پسری و چند تا دختر اومدن از من و لیلا موادخریدن دیگه موادا رو خوب

میشناختم لیلا استادم کرده بودچه جنسو ببینم چه مزه کنم میشناختم فقط کافی بود بهم نشون بدن تا بگم چیه... اما

حتی یک بارم مصرف نکردم چون اخرو عاقبتش ومیدونستم ... نزدیک ظهر بود کس دیگه ای نیومد داشت حوصلم سر

میرفت لیلا گفت:بستنی میخوری؟

-اوهوم..فقط شکلاتی نباشه

پول داد دستم وگفت:بیا... برو هر بستنی که دوست داشتی بخر

پول و گرفتم کولم وگذاشتم رو شونه ها م راه افتادم یه پسر که توان وایسادن نداشت جلوم گرفت وگفت: من

ومیشناسی؟

سرم وتکون دادم وگفتم:اره... اکبر

از تو جیب شلوارش پول دراورد وجلوم گرفت گفت:بده خیلی خالِم خرابه

همین جور نگاش میکردم گفتم:اخه اینجا وسط پارک که نمیشه... بیا بریم اون گوشه

پشت سرم اومد به زور قدم برمیداشت پشت یه درخت تنومند وایسادیم پول وارش گرفتم مواد بهش دادم

وقتی رفت با تاسف نگاش کردم واقعا چرا این بلاها رو سر خودشون میان... تا کی میخوان اینجوری زندگی کنن؟ته

زندگیشون یا خرابه است یا خوب بیچاره پر مادراشون یه عمر زحمت میکشن بچه بزرگ میکنن اخرش باید تو سرد

خونه تحویلشون بگیرن یه نفس دادم بیرون رفتم به یه بستنی فروشی دوتا بستنی توت فرنگی گرفتم... شاد وشنگول راه

میرفتم که یکی از پشت سرم گفت:خانم..

برگشتم یه آقای سی ویک ساله با ریش مرتب قد بلند با چش وابروی مشکی... قیافش مهربون بود گفت:مواد داری؟

با تعجب گفتم:بله؟

با لبخند وتند صدای پایین حرف میزد گفت:مواد...داری بهم بدی؟

پوزخند زدم وگفتم:خیلی بهم میاد مواد فروش باشم

پشتم وبهش کردم وراه افتادم پشت سرم اومد وگفت:همین الان دیدم به اون پسره فروختی...

وایسادم وگفتم:چی فروختم؟

با لبخند گفت:اب نبات چوبی...میدونم داری بهم بده لازم دارم

سر تا پاش ونگاه کردم و گفتم: به قیافه مذهبت نمیداد معتاد باشی..

با لبخند گفت: نیستم... برای کسی میخوام

-شرمنده... من مواد فروش نیستم برو همون جایی که قبلا میخریدی

دوباره راه افتادم با قدم های تند پشت سرم اومد جلوم و ایستاد گفت: خواهش کردم ازت... میدونم مواد میفروشی دیدمت

با اون پسره رفتی پشت درخت بهش دادی...اگه لازم نداشتم التماس نمیکردم...

نگاش کردم با مهریونی نگام میکرد چشمای مشکیش وخمار کرده بود با لبخند گفت: میدی؟

با چشماش رامم کرد گفتم: پول داری؟

خوشحال شد دست برد به کتش وگفت:اره..اره دارم

چیزی رو که نباید میدیدم و دیدم... اسلحه شو گذاشته بود کنار شلوارش...با ترس یه قدم رفتم عقب....رد نگامو گرفت

فهمید دارم به اسلحش نگاه میکنم یه قدم دیگه رفتم عقب تر نگام کرد وگفت: کار ومشکل وتر نکن

دویدم بستنی ها رو انداختم رو زمین با تمام سرعتم دویدم .. اونم پشت سرم میدوید... لیلا هنوز رو نیمکت نشسته بودو

حواسش نبود داشت به چند تا بچه نگاه میکرد چه جوری بهش بگم....پشتمو نگاه کردم هنوز ولکنم نبود گفت: وایسا

دختر...

سرم و برگردوندم لیلا نگام کرد بهش نزدیک شدم داد زدم :لیلا بدو پلیسه... لیلا کولشو برداشت با هم میدویدم

لیلا گفت: این از کجا پیداش شد؟

-من چه میدونم یهو عین جن پشتم پیداش شد

لیلا پشتشو نگاه کرد وگفت: بدو ایناز بدو... داره میاد

-فکر کردی دارم چیکار میکنم؟ دارم میدوم دیگه

لیلا دستمو کشید از پارک اومدیم بیرون هنوز پشتمون بود لیلا گفت: عجب سیریشه ها....

-لیلا بریم اونور خیابون..

پریدم وسط خیابون شلوغ چند تا ماشین ترمز کردن وفحش دادن... رفتیم جلوتر نزدیک بود تصادف کنیم بوق ماشینا

تو سرم می پیچید هنوز بد وبیراه میگفتن.. از خیابون رد شدم به مرده نگاه کردم وسط ماشینا گیر افتاده بود لیلا فقط

دستم می‌کشید داد زدم: لایلا دستم داره کش میاد... ولم کن..

همین جور که می‌کشید گفت: چی چیو ول کنم میخوای گیر بیوفتی؟

رفتیم به کوچه هنوز میدویدیم گفتیم: لایلا داری کجا میری؟ دیگه نمیتونم نفس بکشم

وایسادمو نفس نفس میزد لایلا جلوتر از من بود اومد کنارم دستم وگرفت وگفت: بیا ایناز... بیا بریم تو این باغه

نگاه کردم وگفتم: اخه اینجا کجاست؟

دستم وکشید وگفت: نمیدونم فقط بیا تا گیرمون ننداخته..

رفتیم تو یه خونه بزرگ چند نفر میرفتن بیرون چند نفر میاومدن تو... ما هم رفتیم تو هنوز نفس نفس میزدیم گفتیم: کجا

اوردیمون؟

لایلا دستشو گذاشت رو شکمش یه نفس عمیق کشید وگفت: مگه نمی بینی... اوردمت مهد کودک ببین چه نقاشی های

عتیقه ای کشیدن

به دیوار نگاه کردم پر بود از تابلوهای نقاشی... از یکیش خوشم اومد روبه روش وایسادم وبهش نگاه کردم... تابلو پر بود

از درخت های کاج سرسبز وبلند... یک دختر کوچیک با پیراهن پاره وپای برهنه به یه درخت خشکیده بی شاخ وبرگ

تکیه داده بود دستش روش گذاشته بود..... سرشو بالا گرفته بود بهش نگاه میکرد

لایلا گفت: نقاشی های اونجا رو دیدی؟

-کجا؟

-اونجا.. بیا تا بهت نشون بدم

با هم رفتیم گفت: نگاه کن به خدا من هرچی نگاه کردم اخرش نفهمیدم چی کشیده

خندیدم وگفتم: به این سبک نقاشی میگن....

یهو دو نفر زدن به شونه من ولایلا... گفتن: سلام برهنه مندان مملکت...

برگشتیم دیدم مهسا ویسنا هستن لایلا با ترس گفت: ای درد بگیرید... زهرمون ترکید

با خنده گفتن: شما اینجا چیکار میکنید؟

لایلا: اومدیم ببینم سبک جدید چی اومده به بازار...

مهسا: اها... پس مزاحم دیدنتون نمیشم بفرمایید استاد

گفتم: شماها اینجا چیکار میکنید؟ به قیافتون نمیداد فرهنگی هنری باشید..

یسنا: مگه فرهنگی و هنری چه شکلین؟

به لیلا که داشت متفکرانه به تابلوی روبه روش که به شکل خط خطی رنگ آمیزی شده بود نگاه میکرد اشاره کردم

و گفتم: این شکلین

مهسا و یسنازدن زیر خنده لیلا با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت: چیه؟ به چی میخندین؟

مهسا با خنده گفت: استاد خواهش میکنم به دیدنتون ادامه بدید ما دیگه مزاحمتون نمیشیم

خواستن برن که لیلا گفت: شما اینجا چیزی هم خوردین؟

یسنا: اره اونجاست... برید تا تموم نشده

اینو گفتن وبا خنده رفتن لیلا گفت: اینا چشون بود

با لبخند گفتم: هیچی استاد... از اینطرف لطفا

رفتیم طرف میزی که ابمیون روش گذاشته بودن منو لیلا هر کدومون یکی برداشتیم و خوردیم لیلا گفت: اون نقاشیه

قشنگه نه؟

رد نگاه لیلا رو گرفتم دیدم داره به یه پسر خوش استیل که کت اسپرت سفید با دوخت درشت سیاه و شلوار لی ابی

روشن پوشیده نگاه میکنه... موهای مشکیش تا لاله گوشش بود و سفیدی پوستش که از چندمتری هم مشخص بود و بینی

خوش فرم و صورت کشیده ای داشت... چند تا دختر دورش و گرفته بودن درمورد نقاشی ها میپرسیدن اونم توضیح

میداد بعضی از دخترا هم یه چیزایی روی کاغذ مینوشتن با لبخند گفتم: خدا نقاشی های قشنگی میکشه

لیلا با صورت کج بهم نگاه کرد و گفت: این جمله از کدوم فیلسوف بود؟

-خودم

-اها... بریم پیشش؟

-میخواهی چی بگی؟

-هیچی یه ذره سر کارش میزارم و میخندیم... بعدشم میریم خونه

بازو هامو کشید گفتم: لایلا زشته نکن چی میخوای بهش بگی؟ تو که درمورد سبک نقاشی ها نمیدونی..

همین جور که بازو هامو میکشید گفت: مگه من تو رودارم برای چی میبرم؟

پشت چند تا دختر وایسادیم و همین جور نگاش میکردیم چشماش از نزدیک خوشگل تر بودن به رنگ خاکستری ... لایلا

زد به پهلومو گفت: اینجوری نگاش نکن زن و بچه داره

به دست چپش نگاه کردم یه حلقه سفید تو انگشتش داشت با لبخند دم گوشش گفتم: میخواستم برای تو بگیرمش

لایلا خندید و گفت: گربه دستش به گوشت نمیرسید میگفت... پیف پیف بو میده

وقتی توضیح دادنش تموم شد همه دخترا رفتن به جز یکشون که داشت از کیفش دفتر یادداشت شو درمیاورد گفت: استاد

میشه شمارتو بدید... اگه مشکلی داشتم با هاتون تماس بگیرم؟

گفتم: مگه میخوای مسئله فیزیک حل کنی که مشکل پیش بیاد؟

لایلا دستشو گذاشت جلوی دهنشو خندید پسره هم با لبخند بهم نگاه کرد و دختره گفت: شما کی هستید؟ اصلا شما چیزی

در مورد نقاشی میدونید که راجع مشکله یا اسون بودنش اظهار نظر میکنید؟

لایلا با لبخند به من اشاره کرد و گفت: ایشون یکی از بهترین نقاشای ایتالیا هستن این خانم در ایتالیا صاحب سبکن

با چشای گشاد به لایلا نگاه کردم لایلا هم سر شو تکون داد و گفت: چیه؟

با حرص خودمو جمع و جور کردم و به دختره گفتم: مزاحمتون نمیشیم شمارتونو بگیرید

یه چرخ زدمو دست لایلا رو کشیدم و راه افتادم لایلا گفت: چیکار میکنی؟

-تو اصلا میدونی صاحب سبک یعنی چی؟

-نه فقط از تو تلویزیون دیدم

وسط سالن وایسادم دو تا دستامو بهم چسبوندم جلوی صورتش گرفتم و گفتم: لایلا جان وقتی چیزی نمیدونید لطفا حرف

نزن..

-خوب چرا؟ گفتم صاحب سبکی چیز بدی که نگفتم

با حرص گفتم: وای لایلا...

-خانوما...

برگشتیم دیدم همون پسره چش قشنگست با لبخند گفت: از اینکه تشرف آوردید ممنون

لیلا انگار که دنبال همین فرصت بود رفت جلو گفت: ببخشید... تمام این نقاشیا رو شما کشیدید ؟

-بله.. چطور؟

لیلا در کمال پرویی گفت: خیلی چرتن...

پسره با تعجب گفت: بله؟

لیلا: منظورم نقاشیهاتونه... چرا به جای اینکه نقاشی بکشید... رنگ پاشید دقیقا عین ادمایی که اعصابشون خورد بوده و

میخواستن عقدشونوسر یکی خالی کنن

بخاطر اینکه لیلا بیشتر از این گند نزنه رفتم جلو گفتم: ببخشید منظور دوست من اینکه بهتر نبود بیشتر از سبک رئال

استفاده میکردی تا... کوبیسم و آبستره؟

پسره انگار تازه متوجه شده بود گفت: اها... بله خوب نظر شما هم قابل احترامه ولی من دوست داشتم از هر سه سبک در

نمایشگام استفاده کنم..

لیلا: بله.. شما آموزش هم میدید؟

-نخیر...

لیلا: حتی اگه پیشنهاد خوبی بدیم؟

-حتی اگه پیشنهاد میلیاردری بدید؟

با خنده گفتم: دخترا چه بلایی به سرتون آوردن که از خیر همچین پولی هم میگذرید ؟

لیلا و پسره خندید و گفت: از اینکه درکم میکنید واقعا ممنونولی مشکل آموزش ندادن من اینه که من دکترم ووقت

آموزش دادن ندارم ..خیلی به نقاشی علاقه دارم گفتم یه نمایشگاه بزارم.. تا نظر دیگران رو درمورد نقاشی هام بدونم...

میتونم اسماتونو بپرسم؟

لیلا به من اشاره کرد وگفت: اینازه منم لیلا

-منم امیرعلی وسوقی هستم

لیلا: اقای دکتر نقاش ... امیرعلی وسوقی درست گفتم ؟

امیر علی خندید و گفت: بله درست فرمودید...

بعد از اینکه باهاش خدا حافظی کردیم گفت: دوباره تشریف بیارید

لیلا: حتما مزاحم میشیم جناب دکتر نقاش

با خنده از نمایشگاه اومدیم بیرون لیلا گفت: حال کردی؟ این جوری ملتو سر کار میزارن

-دیونه... خوب فردا برناممون چیه؟

-میخوای بریم بالا شهر؟

با ناراحتی گفتم: کاش میشد فرار کنم..

لیلا وایساد و گفت: مگه به مهناز قول ندادی؟ مگه نگفتی اینقدر نامرد نیستی که بخوای فرار کنی؟

-اون ماله دیروز بود... امروز به کسی قول ندادم

-اها... پس بگو میخوای برای من درد سر درست کنی... بعد از اینکه فرار کردی میدونی چه بلایی سر من میارن؟ کتک

خوردن با سگک کمربند به جهنم... منو چهر بهم گفته اگه تو از دستم فرار کنی تبدیلیم میکنه به یه معتاد تزریقی

میدونی یعنی چی؟ یعنی فقط کافیه دوزخ مواد بهم نرسه تا بمیرم... به غیر از اینا تا یک هفته میفرستمن پیش مردای به

گفته نگار هوس باز تو اینو میخوای؟ فقط بخاطر اینکه خودتو ازاد کنی میخوای منو بندازی تو هچل؟ من نمیدونم چرا

میخوای فرار کنی اونا که کاری به کار تو ندارن... مگه بهت بد میگذره ها؟ اصلا کجا میخوای بری؟ مگه نگفتی مادرت

مرده... تو عمرتم فامیلاتونم ندیدی... فقط یه دوست داری... می خوای بری پیش اون؟ اره؟ ایناز خواهش میکنم با این

فکرات ما رو اواره این شهر واون شهر نکن... بیا بریم

همین جوری که راه میرفتم گفتم: من دیگه نمیتونم تو اون خونه زندگی کنم... نمیخوام تا اخر عمرم بشم مواد فروش اونا

...میخوام برای خودم زندگی کنم

بازم وایساد و گفت: تو تازه اومدی واین حرفا رو میزنی... ما چی که چند سال تو اون خراب شده ایم صدامونم در

نیومده... ایناز ازت خواهش میکنم این فکر رو از سرت بنداز بیرون... حالا فکر کن رفتی پیش دوستت... تا کی میخوای

بمونی؟ یک ما؟ دوماه؟ نه اصلا یک سال اخرش چی شوهرش میندازت بیرون باید به فکر یه خونه باشی.

-خوب همون یک سالی که تو گفتی کار میکنم... پول خونه رو جور میکنم

لیلا خندید و گفت: همین حرفت همیشه جک سال راه بیوفت بریم که با مغزم ساندویچ درست کردی

بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم خونه

بعد از نهار همه رفتن بیرون به جز من ولیلا منوچهر اومد به اتاق و گفت: بیاید بیرون کارتون دارم

دو تا کوله دستش بود یکی داد به من یکی داد به لیلا منو لیلا پشت سرش رفتیم بیرون دم گوش لیلا گفتم: کجا داریم

میریم؟

-نمیدونم... خودش میگه

سوار ماشین شدیم حرکت کردیم منوچهر گفت: لیلا تو خونه کاظم.... تو هم میری خونه سیروس

با تعجب گفتم: من که خونه سیروس بلد نیستم..

منوچهر: منم که نگفتم خودتت بری میرسونمتون

لیلا دم گوشم گفت: خوش به حالت این قدر خوشکله

خندیدم و گفتم: خوشکل اون دفعته دیدم

لیلا رو سر یه کوچه پیاده و حرکت کردیم...چند دقیقه بعد دم یه برج ماشین ونکه داشت برگشت به من نگاه کرد

و گفت: طبقه ده واحد بیست... گیج بازی و خنگ بازی هم درنمایی فهمیدی؟

-اوهم...

-با یک میلیون تومن برمیگردی کمتر از این باشه من میدونم و تو.. زود برگرد

درماشین وباز کردم گفت: اینجا نگهبان داره اگه گفت با کی کار داری؟ بگو سعیدی

-باشه.... از چند تا پله رفتم بالا وارد سالن شدم... کف و دیوار همه رو گرانیات سبز زده بودن چند دست میل هم

گذاشته بودن معلوم نیست اینجا برج یا لابی هتل رفتم سمت اسانسور که یکی گفت: کجا خانم؟

برگشتم یه مرد کت وشلواری بود گفتم: با آقای سعیدی کار دارم...

-چند لحظه تشریف داشته باشید.. بهشون اطلاع بدم

سرم و تکون دادم رفتم کنارش وایسادم تلفن و برداشت بعد از گرفتن شماره گفت: سلام آقای سعیدی یه خانم اومدن با

شما کاردارن

.....

-اسمتون چیه؟

-آیناز...

-آیناز هست....

....

-بله.. چشم

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید..

بعد از تشکر وارد اسانسور شدم دکلمه ده و فشار دادم یک اهنگ شروع به نواختن کرد تو ایینه اسانسور مقنعمو کمی عقب کشیدم به اندازه چهار انگشت کمی به خودم نگاه کردم بد نبودم ولی کاش چشمم بزرگ بود وموهام لخت ... یهو یه خانمی گفت: طبقه ده

در اسانسور باز شد... خوب نمیگفتی خودمم میدونستم اومدم بیرون دوتا در بود یکی سمت چپم یکی سمت راست دوتاش چوبی و شیک بودن رفتم سمت راست که به انگلیسی نوشته بود 60 زنگ وزدم سرم وانداختم پایین وپام وبه زمین میکشیدم چنددقیقه بعد در باز شد سرم واوردم بالا.. چشم باز شد یه پسر قد بلند چهار شونه که موهاشو عین سربازاتا ته زده بود پوست سفید وچشمای سبزش که تو صورتش خود نمایی میکرد ته ریشم گذاشته بود یه قیافه خیلی جدی واخمویی داشت یه تیشرت سبز هم رنگ چشماش با شلوار لی مشکی پوشیده بود دلم براش غش کرد گفت: بله با کی کار دارید؟

همین جور عین گیجا نگاش میکردم گفت: کاری داشتی؟

به خودم اومدم وگفتم: ها.. نه... یعنی اره چیزه... با اقای سعیدی کار داشتم

سرتا پای منو نگاه کرد وگفت: بیا تو...

نزدیک بود گند بزنم.. یه پوفی کردم ورفتم تو درو بستم خودش دمپایی انگشتی پوشیده بود به پام نگاه کردم یعنی باید

کفشم ودر بیارم

-پس چرا نمیایی؟

-با کفش بیام؟

-نخیر...اونجا دمپایی هست بردار

چه اعصابانی.. خدا رو شکر جوراب نپوشیدم که بو بده یه دمپایی انگشتی قرمز برداشتم که به در د پای جدم میخورد
...رفتم جلوتر عجب خونه ای پونصد شیشصد متری وقشنگ میاد...دو تا پسر داشته باشی بیان اینجا گل کوچیک بازی
کنن کنار یه مبل چرمی قرمز وایساد سرم وبلند کردم چشمم افتاد به لوستر... چه لوستره نانا زیه بیشتر به درد کاخ
میخوره نه اینجا چقدر گندست... همین جور که سرم بالا بود گفت:چقدر آوردی؟

همین جور که لوستر نگاه میکردم گفتم:دو تابسته است نمیدونم چقدر میشه؟

-خیل خوب بده..

هنوز محو تماشای لوستر بودم گفتم:ها؟؟

صداش نیمه داد بود گفت :جنسو بده

سرم واوردم پایین وگفتم:اها باشه رو میل کنار دستم نشستم اونم روبه روم نشست از کولم دو تا بسته موادودر اوردم
وگذاشتم رو میز...

از جیش یه چاقو دراورد بعد از پاره کردن یکی از بسته ها کمی مزش کرد گفتم:نترس اصله...

نگام کردم وگفت:به منوچهر وادماش نمیشه اعتماد کرد

-هر جور راحتی..

یه پاکت سیگار وفندک رو میز بود گذاشت جلوم وگفت:تا تو یه نخ بکشی پولو اوردم

-سیگاری نیستم...

بلند شد وگفت :یعنی اینقد رمصرفت بالاست که سیگار تاثیری نداره؟چیز دیگه ای ندارم بهت بدم

اینو گفت ورفت... حالا کی چیز خواست یه نخ سیگار برداشتم بوش کردم زیاد بد نبود گذاشتم گوشه لبم یه چرخی
خوردم ورفتم کنار پنجره وایسادم پرده سفید وکنار زدم وبیرون نگاه کردم... ماشینا دررفت وامد بودن بوق میزدن
...جلوی برج یه پارک کوچیک بود بچه ها با جیغ وداد بازی میکردن... خندم گرفته بود چقدر ادما از اینجا ریزن..هه
چه با حال هر وقت حوصلش سر بره میتونه اینجا ادما رو دید بزنه ته سیگار وبا دندونام بالا وپاییم میکردم پرده رها

کردم برگشتم دوباره چشم افتاد به لوستره... اگه دزد بودم اولین چیزی که از این خونه میدزدیدم همین لوستره بود..

-میخوای لوسترو بدم ببری؟

سرم واوردم پایین داشت اخم نگام میکرد معلومه از اون ادامایی که فقط عید نوروز میخندن:نه میترسم مامانت

بخاطر این همه دست ودل بازیت دعوات کنه..

چیزی نگفت پاکتو جلوم گرفت وگفت:بگیر...

چند قدم رفتم جلو از ش گرفتم پولو دراوردم که بشمارم گفت:فندک رو میز بود.

سیگار دراورد مو گفتم:گفتم که سیگاری نیستم..

-پس اونو برای یادگاری برداشتی؟

سیگارو گذاشتم تو جیب مانتو موگفتم:اره... من هر جا میرم یه چیز یادگاری برمیدارم... ممنون خداحافظ

رفتم دم در کفشمو بپوشم دیدم داره بسته هارو برمیداره...بی معرفت نیومد تا دم در بدرقم کنه رفتم پایین منوچهر هنوز

منتظرم بود پشت سوار شدم گفت:چی شد؟

پاکت و دادم دستش وگفتم:بفرمایید

-خوبه.. داری راه میافتی..

بعد از اینکه لیل رو سوار کردیم رفتیم خونه ... حال و حوصله هیچ کس و نداشتیم موقع خواب مهناز پرسید:تو امروز چت

بود؟

صورتمو به طرف مهناز کردم وگفتم:من باید از اینجا برم..

با تعجب گفت:بری؟ کجا میخوای بری؟ جایی رو داری که میخوای بری؟

سری تکون دادم وگفتم:نه... برم شهر خودمون بهتر از اینکه اینجا باشم

-فکر کردی بری اونجا همشهریات به استقبال میان؟

با گریه گفتم:مهناز من خسته شدم دیگه نمیتونم اینجا بمونم

-میگی من چیکار کنم؟ روز اول که اومدی قانون اینجا بهت گفتیم.. نگفتیم اگه پاتو گذاشتی اینجا دیگه بیرون رفتنی در

کار نیست؟

-خواهش میکنم مهناز یه کاری بکن از اینجا برم..

-نمیشه...زبیده ومنوچهر همه جا ادم دارن پات برسه به ترمینال ولیچر نشینت میکنن

روز ها هفته ها بدون توجه به من پشت سر هم با سرعت میگذشتن .. نزدیک یک ماه ونیم پیش بچه ها بودم دوبار

دیگه هم به کمک بچه ها به نسترن زنگ زدم وگفتم جام خوبه اما بهش دروغ گفته بودم.... هیچ پرنده از تو قفس بودن

خوشحال نیست فقط نمیخواستم برای بچه ها درد سر درست کنم میخواستم خودم فرار کنم شهریور ماه تموم شد و

جاشو به مهرماه داد با شروع فصل پاییز... فصل جدیدی از زندگی من ورق خورد....

صبح بلند شدم ومثل روزای قبل یواشکی وضو گرفتم ونمازمو خوندم خوبی زبیده ومنو چهر این بود که صبح زود بیدار

نمیشدن همیشه بعد از نماز میخوابیدم وبچه ها ساعت هشت یانه صدام میزدن اما امروز خوابم نبرد بلند شدم ورفتم

سمت در حال دست گیرشو فشار دادم قفل بود هیچ راه فراری وجود نداشت برگشتم تو اتاق اروم اروم گریه کردم با

صدای گریم تک تکشون بیدار شدن مهسا با تعجب گفت:چته انی؟چرا گریه میکنی؟

با گریه گفتم:میخوام برم...

نگار که کنارم بود بلند شدو سرم گذاشت رو سینش وگفت:گریه نکن... روزای اوله بعدش عادت میکنی..

پسنا:انی باور کن اگه بزاریم تو بری برای ما درد سر میشه

همین جوری که رو سینه نگار گریه میکردم مهناز گفت:باور کن اگه میشد حتما فرارایت میدادیم

لیلا بلند شدوگفت:بزار برم یه دود بگیرم میبرشم بیرون یه دور بزنه حالش میزون میشه... نگار بریم

خودشو نگار رفتن بیرون من موندم وبقیه هر کی با یه حرفی میخواست اروم کنه اما من اروم بشو نبودم دلم برای شهرم

ونسترن وحتی نوید تنگ شده بود میخواستم برم نمیخواستم زندونی اینا باشم... بعد از خوردن صبحونه رفتیم تو اتاق که

پهو مهناز یه بشکن زد وگفت:فهمیدم ایناز چیکار کنی

با خوشحالی نگاش کردم بعد انگار از حرف خودش پشیمون شده باشه گفت:نه فکر نکنم عملی بشه...خطر ناکه ارزش

ریسک کردن نداره

نجوا:حالا تو بگو شاید از پشش بریاد

سپیده:راست میگه... ما هم باید بهش کمک کنیم؟

مهناز: نه.. فقط خودش

لیلا: اول صبحی معما طرح میکنی... خوب بگو نقشش چیه ؟

مهناز: در اتاق و باز کرد و به سرکی کشید وقتی خیالش راحت شد کسی نیست اومد تو درو بست وسط اتاق و ایسادو

گفت: ببین بچه ها وقتی کسی کاری خلاف قانون زبیده انجام بده اون چیکار میکنه؟

یسنا: میفرستش پیش خوکا

مهناز: بشکنی زد و گفت: افرین... حالا باید ایناز یه کاری بکنه که زبیده از دستش اعصابانی بشه و بفرستش پیش خوکا

لیلا: به در تکیه داد و گفت: عزیزم تو فکر نکنی سنگین تر نیستی؟

نگار: خندید و گفت: لیلا راست میگه تو با این نقشش بدتر اینو به کشتن میدی

مهناز: با اخم گفت: میزارید بقیشو بگم؟... ایناز اگه دختر زرنگی باشه میتونه از دست منوچهر فرار کنه... اگه از دست

منوچهر نتونست فرار کنه....

لیلا: بشکنی زد و گفت: از دست اون مردی که میخواد بره پیشش فرار میکنه

مهناز: هم بشکن زد و گفت: آ باریکلا...

لیلا: بین جدی و شوخی گفت: زهرمار... با این نقشش

همه خندیدن لیلا دست زد و گفت: سیرک تموم شد بچه ها برید سر کارتون

همین جور که میخندیدم گفتم: مهناز نقشش خوب بود امشب عملیش میکنم

نجوا: با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: شوخی میکنی دیگه نه؟

-نه جدی گفتم... میخوام امتحان کنم

لیلا: عزیزم جشنواره غذا نیست که میخوای بری غذاها رو امتحان کنی... تو اصلا میدونی داریم درمورد چی حرف میزنیم

؟ بالا خونته دادی اجاره؟

زبیده صدا زد: هوی... اشغالا گمشدید بیاید بیرون دیگه...

لیلا: با حرص سرشو میزد به دیوار که مهسا رفت جلو با خنده گفت: نکن... لیلا نکن

لیلا: تو رو خدا بزارید من خودمو از دست این سگ پیربکشم راحت شم

با خنده گفتم: حیف تو نیست که میخوای خودتو بخاطر اون بکشی (... شال سفیدمو انداختم رو سرمو گفتم) بریم لیلی من

لیلا هم یه قیافه مغرورانه ای به خودش گرفت و پشت سر من از اتاق اومد بیرون بهش گفتم: امروز کجا میریم لیلی؟

لیلا: منطقه ممنوعه

با تعجب گفتم: چی؟

خندید و گفت: هیچی... میخوام یه جای خیلی باحال ببرم

جای باحال لیلا رو رفتیم پارک همیشگی بعد از فروختن موادا ظهر برگشتیم خونه... بعد از نهار خواستیم بریم بیرون

که زبیده به من گفت: امروز باید جایی بری

بچه ها ترسیده بودن مهناز گفت: کجا زبیده؟

-به تو چه مگه من هر کاری میکنم باید برای تو توضیح بدم؟

مهناز: نه فقط.....

منوچهر: باید جنس به یکی بده...

بچه ها بعد از شنیدن این حرف خیالشون راحت شد یه نفسی کشیدن و رفتن بیرون ساعت نزدیک سه چهار بود که با

منوچهر سوار ماشین شدم یه کیف دستم داد و گفت: جنسا داخل یه جعبه سفیده امروز کارت زیاد سخت نیست میری تو

شرکت به منشیش میگی با آقای صالحی کار داری فهمیدی؟

-بله..

-وقتی جنسا رو دادی بهش پونصد هزار تومن ازش میگیری ومیای اینم که فهمیدی؟

-بله...

انگار اولین بارم بود که اینجوری بهم گوش زد میکرد دم شرکت نگه داشت و گفت: خیل خوب برو

از ماشین پیاده شدم یه شرکت شیکی بود دو تا پله نرفته بودم بالا که منو چهر داد زد: طبقه چهارم..

سرمو معنی فهمیدن تکون دادم داخل شرکت شدم رفتم سمت اسانسور خواستم دکمه رو فشار بدم یکی داد زد: صبر

کن..صبر کن منم سوارشم

یه پسر جوانی که چند تا نقشه دستش بود خودشو با دو پرت کرد تو اسانسور نفس نفس میزد گفت: طبقه چندم؟

گفتم: چهار..

دکمه رو فشار داد همین جور نفس نفس میزد نگاش کردم خیلی قیافش آشنا بود کجا دیده بودمش ... یهو با لبخند نگام

کرد و گفت: چیزی شده؟

به ابروی شکستش نگاه کردم یهو با هم انگشت اشاره‌امون به سمت همدیگه گرفتیمو با صدای بلندی

گفتم: تووووووو....

با خنده گفت: ایناز جغغه.. تو اینجا چیکار میکنی؟ رئیس گفته بود میخواد مهندس جدید استخدام کنه پس اون مهندس

تویی؟

-با حرص گفتم: پس تو هم لابد مهندس مواد فروشی؟

در اسانسور باز شدومن داشتم با حرص نگاش میکردم سریع رفتم بیرون پشت سرم اومد و گفت: اگه اتاق رئیس

ومیخوای باید سمت چپ بریم

با همون حرص گفتم: من با آقای صالحی کار دارم..

با لبخند گفت: فرقی نمیکنه که... آقای صالحی همون رئیسه.... رئیس هم آقای صالحیه

خودش راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم به در چوبی که باز بود رسیدیم رفتیم تو خودش جلو رفت به خانم منشی

گفت: به آقای صالحی بگید مهندس جدید اومده

خانم به من یه نگاهی انداخت و گفت: آقای مهندس تشریف ندارن..

گفتم: یعنی چی؟ تشریف ندارن همیشه به موبایلشون زنگ بزنی بگید من اومدم؟

زنه یه لبخندی زد و چیزی نگفت دیدم پرهامم داره ریز ریز میخنده با تعجب به دو تا شون نگاه کردم پرهام همین جور

که میخندید گفت: یه دقه بیا تا بهت بگم کجاست...

رفتیم کنار در ایستادیم گفت: آقای مهندس رفتن دست به اب.. باید منتظرش بمونی اگه مشکلی نیست.... البته اینم بگم

آقای مهندس با چند دقیقه کارشون راه نمیفته... چون کارش خیلی سنگینه ممکنه دو ساعتی بمونن

ببین چه جوری خودم وضایع کردم به زور داشتم جلو خندم و گرفتم با همون حالت به منشی گفتم: مشکلی نیست

منتظرشون بمونم؟

-نه.. خواهش میکنم بفرمایید بشینید..

وقتی نشستم پرهام به منشی گفت: هر وقت پی ریزی مهندس تموم شد خبرم کن پیام

منشی خندید و گفت: چشم آقای کبیری..

پرهام رفت همون جور که پرهام گفت نزدیک یک ساعت ونیم منتظرش موندم وقتی اقا تشریف فرما شدن زیر عرق بود
نمیدوستم چه جوری خندمو پنهان کنم همراهش رفتم به اتاق جنسو که بهش دادم گفت پول همراهش نیست و باید چند
قیقه صبر کنم گفتم منو چهار پایین منتظر باید زود برگردم خودش به منو چهار زنگ زد قرار شد چک بده اما منو چهار
قبول نکرد.. گوشی و که قطع کرد به منشیش زنگ زد و گفت: " به آقای کبیری بگید بیان به اتاقم " بعد از چند دقیقه
پرهام اومد مهندس یه چک داد دستش که بره نقدش کنه من و پرهام با هم از شرکت اومدیم بیرون سوار ماشین منو
چهار شدیم و رفتیم سمت بانک دو ساعت هم اونجا معطل شدیم پرهام پول و داد دست منو چهار و خودشم رفت.... راه
افتادیم سمت خونه... هوا تاریک شده بود که رسیدیم زبیده گفت:

-رفتین جنس بسازید یا بفروشید؟ برای چی اینقدر طولش دادی؟

منوچهر: پول نقد نداشت... معطل بانک شدیم

رفتم تو اتاق همشون بودن به جز لیلا و نگار با ترس گفتم: پس این دو تا کجان؟

سپیده نشست به ناخن هاشو لا ک میزد گفت: با اقایون دارن شطرنج بازی میکنن..

گفتم: چی؟

نجوا: بشر چند قرن پیشرفت کرده اما اینا عین انسان های اولیه حرف میزنن.. اتاقی که بغل اتاق منو چهار زبیده است

اونجا دارن با سه تا مرد مواد میکشن.. اینم جزی از کارشونه

با تعجب گفتم: چرا؟

یسنا: به گفته مهنراز چون چ چسبیده به را این مردا تو خونه هاشون نمیتونن مواد بکشن پس میان اینجا دوست دارن چند

تا دخترم کنارشون باشه بابت این کارشون به زبیده پول میدن...

از روی اعصابنیت یه پوفی کردم رفتم به اشپزخونه زبیده روی مبل لم داده بود داشت عین شتر ادامس میجوید یه بطری

اب خنک درآوردم و ریختم تو لیوان داشتم اب میخوردم که لیلا و نگار با اخمهای درهم و اعصابنیت اومدن بیرون و یه

راست رفتن به اتاق دو تا مرد ویه پسر هم پشت سرشون اومدن بیرون زبیده با لبخند گفت: خوب اقایون چطور

بود؟خوش گذشت ؟

یه شکم گنده ای گفت:عالی بود فقط قیمت جنسات رفته بالا

یه مرد سیاه لاغر اندام حدودای چهل ساله که موهای سینش از پیراهنش زده بود بیرون..که ادم چندشش میشد نگاش

کنه به من خیر شده بود چیزی نمیگفت زبیده گفت:قیمت خیلی چیزا رفته بالا دلارم رفته بالا خبر نداری؟شاید دفعه

بعد که بیاید قیمت امروز وبهتون نگم

بطری رو گذاشتم تو یخچال همونی که من خیره بود گفت:اون دختره چنده

در یخچال و بستم وبا ترس اب دهنم وقورت دادم زبیده سرشو برگردوند طرف منوگفت: قابل شما رو نداره... چیه ازش

خوشت اومده؟

-هی بگی ..نگی...

-بهترشو برات دارم

-نه من همین ومیخوام...

با اعصابنیت اومدم جلو داد زدم:بس کنید دیگه من پام وتو هیچ سگ دونی نمیزارم.. حتی اگه سرمو ببرید و بندازید

جلوی سگا..

دختر از اتاق اومدن بیرون همه داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن زبیده عین ادمی که سخته زده باشتشون با چشای

گشاد نگام میکرد با همون اعصابنیت به زبیده گفتم:چیه چرا داری عین جغد پیر نگام میکنی؟چرا خودت نمیری؟ پیرم

که هستی مطمئن باش به احترام سنت هم که شده پول بیشتری بهت میدن.. الحمدوالله شوهرت اونقدر بی غیرت هست

که بزاره زنش پیش هر کس و ناکسی بخوابه

با اعصابنیت نفس نفس میزدم زبیده خونش به جوش اومد منو چهر سه تا مرده رو تا دم حیاط همراهی کرد زبیده اومد

جلوم وایساد با تمام قدرتش سیلی زد به صورتم که نقش زمین شدم و مهناز ولیلا با دو خوشون وبه من رسوندن لیلا از

رو زمین بلندم کرد زبیده گفت:برای من زبون درازی میکنی بی پدر و مادر...میدونم باهات چیکار کنم..تا دفعه دیگه از

این غلط نکنی

یه قدم رفتم جلو گفتم:هر غلطی بود تو کردی مگه غلطی مونده که من بخوام بکنم...

زبیده با اعصابانیت اومد طرفم دستشو گذاشت رو گلو و چسبوند به دیوار دخترا اومدن جلو زبیده رومیکشیدن تا شاید

جدا بشه با همون اعصابانیت گفت:دختره هرزه این توله سگا تا حالا جرات نکرده بودن با من اینجوری حرف بزنی

اونوقت تو اشغال هر چی تو دهن نجست درمیاد به من میگی

داشتم خفه میشدم که منو چهر سر رسید وزبیده وازم جدا کرد نفسای بلند بلند میکشیدم ... نگا راومد کنارم

وگفت:خوب ی ایناز نفس بکش....ببین چه دردسری برا ی خودت درست میکنی

همشون می دونستن دارم نقشه مهنازو عملی کنم ولی دست وپا میزدن که این کارو نکنم حتی مهنازم به غلط کردن

افتاده بود وقتی کمی نفسم جا اومد گفتم:توله سگ تویی با اون شوهر بی شرفت اینا وقتی دنیا اومدن عزیز پدرو

مادرشون بودن وقتی دست تو سگ افتاد شدن توله سگ

مهناز داد زد:بسه ایناز بسه...تمومش کن

خواستم جواب مهناز و بدم که زبیده هلم داد سرم محکم خورد به دیوار خون عین رود از سرم جاری شد لیلا جیغ کشید

سپیده پرید تو اشپزخونه زبیده گفت:یه بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی

نفس نفس میزد وگفتم:اره میگم غلط کردم ...اونم سر قبرت میگم فقط بخاطر اینکه دست تو افتادم

با اعصابانیت یقمو گرفت و بلندم کرد مهناز ونگار زبیده وکشیدن و نگارگفت:خانم تو رو خدا ولش کنید سرش داره

خون میاد

لیلا ونجوا هم منو میکشیدن منوچهرم یه گوشه وایساده بود فقط نگاه میکرد بالاخره موفق شدن زبیده واز من جدا کنن

زبیده گفت:منوچهر این دختره رو ببر برای سیروس

لیلا ومهناز با هم گفتن:چی؟

سپیده یه پارچه آورد سرم وبست منوچهر:معلوم هست داری چی میگی؟من اینو ببرم برای سیروس ده هزار تومنم

دستمون نمیدها؟

زبیده:برام مهم نیست هزار تومنم بده بسه فقط ببرش تا حساب کار دستش بیاد وبفهمه سر به سر زبیده گذاشتن یعنی

چی..

مهناز: زبیده این بچه بود یه غلطی کرده شما بزرگواری کنید و ببخشیدش

زبیده: مهناز دهنتمو ببیند خودم اعصابم خورده تو دیگه خورد ترش نکن

لیلا: خانم الان ایناز میگه غلط کردم شما هم ببخشیدش باشه؟ ایناز بگو... زود باش بگو غلط کردم..

منوچهر: زبیده از خر شیطان بیا پایین.. اون مهناز و میخواست نه این به خدا اگه بگم مجانی هم نمیخواستش...

زبیده: به جهنم اصلا دیگه نمیخواه بیاریش بدش به سیروس بیا هر بلایی که خواست سرش بیاره اصلا من نمیدونم تو

چرا داری سنگ اینو به سینه میزنی؟

نگار اومد جلوم و دستامو تو دستش گرفت و گفت: انی ازت خواهش میکنم معذرت خواهی کن... تو نمیدونی اونجا چه

بلایی سرت میارن.. یه معذرت خواستن کسی رو نکشته

نجوا: ایناز راست میگه این قائله رو تمومش کن..

از اینکه اینقدر نگران من بودن خوشحال شدم اما دیگه تحمل این قفس و نداشتنم باید تمومش میکردم یا بمیرم یا ازاد

شم یه لبخند همراه اشک زدم و گفتم: میخوام شانسمو امتحان کنم

زبیده داد زد: منو چهر ببرش...

مهناز اومد جلوم و ایساد و گفت: نمیزارم اینو دیگه مثل من بکنی...

منو چهر اومد سمت من و دستامو کشید لیلا و مهناز و نگار هم اون یکی دستمو کشیدن لیلا با گریه گفت: ایناز تو رو خدا

بگو معذرت میگویم... خواهش میکنم ازت

زبیده اومد سه تاشونو هل داد و گفت: بپرید گمشدید حالا برای من رفیق دوست شدن

پنج دقیقه سر من بکش بکش بود دخترا نمیذاشتن اما منو چهر زبیدن منو از خونه بیرون کردن.... سریع سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم تورا اروم اروم گریه میکردم داشتم چی کار میکردم؟ دستی دستی خودمو بی ابرو میکردم.... چاره

ای نیست تنها راه نجاتم همینیه تا وقتی که رسیدیم ایة الکرسی می خوندم از خدا خواستم که نجاتم بده ... جلوی یه

برج آشنا نگه داشت با هم رفتیم تو اینجا رو میشناختم... اره همون جایی که برای اون پسره اخمو مواد اوردم.. یعنی.. یعنی

قرار... نه... امکان نداره... بعد از اینکه با نگهبان هماهنگ کرد وارد اسانسور شدیم..

دوباره همون اهنگ شروع به نواختن کرد باز زنه گفت طبقه ده... از اسانسو راومدیم بیرون سمت راست واحد 60 زنگ

وزد... خیلی اروم بودم بدون نگرانی و ترس یا حتی استرس در باز شد

منو چهر: سلام با اقای سعیدی کار داشتم..

-کدومش؟...

سرم وبالا اوردم یا ابوالفضل این اینجا چیکار میکرد؟ روسریمو کشیدم جلو سرم و گرفتم پایین تا نشاناستم

منوچهر: سیروس سعیدی

گفت: یه لحظه اجازه بدید...

صدا زد: آراد... آراد یه لحظه بیا یکی با... بابات کار داره

چند دقیقه بعد همون پسره اخمو اومد... بهش نگاه کردم با تعجب به من و منوچهر نگاه میکرد گفت: بله بفرمایید

منوچهر: با اقا سیروس کار داشتم

سرم وپایین انداختم آراد گفت: پدرم نیستند امری دارید به من بگید

منوچهر با کلافگی گفت: اینجا که همیشه اگه اجاه بدید بیایم تو

یه نفسی کشید و گفت: بفرمایید

رفتیم تو نگاه کردم ببینم پسره کجا رفته دیدم تو اشپزخونه است داره چای میریزه آراد گفت: خوب با پدر من چیکار

داشتید؟

منوچهر: حالا حتما پدرتون نیستند چون با من قرار داشتند

سرم واروم بالا اوردم با همون اخم و شک نگام میکرد با ابرو به من اشاره کرد و گفت: قراره کاری دیگه؟ فکر میکردم

بچه هات فقط مواد میفروشن... این دختری برای بابای من آوردی؟

منوچهر خندید و گفت: خوشم میاد زود گرفتی

آراد: بابای من قراره با این دختره چیکار کنه؟

منوچهر: ای بابا شما که خودتون مردید... شب دختره واسه چی میخوان ها؟

سرم واروم بالا دیدم امیر علی داره بهم نگاه میکنه دلم میخواست همون موقع زمین دهن باز کنه و منو ببلعه... اما نشد

فقط از روی شرم وحیا و خجالت سرم و انداختم پایین که آراد گفت: اگه دختر خودتم بود همچین کاری رو باهات

میکردی؟

منوچهر: خدا رو شکر دختر ندارم... خوب ما میریم دیگه که پدر جان تشریف آوردن بگو منوچهر امانتی تو آورد نبودی

بردش... خدا حافظ شما

خواستیم بریم که آراد گفت: صبر کن (برگشتیم) به لحظه بیا کارت دارم...

-خودشو منوچهر رفتن کنار اتاق سمت راستم گو شامو تا نهایت تیز کردم ببینم چی میگن: چند تا از این دخترا داری؟

-هفت تای دیگه؟ چطور؟

-میفروشی؟

-نه من قبلا به پدرتونم گفتم.. من با اینا نون درمیارم اگه بخوای میتونم یکی دو شب بهتون قرض بدم

-پول خوبی بهت میدم...

منوچهر کمی وسوسه شد چونشو خاروند وگفت: چند؟

-راضیت میکنم..

-چهرت خیلی پیشم اشناست...

صورتمو برگردوندم طرفش به فنجون قهوه دستش بود به دستشم کرده بود تو جیبش وعین ادمایی که میخواستن چیزی

رو به یاد بیارن نگام میکرد وگفت: خیلی اشنایی مطمئنم به جایی دیدمت (... به سرم نگاه کرد وگفت) سرت چی شده؟

با دست چپم که میلرزید گذاشتم روی باند وگفتم: چیزی نیست افتادم

فنجون گذاشت رو میز واومد جلوم وایساد با عطر بدنش گر گرفتم کمی باندوبالا کرد وگفت: باید عوض شه.. ممکنه

عفونت کنه

زیر چشی به اون دوتا نگاه کردم دیدم آراد داره نگام میکنه منوچهر گفت: داری چی کار میکنی؟

امیر علی: سرش بخیه میخواد...

منوچهر اوامد جلو وگفت: لازم نکرده ولس کن..

منوچهر به آراد گفت: باید اول به زنم بگم اگه قبول کرد حرفی نیست... فقط چند تاشون معتاده اشکال که نداره ؟

آراد: معتاد بودن یا معتادشون کردی؟

-نه اقا بودن..

آراده من نگاه کرد و گفت: تو چرا داری برو بر منو نگاه میکنی؟

منوچهر زد تو سرم و گفت: اقا این ادم ندیدست شما ببخشیدش

گفتم: اره ادم ندیدم...اگه شما هم دوتا حیوون وحشی دور و ورتون بودن برای دیدن ادم له له میزدید..

منوچهر موهامو از پشت گرفت ولی امیر علی دست منوچهر و کشید و گفت: ولش کنید..

منوچهر ولم کرد و گفت: حقت تیکه تیکت کنم بندازمت جلو سگا..

گفتم: خودت که سگی دیگه احتیاجی به سگ نیست..

امیر علی یه لبخند زد ولی آراده به همون اخمش راضی بود منوچهر با حرص بازمو کشید و گفت: اقا پس خبرتون میکنم

آراده: صبر کن (..وایسادیم گفت) سالم میخوامشون فهمیدی؟

منوچهر بازمو ول کرد با حرص گفت: بله اقا..

امیر علی: ببرش یه جایی تا سرش و بخیه بزنن...

منوچهر فقط سر شو تگون داد اومدیم بیرون منوچهر تا جایی که تونست غر زد و بدو بیراه گفت منم چیزی نگفتم بعد از

اینکه منو برد درمونگاه و سرم و بخیه زدن اومدیم خونه... وقتی وارد خونه شدم یه غمی عجیبی تو خونه بود هیچ کس تو

هال نبود منوچهر من وهل داد و گفت: برای چی وایسادی برو دیگه در اتاق و باز کردم دیدم همشون عین مادر مردها عزا

گرفتن نگارم جا سیگارش پر از ته سیگار بود و تند تند داشت یکی دیگه میکشید لایلا هم گریه میکرد گفتم: خوب که

نبردن بکشنم اینجوری عزا گرفتین...

یهو صدای گریه لایلا بلند شد و گفت: می بینید وقتی هم که نیستش صداشو میشنوم...

مهسا و نوجو تا من و دیدن دویدن سمتم و گفتن: ایناز خوبی؟ چرا اینقدر زود برگشتی؟

اونام بلند شدن اومد کنارم وایسادن لایلا پرید تو بغلم و با گریه گفت: قربون خدا برم که حکمتی تو زشت افریدن تو

داشته... چقدر زشت بودی که سیروس نخواستت

مهناز گفت: لایلا ولش میکنی یا نه؟ (ازم جدا شد) چی شد ایناز؟

چیزی نگفتم و رفتم رو تخت نشستم لایلا و مهناز کنارم نشستن بقیه هم پایین نشستن مهناز: حالت خوبه بلایی که سرت

نیوردن ؟

نگار: بچه ها جدی انگار حالش خوب نیست ..

مهسا: شاید شکه شده باشه

یسنا: من میرم براش اب بیارم ..

مهناز: چرا حرفمو گوش نکردی ها؟ ... ببین چه بلایی سر خودت آوردی ..

سپیده: اتفاقا حرفت تو رو گوش کرد این بلا سرش اومده .. با این نقشت

مهسا: میشه حرف بزنی تا مطمئن شیم خودتی نه روح ..

جوابشون نمیدادم داشتم به این فکر میکردم چه جوری بهشون بگم قرار منو چهر بفروشتشون

لیلا: الهی نجوا برات بمیره تا من تو رو اینجوری نبینم

نجوا: چیکار به من داری خودت براش بمیر ..

یسنا: اب آورد خوردم یهو یادم افتاد گفتم: راستی لیلا بگو کی دیدم؟ امیر علی .. همون دکتر نقاش یادته اونم اونجا بود ..

لیلا زد به پاش و گفت: بدبخت شدم بچه ام از دست رفت .. فکر کنم شست شوی مزغیش دادن اینا همه عوارض گوش

ندادن به حرف منه ...

نگار: لیلا جان هر وقت حس کردی زبونت از حرف زدن داغ کرده بگو تا برات بادش کنم

مهناز: میشه بگی چی شد که برگشتی ؟

با ناراحتی گفتم: برگشتن من زیاد مهم نیست ... این که قرار چه بلایی به سرمون بیاد مهم تره ..

سپیده: چه بلایی ..

یه نفس غمگینی کشیدم و گفتم: منو چهر قرار بفروشتمون ...

این حرفو که زدم صدای زبیده رفت به فلک: تو چه غلطی کردی؟ خریدیش اونم چهار میلیون تومن

نجوا: وای ایناز زبیده فهمید منو چهر تو رو خریده ..

یهو زبیده عین جن ظاهر شد نفس نفس میزد به من نگاه کرد وبا حالت اعصابانی گفت: منو چهر راست میگه که تو رو

خریده

سرم و تگون دادم و گفتم: بله..

منوچهر: دیدی راست گفتم.. بزار فقط همین و بفروشیم و از شرش خلاص شیم بین چقدر زبون درازه برامون درد سر

درست میکنه... پسر سیروس گفت پول خوبی بهمون میده

زبیده: مگه نگفتی همه اینا رو میخواد؟

-چرا ولی من باش صحبت میکنم... که فقط همین یکی رو بفروشیم

زبیده: یه نفسی کشید و رفت بیرون منوچهرم پشت سرش رفت مهسا گفت: اینا داشتن درمورد چی حرف میزدن؟

یسنا: درمورد همون حرفی که اینا میخواست بزنه

سپیده: پس چرا میخواستن تنها اینا و بفروشن؟

مهناز با تعجب گفت: به سیروس!!!! منو چهر یه بار بهش گفته بود که نمیخواد مارو بفروشه..

نگار: لابد پیشنهاد دندان گیری بهش داده..

گفتم: سیروس کیه؟

یسنا: قاچاقچی انسان... از اینجا ادم میفرسته اونور.. اونجا هم پول خوبی بهش میدن

با تعجب گفتم: چی خرید و فروش ادم میکنه؟ یعنی اگه منو بخره... میفرسته خارج

لیلا جدی گفت: فکر نکن اونجا میفرستند برای خوش گذرونی... فقط خدا میدونه چه بلایی میخوان سرت بیارن

نگار: بعضیا رو بخاطر کلیه یا قلبشون میخرن..

خودم کم بدبختی داشتم با این خبر بدبختیام شد نور علی نور

مهناز: فکرش نکنید بگیرید بخوابید خدا کریمه

بلند شدم خواستم لباسامو عوض کنم نجوا گفت: نگفت کی میخواد ما رو بخره.

گفتم: نه فقط قرار شد منوچهر با زبیده حرف بزنه

یسنا: بچه ها من می ترسم

مهسا: نترس بابا بگیر بخواب

همه مون خوابیدیم اما فکر نکنم تا صبح خواب به چش کسی اومده باشه صبح بلند شدم و نمازم و خوندم دعا کردم یه

گوشه نشستم به دخترا نگاه کردم اگه قرار باشه من امروز از پیش شون برم باید خوب نگاشون کنم.. دلم نمیخواست
 چهره هاشون از یادم بره... دل کندن از اینا برام سخت شده... ساعت هشت بودولی دخترا هنوز بیدار نشده بودن همیشه
 قبل از هشت همه بیدارباش بودن تک تک بچه ها رو بیدار کردم بهشون گفتم: ساعت هشت ونیمه چرا بیدار نمیشید؟
 سپیده: وای بدبخت شدیم الان زبیده میاد اش ولاشمون میکنه
 سریع بلند شد بره لباساشو عوض کنه نجوا گفت: میدونستم خنگی ولی دیگه نه این قد... سپیده با تعجب نگاش کرد
 (مگه حرفای زبیده ومنوچهر دیشب نشنیدی؟)
 سپیده: خوب... اونا قرار اینازو بفروشن نه مارو...
 لیلا: پاشم روزای آخری هم یه دودی بزنم حداقل ارزو به دل از دنیا نرم
 نگارم با بیخیالی خندید و گفت: صبر کن منم بیام
 بچه ها بلند شدن رفتن من تنها نشستم وزانوی غم بغل کردم مهناز اومد تو اتاقوگفت: نمیای صبحونه بخوری؟
 با بیحوصلگی گفتم: نه... اشتها کور شده..
 کنارم نشست وگفت: ببین ایناز سرنوشت ما همینه چه اینجا باشیم چه اونجا هر دو طرف میخوان یه بلایی سرمون بیارن
 با بغض گفتم: ولی من نمیخوام... یه عمر با ابرو زندگی نکردم که الان تبدیل بشم به یه دختر هرزه حقم این نیست .. چرا
 منو باید جای یکی دیگه مجازات کنن؟ .. چرا من اینقدر بدبختم چرا مهناز؟.. دیگه خسته شدم به خدا دیگه خسته شدم
 دلم میخواد بمیرم وراحت شم.. هیچ وقت بابام ونمی بخشم (با گریه گفتم) پس چرا خدا کاری برام نمیکنه؟...
 همین جور که گریه میکردم مهناز سرم گذاشت رو سینم وگفت: گریه نکن... وقتی داری خدا رو میپرستی پس بهش
 ایمان داری؟... از ش کمک بخواه... یعنی به اندازه نماز هایی که خوندی اعتبار رو ارزش پیش خدا نداری؟
 سرم واز روی سینهش برداشتم وگفتم: بخاطر نماز هایی که خوندم برای خدا منت نمیزارم اون وظیفم بوده... اما ازش
 کمک میخوام چون میدونم کسی غیر از اون نمیتونه کمکم کنه..
 تا شب زبیده همون وتو خونه زندانی کرد ونزاشت جایی بریم روزای آخر بود باید از هم جدا میشدیم همه گریه
 میکردیم به جز لیلا ومهناز ونگار.. انگار این سه نفر به آخر خط رسیده بودن وبراشون فرقی نمیکرد قرار چه بلایی
 سرشون بیادلیلا همین جور که سیگار میکشید گفت: یکی جای منم گریه کنه.. حوصله گریه کردن ندارم..

نگار خندید و زد توسر لیلا و گفت: این روزای آخر هم دست از سر شوخی کردن بر نمیداری؟

لیلا سیگارشو گذاشت توجا سیگاری و گفت: من با همین شوخی کردن هاست که زندهم

پهلو نگار بغض شکست با گریه لیلا وبغل کرد و گفت: ببخش... اگه اذیتت کردم منو ببخش

لیلا هم با بغض در حال شکستن اروم میزد پشت کمر نگار و گفت: عیبی نداره دوتا خواهر که این حرفا رو با هم ندارن

...حداقل بزار بمیرم بعد بیا بگو بیا حلالم کن

مهنازم دیگه شروع کرد به گریه کردن یارامون کامل شد دیگه کسی نبود که نخواد گریه کنه .. وقتش رسید زبیده

اومد تو با خنده گفت: چیه بخاطر اینکه دلتون برام تنگ میشه دارین گریه میکنین؟ (یه قهقهه زد و گفت) بلند شید بیاین

نمیخوام بفروشمتون میخوایم بریم مهمونی...

با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم زبیده داد زد: بلند شید دیگه..

بلند شدیم و راه افتادیم دو تا ماشین بود چند تامون سوار ماشین منوچهر شدیم چند تای دیگه ماشینی که زبیده رانندش بود سوار شدن...

از شهر خارج شدیم جلوی یه گاوداری نگه داشت چند تا بوق زد در باز شد رفتیم تو ماشین و به گوشه نگه داشت از ماشین پیاده شدیم منوچهر گفت: راه بیوفتین..

پشت سرش رفتیم یه راست فرستادمون به طویله خودمون رفتن بیرون از بوی گند پهن گاوا داشت حالمون بهم

میخورد لیلا یه نفس بلندی کشید گفت: به به بوی وطن یه چیز دیگست

هممون خندیدیم نگار گفت: جای بهتر سراغ نداشتن؟

لیلا رفت پیش تنها گاو طویله گفت: سلام گاو خوبی؟ من لیلام اینم دوستانم. راستی تو دختری یا پسر؟ (زیر شکمشو نگاه کرد با این کارش هممون خندیدم و گفت) تو هم که هم ردیف خودمونی.. ببخش که نصف شبی مزاحم شدیم

خدشاهده قصد مزاحمت نداشتیم... اینا فکر کردن ما گاویم آوردنمون پیش شما ببخشید بچه هم دارین؟

مهناز: ولش کن لیلا... شاید مریض باشه

پهلو صدای گاو ه دراومد لیلا گفت: اوه اوه... مهناز شنیدی داشت حرفتو تایید میکرد

نمیدونم چند ساعت منتظر موندیم دیگه داشتیم کلافه میشدیم یسنا گفت: شاید نمیخوان ما رو بفروشن...

مهسا: پس میخوان چیکار کنن؟

یسنا: شاید.....میخواه زهر چشم ازمون بگیره که دیگه اذیتش نکنیم

به لیلا نگاه کردم یه گوشه پکرنشسته بود گفتم: نبینم لیلیم غم داشته باشه؟

بچه ها بهش نگاه کردن و نجوا گفت: حالت خوبه لیلا؟

لیلا: نه زیاد...حس میکنم بدنم داره درد میگیره..

گفتم: مگه مواد مصرف نکردی؟

لیلا: چرا ظاهر...

نیم ساعت بعد در طولیه باز شد زبیده و منوچهر و آراد و سه نفر دیگه داخل شدن یکیشون از بس هیکلی بود یاد رستم

دستان افتادم همون وایسادیم و با ترس بهشون نگاه میکردیم من از ترس قلبم تو قفسه سینم میخورد دستان بی اختیار

میلرزید شروع کردم به ایئه الکرسی خوندن تنها کاری که از دستم بر میاومد زبیده اومد کنار مون وایساد

وگفت: ایناهاشون ظاهر و باطن... منوچهر که از قبل بهتون گفته... دوتا شون معتاده؟

سپیده کنارم وایساده بود اروم گفت: این پسره چقدر نازه ولی اخموه..

از حرفش خندم گرفته بود میخواستن بفروشنش اونوقت این حرف و میزد آراد یه قدم اومد جلو گفت: خوبه... ده میلیون..

زبیده: چی؟ ده میلیون....نه اقا خیلی کمه (به من اشاره کرد وگفت) این فقط پنج میلیون...

آراد پوزخند زد وگفت: داری شوخی میکنی؟ من میخوام اینو مجانی ازتون بگیرم چون حیقم میاد پولمو حروم کنم...

داشت گریم میگرفت چرا رو من قیمت میذاشتن یعنی اینقدر بی ارزش بودم.... چرا هیچ کس من و دوست نداره چرا

کسی من ونمی خواد... خدایا چرا من وزشت افریدی که کسی دوستم نداشته باشه... کاش عین مهنار خوشکل بودم تا

خواستنی میشدم... چیزی نگفتم با بغضی که تو گلوم بود عین بچه ها پامو رو زمین میکشیدم

زبیده: شوهر خر من رفته اینو چهار میلیون خریده (اشک چشمم اومد پایین با دستانم پاکشون کردم) آخرش پونزده..

یهو دیدم لیلا با دستاش داره بازو هاشو فشار میده وچشماشم بسته ولباشم گاز میده با ارنجم زدم به سپیده که بچه ها

بگه لیلا چشه؟ سپیده هم به بقیه گفت یهو لیلا نشست نگار کنارش بود بلند گفت: لیلا چته ؟

ترسیدم رفتم کنارش گفتم: لیلا چی شده چشماتو باز کن...

لیلا از درد گفت: اینار حال خوب نیست کمکم کن..

نگار: چرا شب مواد نزدی ها..

لیلا دیگه گریش گرفته بود گفت: تو رو خدا بدنم داره خورد میشه یه کاری بکنید..

بلند شدم گفتم: لیلا حالش بده...

زیبیده: به من چه... بزار بمیره راحت شه

با اعصابیت طرفش حمله کردم اما اون سریع دستم و گرفت و گفت: امشب از دستت راحت میشم

هلم داد افتادم رو زمین همه بچه دور لیلا جمع شده بودن برای بهترین دوستم شاید خواهرم گریه میکردم... بلند

شدم رفتم پیش آراد با گریه گفتم: خواهش میکنم کمکش کنید... حال دوستم خوب نیست

آراد: هم باید بخرمتون هم مواد بهتون بدم ؟

-التماستون _____ میکنم... اگه اون بمیره... بگفته خودتون پولتون حروم میشه

پوز خندی زد و گفت: میزارم بمیره... بعد بقیتون و میخرم اینجوری پول کمتری حروم میشه

از دستش حرص خوردم اما وقت دعوا کردن نبود نشستم پاهاشو تو دست گرفتم و با گریه گفتم: التماس میکنم

...خواهش میکنم... دوستمو نجات بده نزار بمیره..

پاشو از دستم کشید یه نفسی از روی اعصابیت داد بیرون و به همون رستم دستان گفت: مختار یه ذره مواد بیار..

مختار یه خنده موزیانه ای زد و گفت: چشم رئیس..

خیالم که راحت شد رفتم پیش لیلا سرشو گذاشتم تو بغلم و گفتم: الان برات مواد میارن یه کمی دیگه صبر کن...

چند دقیقه بعد مختار با یه سرنگ اومد کنار لیلا نشست گفتم: چیکار میکنی؟ لیلا تزریقی نیست..

مختار خندید و گفت: از این به بعد میشه

استینشو زد بالا خواست تزریق کنه نگار دست لیلا کشید و گفت: این چیه؟

مختار با همون خنده گفت: تریاک... تو سرنگ کردم

نگار: دروغ نگو خودم خطم روزگارم... اصلا تریاک نمیره توسرنگ

مختار بدون اینکه جواب نگارو بده سریع سرنگ وزد به بازوی لیلا... بلند شد رفت پیش آراد همه مون به لیلا نگاه

میکردیم که از درد به خودش میپیچید به صورتش نگاه کردم بیرنگ شد یواش یواش دستاش شل شد وافتاد رو زمین

همین جور که پاهاش جمع کرده بود خشک شد چشماش بسته بود حس کردم دیگه نفس نمیکشه عین میت شده بود

...تکونش دادم صداش زدم:لیلا...لیلا چشاتو باز کن

لیلا کر شده بود صدامو نمی شنید سرش هنوز رو سینم بود... کمی سرد شده بودسرشو بلند کردم با ترس نگاش کردم

داد زدم...نه...نه...لیلا نباید بمیری...تو رو خدا لیلا تنهام نزار

دختر با ترس صداش میزدن اما لیلا جواب نمیداد تکونش دادم وبا گریه بلند گفتم:لیلا شوخیت بیمزست چشاتو باز کن

نجوا با جیغ گفت:لیلا مرده..

باورم نمیشد مرده نجوا دروغ میگفت: سرش و تو بغل گرفتم وزار زار گریه کردم از ته قلبم از اعماق وجودم گریه

کردم دلم میخواست کنار لیلا بمیرم تنها کسی بود که من ومیخندند لیلا با شوخیاش باعث شد غم بی کسیم و فراموش

کنم... مهنار ونگار با اعصابیت و گریه به طرف مختار وآراد حمله کردن اما دونفر دیگه که کنارآراد بودن هلشون دادن

افتادن رو زمین منوچهرورزبیده وپول وگرفتن ورفتن همه بچه ها رو با چشم گریون کشون کشون بردن...من موندم

ولیلا..هنوز از خودم جداش نکرده بودم وگریه میکردم... مختار بالای سرم وایساد وگفت:ولش کن باید بریم

با اعصابیت داد زدم:برو گم شو اشغال... حیوون.. چه طوری ولش کنم؟

مختار منو با یه حرکت از لیلا جداکردوانداخت رو شونه هاش منم فقط دست وپا میزدم وبا مشت میزدم تو کمرش اما

بی فایده بود با گریه گفتم:باید با خودمون ببریمش.. خواهش میکنم اینجا نزاریدش.. حداقل دفنش کنید

گریه هام بیجونم کرده بود ... انداختم توی یه ماشین شاسی بلند سفید درش وقفل کرد.بقیه بچه ها هم سوار یه ماشین

دیگه بودن اونا حرکت کردن ورفتن از شیشه ماشین به لیلا نگاه میکردم چراغ های طویله خاموش شد درهاشو بستن

دیگه لیلا رو ندیدم با گریه سرم وبه شیشه چسبوندم لیلا رو صدا میزدم آراد اومد کنارم نشست مختار ماشین وروشن

کرد وراه افتادیم با دستم محکم به شیشه ماشین میزدم با گریه خواهش کردم ماشین ونگه دارن تا لیلا رو با خودمون

بریم اما کوگوش شنوا... محلم نداشتن با اعصابیت به آراد نگاه کردم ...با همون قیافه جدی واخم خیلی ریلکس جلوشو

نگاه میکرد با خشم بهش حمله کردم یقشو گرفتم وگفتم:میکشمت حیوون پست فطرت سگ...اشغال کثافت

مختار پاشو گذاشت رو ترمز ونگه داشت آراد داد زد:حرکت کن..

مختار: اخه اقا...

داد زد: گفتم برو..

ماشین حرکت کرد دستمو از یقش جدا وگفت: داری چیکار میکنی؟

بازم حمله کردم میخواستم بکشمش که با حرکت سریع یه دستش دوتا دستامو گذاشت پشت کمرم و سرم وبه پایین

خم کرد که مجبور شدم سرم بزارم رو پاهاش از درد دستم واوون بلایی که سر لیلا اومد گریه میکردم که قطره قطره

اشکم رو شلوارش میریخت با اعصابانیت گفت: گوش کن چی بهت میگم بار آخرت باشه با من همچین رفتاری

میکنی.. فهمیدی؟ اون فقط یه انگل جامعه بود....

حرفشو قطع کردم و کمی سرم وبالا اوردم وگفتم: انگل تویی با هفت جد و ابادت خفه شواسم دوست من وبه زبون کثیف

نیار

با همون دستش که دوتا دستمو گرفته بود بلندم کرد نشستم گفت: باید ازم ممنون باشی که راحتش کردم و نذاشتم

بیشتر از این زجر بکشه (دستمو ول کرد وگفت) تو چرا برای اون عزا گرفتی؟

داد زد: چون دوستم بود.... میفهمی دوست چیه؟ دال... واو... سین.... توی فرهنگ لغت همچین اسمی وجود داره ؟

پوزخندی زد وگفت: دوست!!! دوست من پولامه... تو به اون کرم اشغال دونی میگی دوست؟

خونم به جوش اومد یقشو گرفتم و چسبوندمش به شیشه .. مختار داشت نگامون میکرد با فک منقبض شده به چشمای

سبزش نگاه کردم و گفتم: میکشمت... به خدا قسم اگه یک روز به عمرت مونده باشه میکشمت... یه کاری میکنم که

ارزوی راحت مردن وبه گور ببری

اینقدر بهش نزدیک بودم که نفس هاش به صورتم میخورد گفت: منتظر اون روز میمونم.. ولی زیاد امید وار نشو چون کله

گنده تر از تو هم نتونستن کاری بکنن

من واز خودش جدا کرد... با نفرت نگاهش کردم و با غم و اندو سرم گذاشتم رو شیشه واروم اروم اشک میریختم همشون

ودوست داشتم تک تکشون و کاش با هاشون خدا حافظی میکردم ... خیابون سوت و کوری بود... چراغای خیابون با نور

نارنجیشون با سرعت از کنار ماشین میگذشتن ... مختار گفت: پیاده شید رسیدیم..

سرم واز رو شیشه برداشتم دورو ورم و نگاه کردم آزاد نبودش مختار پیاه شد و آمد طرف من درو باز کرد

وگفت: نمیخواهی پیاده شی؟

با کینه بهش نگاه کردم و گفتم: حالم ازت بهم میخوره (... داد زدم) چرا دوستمو کشتی؟ چرا؟

من گریه میکردم و اون فقط نگام میکرد... بازومو گرفت و اوادم پایین.. با اعصابانیت دستمو کشیدم و گفتم: گمشو

کنافت... خودم میتونم راه برم

نمی دونم کجا بودم فقط میدونستم که تو به خونه ایم چد قدمی راه رفتم..... رمقی دیگه تو پاهام نمونده بود... حس

میکردم یکی قلبمو داره فشار میده و راه نفس کشیدنمو مسدود کرده مختار چند تا پله رو رفت بالا من نتونستم... روی

پله ها نشستم و به نفس عمیق کشیدم حال خفگی بهم دست داده بود به غم سنگینی تودلم بود نمیدونستم باهانش چیکار

کنم.. مختار گفت: چی شد؟ پس چرا نمیایی؟

با بغض گفتم: برو گمشو عوضی...

-باشه میرم ولی مطمئن باش اگه اقا اومد مثل من باهات مهربون نیست..

-خودت و اقات برید بمیرید...

چند دقیقه بعد به خانم از پشت سرم گفت: دختر خانم...

برگشتم دیدم به زن چهل ساله درشت هیکل و بلند قد با به چهره مهربونی پشتم وایساده بالبخند اومد کنارم و گفت: چرا

اینجا نشستستی؟ بلند شو بریم تو اقا باتون کارداره

-ولی من با اقاتون کاری ندارم..

کنارم روی پله نشست و گفت: دلت ازش پره نه؟

با بغض گفتم: اره.. اونقدر پره که حاضرم همین جا سرش و ببرم..

خندید و گفت: ادم هیچ وقت نباید موقع اعصابانیت تصمیم بگیره چون زود پشیمون میشه

-اما من پشیمون نمیشم...

آراد داد زد: خاتون پس چرا نمیاریش؟

دستشو انداخت زیر بازوم و با خودش بلند کرد و گفت: حالا فعلا بریم تو تا بعد راجع حکم اعدامش تصمیم بگیریم...

رفتیم تو حواسم به خونه نبود روی به مبل مخلوط شکلاتی و سفید نشسته بود و داشت اب پرتقال میخورد... مختار کنار

وایساده بود من که دید لیوان گذاشت رو میز جلوشروبه روش ایستادیم وگفت:خاتون این دختره از این به بعد

اینجا کار میکنه... میشه خدمتکار شخصی من تمام کارهایی رو که خودت انجام میدادی ومیسپاری به این..

بلند شد که بره گفتم:من برای تو کار نمیکنم..

پوزخندی زد وگفت:میکنی...

اینو گفت واز پله های چوبی رفت بالا مختار گفت:خاتون میشه به منم از این اب پرتقال ها بدید؟

خاتون با خنده گفت:چشم پسر گلم...هم برای تو میارم هم برای دخترخوشکلم

پوزخندی زدم من اگه خوشکل بودم اینقدر عین لباس دست دوم خرید وفروشم نمیکردن...

از خونه اومدیم بیرون با غم راه میرفتم خاتون دستشو گذاشت پشتم وگفت: غصه چپو میخوری دختر؟

-غصم زیاده ؟

-تو با این سن وسالت میگی غصه دارم پس من چی بگم ... قارونم با اون ثروتش غم وغصه داشته (با لبخند گفت)کسی

که غصه نداشته باشه ادم نمیشه .. رسیدیم به خونه کوچیک خاتون درشو باز کرد رفتیم تو یه هال نه چندان بزرگ سه

تا اتاق سمت راستم بود یه اتاقم روبه روم بود یه راهرو ی دومتری هم سمت چپم بود خاتون گفت:این خونه نقلی من

ومش رجب فردا صبح که اومد می بینیش...اون اتاق که ته اتاق ماست این که سمت راست نزدیک در هم هست برای

تو... این وسطیم رختخوابا مون ومیزاریم...اون روبه رویم اشپزخونه است اینم حمومه... خوب نمیخوای اتاقو ببینی؟

اتاق نزدیکم بود یه قدم برداشتم ودر باز کردم هیچ چیز تو اتاق نبود جز یه فرش دوازده متری ویه ساعت دیواری که

ساعت دوازده شب ونشون میداد یه پنجره روبه روم بود که رو به حیاط باز میشد خاتون از پشت دستشو گذاشت رو

شونه هام وگفت:خوب نظرت چیه ؟میدونم کوچیکه ولی برای یه نفر خوبه.. هرچور دوست داری تزیینش کن میرم

رختخوابتوبیارم

-نه..خودم میارم شما زحمت نکشید..

رفتم پتو تشک وبالشه برداشتم وبردم به اتاق خودم رو زمین پهن کردم وخوابیدم... اما خواب کجا بود ؟دوباره نشستم

دستامو انداختم دور زانو هام به فکر بچه ها افتادم دلم برای دعوای قبل از خواب و شوخی های لیلا وقهر و اشتیهامون

تنگ شده بود ... الان کجا هستند دارن چی کار میکنن؟..کاش الان پیش بچه ها بودم واقعا قدرشون رو ندونستم...چرا

میخواستم فرار کنم؟... اصلا من اینجا چی کار میکنم؟ چرا منو باوونا تفرستادن برم؟ در باز شد خاتون اومد تو چراغ

وزد و گفت: اه.....چرا تو تاریکی نشستی؟

با سینی که تو دستش بود کنارم نشست و گفت: میدونم دیر وقته؟ ولی گفتم شاید گشتن باشه برات شام اوردم

به سینی نگاه کردم کباب بود با برنج و تمام مخلفاتش گفتم: شما همیشه دیر وقت همچین غذا هایی میخورید؟

خندید و گفت: نه قربونت برم مختار برات خریده... گفت از بس تو ماشین گریه کردی شاید دل ضعه گرفته باشی

با دستم سینی رو فرستادم عقب و گفتم: من شامی رو که دشمنم برام خرید باشه رو نمیخورم..

اینو گفتم و خوابیدم خاتون گفت: اخه نمیشه که با شکم گشنه بخوابی؟

با اعصابیت بلند شدم و گفتم: من سیرم... یعنی سیرم کردن هم از دنیا هم از گرسنگی...

دوباره خوابیدم و پتو روی سرم کشیدم و گریه کردم خاتون پوفی کرد و رفت بیرون... اینقدر گریه کردم که خوابم برد

...

-دختر خانم... خانمم یادم رفت اسمشم بپرسم.....

اورم چشمامو باز کردم خاتون کنارم نشسته بود با لبخند گفت: عجب خرس خوش خوابی هستی یک ساعت دارم صدات

میزنم

نشستم و گفتم: ببخشید... خستم بود

-بله اگه منم جای تو بودم تا خود اذن صبح گریه میکردم خستم میشد..

-ببخشید که نداشتم بخوابید..

با لبخند گفت: عیبی نداره بیدارت کردم بگم الاناست که شوهرم بیاد... مش رجب و میگم من دارم میرم بیرون اگه اومد

بگو من رفتم پیش رباب خودش میدونه باشه؟

فقط سرمو تکیون دادم دماغمو کشید و گفت: جواب من این نیستا..

-چشم..

-خدا چشمات و برات نگه داره.. (بلند شد) راستی خواستی صبحونه بخوری... هر چی خواستی از یخچال و رد دار تعارف

معارفم نمی کنی خدا حافظ...

-خدا حافظ...

یه نفس عمیقی کشیدم که بوی گل رز به مشامم رسید بلند شدم پنجره رو باز کردم چشمم درحد دراومدن بود چقدر گل... انگار وسط بهشت گیر افتاده بودم... سریع رفتم بیرون یه بهشت به تمام معنا سر تا سر خونه درخت های سر به فلک کشیده بود زیرشون چمن کاری شده و از انواع گل ها کاشته بودن از رز و گل محمدی گرفته تا گل هایی که من به عمرم ندیده بودم کنار دیوار های خونه گل داوودی کاشته بودن.. صدای شر شر اب از سمت چپم میاومد هرچی چشم چرخوندم شاید چیزی ببینم بی فایده بود چون دیواری که پر شده بود از پیچک مانع دیدم بود... از رفتن به اون قسمت پشیمون شدم.... رفتم به آشپزخونه اشتها کور شده بود میلی به خوردن نداشتم رفتم به اتاقم که صدای یه پیرمردی از حیاط شنیدم:خاتون....خوشگل من کجایی عزیزم چه ماهی برات اوردم... عزیز رجب کجایی؟ از طرز صدا زندش خندم گرفته بود بعد چند سال هنوز عاشق همسرش بود از اتاقم اوادم بیرون در حال و باز کرد واومد تو سرش پایین ولبش خندون درو بست و سرشو بالا گرفت با دیدن من لبخندش رفت و تعجب جاشو گرفت

ماهیاشو بالا گرفته بود اب دهن شو قورت داد وگفت:تو کی هستی؟تو خونه من چیکار میکنی؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:خودمم نمیدونم اینجا چیکار میکنم؟خاتون خانم گفت میره پیش رباب گفتش خودتون میدونید کیه..

فقط سرشو تکیه داد از قیافش معلومه ادم ساده ای با ترس گفت:دزد که نیستی؟

-دزدا روز نمایین..

-اها راست میگي...فامیلای خاتونی..

-نه...

-پس کی هستی؟

-نمیدونم..

با شک گفت:نکنه دیونه ای...خونتون و گم کردی خاتونم گفته اینجا بمون اره؟

از حرفش خندم گرفته بود رفتم جلو ماهیاشو ازش گرفتم وگفتم:اره دیونم اگه عاقل بودم همون روز اول خودمو میکشتم

ودنیایی وراحت می کردم

رفتم به اشپزخونه.... ماهی رو گذاشتم تو سینی نمیدونستم میخواست چیکارش کنه از اشپزخونه اومدم بیرون صدایش زدم: اقا رجب.. اقا رجب..

از اتاق اومد بیرون لباسا شو عوض کرده بود گفت: اسم من واز کجا میدونی؟

خاتون خانم گفت.. ماهی رو میخواید چیکار کنید؟

-صبر کن الان میام پاکش میکنم...

حال وحوصله ماهی تمیز کردن نداشتم... از خدا خواسته برگشتم تو اتاقم تشک وجمع کردم گذاشتم یه گوشه خودمم

روش نشستم از پنجره بیرون ونگاه میکردم یه نسیم درخت ها رو تگون میداد کاش منم عین این درختا سفت ومحکم

بودم... دو تا تقه به در خورد بلند شدم درو باز کردم رجب بود گفت: صبحونه خوردی؟

-نه میل ندارم..

-باشه پس تنها میخورم..

ساعت اتاقم نگاه کردم ده ونیم بود الان چه وقت صبحونه خوردم.. دوباره برگشتم سر جام کم کم داشت حوصلم سر

میرفت بلند شدم رفتم بیرون... دوباره چشمم افتاد به اون دیوار پر از پیچک دوباره صدای شر شر اب شنیدم خیلی دلم

میخواست ببینم اون ور دیوار چه خبره چند قدم رفتم جلو.... وایسادم یه نفس عمیق کشیدم نمیدونستم برم یا نه پشیمون

شده برگشتم کنار گلای داوودی نشستم اروم با دستام نوازششون میکردم.. حوصله گلم نداشت دوباره برگشتم تو اتاقم

روی تشکم دراز کشیدم... یاد دخترا افتادم ودوباره اشک از چشمام اومد کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...

یکی شونه هامو تگون میداد: خانمی... خانم... خانما..(با خنده گفت) نمیدونم چرا هر دفعه یادم میره اسمشو ببرسم

...چشماتو باز کن..

چشمم وباز کردم وبا خواب الودگی نشستم با خنده گفت: فکر کنم اسمت خرس خوش خواب باشه... دودقیقه ولت

کردم خوابت برد؟ حداقل تشک وپهن میکردی بعدمیخوابیدی..

چشمامو مالوندم وگفتم: ساعت چنده؟

-شیش...

چشمام وگشاد کردم وگفتم: چی؟ شیش!!!!... یعنی نهار نخوردم؟

با لبخند گفت: نه شام خوردی..نه صبحونه خوردی...نه نهار نکنه تو رژیم؟

یه نجی کردم وگفتم: دلم به غذا خوردن نمیره

-اگه دست پخت من وبخوری حتما اشتهاات باز میشه...پاشو پاشو برو یه دوش بگیر تو این مانتو کپک زدی..

یه پلاستیک که جلوش بود گذاشت رو پام وگفت: امروز صبح برات خریدم نمیدونم اندازت هست یا نه .. برو حموم

بپوش اگه اندازه نبود برم چند دسته دیگه برات بخرم

-حوصله حموم ندارم

-یعنی چی حوصله نداری؟تا کی میخوای این مانتو تنت باشه ؟

-تا وقتی که برم پیش دوستام...

خاتون بازو هامو گرفت بلندم کرد وکشیدم وگفت:جرو بحث کردن با تو فایده ای نداره..

منو میکشید منم داد میزدم:نمیرم خاتون خانم...

مش رجب تو هال نشسته بود وداشت چایی میخورد با تعجب ما رو نگاه کرد وگفت:خاتون چیکارش داری؟

خاتون:میخوام ببرمش با کمر بند بز نمش

رجب:گناه داره خاتون نزنش...

چقدر این مرد ساده بود ...من وانداخت تو حموم ولباسام داد دستم وگفت:درو قفل میکنم یک ساعت دیگه باز ش

میکنم اگه ببینم حموم نکرده باشی ...خودم لخت میکنم حمومت میدم..

با گردن کج نگاه کردم. حرفش جدی بود اینو گفت ودرو قفل کرد بچه هاش از دست این چی میکشیدن از ترس

اینکه خاتون لختم نکنه خودم لخت شدم و حموم کردم ... چند دقیقه زیر دوش موندم بدنم از کوفتگی اومد بیرون

احساس سبکی میکردم.... بعد از یک ساعت حموم کردن بالاخره دست از سر دوش برداشتم ... با حوله بدنم و خشک

کردم ولباسام و پوشیدم اندازه بودن .. حوله رو دور سرم چرخوندم همون موقع در باز شد خاتون سرشو کرد تو

وگفت:نه خوبه...فکر میکردم دختر حرف گوش کنی نباشی..اما حالا میبینم حرفم بلدی گوش کنی

در و تا اخر باز کرداومدم بیرون مش رجب نبودش گفتم:پس اقا رجب کجاست؟

-رفته شام اقا رو بده...

-الهی بی اقا بشم..

اینو که گفتم خاتون سریع با دستش گردنم و گرفت و با خنده گفت: بار آخرت باشه پشت اقا آزاد حرف میزنیا

گردنم و جمع کردم و گفتم: اخی شما چه خیری از این دیدی که اینجوری ازش طرف داری میکنی؟

گردنمو ول کرد و گفت: اگه بدونی دخترای فامیل و همکار و آشنا چه جوری خودشون و برای اقا میکشن اونوقت اینجوری

حرف نمیزدی...

پوزخندی زدم و گفتم: خلاق هرچی لایق

خاتون با چشای گشاد گفت: خدا عاقبت من و با زبون تو بخیر کنه..

داشتم میرفتم به اتاقم که گفت: چند تا شال و روسری برات خریدم ... سلیقه پیرزنیه اگه بد بود دیگه ببخش

با لبخند گفتم: هر چه از دوست رسد نیکوست...

رفتم به اتاقم شال و روسری که خاتون برام خریده بود و نگاه کردم سلیقش عالی بود .. بعد از اینکه موهای فر فریم که

الان دیگه تا شونه هام رسیده بود خشک کردم یه شونه ای هم بهش زدم با کش مو بستم ... یه روسری کرم قهوای

برداشتم و پوشیدم اتاقم ایینه کم نداشت نمیدونستم بهم میاد یا نه لبو لوچم و اویزون کردم که خاتون اومد تو نگام کرد

و گفت: خوبه بهت میاد... یه ذره از زشتی اومدی بیرون

-ایینه ندارم..

-باشه فردا میگم رجب بره برات ایینه قدی بگیره که خوشگل از بالا تا پایین خودتو ببینی..... بیا شام

-میل ندارم... سیرم...

خاتون با اخم نگام کرد و گفت: همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری رو انجام بدی؟

-باور کنید میلی به غذا خوردن ندارم..

یه پوفی کرد و اومد سمتم و گفت: تو زبون ادمیزاد نمیفهمی نه؟.... بازو هامو کشید و برد سر سفره نشوندم کلم پلو درست

کرده بود با سالاد شیرازی خاتون یه بشقاب گذاشت جلومو گفت...بخور

یه قاشق برداشتم گذاشتم تو دهنم اما نتونستم پایین کنم حال تهوع داشتم سریع رفتم بیرون و اوردم بالا...هیچی تو

معدم نبود بیشتر دل ضعه گرفتم همون جا نشستم و گریه کردم خاتون اومد پیشم بغلم کرد و گفت: اروم باش دختر

..برای کی اینقدر بی تابی میکنی؟

با گریه گفتم: دوستم...اون پسره عوضی دوستم وکشت..

-...شیش ساله بیرحم شده وبا قساوت ادما رو میکشه... قبلا اینجوری نبود از روز که با باباش کار میکنه بیرحم شده(...با

لبخند نگام کرد)یعنی تمام این گریه زاری ها برای دوست؟اگه قراربود تمام کسایی که عزیزاشون واز دست میدن

عین تو باشن الان دیگه کسی رو زمین نبود همه خودکشی میکردن ... نمیگم فراموشش کن چون میدونم همیشه ...ولی

باش کنار بیا کم کم از فکرش بیا بیرون...اگه بخوای همین جوری ادامه بدی چیزی ازت نیمونه ..دنیا محل گذره نه

موندن فکر میکنی با غذا نخوردن و گریه وزاری کردن اون زنده میشه؟بجای این کارا براش نماز وقران بخون هم اون

روحش شاد میشه هم تو اروم میشی...

-اما اون خیلی جوون بود

-خیلی از مادرا هم جووناشون واز دست دادن ..ولی خودشون وعین تو نابود نکردن.... هیچ عشقی هم تو دنیا به اندازه

عشق مادر به بچش نیست.. حالا هم پاشو بیا تو شام تو بخور

حرفای خاتون کمی اروم کرد بلند شدم چند مشت اب به صورتم زدم سر سفره نشستمبه مش رجب و خاتون که

عین تازه عروس دامادا کنار هم نشسته بودن نگاه کردم ... مش رجب قد متوسطی داشت از خاتون کوتاه تر و لاغر تر بود

موهای کوتاهی داشت موهای صورتم تمیز زده بود...بعد از شام مش رجب فوتبال نگاه میکرد ...خاتونم هم میوه

میخورد هم به زور به حلق من میکرد که تلفن خونه زنگ خورد مش رجب گوشی رو برداشت: بله اقا....

.....

چشم اقا..چشم

گوشی رو قطع کرد روبه ما کرد وگفت:خاتون اقا گفته...فردا اول وقت این دختره رو ببری پیشش

-باشه(...به من نگاه کرد وگفت)راستی اسمت چیه؟

-آیناز..

-چه اسم قشنگی داری..

-ممنون ... خاتون خانم..

خندید و گفت: خاتون خانم چیه؟ بگو خاتون... راحت ترم

-اخه زشته که؟

-نترس زشت نیست خیلیم خوشکلم... معنی اسمم یعنی خانم... پس فقط بگو خاتون

-چشم.. چادر نمازی دارید؟

خیار روازروی دندوناش آورد بیرون و با تعجب گفت: چادر نمازی میخوای چیکار؟

-نماز بخونم... نماز های قضا هم دارم..

یه لبخند از روی خوشحالی زد و گفت: چشم الان چادر برات میارم

بلند شدم رفتم بیرون کنار خونه دستشویی بود و روشور همون جا وضو گرفتم رفتم به اتاقم دیدم سجاده و چادر حاضره

نمازمو خوندم چند ساعت بعد خوابیدم... کابوس های وحشتناکی دیدم خواب دیدم لیلا با سرنگ میخاد منو بکشه

...مهناز و نگار با چاقو دنبالم میدویدن وبا دادمیگفتن تقصیر تو لیلا مرد باید بمیری.....چشمام وبا ز کردم و نفس نفس

میزدم ترسیده بودم چراغ خواب روشن بود ولی بازم احساس خفگی میکردم بلند شدم چراغ وزدم همون جا کنار دیوار

نشستم و گریه کردم یعنی تقصیر من بود لیلا مرد...تقصیر من چیه؟ من از اونا کمک خواستم اونا نامردی کردون ولیلا رو

کشتن...چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد خاتون با تعجب گفت: چی شد؟ چرا اینجا نشستی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: چیزی نیست.. کابوس دیدم

-میخوای اب برات بیارم؟

-نه خوبم...

-خواستم بگم اذن گفتن... میخوای نماز بخون...

سرم و تگون داد موگفتم: باشه اول شما بخونید بعد من میخونم..

-نه چادر دارم تو بخون...

با لبخند تشکر کردم بعد از اینکه نمازمو خوندم رو تشکم دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم.. خدایا یه سوال...چرا

منو خلق کردی؟ که اینجوری منو اواره این خونه واون خونه کنی؟ چرا هرکسی رو که دوست دارم ازم میگیری؟ مگه

گناهای من چقدر بوده که با این زجر کشیدن ها هم پاک نمیشه؟ خدایا یعنی بدتر از اینم قرار سرم بیاری؟ حقم از این

دنیاپی که افریدی چیه؟ حقم فقط گریه وناله وجداییه... پس خندیدن هاو دل خوشی های من چی میشه؟ نکنه فراموشم

کردی؟ خدایا هر کاری میکنی بکن فقط زندگیمو با خیر و خوشی تموم کن همیشه گفتم باز میگم... راضیم به رضای تو

دو تا ضربه در خورد نشستم و گفتم: کیه؟

در باز شد خاتون بود با لبخند گفت: بیا صبحونتو بخور باید بریم پیش اقا

-اگه من نخوام این اقا رو ببینم باید یکو ببینم؟

بالبخت گفت: اقا..

با یه لبخند بیجونی بلند شدم و رفتم به حال مشتش رجب نشسته بود و یه لقمه به اندازه دهنش داشت میجوید که نصفش

اومد بود بیرون خاتون دیدش و گفت: صد بار بهت گفتم لقمه اندازه دهنش بردار... ببین قدر بوده که نصفش زده بیرون

نشستم... خاتون با سماوری که کنارش بود برام چایی ریخت و گذاشت جلوم مشتش رجب لقمشوپایین کرد و گفت: خوب

چیکار کنم هم گشتم هم باید زود برم برای گلا کود بیارم..

-تو اگه با این لقمه خودکشی کنی دیگه به کود نمیرسی..

بعد از خوردن صبحانه رفتم به اتاقم یه دستی به موهام کشیدم و اومدم بیرون خاتون تا من و دید گفت: این چه سرو

وضعی که داری؟ اینجوری میخوای بیایی؟

-اره مگه چمه؟

-بگو چت نیست... صبر کن برم یه رژ وریملی بیارم... اگه بخوای اینجوری بری اقا جفتمون و میندازه بیرون

-من هیچی نمیزنم.. بریم خاتون

اینو گفتم راه افتادم اونم پشت سرم اومد و گفت: اما اقا دخترای بدون ارایش و دوست نداره...

با حرص گفتم: این دیگه به من مربوط نیست.. خیلی از ارایش خوشش میاد خودش بره ارایش بکنه... فکر کنم با چهره

ای که اون داره خیلی هم خوشکل بشه..

خاتون خندید و چیز دیگه ای نگفت.... گفتم: راستی خاتون تلفن خونتون درسته؟

-...اره ولی نمیشه جایی زنگ بزنی

چقدر نامرده تلفن و یه طرفه کرده که فقط خودش زنگ بزنه..

از اون دیواری که همیشه مانع دیدم بود رد شدم ... وایسادم چشمم از چیزی که روبروش میدید باور نمیکرد...یه راه سنگی جلوم بود که به خونه ختم میشد چپ و راست راه سنگی پر بود از دار ودرخت یه خونه...نه یه کاخ سه طبقه که با چند ردیف پله از زمین جدا میشد کنار پله ها گل رز سفید کاشته بودن کل کاخ سفیدبود با دروپنجره چوبی دو تا ستون جلوی دربود پیچکی که گلپای سفیدی داشت از ستون ها بالا رفته بودن سمت چپ یه ابشار مصنوعی سنگی که چهار متر میرسید اب ازش می اومد پایین وبه یه رود کوچک دست ساز ختم میشد ومیرفت پشت کاخ خیلی دلم میخواست بدونم مقصد رود کجاست ...هه ..پس صدای شرشر این بودهخونه فوق العاده خوشکلی بود... قبلا دیده بودمش ولی نمی دونم کجا خاتون گفت:این عمارت خیلی بزرگه پشت این عمارتم دیدنیه.... فقط زودتر بریم پیش اقا بعد کل عمارت ونشونت میدم

همین جور که راه میرفتیم گفتم:خاتون این رود وکی درست کرده؟

خاتون:پدربزرگ اقا آراد...نقشه این عمارت و کشیده و دستور داد یه ابشار مصنوعی درست کنن وبه رود هم بهش

بچسبونن

خندیدم و گفتم:چه باحال...خیلی خوشکل

وقتی از پله ها میرفتم بالا بوی گل های رز مستم میکرد درچوبی وخاتون برام باز کرد رفتیم تو چشمم گشاد بود گشاد

تر شد ...خونه که نبود .. میشد جای لابی هتل ازش استفاده کرد روبه روم یه راه پله بزرگ چوبی بودخاتون بازوم

وکشید وگفت:از اینطرف رفتیم سمت چپ سه تا پله رفتیم پایین سالن با چند دست مبل تزیین شده بود پشت مبل ها

وکنار دیوار چند تا گلدون بزرگ گذاشته بودن که زیبایی خونه رو دو چندان میکرد .. پنجره که جای دیوارو گرفته بود

تا نوک سقف رسیده بودن نمیدونم این پنجره ها چند متر پارچه میبرن سمت راستمو نگاه کردم چشمم گشاد شد یه

سالن به چه بزرگی با با شیک ترین مبل تزیین شده ... چرا شبی که منو آوردن حواسم به خونه نبود ؟

گفتم:خاتون اون سالن بزرگه برای چیه؟

-اقا مهمونیهاشو تو اون سالن میگره

برگشتم ببینم پشت سرم چه خبره ..آراد و دیدم که با مختار میاومدن طرف ما سریع سرمو برگردوندنم نمیخواستم قیافه

نحسشو نو ببینم خاتون گفت:سلام اقا..

با اخم گفت: سلام

مبل کنار من نشست مختارم کنارش وایساد کفری شدم و رفتم سمت چپ خاتون وایسادم خاتون با تعجب نگام کرد
 ..آراد هنوز قیافه اخمو و سر کچلش داشت... یه پیراهن سرمه ای با شلوار لی ایی روشن پوشیده بود هنوز ته ریششو نزده
 بود... یه ذره باید از خدمتکارش یاد بگیره اون ریششو میزنه اما این چیپا رو پا انداخت چشمای سبزش که هم رنگ
 درخت کاج بود به من دوخت وگفت: معتادی؟

-چی؟

-اگه معتادی بگم مختار برات مواد بیاره...

پوزخندی زدم وگفتم: یه بار مواد اوردنت ودیدم...

-چی مصرف میکنی؟

-به تو چه؟

خاتون زد به پهلیم ولبش وگزید وگفت: اقا ببخشید..

با اعصابیت به من نگاه کرد وگفت: خاتون برو بیرون..

-اخره اقا.

دادزد: گفتم برو بیرون...

-چشم اقا.. چشم

خاتون از روی نگرانی نگاهی بهم انداخت ورفت.. با همون اخم رو صورتش گفت: میدونی من کییم؟ آراد...آراد سعیدی

تمام کله گنده های تهران از روزی که اسم من وشنیدن شب ادراری دارن.. این بار آخرت باشه که با من اینجوری

حرف میزنی... میدونی گربه رو دم حجله کشتن یعنی چی؟ (تو چشمم نگاه کرد وگفت) منم میخوام گربه رو همین جا

بکشم که حساب کار دستش بیاد

یه چرخه به چشمم داد و بیرون و نگاه کردم یعنی حرفات برام مهم نیست داد زد: وقتی دارم باهات حرف میزنم به من

نگاه کن

اونم چه دادی فکر کنم تا یه هفته باید اب جوش بخوره تا صدایش بازبشه ترسیدم با ترس توی چشمای سبز اعصابانیش

نگاش کردم خشک وجدی گفت: قانون اینجا رو فقط یک بار میگم پس سعی کن فراموش نکنی... یک من از دخترایی که حاضر جوابی میکنن خوشم نمیاد... دو وقتی یه چیزی ازت خواستم تنها کلمه ای که از دهنش میاد بیرون چشم اقااست نه

یک کلمه بیشتر نه یک کلمه کمتر... سه حق بیرون رفتن از این عمارت رو نداری حتی اجازه زنگ زدن هم نداری... چهار دفعه بعد با این وضع صورت نمیای (مختارو دیدم داشت ریز ریز میخندید....) پنج من این عمارت مهمونی میگرم پس خوشم نمیاد با هیچ مردی رابطه داشته باشی تو خونه منوچهر هر غلطی میکردی به خودت ربط داره.. اینجا از این غلط نمیکنی شیش...

با این حرفش اعصابی شدم داد زدم: حق نداری راجع من همچین فکرای بکنی.. یه عمر پاک زندگی نکردم که الان یکی عین تو جلوم وایسه واز این حرفا بهم بزنه

از اعصابانیت چشماشو اروم بست و باز کرد و گفت: من با هر کسی، اونجوری که دلم میخواد حرف میزنم.. مثل اینکه قانون اول و فراموش کردی بار آخرت باشه با من کلکل میکنی.. فهمیدی؟

شیر شدم و گفتم: نمیدونم چرا صداتو نمیشنوم

خواستم برم که باز داد زد "وایسا" _____ این دفعه قلبم افتاد تو شلوارم از ترس نزدیک بود شلوارم وخیس کنم با ترس ولرز

برگشتم دیدم وایساده از اعصابانیت سفیدی صورتش قرمز شده ورگ های سبز ش چسبیده بود به گردن سفیدش با

حالت عصبی گفت: بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟

با ترس گفتم: ب..بله..

داد زد: نشنیدم..

-بله... فهمیدم..

داد زد: نشنیدم چی؟

-بله اقا فهمیدم..

-خوبه.. حالابرو بیرون...

راه رفتم شد عین ربات به زور خودمو کشیدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم که بوی گلهای رزارومم کردن... یا خدا این

کی بود دیگه ؟

نمیدونستم کجا برم خاتون صدام زد: بیا اینجا...

رفتم سمت راستم خاتون رفت تو اونجا کجا بود دیگه؟ یه اتاق بزرگ تمام سنگ با در و پنجره چوبی که چپ و راست اتاق گل های شاه پسند کاشته بود ... فکر کنم باید اسپزخونه باشه رفتم تو حدسم درست بود... اسپزخونه که چه عرض کنم کابینت ها برداشته میشد یه خونه دوبلکس ازش ساخت ... همین جور که نگاه میکردم خاتون گفت: غرق نشی.. با گیجی گفتم: اها.....

خودم وانداختم رو میز گفت: چته مادر چرا رنگت پریده؟

دستمو عین گیجا چند بار اروم زدم به صورتم و گفتم: این چرا اینجوریه؟

-کی؟

-اقتون..

خندید و گفت: حالا شد اقای ما؟ ..این که مهربونه باباش وندیدی تو استخر غسل هم بندازیش نمیشه خوردش... ایناز جان از من به تو نصیحت... اعصاب اقا رو خورد نکن یه کاری نکن سرت داد بزنه و دعوات کنه هر چند میدونم با زبونی که تو داری به قرص اعصاب هم کشیده میشه میدونم برات سخته ولی سعی کن جلوی زبونت و بیگیری و اعصابیش نکنی... چون تا حالا اعصابیت اعصابیتشوندیدی پس خواست باشه هر چی ازت خواست بدون چک وچونه بگی چشم... -حالا اگه یه چیز غیر شرعی ازم خواست چی؟ بازم بگم چشم...؟

خاتون لبشو گزید و با لبخندگفت: خاک به سرم این حرفا چیه میزنی؟

-یه سوال؟

سیب زمینی ها رو گذاشت جلوم وگفت: اول اینا رو پوست بگیر تا من جوابتو بدم

بلند شد رفت طرف یخچال گفتم: اقتون چند سالشه ؟

گوجه رو ریخت تو سینگ وبا خنده گفت: بازم که گفتی اقتون ..چیه عاشق شدی؟

با چشای گشاد گفتم: من به ریش بابام بخندم عاشق این ماموت بشم

خاتون بلند خندید وگفت: اقا بدونه این حرفا رو بهش زدی سرتو میزازه کنار همون ابشارو بیخ تا بیخ میبره..

-حالا میگی چند سالشه؟

-بیست وهشت...حالا خودت چند سالت؟

-بیست و چهار

همین جور که گوجه ها رو میشست با لبخند گفت:خوبه سناتون بهم نزدیکه مبارکه ایشالله..

با حرص گفتم:خاتووووون...من اگه بمیرم حاضر نمیشم زن این اختاپوس بشم

خندید و گفت:تو چرا هر دفعه رو این بدبخت یه اسم میزاری؟ زودتر پوست سیب زمینی ها رو بگیر اگه نهار اقا دیر بشه

اشپزخونه رو سرمون خراب میکنه

همین جور که پوست سیب زمینی ها رو میگرفتم خاتونم گوجه ها رو خورد میکرد گفتم:خاتون..یه سوال..

خندید و گفت:از دست تو بپرس

-کار اقامون چیه؟

نشست و گفت:شرکت صادرات مواد غذایی داره

-اها...اونوقت چرا ظهر میاد خونه نهار میخوره بعد میره؟

-اول اینکه شرکتش نزدیکه دوم اینکه غذای بیرون ودوست نداره

-یه سوال دیگه..چند سال اینجایی؟

-دوازده سال

با تعجب گفتم:دوازده...فکر میکردم از اول جونیتون اینجا باشید

-نه بابا وقتی شوهر خدا بیمارزم فوت کرد دنبال کار میگشتم شنیدم اقا سیروس دنبال خدمتکار میگرده رفتم پیشش

اونم منو قبول کرد...

-پس رجب شوهرت نیست؟

با لبخند گفت:چرا هست ما فقط دو سال ازدواج کردیم

-جدی میگید؟

-بله.

فضولیم بیشتر گل کرد و گفتم:قضیشو میکشید؟

-اگه نگم که تو مخم میزاری تو تش و میسای... رجب باغبون اینجا بود هفته ای دوسه بار میاومد به گل ودرخت های اینجا میرسید همیشه چشمش دنبال من بود میدونستم دوستم داره منم دوستش داشتم (از خجالت سرخ شده بود و منم با لبخند نگاش میکردم) اما خوب دیگه شرم و حیا منمیزاشت چیزی بروز بدم هر وقت کارش تموم میشد. چای براش میبرد منم یه شکلات بهم میدادسه چهار سال کار من و رجب چایی بده شکلات بسون شده بود.. جرات نمیکرد به اقا سیروس بگه منو میخواد... منم خوب کاری نمیتونستم بکنم میترسیدم اقا سیروس اخراجم کنه یه روز مثل همیشه چای برای رجب بردم اونم از توجیش یه شکلات بهم داد... اقا آراد می بینتمون و میفهمه ما همدیگه رو میخوایم.. خیلی ترسیدم دعوا مون کنه و بعدشم اخراج اما خدا رو شکر مثل باباش نبود .. عصر همون روز با اقا آراد رفتیم محضوعقد کردیم

به یه لبخند گفتم: مبارک..

-ممنون (به سیب زمینی ها نگاه کرد و گفت) وای دختر دست بجونبون ظهر شد..

سیب زمینی ها رو شستم و گفتم: خاتون.....

خاتون با تاکید گفت: یه سوال بی یه سوال اول کارتو بکن بعد بیرس

قبل از اینکه نهار بخورم رجب و خاتون نهار برای اقا شون بردن منم سفره خودمون و میچیدم... وقتی او مدن مشغول نهار

خودن شدیم که خاتون گفت: اقا گفته از فردا کارت و شروع کن... بعد نهار باید کل خونه رو نشونت بدم

یه باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم بعد از نهار رفتیم تو اشپز خونه... به سینی که از غذاش شاید دو یا سه قاشق

خورده باشه نگاه کردم و گفتم: خاتون این ظرف افاست؟

-اره... چیزی نمیخوره

-چرا؟

-بخاطر زخم معدش... این دولقمه هم میخوره که درد نکشه

با تعجب گفتم: زخم معده داره؟

-اره بیچاره... هر غذایی هم نمیتونه بخوره

-با اینکه نمیخوره اما بدنش خوش استیله..

یه لبخندی زد وزیر چشمی نگام کرد گفت :اینار کارت وبکن

-وقتی ندونم کارم چیه از کجا بدونم باید چیکار کنم؟

-تمام این غذا هایی که اضاف اومده میریزی تو قابلمه... ظرف های کثیفم میریزی تو سینگ ومیشوری... هله؟

-تا اینجاش که هله... میترسم بقیش منهل شه..

خاتون خندید وگفت:ادم با تو خسته نمیشه

بعد از اینکه ظرف ساییدنم تموم شد خاتون کل عمارت ونشونم داد پشت عمارت رفتیم.. دیدنی بود اون رود وصل

میشد به یه حوض بزرگ که وسطش فواره بود چند متر اون طرف تر از حوض یه الاچیق بزرگ بود سمت راستم یه

استخر شنا بود سمت چپم یه کلبه چوبی کوچکی که دور واطرافش درخت وگل کاشته بودن همین جور که راه میرفتیم

گفتم:خاتون اون کلبه چوبی برای کیه؟

خاتون بهش نگاه کرد وگفت:اون قشلاق اقا آراد بیشتر زمستونا اونجاست... کل دکور داخلش از چوبه داخلش خیلی

خوشکله باید ببینی

-یه سوال...

-بله

-زمین این خونه مال یه نفر بوده؟

-نه بابا..اونجوری که اقا آراد میگفت زمین چند نفر بوده پدربزرگ اقا این زمین رارو میخره وهمچین عمارتی و میسازه

گفتم:آراد گفت من خدمت کار شخصی شونم یعنی باید چیکار کنم؟

-اول اینکه نباید بگی آراد میگه اقا.. عادت میکنی جلو روشم میگی اونوقت که اقایه بلایی به سرت میاره که جز اقا

کلمه ای دیگه به زبون نیاری..واما دوم..کار هر روزتو اینکه که صبح راس ساعت شیش بیدارش کنی اونم با ملایمت...

اقا بعد از ورزش میرن دوش میگردن چند دقیقه قبل از اینکه برگردن باید وان وپر اب کنی .ساعت هفت براش صبحانه

میبیری..همون جا وایمیسی تا صبحونش تموم بشه ... تمیز کردن اتاق وبردن نهارو شام وهمچنین شستن واتو کردن

لباساش هم باشماست....

خاتون همین جور برای خودش میگفت میرفت من وایساده بودم نگاش میکردم یهو وایساددور وبرش نگاه کرد دید من

نیستم برگشت تا من و دید گفت: پس چرا نمیای؟

-خاتون مطمئنی چیزی جا نذاختی؟ آگه هست بگو ها..

خندید و گفت: هنوز بقیشو نگفتم...

-مگه بقیه هم داره؟

-خوب اره...

-میشه بپرسم کی قبلا این کارا رو میکردی؟

اشاره کرد به سمت نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود گفت: بریم اونجا بشینم تا بهت بگم

وقتی نشستیم گفت: همه این کارا رو خودم میکردم... ولی یک سالیه زانو درد گرفتم و دیگه نمیتونم پله ها رو بالا پایین

کنم... قرار شد اقا برای خودش یه خدمتکار بیاره.. که قرعه کار به نام تو افتاد

-یعنی تو رو اخراج میکنه؟

-نه بابا.. بهم گفته تازمانی که تو مش رجب زنده اید همینجا بمونید...

بعد از نماز صبح خواستم بخوابم که یادم افتاد که از امروز باید جلوی اقا خم و راست شم... من حاضر نیستم برای این

آلدنگ زهرم ببرم چه برسه به این که بخوام برم بیدارش کنم اونم با ملایمت ... خوابیدم و پتو رو کشیدم رو سرم... در

اتاق باز شد خاتون با حرص گفت: تو برای چی خوابیدی؟ مگه بهت نگفتم از امروز باید کارت و شروع کنی؟

سرم واز زیر پتو کشیدم بیرون گفتم: من نمیرم بیدارش کنم..

دوباره پتو رو کشیدم روسرم خاتونم اومد پتو رو از رو سرم برداشت و گفت: الان ساعت یه ربع به شیش تا بخوای اونجا

برسی پنج دقیقه توراھی آگه راس ساعت شیش بیدارش نکنی میاد اینجا و به باد کتک میگيردت

سریع نشستیم با تعجب گفتم: میزنه؟

-بله... آگه کاراش طبق برنامه پیش نره عصبی میشه

با درموندگی وایسادم و گفتم: باشه میرم.. ولی چه جوری بیدارش کنم؟

-وایسا بالای سرش و صداش بزن این کاری داره؟

-آگه بیدار نشد چی؟ من بهش دست نمیزنم

-با من....اگه بیدار نشد بیا به خودم بگو... خودم بیدارش میکنم

یه نفس عمیقی کشیدم وراه افتادم قلبم ریتم بندری گرفته بود پاهام با ترس ولرز برمیداشتم یهو یاد یه چیزی افتادم با

دو برگشتم رفتم به اشپزخونه خاتون تا من ودید گفت:چی؟چی شده؟(با تاکید گفت)نگی نمی خوام برم..

با نفس نفس زدن گفتم:نه....اتاقش کدوم یکیه؟

-ای خاک عالم به سرم یادم رفت اتاقشو نشونت بدم طبقه دوم دست راست اولین اتاق

یه تشکر تو هوا کردم و...دِ بدو که رفتی با سرعت نور خودم وبه اتاق مورد نظر رسوندم چند تا نفس عمیق کشیدم تا

ضربان قلبم بیاد پایین... یه بسم الله ویه یا الله رفتم تو اتاق اینقدر تاریک بود که نوک دماغ فرغونیم هم نمیدیدم حالا

کجا برم؟ کلید برق کجا بود؟ وای اگه دیر بشه چی؟کلید برق همیشه کنار در کورمال کورمال به دیوار دست

میکشیدم بالاخره پیداش کردم کلید وزدم کل اتاق روشن شد... تا چشمم افتاد بهش رومو برگردوندم خاک تو سر

بدون لباس میخوابه نیم تنش لخت بود... خدا رو شکر روشکمش خوابیده بود وجای شو ندیدم... منم عین خودروی که

دنده عقب میگيره عقب عقب رفتم پشت به تخت وایسادم اروم گفتم:اقا..چقدر این کلمه برام خنده دار بود دوباره گفتم:

اقا..هی اقا...از حرف خودم خندیدم مگه بیدار میشد تن صدامو کمی بردم بالا...اقا..اقا.....گوشام شنید که تخت تگون

خورد اما حرفی ازش در نیومد بفهمم خواب یا بیدار کاش دو تا چشم پشت کلم داشتم..... اقا بیدار شدید ؟ ..جوابی

نیومد... ..چقدر خوابش سنگینه..... داد زدم :اقا

داد زد:زهر مار برای چی داد میزنی ؟

از ترس برگشتم تا دیدم لخت نشسته سریع سرمو برگردوندم گفتم:ببخشید.. نمیدونستم خوابید یا بیدار

با اعصابنیت گفت:این چه وضع بیدار کردنه...پشت تو به من کردی اون وقت میخوای بدونی خوابم یا بیدار؟

سرم انداخته بودم پایین وسکوت کردم از تخت اومد پایین وگفت:بار آخرت باشه اینجوری بیدارم میکنی؟(چیزی

نگفتم..)گفت :نشنیدی؟

سرم وبلند کردم وسریع گفتم:بله اقا....نهچشم اقا

حکم سرباز ی رو پیدا کرده بودم که به فرماندش بله قربان چشم قربان میگفت خدا رو شکر شلوار پاش بود

...لباسش که رو زمین بود برداشت ورفت به اتاقی که با تختش فاصله داشت یه نفس راحتی کشیدم گفت:تنگی نفس

داری که اینجوری نفس میکشی؟

دستم گذاشتم جلوی دهنم چه رادارای تیزی داره .. صدای شرشر آب اومد فکر کنم دستشوی و حمامش اونجا باشه با حوله اومد بیرون صورتشو که خشک کرد حوله رو پرت کرد تو صورتم با حرص حوله رو برداشتم گفت: وقتی برگشتم وان حاضر باشه..

-باشه

گره ای به ابرو هاش داد ونگام کرد سریع درستش کردم: چشم اقا..

-عادت میکنی... یعنی مجبوری..

اینو گفت واز اتاق رفت بیرون اره جون خودت عادت میکنم... اگه از دست منو چهر فرار نکردم از دست تویکی حتما فرار میکنم روبه روم یه تلویزیون نمیدونم چند اینچ بود سمت چپ تلویزیون یه در بود رفت تو اتاق منم سرم وپایین انداختم رفتم به حمام و دستشویی که نصف اتاقش بود حوله رو اویزون کردم صدام زد: کجا رفتی؟

اومدم بیرون گرمکن پوشیده بود گفتم: بله اقا..

-خاتون بهت گفته چه کارهایی باید انجام بدی؟

-بله اقا

-خوبه...

این وگفت رفت بیرون الان فرصت خوبی بود که به اتاق نگاه کنم سمت چپم حمام و دستشویی بود و بغلش پنجرای بود که کل دیوار وگرفته بود سمت چپ پنجره یه میز سفید کوچک با دوتا صندلی شیک گذاشته بودن سمت راستم تخت خوابش بود با دوتا عسلی کنار تخت که دوتا اباژر روش گذاشته بودن روبه روی تخت یه تلویزیون ال سی دی به اندازه اتوبوس گذاشته بودن؟ رفتم سمت دری که کنار تلویزیون بود درش و باز کردم... تو عمرم این همه لباس یه جا ندیده بودم کفشاش جدا بود... شلوارش وپیراهنش و کراوات تمیز و مرتب و اتو کرده یه جا کنار هم گذاشته بودن این کار خاتون که این چقدر ترو تمیز کار میکنه درو بستم واومدم بیرون یه میز وایینه هم کنار اتاق بود که روش از انواع واقسام عطر ها گذاشته بودن ... اتاق بزرگی بود خیلی بزرگ خواستم برم که چشمم افتاد به گیتار مشکی که به دیوار نصب بود... پس این آقای اخمو اهل موسیقی هم هست... نزدیک بود یادم بره تختش و مرتب کنم رفتم سمت بالشتش دو

تا مشت زدم بهش که یه بویی ازش بلند شد...خفه شدم چه جوری با این بو میخوابه ..هر چی عطر داشته روی تخت خالی کرده اخه بگو خفه نمیشی؟ ..چند دقیقه تو اتاقش بودم بیست دقیقه به هفت بود رفتم به حمام وان و پراب کردم خواستم برم بیرون که عین جن جلوم وایساد...یه جیغ اروم زدم و سریع گفتم: ببخشید... معذرت میخوام متوجه نشدم اومدید...

جوبمو نداد با اخم زیپ گرمکنشو کشید پایین سرم انداختم پایین خواستم برم که گفت: با این قیافه برام صبحونه نمیاری...

چیزی نگفتم واومدم بیرون معلوم نیست خدمتکارشم یا مدل .. رفتم به آشپزخونه چشمم افتاد به سینی و گفتم: خاتون چه خبره... اینا برای کیه؟
-برای اقا..

-اها فکر کردم برای مختاره....حالا خوبه میدونید چیزی نمیخوره این همه براش گذاشتید..

-یه پنیر و مربا که چیزی نیست..

-چی؟ شما به سه نوع مربا و خامه و پنیر و عسل و کره و تخم مرغ و شکلات صبحانه و اب پرتقال میکید چیزی نیست؟

-اینقدر غرنزن اینا رو ببر

-هنوز که زودبعدشم من کجا میتونم این سینی رو بلند کنم.. تازه بلندشم کردم چه جوری این همه پله رو برم

بالا..اصلا چرا نمياید پایین؟

رو میز نشستم خاتون گفت: مگه این چقدر سنگینه که این قد غر میزنی؟...بلندش کن اگه نتونستی بگو خودم میبرمش

به ساعت نگاه کردم چهار دقیقه به هفت بود پوفی کردم و دستمو دراز کردم که سینی رو بردارم خاتون با شیطنت

گفت: اگه نمیتونی بگم مختار بیاد

-ای دخیلتم..نمیخواه خودم میبرمش

خاتون قهقهه بلندی زد سینی رو بلند کردم زیاد سنگین نبود یه در آشپزخونه به حیاط باز میشد یه درش هم تو عمارت

بود که باید ده تا پله روبالا میرفتی تا به سالن میرسیدی ... وارد سالن که شدم صدای مختار از پشتم اومد گفت: به به

خانم ابغوره بگیر...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم البته میدونم کم سعادت از ماست.

با دندونای فشرده شده گفتم: خفه شو... حال من ازت بهم میخوره جای تو اوقات تو اشغال دونه

اینو گفتم و سریع از پله ها رفتم بالا اومد پشتم و گفت: اگه سنگینه من ببرم

داد زدم: برو گمشو..

با اعصابیت رفتم به اتاق روی همون میز کوچیکه کره و مربا رو میزاشتم که در با زشد پشتم بهش بود با حوله حموم

نشست کلاهش انداخت رو سرش دو تا تکه به در خورد مختار گفت: اجازه هست اقا؟

-بیا تو..

خواستم برم که اراد گفت: کجا؟

-برم دیگه..

-نمیدونستی تا صبحونم تموم نشده نباید بری؟

وای یادم رفته بود سرم و تگون دادم و گفتم: بله اقا میدونم

-چی شده مختار؟

-پلیسا فهمیدن..

با همین جور که مربا رو نون تست میزاشت گفت: چی رو؟

-قضیه دخترا...

-خوب چرا به من میگی؟ خودت رئیسی یه کاریش بکن....

-حالت خوب نیست نه؟

-خسته شدم مختار.. دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم..

-دیگه تو اخراشه تموم میشه.. حال پدرت چه طوره؟

-برام مهم نیست...

-پایین منتظرتم.. فعلا

داشتن در مورد چی حرف میزدن دخترا یعنی دوستای من؟ به صبحونه خوردنش نگاه کردم... چیزی نمیخورد فقط بازی

میکرد اب دهنم و قورت دادم با صدای ضعیفی گفتم: دوستامو کجا فرستادی؟

سرش پایین بود گفت: تازه یاد افتاده دوستم داری؟

-من هیچ وقت دوستام و فراموش نمیکنم..

به نون تستش نگاه کرد و گفت: ادمای مثل تورو که دم از رفاقت میزنن به پاش که برسه کوچه رو خالی میکنن ومیرن زیاد دیدم..

-نون و گذاشت تو دهنش گفتم: میخوام بدونم چه بلایی سر دوستام اومده؟

-لقمه رو پایین کرد واز درد چشماش و فشار داد و گفت: میدونم برو از مختار بپرس
-پس مختار رئیس تو... نه تو رئیس مختار..

با دست پا هاشو فشار داد وبا اعصابنیت نگام کرد و گفت: درستت میکنم

-ماشین خراب نیستم که بخوای درست کنی..

سرشو گرفت پایین دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: یه کاری نکن دست روت بلند کنم.. برو بیرون

-فکر کردی اینجا وایمیسم ونگات میکنم

یعنی دردش بخاطر زخم معدهشه؟! اومدم بیرون خواستم برم که چشمم افتاد به درواز روبه روم رفتم تو وای

خدایا...عجب کتاب خونه ای..سمت قفسه کتابا رفتم از رمان وشعر گرفته تا علمی فرهنگی...یکی از کتابای رمان

وبرداشتم چند صفحشو ورق زدم گذاشتم سر جاش رفتم پشت شاهنامه فردوسی اوه..چه کتابایی هم میخونه..گذاشتم

سر جاش کتاب سهراب سپهری برداشتم وسطش وباز کردم چند سطرشو واز خوندنمشب سردی است و من افسرده

/راه دوری است وپایی خسته/تیرگی هست وچراغی مرده/میکنم تنها از جاده عبور/دور ماندند زمن ادمها/سایه ای از

سر دیوار گذشت /غمی افزود مرا برغم ها/فکر این تاریکی واین ویرانی/بی خبر امد تا به دل من/قصه ها ساز کند

پنهانی.....

چند صفحه دیگه هم ورق زدم که یه عکس ازش افتاد...برداشتمش عکس یه دختر بود چه خوشکل بود پشتش نوشته

بود...دیگه فرصتی نمونده واسه دیدن نگاهت/واسه بوسیدن دستات /واسه بودن کنارت/دیگه فرصتی ندارم واسه

لمس عاشقونه/گفتن دوست دارم ها با بهونه بی بهونه... امضاء مهتاب تقدیم به عشقم آراد دختره عشق آراد بوده؟

حیف این خوشکله... اخه چطور تونسته عاشق این ماموت بشه؟عکس و گذاشتم لای کتاب و گذاشتم تو قفسه کتابخونه

...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

از ترس برگشتم دستمو گذاشتم رو قلبم هول شدم گفتم: چیزه اومدم.. میخوامستم ..یعنی... کتاب بردارم

-من بهت اجازه دادم کتاب برداری؟

-نه اقا..خوب..

-برو میزو جمع کن...

-میتونم یکی از کتابا رو بردارم؟

با اخم و تاکید گفت:نه...

-اخه چرا...من..

داد زد:گفتم برو میز و جمع کن...

سرم و انداختم پایین ورفتم به اتاقش خسیس گدا... ناخن خشک کنس...اخه بگو میخوامستم کتابا تو بخورم که نداشتی

یکی شو بردارم...سینی رو بردم به اشپزخونه رفتم پیش مش رجب و خاتون نشسته بودن داشتن چایی میخوردن مش

رجب به خاتون گفت:پس کی کت و دامن تو میدوزه؟

-فکر نکنم حالا حالا ها بدوزه.. میگه پارچه زیاد دارم...میدونم اخرش مجبور میشم برم بخرم

برای خودم چایی ریختم و نشستم گفتم:یه فضولی....کت و دامن برای چیه؟

خاتون:چند روز دیگه اقا میخوان مهمونی بگیرن یک ماه پارچم و دادم دستش هنوز برام ندوخته..

-خوب اگه بخواید من براتون میدوزم...

خاتون:مگه بلدی؟

خندیدم و گفتم:خیاطم..

خاتون با شوق گفت:راست میگی؟

-بله...

مش رجب:برو پارچتو ازش بگیر بده ایناز برات بدوزه..

-حتما.. امروز میرم پارچه رومیارم

گفتم: چرخ خیاطی دارید؟

مش رجب: آره پارسال تو قرعه کشی برنده شدم

با تعجب نگاهش کردم یهو سه نفرمون خندیدیم... بعد از اینکه خاتون پارچه شو آورد با هم نهارو درست کردیم کار

زیادی نبود که انجام بدم پشت عمارت رفتم.. بازم چشمم افتاد به کلبه.... کلبه نقلی کوچیکی که فقط برای یه نفر

خوب بود دلم میخواست ببینم داخلش چه شکلیه.. برگشتم به آشپزخونه دیدم مختار نشسته و داره با ولع سالاد میخوره

با اعصابنیت سالادو از جلوش کشیدم و گفتم: تو چطور میتونی اینقدر راحت اینجا بشینی و این سالاد کوفت کنی؟

دهنش پر بود سالاد وقورت داد وبا لبخند گفت: سلام ایناز خانم خوبی؟ میشه اون سالاد وبدی؟

-اگه ندم چی؟ نکنه میخوای مثل دوستم بکشیم

با ناراحتی نگاه کرد وگفت: اون تقصیر من نبود دستور اقا بود

سالادو پرت کردم جلوش وگفتم: کوفت کن... ایشالله همین نهار آخرت باشه...

چیزی نگفت وبا خنده سالادشو خورد...

بعد از شام مش رجب چرخ خیاطی واورد به اتاقم خاتونم با مترو قیچی وهر چی که برای کت ودامنش لازم داشتم اومد

مترو گذاشتم رو شونه هاش با خوشحالی گفت: میخوام یه جوری برام بدوزی که هرکی دید فکر کنه خریدم

-خیالتون راحت اینقدر خوشکل بدوزم که میتونی بگی از خارج سفارش دادی..

خندید وگفت: ممنون... سریع حاضرش میکنی دیگه؟

-بله...

قربون دستت...

داشتم اندازه هاشو مینوشتم که گفت: وای ایناز یادم رفت..

با تعجب گفتم: چیو؟

-میوه

-میوه چی؟

-باید برای اقا میوه ببری

مترو گذاشتم رو پارچه و گفتم: حالا بزار بعد میبرم

-نمیشه مادر بخاطر زخم معدش باید یه چیزی بخوره

-خیل خوب بدید ببرم...

میوه ها رو ازش گرفتم و رفتم به عمارت... داشتم از پله ها میرفتم بالا که یکی گفت: کجا داری میری بیا اینجا..

از پله ها اومدم پایین سرم واین ور واون ور چرخوندم اما ندیدمش نکنه خیالاتی شدم؟..یه پله رفتم بالا دوباره گفت:

مگه کر شدی گفتم بیا اینجا..

سرم چرخوندم کنار راه پله سمت راست تو یه راهرو بود دست به جیب وبا اخم وایساده گفت:بیا اینجا

خودش رفت تو منم پیش سرش رفتم راهرو به یه هال چهل وهشت متری ختم میشد نگاه کردم دیدم دور تا دور میل

سفید گذاشته بودن و یه تلویزیون گنده هم به دیوار بود پس اینجا اتاق تلویزیون... میوه رو گذاشتم رو میز و گفتم: میتونم

برم ؟

فقط سرشوتکون... انگار خدا زبونش وازش گرفته..

ساعت دوازده ونیم شب خوابیدم بین خواب و بیداری بودم که دراتاق باز شد خاتون اومد تو گفت: ایناز اقا گفته براشون

چایی ببری

با حرص سرم وکوبیدم به بالشت و با حالت گریه گفتم :خدا چرا این جونور دست از سرم برنمیداره ؟! الان چه وقت

چایی خوردنه؟..

-مهمون دارن...

نشستموبا تعجب گفتم:مهمون.. این موقع شب؟مهمون نباید وقت اومدنشم بلد باشه؟

خاتون با خنده گفت:حرص نخور پوست خراب میشه..

-حالا مهمونش کی هست؟

-یکی از عاشقای پرو پا قرص وکنه .. فرحناز دختر عمه اقا

-خوبه اینطوری میتونم یکی از عشاق رو ببینم... خدا کنه مثل اسمش ناز باشه

بلند شدم خاتون گفت:تو الاچیقن...

با غر کردن رفتم به اشپزخونه چایی رو دم کردم... مرده شور خودش ومهمونش وبرن عرضه یه چایی رو هم نداره .. فقط بلده دستور صادر کنه کار که هیچ...چایی رو گذاشتم تو سینی ورفتم سمت الاچیق.. چراغ های الاچیق روشن بود وای این الاچیق شبا چه خوشکله ...یه دختر لاغر اندام وظریف رو به روم نشسته بود موهای بور بلندش که تا ارنجش بود باز گذاشته بود تو هوای سردپاییز که من منجمد میشم اون یه تاپ قرمز وشلوار لی پوشیده بود ... اقا هرکوله هم پشتش به من بود... داشتن حرف میزدن که یهو صدای خنده فرحناز بلند شد نه مثل اینکه اقا به غیر از گریه انداختن خندوندنم بلده... چند تا پله رفتم بالا وسلام کردم اما بی تربیتا جوابمو ندادن... سینی رو جلو فرحناز گرفتم رنگ وحالت چشماش عین چشمای امیر علی بود...حتی از اسمشم ناز تره خودخواهانه وتحقیر امیز نگام کرد: چایی رو برداشت جلوی آرامدم

گرفتم اما اون بدون اینکه نگام کنه به تنه درخت بریده شده جلوش اشاره کرد وگفت:بزارش اونجا

سینی رو گذاشتم خواستم برم که فرحناز گفت:صبر کن..

نگاش کردم وگفتم:بله..

باز با همون نگاه تحقیر امیز گفت:اسمت چیه؟

-آیناز...

پوزخندی زد وگفت:حیف این اسم نبود رو توگذاشتن...تاحالا کسی بهت گفته خیلی زشتی؟

قلبم درد گرفت نگاش بس نبود حرفشم تحقیر امیز شد به خودم مسلت شدم وگفتم:نه...این افتخارو به تو دادم..اگه یه

وقت اومدم خواستگاریت میتونی جواب مثبت ندی..

برگشتم که برم داد زد: وایسا...

از صداش معلوم بود که خیلی اعصابانی اومد سمتم با خشم یه سیلی زد به صورتم آرام سرش پایین بود چایی میخورد

فرحناز با اعصابانیت گفت:خیلی گستاخی..اگه کلفت من بودی میدونستم چه جورى ادبت کنم...(با حرص به آرام

گفت)نمیخوای چیزی بهش بگی؟

-چرا عزیزم..ولی به زبون خودم میگم

پوزخندی زدم وگفتم:خوش بگذره شب بخیر..

از لحن حرف زدنش ترسیدم اگه بخواد منو بزنه چی من با این جثه ضعیفم به فوتش بندم با دو رفتم سمت خونه سرم

و کردم زیر پتو و خوابیدم بازم کابوس لایلا و بیچه ها اومد سراغم... هنوز نتونستم به کابوسام عادت کنم.. صبح خاتون بیدارم کرد بعد از نماز رفتنم به اتاق اقا که بیدارش کنم خدا کنه این دفعه لباس پوشیده باشه اصلا حوصله عقب گرد ندارم دراتاقش و باز کردم با حرص روم و برگردوندم و دوباره عقب عقب راه رفتم کنار تخت ، پشت به اقا و ایسادم و گفتم: اقا... اقا... ولی انگار اقا گوشاشو زیر بالشت گذاشته بود ... من نمیدونم این چرا ساعت زنگدار پیش خودش نمیزاره ... اقا لطفا بیدار شید... نکنه مرده سرم و کمی چرخوندم.. که یهو با یه دستش یقمو گرفت و کشید طرف خودش بالا تنم رو تخت افتاد و پاهام اویزون بود... چش تو چش بودیم ترسیدم نگاهش اعصابی بود گفت: مگه دیروز بهت نگفتم دیگه اینجوری بیدارم نکن ها؟ چرا حرف گوش نمیکنی؟

دستشو از یقم کشیدم و گفتم: ازم انتظار نداشته باش وقتی لختی چهار چشی نکات کنم و صدات بزنم.. تا وقتی لباس نپوشی اوضاع همینه

بلند شدم و ایسادم سرم انداختم پایین حواسم بهش بود نشست و با تعجب گفت: نگو تا حالا مرد لخت ندیدی؟

همین جور که سرم پایین بود با اعصابیت گفتم: نه پدر و برادر ی داشتم.. نه دوست پسری که بخواد جلوم لخت بشه... پوز خندی زد و گفت: خوب بلدی ادای ادمای چشم پاک رو دربیاری...

پشتم و کردم بهش و گفتم: نیم ساعت دیگه وان و حاضر میکنم

خواستم برم که داد زد: وایسا...

این ابولهول انگار یک روز داد نزنه کارش پیش نمیره بدون اینکه تکون بخورم گفتم: بله...

با تاکید گفت: بله اقا

-بله اقا..

اگه از فردا بخوای اینجوری بیدارم کنی... روز گارت و سیاه میکنم

پوز خندی زدم و گفتم: روز گارم سیاه هست.. شما سیاه ترش کنید

اینو گفتم و رفتم به اشپز خونه وقتی صبحانه براش بردم با اخم نگام کرد و گفت: مگه بهت نگفته بودم دیگه با این قیافه جلو من ظاهر نشو ؟

به اب پرتقالش نگاه کردم و گفتم: اختیار صورتمم نباید داشته باشم؟ شما اگه خوشتون نمید میتونید یکی دیگه بیارید

با اعصابیت نگام کرد بلند شد با تلفن شماره ای رو گرفت گفت: بیا بالا...

نشست با اعصابیت پاشو به زمین میزد بعد از چند از دقیقه خاتون امد: بله اقا

-این چرا صورتش اینجوریه؟

خاتون بهم نگاه کرد و گفت: چیکار کنم اقا؟

-من نمیدونم میخوای چیکار کنی.... اگه دفعه دیگه با این قیافه بیاد.... من میدونم و تو

گفتم: تو اول برو ریش خودتو بزن بعد به فکر صورت من باش..... فقط مونده با این ریشات یه عمامه بزارن رو سرت و

بری بالا منبر بشینی..

دهن خاتون باز شد زد به صورتشو گفت: خدا منو مرگ بده دختر این چه حرفیه میزنی؟ اقا شما ببخشید.... این جوونه یه

حرفی زد....

آراد فقط نگام میکرد چهرش خنثی بود نه از خشم خبری بود نه از اعصابیت یه لبخند روی لبش بود که فقط چشم

بصیرت میتونست ببینه ولی با اخم گفت: نمیخوام کسی فکر کنه یه کولی تو خونم نگه داشتم...

دستمو گذاشتم رو میز تو چشماش خیره شدم با اعصابیت گفتم: کولی چو کولی ببیند خوشش اید..... تو اگه از من

خوشت نمیآومد منو نمیآوردی

-بگو بازم بگو خودتو خالی کن.... تو یه ادم عقده ای هستی که از بهش محبت نکردن مثل وحشی ها به همه میپره

-خود تو هم عین منی.... اگه بهت محبت کرده بودن الان مثل غار نشینا یه ادمو راحت نمکشتی... دیگ به دیگ میگه

روت سیاه

دیگه صبرش تموم شد با اعصابیت دستشو کوبید به میز که فنجون افتاد زمین وشکست بلند شد توچشمای پر خشمش

نگاه کردم ترسیدم ضربان قلبم رفت بالا.. نفسم داشت بند میآومد با همون حالت گفت: راه اومدن با تو هیچ فایده ای

نداره.... میدونم باهات چیکار کنم

مچ دستمو گرفت وکشید خاتون دنبالم دوید وگفت: اقا خواهش میکنم ولش کنید.... بچه است نادونی کرده..

همین جور که دستامو می کشید گفت: میخوام از نادونی درش بیارم....

بدبخت خاتون با التماس دنبال ما میدوید از ترس عرق کرده بودم داشت من و کجا میبرد؟ از پله ها رفت پایین ومنو

دنباله خودش میکشید بعد از پله ها منو برد سمت راست یه اتاق کوچک زیر راه پله بود کلید روش بود درش و باز کرد و هلم داد تو.. گفت: منو چهر بهم گفت از تاریکی میترسی این تنبیه اولته..

خاتون پشتش وایساده بود گفت: اقا گناه داره

دادزد: بسه خاتون.. باید یاد بگیره با من چه جوری حرف بزنه

با ترس نگاش کردم پریدم سمت در اما اون زودتر درو بست.. جای تنگ و تاریک بود مردنم حتمی بود.. با جیغ داد

گفتم: درو باز کنید.. خواهش میکنم.. من میمیرم در و باز کن.. اقا.. خاتون... خاتون کمکم کن.. (.. گریم شدید شد

(... اقا خواهش میکنم درو باز کنید نمیتونم نفس بکشم... مش رجب.. مش رجب کجایی؟ روی دیوار دست میکشیدم

شاید کلید پیدا کنم اما نبود پام خورد به میز دردم گرفت.... گریه کردنم خفگیمو بیشتر میکرد به در تکیه دادم و نشستم

نباید گریه میکردم... تاریکی داشت نفس وازم میگرفت حتی یه روزنه نورم نبود.. خدا لعنتت کنه منو چهر چرا بهش

گفتی؟... یک دقیقه دو دقیقه سه دقیقه زمان بدون توجه به من میرفت جلو به ده دقیقه نکشید که احساس خفگی کردم

روی زمین دراز کشیدم.. نفس های بلند بلند میکشیدم اکسیژن میخواستم اما دریغ.. چشمم سنگین شد باید اشتهد مو

میخوندم زبونم سنگین شده بود توان حرکت دادنشو نداشتم... در باز شد یه نور دیدم با سایه یه مرد ولی تار بودن

..... همه جا سیاه شد...

گریه وزاری خاتون رو میشنیدم... خدا یا خودت کمک کن... ایناز گلم چشات و باز کن... خانمم.. ای خدا چقدر بهش

گفتم رو حرف اقا حرف زن چرا حرف گوش نمیکنه؟ ارومم چشمم و باز کردم خاتون کنارم نشسته بود واشکاشو پاک

میکرد تا من دید گفت: ایناز.. حالت خوبه مادر.. (بغلم کرد و با گریه گفت) اخه چرا حرفمو گوش نکردی؟ مگه بهت

نگفتم... با اقا کلکل نکن..

الان میتونستم راحت نفس بکشم گفتم: کی منو آورد بیرون؟

نگام کرد و گفت: رجب...

خاتون پذیرایی مفصلی ازم کرد موقع نهار خواستم بهش کمک کنم اما قبول نکرد.... وقتی نهار حاضر شد .. خاتون

گفت: بیا کمک کن میز نهار خوردی رو بچینیم

با تعجب گفتم: میز نهار خوری برای چی؟

-فرحناز خانم اومدن میخوان با اقا نهار بخورن...

-وقتی به دو تاشون نگاه میکنم میبینم خیلی بهم میان.. ایشالله که غذا کوفتشون بشه

-این حرفونزن مادر..

-از دو تاشون بدم میاد میفهمی خاتون؟

-اره مادر میفهمم..اما با لج بازی کردن که کاری درست نمیشه

به کمک خاتون میز وچیدم صدای پاشون که از پله ها میاومدن پایین شنیدم...نگاشون کردم فرحناز با خنده داشت

برای آراد داستان تعریف میکرد اونم با اخم گوش میداد من و که دید اخمش بیشترشد رومو ازش برگردوندم سرمیز

نشستن..کنار فرحناز وایسادم خواستم براش سوپ بکشم بشقاب واز دستم کشید وگفت:دست کشیفت وبه بشقاب من

نزن خودم میکشم

با طعنه به آراد نگاه کردم وگفتم:شما چطور؟بکشم براتون؟

فرحناز:لازم نکرده خودم براش میکشم...

همین جور که سوپ میکشید گفت:تو چطو رتا حالا قیافیه اینو تحمل کردی؟اشتهاتم کور نمیشه؟اگه میدونستم دنبال

خدمتکاری یه خوشکلی رو برات میاوردم...

آرادبه من نگاه کرد وگفت:برو

فرحناز:بخور عزیزم خیلی لاغر شدی...

آراد:مرسی کافیه...

اداشو دراوردم مرسی کافیه...مرده شور خودتو عشقتو ببرن..خدا خوب بلده درو تخته رو چه جوری با هم جور کنه

...بعد از نهار آراد با فرحناز رفتن...کل عمارت ودور زدم حوصلم سر رفته بود هیچ کاری هم نبود بخوام انجام بدم اگه

اون گدا میذاشت یکی از کتاباشو بردارم الان اینجوری الاف نمیگشتم...رفتم سمت استخر خیلی وقت بود شنا نکرده

بودم به استخر نگاه کردم میترسیدم یهو سر برسه وشر بشه...بیخیال استخر...رفتم بیرون تا شب توی عمارت ولگردی

کردم

ساعت شیش طبق معمول همیشه رفتم به کاخ سلطنتی که اقا رو بیدار کنم هوای سرد ابان ماه به صورتم میخورد دستامو

زیر بغلم جمع کرده بودم با سر پایین راه میرفتم صدای پارس سگ شنیدم سرم وبلند کردم دیدم یه سگ به چه زیبایی
از سمت چپم با دو میاد طرف من ،منم با تمام سرعتم دویدم سمت عمارت.. وقتی دیدم داره بهم نزدیک میشه دور
ابشار عین فلکه دور زدم ودویدم سمت خونه.... با جیغ وداد خاتون ومش رجب وصدا میزد.. ایناز بدو سگ بدو.. با هم
کورس بسته بودیم هر چی میدویدم به خونه نمیرسیدم مشت رجب و خاتون با ترس از خونه اومدن بیرون رجب دوید
سمتم سوت میزد ومیگفت:داگی بشین. داگی... اما گوش داگی بدهکار این حرفا نبود وپارس میکرد دنبالم میدوید
..مشت رجب ازم رد شد ورفت سمت سگ که ارومش کنه منم خودمو انداختم تو خونه ودرو بستم وبه در تکیه دادم
...دیگه نفس برام نمونده بود نفسای بلند بلند میکشیدم خاتون پشت در وایساد وگفت:ایناز حالت خوبه ؟

-اره..

-درو با زکن...

درو باز کردم تا خاتون من ودید گفت :وای رنگ به صورت نداری دختر...

اومد تو رفت به اشپزخونه منم همونجا رو زمین ولو شدم... نفس نفس میزدم با یه لیوان اب قند اومد پیشم وگفت:بگیر
مادر.. یه قلپ از این بخور...

لیوان و از دستش گرفتم وکمی خوردم وگفتم:این خیر ندیده از کجا پیداش شد؟

-سگ افاست...

-میگم چقدر وحشی بود.. نگو سگ افاست خلق وخوشم به خودش رفته ...کجا بوده که الان پیداش شده ؟

-بخاطر مریضیش چند روزی... پیش دامپزشک بوده دیشب آوردنش....

بعد از اینکه حالم بهتر شد.... با احتیاط کامل رفتم سمت کاخ خدا رو شکر نبودش... نزدیک خونه بودم که حس کردم

یکی پشت سرم با اعصابانی وایساده اروم چرخیدم... چشمم که به چشمای زیباش افتاد دویدم اونم دوید جیغ زدم

وگفتم:بابا دست از سرم بردار وحشی ادم ندیده... با تمام سرعتم میدویدم وپشت سرم ونگاه میکردم انگار اون سرعتش

بیشتر بود نمیدونم این بچه به این چه میده اینقدر تند میدوه ...خدا خیرت بده رجب برای چی نبسیش در عمارت وباز

کردم وخودمو پرت کردم تو سریع از پله ها رفتم بالا خودمو انداختم تواتاق آراد درو محکم بستم که گوشم درد گرفت

پشت دروایسادم ونفس ونفس میزدم... چشمام وباز کردم دیدم آراد با اعصابانیت حالت نیم خیز نگام میکنه سریع روم

و برگردوندم طرف در با همون حالت و حرص گفت: دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم عین بچه ادم بیدارم کن (.. داد

زد) مگه سگ دنبالت کرده اینجوری میدوی؟

-بله سگه شما... داگی جونت

-اها.. لابد فکر کرده براش همبازی اوردم

بیشعور کثافت به من میگه سگ؟... صدامو صاف کردم و گفتم: نه اتفاقا ادرس اتاق همبازیش و میخواست منم اومدم

کسب تکلیف کنم

با اعصابیت گفت: مثل اینکه دلت برای انباری تنگ شده نه؟

-فکر کردی با این حرفت الان ترسیدم؟

خواستم برگردم ببینم چیکار میکنه که عین جن پشت گردنمو گرفت سرمو چسبوند به در و با اعصابیت گفت: صبحونه

فقط تخم مرغ و عسل و شیر کاکائو میخورم

همین جور که سرم به در چسبیده بود زیر چشی نگاش کردم و گفتم: اگه چیز دیگه ای میخوای بگو تعارف نکن..

با فک منقبض شده سرمو کشید عقب درو باز کرد و پرتم کرد بیرون در وبا خشم بست... وحشی.... سگش از خودتش یاد

گرفته پاچه مردم و بگیره رفتم پایین چند دقیقه بعد رفتم بالا وان و حاضر کردم بعد از اینکه اقا دوش شون و گرفتن

صبحونه رو براش بردم روزنامه دستش بود و میخوند کنار و ایسادم گفت: برام لقمه بگیر..

باتعجب گفتم: بله؟

-سمک میزنی؟ گفتم لقمه برام بگیر...

تخم مرغ و عسل و گذاشتم تو نون سنگک و جلوش گرفتم دهنشو باز کرد و گفت: بزار تو دهنم

به دهن بازش نگاه کردم... دهنشو بست و با اخم گفت: نه واقعا مثل اینکه به سمک احتیاج داری..

-ببخشید من چرا باید بزارم تو دهنتون؟

-چون دستم بنده (با و سر کچل و اخم نگام کرد و گفت) اگه ایندفعه انداختمت تو انباری دیگه کلیدو نمیدم مش رجب...

فقط بلده دست بازه رو نقطه ضعفم.. عین بچه ها سرم و انداختم پایین و لقمه رو طرف دهنش گرفتم دهنشو باز کرد با

نوک انگشتم لقمه رو گذاشتم تو دهنش خیلی سعی کردم انگشتم به لبش نخورده... لقمه بعدی هم گذاشتم تو دهنش

که انگشتمو گاز گرفت جیغ کشیدم انگشت اشارمو تو دست گرفتم و با اعصابیت گفتم: چرا گاز میگیری؟

بازم از درد چشماشو و فشار داد و گفت: دلم خواست... روزنامه شو گذاشت کنارو گفت: خودم لقمه میگرم

...دیوونه روانی فقط میخواد حرص منو دربیاره... کله بادمجونی...

نگاش کردم با هر لقمه ای که پایین میکرد از درد معده دستاشو مشت میکرد و چشماش و فشار میداد یعنی اینقدر درد

داره؟ کمی این دست و اون دست کردم و گفتم:

برای چی همراه دوستام نفرستادی برم؟

شیر کاکائو شو و خورد سرش پایین بود گفت: مجبور نیستم جواب بدم... ولی میگم، چون به خدمتکار احتیاج داشتم

عین ادمایی که خجالت میکشن گفتم: خوب... چرایکی از دوستام نیوردی؟ قیافه اونا صدبرابر من خوشکل بودن

بدون اینکه نگام کنه گفت: صد البته شک نکن.... خدمتکار میخواستم قصد راه انداختن شوی لباس که نداشتم هرچی

زشت تر بهتر اینجوری دیگه جلوی مهمونام جلب توجه نمیکنه

پوزخندی زدم و گفتم: استدلال خوبی بود

با اخم همراه اعصابیت نگام کرد و گفت: اگه زبونت و کوتاه نکنی مجبور می شم کوتاش کنم

با پرویی تو چشمای اعصابیتش نگاه کردم و گفتم: شرمندم.... اگه کوتاش کنم لال میشم.. تو که دوست نداری لال بشم

و دیگه بهت نگنم چشم اقا؟

فقط نگام کرد و گفت: رامت میکنم

-هیچ حیوون وحشی رام نمیشه... چون خوی وحشیش رو داره

یه نفس کشید و گفت: پس به وحشی بودن خودت ایمان داری؟

-اره... اخه از اربابم یاد گرفتم وحشی باشم

با اعصابیت سریع بلند شد دستشو برد بالا... تو هوا مشت کرد چشماشو فشار داد و گفت: برو بیرون تا دستم نیومده پایین

ترسیدم به چشماش که از اعصابیت بسته بود نگاه کردم یعنی میخواست بزنه؟ دو قدم رفتم عقب... یه نفسی کشیدم

وسریع اومدم بیرون درو بستم... واقعا اگه منو میزد چی؟ دستمو گذاشتم رو صورتم حتما خیلی درد داشت غلط کرده

منو بزنه کچل زشت با اون چشای بیریخت سبزش فکر کرده کیه؟ چقدر دلم میخواد اون دخترایی رو که برای این

زاقارت میمرن و بیمنم لابد هم قبيله خودشن.. اخ چقدر بدم میاد....ازش بدم میاد...بعد از اینکه اقا صبحانشون رو کوفت

کردن به اتاق لباس رفت منم میز صبحانه رو جمع کردم...رفتم پایین دیدم مختار نشسته وداره با گوشیش ور میره

سرش و آورد بالا وگفت:سلام ایناز خانم صبح بخیر..

جوابشو ندادم ورفتم به اشپزخونه ... وقتی اقا تشریف بردن لباسا شو شستم و اتو کرده گذاشتم سرجاشون در بستم که

چشمم افتاد به کتابخونه الان که نیستش راحت میتونم کتاب بخونم... دستگیره درو فشار دادم قفلش کرده بود یه لگد

زدم به در ورفتم پایین خاتون داشت برای نهار گوشت و تکه تکه میکرد گفتم: کمک نمیخوای؟

نگام کرد وگفت:نه دستت درد نکنه تو رو لباسمو بدوز...

-باشه....

رفتم به اتاقم مشغول دوختن کتک ودامن خاتون شدم باید بین تمام لباس هایی که دوختم بهترین میشد... تا عصر

مشغول دوختن شدم کتش وتموم کردم میموند دامنش... موقع شام خاتون صدام زد رفتم به اشپزخونه سینی رو داد

دستم وگفت:ایناز جلو زبونت ومیگیری یه وقت صدای اقا رو نشنوم...

-اون خودش مریضه هر روز داد میزنه من که کاریش ندارم...

یه سری تگون داد منم با لبخند سینی رو برداشتم وبردم بالا..دم اتاق وایسادم سینی سنگین بود نمیتونستم با دست در

بزنم با پام دو تاضربه به در زدم صدایی نیومد...پوفی کردم ودوباره با پام زدم... ایشالله که مرده باشه وقتی دیدم در باز

نمیکنه پامو اوردم بالا و درو باز کردم ورفتم تو... نبودش دستم درد گرفته بود سینی رو گذاشتم رو میز دور وبرو نگاه

کردم خبری ازش نبود.. اخه بگو وقتی گشتت نیست مجبوری بگی غذا بیارین صدای شر شر اب میاومد سرم وچرخوندم

دیدم داره دستش ومیشوره کورم که شدم ادم به این گندگی رو ندیدم همون جا وایسادم سرم پایین انداختم حوله ای

که دستشو خشک کرده بود پرت کرد رو صورتم... با اعصابنیت حوله رو انداختم زمین.. نگام کرد وگفت:برشدار..حوله

برداشتم نشست وگفت)اگه فردا با همین سرو وضع بیایی تا دو روز تو انباری میندازمت...البته اگه روزاول زنده بمونی...

-میتونم بپرسم با صورت من چیکار داری؟

چنگال وبرداشت وگفت:هر وقت میبینمت اشتها کور میشه...

-فکر کنم کوری اشتهات بخاطر ریشای خودت نه قیافه من..

با اعصابیت گفت: بازم که زبون درازی کردی

تو چشمات زل زدم و گفتم: اخه حرف زور تو کتم نمیره..

با اعصابیت بلند شد دستشو گذاشت رو گلوم و چسبوندم به دیوار رو انگشت پام وایساده بودم چشم گشاد شده بود

آراد با فک منقبض شده گفت: هیچ کس جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه.. اون وقت تو بی سر و پا تو روی من

وایمسی؟

دستشو بیشتر به گلوم فشار داد جونم داشت به لبم می اومد صدام در نیومد ولی با همون حال گفتم: ازت متنفرم...

هنوز عصبی نگام میکرد دستشو از گردنم برداشت و گفت: احتیاجی به دوست داشتن تو ندارم... اونقدر سیندرلا دورم

ریخته که کُذت توش گمه... گمشو بیرون

نفسم نمی اومد تند تند نفس میکشیدم به طوری که قفسه سینم میاومد بالا... با اشک تو چشمات نگاه کردم و گفتم: هیچ

وقت کسی رو بخاطر صورتش تحقیر نکن..

خواستم برم که صدام زد: به خاتون بگو مهمونی فرداشبو یادش نره ... صبح نمیخواه بیدارم کنی... به رجب بگو بیاد بالا

کارش دارم....

با چشم پر از اشک نگاش کردم و گفتم: چشم اقا..

تو راه گریه هامو کردم به خونه که رسیدم شیر روشورو باز کردم چند مشت اب به صورتم زدم صورتمو خشک کردم

چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو سفره پهن کرده بودن و داشتن شام میخوردن به رجب گفتم آراد باش کار داره بعد

از شام رفت پیشش من و خاتونم رفتیم به اتاقم و مشغول دوخت دامنش شدیم کت و که پوشید خیلی ازش خوشش اومد

گفتم: خاتون...

خاتون کنارم نشسته بود و سیب برام پوست میگرفت با خنده گفت: بپرس...

-چرا آراد ریشش و نمیزنه؟

-وا بدبخت کجاش ریش داره

-خوب همون ته ریش دیگه.. چرا همیشه ته ریش میذاره؟..

-نمیدونم والله شاید دل و دماغ زندشو نداره

-خوب بده من تا برایش بزنم

-تو چیکار به ریش اون داری؟

-نمیدونم...دلم میخواد ببینم صورتش بدون ریش چه جوریه میشه؟

-دختر! این بدبختو با ته ریش کشتنش اگه ته ریششم بزنه درسته قورتش میدن

-حالا همچین تحفه ای هم نیستتا حالا ریششم زده؟

با تاکید گفت:ته ریش..اره اگه جایی دعوت باشه..

بلند گفتم:به امید یه روز مهمونی...

خندید و گفت:الان بحث مهمتر از ریش اقا نیست؟

-نه...اول باید به این رسیدگی بشه

خاتون خندید و گفت:زودتر کارتو بکن فردا صبح زود باید بیدار شیم عمارت و برای مهمونی حاضر کنیم

-فقط منو شماایم؟

-نه بابا من وتو اگه بخوایم کار کنیم که شیش روز طول میکشه...سه تا کارگر دیگه هم میارم...

بعد از اینکه دامن خاتون وتموم کردم خوابیدم

صبح موعد رسیدطبق فرمایش اقا بیدارشون نکردم... من وخاتون وبا سه تا خانم دیگه مشغول تمیز کردن خونه شدیم

یه سکوت عجیبی حکم فرما شد...دلم گرفت و گفتم: یکی یه چیزی بگه حوصلم سرازیر شد...

خانمی که اسمش پریسا بود گفت:چی بگیم؟

خاتون:اینابرامون بخون..

گفتم:چی؟من صدا م کجا بود که بخونم

خاتون:شکسته نفسی نفرمایید..صدات شنیدم ناز نکن بخون

مولود:خوب اگه..صدات خوبه برامون بخون...اینجوری شارژ میشیم بیشتر کار میکنیم

گفتم:باشه اگه اقا بیدار شد ودعوام کرد چی؟

خاتون:اقا خوابش سنگینه بخون...

سینمو صاف کردم و شروع کردم به خوندن ... صدام تو سالن میپیچید: کجایی که بی تو داره نفسم میگیره/ تو رو میخوام کنارم بی تو اروم ندارم /نمیتونه کسی جاتو تو دلم بگیره /فقط تو رو میخوام من بی تو اروم ندارم بی تو زندگی محاله بی تو یه روز یه ساله /دلم برات چه تنگه دنیا با تو قشنگه/ میبوسمت یه عالمه اروم میشه خیالم /یا تو همش رو ابرام نباشی خیلی تنهام/ تو دنیا هیچ کس واز تو بهتر ندیدم یه تارموتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم /به ارزوم میرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم /قلبم ،مال توجونم، مال تو عشقم به تو مینازم /نفسم...قلبم مال تو.. جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم/ کجایی که بی تو داره نفسم میگیره/ تو رو میخوام کنارم بی تو اروم ندارم .نمیتونه کسی جاتو تو دلم بگیره .فقط تو رو میخوام من بی تو اروم ندارم/عشق همیشگی تمام زندگیمی/ همش تورویاهامی ومثل نفس باهامی/ تو خوبی وخواستنی پاکی ودوست داشتنی.../هر جای دنیا باشی الهی زنده باشی/ تو دنیا هیچ کس واز تو بهتر ندیدم یه تارموتو عزیزم به صد تا دنیا نمیدم /به ارزوم میرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت میگشتم /قلبم،(همه با هم میخوندیم)مال تو ...جونم، مال تو عشقم به تو مینازم /نفسم...قلبم مال تو ..جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزیزم(دادادم) کجایییییی که... داد زد:چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت (سرم وبرگردوندم آراد با اخم روی راه پله وایساده بود سریع روسریمو کشیدم جلو) برای چی صدای نکیر ومنکرتو اینقدر بلند کردی؟ فکر کردی صدای قشنگی داری؟(حولشو روشونش انداخته بود از پله ها اومد پایین) یه لیوان ابمیوه بیار استخر... وقتی رفت گفتم : دیدید گفتمم بیدار میشه..

خاتون با خنده گفت:فکر کرده صدای حورالعینه که داره از خواب بیدارش میکنه... بخاطر همین بیدار شد همشون خندید... برای من درد سر درست میکنن وبعدش به ریشمم میخندن...سیب موزو براش بردم به استخر وقتی دیدم شنا میکنه سریع روم رو برگردوندم این بچه انگار شرم وحیاشو میخوره...پشتمو کردم بهش رفتم لیوان وگذاشتم رو میز خواستم فلنگ وببندم که از تو استخر داد زد: کجا؟

یه روز خیری بیاد من از دست این راحت شم پشتم بهش بود گفتم:میرم(حالا چی بگم)میرم...اها میرم نماز بخونم... صداس از پشت سرم اومد:یک ساعت داشتی فکر میکردی که چیکار میخوای بکنی؟ ساعت ده صبح چه نمازی میخوای بخونی؟

فقط سرم و برگردم به صورت پر اخمش نگاه کردم دونه های اب روصورتش بود چقدرسفید شده معلوم اب استخر

بهش میسازه..با همون اخم گفت :اینقدر نگاه نکن چشمت انحراف پیدا میکنه...اون حوله رو بده به من

سرم و برگردم به حالت اولیش ... حولش رو صندلی بود برداشتم وبدون اینکه بچرخم فقط دست راستمو فرستادم پشت

وگفتم:بفرمایید

-این چه وضع حوله دادنه؟

-لباس تنتون نیست وید تر از اون شلوارم نپوشیدین .. میشه بردارید دستم خسته شد

حوله رو از دستم گرفت وگفت:برگرد..

کمی ترسیدم گفتم:برنمیگردم...

دادزد:گفتم برگرد...

منم دادزدم: لباس تنت نیست برنمیگردم...

با دو تا دستاش منو برگردوند طرف خودش چشمام وبستم گفت:چشماتو باز کن..

-باز نمیکنم...

-این بار اخر میگم چشماتو باز کن...

-منم برای بار اخر میگم تا زمانی که لباس نپوشیدی بهت نگاه نمیکنم....

با دو تا دستاش میخواست به زور چشمامو باز کنه.. منم چشمام و فشار میدادم تا باز نکنه ...با دستام سعی میکردم

دستشو دور کنم اما اون زورش بیشتر بود چشمام درد گرفته بود بازشون کردم وداد زدم: نکن...چشمام درد گرفتن

سر تا پاشو نگاه کردم دیدم بدبخت حولشو پوشیده گفت:بار اخرت باشه سرم من داد میزنی...

سرم پایین انداختم وگفتم:ببخشید...

-به خاتون بگو برای خرید میرم بیرون نهارو برا ی خودتون درست کنید....

-چشم اقا....

بعد از اینکه تمییز کاریمون تموم شد مشغول نهار خوردن شدیم... یه گوشه نشسته بودیم داشتیم استراحت میکردیم که

دیدم خاتون داره میاد طرفم کنارم نشست یه بندم تو دستش بود گفتم:میخوای چیکار کنی خاتون ؟

-اقا گفته به صورتت یه سرو سامونی بدم

-اما من دلم نمیخواد

-کسی با دل تو کاری نداره...دستور اقااست (تا خواست بند و بازه رو صورتم بلند شدم و گفتم) اقا اول بره ریش خودش

ویه سامونی بده بعد به فکر صورت من باشه...

چند قدمی رفتم گفتم: اقا امشب اگه تو اینجوری ببینه منو میکشه

وایسادمو گفتم: اولاً اینکه صورت من مو نداره چیو میخوای بزنی؟ دویوما جرات داره بهت دست بزنه... تا شقه شقش کنم

بعد از اینکه کارمون تموم شد خاتون دست مزد خانم ها داد.... رفتیم حموم اول مش رجب رفت بعدش خاتون... آخرین

نفر من شدم بعد از اینکه دوش گرفتم تموم شد چشمام و تو حموم چرخوندم که حوله رو پیدا کنم اما نبود یادم رفته

بود بیارمش سرم و کردم بیرون و گفتم: خاتون حوله رو برام میاری؟ تو اتاقم روزمین افتاده... قریبون دستت

چند دقیقه بعد دو تا تکه به در خورد دستمو تابالای بازو بیرون کردم ازش گرفتم و گفتم: عزیز دلمی... ممنون جیگر

بعد از اینکه خودمو خشک کردم لباسمو پوشیدم اومدم بیرون.. صدای خاتون زدم اما جوابمو نداد معلوم نیست کجا

گذاشته رفتم به اتاقم سرمو خشک کردم وموهام وبستم که صدای بسته شدن در شنیدم روسریمو پوشیدم اومدم بیرون

دیدم خاتون و مش رجه به تعجب گفتم: شماها کجا بودید؟

مش رجب: رفتیم برای امشب خرید کنیم

اینو گفت و رفت به اتاق... بازوی خاتون و فشار دادم و با ترس گفتم: کی رفتین؟

-همون موقع که رفتی به حموم..

بازوهاشو بیشتر فشار دادم و گفتم: پس کی به من حوله داد؟

-چی؟

-حوله... از تو حموم صدات کردم گفتم برام حوله بیاری؟

خاتون کمی فکر کرد و بعد با صدای بلندی خندید و گفت: حتما اقا آراد بهت داده چون فقط اون خونست

دستم شل شد با حرص گفتم: پس چرا بهم نگفتید میخواید برید بیرون؟

همین جور که میخندید گفتم: من کجا میدونستم جنابعالی یادت میره حوله رو با خودت ببری... خوب میگفتی بیاد پشتتم

کیسه بکشه

با حرص گفتم: خاتووووون

وای... وای.... بد بخت شدم چی بهش گفتم... حالا فکر نکنه اون حرفو واقعا به خودش زد... نه بابا اونقدر هم خر نیست

که نفهمه... من خاتون وصدا زدم

خاتون زد پشت کمرم و گفت: کجا رفتی؟ تو فکرش نباش.. اینو بگیر

ازش برداشتم گفتم: اینا چیه؟

والله ما بهش میگیم لوازم آرایشی... نمیدونم تو چی بهش میگی... اقا گفته اینارو برات بخرم برای امشب استفاده کنی

گفتم: ممنون پلاستیک وانداختم تو اتاقم... به یه رژمايع صورتی اکتفا کردم

من وخاتون رفتیم به عمارت تا بساط پذیرایی رو حاضر کنیم... روی یه میز دراز سبد های میوه وظرف شیرینی واب میوه

و خلاصه هر چی برای مهمونی لازم بود گذاشتم... دل تو دلم نبود استرس واضطرابم به آخرین حدش رسیده بود به طوری

که با دست لرزون چاقوها رو رو میز میذاشتم حتما مهمونی شلوغی میشه... خاتون با وسواس خاصی همه چی رو چک

میکرد... به اشپزخونه رفتم که یه لیوان آب بخورم زنگ ایفن تو عمارت پیچید خاتون اومد تو اشپزخونه وجواب

داد: بیاریدشون توی اشپزخونه.. همون جا منتظر موندم ببینم چی میخوان بیان... بعد از چند دقیقه دو تا مرد که کارتون

های کوچیکی دستشون بود وارد اشپزخونه شدن گذاشتنش رو میز خاتون پولشون و داد رفتن در کارتون ها رو با زکرد

گفتم: اینا چین خاتون ؟

-مشروب وماءالشعير...

با تعجب گفتم: چی؟ مشروب؟ مگه مشروبم میخوان بخورن ؟

چهار تا از شیش ها رو داد دستم وگفت: نه میخوان نگاش کنن.. ببر بالا.

-وقتی همشون مشروب میخورن ماءالشعير برای چیه؟

-برای پرهیز کارانه...

خاتون چند تا شیشه دستش بود از اشپزخونه رفت بیرون منم پشت سرش رفتم وگفتم: یه سوال.. اقامون از کدومش

میخوره؟

-هیچ کدوم...

خواستم چیزی بگم که تلفن اشپزخونه زنگ خورد شیشه ها رو گذاشتم رومیز و با دو رفتم به اشپزخونه تلفن و برداشتم

و گفتم: بله...

-یه لیوان آب بیار..

بوق...اگه یک روز به عمرم مونده باشه سلام و خدا حافظی نشونت میدم..یه لیوان آب و گذاشتم نوی بشقاب

کوچیک... پشت در وایسادم دو تا تقه به در زدم مش رجب گفت: بیا تو..

اون داخل چیکار میکرد؟ رفتم تو آراد پشت به من وایساده بود..مش رجب کمکش میکرد کتش و بیوشه گفت: خسته

نباشی ایناز خانم..

با لبخند گفتم: درمونده نباشی مش رجب...

کارش که تموم شد گفت: اقا با من دیگه امری نداری؟

-نه میتونی بری...فقط حواست باشه ماشیناشون و پشت عمارت پارک نکنن

-چشم اقا

مش رجب با لبخند از کنارم رد شد گفتم: اب اوردم..کجا بزارمش؟

برگشتن آراد همان و افتادن لیوان از دست من همان با دین قیافش از تعجب چشمام شیش تا شد...باورم نمیشد خودش

باشه چقدر ناز شده بود بالاخره دست از ریشاش برداشت و شیش تیغش کرد صورتش صاف صاف شده بود سفیدی

پوستش و چشمای درشت سبزش بیشتر خودنمایی میکرد...توی اون کت و شلوار محشر شده بود اما ای کاش اون اخم رو

صورتش نبود پوز خندی زد و گفت: دست و پا چلفتی...

به خودم اومدم و سریع نشستم و هول هولکی خورده شیشه ها رو جمع می کردم که انگشتم برید گذاشتم تو دهنم

و مکیدم اومد روبه روم وایساد سرموبالا گرفتم چسبو گرفت جلوم و گفت: یعنی اینقدر خوشکل شده بودم که هول شدی؟

وایسادم با اخم چسبو ازش گرفتم و گفتم: اگه یه بادمجون با چند تا خط قرمز شد هندونه تو هم با زدن ریش خوشکل

میشی؟

نگاش کردم دیدم داره به لبم نگاه میکنه گفت: حق داشتی بگی ارایش نمیکنم... اینم زدی مالی نشدی

انگشت اشارمو کشیدم به لبم نگاش کردم رژی بود.. وای رژصورتی براق زده بودم... تند تند با پشت دستم پاکش کردم
گفت: چیکار میکنی؟

-هیچی... غلطی که کردم و دارم پاکش میکنم

برگشتم که برم یه عطسه کردم .. یه قدم برداشتم آزاد گفت: وقتی از حموم میای بیرون باید موهات و خشک کنی

با اعصابیت نگاش کردم و گفتم: چشم اقا جون

سریع رفتم پایین ساعت هشت بود که سرو کله مهمونا یکی یکی پیدا شد... یکی از یکی خوشکل ترو پولدار تر جالب
اینجا بود که هیچ پیر پتالی همراهشون نبود همه جوون بودن...

وظیفه منم وایسادن دم در و برداشتن مانتو خانما بود همشون عین ادم ندیده ها نگام میکردن حقم داشتن اونا کجا من
کجا... بعد اینکه این وظیفه خطیر مانتو برداشتن رو به پایان رسوندم رفتم به اشپزخونه صدای همهمه ممیامود بعضی
وقت ها هم صدای قهقهه یه دختر بلند میشد... خدا انگار دنیا رو برای اینا افریده نه من... دوباره استرس اومد سراغم یه
لیوان از کابیت برداشتم زیر شیر پراب کردم گذاشتم تو دهنم که یه دختر عین جن پرید تو اشپزخونه و با داد
گفت: سلام خاتونی..

از ترس هر چی اب تودهنم بود ریخت بیرون و شروع کردم به سرفه کردن.. دختره اول تعجب کرد بعد هل شد سریع
اومد و زد پشت کمرم.. حالادیکه ول نمیکرد با نگرانی گفت: اخ ببخشید... فکر میکردم خاتون تو اشپزخونه است... واقعا
شرمنده

همین جور که سرفه میکردم دستشو از پشت کمرم برداشتمو گفتم: عیبی نداره

-یه نفس عمیق بکش

یه نفس عمیق کشیدم حالم بهتر شد... نگام کرد و گفت: بهتری؟

-اره... تجویزت خوب بود..

-بازم معذرت میخوام... نباید اون جوری میپریدم تو اشپزخونه..

با لبخند گفتم: مهم نیست...

-شما از فامیلای خاتونی؟

-نه...خدمتکار اقا آرامم...

-اها..گفته بود میخواد خدمتکار بیاره پس شما رو استخدام کرده....اسمتون چیه؟

-ایناز..

با ذوق گفت: وای چه اسم نازی داری...(دستشو دراز کرد)منم کاملیام خوشبختم

باهش دست دادم وگفتم:همچنین...

خاتون اومد تو کاملیا با خوشحالی پرید تو بغلش و گفت:سلام خاتونی چطوری خیلی دلم برات تنگ شده بود

بعد از روبوسی خاتون گفت:نه اینکه راحت خیلی دوره نمیتونی سر بزنی...بخاطر همین دلت تنگ شده

-خوب ببخشید... کارو زندگی نمیزاره (رفت عقب و به خاتون نگاه کرد) وای خاتونی تو این کت ودامن چقدر ناز شدی

؟از کجا خریدی ؟

خاتون قیافه جدی گرفت وگفت:از المان ..یکی از خواهرام اونجاست.. گفتم برام یه کت ودامن بخره

کاملیا باورش شد گفت:جدی میگی؟میگم این جور کت ودامنا تو ایران نیست خیلی شیکه ...میشه برای خواهرتون

بگید برای منم یه لباس مجلسی بگیره ؟پولش هر چقدر شد میدم

خاتون به من نگاه کرد وگفت:خوب چرا به خودش نمیگید ؟سرو مرو گنده این جا وایساده

کاملیا با تعجب به من نگاه کرد وگفت:شما اینو دوختید ؟

با لبخند گفتم:بله...

-وای..خیاطیتون یکه.... میشه برای منم یه لباس مجلسی بدوزید؟

خندیدم وگفتم:حتما چرا که نه

پرید تو بغلم وگفت:ممنون آنی خیلی ماهی

با تعجب چشمم وگشاد کردم چه زود دختر خالم شد ..ازم جدا شد وگفت:بوس برای دوتاتون بعدا می بینمتون فعلا

با تعجب رفتنش ونگاه کردم خاتون خندید وگفت:کاملیا همین جوری زود با همه دوست میشه

یه سینی شیرینی داد دستم و گفت : رو ببر بالا

بازم این استرس لعنتی اومدم سراغم سینی رو سفت تو دستام گرفته بودم که ارزش دستام مشخص نشه خاتون هم یه

سینی به دست گرفت و پشت سرم اومد... منم پله ها رو یکی یکی طی کردم با سلام و صلوات وارد مجلس شدم... وای خفه شدم چیزی به اسم اکسیژن دیگه تو فضا وجود نداشت.. هرچی عطر و ادکلان گرون قیمت بود روی خودشون خالی کرده بودن یه نفس عمیق کشیدم و رفتم جلو سینی رو جلوی تک تک مهمونا گرفتم همشون برداشتن داشتم میرفتم به اشپزخونه که یکی گفت: به من نرسید

نگاش کردم رو مبل کنار دیوار سمت چپم نشستم بود یه لبخند بهم زد و گفتم: الان براتون میارم رفتم به اشپزخونه یه نفس عمیق کشیدم چند تاشیرینی رو گذاشتم تو بشقاب گفت: منو یاددت میاد ایناز خانم؟ سرم و بلند کردم توی چهار چوب در وایساده بود سرم و تکون دادم و گفتم: بله.. آقای وسوق با لبخند گفت: مثل اینکه اسمم و فراموش کردی

-نه آقای... امیر علی

با خنده گفت: چی؟

با تعجب گفتم: اشتباه گفتم؟

خندید و گفت: نه... ولی اون اقا چی بود به اسمم چسبوندی؟ بگو امیر علی راحت ترم

با خجالت گفتم: اما این درست نیست من به اسم کوچیک صдатون بزنم

اومد جلو یکی از شیرینی ها رو برداشت و گفت: خلیلیم درسته... دفعه بعد من و دیدی نمیگی آقای امیر علی فقط امیر

؟ ok علی

سرم و انداختم پایین و گفتم: راحت نیستم اجازه بدید... آقای امیر علی صдатون کنم

لبخندی زد و گفت: اولش سخته بعد عادت میکنی

اینو گفت و رفت بالا به طرف سالن

منم رفتم بالا.. همه جا نگاه کردم ولی خبری از آراد نبود ... یهوی صدای دختری که گفت.. وای چقدر ناز شده شنیدم

..... برگشتم دیدم به آراد که از پله ها میاد پایین نگاه میکنن خندم گرفته بود این همه پسر خوشگل اینجا نشستن

اونوقت همه به این کچل نگاه میکنن واقعا این خول و چلا فدایان آرادن... به فرحناز نگاه کردم چنان خودخواهانه به

آراد نگاه میکرد انگار شوهرش داره از پله ها میاد پایین گفت: وای عزیزم امشب فوق العاده شدی..

اره جون خودش با این سر کچلش خوش تیپم میشه....وقتی آراد با همشون سلام کرد رفت روی تخت شاهیش که همون مبل مخصوصش بود نشست... یه لیوان اب میوه گذاشتم رو میزش چند قدمی رفتم که پسری گفت: ببخشید خانم برگشتم دیدم یه پسر با چشمای خمار کنار آراد نشسته...گفت: شما چرا روسری پوشیدی؟ همه نگام کردن این اضطراب ولکن ما نبود... حالا چی بهش بگم.. فرحناز گفت: چی شد لال شدی؟ خوب جوابشو بده

امیر علی و آراد هم نگام میکردن به پسره نگاه کردم گفتم: به همون دلیلی که شما شورت میپوشید..

ابرو شو برد بالا گفت: چی؟ چه ربطی داشت ؟

-ربطش اینه که دوتاش برای پوشاندن برهنگی استفاده میشه..

-اها...ولی من شورت نیپوشیدم

جدی گفتم: درش بیار.

پسره با تعجب گفت: چیو؟

-شلوار تو..

فرحناز با اخم گفت: خجالت نمیکشی همچین حرفی میزنی ؟

نگاش کردم و گفتم: چرا کشیدم کم آورد داری بزار روش...

چند نفر بهش خندید فرحناز با فک منقبض شده نگام کرد و چیزی نگفت بد جور خفش کردم... پسره گفت: اگه

نیپوشیده باشم چی؟

نگاش کردم و گفتم: روسریمو در میارم..

همه گفتن اووووووو...پسره لبخندی زد و گفت: باشه قبول

لیوانشو گذاشت رو میز و بلند شد کمر بندش اروم کشید چند تا از دخترا جیغ کشیدن... چند نفرن با خنده جلوی

چشماشو نو گرفته بودن... یکی از پسرا گفت: قربون غیرت حمید... چند نفر از پسرا بلند خندیدن ... یکی از پسرا که

گوشه ای وایساده بود گفت: به افتخار اقا حمید چند تا از دختر و پسرا با خنده برانش دست زدن کمر بندش و

دراورد گذاشت جلوی میز دکمه شلوارشو باز کرد که آراد داد زد: بسه حمید...

همه نگاش کردن رو مبل نشسته بود با اخم گفت: میدونیم مردی نمیخواه شلوات ودربیاری... این مسخره بازی رو

تمومش کن

یکی از دخترا که کنار فرحناز وایساده بود گفت: آه آرادخوب میزاشتی ببینم پوشیده یا نه..

یکی از پسرا گفت: راست میگه خوب... ببینیم کدومشون ضایع میشه بعد بهشون بخندیدم

آراد با اخم به حمید نگاه کرد و با تاکید گفت: د کمه.. شلوارش و ببند

حمید: چرا؟ خوب بزار نشونش بدم نپوشیدم

آراد با چنان اخمی نگاه حمید کرد که گفته خودش پشیمون شد و د کمه شلوارش وبست.. با همون اخم نگاه منم کرد

فکر کنم امشب کارم تمومه اب دهنم وقورت دادم... وبا سرعت وارد اشپزخونه شدم بعد از خوردن چند قلپ اب صدا

ی موسیقی تو سالن پیچید... از پله های اشپزخونه رفتم بالا دیدم همه دارن میرقصن

پهو یه دختری گفت: داداش چرا نشستی بیا برقصیم دیگه..

نگاش کردم کاملیا بود داشت به امیر علی که پشتم نشسته بود نگاه میکرد... یعنی این دو تا خواهر و برادرن؟ چشماشون

که هم رنگ همن ... امیرعلی گفت: حوصله ندارم کاملیا جان خودت برو..

لبو لوچشو اویزون کرد و گفت: بی ذوق

از کارش خندم گرفته بود امیر علی به من نگاه کرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم ... به همه نگاه کردم هر

پسری دست یه دختر گرفته بود و میرقصید آرادم با عشقش فرحناز میرقصید البته با چند تا دختر لوند دیگه هم رقصید

حتی با چند تاشون لب داد ... مهمونی خسته کننده ای بود البته برای من که کاری جز پذیرایی و خم راست شدن نداشتم

...ساعت دو صبح خوابیدم ... صبح برای نماز بیدار شدم وضو گرفتم سجادمو پهن کردم چادرم وانداختم رو سرم که

صدای در اومد... هر کی بود با مشت میزد انگار یادش رفته چیزی به اسم ایفون اختراع شده منم گیج شدم و با چادر

دویدم سمت در.. در و که باز کردم دیدم یه خانم خوش تیپ با قد متوسط وایساده من و که دید گفت: تو کی هستی؟

-من..

یه پسری از پشت سرش گفت: مامان میشه بری کنار...

مامانش رفت به سمت عمارت پسره هم پشت سرش اومد خواب الود بود انگار از خواب بیدارش کرده بودن با سر پایین

چمدونو آورد داخل تا دیدمش گفتم: بازم تو...؟

سرش آورد بالا خواب از سرش پرید و گفت: جفجغه؟؟!!!! تو اینجا چیکار میکنی؟

سر تا پاش نگاه کردم و گفتم: خودت اینجا چیکار میکنی؟

اونم سر تا پای منو که زیر چادر بود نگاه کرد و گفت: خواهر خدا حفظتون بکنه.. خیلی ببخشیدا اینجا خونه ماست...

با تعجب گفتم: چییی؟

مامانش صدانش زد: پرهام چرا وایسادی بیا دیگه...

-چشم مامان.. می بینی بچش که نیستم حملشم.. به خاتون بگو رویا اومده (چمدون بلند کرد و گفت) با اجازه خواهر

یعنی این مامان و برادر اقااست؟ پس چرا پرهام شبیه داداش نیست؟ نزدیک بود افتاب طلوع کنه دویدم سمت خونه

وسریع نمازم و خوندم خاتون که بیدار شد بهش گفتم رویا اومده... خاتون وقتی اسم رویا رو شنید با نگرانی گفت: وای

..شروع شد..

با تعجب گفتم: چی شروع شد؟

-دعواهای اقا بارویا خانم....

راس ساعت شیش رفتم به اتاق که اقا رو بیدار کنم دیگه عقب گرد نکردم سرمو انداختم پایین و بالا سرش

واپستادم... صداش زدم: اقا... سریع چشماشو باز کرد بچم چه زود بیدار میشه ومن خبر نداشتم.. خواستم برم که گفت: امیر

علی واز کجا میشناسی؟

نگاش کردم سرش رو بالشت بود چشماشم بسته گفتم: با لیلا.. همونی که کشتیش رفتیم نمایشگاه نقاشیش اونجا با هم

اشنا شدیم

-چه زود با همه رفیق میشی..

-رفیقش نیستم...

سرش ورو بالشت درست کرد و با اخم نگام کرد و گفت: فکر کردی دیشب حواسم بهت نبود یک ساعت داشتید گل

میگفتید و گل میشنیدید... چی بهش میگفتی که میخندید ها؟

قلبم شروع به تند تند زدن کرد گفتم: هیچی به خدا..

نشست داد زد: قسم نخور...

سرم وانداختم پایین و چیزی نگفتم خودش دو ساعت با دخترای زیبارو میرقصید و لب میداد اونوقت ... بامن بدبخت که

فقط دو کلام حرف زدم دعوا میکنه گفت: از بحثی که با حمید داشتی گذشتم ... اما نمیتونم از این یکی بگذرم ... برو

صبحونمو بیار تا بعد حسابت برسم.

از پله ها سریع اومدم پایین به خدا فرار میکنم فقط منتظرم یه فرصت خوب به دست بیارم حتما میرم.. حالا ببین اقا آراد

بعد از اینکه دوش گرفت صبحونه رو براش بردم کنار وایسادم گفت: برو اون کفشی رو که اونجا گذاشتی وواکس بزن

(به کفش هایی که روزمین بود نگاه کردم برداشتمشون که برم پایین گفت) همین جا..

با حرص نشستم رو زمین و شروع کردم به واکس زدن گفت: تمییز واکس بزن

-چشم اقا...

خاتون اومد تو و گفت: ببخشید اقا پرویز خان اومدن با شما کار دارن

-بفرستش بیاد... راستی مختار اومده؟

-بله پایین منتظر شماست خوبه...

به من نگاه کرد و گفت: مانتوداری؟

با تعجب گفتم: چی؟

-اره یانه؟

سری تکون دادم و گفتم: بله..

-خوبه پس برو آماده شو میخوایم بریم جایی..

به خاتون نگاه کردم اونم از روی بی اطلاعی شونشو انداخت بالا... بعد اینکه مانتوم پوشیدم به همراه مختار ویه مرد

سیبل کلفت سوار ماشین شدیم منو آراد عقب نشستیم اون دوتا هم جلو... مختار از تو ایینه به آراد نگاه کرد و گفت: اینو

میخوای کجا ببری؟

-همون جایی که قرار خودمون بریم...

-مگه زده برسد؟.. این چه کاریه میخوای بکنی

-اره زده به سرم حسابی هم زده..

-تو که میدونی قرار اونجا چه اتفاقی بیوفته پس چرا داری میاریش؟

-میخوام تنبیهش کنم...

ماشین نگه داشت با اعصابنیت به آراد نگاه کرد و گفت: اینجوری؟ این به دختر..

آراد حرفش وقطع کرد و گفت: میری یا بگم پرویز برونه؟ فکر نکنم این جز وظایف کاریت باشه...

با حرص گفت: ولی کارت اشتباهه...

ماشین راه افتاد یعنی داشتن من و کجا میبردن رفتیم به جایی که پر بود از انواع واقسام ماشین های اوراقی... پیاده شدیم

مختار رفت سمت یه دربزرگ و بازش کرد رفتیم تو وحشت کردم یه مرد دست بسته روزمین نشسته بود... یه نفرم

بالای سرش وایساده وقتی رفتیم تو پرویز درو بست یه جوب رو زمین بود برداشت دستمو جلو دهنم گرفته بودم مردی

که رو زمین نشسته بود با ترس به آراد نگاه میکرد آراد جلوش وایساد وگفت: یک سوال ویک بار ازت میپرسم دوست

دارم یه جواب ازت بشنوم باشه؟ عبدالله کجاست؟

مرده با ترس ولرز گفت: اقا... به جون...

آراد با خونسردی همراه اعصابنیت گفت: نه.. مثل اینکه متوجه نشدی... اسم شهر یا مکانی که عبدالله هست رو بگو

مرده با گریه گفت: اقا به خدا... به جون بچه هام نمیدونم به مرگ خودم نمیدونم... اگه میدونستم حتما جاش و بهتون

میگفتم

بلند شد وگفت: بزندیش..

پرویز واون مرد با مشت ولگد افتادن به جونش.. پشتم وبهش کرده بودم و فقط جیغ میکشیدم تا صدای اه ونالشو نشنوم

آراد داد زد: بسه(ولش کردن...) عبدالله کجاست؟

با حال بیجونی گفت: نمیدونم... نمیدونم به پیر به پیغمبر نمیدونم

آراد: اینقدر بزندیش تا مگر بیاد...

دوباره شروع کردن به زندنش من به جای مرده گریه میکردم... حاضر بودم من وبزنه ولی شکنجه روحیم نده..

آراد: میگی عبدالله کجاست یا مادرتو به عزات بشونم؟

برگشتم نگاش کردم تمام صورتش خونی شده بود دیگه جون حرف زدن نداشت ولی با همون حال گفت: نمیدونم...

آراد داد زد : داری سنگ کیو به سینه میزنی ؟ اخه بدبخت فکر کردی اگه بره پیش پلیس و به همه چی اعتراف کنه به

نفع تو میشه؟ یا فکر کردی با قایم کردن اون پلیسا بهت لوح تقدیر میدن؟ بگو عبدالله کجاست؟

-نمیدونم....کجاست

آراد دستشو به طرف پرویز دراز کرد و گفت: اسلحه..

پرویز بهش داد دستشو به طرف مختارم دراز کرد و گفت: اسلحتو بده..

مختار: میخوای چیکار کنی؟ فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟ اون اگه چیزی میدونست تا الان میگفت..

آراد شمرده گفت: گفتم.... اسلحتو... بده

مختار اسلحتو بهش داد به پرویز و اون مرده که چوب دستش بود گفت: شما ها برید بیرون

پرویز: اما اقا سیروس گفته اینجا بمونیم تا مَغر بیاد

آراد: اگه نرید بیرون یه کاری میکنم خودتون مَغر بیاید...

به همدیگه نگاه کردن انگار دلکندن براشون سخت بود ولی بالاخره رفتن.. آراد با همون اعصابیت اومد طرف من بازومو

گرفت و کشید روبه روی مرده وایسام ترسیدم دست وپاهام میلرزید میخواست چیکار کنه؟ یکی از اسلحه ها رو جلوم

گرفت و گفت: بگیرش...

با ترس نگاهش کردم و گفتم: چیکارش کنم؟

-بگیرش..

با دست لرزون اسلحه رو برداشتم بهش نگاه کردم گفت: بکشش..

-چی؟

داد زد: نشنیدی؟ گفتم بکشش...

با گریه گفتم: من... من... نمیتونم..

اسلحه که دستش بود و گذاشت رو شقیقمو گفت: میزنی یا بزنی؟

ترسیده بودم در حال مردن بودم اسلحه رو اروم اروماوردم بالا دستم میلرزید ثابت نمیشد اشکام مانع دیدم بودن

آراد داد زد: شلیک کن..

با گریه داد زدم: نمیتونم...نمیتونم..

اسحلشو داد دست مختار پشتم وایساد دستشو گذاشت رو دستم آورد بالا دم گوشم گفت: میخوام بیرحم بودن ویادت

بدم.... حالا اگه نرنی با هم میزنیمش

مرده چیزی نمیگفت با ترس نگامون میکرد .من گریه میکردم و اون میشمرد: یک...دو... سه..

شلیک کرد من جیغ زدم یکی داد زد: میگم...میگم....پیش ارددشیر (با گریه)پیش ارددشیر...

سرم واوردم بالا نگاهش کردم هنوز زنده بود پس اون کجا شلیک کرد؟...به آراد نگاه کردم نفس نفس میزد کنار مرده

زانو زد چونه پر خونشو به دست گرفت وگفت: گوش کن اگه بابام بویی ببره که جای عبدالله رو میدونم سرت واز تنت

جدا میکنم... هیچ کس دیگه حق نداره بدون عبدالله کجاست فهمیدی؟

سرش وبا تعجب تکون داد وگفت: بله اقا..

آراد بلند شد وگفت: مختار با ماشین پرویز ببرش بیمارستان...

-باشه

سوئیچ واز دست مختار برداشت من هنوز گیج و منگ به مرده نگاه میکردم آراد بلند گفت: نترس زنده داره نفس

میکشه راه بیوفت بریم

چشمم واروم چرخوندم ونگاش کردم حرکتی نکردم..اومد طرفم بازومو گرفت وکشید رفتیم سمت ماشین درو با زکرد

وگفت: سوار شو...

سوار شدم حالم خوب نبود تنبیه بدی برام انتخاب کرده بود سرم و گذاشته بودم رو شیشه و بیرون نگاه میکردم هیچی

نمیگفتم...چند دقیقه ماشین وایساد کجا بودیم؟ ترافیک...ضبط ماشینشو روشن کرد یه اهنگ ملایم از یانی گذاشته بود

عاشق اهنگاش بودم و همیشه گوش میدادم یهو بی هوا گفتم: این اهنگ یانیه وقتی هومن ازم جدا شد همیشه گوشش

میدادم...

-چی؟ هومن کیه؟

جوابشو ندادم...سرم ورو شیشه گذاشته بودم بازومو کشید طرف خودش وبا اعصابنیت گفت: نشنیدی؟ گفتم هومن کیه؟

-عشقمه...چیه میخوای بکشیش فقط برات زحمت میشه چون باید بری بوشهر ..میدونی که چقدر راهش طولانیه؟ باید با

هواپیما بری..

بازومو ول کرد و گفت: تو تهرانی نیستی؟

پوزخندی زد و گفتم: حالا به جرم تهرانی نبودنم می خوای بکشیم؟ (اشک از چشمام چکید) چرا اینقدر بیرحمی؟ تا حالا کسی رو هم دوست داشتی؟ اصلا تا حالا مزه دوست داشتن و چشیدی؟ تو عمرم از کسی اینقدر متنفر نشده بودم که از تو شدم...

پوزخندی زد و گفت: متنفر باش فکر کردی با تنفر تو کارم پیش نمیره؟ آگه به حرف گوش نکردنات ادامه بدی بدتر از این سرت میارم...

نگاش کردم و چیزی نگفتم تا وقتی خونه رسیدیدم هیچ حرف دیگه ای نزدیم از ماشین پیاده شدم رویا با ماشینش از کنارمون رد شد آراد با تعجب گفت: این اشغال اینجا چیکار میکنه؟ رفت به اشپزخونه منم رفتم به خونه لباسام و دراوردم و انداختم یه گوشه حال روحیم اصلا خوب نبود آگه واقعا با دست من اون و میکشت تا آخر عمرم عذاب میکشیدم.. واقعا دلیل کاراشو نمیدونستم وقتی رفتم پیش خاتون.. حال و روزم و فهمید منم براش گفتم چه اتفاقی افتاده روز بدی و گذرندم....

تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت و گفت: بله خانم...

....

-آخه... ایشون خدمتکار شخصی اقااست

.....

چشم خانم.. الان میفرستمش

گوشی رو گذاشت و گفت: برو بالا ببین خانم چیکارت داره..

-برای چی باید برم؟ من که خدمتکار اون نیستم

-میدونم..... آگه اقا هم بدونه دعوا راه می ندازه حالا فعلا برو ببین چیکارت داره...

خاتون ادرس اتاقش و بهم داد منم رفتم.. دو تا ضربه به در زد و گفت: بیا تو..

در و باز کردم و گفتم: سلام با من کاری داشتید؟

شلوار کتون مشکی با تیشرت ابی روشن پوشیده بود موهای کوتاهش واجری رنگ کرده بودحوله کلاه دارشو طرفم

پرت کرد وگفت:راه بیوفت

مثل اینکه حوله پرت کردن تو صورت من بیماری ارثی این خونوادست.. نمیدونستم داره کجا میره پشت سرش راه

افتادم... به سمت استخر رفت وقتی رسیدیم لباسا شو دراورد حوله رو جلو صورتم گرفتم گفتم:برو برام یه چیز خنک

بیار..

پشتمو بهش کردم وگفتم:چشم...حوله رو گذاشتم رو صندلی اخه این هوای سرد موقع چیزخنک خوردنه؟ رفتم به

اشپزخونه دیدم خاتون داره اب سیب میگیره گفتم:اب سیب برای کیه؟

-میدونستم... الان بهت میگه یه چیز خنک بیار..

اب میوه رو برداشتم گفتم:یه چیزی باید بهت بگم...رویا خانم مادر اقا نیست زن باباشه...اقا پرهامم داداشش نیست اینو

گفتم که دست گل به اب ندی

با تعجب گفتم:چی!!!

خاتون شونه هامو گرفت وچرخوند طرف در وگفت:میدونم الان یه سوا لیات شروع میشه.... کارت که تموم شد بیا برات

تعریف میکنم...

رفتم به استخر فقط به صندلی رو به روم نگاه میکردم وقتی لیوان گذاشتم رو میز عین خدمتکارای خوب همون جا

وایسادم ... سرم وانداختم پایین بعد یک ساعت رضایت نامه امضاء کردن که بیان بیرون... تااون موقع من ارتروز

گردن گرفته بودم گفتم:حوله رو بده

حوله وبرداشتم بدون اینکه نگاه کنم دادم دستش وقتی پوشید گفتم:چند وقته اینجا کار میکنی؟

-یک هفته..

-خدمتکارآرادی؟

-بله..

-فکر نمیکردم اینقدر بدسلیقه باشه

شیطونه میگه با جفت پا برم تو شکمش بیوفته تو استخررو صندلی نشست اب میوه شو که خورد گفتم:این لباس هایی

که رو زمین افتاده ببر بشور... اتو کرده میزاری تو کدمم..

-من نمیتونم این کارو بکنم...

-چی؟

-ببخشید ولی من خدمتکار شما نیستم..

با اعصابیت لیوانشو زد به میز و بلند شد و گفت: کلفت به این پرویی ندیده بودم .. کاری که بهت گفتم و همین الان

انجامش میدی..

با لبخند گفتم: معذرت میخوام نمیتونم..

چرخیدم و ادمم بیرون که داد زد: به سیروس میگم ادمت کنه... زشت بدترکیب

انگار قلبم به این حرفا عادت کرده بود دیگه با این حرفا درد نمیگرفت.. اما چشمم عادت نکرده بود با شنیدنش بارو

نی میشد... با چشمای خیس رفتم به اشپزخونه خاتون بهم نگاه کرد و گفت: گریه کردی؟

با بغض گفتم: اره... کمی دلم شکسته

-از کی؟

-نمیدونم... از خودم از خدا... از.. از.. هیچی ولش کن

به کمک خاتون نهارو درست کردم... ساعت یک تلفن خونه زنگ خورد جواب دادم: بله...

آراد: مهمون دارم نهارو زودتر بیار

-چشم اقا...

-تو دفتر کارم هستم

غذا رو گذاشتم تو سینی رو براش بردم دو تا تکه به در زم گفتم: بیا تو...

رفتم تو چپ و راست اتاق کتابخونه بود جلوم یه میز کوچیک با مبل چرم سیاه گذاشته بودن روبه روم پشت میز خودش

نشسته بود پشتش پنجره بزرگی با پرده کرمی بود... یه عینک رو چشمش گذاشته بود و با ابروهای جمع شده کتاب

میخوند پس مهمونش کجاست؟ تک صرفه ای کردم و گفتم: سلام..

نگام نکرد فقط سرشو تگون داد... بی تربیت... میز و براش چیدم و گفتم: با من کاری ندارید؟

سرش پایین بود گفت: امری نیست برو

دلم میخواست برم خرخرشو بجووم...خواستم برم که یکی اومد تو فرحناز؟؟ فرحناز با چندش نگام کرد انگار سوسک دیده نشست رو مبل گفت: عزیزم یه خدمتکار خوشکل برات پیدا کردم فردا میارمش ببین چقدر خوشکل چند روز پیش ملوک (خدمتکار فرحناز) برای خواهر زادش دنبال کار میگشت منم یاد تو افتادم... خیلی نازه حتما باید ببینیش.. -من خدمتکار دارم..

پوزخندی زد وبا تحقیر نگام کردوگفت: این؟ این حتی به درد دستشویی شستن تو هم نمیخوره

با حرص نگاش کردم وگفتم: اگه فکر میکنی خوشکل خانما باید توالت اقا آرادتونو بشورن چرا خودت این کارو

نمیکنی؟ به قیافه لوندت خیلی میاد

فرحناز با حرص نگام کرد و داد زد: آراد.... چرا اینو نمیزنیش ادم شه؟

آراد بدون توجه به حرف فرحناز... عینک واز چشمش برداشت وگفت: کارای رویا با تو نیست... اگه دیدم داری

دستوراتش واجرا میکنی تنبیه دیروز رو برات انتخاب میکنم

از حرفش تعجب کردم فکر میکردم الان دعوام کنه سرم وتکون دادموگفتم: چشم اقا...

فرحناز با حرص واعصبانیت داد زد: آراد... چرا دعواش نمیکنی؟

دیگه واینستادم به مشاجره قبل از ازدواج گوش کنم... از پله ها که اومدم پایین دیدم خاتون داره میز ومیچینه.... بهش

کمک کردم که زودتر تموم بشه وقتی کارمون تموم شد پشت سرم یکی گفت: احسنت... به این حسن سلیقتون...

برگشتم دیدم پرهام یه تعظیمی کرد وگفت: سلام خواهر ..ظهر عالی بخیر

لبخند مسخره ای زدم وگفتم: بعد از ظهر جنابعالی هم بخیر

داشتم میرفتم که گفت: من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی؟

خاتون با لبخند گفت: خدمتکار شخصی اقااست...

با تعجب گفت: اقا؟؟!!!! کدوم اقا ... اگه منو اقا حساب نکنید...میمونه سیروس با آراد حالا کدومش؟

خاتون: آراد..

-اها.. بچه خوشکله رو میگین

رویا هم اومد و گفت: چقدر حرف میزنی بشین نهارت و بخور

-چشم... ارباب

من و خاتون رفتیم به اشپزخونه بهش گفتم: اینا چرا عین ادم نمیشین سر یه میز نهارشو نو بخورن؟

-خاتون خندید و گفت: فقط کافیه رویا خانم و اقا چشم تو چشم بشن و نوقته که یه دعوی گنده راه میوفته

-عجب...

بعد از اینکه نهارشون و خوردن من رفتم بالا که میز اقا رو جمع کنم در زدم گفت: بیا تو...

رفتم داخل به میز نگاه کردم بشقاب خودش که بیشتر از سه قاشق نخورده بود ولی فرحناز عین قحطی زده ها فقط

مونده بود بشقابشو بخوره همه رو گذاشتم تو سینی گفت: برام چایی بیار

نگاش کردم و گفتم: اما چایی بدرتون نمیخوره

-به تو مربوط نیست... کاری رو که بهت گفتم وانجام بده

سینی رو که برداشتم فرحناز همین جور که با دستمال کاغذی دستشو تمیز میکرد گفت: برای من قهوه بیار

-بله...

سینی رو بردم به اشپزخونه همین جور به ظرف غذا نگاه میکردم خاتون گفت: تو فکر چی هستی؟

-هیچی نخورده... نمیره یه وقت؟

خاتون خندید و گفت: چیه نگرانشی؟

-من غلط بکنم نگران این باشم...

چایی با قهوه گذاشتم تو سینی و بردم بالا که یهو پرهام جلوم سبز شد و گفت: به... خدمتکار اقا.. برای منم چایی

میاری؟

با انگشت اشارم به اشپزخونه اشاره کردم و گفتم: قهوه خونه پایین میتونی از اونجا برای خودت چایی برداری..

-اها.. سپاسگزارم خواهر جفجغه..

داد زدم و گفتم: دیگه به من نگو جفجغه..

-خوب پس چی بگم؟ اخه به صدای جیغت خیلی میاد..

با حرص گفتم: من اسم دارم اسمم آیناز..

دستشو گذاشت رو سینه و گفت: چشم.. چشم حتما آیناز جفجه..

اینو که گفت با خنده و دو از پله ها رفت پایین داد زد: دیونه

رفتم به اتاق دیدم فرحناز داره میخنده ولی دریغ از یه لبخند روی لبای آراد چایی رو گذاشتم جلوی آراد که

گفت: دیگه نبینم با پرهام حرف بزنی

احسنت به راداراش... نمیدونم از شرمو حیاش بود یا واقعا من اینقدر زشت بودم که نمیتونست نگام کنه.... گفتم: چرا نباید

حرف بزنی؟ زندانی ها هم با هم بندشون حرف میزنن.

با اعصابیت نگام کرد و گفت: کی میخوای یاد بگیری رو حرف من حرف بزنی؟

-هیچ وقت... چون تمام حرفات زوره..

فرحناز: میشه قهوه به منم بدی ...خواستم فنجون و بردارم گفت: خودم برمیدارم...

سینی رو گرفتم جلوش فنجون و برداشت یهو کل قهوه رو ریخت رو شکمم سینی از دستم افتاد جیغ بلند کشیدم خیلی

داغ بود لباس واز بدنم جدا کردم تا به پوستم نجسبه

فرحناز: ببین عزیزم اینجوری کلفت و ادم میکنن نه عین تو که نازشون میکشی... تنبیه انباری جواب نمیده

شکمم میسوخت اشک از چشمام میامد آراد فقط نگام کردو هیچی نگفت فرحناز فنجون و کوبیدرو میز و گفت: بار

اختر باشه با آراد و من اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟ حالا گمشو برو یه فنجون دیگه بیار

با نفرت به هردوشون نگاه کردم فنجون و برداشتم بردم به اشپزخونه خاتون تا من و دید زد به صورتش و گفت: خدا من

ومرگ بده.. کی این بلا رو سرت آورده ؟

با گریه گفتم: فرحناز...

-خدا خیرش نده اخه چه دشمنی با تو داره؟...یه لحظه وایسا تا پماد سوختگی بیارم

بعد اینکه پماد سوختگی کشید دوباره قهوه براش بردم و سریع اومدم پایین خیلی میسوخت انگار شکمم رو اتیش

گذاشته بودن

دوروز طول کشید تا خوب بشه...توی این دوروز آراد حتی یک بارم حالم و نپرسید عجب انتظاراتی هم دارم... ظهر بعد

از اینکه ظرفای نهار و شستیم رفتیم به حیاط مش رجب به گلا اب میداد رفتیم پیشش و گفتیم: کمک نمیخواید؟

نگام کرد و گفت: اگه کمک کنی که خوبه..

-حتما چرا که نه...بگید چیکار کنم..

-برو به اونجایی که وسایل باغبونی میزارم از اونجا شیلنگ بردار گلای پشت عمارت واب بده..

-چشم..از این کلاه باغبونی هم دارید؟

-اره همون جاست..

شیلنگ و برداشتم و رفتم پشت عمارت.. داشتم به گلها اب میدادم که یه چیزی افتاد رو کلام با ترس دستمو روش

گذاشتم دیدم پوست موز برگشتم وبالا رو نگاه کردم.. دیدم پرهام کنار پنجره وایساده بود اندازه یک کیلو موز دستشه

وبا دهن پر می خورد با اعصابنیت داد زدم: هوی میمون مگه نمی ادم اینجا وایساده؟

اونم که کم نیورد گفت: من فقط هم جنس خودمو میبینم میمون ماده..(بلند خندید)

با اعصابنیت و حرص موزو طرفش پرت کردم که محکم چسبیده پنجره پایینی با یه حساب و کتاب جزئی فهمیدم اتاق

اقامونه.. با اعصابنیت پنجره رو باز و گفت: این چه کاری بود کردی؟

پرهام دیگه از خندیدن در حال غش بود با ترس گفتم: ب...بخشید اقا میخواستیم.... بالا رو نگاه کردم)به پرهام بزنم..

سرشو بالا کرد و پرهام و دید... همین جور که میخندید گفت: معذرت میخوام اقا..تقصیر من بود

آرادم هم با اعصابنیت و خشم نگام کرد و گفت: زود صمیمی شدین

رفت تو و پنجره و محکم بست پرهام هم همین جور میخندید گفتیم: خیلی بیمزه ای

-کارتو بکن ضعیفه باغبون...

حیف که شیلنگ نمیرسید والا اب روش میریختم...

با مش رجب و خاتون شام میخوردیم که تلفن زنگ خورد مش رجب جواب داد: بله خانم...

....

-چشم الان میام

تلفن و گذاشت خاتون گفت: چی شده؟

-خانم بود گفت فردا شب میخوان مهمونی بگیرن... یه لیست نوشته که فردا برم خرید

خاتون با تعجب گفت: مهمونی؟؟!! مگه اقا آراد بهش نگفته بود حق نداره تو این خونه مهمونی بگیره؟ اونم بعد چند روز

که اومده؟

رجب: والله من نمیدونم...

رجب که رفت گفتم: چرا اجازه نداره ؟

-بهت گفتم که رویا مادر اقا نیست.. از روزی که این زن با باباش ازدواج کرده یه روز نشد که دعوا نکنن باباشم مجبور

میشه رویا رو بفرسته فرانسه تا شاید اقا اروم بشن بعد یک سال که برمیگرده بازم میشه همون اش وهمون کاسه.. خانم

هر وقت تو این عمارت مهونی میگرفت اقا مهمونیش وبهم میریخت.. چند دفعه بهش تذکر داد که دیگه اجازه مهمونی

گرفتن نداره... اما با دخالت وحمایتی که سیروس بابای اقا ...از زنش میکرد مهونی رو میگرفت... یه روز دعوای اقا با

رویا خانم بالا میگره که اقا روی رویا خانم دست بلند میکنه.. اونم میره پیش شوهرش وشکایت اقا رو بهش میکنه یادم

نمیره اون شب که اقا سیروس با چند نفر گنه لات ریختن سر اقا هو تا تونستن زدنش بد بخت تا دو هفته تو تخت

خوابیده بود من ازش پرستاری میکردم همون روزا رویا خانم دوباره میره فرانسه الان بعد سه سال دوباره برگشته...

نمی دونم چرا دلم به حال آراد سوخت..چقدر باباش بیرحم بوده...گفتم:پس مامانش کجاست؟

-اون بدبختم بخاطر کتک های که از دست اقا سیروس میخورد ازش طلاق گرفت...بعد یه مدت ازدواج میکنه وقتی اقا

سیروس میفهمه میره خونشون وجلوی چشمش شوهرش ومیکشه اون بیچاره هم بیماری روانی میگره وتو تیمارستان

بستریش میکنن...اقا اراد هر دفعه میخواد بره مامانش وببینه اقا سیروس بهش اجازه نمیده... تا اینکه بهش خبر میدن

مادرش خودش واز پشت بوم تیمارستان پرده کرده پایین...خدا رحمتش کنه دو سال بیشر ندیدمش زن خوبی بود

با حرف هایی که خاتون زد اشتها بل کل کور شد خاتون گفت:پاشو سفره رو زودتر جمع کنم فردا هزار تا کار داریم

سری تگون دادم گفتم:باشه

صبح با خاتون داشتیم مبلا رو جا به جا میکردم که پیهو آراد داد زد:دارین چیکار میکنید ؟

برگشتیم روپله ها با اخم وایساده بود خاتون دستپاچگی گفت:هیچی اقا ...خانم شب مهمونی دارن داریم اینجا رو تمیز

میکنیم..

آراد داد زد: مگه صد دفعه بهت نگفتم اون خانم این خونه نیست؟ من اون زنیکه افریته گفتم حق مهمونی گرفتن رو

نداره

مختار اومد تو گفت: چه خبره؟ برای چی اینقدر صدا میدید؟

رویا همین جور که از پله میاومد پایین گفت: چه خبرته صداتو انداختی تو گلو ت... مثل اینکه کتک های اون شب یادت رفته نه.. اینجا همون قدر که تو حق زندگی داری منم دارم.. بخاطر جنابعالی من سه سال تو غربت زندگی کردم.. آراد پوز خندی زد و گفت: نه اینکه خیلی بهت بد گذشته... یادم نرفته همون روز اولی که رفتی و برگشتی عین ندید پدیداً تا یک ماه تعریف میکردی.. هر چندنبایدم از یه گدا گشنه که تمام دنیاش یه زیر زمین خرابه بوده انتظاری داشت...
رویا و آراد با اعصابانیت به هم نگاه میکردن رویا گفت: من امشب مهمونی میگیرم میخوام بدونم کی میخواد جلوم وبگیره ..

-شوهرت که خونه داره برو اونجا هر غلطی خواستین با دوستای گدا تر از خودت بکن (با چشمای پر از خشم به خاتون نگاه کرد) اگه برگردم ببینم این اینجا مهمونی گرفته تو و مش رجب و میندازم بیرون

اینو گفت سریع رفت بیرون مختارم پشت سرش رفت.. خاتون بیچاره مونده بود چیکار کنه با درموندگی وایساده بود که رویا گفت: چرا وایساید کارتون ویکنید...

خاتون نگام کرد نمیدونست چیکار کنه گفتم: مگه نشنیدید اقا چی گفت... اگه اینجا مهمونی بگیری خاتون و اخراج میکنه..

-به جهنم.... فکر کردی این پیرزن چقدر برام مهمه... اصلا از اولم باید سیروس اینو اخراج میکرد با اعصابانیت گفتم: معلومه کی پیره... صورتت و کشیدی فکر کردی جوون شدی؟ ما دست به این خونه نمیزنیم خواستی یا خودت کار میکنی یا میری خدمتکار میاری...

دست خاتون و کشیدم و او ردمش بیرون خاتون وایساد گفت: وای دختر من از دست تو زبونت چیکار کنم چرا برای خودت دردسر درست میکنی؟

وایسادم و گفتم: دیگه بدتر از اخراج شدن شما که نیست؟

-نترس بابا اقا آراد تا حالا بیست دفعه گفته میخوام اخراجت کنم تا الان هم فقط در حد حرف بوده نه بیشتر.. میترسم رویا خانم بره سیروس بگه دوباره اقا آراد وبه باد کتک بگیره...

تو حیاط وایساده بودیم که دیدم رویا با اعصابیت اومد بیرون به من و خاتون نگاهی انداخت رفت... خاتون گفت: خدا به خیر بگذرونه..

با لبخند گفتم: چیزی نمیشه بریم برای اقامون نهار درست کنیم

یه سه ساعتی تو اشپزخونه گرفتار اشپزی بودیم که تلفن زنگ خورد خاتون جواب داد رنگ صورتش پرید تو چشماش

ترس بود تلفن و گذاشت اب دهنش وقورت داد با این کاراش منم ترسیدم با همون حالت گفت: اقا سیروس اومده با تو کار داره...

ترسیدم حتی یه بار هم ندیده بودمش اما با تعریف هایی که خاتون میکرد باید ترسناک باشه... با پاهای لرزون رفتم بالاروی مبل نشسته بود موهای بلند جوگندمیش ودم اسبی بسته بود سیگار برگ تو دستش بود حالت صورتش عین آزاد بود رویا روبه رو نشسته بود من و که دیدگفت: خودشه همینه..

سر شو چرخوند طرف من کنارش وایسادم و گفتم: سلام...

سر تا پام نگاه کرد وگفت: خاک تو سر آزاد با این خدمتکار آوردنش خوشکل ترش وپیدا نکرد...

رویا خندید وگفت: همین وبگو.. معلوم نیست سلیقه کجش به کی رفته؟

سیروس به رویا نگاه کرد وگفت: به من که نرفته عزیزم..

ضربان قلبم رفت بالا سیروس همین جور که بلند میخندید یهو با پاش زد به زانوم ... افتادم رو زمین از درد به خودم پیچیدم دستمو گذاشتم رو زانوم چشمامو فشار میدادم خواستم بلند شم اما اون پیش دستی کرد... بلند شدو با پاش روی زانوی دردم فشار داد دیگه نتونستم تحمل کنم جیغ زدم رویا از روی رضایت لبخند زد... همین جور که زانوم وفشار میداد گفت: بار آخرت باشه که برای زن من زبون دارزی میکنی فهمیدی؟ بدفعه بعد زبونت ومیبرم) روی زانوم بیشتر فشار داد که از درد جیغ کشیدم) از این به بعد هر چی زنم گفت میگی چشم خانم... فهمیدی.. الاغ

با گریه گفتم: بله اقا.. بله

پاشو برداشت وگفت: خوبه.. از حیوون هایی که زبون میفهمن خوشم میاد.. گمشو برو

خواستم بلند شم که پاش محکم زد به دهنم دوباره افتادم لبم پر خون شد دادزد: مگه نگفتم گمشو... چرا هنوز نشستی؟

باگریه و دهن پر خون وبلند شدم لنگون لنگون رفتم بیرون روی پله ها نشستم وگریه کردم به اسمون نگاه کردم وداد

زدم: رحمت همینه؟ مگه من کجای زمینت و گرفتم که این بلا ها رو سرم میاری؟ آگه از دستم خسته ای بکشم و راحتم کن... چرا دنیا رو برام جهنم کردی؟ زار..زار گریه میکردم که دست یکی رو شونه هام نشست خاتون بود اونم گریه کرده بود.. بغلش کردم و گفتم: خاتون چرا خدا با من اینجوری میکنه؟ چرا اینقدر زجرم میده؟ به خدا مردنم راضیم چرا منو نمیکشه؟ چرا..کم آوردن... به خدا دیگه طاقت ندارم خاتون با گریه گفت: گریه نکن قربونت برم... اینقدر کفر نگو خدا تو رو میبینه فراموش نکرده صبر داشته باش همیشه دنیا اینجور نیمیمونه... به صورتم نگاه کرد و گفت: بلند شو دهن و بشور بد جور داره خون میاد..

به کمک خاتون بلند شدم.. با گریه و درد دهنم و شستم و رفتم به اتاقم... شلوارم زدم بالا زانوم کبود شده بود خاتون برام چسب آورد زدم روی لبم.. از درد فقط رو زمین خوابیده بودم و با دستم زانوم و فشار میدادم خاتون بیچاره هم چند دفعه با اب گرم ماساژ میداد... یه مدت اروم میشد اما دوباره درد شروع میشد.. مجبور شد نهار آرادو رو خودش ببره... خاتون

اومد تو اتاقم و گفت: ایناز جان آقای دکتر اومدن پات و ببینن

سریع روسریمو پوشیدم و گفتم: دکتر کیه؟

خودش اومد تو... اینقدر تعجب کردم که درد پام فراموشم شد.. امیر علی؟ ...!!! لبخندی زد و گفت: سلام ایناز خانوم

روسریمو کمی کشیدم جلوم و گفتم: سلام

کنارم نشست بازم عطر اونشب زده بود... با لبخند گفت: دوباره همدیگه رو دیدم کاش تویه شرایط دیگه بود ... اجازه

هست زانو ت و ببینم؟

مهربون بود زیادی هم مهربون بود نباید بهش اعتماد میکردم اینم یکی عین بقیه مردها سرم پایین بود گفتم: خودم نگاه

کردم چیزی نیست کبود شده

با خنده گفت: شاید تشخیصتون اشتباه باشه خانم دکتر؟

بهش نگاه کردم چشمای خاکستریش داشت بهم میخندید... منم خندیدم و گفتم: به چی میخندی؟

خندمو جمع کردم و گفتم: هیچی...

-با ید زانو هاتو ببینم..

به زانو م نگاه کردم و با خجالت گفتم: نمیشه...

بدون توجه به حرف من شلوارمو کشید بالا... منم سریع کشیدم پایین و گفتم: تو که دکتر قلبی نه مغز واعصاب...

دوباره کشید بالا منم کشیدم پایین گفتم: چرا اینجوری میکنی؟

با حالتی که دست خودم نبود داد زدم: خوب خجالت میکشم...

با خنده نگام کرد سرم و انداختم پایین و گفتم: باشه.. فقط دست نزن

با اینکه خیلی خجالت کشیدم ولی شلوارم وزدم بالا به زانوم نگاه کرد دستش و دراز کرد شلوارم و کشیدم پایین نگام

کرد گفتم: گفتم که نباید دست بزنی..

- میتونم بپرسم اونوقت چه جوری باید تشخیص بدم؟

- تو دکتري من چه میدونم..

- یه کاری نکن دست و پا تو ببندم و معاینه کنم..... دست و بردار ببینم

دستم و کشید عقب و شلوارم زد بالا بعد از معاینه گفت چیزی نیست زود خوب میشه...

تو چشمم نگاه کرد و گفت: باید استراحت کنی... زیاد روش راه نمیری خوب؟

دوباره چشماش خندید نتونستم جلوی خندمو بگیرم... همین جور که میخندیدم گفتم: خیلی خوش خنده ایا... تو چشمای

من چی هست که هی نگاه میکنی و میخندی؟

اگه بهش بگم چشماش بهم میخندن حتما فکر میکنه عقلم واز دست دادم و مسخرم میکنه...

چیزی نگفتم وقتی بلند شد منم بلند شدم اما نتونستم خودمو نگه دارم نزدیک بود بیوفتم که امیر علی دستشو انداخت

دور کمرم و کشید طرف خودش.... بی اراده دستم رو سینش خورد سریع خودمو از دستش ازاد کردم گفتم: ببخشید

میخواستم کمک تون کنم..

هل شده بودم گفتم: نه نه.. ببخشید... ممنون خودم... میتونم بیام

با تعجب گفت: کجا میخوای بری؟ مگه نگفتم باید استراحت کنی؟

تو این جور مواقع ادم باید پرو باشه گفتم: میخوام برم دستشویی..

خندید و گفت: ببخشید...

خاتون شام وارد تو اتاقم بهش گفتم: صدام میزدید خودم میومدم

-چه جوری میخواستی بیایی..مگه آقای دکتر نگفت باید استراحت کنی؟

یک ساعت بعد از اینکه شامم وخوردم خاتون با نگرانی اومد به اتاقم وگفت:اقا سیروس گفت بری پیشش..

اگه اون دفعه ندیده ازش میترسیدم.. ایندفعه دیگه با مزه کردن شکنجه هاش واقعا ازش میترسیدم با ترسی که تو نگام

بود گفتم: خاتون میترسم

کنارم نشست وگفت:نترس آرامم هم پیشش... پاشو اگه دیربری عصبی میشه

-نمیتونم راه برم..

-خودم کمکت میکنم با کمک خاتون رفتیم به عمارت وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم دیدم آرام نشسته ومختار کنارش

ایستاده رویا وسیروسم کنار هم نشستن... آرام با دیدن قیافه داغونم تعجب کرد وایسادم وسلام کردم...فقط مختار

جوابمو داد بازم گلی به جمال مختار... بخاطر زانوم نمیتونستم وایسم خاتون فهمید خودش وبهم نزدیک کرد... بهش تکیه

دادم سیروس سیگار برگشو روشن کرد وبه آرام گفت:این دختره رو از کجا آوردی؟

آرام با نگرانی گفت: دنبال کار میگشیت منم استخدامش کردم..

سیروس خندید وگفت:سلیقه گندت به مامانت رفته..اون اشغالم از من طلاق گرفت که بره با یکی کولی تر از خودش

ازدواج کنه

آرام از روی اعصابانیت دسته مبل و فشار میداد وگفت:اخه از شوهر ادمش خیری ندیده بود...

سیروس سیگار شو تو جا سیگار خاموش کرد وگفت:بحث امشب من وتو این نیست پس میمونه برای بعد(به مبلش

تکیه داد به مختار گفت)این دختره رو از کجا آورده ؟

مختار به من نگاه کرد وگفت:اقا که گفت....

وسط حرفش پرید وگفت:من به حرف اقات کاری ندارم گفتم این دختره رو از کجا آورده؟(به آرام نگاه کرد

وگفت)(بهروز میگفت از منوچهر هشت تا دختر خریدی. سعید که لب مرز بوده گفته فقط شیش تا دستش رسیده...دوتا

ی دیگش کجاست؟

تو چشمای سیروس نگاه کرد وگفت:نمیدونم بابا..وظیفه من خریدن وتحویل دادن به ادمای شماست...شاید از دستشون

فرار کرده

سیروس چونشو خاروند وبه من نگاه کرد وگفت: شاید... بلند شد اومد طرف من... منم عین گربه ای که از ترس یه گوشه گز میکنه به خاتون چسیدم باترس نگاش میکردم... نگام کرد وگفت: زانونت خوب شد؟

سرم وتکون دادمو گفتم: بله اقا..

یک دفعه با یه دستش پشت گردنمو گرفت و کشید واز خاتون جدام کرد گردنم وفشار میداد ازدرد سرم پایین گرفتم

گفت: آراداگه بفهمم.. این گربه یکی از اونا بوده جلوی چشمتم سرش ومی برم میدونی که این کارو میکنم.. پرتم کرد...

سرم محکم خورد لبه میز و.. خون بود که از سرم میاومد از درد گریه میکردم خاتون اومد کنارم کمکم کرد بلند شدم

سیروس به آراد گفت: تو از دختره استفاده هم میکنی.. یا فقط بلدی بهش بگی چایی و شیرینی برات بیاره؟

رویا بلند خندید وگفت: اگه ازش استفاده هم میکرد تو زدی اش ولاشش کردی

من وخاتون از عمارت میاومدم بیرون که صدای خنده دو تاشون شنیدم قلبمو شکوندن... دیگه چیزی از وجودم نمونده بود که خوردش نکرده باشن.. وسط حیاط بودیم که دستمو از شونه خاتون برداشتم وبا گریه رو زمین افتادم.. به زمین چنگ میزدم وگریه میکردم خاتونم کنارم نشست با گریه گفت: این کارا نکن.. بلند شو دختر سرت داره خون میاد...

با گریه داد زدم: بزار بیاد.. بزار اینقدر خون بیاد تا بمیرم... دیگه نمیخوام زنده بمونم. خسته شدم از همه چی خسته شدم

(...با داد بلند گفتم) خدا دیگه دوست ندارم... دیگه...

یهو یکی از رو زمین بلندم کرد ... نگاش کردم تو بغل مختار بودم از دست همه اعصابانی بودم ... با مشت میزدم تو سینش گفتم: بزارم زمین... ازت بدم میاد... حاله ازت بهم میخوره.. گفتم بزارم زمین... چرا من وبا دوستام نفرستادی برم چرا من ومثل لیلا نکستی .. چرا؟... چرا؟

از درد نمیتونستم پاها مو تکون بدم فقط با مشت به مختار میزدم اونم چیزی بهم نمیگفت وفقط راه میرفت دیگه از زدنش خسته شدم و ولش کردم بردم به اتاق.. به خاتون گفتم: میرم دنبال امیر علی

خاتون: باشه مادر..

مختار رفت خاتونم با یه ظرف دستمال اومد به اتاقم پیشونیم وتمییز کرد وبا دستمال بستش با نگرانی گفت: خیلی داره خون میاد... چه خاکی تو سرم کنم خدا... کم کم بیحس شدم... حس سرگیجه داشتم.... خواب الود شدم ... بعدش همه جا تاریک شد...

چشمم و همراه سردرد باز کردم هنوز تو اتاق خودم بودم... به پنجره نگاه کردم هوا کمی تاریک بود نمیدونستم مغرب یا

صبح دستمو گذاشتم سمت چپم پیشونیم باند پیچی شده بود نشستم... سرم گیج رفت حالا دیگه درد زانوم هم بهش

اضاف شده بود... دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمم و فشار دادم... در باز شد مش رجب تا من و دید با خوشحالی اومد

کنارم نشست و گفت: بیدار شدی؟ .. حالت خوبه؟ سرت درد نمیکنه؟

سرم و تگون دادم و گفتم: چرا درد میکنه..

با نگرانی گفت: الان به دکترزنگ میزنم...

خواست بره گفتم: مش رجب کمی اب برام میاری؟

-باشه الان میارم... گشت نیست؟

-چرا کم...

وقتی رفت چند دقیقه بعد خاتون با یه سینی برگشت تا من و دید زد زیر گریه با التماس خاتون واروم کردم.... همین

جور که شامم و میخوردم خاتون گفت: دیشب رفتم اب برات بیارم دیدم عین جسد افتادی و صورتت پر خونه... با عجله

به امیر علی زنگ زدم گفتم زود بیا که ایناز مرده... این بدبختم با مختار به ده دقیقه نکشید که خودشون ورسوندن

...خواستیم ببریم بیمارستان ولی اقا اراد نداشت گفت یا همین جا دوا درمونش میکنید یا میزارید بمیره... نزدیک بود

دعواشون بشه ولی امیر علی کوتاه اومد... وقتی سر تو بخیه زد چند ساعتی نشست تا شاید بهوش بیایی وقتی دید بهوش

نمیایی رفت... از صبح تا حالا هم ده دفعه زنگ زده ببینه بهوش اومدی یا نه... گفت اگه تا شب بهوش نیومد میبریمش

بیمارستان (چنگال تو دهنم بود با گریه بغلم کرد که چنگال رفت تو حلقم) خدا رو شکر که بهوش اومدی... خدا بهت

رحم کرد یک روز کامل بیهوش بودی..

ازم که جدا شد گفتم: این گوشت کبابی رو خریدی؟

-نه اقای دکتر خرید گفت خیلی خون ازت رفته... این گوشت کبابیا خون سازن

اون چرا باید نگران حال من باشه؟ اصلا به اون چه که خون از من رفته؟ اگه زنش بدونه که شوهر داره به یکی دیگه

میرسه حتما دمار از روزگارش درمیاره...

یکی دو ساعت بعد خاتون امد و گفت: اقای دکتر اومدن...

خاتون رفت کنار امیر علی اومد تو با دیدنم لبخندی روی لب آورد گفت: سلام خوبی؟

-سلام... ممنون بهترم

کنارم نشست و گفت: خاتون چیزی بهش دادی؟

-بله اقا همون گوشتایی که آوردید کباب کردم دادم بهش

-دستت درد نکنه..

خاتون که رفت گفتم: بابت گوشتا ممنون...

با لبخند گفت: احتیاجی به تشکر نیست... سرت دردم می‌کنه یا گیج میره؟

-نه فقط جای بخیه ها درد می‌کنه

-اون که زیاد مهم نیست... باید باند سرت و عوض کنم..

با چشای گشاد گفتم: نه..نمیشه..

-چرا میترسی موهاتو ببینم؟ اونو که دیشب دیدم

با تعجب گفتم: چی؟ دیدی؟ (با اخم و کمی داد گفتم) کی بهتون اجازه داد روسریمو بردارید؟

-خودم...اگه برنمیداشتم چه جوری بعد از بخیه باند پیچیش میکردم؟

روسریمو کشیدم جلوم و گفتم: ببخشید داد زدم.. دیگه اجازه نمیدم موهامو ببینی..

یه نفسی کشید و گفت: پس چه جوری باندو عوض کنم؟

-بده خاتون عوض کنه...جراحی قلب که نمیخواه بکنه...بعدشم فکر نکنم خانمتون خوششون بیاد به یه دختر اینقدر

میرسید..

-تو نمیخواه فکر خانم من باشی... اونقدر عقلش میرسه که بین مریض و مزاحم زندگیش فرق بزاره (وقتی فهمید حریف

من نمیشه گفت) باشه به خاتون میگم بیاد باند و عوض کنه. راستی از رئیس زورگوت پنج روزی مرخصی گرفتم...تو این

پنج روز حرکت نمیکنی فقط استراحت باشه ؟

-باشه...

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی دو دل بود بهم نگاه کرد و با لبخند از تو کیفش یه کادو بیرون آورد جلوم گرفت و

گفت: روسری دیشب خونی شد خاتون انداختش... شاید به خوشکلی اون نباشه (بهش نگاه میکردم که گفت) انترس بمب نیست..

باخته ازدستش گرفتم و گفتم: ممنون (...بازش کردم) به روسری جنس ابریشم بود با طرح فوق العاده زیبا (...یه لبخند زدم و گفتم) اگه اینو نشون زنت بدم باز میتونه بین مریض و مزاحم زندگیش فرق بزاره؟
به روسری نگاه کرد و گفت: من زن ندارم...

لبخند رو لبم خشک شد یه لبخند تلخی زد و گفت: داشتم... بخاطر اینکه عقیم بودم طلاق گرفتم..
یعنی این قدر با من راحت بود که همچین مسئله ای رو به این راحتی بگه فقط بهش نگاه کردم چشماش ناراحت بود
دلم گرفت تنها چیزی که گفتم: متاسفم... نباید فضولی میکردم.. من..
-نه.. مهم نیست خودتو ناراحت نکن... من میرم دیگه فردا دوباره بهت سر میزنم مواظب خودت باش... خدا حافظ
بلند شد گفتم: خدا حافظ.. بخاطر تمام زحمت هاهم ممنون
فقط لبخند زد و گفت: زحمتی نبود

وقتی رفت به روسری نگاه کردم که... یهو صدای موسیقی از عمارت بلند شد خاتون با باند اومد تو گفتم: اَخه کار خودشو کرد؟

-اره... زن افریته حیف پرهام که بچه اینه..

بعد از اینکه سرم و باند پیچی کرد خوابیدم صبح به زور رفتم بیرونو وضو گرفتم هر چند با خدا قهر بودم اما نمازمو خوندم

ساعت ده صبح بود که دو تا تقه به در خورد و گفت: خواهر اجازه هست بیام تو؟

-یه دقه صبر کن (...روسریم و پوشیدم و گفتم) بفرمایید تو برادر

درو باز کرد و با چشم بسته سرشو آورد تو یکی از چشماشو باز کرد و گفت: سرتون باز نیست؟

بخاطر لبم نمیتونستم بخندم فقط لبخند بیجونی زدم و گفتم: نخیر بردار تشریف بیارید تو

وقتی اومد تو با تعجب به دو تا پلاستیک موز که تو دستش بود نگاه کردم با لبخند گفتم: سلام و علیکم اومدم عیادت

مریض (...کنارم نشست سرشو انداخت پایین و گفت) حالتون خوبه انشاءالله؟

-ممنون خوبم... این همه موز برای چی خریدی؟

همین جور که دو تا موز درمیاورد گفت: برای تو دیگه اخه میمونا فقط موز دوست دارن.. باید تقویت بشی میمون جان...

با وضع لبم که نمیتونستم داد بزنم بالشتمو برداشتم زدم تو سرش و گفتم: میمون خودتی... اصلا من از موز متنفرم...

با تعجب همراه خنده گفت: اها یادم رفته بود نارگیلم دوست دارن..

اینو گفت سریع دوید کنار در و ایساد... همین جور که موز تو دستش گاز میزد گفت: اگه راست میگی بیا من وبگیر..

با ناراحتی گفتم: وضع پامومیبینی و این حرفو میزنی؟

شادی از چهرش محو شد دوباره کنارم نشست و گفت: تقصیر مامان من بود نه؟

-شاید...

-شاید نه حتما... اول اینجوری نبود از روزی که پاشو به این خونه باز شد اینجوری شد خودشو فراموش کرده... حتی منم

دیگه نمیشناسه تنها چیزی که میتونم بگم شرمندگی... واقعا شرمندم شاید شرمندگی من کم باشه وپا... وسرتو خوب

نکنه اما تنها چیز ی که میتونم بگم...

-این حرفو نزن تقصیر تو چیه... اصلا بیا موز بخوریم...

یکی از موزا رو برداشتم و خوردم با خنده گفت: خوب بلدی ادم و منحرف کنی.. راستی من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار

میکنی؟ چه جور سر از اینجا درآوردی؟ تو که پیش منو چهر کار میکردی؟

هنوز پاهام و دوست داشتم دلم نمیخواست آراد اون یکی پام و داغون کنه گفتم: میشه نگم؟

-اره چرا نشه..

-یه سوال..

-بپرس...

-تو خرید و فروش مواد میکنی؟

تا حالا پنج تا موز خورده بود شیشمین موز تو دهنش بود که گفت: شما الان به مهندس این مملکت توهین کردید...

با خنده گفتم: مهندس مواد فروش دیگه؟

-نخیرم مهندس راست راستکی... بنده یک بار یه غلطی کردم

با تعجب گفتم: ولی خودت اون روز گفتی اولین بارت نیست مواد میخری...

شیشمین موزشم تموم کرد و گفت: حالا بچه یه حرفی زد تو چرا باور کردی؟

-نکنه معتادی؟

-بیا هم معتادمون کرد هم مواد فروش تا شغل دیگه به ریشمون نچسبوندی خودم توضیح میدم... ببین رئیس شرکتمون

معتاده خوب یکی از بچه ها به اسم سجاد همیشه براش مواد میاورد... اون روز نیومد به من گفت... منم با ترس ولرز

اومدم سر قرار مونده بودم چیکار کنم که سجاد بهم زنگ زد گفت دختری با همچین مشخصاتی میاد اولین بارشم

هست... منم شیر شدم گفتم یه ذره اذیتت کنم ژست مواد فروشا رو گرفتم... ولی قیافت خیلی تابلو بود ترسیدی... حرص

خوردنتم بهش اضاف شده بود دیگه شده بودی فیلم کمدی (بلند خندید)

با حرص دوباره بالشت وزدم توسرش و گفتم: کوفت... خوشت میاومد یکی اینجوری اذیتت کنه؟

همین جور که میخندید گفت: ولی خداییش شک نکردی اولین بارم نه؟

با لبخند گفتم: نه... نقشتو خوب بازی کردی..

دو روز از مرخصیم گذشته بود... یعنی فقط سه روز دیگه مونده تا جرو بحث منو آزاد شروع بشه... توی این دوروز هم

امیر علی هم پرهام بهم سرمیزدند چند بار خواستم روسری که برام خریده و بپوشم اما شرم حیا نمیزاشت شاید فردا

که بیاد بپوشم... خاتون بیچاره هم باید اب ودون منو میکرد هم آزادو.. منو آوردن کمک دستش باشم شدم سربارش

حالم که خوب شد حتما جبران میکنم نمیزارم دست به سیاه و سفید بزنه البته اگه دوباره پرو بالمو نچینن... کتاب رومانی

رو که پرهام برام خریده بود میخوندم که دو تا ضربه به در خورد گفتم: کیه؟

-منم... اجازه هست

امیر علی بود هول شدم نمیدونستم روسری رو بپوشم یا نه... بلند شدم و گفتم: یه دقه صبر کنید (...لنگون لنگون رفتم

سراغ کمدم با دودلی روسری رو پوشیدم روی تشکم نشستم و گفتم) بفرمایید...

در وباز کرد اومد تو تا من دیدید از پوشیدن روسری پشیمون شدم... با لبخند گفت: مبارکه بهتون میاد

خاک تو سرم کنن شدم عین بچه ها که لباس نو تنشون میکنن و منتظرن بزرگ ترا ازشون تعریف و تمجید کنن با

شرمندگی سرم وانداختم پایین تازه فهمیدم چه گندی زدم کنارم نشست و گفت: بهتری؟ میتونی رو پات راه بری؟

-ممنون..هنوز کمی درد میکنه اما بهتر شده..کی بخیه سرم و باز میکنی؟

-عجله نکن بازش میکنم....

سرم وپایین گرفته بودم تو صداش خنده بود گفت:چیزی گم کردی؟

سرم واوردم بالا دیدم با لبخند نگام میکنه گفتم:نه..

-خوب پس چرا سرتوپایین گرفتی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:نمیدونم عادت کردم

-اها...فکر میکردم بخاطر شرم دخترونت باشه؟

با تعجب گفتم:چی؟...نه...شرم چیه؟

چند دقیقه ای امیرعلی پیشم نشست وبعد رفت... یک ساعت بعد پرهام اومد اونم با پلاستیکای موزی.. با حرص دستمو

کوبیدم به پیشونیم و گفتم:بازم موز؟به خدا دیگه قیافم شده عین موز....بابا من اگه موز نخوام کیوباید ببینم؟

با تعجب نگام کرد و گفت:حرص نخور خواهر ایناز...بخیه سرت باز میشه ها..

کنارم نشست گفتم:تو میوه دیگه ای هم میشناسی؟

-مگه به غیر از موزمیوه دیگه ای هم اختراع شده؟

-چرا میوه دیگه ای نمی خری؟

-اخره مگه نشنیدی...میگن انچه را برای خودت میپسندی برای دیگران هم بپسند...خوب منم موز پسندیدم

خندیدم و گفتم:منو شرمنده محبتات کردی به برادر

قیافه جدی گرفت و گفت:این چه حرفی خواهر...منو شما این حرف رو با هم نداریم...(به موزها اشاره کرد)بخور بخور تا

از دهن نیوفتاده

پوست یه موز وبرام گرفت همین جور که میخوردم گفتم:یه سوال...

-یه سوالای تو داره پدر منو دراورده....بپرس

-وقتی من اومدم تو اینجا نبودی..کجا زندگی میکردی؟

-یه اپارتمان نقلی دارم که اونجا زندگی میکنم چون تنهام دلم میگیره ... بعضی وقتا میام اینجا یکی دوروز میمونم وبعد

میرم..

-چرا؟

-چون اینجا خیلی گندست ادم حس میکنه تو پارک زندگی میکنه هم ادم با وجود شما حوصلش سر نمیره..

-حالا چرا من؟

بلند شدو با خنده گفت:اخره تو جفت منی میمون ماده..

دوید سمت در بالشتم وسمتش پرت کردم خورد به در داد زدم:میمون خودتی.. اگه یه بار دیگه موز بیاری تو سرت

لهش میکنم فهمیدی.. میمون

پنج روز مرخصیم تموم شدودوباره عقب گردام شروع شد روز از نو روزی از نو...در اتاقشو باز کردم نگاش نکردم کنار

تختش وایسادم وصداش زدم: اقا...اقا...

آراد:یه چند روزی از دستت راحت بودم...

چیزی نگفتم وبا پای لنگون از اتاقش اومدم بیرون به اشپزخونه رفتم چایی رو دم کردم بعد از اینکه صبحونمو خوردم

دوباره اون همه پله رو با پای چلاقم رفتم بالا وان وپر اب کردم... شیروبستم دستمو داخلش تگون دادم عجب ابی...چه

حالی میکنه این تو... تختشو مرتب میکردم که اومد تو روسریمو کشیدم جلو وگفتم:سلام..

جوابمو نداد یه راست رفت به حموم ماشالله هر روزم با ادب تر میشه... از تو حموم گفت:فقط شکلات صبحانه میخورم

بلند گفتم:چشم اقا...

داشتم سمت اشپزخونه میرفتم که رویا خانم از پله ها اومد پایین جلوم وایساد وبا پوزخند گفت:پات خوب شد؟(لباساشو

به طرفم پرت کرد)(اینارو بشور اتو میکنی میزاری رو تختم)..... چیزی نگفتم وراه افتادم دادزد)هوی... چیزی یادت نرفته

بگی؟

باالعصبانیت گفتم:چشم خانم..

-اها حالا شد.. گمشواز جلو چشم دور شو

رفتم به اشپزخونه لباسا شو انداختم تو ماشین لباسشویی که تلفن زنگ خورد تلفنو برداشتم:بله خانم..

-ساعت نه برام مهنون میاد برای پذیرایی قهوه ترک وکمی میوه حاضر کن

-چشم خانم...

همین جور که صبحانه برای آراد حاضر میکردم با اشک های که میریختم زیر لب میخوندم..من اگه کسی رو داشتم دیگه در به در نبودم/ با غم و غربت و اندوه دیگه همسفر نبودم /من اگه زخم نخورده بودم تورو باور نمیکردم/ توی این حصار غربت با غمت سر نمیکردم.. نمیکردم...عمریه شبزده بودم پشت گریه صدا ت کردم... از پس ایینه اشک تا همیشه نگات کردم....

-چه سوزناک میخونی..با ترس برگشتم امیر علی بود سریع اشکامو پاک کردمگفت:از پس ایینه اشک تا همیشه نگاه کی میکردی؟

لبخندی زدم و گفتم:هیچ کس...

روبه روم ایستاد و گفت :صدای قشنگی داری...هیچ وقت از گریه کردن خجالت نکش خداوند به انسان اشک داده تا وقتی از چیزی ناراحتی اشکاشو بریزه واروم بشه

-از دلداریت ممنون...

-خواهش.. ولی نیومدم دلداریت بدم اومدم ببینم زانوت در چه حاله؟...

-خوب چرا زنگ نزدی واین همه راه رو واومدی؟

لبخندی زد و گفت:یکی از مریضام همین نزدیکاس حالش خوب نبود رفتم پیشش... گفتم به تو هم یه سری بزنم
-ممنون لطف کردید..

-هنوز دردم داری؟

-زیاد نه... ولی برام مشکله خمش کنم..

-سعی کن کم کم خمش کنی

-اخره خم نمیشه...

با خنده گفت:بده پرهام با موزاش خمش کنه

بلند خندیدم که آراد عین آجل اومد تو اونم با اخم اعصابانیته که تا حالا ندیده بودم با شک نگامون کرد و گفت:ببخشید مزاحم دل وقلوه گرفتنتون شدم...

امیر علی: تو اینجا چیکار میکنی؟

پوز خندی زد و گفت: فکر کنم این سوال ومن باید از تو بپرسم... اینجا خونه منه وشما ساعت هفت صبح اینجا چیکار

میکنید؟

امیر علی:مریض داشتم...

آراد به من نگاه کرد وگفت:همیشه کله سحر به مریضات سر میزنی؟

امیر علی:من میرم دیگه... خدا حافظ

خواست بره که آراد جلوش وایساد وگفت:دیگه با خدمتکار من حرف نمیزنی فهمیدی؟

امیر علی:فکر نمیکردم ملاقاتیه زندانی هم جرم باشه

این وگفت ورفت آراد با اعصابانیت اومد طرف من یه قدم رفتم عقب تو چشمای سبز اعصابانیش نگاه کردم گفت:یک بار

بهت هشدار دادم خوشم نمیاد با مردایی که به این خونه میان رابطه داشته باشی... اگه یه بار دیگه ببینم باامیر علی یا

پرهام یا هر کس دیگه ای حرف بزنی همون بلایی که بابام به سر پات اورد منم همون بلا رو سرت میارم با این تفاوت

که من پاتو میشکنم...

دلهم میخواست سرش داد بزنم وبزنم تو گوشش وبگم من خدمتکارتم زندانیت که نیستم اما حیف بعضی وقتا لال

میشدم.....بعد از اینکه صبحونه شو تو اشپزخونه خورد رفت لباس رویا رو شستم واتو کردم و گذاشتم رو تختش رفتم به

اشپزخونه که میوها رو بشورم پرهام اومد تو خمیازه ای کشید وگفت:سلام بانوی من.... صبحانه عالی جنابت رایباور..

خودشو انداخت رو صندلی بدون هیچ حرفی از تو یخچال پنیر وکره ومربا برداشتم گذاشتم جلوش یه لیوان چای شیرین

هم براش ریختم با تعجب گفت:تو امروز چته؟چرا دمقی؟

با بی حوصلگی گفتم:پرهام خواهش میکنم صبحونتو بخور رو برو..

میوه ها از تو یخچال درمیاوردم که پرهام در یخچال ومحکم بست گفت:چی شده؟آراد دعوات کرده؟

با بغض در حال شکستن گفتم:پرهام من اجازه حرف زدن با هیچ مردی و ندارم.. خواهش میکنم برام درد سر درست

نکن...

میوه ها رو از دستم گرفت وبا اعصابانیت پرتشون کرد تو سینگ وگفت:این قانون واون اشغال گذاشته؟

با اشک هایی که دیگه سرازیر شده بود گفتم:اره...

با اعصابیت گفت:فکر کرده تو برده شی که اینجوری بات حرف میزنه؟(رو صندلی نشستم سرم گذاشتم رو میز و گریه

کردم کنارم نشست وگفت)گریه نکن ایناز...میخوای بریم بیرون؟

همین جور که سرم رو میز بود گفتم:اجازه بیرون رفتنم ندارم...

با کلافگی گفت :یعنی چی اجازه بیرون رفتن نداری?... خاتونم خدمتکاره چرا اون میره ؟!اصلاپاشو بریم هر چی شد با

من..

سرم بلند کردم و گفتم:نمیخواه... اونوقت تو رو هم میزنه...

موبایلش زنگ خورد...بعد از اینکه جواب داد گفت:ایناز...

-برو به کارت برس من حالم خوبه...

-مطمئن..

با خنده گفتم:بله مرد موزی

اونم خندید ورفت...شب من و خاتون توی اشپزخونه بودیم من ظرفا رو میشستم اونم نشسته بود وچای میخورد تلفن

اشپزخونه زنگ خورد خاتون جواب داد:بله اقا...

-چشم الان....

خاتون به من نگاه کرد وگفت:برای اقا دوتا فنجنون قهوه ببر مهن دارن...

-باشه...فقط کجا ببرم

-سالن پذیرایی

با دو تا فنجنون قهوه از پله ها رفتم بالا صدای آراد وشنیدم:یک بار بهتون گفتم نه..

-اخه چرا؟پیشنهاد به این خوبی دارم بهت میدم

رفتم جلو سلام کردم مختارمثل همیشه کنار آراد ایستاده بود...فنجنون وگرفتم جلو مرده به من نگاه کرد وفنجنون

وبرداشت قهوه آراد و جلوش گذاشتم...سینی رو گذاشتم توا شپزخونه وسریع از پله ها اومدم بالا فضولیم گل کرده بود

میخواستم بدونم دارن درمورد چی حرف میزنن آراد:نظرت درمورد اینکه همین الان گورت وگم کنی بری چیه؟

-چقدر تند میری... نمیخواهی به پیشنهادم فکر کنی؟

-من چیزی نشنیدم که بخوام راجعش فکر کنم...

-ممکن ضرر کنی...

-من خیلی وقته ضرر کردم

-خیل خوب مثل اینکه دیگه حرفی برای گفتن نمونده به هر حال اگر این معامله جوش میخورد نفعتش بیشتر از ضررش

بود

-گفتنی ها رو شنیدم میتونید برید...

-ادم عجولی هستی... ظاهرا چاره ای ندارم جز اینکه برم با پدرتون صحبت کنم..

-خوش اومدید...

مختار مرده رو تا دم در همراهی کرد منم همین جا نشسته بودم به آراد نگاه کردم کلافه بود فنجون و برداشت چند قلب

ازش خورد وچشمش و فشار داد که مختار اومد تو و گفت:چرا پیشنهادش وقبول نکردی؟

-اصلا تو فهمیدی اون چی میخواست؟

-اره میخواست ادم براش جور کنی که مواداشو بفرسته اون ور..خوب چرا این کارو براش نمیکنی؟

آراد فنجونشو کجاست و میز و گفت:میفهمی داری چی میگی؟!اون اشغال کثافت یکی رو میخواد که دل و رودشو بریزه

بیرون جاش مواد پرکنه اگه خیلی مایلی میتونی خودت بری...

دیگه شنیدن ادامه بحثشون برام جالب نبود... رفتم که بخوابم هر چی این پهلو واون پهلو شدم خوابم نبرد... تلفن زنگ

خورد سریع رفتم جواب دادم تا خاتون و مش رجب بیدار نشن تلفن و برداشتم و گفتم:بله...

-بیا اتاقم...

بوق...گوشی رو گذاشتم سر جاش.. چند قدم تو حیاط راه رفتم خیلی سردم بود... به اسمون نگاه کردم ماه کامل

بود وبا نورش کل حیاط و روشن کرده بود سریع رفتم به اتاق آراد یه ضربه زدم گفت:بیا تو...

رفتم تو دیدم خوابیده ویه کتابم تو دستش گرفته خدا رو شکر این دفعه لباس پوشیده کنارش وایسادم و گفتم:با من

کاری داشتید؟

کتاب و جلوم گرفت و گفت: برام بخون...

کتاب واز دستش گرفتم به ساعت دیواریش نگاه کردم دوازده ونیم بودگفتم: واسه چی من بخونم؟

-چون خدمتکار گرفتم این کارا رو انجام بده قبل از اینکه بشینی چراغ هم خاموش کن اباژرها رو روشن کن...

کاری که گفت وانجام دادم حالا کجا بشینم داشتم دنبال جا میگشتم که گفت: بیا رو تخت بشین..

با تعجب ابروم وبردم بالا وگفتم: چی؟ کجا بشینم؟

پتو کشید رو سینش وگفت: رو تخت...

بدمم نمیامد یه بار تختشو امتحان کنم تختش که الحمدولله شیش متره منم یه گوشش میشینم... تخت ودور زدم رفتم

روش نشستم.. چقدر خوب بود نرم نرم یه کمی خودمو تکون دادم که صداس درامد: میشه اینقدر تختو تکون ندی؟

سرم وانداختم پایین وگفتم: ببخشید... به کتاب نگاه کردم رمانی بود به اسم برنده تنهاست... رمان خارجی هم میخونه

کتابو باز کردم چند سطرش و خوندم که نگاه های سنگین شو رو خودم احساس کردم سرم وبلند کردم دیدم دستشو

گذاشته زیر سرش وداره برو بر نگام میکنه قلبم شروع کرد به تند زدن... سرم وانداختم پایین وبا استرس میخوندم که

باعث شد صدام لرزش پیدا کنه گفت: درست بخون..

نگاش کردم وگفتم: چرا اصلا خودت نمیخونی؟

همین جور که نگام میکرد گفت: چشمام خراب میشه... پس بخون وحرف زن

چشمام خراب میشه چه پوز چشای قورباغه ایش هم میده.. دوباره خوندم... کم کم حس خواب الودگی داشتم چند بار

خمیازه کشیدم... نگاش کردم دیدم خوابه.. ای بمیری ایشالله چرا زودتر نمیگی خوابم تا منم برم کفمو بزارم.... از تخت

اومدم پایین کتاب و گذاشتم کنار عسلیش ورفتم به اتاقم چشمام تا بالشت ودید مغزم دستور خواب داد...

-آیناز... آیناز..

-هووم...

-خاک به سرم برای چی نرفتی اقا رو بیدار کنی؟

چشمام وباز کردم ونشستم... با چشای گشاد گفتم ساعت چنده؟

9- چرا بیدار نشدی؟...

وای بدبخت شدم.. بلند شدم که گفت: کجا میخوای بری؟

-برم بیدارش کنم دیگه..

خندید و گفت: لازم نکرده خودم بیدارش کردم تو برو وانشو حاضر کن وصبحونه براش ببر

رروسریمو پوشیدم ورفتم به اتاقش ایندفعه حتما سرم ومیزنه.. به تختش نگاه کردم مرتب بود دست خاتون درد نکنه

...هه... سرم وانداختم پایین رفتم به حموم که وان وپر اب کنم...سرم واوردم بالا دیدم کله آراده از وان بیرونه وکل

بدنش کفیه چشای سبزش وگشاد کرده بود وداشت من ونگاه میکرد دوتا مون شکه شده بودیم یهو داد زد: برو بیرون...

از شک اومدم بیرون با هول گفتم: بب...بخشید...ن..ن..ن...نمیدونستم تو ووانید

یکی نبود بگه الان چه وقت معذرت خواهی کردن سریع اومدم بیرون ودرو بستم از پله ها با دو اومدم پایین که محکم

خوردم به یکی خدا رو شکر گرفتم والا دماغم نغله میشد سرم وبلند کردم دیدم مختار یه لبخند رو لبش بود گفت: کجا

با این عجله؟

دستشو از خودم ازاد کردم وگفتم: به تو چه؟فضولی؟

دوباره دویدم که داد زد: مواظب باش دوباره نیوفتی...

داد زدم: به تو چه دلم میخواد بیوفتم...سریع عین جت رفتم تو خونه نفس نفس میزدم مش رجب از اشپزخونه اومد بیرون

وگفت: چی شده؟ باز داگی دنبالت کرده؟

خندیدم وگفتم: اره..

سرش وخاروند وگفت: ولی من صبح زود اونو بستم.

لبخند زدم وگفتم: شوخی کردم...

حالا چه جوری صبحونه حضرت والارو ببرم؟ حتما میکشتم بعدش میده خاتون با گوشتام براش خورشت قیمه درست

کنه...وای اگه بفرستتم تو انباری چی؟ با یه معذرت خواهی سروتهشو هم میارم...اگه قبول نکنه چی؟ بدبخت که

میگن...منم.... دوباره به سمت عمارت دویدم رفتم به اشپزخونه دیدم خاتون داره صبحونه آراده وحاضر میکنه

گفتم: خاتون جونیه...

با تعجب نگام کرد وگفت: باز چی کار کردی؟

-هیچی...

-تو که راست میگی...این طرز صدا زدنت یعنی بازم دست گل به اب دادی حالا چی میخوای؟بازم دعوا کردین من برم

جات معذرت خواهی کنم؟

-نه دعوا که نمک زندگیه....یه چیزی فراتر از دعواست اوضاع اونقدر خیطه که با یه معذرت خواهی هل نمیشه...میشه

شما صبحونشو ببرید؟(قیافه مو معصوم کردم)خواهش میکنم...

خندید و گفت:صورت شده عین گربه هایی که دزدی میکنند بعد قیافشو نو معصوم میکنن تا کسی کارشون نداشته

باشه

سینی رو گذاشتم تو دستش وگفتم:من اصلا پیشی تو حالا میبری(قیافم ومعصوم تر کردم)جبران میکنم...

-میدونم اخرش اقا من و جای تو میکشه...

سینی رو گرفت ورفت بالا داد زدم:قربون محبتت...

نشستم ویه نفس راحتی کشیدم چند دقیقه بعد خاتون اومد پایین وگفت:اقا گفته دفعه بعد بی هوا بیایی تو میندازت

جلوی داگی..چیکار کرده بودی؟

-هیچی...

خندید وگفت :پاشو برو لباسات وپوش باید برید جایی

صاف ایستادم وبا ترس گفتم:کجا؟

-نمیدونم..

نکنه دوباره بخواد من وبره شکنجه گاش با ترس گفتم :خاتون نگفت کجا میخوایم بریم؟

-چرا رنگت پریده...؟

-میتروسم...

-نترس تو رو که نمی خواد بزنه...قصد خوردنتم که نداره میخواین برین جایی..

اره اون دفعه هم که بردم جایی خیلی بهم خوش گذشت... بعد از اینکه لباسام وپوشیدم تو حیاط منتظر شدم اول مختار

با یه لبخند به لب اومد بیرون...خیلی ازش خوشم میاد بهم لبخند هم میزنه صورتم وبا اخم برگردوندم گفت:بیا سوار شو

اخمو خانم...

آراد اومد بیرون من ومختار جلو نشستیم اون عقب نشست یهو بینیم شروع کرد به اب اومدن دستمال کاغذی که جلوم بودو برداشتم واب بینیمو گرفتم...باید تادیر نشده ازش معذرت خواهی میکردم...میتراسم ایندفعه بخواد خودم وشکنجه بده 580...درجه چرخیدم بهش نگاه کردم خیلی جدی و اروم بود یواش گفتم:بایه معذرت خواهی هل میشه؟ بدون اینکه نگام کنه گفت:چی هل میشه؟

دو تا دستمال کاغذی برداشتم اب بینیمو گرفتم یواشتر که مختار نشونه گفتم:ببینید...من واقعا شرمندم نمیدونستم که تو حمومید...) سرم وانداختم پایین)وگرنه نمیاومدم تو(...بهش نگاه کردم)به خدا من از اون دخترای چشم چرون نیستم... بهم نگاه کرد وگفت:تنبیه نگاه کردن که سرجاشه...

-پس الان داریم کجا میریم؟

-به تو مربوط نیست..

یک دستمال کاغذی دیگه برداشتم و بینمو گرفتم وگفتم:حتی اگه بخوای سرم وزیر اب کنی بازم به من مربوط نیست؟ -دقیقا....سرما خوردی؟

سرم وچپ وراست کردم وگفتم:نه..

-پس برای چی اینقدر فین فین میکنی؟

-به عطر شیرین حساسیت دارم...

مختار خندید وگفت:من نزدم...اقتون زده

درست نشستم آراد گفت:من نمیتونم به سلیقه شما عطر بزنم...

من که چیزی نگفتم

...تا وقتی که به محل شکنجه گام رسیدم دیگه هیچ حرفی نزدم...مختار ماشین و جلوی یه دربزرگ نگه داشت بوق زد

یه پیرمردی درو باز کرد رفتیم تو چقدر درخت اینجاست ... یعنی قرار اینجا شکنجم بده؟ خوبه حداقل تو بیابون خدا

نمی میرم ماشین و پشت چند تا ماشین دیگه پارک کرد پیاده شدیم چندقدم رفتیم جلوتر دیدم چند تا دختر ودوتا مرد

پنجاه،شصت ساله اسب سواری میکنن .. وقتی فهمیدم اینجا باشگاه اسب سواریه یه لبخند رو لبم اومد...آراد با اخم نگام

کرد و گفت: فکر کردی اوردم اسب سواری که میخندی؟

خندمو خوردم و گفتم: نه...

رفتیم جلوتر چشمم به جمال فرحناز روشن شد....خدایا یا من واز روزمین بردار یا این دختر و...به پیرمرد اومد جلو

گفت: سلام اقا..

-سلام...اسیم حاضره؟

-بله اقا الان میارمش..

یکی از دخترا داد زد: سلام آراد خوشکله..

-سلام مرینا... بانوی زشت

سریع نگاهش کردم ببینم با لبخند این جمله رو گفته ..یهو با اخم نگام کرد و گفت: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-هیچی ببخشید...

یکی از دخترا با اسب اومد جلو و گفت: سلام آراد

-سلام مونا خانم خوبید؟

-مرسی..خوبم(به من نگاه کرد)سلام...

با لبخند گفتم: سلام...

مونا که رفت فرحناز از اسبش پیاده شد و اومد طرف ما دستکش و درآورد گفت: سلام پسمل خوشمیل تهران خوبی؟

با آراد دست داد آراد گفت: خوبم..ولی مثل اینکه تو بهتری

فرحناز خواست صورت آراد و ببوسه رفت عقب و گفت: نکن فرحناز..

-چرا نمیزاری ببوسمت؟

-الان چه وقت بوسیدن

همین جوری که نگاهشون میکردم فرحناز گفت: این گربه رو برای چی با خودت آوردی؟

-اوردم برامون موش بگیره

-بدبخت موشا که باید این بخورتشون... راستی خدمتکاری که گفتم: امشب امیرعلی برات میاره

پیرمرده اسب سفید آراد و که یال و دمش خیلی بلند بود آورد سوار شد و گفت: یه بار گفتم خدمتکار دارم..

-باشه خدمتکار داشته باش..بزار دوتاشون کار کنن هرکدومش بهتر بود اونو نگه دار..به خدا دختر خیلی خوشگل و خوبیه

...یکی از خوبیاشم این که حرف گوش میکنه...نه عین این قیافه که نداره هیچ زبونش درازه ... خدمتکار باید یه ذره

خوش قیافه باشه که وقتی برات غذا میکشه رغبت کنی نگاش کنی و اشتهاش کور نشه..بعدش من از این دختر گریه ایه

خوشم نمیداد

آراد:سخنرانیتون تموم شد؟

فرحناز با خستگی گفت:آراد...

آراد چیزی نگفت و رفت فرحناز با غرغر کردن دنبالش رفت منم فقط نگاشون میکردم که یکی گفت:ابمیه میخوری؟

کنارم وایساده بود گفتم:خودت کوفت کن

مختار خندید و گفت:خودم که کوفت میکنم...ولی تو چرا نمیخوری خوشمزه ستا؟

با حرص گفتم:به چه زبونی بگم ازت خوشم نمیداد با من حرف نزن؟

خندید و گفت:خیلی بد اخلاقی کیک و ابمیه برات اوردم اونوقت سرم داد میزنی؟ میزارمشون رو میز هر وقت

خواستی بخور نترس توش سم نریختم

گذاشتش رو میز و رفت ... خوب به رفتنش نگاه کردم وقتی از دیدم خارج شد رفتم سراغشون اب اناناس با کیک

شکلاتی بود کمی از کیک خوردم که یکی گفت:به منم میدی؟

برگشتم دیدم موناست گفتم:دهنی شده

خندید و گفت:شوخی کردم..نوش جونت من مونا و شما؟

-اینناز...

لبخند زد و گفت:به چشمای ملوست میاد(چشمام گشاد شد اولین بار بود کسی بهم نمیگفت گریه)خدمتکار آرادی؟

-بله..

-میای اسب سواری؟

-بلد نیستم..

-هیچ کس از روز اول اسب سواری بلد نیست... کیک تو بزار بریم بهت یاد میدم

با هم رفتیم سراغ اسب قهوایش خواستم سوار شم که آراد با اسبش اومد و گفت: چیکار میکنید مونا خانم؟

-میخوام به ایناز اسب سواری یاد بدم

-اون بلد نیست میوفته (...با اخم نگام کرد)باید بره برای پذیرایی میوه وچایی حاضر کنه مگه نه؟

با ناراحتی سرم و تکون دادم و گفتم:بله

چند قدمی رفتم مونا گفت:خوب میزاشتی کمی سوار شه بعد میرفت...دیر نمیشد که

-مونا چند بار خدمتکار خونتون واوردی اسب سواری؟

-هیچ وقت...

بقیه حرفشونو نشنیدم همون پیرمردی که اسب آراد واورد با ظرف میوه اومد جلوم وگفت:بیا دخترم این میوه ها رو بزار

رو میز بعد بیا چای و بیسکویت هم ببر

چشمی گفتم و میوه هارو برداشتم گذاشتم رومیزی که هیچ صندلی دورش نبود برگشتم که برم چای و بیسکویتا بردارم

دیدم مختار با لبخند که خدایی خوشکلس میکرد تو یه دستش سینی چای تو یه دست دیگش بیسکویت بود گذاشت

رومیز گفتم:میدونی وقتی میخندی خیلی زشت میشی؟

بلند خندید وگفت:اره بابا...اتفاقا زنم عاشق همین لبخندم شد که شب خواستگاری بله رو داد

با تعجب گفتم:مگه زن داری؟

-اره یه دخترم دارم...

تو چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: دخترت میدونه باباش ادم کشه؟

پوفی کرد وگفت:هنوز فراموش نکردی؟

-هیچ وقت فراموش نمیکنم دوستم چه جووری تو دستام جون داد

آراد با یکی از مردا رفت طرف میزی که دورش صندلی چیده بودن چند قدمی با ما فاصله داشت آرادگفت:دوتا ابمیوه

بیار..

مَرده گفت:برای من سیب موز باشه..

دوتا ایمیوه برداشتم گیلان و سیب موز وقتی جلوشون گذاشتم مرده به من نگاه کرد و گفت: چشمای قشنگی داری صورتش واورد جلو ..سرم وبردم عقب گفت: به ملوسیه چشمای گربه است...یه گربه دارم چشماش عین تو فقط فرقی اینه که چشمای اون سبزه توچشمات سیاه

به آزاد نگاه کردم گره ای به ابروهاش داد بود با سر اشاره کرد که برم رفتم کنار مختار وایسادم مرده به آزاد گفت: این دختر کره ای رو از کجا آوردی؟

آزاد: ایرانیه...

مرده سرش وخم کرد که نگام کنه مختار اومد جلوتر ومانع دیدش شد ... نه خوشم اومد غیرتی هم هست به مختار نگاه کرد ودرست نشست به آزاد گفت: من این دختره رو میخوام..

-این دختره لباس پشت وپترن مغازه نیست که میخوایش

-میخرمش....چند؟

آزاد انگشت شو لبه فنجان میچرخوندبا اعصابانیت نگاش کرد وگفت: فروشی نیست تو که دور وبرت زیاد دختر ریخته

اینو میخوای چیکار.. اگر خواستی تو خیابون مجانییش ریخته برو بردار

خندید و گفت: خوب اگه نمیخوای بفروشی مجانی بهم بده.. منم خوشکل ترشوبرات میارم...

-خوشکلشو برای خودت نگه دار...

-ادم تند مزاجی هستی، اخلاقت خیلی تنده..

یکی دیگه از مردا هم اومد کنارشون نشست گفت: خلوت کردین..

مرده گفت: خسته نباشی امیر پیرمرد..

-درمونده نباشی مهرداد جوون

بعد از اینکه خانم ها دست از سر اسبای نازنیشون برداشتن به صرف خوردن تشریف آوردن سر میز نشستن فرحناز وقتی نشست به من نگاه کرد وگفت: هوی گربه... چند تا ازاون اب میوه ها بیار

مرده شور خودش وادبتو ببرن مختار زوتر از من چند تا اب میوه گذاشت تو سینی وبرد براشون فرحناز با تعجب گفت: ولی من با شما نبودم

مختار: ولی شما به من نگاه کردید..

مرینا بلند خندید و گفت: فرحناز چشاش چپ شده

فرحناز با اعصابیت زدش و گفت: زهر مار..

موبایل مختار زنگ خورد رفت جای خلوتی که حرف بزنه... چند دقیقه بعد امیر علی هم به جمعشون اضافه شد وقتی به

همه سلام کرد اومد سمت من و گفت: سلام مریض خودم... چطوری؟

-خوبم ممنون..

-امروز که بلایی سر خودت نبوردی؟

-تا الان که سالمم

-خوب خدا رو شکر (...اروم گفت) جعبه کمک های اولیه اوردم گفتم شاید لازم بشه

خندیدم و گفتم: ممنون از این همه مراقبتتون

چشمم افتاد به آراد که با اخم و تخم نگام میکرد لبخندم جمع کردم امیر علی رفت پیششون نشست مرینا گفت: امروز

نهار دعوت امیر علی هستیم... مگه نه امیر علی خان؟

-من کی شماها رو دعوت کردم؟

فرحناز خندید و گفت: همین الان مرینا از طرف تو دعوتمون کرد.. دیگه نه نگو مگه پول دوتا پرس غذا چقدر میشه؟

امیر علی: والله پول دوتا پرس غذا اینا چیزی نمیشه میترسم پول پرسای تو زیاد شه که به خودت رحم نمیکنی

همه خندیدن جز آراد.... فرحناز زد به بازوی امیر علی... امیر که کنار آراد نشسته بود گفت: ماییر مردا رو معاف کنید که

هزار تا کارو بدبختی داریم

فرحناز با اعتراض گفت: چرا بابا.. بیاید دیگه خوش میگذره

یعنی امیر بابای فرحناز؟ باورم نمیشه امیر قیافه مهربونی داره نمیدونم دخترش به کی رفته که اینقدر بد عنقه

گفت: شرمندۀ دخترم من و مهرباد خیلی کار داریم باید بریم (بلند شد) مهرباد چرا نشستی پاشو دیگه..

مهرباد: حالا اگه من نخوام پیام این میخواد منو به زور ببره (مهرباد به من نگاه کرد انگار دلش هنوز با من بود لبخندی

زد) هر چند دلم اینجاست ولی چاره ای نیست میام

امیر خندید و گفت: دلت پیش کی مونده پیش این اسب وقاطرا خوب میخوای یکیشو با خودمون می بریم

امیربلند خندید و رفت دخترا وامیر علی هم پشت سرش رفتن مهرداد اومد طرفم تو چشمام نگاه کرد و گفت: حیف تو که پیش آراد بمونی اگه پیش خودم بودی میدونستم چه جوری لای پرغو بزارمت که اب تو دلت تکون نخوره.. با تعجب

نگاش میکردم انگار توهم زده بود اینقدرا هم که این میگفت خوشکل نبودم یعنی اصلا خوشکل نبودم.. دستشو دراز کرد طرف صورتم.... آراد قدر تو نمیدونه

دستش نرسیده به صورتم آراد از پشت مچ دستشو گرفت وبا اعصابیت فشار داد گفت: تو لازمه نکرده به من قدر واندازه

دیگران و نشون بدی

مهرداد با اعصابیت چرخید و گفت: دستمو ول کن

آراد دستش وول نکرد وهمینجور که فشار میداد گفت: آخرین بارت باشه به خدمتکار من دست میزنی

مهرداد: حیف این دختر که پیش تو باشه.. تو وبابات از محبت کردن چیزی حالیتون نیست فقط بلدید این دخترا رو عین کالا خرید و فروش کنید

دستشو ول کرد وبا خشم خم شد به صورتش نگاه کرد و گفت: من وبابام شرف داریم به تو که با دخترا مثل یه تیکه

اشغال رفتار میکنی... وقتی کارت با هاشون تموم شد میندازیشون دور این دختر اصلا خوشکل نیست پس الکی

امیدوارش نکن... امیر خان تشریف بردن نمیخواید برید؟

مهرداد به من نگاه کرد و گفت: عزیزم هروقت احساس کردی دیگه نمیتونی پیش آراد بمونی بیا پیش خودم ادرس خونمو که بهت دادم خوشحال میشم بیای خدا حافظ گلم

اینو گفت و رفت... کی به من ادرس داد که خودم خبر ندارم... آراد با اعصابیت نگام کرد و گفت: اون ادرس وبده به من

...

با ترس گفتم: کدوم ادرس؟ چیزی به من نداد

اومد طرفم بازو هامو گرفت کشید برد به اسطبل.. به جای ماهیچه.. استخون بازو مو گرفته بود.. خیلی دردم گرفته بود به

اسطبل که رسیدیم ولم کرد گفت: ادرس وبده..

ترسیده بودم عقب عقب میرفتم اونم میاومد جلوم گفتم: کدوم ادرس چیزی به من نداد..

-اعصابمو خورد نکن عین ادم اون ادرس وبده

با گریه گفتم: دروغ میگه به قران ادرسی بهم نداد چرا باور نمیکنی؟

با اعصابنیت بهم حمله کرد یقمو گرفت چسبوندم به ستون با فک منقبض شده گفت: یه کاری نکن همین جا تمام

لباسات ودریبارم ادرسو بردارم

با اشک تو چشمات نگاه کردم و گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ دارم قسم میخورم میگم ادرس نداد.. تو مشکل چیه؟ چرا به

غیر از مختار اگه با مرد دیگه ای حرف بزنم باید جواب پس بدم؟

یقمو ول کرد و گفت: چون مختار فرق میکنه..

-چه فرقی؟

-مختار زن داره...

اشکامو پاک کردم وپوزخندی زدم و گفتم: شاید یه بار حرف منطقی بزنی؟ خوب اونا هم زن دارن

-مختار هواس باز نیست..

یه قدم رفتم جلو تو چشمات نگاه کردم وبا یه لبخنداز روی کنجکاوای گفتم: چیه رو من غریت پیدا کردی؟

-ذهنتواسیر خیالات نکن... فکر کردی دخترای خوشکلوول میکنم به تو میچسبم

-پس چرا آزادم نمیزاری؟ شاید من یکی رو دوست داشته باشمو دلم بخواد بهش ابراز علاقه کنم..

پوزخندی زد و گفت: میخوای به امیرعلی ابراز علاقه کنی؟ اون که عقیمه تا اخر عمرت ارزوی مادر بودن و میزاره رو

دلت

-از تو بی احساس که بهتره

-خلایق هرچی لایق..

فرحناز: آراد پس چرا نمیای؟

تو چشمات نگاه کرد و گفت: اومدم عزیزم..

رفت طرف فرحناز دستشو انداخت دور کمرش ورفتن این کاراش یعنی چی؟ یعنی فرحناز ودوست داره؟ خدا خوب

بلده درو تخته رو چه جوری با هم جور کنه..... پشت سرشون رفتم فرحناز رفت پیش موناو مرینا آراد طبق معمول عقب

ماشین شاسی بلندش نشست... به سمت ماشین میرفتم که یهو فرحناز عین میمون پرید جلوم وگفت: من پیش آراد جونم

میشینم

با تعجب نگاهش کردم خوب بشین...خواستم درجلو رو باز کنم که مرینا هم بدتر از قورباغه اومد جلوم وایساد وگفت: من

جلو میشینم پیشی خانم..

درو باز کرد و نشست فرحناز خودشو انداخت رو آراد سرشو آورد بیرون وگفت: با این حساب گربه وحشی گمشو صندوق

عقب

مرینا و فرحناز بهم خندیدن از همون قسمتی که سرشو آورد بیرون وایسادم وگفتم: فرق بین انسان و حیوان ادب

است... میمون پیشرفته

آراد که کنار پنجره نشسته بود نگاه کرد ماشین راه افتاد فرحناز سرشو آورد بیرون و داد زد: خیلی بیشعوری گربه

وحشی عقب افتاده..

آراد چه جوری میخواد تا آخر عمرش با این زندگی کنه.. مطمئنم به چهل سال نمیکشه... حالا سوار چی بشم؟ یکی بوق

زد برگشتم مونا بود: بیا سوار شو ناز خانم

ماشین امیر علی هم پشت ماشین مونا وایساده بود.. سوار شدم از باشگاه اومدیم بیرون مونا: کجایی تهران میشینی؟

-تهرانی نیستم... بوشهریم

-جدی؟ خیلی سفیدی فکر نمیکردم جنوبی باشی

خندیدم وگفتم: عیبی نداره همه همین فکرو میکنن

-قیافه جالبی داری.. وقتی با آراد دیدمت فکر کردم دوست دختر خارجی شی..

-یعنی اینقدر شبیه خارجیام؟

بلند خندید وگفت: شبیه کره ایا اره... ولی چشمای تو درشت تره

ماشین مزدای امیر علی کنارمون رانندگی میکرد به نیم رخش نگاه کردم یاد حرف لیلا افتادم که گفت: اون نقاشیه

قشنگه نه؟ واقعا امیر علی پسر قشنگیه شایدم مهربونیش قشنگش کرده به مونا نگاه کردم وگفتم: مونا خانم.. چرا امیر علی

دیگه ازدواج نکرد؟

خندید و گفت: اول اینکه مونا خانم نه ومونا... دوم اینکه چند جا رفت خواستگاری بخاطر عقیم بودنش بهش زن نمیدن

-یعنی تنها زندگی میکنه؟

-اره..هم تنهاست هم تنها زندگی میکنه

به امیرعلی نگاه کردم راحت میتونستم درکش کنم چون درد تنهاییمون مشترک بود انگار فهمید نگاهش میکنم.. بهم نگاه

کرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم

امیر علی جلوی یه رستوران نگه داشت بقیه هم ماشیناشنو پشت اون پارک کردن...مونا سوتی زد و گفت: بابا دم اقا امیر

علی دم به دم ولخرج شده دست مریزاد

-چطور؟

-رستوران خارجییه... همه غذا ها بالای هشتاده...البته این پولاً برای امیر علی پول خورده...بریم تو همه رفتن

مختار تو ماشین نشسته بود... من ومونا پشت بقیه رفتیم تو عجب جای توپی گنده وجادار خیلی هم خلوت بود...آراد سر

میز نشست مرینا وفرحناز چپ و راست اراد نشستن... امیر علی کنار فرحناز..... مونا هم کنار مرینا نشست منم کنار مونا

نشستم دقیقاً روبه روی امیر علی...آراد به من نگاه کرد و گفت: این قراره با ما نهار بخوره؟

امیر علی: این اسم داره اسمش آینازه... اره اشکالی داره؟

آراد: پراز اشکاله...از کی تا حالا من با خدمتکارام غذا میخورم؟(به من نگاه کرد)برای چی نشستی برو تو ماشین بشین

میگم نهار تو بیارن

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: با من عین گداها حرف نزن..

فرحناز: مگه نیستی ؟ ..گمشو تو ماشین بشین تا غذات وبدن دستت کوفت کن

مونا: بسه فرحناز چرا عین جُز امیا باش رفتار میکنید؟

فرحناز: چون ازش خوشم نمیداد

امیر علی: چرا؟

فرحناز: چون زشته...از ادامای زشت بدم میاد

مونا: این کجاش زشته...به نظر من از تو هم ناز تره

فرحناز با حرص گفت: این کجاش نازه؟ چشای دومیلیتریش نازش کرده یا لبای قلمبه ایش؟

امیر علی با لبخند به فرحناز گفت: میدونی وقتی حسودی میکنی خیلی ضایع حرف میزنی؟

فرحناز با اعصابیت زد به میز بلند شد و گفت: خیلی مزخرفی امیر علی..

آراد به فرحناز نگاه کرد و گفت: بشین فرحناز

فرحناز با اعصابیت و حالت گریه به آراد نگاه کرد و گفت: چه جوری بشینم؟... مگه نمی بینی این اقا بخاطر کلفت تو

داره منو تحقیر میکنه

آراد به من نگاه کرد و گفت: برو بیرون (فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم) مگه با تونیستم میگم برو توماشین بشین

...قیافت اشتهامو کور میکنه

فرحناز نشست با مرینا بلند خندیدن مرینا گفت: آراد خیلی باحالی

فقط بغض کردم نتونستم چیزی بگم دهنم قفل شده بود.. دلم میخواست میز رستوران رو سرشون خراب کنم

امیر علی: رفتارت عین بچه هاست آراد

آراد: بره قیافشو درست کنه تابزارم سر میز بشینه

امیر علی: چرا آوردیش؟ مگه نگفتی خوشکلتراز اینم بود خوب اونا رو می آوردی..

آراد: اَخه آوردمش هر وقت دلم میگیره بهش نگاه کنم وبخندم..

فرحناز و مرینا زدن زیر خنده .. دیگه تحمل نداشتم اشکام سرازیر شد با قدم های بلند و تند راه میرفتم امیر علی پشت

سرم اومد صدام میزد: آیناز.. آیناز صبر کن

با سرعت راه میرفتم واشکامو پاک میکردم .. یهو پام لیس خورد نزدیک بود بیوفتم که امیر علی گرفتم ... برگردوندم

طرف خودش سرم نزدیک سینش بود دستش رو شونه هام گذاشته بود سرم و بلند کردم با گریه نگاش کردم سرم و

اروم گذاشت رو سینش ... دستمو انداختم دور کمرش و به خودم فشارش دادم تو اون لحظه به یکی احتیاج داشتم به یه

پناگاه امن... به سینه که بدون دغدغه و نگرانی روش گریه کنم .. همه داشتن نگامون میکردن اهمیتی ندادم.. هزار همه

نگاه کنن و بدونن که آیناز خیلی بدبخته.. هزار همه دنیا بفهمه آیناز بیکس و تنهاست... تو بغل امیر علی اروم بودم عین بچه

ای که تو بغل مادرش اروم .. بعد یک دقیقه امیر علی بردم بیرون سوار ماشینش شدید مختار اومد پیشمون و گفت: کجا

تشریف میبرید؟

امیر علی: به اقات بگو دل شکستن هنر نیست... نترس شب برش میگردونم

ماشین روشن کرد و راه افتاد من تو ماشین گریه میکردم و امیر علی رانندگی چیز میگفت گذاشت اروم بشم چند

دقیقه بعد از اینکه اروم شدم گفت: بهتری؟

-اره ممنون..

-من واقعا معذرت میخوام..

-شما برای چی معذرت خواهی میکنید؟ اونا باید معذرت خواهی کنن

نفسی کشید و گفت: چون فرحناز خواهرمه من باید از طرف اون معذرت خواهی کنم

با تعجب گفتم: فرحناز خواهر شماست؟

-اره... چرا اینقدر تعجب کردید؟ فکر میکردم از رنگ چشممون فهمیده باشی؟

-من اونقدرام باهوش نیستم... پس کاملیا و فرحناز خواهرای شماست؟ ولی کاملیا مهربون تره

-صد البته.. کاملیا دختر با محبتیه... اما فرحناز اصلا

با امیر علی رفتم به یه رستوران شیک نهارو با هم خوردیم... بعد نهار یه گشتی تو شهر زدیم و به چند تا پاساژ رفتیم چند

دست لباس و مانتو و کفش برام خرید قیمت هیچ کدوم از لباسا رو نمیدونستم وقتی از اتاق پرور میگذشتم میدیدم اولی رو

حساب کرده.. بعد خرید به یه کافی شاپ رفتیم و قهوه خوردیم... چند دقیقه ای تو پارک نشستیم و حرف زدیم شاممونم

بیرون خوردیم ساعت ده بود که برگشتیم... دم خونه که نگه داشت گفتم: ممنون.. خیلی خوش گذشت

-خواهش میکنم... همراهت میام

-احتیاجی نیست خودم میرم

-میتروسم آزاد دعوات کنه...

-با شه فقط به بزن بزن نکشه

خندید و گفت: خیالت راحت اهل این کارا نیستم

با هم رفتیم تو امیر علی سمت عمارت و منم به خونه نقلی مش رجب و خاتون رفتم.. تو حال نشسته بودن گفتم: سلام

مش رجب و خاتون جواب سلام و دادن خاتون گفت: خوش گذاشت...

لبخند زدم و گفتم: اره خیلی..

اره اونم چه خوشی تا عمر دارم رفتار آزاد و فرحناز و یادم نمیره رفتم به اتاقم

خسته بودم و میخواستیم بخوابم که تلفن زنگ خورد پتو رو سرم کشیدم... خاتون اومد تو و گفت: آینازی... اقا گفته بری

اتاقش..

همین جور که سرم زیر پتو بود گفتم: میشه خودتون برید؟

-نه قربونت برم.. پاشو برو ببین چیکارت داره

با حرص پتو از رو سرم کشیدم و گفتم: خدا منو بکشه... از دست این راحت شم

به خاطر سردی هوا خودمو با دوبه عمارت رسوندم داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم یه دختری با ظرف میوه از پله

های اشپزخونه میاد بالا با تعجب نگاش کردم و گفتم: شما کی هستید؟

سرشو بلند کرد و گفت: من باید بیرسم شما کی هستید؟ من خدمتکار اقا آرامم شما؟

پوزخندی زدم و گفتم: منم خدمتکار اقا آرادتونم..

سریع از پله ها رفتم بالا دختره هم پشت سرم اومد این باید همون خدمتکاری باشه که فرحناز میگفت... کی اومد؟ این

که قرار بود امیرعلی بیارتش... جلو در وایسادم دوتا ضربه به در زدم گفت: بفرمایید..

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم هیچ وقت به من نمیگفت بفرمایید... به دختره نگاه کردم و سینی توی دستش یقین

پیدا کردم با این بوده ... دروباز کردم و عقب وایسادم و گفتم: بفرمایید تو..

دختره به قیافه مغرورانه به خودش گرفت و رفت تو منم پشت سرش رفتم ... تو این سرمای پاییز من داشتم یخ می کردم

این اقا تیشرت پوشیده درو بستم.. آراد به دختره نگاه کرد و گفت: ممنون دستت درد نکنه...

دستت درد نکنه!!! نه مثل اینکه تشکرم بلده خوبه... به ما که میرسه تشکراش به ته دیگ میرسه... دختره با لبخند

گفت: خواهش میکنم اقا اگه چیز دیگه ای خواستید حتما صدام بزنید...

-باشه مزاحم میشم

سرم انداخته بودم پایین وبا لبخند به خودشیرینی های دختره و تعارف های آراد گوش میدادم دختره خواست بره

گفت: ویدا صبر کن

سرم وبالا کردم وبهش نگاه کردم ویدا؟!...!!اون حتی یک بارم اسم منو صدا نزده اما این دختره از راه نرسیده بهش

میگه ویدا!! از شانس ترشیده منه دیگه همه رو ادم حساب میکنه جز من...عیب نداره اقا آراد...

دختره برگشت: بله اقا...

یه پاکت سفیدی جلوش گرفت و گفت: بگیر

-چیه اقا؟

-پول...پونصد تومنه فکر کنم برای یک ماهی که میخوای اینجا کار کنی کافی باشه

-اما من که هنوز کار نکردم..

-عیب نداره بگیر لازمت میشه

ویدا با خوشحالی گرفت و گفت: دستتون درد نکنه اقا

آراده من نگاه کرد و گفت: تمام کارم باتو به جز شام ونهارم که ویدا بهم میده ... کار هرکدومت بهتر بود همون ونگه

میدارم

پوزخندی زدم و گفتم: تو که میگفتی من اشتها تو کور میکنم پس چرا میخوای نگهم داری?...خوب بزار برم ویدا خانم هم

خوشکله هم اشتها تو باز میکنه..

ویدا: خجالت بکش این چه طرز حرف زدن با اقااست؟ حفته الان یه کتک ازش بخوری

تو چشمای عسلی ویدا نگاه کردم و گفتم: برای خود شیرینی زوده ویدا خانم..

آراد: ویدا میتونی بری...

ویدا: چشم اقا...

ویدا رفت درو بست آرادیکی از سیبا رو گاز زد و رو تخت خوابید به تختش اشاره کرد و گفت: بیا بشین...

-نمیشینم...

-چی؟

-شنیدی که چی گفتم...بده ویدا برات بخونه

خواستم برم که داد زد: کجا؟

-میرم بخوابم..خستم

-اِه...از لب گرفتم و بغل کردن امیرعلی خسته شدی؟خوب میخوای بفرستمت پیش مهرداد..اون بلده چیکار کنه که

خسته نشی

با اعصابیت نگاش کردم و گفتم:هیچ وقت پیش امیرخسته نمیشم

دوقدم رفتم که یهو بازو کشید و انداختم رو تخت..این کی بلند شد؟کتاب و پرت کرد تو سینمو گفت:اینو میخونی بعد

هر جهنمی خواستی میری...بلند شو برو اونور بشین

من بایه بچه لجباز هشت ساله طرفم نه یه مرد بیست و هشت ساله...پوفی کردم و رفتم جای هرشبم نشستم کتاب و باز

کردم و گفتم:مطمئن باش یه روزی فرار میکنم

-اگه تونستی برو..

سیب توی پیش دستی رو برداشت و گاز زد چند سطرش و خوندنم گفت:تو اجازه نداری کسی رو دوست داشته باشی..

سرم و بلند کردم و گفتم:چی؟

نگاه کرد و گفت:تو خدمتکار منی و خدمتکارم باقی میمونی پس سعی کن عاشق نشی ..این حس دوست داشتن و تو

خودتت بکش

-تو اجازه نداری حق طبیعی منو ازم بگیری

-چرا میتونم چون بابت پول دادم..

با بغض گفتم :اره پول دادی...اما من خدمتکارتم بردت که نیستم هر خدمتکاری هم حق ازدواج داره

-اما من دوست ندارم خدمتکارم ازدواج کنه... حالا کتابو بخون

سپیی که نصفه خورده بود گذاشت تو پیش دستی...دستش گذاشت زیر سرش و جلوش و نگاه کرد منم بانفرت نگاش

میکردم نگاه کرد و گفت :مگه با تو نیستم گفتم بخون

شروع کردم به خوندن اما بغض نمیداشت ...اب دهنم و پایین فرستادم...چند قطره اشک از چشمم اومد با دست

پاکشون کردم...دوباره خوندنم صدام در نمی اومد... کتابو بستم و گذاشتم رو تخت و گفتم:دیگه نمیتونم بخونم بزار برم..

-با گریه کردن نمیتونی دلمو به رحم بیاری..

ازت انتظاریم ندارم... چون میدونم اینقدر بیرحمی و سنگ دلی که اگه سرادمم جلوت ببرن دلت به رحم نمیداد خواستم برم که نیم خیز شد و دستشو حلقه کرد دور بازو هامو خوابندم رو تخت یقمو گرفت از ترس زل زده بودم تو چشمات با همون حالت نیم خیز گفت: برو خدا رو شکر کن که از اون پسرای هوس باز نیستم... که تا با یه دختر خلوت میکنن کارشو میسازن اگه بودم میدونستم بات چیکار کنم ... یک هفته بهت فرصت میدم رفتار تو با من عوض کنی... اگه تو این یک هفته اخلاقت همین باشه قسم میخورم میرستم جایی که تا آخر عمرت ارزوی مردن کنی... همین جور که یقمو گرفته بود تو چشمای سبز عصبیش نگاه کردم و گفتم: هر جا میخوای منو بفرست دیگه به آخر خط رسیدم... دیگه نه از این دنیا دلخوشی دارم نه از ادامی بیرحمش...

صورتش نزدیک صورتم بودو نفس های گرمش که تند تند میکشد به صورتم میخورد گفتم: دست تو بردار میخوام برم بخوام...

یقمو ول کرد و گفت: همین جا بخواب

خوابید روبالشتش گفتم: دلم نمیخواد پیش به روانی بخوابم

با اعصابیت گفت: چی گفتی؟

نشستم و گفتم: همونی که شنیدی

خواستم برم که دستشو انداخت دور شکمم و انداختم تو بغلش و گفتم: گفتم بهت دست نمیزنم اما نگفتم کاریت ندارم شونهام به سینش چسبیده بود با دوتا دستام سعی کردم دستشو از رو شکمم بردارم اما فایده نداشت داد زدم: ولم کن...

حالم ازت بهم میخوره روانی

به محض اینکه اینو گفتم: با یه حرکت منو برگردوند طرف خودش پاشو انداخت رو پاهام سرشو بلند کرد و گفت: یک بار دیگه جمله تو تکرار کن...

تو چشمات نگاه کردم و شمرده گفتم: حالم..... ازت..... بهم..... میخو ره حالت تهوع میگیرم وقتی می بینمت روانی

همین جور که تو چشمات نگاه میکرد گفت: پس چطوره کارای این روانی رو ببینی شاید ازش خوشتر بیاد

نشست همون تیشرت که تنش بود درآورد خواستم فرار کنم که بازومو گرفت و کشید طرف خودش با خشمی که تو

چشماس نشسته بود گفت: کجا میخوای بری گربه ؟

-ولم کن..وحشی..مگه همین الان نگفتی ازاون پسرای هوس باز نیستی مرد نبودی که این حرفو زدی؟

-خیلی وقته دیگه حرف مردا خریداری نداره

سریع روسری رو از سرم برداشت... خودمو میکشیدم تا ولم کنه اما بی فایده بود کلیپس واز موهام جدا کرد... موهای فر

درشت مشکیم تا شونه هام رسیده بودباز شد سرم وگرفت بالا وگفت: بخاطر موهای فرفریت بود هیچ وقت روسریتو

جلوم برنمیداشتی؟(.....تو چشمام نگاه کرد) لباسات ودر میاری یا خودم برات درش بیارم؟

پهو یه فکری زد به سرم وگفتم: خودم درش میارم..

دستش وبرداشت وبا تعجب نگام کرد و با اخم همیشگیش گفت: واقعا؟ مثل اینکه تو مشتاق تری...

گفتم: پس بزار اول برم یه ابی به دست وصورتم بزمن بعد بیام..

با شک نگام کرد وگفت: نمیخواد...

-ولی من اینجوری دوست ندارم... تمام صورتم بخاطر اشکام کثیف شده

زیر نگاه ذربینش که اجزا صورتمو وارسی میکرد خیلی معذب بودم گفت: خیل خوب پس زود بیا..

بلند شدم رفتم سمت دستشویی به ایینه نگاه کردم ... ایناز تویه ادم بدبختی که دنیا نمیخواد روی خوش بهت نشون

بده...کسی دوست نداره خودتو خلاص کن... یه قدم رفتم عقب یه مشت محکم زدم به شیشه چند تیکه افتاد... یه تکیه

از شیشه رو برداشتم آزاد اومد داخل با ترس نگام میکرد چند قدم رفتم عقب وگفتم: برو عقب والا رگم ومیزنم..

با قیافه جدی گفت: جراتش ونداری؟

حماقت کردم ورگ دستمو زدم که درد وسوزشش تا مغزم رفت یک قدم اومد جلو داد زدم: جلو نیا...

یه قدم دیگه اومد شیشه رو جلوش گرفتم با گریه داد زدم: گفتم جلو نیا.... یه قدم دیگه بیای شیشه رو میزنم به قلبم

دستشو برد بالا وگفت: باشه.. باشه اون شیشه رو بده من

از ساعد دستم واستخونای پشت دستم که به شیشه زدم خون قطره قطره کف زمین می ریخت با گریه گفتم: برای چی

بهت بدم... میخوام کارتو راحت کنم .. چرا نمیکشیم ؟چرا راحتم نمیکنی؟اخه از زجر دادن من چی گیرت میاد ؟

بالای ساعد دستم یه بار دیگه شیشه روکشیدم که این دفعه خون بیشتری اومد آزاد داد زد: چیکار میکنی دیونه؟...

اومد که شیشه رو از دستم برداره سریع دستمو کشیدم کف دستش برید اما اون محل نداشت... مچ دستمو فشار داد از درد دستم شل شد و شیشه افتاد... آراد پشتم وایساد بردم سمت شیر... دستمو زیر شیر میشست منم گریه میکردم بی حال وبی جون شده بودم سرم گیج میرفت یه قدم رفتم عقب سرم و گذاشتم رو سینهش دیگه هیچی نفهمیدم...

چشمم باز کردم خورشید با نورش اروم صورتمو نوازش میداد دستم و جلو صورتم.. جام گرم و نرم بود یه غلتی تو جام خوردم فهمیدم روزمین نخوابیدم... تو اتاق خودمم نیستم... پس کجام؟ به دست راستم نگاه کردم کلش باند پیچی شده بود نشستم اینجا کجاست؟ اتاق آراد که نیست... از تخت اومدم پایین چشمم سیاهی رفت کمی باز وبستش کردم و رفتم طرف درو باز کردم دیدم خاتون داره از پله ها میاد بالا تا من و دید گفت: چرا از تخت اومدی پایین؟ برو بخواب اومد سمتم دستمو گرفت و کشوند به اتاق گفت: اقا گفته باید استراحت کنی...

دستمو کشیدمو گفتم: از کی تا حالا اقا نگران من شده؟

به دستم نگاه کرد و گفت: این چه کاری بود با دستت کردی؟ میخواستی خودکشی کنی؟ ایناز جان ادم بدبخت تر از تو هم هست والله دیگه خودشون و نکشتن..

-خاتون من اگه این بلا رو سر خودم نمی اوردم... باور کن یه بلایی بدتر سرم میاومد

-خیل خوب اینقدر انرژی تو با حرف زدن هدر نده... برو بشین اینا رو بخور

گوشت کبابی برام آورده بود چند تکشو خوردم خاتون گفت: فردا شب اقا مهمونی داره... سعی کن یه ذره جون بگیری تا بتونی کمکم کنی...

با تنفر گفتم: ایشالله که مهمونی اخرش باشه وبمیره

-دختر نفرین نکن.. برمیگرده به خودت

-بهتر بزار من بمیرم..

سری تکون داد خواست بره گفتم: کی منو برد دکتر؟

-هیچ کس... اقای دکتر خودش اومد

با تعجب گفتم: امیر علی؟؟

-بله... دوساعتم با اقا دعوا کرد

وقتی صبحونه گوشتیم رو خوردم... سینی رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون از پله ها که میرفتم پایین کمی سرم گیج

رفت.. وقتی به آشپزخونه رسیدم دیدم ویدا داره قارچ تیکه میکنه به تیپش نگاه کردم... یه شلوارلی مشکی با تیشرت سفید پوشیده بود موهای دم موشیشم بالا بسته... تا من ودید با غیض سرشو برگردوند.. انگار ارث باباش وزدیدم سینی رو گذاشتم رو میز خواستم برم که گفت: اقا خوب حقو گذاشت کف دستت.. آگه من جاش بودم شاهرگتو میزدم..

پوزخندی زدم و گفتم: ببین اون آقای که داری براش عین سگ دم میجنبونی پیش من اندازه یه ارزن ارزش نداره... برای کسی بمیر که برات بمیره

با اعصابنیت بلند شد ویه سیلی زد تو گوشم گفت: یه کاری میکنم که عین همون سگی که گفتی بندازت بیرون دستم روضورتم بود ونگاش کردم و گفتم: ادمای ضعیف وقتی کم میارن سیلی میزنن

خواستم برم که رویا اومد تو با پوزخند و گفت: دو تا کلفت افتادن به جون همدیگه (... به ویدا نگاه کرد) برو لباسات وپوش میخوام برم خرید

ویدا: چشم خانم

رویا که رفت ویدا هم یه تنه به من زد و از کنارم رد شد بلند گفتم: فقط بدرد حمالی میخوری..

نگام کرد و چیزی نگفت چی داشت بگه... به قارچا نگاه کردم این دختره با این قارچا میخواست چیکار کنه؟ چند تاشون و خوردم سرم پایین بود که یکی گفت: سلام... زیبای پنهان

سرم واورم بالا پرهام بود با لبخند گفتم: سلام مرد موزی.. کجایی؟ کم پیدایی؟

نشست جلوم و گفت: دنبال بدبختیامم... زن و بچه خرج داره خودت که درجریانی؟

خندیدم گفتم: اره.. منم خرج یه شوهر چهار تا بچه قدو نیم قد میکشم

چشمش افتاد به دستم و گفت: دستت چی شده؟

-هیچی بریده

-بریدیش یا بریده؟

یه قارچ گذاشتم تو دهنم و گفتم: چه فرقی میکنه؟ بریده

تو چشمم نگاه کرد و گفت: میخوای ذره ذره خودت و نابود کنی؟

خندیدم و گفتم:اره..

بلند شد گفت:من برم دیگه کاری نداری؟

-پس چرا اومدی؟

-اومدم ببینم چه بلای جدیدی سر خودت آوردی..

خندیدم و گفتم:کی میای؟

-چیه دلت برام تنگ میشه؟ نترس فردا شب اینجام..

-مگه تو هم میخوای بیایی مهمونی؟

خندید و گفت:اگه بخوای نیام..

-نه بابامن چیکارم... بیا

خندید و گفت:اختیار دارید شما بانوی اول این قصرید..

یه قارچ جلوش گرفتم و گفتم:پس تو هم ندیمه منی

قارچ و برداشت و به پایین خم شد و گفت:بله بانوی من..

بلند خندیدم... پرهام که رفت منم از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت کتابخونه... خدا رو شکر ایندفعه درش باز بود

...رفتم تو دلم میخواست یه کتاب شعر بخونم... کتاب رهی معیری برداشتم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم صفحات

آخر و باز کردم و بلند بلند خوند:من از روز ازل دیوانه بودم/دیوانه روی تو سرگشته کوی تو/در عشق و مستی افسانه

بودم/سر از خوش از باده مستانه بودم/نالان از توشد چنگ و عود من/تار موی تو تار و پود من/بی باده مدهوشم ساغر

نوشم/ز چشمه نوش تو مستی دهد مارا گل رخسارا/بهار اغوش تو....

-داری برای کی بلند بلند میخونی؟

سرم و برگردوندم امیرعلی بود با لبخند گفتم:سلام.. خوبید؟

-سلام خانم... ما که خوبیم(کنارم نشست به دستم نگاه کرد...) شما هر وقت از دست چیزی اعصابانی میشید سر

دستتون خالی میکنید؟

لبخند زدم و گفتم:نه..

-واسه چی این کارو کردی؟

سرم پایین گرفتم و گفتم:مجبور شدم

-ببین آیناز من نمیدونم دیشب بین تو آراد چه اتفاقی افتاده... اما هر چی بوده نباید این بلا رو سر خودت می

اوردی..حتی اگه مجبور بودی..با این کارت میخواستی چیو به آراد ثابت کنی؟

نگاش کردم و گفتم :هیچی..فقط میخوام خودم و راحت

-اینجوری؟فکر میکنی این تنها راه حله؟

-اگه فکر بهتری دارید بگید...خوشحال میشم بشنوم

با لبخند نگام کرد و گفت:بد عصبی میشیا..ماشالله با این زبونت مونده منو قورت بدی

خندیدم و سرم وپایین انداختم و گفتم:ببخشید... بعضی وقتا یهو سیم پیچی مغزم قاطی میکنه

-اگه سیم پیچت بسوزه چی میشه؟چی میخوندی؟

-کتاب شعر...

-بده ببینم..

کتاب و بهش دادم یه صفحش و باز کرد و گفت :بخون...

با تعجب گفتم:چی؟

-این چند سطر و برام بخون...

کتاب و ازش گرفتم و گفتم: شما هم مثل پسر داییتون هستید... تا منو میبینه میگه کتاب بخون

-اخه صدات قشنگه...

با تعجب نگاش کردم با لبخند گفت:چرا تعجب کردی؟اولین بارکه نیست این حرف و بهت میزنم

-نه اولین بارتون نیست ولی..فکر نمیکنید دارید با من زیادی صمیمی میشد؟

-اشکالی داره؟

نمیخوام باهیچ مردی صمیمی بشم امیر علی هم جزئی از اونا بود لبم و کج کردم و گفتم:اشکالی که نداره ولی دلم

نمیخواد به یه رابطه ختم بشه..منظورمو که میفهمید؟

لبخندی زد و گفت: بله منم قصد عاشق شدن ندارم

-خوبه..

همون چند سطری که گفت خوندن نگاه های سنگین یکی رو حس کردم... سرم و بلند کردم دیدم آراد با اخم

واعصابانیت توی چهار چوب در ایستاده امیر علی پشت شو نگاه کرد... بلند شد و گفت: سلام پسر دایی جان

آراد سرشو تکیون داد و با تمسخر گفت: جاتون راحتی؟ کم و کسری که ندارید؟ آگه هست بگید میگم خاتون براتون بیاره

تعارف نکنید

امیر علی: از راه نرسیده میخوای دعوا راه بندازی؟

بدون اینکه جوابشو بده با اعصابانیت اومد طرف من و ایسادم تو چشممام نگاه کرد و گفت: مگه بهت نگفتم حق نداری پاتو

بذاری تو کتابخونه من واسه چی اومدی؟

امیر علی: چیه میترسی کتابات کم بشن؟

آراد داد زد: علی تو دخالت نکن...

به من نگاه کرد: جواب من ویده چرا اومدی اینجا؟

با ترس گفتم: فقط... فقط میخواستم کتاب بخونم... حوصلم سر رفته بود

-شما همیشه وقتی حوصلتون سر میره تو کتابخونه من قرار ملاقات میزارید؟

امیر علی: این مزخرفات چیه داری میگی؟

آراد با اخم نگاهش کرد و گفت: منتظری من پامو از این خونه بزارم بیرون بیای به معشوقهت برسی؟

امیر علی: خجالت بکش آراد این چه حرفیه میزنی؟

آراد: من باید خجالت بکشم یا شما دوتا... (با خشم کتاب واز دستم کشید...) گمشید از کتابخونه من برید بیرون

امیر علی: بخاطر همین اخلاقت بود مهتاب اون بلا رو سر خودش آورد...

آراد از اعصابانیت قهرمز شد با تن صدای پایین گفت: من هر قدرم اخلاقم بد باشه از توی عقیمم بهترم من با هر کس دیگه

ای که دلم بخواد میتونم ازدواج کنم... اما تو چی یاباید بری با دخترای ترشیده ازدواج کنی... یا مثل خودت عقیم باشه

شاید مجبور شدی تا آخر عمرت تنه از ندگی کنی..

به امیرعلی که با بغض داشت آراد و نگاه میکرد نگاش کردم مچ دست امیرعلی رو گرفتم و گفتم: حق نداری باش

اینجوری حرف بزنی.. هر چی که هست از تو گند دماغ که بهتره

دستشو کشیدم و او مدیم بیرون خودم نمیدونم برای چی این کارو کردم اصلا برای چی اون حرف وزدم؟... از پله ها

میامو مدیم پایین که امیرعلی یهو وایساد مچ دستشو کشید نگاش کردم با لبخند گفت: این چه کاریه میکنی دختر؟ آخرش

با این زبونت سرت و به باد میدیا

-نترس چیزیم نمیشه .. اون به چه حقی این حرفا رو بهت میزنه؟ یعنی به اندازه پشه مغز تو کلش نیست که بدونه این

حرفا دل ادم ومیشکنه؟

با لبخند نگام کرد و گفت: عیبی نداره خودت و ناراحت نکن(.. تو چشمم نگاه کرد) شام با هم بخوریم؟

با ناراحتی گفتم: تو که میدونی اجازه بیرون رفتن ندارم ؟

-بیرون نمیخواد.. همین جا

-یعنی با مش رجب و خاتون؟

-اره..

-باشه..

یه پله او مد پایین و گفت: خواهشا تا شب زنده بمون..

خندیدم و گفتم: سعی میکنم

-تا شب خدا حافظ...

-به سلامت..

تو راه پله وایسادم و به راه رفتنش نگاه کردم چقدر اروم صاف راه میرفت انگار یه غم سنگینی رودوشش بود در و باز

کرد و رفت بیرون از پله ها او مدم پایین که آراد گفت: مثل اینکه حرفام و فراموش میکنی..

برگشتم دیدم خشک و جدی دست به جیب وایساده گفتم: نه فراموش نکردم... اما دلم قانون تو حالیش نیست

با اخم گفت: مشکلی نیست حالیش میکنم...

اینو گفت رفت به اتاقش ... میخواد چیکار کنه؟ هیچ غلطی نمیتونه بکنه... آخرش کشته دیگه که خودمم راضیم... اصلا

این موقع روز اینجا چیکار میکنه؟ به من چه ... از پله ها اومدم پایین رفتم پیش مش رجب داشت به گلا اب میداد

کمکش کردم تا کارش زودتر تموم بشه...

ظهر ویدا نهار آراد برد چند دیگه گذشت ولی نیومد... خاتون گفت: این دختره چرا نیومد؟

مش رجب: لابد داره با اقا نهار میخوره..

خاتون: خودش بهت گفت؟

مش رجب: نه.. گفتم اینقدر طولش داه لابد داره با اقا نهار میخوره

خاتون: وقتی چیزی نمیدونی الکی حرف زن

مش رجب سر شو انداخت پایین و چیزی نگفت با لبخند نگاش کردم بیچاره مش رجب چقدر زن ذلیله ... داشتم سفره رو

جمع میکردیم که ویدا اومد تو نگاش کردم لبش خندون بود چیزی نگفت و یه راست رفت به اتاق مش رجب با قیافه

حق به جانب گفت: دیدی گفتم با اقا نهار میخوره

خاتون: خوب حالا کاراگاه گجت..

بعد نهار ولگردیم شروع شد.. یه سویشرت کلاه دار پوشیدم روی یه نیمکت زیر درخت نشستم هوا خیلی سرد بود

... سرم وبالا کردم وبه شاخه های درخت که خیلی از برگاشو از دست داده بود نگاه میکردم که یکی گفت: میتونم

بشینم؟

سرم واوردم پایین ونگاش کردم ویدابود پوزخندی زدم وگفت: بهت نمیداد اهل اجازه گرفتن باشی... یعنی اصلا به تریپت

نمیداد مودب باشی..

-حالا که میبینی هستم... بشینم یا نه؟

شونمو انداختم بالا وگفتم: به من چه بشین

با فاصله کنارم نشست جلوشو نگاه کرد وگفت: چند تا سوال دارم...

نگاش کردم وگفتم: بپرس..

-آقا آراد از چی خوشش میاد؟ یعنی از چه غذاهایی یا از چه رفتاری با هاش داشته باشیم یا... کلا چی دوست داره؟

-پیشنهاد ازدواج بهت داده که میخوای امارش وبگیری؟

پوفی کرد و گفت: ببین نیومدم دعوا خب... پس سوالمو جواب بده

-جواب هیچ کدوم از سوالات و نمیدونم چون برام مهم نیست چی دوست داره از چی خوشش میاد یا چه غذایی رو بیشتر

میخوره... چرا نمیری از فرحناز بپرسی؟ مطمئن باش اون از جیک و پیک زندگیش خبر داره...

بلند شد و گفت: میدونی چرا اقا اراد از تو بدش میاد؟ چون خیلی بداخلاق و زبون درازی بخاطر همین مجبور شده به

فرحناز بگه بره یه خدمتکار دیگه براش بیاره

پوز خندی زد و گفتم: با اقا انها ر خور دی.... هوا ورت داشته فکر کردی خبرایه؟ دخترای لوند تراز تو دورش ریخته و محل

سگ بهشون نمیده... تو که دیگه جای خود داری

خم شد تو چشمام نگاه کرد و گفت: بهت نشون میدم کی به کی محل سگ نمیزاره... هیچ کس نمیتونه منکر خوشکلیه

من بشه یه کاری میکنم بندازت بیرون

سرم و بردم جلو تو چشماش نگاه کردم و گفتم: ممنونت میشم اگه این کارو بکنی

صاف وایساد و رفت... هه... منو بندازه بیرون این پسره تا خون منو نکنه تو شیشه که ولم نمیکنه

ویدا از خاتون خواست خودش شام درست کنه من و خاتونم از خدا خواسته.... تو هال نشسته بودم داشتم درو دیوارو نگاه

میکردم که خاتون با یه پلاستیک کنارم نشست گفتم: این چیه؟

دوتا کاموا که از دو رنگ سیاه و قرمز با سفید و خاکستری بود بادوتا میله داد دستم و گفتم: دیدم حوصلت زود سر میره

گفتم برای سرگرمیت یه چیزی ببافی

-اما من که بلد نیستم

-خودم یادت میدم

-زنجیرو که بلدی؟

-اره..

-خوبه.. پس اول از کلاه شروع میکنیم

یکی دو ساعت با خاتون مشغول یاد گیری بافتنی بودیم که زنگ ایفون بلند شد... خاتون گفت: یعنی کیه؟

بلند شد ایفونو جواب داد و گفت: سلام آقای دکتر بفرمایید تو

دکمه رو فشار داد و گفت: آیناز جان اینارو جمع کن.. اقای دکتر اومدن

با عجله همه رو جمع کردم و بردم به اتاقم زود لباسم و عوض کردم تو اتاقم بودم که صدا ی احوال پرسى امیر علی با خاتون شنیدم یه استرس عجیبی اومد سراغم جلوی آینه خودم نگاه کردم خوب بودم یه نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم دقیقا رو به روم نشسته بود سرش پایین بودو انگشتشو رو گوشى لمسیش میکشید یه کت اسپرت با شلوار لی و پیراهن خاکستری به رنگ چشمش پوشیده بود سرش و بلند کرد با لبخند گفت: سلام ایناز خانم.. میبینم که هنوز زنده ای؟

با لبخند گفتم: سلام... خیلی ناراحتی؟

-نه...

خاتون با سینی چایی اومد با لبخند گفت: خیلی خوش اومدید

چایی رو برداشت گذاشت جلوش و گفت: ممنون... مش رجب کجاست؟

خاتون: جایی کار داشت رفت الان دیگه پیداش میشه (به من نگاه کرد) تو چرا سرپایی خوب بشین مادر

با گیجی گفتم: ها؟ باشه...

رو مبل روبه روی امیر علی نشستم خاتونم نزدیک امیر علی نشست امیر گفت: یه مهمون دیگه هم قراره امشب بیاد عیبی که نداره ؟

-نه مادر چه عیبی... قدمش روی چشم حالا کی هست؟

خواست چیزی بگه که یهو در باز شد ویدا اومد تو گفت: شام حاضره.. کی بکشم؟ چشمش افتاد به امیر علی با چشمای

گشاد گفت... ببخشید نمیدونستم مهمون دارید... سلام

امیر علی: سلام ویدا خانم خوبید ؟

-مرسی بد نیستم

چند دقیقه بعد کاملیا اومد با ذوق و شوق پرید تو بغلم و تا تونست بوسم کرد... من نمیدونم این دختر چرا زود با همه

جور میشه؟ ساعت نه ویدا شام آراد و برد ما هم رو زمین نشسته بودیم و شام میخوردیم غذا خیلی تند بود... خدا کنه

غذای آراد و تند نکرده باشه.... ویدا با اخم اومد تو به من نگاه کرد و گفت: پاشو برو اقا کارت داره؟

با تعجب گفتم: چیکار؟

با اعصابیت گفت: من چه میدونم.. برو ازش بپرس

این وگفت و رفت به اتاق ... امیرعلی نگاه کردم گفت: میخوای بات بیام؟

با لبخند گفتم: نه.. حریفش میشم

کاملیا: مگه میخوای کشتی بگیری؟

خاتون خندید وگفت: کارا اینا فقط با کشتی کج راه میافته

باچشم غره به خاتون نگاه کردم ورفتم به عمارت خواستم از پله ها برم بالا که گفت: کجا داری میری؟

برگشتم با اخم نگام کرد وگفت: بیا سالن غذا خوری

وقتی رفت منم پشت سرش راه افتادم به میزی که برای دونفر چیده بودن نگاه کردم خودش سر میز نشست.. منم

بلا تکلیف نگاش میکردم که گفت: برای چی نگام میکنی؟ (به صندلی کنار خودش اشاره کرد) بشین

با تعجب گفتم: بله؟! بشینم!! چرا؟!!!

-چون من میگم..

-بشینم که چی بشه؟

با اعصابیت نفس کشید وگفت: که همه چی بشه (داد زد) بشین..

ای مرده شورت و بهرن که محبت کردنم بلد نیستی... به همون جایی که اشاره کرد نشستم یه بشقاب وقاشق وچنگال

و... جلوم صف کشیده بودن بشقابش وجلوم گرفت گفت: بکش

ازش برداشتم پلو رو کشیدم و گذاشتم جلوش نگام کرد وگفت: برای خودت بکش

-اما من نمی تونم با شما شام بخورم..

نگام کرد: چرا؟! اوه بله فراموش کرده بودم با امیرعلی قرارشام گذاشتی.. یه شیم با تو شام نخوره چی میشه؟

بلند شدم وگفتم: چیزی نمیشه اما من دوست ندارم با شما شام بخورم

-چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی تا صبح اینجایی... فقط خودتو از گشنگی تلف میکنی

-نمیشینم که بخوام تلف بشم..

خواستم برم که مچ دستمو گرفت با اخم دستمو کشیدم اما ولم نکرد گفتم: چرا تکلیفتو با خودت روشن

نمیکنی؟ بالاخره از من بدت میاد یا نه؟ مگه نگفتی اشتهامو کور میکنی؟ چرا میخوای باهات شام بخورم؟

مچ دست مو فشار داد که جیغم رفت هواداد زدم: ولم کن دستم درد گرفت....چشمامو از درد فشار دادم دستمو ول کرد

چند قطره اشک از چشمام اومد پایین مچ دستمو گرفتم و گفتم...چرا این کارو کردی؟

فقط نگام کردوچیزی نگفت دهنش و باز کرد که چیزی بگه امیرعلی امد تو نفس نفس میزد انگار دویده بود به دوتامون

نگاه کرد اومد طرف من و گفت: خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟

-خوبم..چیزی نیست

امیرعلی بااعصبانیت به آراد نگاه کرد و گفت: بریم

چند قدمی راه رفتیم که آراد داد زد: کجا؟

برگشتیم با همون اعصبانیت به امیرعلی نگاه کرد و گفت: اون جایی نمیره.. این خدمتکاره منه بدون اجازه من حق نداره

جایی بره

-خدمتکارته غلام حلقه به گوشت که نیست..

-اتفاقا هست.. چون بابتش پنج میلیون تومن پول دادم

امیر علی با اعصبانیت رفت طرفش رو به روی هم وایسادن هم قد بود بدون یک سانت زیاد یا کم ..اما شونه ای امیرعلی

پهن تر بودوآراد لاغرتر به نظر میرسید تو چشمای آراد نگاه کرد و گفت: چندان؟

-چی؟

-قیمت بردت چنده؟ میخوام بخرم ازادش کنم

پوزخندی زد و گفت: شرمنده فروشی نیست... چون جز املاکم حساب میشه فقط بی سنده

امیرعلی با تاسف سرشو تگون داد و گفت: تو مریضی برو خودت وبه یه روانشناس نشون بده..

اومد سمتم دستمو گرفت واز عمارت برد بیرون اینقدر محکم دستمو فشار میداد که لحظه امکان داشت بشکنه با درد

گفتم: میشه دستمو ول کنی داره دردم میگیره..

وایساد دستمو ول کرد و گفت: ببخشید...

با هم رفتیم خونه وشاممون رو خوردیم ساعت یازده بود که میخواستن برن... من و خاتون تا دم در بدرقشون کردیم

کاملیا پرید تو بغلم و گفت: فردا پارچمو بیارم؟

خندیدم و گفتم: خوب بیار... احتیاجی به پاچه خواری نیست

با اخم همراه لبخند گفت: داشتیم؟

امیر علی: خاتون بازم از پذیرای ممنون

خاتون: خواهش میکنم مادر من که کاری نکردم...

امیر علی: کاملیا میشه بریم؟

-اومدم (..لپمو بوسید) تا فردا خاحافظ

-به سلامت..

تو بغل خاتونم پرید و گفت: خدا حافظ خاتونی

خاتونم بوسش کرد و گفت: خیر پیش مادر

وقتی رفتن با سرعت میدویدم که خاتون گفت: دختر برای چی میدوی؟ ارومتر برو

همینجور که میدویدم داد دزم: سردمه خاتون سردمه

سریع رفتم به اتاقم... ویدا خوابیده بود منم تشکمو پهن کردم که تلفن زنگ خورد این خروسکم یه میلیمتر تکون

نخورد... رفتم گوشی رو برداشتم: بله

....

-الو.. اقا شما یید؟

جواب نداد... چند ثانیه بعد صدای قطع شدن تلفن اومد... گوشی رو گذاشتم و رفتم سر جام دراز کشیدم.. نکنه آراد

بوده؟ به ساعت نگاه کردم الان باید تو اتاقش باشم و براش کتاب بخونم.. من و باش نگران چی هستم به پهلوی راستم

خوابیدم... یهو دلشوره گرفتم نتونستم بخوابم به پهلوی چپم شدم پتو رو رو سرم کشیدم دلشورم بیشتر شد نشستم... وای

خدا چم شده؟ بلند شدم رفتم به اشپزخونه یه لیوان آب خوردم و دوباره خوابیدم کمی اروم شدم اما دوباره دلشوره اومد

سراغم پتو رو از سرم برداشتم کلافه شدم یه نفس عمیق کشیدم.. دلشورم بخاطر چیه؟ یه چیزی تو دلم گفت: آراد... آراد

؟؟ برای چی باید نگران اون باشم؟ خیلی سعی کردم بخوابم اما بی فایده بود دلشوره لعنتی نمیزاشت بخوابم... بلند شدم

باید برم به آراد سرزنم اینجوری خیالم راحت میشه و دلشوره ولم میکنه سوشیرتم و پوشیدم واوادم بیرون تند تند راه رفتم به عمارت که رسیدم درشو باز کردم و رفتم تو... دلشورم بیشتر شد... سریع از پله ها رفتم بالا دم اتاق آراد وایسادم

حالا چیکار کنم برم تو یا نه؟! گه خواب باشه و بیدار بشه چی؟! اونوقت نمیشه نصف شبی اینجا چی میخوای؟ چند قدمی با کلافگی راه رفتم وایسادم... دلم وزدم به دریا درو باز کردم و رفتم تو... صدای اه وناله شنیدم کلیدو زدم.. یا خدا.. آراد عین مار به خودش می پیچید چشماشو فشار میداد و تشکشو به مشت گرفته بود رفتم جلو گفتم: اقا.. اقا حالتون خوبه؟ جایتون درد میکنه؟

با صدای نامفهوی چیزی گفت متوجه نشدم با نگرانی گفتم: چیکار کنم؟

با صدای بیجون ونیمه دادگفت: به خاتون بگو بیاد.. دارم میمیرم...

-چشم.. چشم...

با تمام سرعتم دویدم وقتی رسیدم خودم و پرت کردم تو رفتم سمت اتاق خاتون با مشت های پی در پی به در میکوبیدم خاتون وصدا میزد: خاتون... خاتون... بیا بیرون.. خاتون..

یهو در باز شد مش رجب و خاتون با حالت شکه اومدن بیرون خاتون گفت: چی شده؟ چرا درو اینجور میکوبی؟

با گریه گفتم: آراد.. آراد..

خاتون: آراد چی حرف بزنی دختر

با گریه بلند گفتم: داره میمیره برید کمکش کنید...

-یا ابوالفضل...

مش رجب زودتر رفت خاتونم رفت تو روسریشو پوشید و رفت منم همین جور گریه میکردم... اصلا دلم نمیخواست

اینجوری زجر بکشه سرم و برگردوندم دیدم ویدا با تعجب به من نگاه میکنه گفت: چی شده؟ برای چی نصف شبی داری

داد و بیدار راه انداختی؟

داد زدم: همش تقصیر توئه... برو نگاه کن ببین برای خود شیرینی خودت چه بلایی سرش آوردی..

با تعجب گفت: کی؟ بلا سر کی اوردم؟

-آراد.. تو نمیدونی اون زخم معده داره و نباید چیزی از تند بخوره؟

با نگرانی گفت: نه... بهم گفت هوس غذای تند کردم منم براش درست کردم

-مگه هرچی اون گفت باید براش درست کنی؟

-حالا تو چرا داری گریه میکنی؟

راست میگفت من چرادر داشتم گریه من که حاضر بودم سر به تنش نباشه حتی زنده یا مردش برام فرقی نمیکرد حالا چی

شده که دارم براش گریه میکنم؟ دل رحم بودنم بعضی وقتا کار دستم میده با دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

هیچی...

اومدم بیرون نمیدونستم چیکار کنم برم یا نه؟ وایسادنم بیشتر از یک دقیقه طول نکشید دویدم سمت عمارت دم در

اتاقش وایسادم... باورم نمیشد اونی که رو تخته آراد باشه.. تشک و بالش سفیدش از خون قرمز شده بود انگار یکی به

قلبم چنگ زد.. خاتون با گریه سعی میکرد ارومش کنه اما اون فقط درد میکشید مش رجب با سرعت رفت به اتاق

خاتون گفت: پس اورژانس چی شد؟

-گفتن الان میاد..

خاتون با اعصابیت داد زد: الانشون کیه؟ این بچه داره میمیره (به آراد که جمع شده بود و با دستش شکمش وفشار

میداد نگاه کردم) مادر تحمل کن الان اورژانس میاد...

خدایا کمکش کن اگه بخاطر نفرینای منه همشو پس میگیرم... فقط کمکش کن خواهش میکنم... دیگه نمیتونستم درد

کشیدنش و نگاه کنم سریع رفتم پایین چند دقیقه بعد اورژانس اومد و بردنش بیمارستان تا صبح خواب به چشمم

نیومد و براش دعا کردم بعد نماز رفتم به اتاقش به تخت سفیدش که خونی بود نگاه کردم یه نفسی با دهن بیرون دادم

همه رو جمع کردم... تشک و بالش تمیز گذاشتم اتاقش جارو کشیدم قبل از اینکه برم یه دور کامل همه چیز وچک

کردم وقتی خیالم راحت شد همه چیز تمیز و مرتبه رفتم اشپزخونه نتو نستم چیزی بخورم داشتم با کره بازی میکردم

که ویدا اومد تو با بیخیالی گفت: چی شد هنوز نیوردنش؟

سرمو انداختم پایین وجوابشو ندادم گفت: هوی با توام نشنیدی؟

دلم میخواست برم خفش کنم اخمی کردم و گفتم: چرا آوردنش بالاست.. میخوای برو یه بلای دیگه سرش بیار.... اینجوری

میخواستی خودتو تو دلش جا کنی؟

رو صورتم خم شد وگفت: من همین جوری هم تو دلش هستم احتیاجی به این کارا نیست

-شب دراز است وقلندر بیدار... می بینیم

پوفی کرد وگفت: مطمئن باش با هر کی ازدواج کنی با خاطر زبونت دوروزه طلاق

اینو گفت ورفت... با بی حوصلگی بلند شدم میز وجمع کردم تو حیاط منتظر شدم پس چرا نمیاين؟... نکنه... نه فکرای

منفی ممنوع رفتم اشپزخونه برای نهاریاید یه چیزی درست کنم.. ساعت نزدیک ده بودکه صدای خاتون تو سالن

پیچید: امیرعلی جان ببرش بالا یه چیزی براش بیارم بخوره..

رفتم بالا دیدم امیر علی بازوی آراد وگرفته چقدر رنگش زرد شده بی جونم به نظر میرسید... یه راست رفتن بالا خاتون

اومد طرف من چادرشو دراورد گفتم: سلام.. حالش چطوره؟

-سلام.. الحمدوالله بهتره.. بگم خدا این دختره رو چیکار کنه... بخاطر غذای تند دیشب اینجوری شد

رفتیم تو اشپزخونه گفتم: چیزیم خورده؟

-اره.. امیرعلی به زور صبحونه رو بهش داد... اگه نبود اقا هیچی نمیخورد... راستی نهاریو چیکار کردی؟

-میخوام جوجه کباب درست کنم.. با سوپ

-خوبه دستت درد نکنه... میگم مادر کمی میوه براش ببر..

-باشه...

خاتون رفت منم ظرف میوه رو از یخچال دراوردم گذاشتم رو میز که یکی گفت: سلام..

سرم وبلند کردم دیدم امیرعلی بالبخند گفتم : سلام

اومد جلو تو چشمم نگاه کرد وگفت: چشمات چرا قرمز شده؟

-چشمم؟ نمیدونم...

با لبخند گفت: نکنه تو هم مثل من بخاطر آراد شب زنده داری کردی؟

با هول گفتم: نه بابا... من.. دیشب خوابیدم تازه بیدار شدم..

با لبخند نگام کرد انگار فهمید بهش دروغ گفتم.. گفتم: من میرم دیگه مواظب داداشم باش باشه؟

با تعجب گفتم: داداشت؟ کی آراد؟ بعد اون حرفی که بهت زد بهش میگی داداشم؟

-یه چیزی بین من و آراد هست که تو خبر نداری...اگه نهار نخورد بهم زنگ بزن باشه؟

-باشه..

-خدا حافظ...

-خدا حافظ...

ظرف میوه رو برداشتم رفتم بالا پشت در ایستادم دوتا تقه به در زدم جوابی نیومد درو باز کردم سرم و کردم تو...پشت به

من جمع شده خوابیده بود و پتو تا کمرش کشیده بود ظرف میوه رو گذاشتم رو عسلی..تخت و دور زدم نگاهش کردم

چشماس بسته بود یعنی خوابه؟..دستمو بردم سمت پتو کشیدم تا رو شونه‌هاش...دستم رو پتو روبازوهاش گذاشتم همین

جور نگاهش میکردم..یهو چشماشو باز کرد و نگاهمون به هم گره خورد...ترسیدم دستمو برداشتم...چیزی نگفت پتو رو

کشید رو سرش خواستم برم که گفت: دیشب از کجا فهمیدی حالم بد شده؟

سرش هنوز زیر پتو بود..حالا چی بگم؟ بگم نگرانت شدم...همینم مونده که اتو دستش بدم..گفتم:مهم نیست از کجا

فهمیدم..مهم اینکه هنوز زنده ای

چیزی نگفت منم اومدم بیرون در اتاقو بستم به دستگیره در نگاه میکردم که مختار گفت: بیداره؟

نگاش کردم تو راه پله وایساده بود گفتم:اره...

کنار ایستادم مختار رفت تو چند تا پله رو رفتم پایین و نشستم دوتا دستام و گذاشتم زیر چوئموروبه روم نگاه میکردم که

با صدای سوت زدن سرم پایین کردم دیدم پرهامه با یه دست گل رز زرد داره میاد بالا با لبخند گفتم:سلام مرد

موزی...

سرش و بلند کرد و گفت:سرم بانو اول دربار خوبی؟

-ممنون...

از پله ها اومد بالا با فاصله کنارم نشست و گفتم:پرهام سلیقت منو کشته چرا رز زرد گرفتی؟

-بخاطر عشقم

-عشقت؟کی؟

-به قیافت نمیدانم خنگ باشی...آراد و میگم دیگه...به جان خودم اگه دختر بود با این اخلاق گند دماغیش عمرا اگه

میگرفتمش..

یهو زدم زیر خنده با تعجب نگام کرد گفتم: فکر کردم میخوای بگی میگیرمش

من میخندیدم واون نگام میکرد... خندم و جمع کردم و با لبخند گفتم: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-هیچی..میرم پیش آراد..کسی پیشش هست؟

-اره.. مختار (...بلند شد) چرا اونجوری نگام میکردی ؟

نگام کرد و گفت: گیر نده دیگه...

رفت پیش آراد منم رفتم به اشپزخونه که بسات نهارو حاضر کنم.. خاتون تو اشپزخونه بود اما ویدا نبودش گفتم: پس کو

این دختره ؟

-رفته ارایشگاه..

-برای چی؟

با تعجب نگام کرد و گفت: مردم برای چی میرن ارایشگاه؟

ابرمو انداختم بالا و گفتم: اها..ابرو و رنگ مو ... ازاین دیگه؟

خاتون با لبخند گفت: خوب خدا رو شکر حداقل میدونی ارایشگاه به چه دردی میخوره

گفتم: عجب رویی داره این دختره ها..بعد اون بلایی که سرش آورده رفته خودشو برای آراد بسازه؟لابد پیش خودش

فکر کرده حالا که خوشکلم کمی دلبری میکنم واقا از غلطم میگذره

خاتون نگام کرد و گفت: حالا تو چرا داری حرص میخوری؟

-من؟ من کی حرص خوردم؟....میرم سوپ درست کنم

مشغول درست کردن سوپ بودم که ایفون زنگ خورد اونم نه یه بار... چهار بار پشت سر هم زنگ میزد خاتون: برو ببین

کیه زنگ سوخت

پریدم سمت گوشی با اعصابانیت گفتم: کیه؟

صورتشو آورد جلو گفت: زهر مارو کیه درو باز کن ببینم..

دکمه رو زدم.. اشغال

خاتون: کی بود؟

-هم قبیله اقا....

-چی؟

-فرحناز..خانم

خندید و گفت:ها..

بعد از چند دقیقه صدایش تو سالن پیچید...:خاتون.. خاتون من نمیدونم دایی چرا این پیرزن و اخراج نمیکنه؟

خاتون: ای خدا این دختر کی شوهر میکنه از دستش خلاص شم

اینو گفت وبا دو رفت سمت سالن ..چند دقیقه بعد با چند تا کمپوت اومد تو و گفت:می بینی بخاطر این دوتا قوطی این

همه سرو صدا میکنه

خندیدم و گفتم:چقدرم ولخرج

-دوتا فنجنون قهوه ببر بالا

-چرا دوتا؟

-کاملیا هم اومده...

همینجور که از کابینت قهوه رو برداشتم گفتم:میگم خاتون اخلاق فرحناز به کی رفته؟کاملیا وامیرعلی خیلی مهربونن

قهوه رو ریختم تو قهوه ساز گفت:اخلاقش به دایی ومامانش رفته

دو تا فنجنون خوشکل هم گذاشتم تو سینی شیک ...داشتم بهشون نگاه میکردم که یکی گفت:چیکار کردی سیندرلا؟

نگاش کردم و گفتم:به نظرت خوبه؟

پرهام با دست به فنجنونا اشاره کرد و گفت:مگه اومدن خواستگاریت اینقدر با وسواس نگاشون میکنی؟اگه من جای تو

بودم قهوه رو میریختم تو کاسه و براش میبردم

-جدی؟

-اره بابا...قربون دستت یکی هم به من بده

کنار خاتون نشست خاتون گفت:مختار رفت؟

پرهام:اره..

یه فنجون قهوه بهش دادم.. با سینی رفتم بالا دو تا ضربه در زدم گفت: بیا تو...

با یه دستم درو باز کردم و رفتم تو فرحناز دست راست لبه تخت نشسته بود کاملیا هم سمت چپ

سینی رو جلو فرحناز گرفتم با اخم نگام کرد و گفت: نمی خورم ببر

نخوربه جهنم.. رفتم طرف کاملیا با لبخند برداشت و گفت: دستت درد نکنه...

فرحناز: مگه تو خدمتکارش نیستی؟ چرا بهش نرسیدی؟ اگه بهش میرسیدی اینجوری نمیشد..

-چه جوری بهش برسم؟ وظیفه من فقط بیدار کردن و صبحانه دادن همین... بقیه کاراش با ویداست (تو چشمش نگاه

کردم) اگه خیلی نگرانشی چرا خودت نمیای ازش مراقبت کنی؟

آراد فقط نگام کرد فرحناز با اعصابانیت به آراد گفت: یک دلیل منطقی بیار که چرا تا حالا این دختری نکه داشتی؟

صدای در اتاق بلند شد.. کاملیا: بفرمایید..

در باز شد ویدا اومد تو.. اوه اوه.. چه بلایی سرخودش آورده. ابرو که فقط در حد خط بود موهاشم از قرمز رد کرده بود

تیپش که دیگه ناگفتی... قیافه غنچه فرحناز به گل تبدیل شد و با لبخند گفت: چقدر خوشکل شدی ویدا

ویدا ذوق مرگ شد: مرسی خانم

آراد بدبخت همچین با تعجب به ویدا نگاه میکرد انگار میخواست مطمئن بشه خوده ویداست.. از طرز نگاه کردنش

نزدیک بود بخندم ویدا به آراد نگاه کرد و با ناراحتی گفت: خوبید اقا؟.. دیشب وقتی فهمیدم حالتون بد شده خیلی

ناراحت شدم اگه بدونید دیشب چقدر براتون گریه کردم.. اصلا تا صبح خوابم نبرد

پوزخندی زدم فرحناز گفت: به چی میخندی؟

به ویدا گفتم: اقا رو دیشب ساعت چند بردن بیمارستان؟

انگار انتظار این سوال رو نداشت هول گفت: چی؟... ساعت.. خوب معلومه... ساعت یک

ابرومو انداختم بالا و گفتم: یک؟ (!!لبخند زدم) دفعه دیگه خواستی خودشیرینی کنی حواست به ساعت باشه

اینو گفتم و سریع از اتاق اومدم بیرون درو بستم چند تا پله رو رفتم پایین که کاملیا صدام زد: صبر کن انی

وایسامم کنارم رو پله وایساد و گفت: میشه ازت یه خواهش کنده کنم؟

-خواهشا زیاد گنده نباشه..

خواست چیزی بگه که در باز شد فرحناز با اخم اومد بیرون رو به روم بالای پله ها ایستاد وگفت:دیگه حق نداری برای

آراد غذا درست کنی

پوز خندی زدم و گفتم:من حتی حاضر نیستم برای اقاتون سم درست کنم چه برسه به غذا... اینم که می بینی اینجوری رو

تخت افتاده دست گل دیشب ویدا خانمتونه..نه من

-اره بخاطر اینکه خودتو خلاص کنی گناहतو بنداز گردن یکی دیگه..اشغال...

کاملیا:فرحناز خجالت نمیکشی اینجوری حرف میزنی؟

بالعصبانیت گفت: برو بابا

رفت تو کاملیا دستشو گذاشت رو بازو هام وگفت: ناراحت نشو انی..اخلاقش همینه با همه همین جوری حرف میزنه

-مهم نیست عادت دارم..

با هم رفتیم پایین گفتم:راستی خواهش گندت چی بود؟

-اها.. یادم رفت..میخواستم بگم میشه با من بیای پارچه بخریم..اخه من نمیدونم چی بخرم

-اول مدلتو بده ببینم بعد میگم چه پارچه ای رو بخری

-باشه..

وقتی وارد اسپزخونه شدیم پرهام هنوز نشسته بود تا مارودید بلند شد وگفت : خوب دیگه کم کم رفع زحمت کنیم

خاتون:کجا پرهام؟نهارو بمون

پرهام:نه..ممنون باید برم شرکت کار دارم .. خاتون میشه چند لحظه بیای کارت دارم

خاتون بلند شد... پرهام به من نگاه کردو گفت:خدا حافظ

فقط سرمو تگون دادم با تعجب به رفتنش نگاه کردم این چش بود؟ چرا اینجوری کرد؟به کاملیا نگاه کردم با لبو لوچه

اویزن سرش وپایین گرفته بود خندیدم وگفتم:این چه قیافه که به خودت گرفت؟

سرشو آورد بالا گفت:ها؟..!هیچی..بیا بشین تا مدل ونشونت بدم(نشستیم بعد چند دقیقه ور رفتن با گوشه جلوم گرفت

وگفت)این مدل ومیخوام

-خوش سلیقه ای

-کی حاضر میشه؟

-هر وقت پارچه رو بیاری

نگاش کردم ناراحت بود گفتم: چیزی شده؟

-نه..خوبم

میدونستم یه چیزش هست.. اما نمیخواست بگه یعنی به پرهام مربوط میشه؟ نکنه اینم عاشق شد؟

ویدا: اون چه حرفی بود که به من زدی؟ میخواستی منو ضایع کنی؟

سرم بلند کردم دیدم با اعصابیت تو چهار چوب در ایستاده گفتم: تو که سر تا پات ضایعست دیگه من چیتو ضایع

کنم؟... فقط خواستم حواستو بیشتر جمع کنی

اومد جلو وگفت: برو تو آینه یه نگاهی به قیافت بنداز تا بدونی کی ضایعست

کاملیا بلند شد وگفت: بس کن ویدا.. شماها چرا همش به این میپزید؟

ویدا با اعصابیت گفت: کاملیا خانم این به منو ایناز مربوط میشه... لطفا..

کاملیا: لطفا چی؟ دخالت نکنم؟ فکر کردی با این قیافه ای که برای خودت درست کردی.. آراد صد دل عاشقت میشه؟

ویدا با دست مشت شده و عصبی نگاه کاملیا کرد و رفت بیرون... کاملیا نشست با لبخند نگاش کردم و گفتم: بابا کاملی

دمت... ناجور گرم

با تعجب نگام کرد و یه لبخند زد بعد زد زیر خنده وگفت: وای انی اصلا بهت نمیاد اینجوری حرف بزنی...

خاتون نهار آراد و حاضر کرد ویدا نبود خودم براش بردم فرحناز هنوز تو اتاق بود آراد تو تختش دراز کشیده بود کتاب

میخوند میزو چیدم فرحناز گفت: آراد پاشو یه چیزی بخور...

-میل ندارم...

-یعنی چی که میل نداری؟ باز میخوای حالت بد بشه؟

-خودت برو بخور..

-اگه بلند...

آراد با اخم نگاش کرد و گفت: اگه بلند نشم چیکار میکنی؟ میگم میل ندارم... گشتم شد میخورم

یه لبخند زدم و رفتم بیرون... هه پس بلده با فرحنازم دعوا کنه

سر سفره بودیم که گفتم: خاتون مهمونی امشب ملقاست؟

کاملیا خندید خاتون گفت: اره..

کاملیا: راستی انی چند سالتته؟

-بیست و چهار و شما؟

-دو سال کوچیکترم... چی خوندی؟

با حسرت گفتم: پام به دانشگاه باز نشده.. ساکت شد و چیزی نگفت بالبخند گفتم... تو چی خوندی؟

-تئاتر..

-وای من عاشق تئاترم کاش میشد یه روز پیام نمایششو ببینم

-خوب بیا.. خوشحال میشم

خاتون بهش نگاه کرد و گفت: کاملیا جان ایناز نمیتونه بره بیرون...

کاملیا با تعجب گفت: اخه چرا؟

مش رجب: این قانون واقا براش گذاشته... حالا اینقدر حرف نزنید نهارتو نو بخورید

یه لبخند تلخی زدم کاملیا هم از روی ناراحتی جواب لبخندم داد.... بعد نهار کاملیا وفرحناز رفتن منم رفتم بالا که ظرفا

رو جمع کنم... وقتی وارد اتاق شدم دیدم آراد خوابیده و چشماشم بسته.. از بشقابا معلوم بود فقط فرحناز نهار خورد

همین جور که ظرفا رو جمع میکردم گفتم: اگه میخوای خودکشی کنی راه دیگه ای هم وجور داره...

با چشمای بسته بود گفت: تو لازم نکرده نگران من باشی

-نگران نیستم... نگران خودمم که اگه مریض شدی این همه پله رو باید بالا پایین کنم..

چشماشو باز کرد و گفت: تو رو برای خوشگذرونی نیوردم که... اوردم که این پله ها رو بالا وپایین کنی

چیزی نگفتم وسینی رو بردم پایین... داشتم ظرفا رو میشستم که ویدا با پلاستیکای میوه ای اومد تو با حالت قهر

گفت: زودتر کارتو تموم کن میخوام میوه ها رو بشورم

-چشم... برای اقا خریدی؟ (جوابمو نداد) سعی کن بهش بدی چون نهار نخورده

بعد اینکه ظرفا روشستم رفتم سراغ بافتنی کلاهی رو که تا نصفه دوخته بودم و کامل کردم جلوی ایینه اتاقم و ایسادم گذاشتم رو سرم ... صورتمو چپ و راست کردم بد نشدم ... کمی از موهامو ریختم بیرون پوفی کردم ... خوشکل شدن به من نیومده خندیدم و گفتم...خدایا کریمتو شکر این همه ادم خوشکل خلق کردی... به ما که رسید ... یه تقه در خورد سریع کلاه رو دراوردم و روسریمو پوشیدم در وباز کردم دیدم مش رجب با تعجب گفتم:بله.

-برو اشپزخونه به خاتون کمک کن ... اقا شب مهمون دارن

-کیه؟

-خونواده عمش و باباش وزن باباش و پرهام..

با تعجب نگاش کردم یه لبخند زدم و گفتم:باشه الان میرم

رفتم به اشپزخونه و گفتم:این دختره کجا میزازه میره؟

-نمیدونم به خدا...کاراشم مشکوک شده

به خاتون کمک کردم که شام و درست کنه ساعت هفت بود که مختار اومد با عجله از پله ها رفت بالا...به پنج دقیقه

نکشید که تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون و گوشی رو برداشت: بله اقا

....

-اتفاقی افتاده؟

....

-چشم اقا چشم...

گوشی رو گذاشت و با نگرانی گفت: ایناز جان برو لباس و بپوش

-دیگه برای چی؟ من که کاری نکردم..

-فکر کنی غر بزنی نمی برت؟

با اعصابنیت و حرص چاقو روزدم به میز و بلند شدم... رفتم سراغ کمدم یه پالتو کرم با شلوارلی مشکی و شال پشمی سفید

و کلاه و شاگردنم پوشیدم تو ایینه به خودم نگاه کردم... دست امیرعلی درد نکنه اینارو برام خرید.. با قدم های تند رفتم

به عمارت مختار و ایساده بود و به ساعتش نگاه میکرد.. سر تا پای منو نگاه کرد و یه لبخند زد گفتم:چیه؟ مگه خودت زن

نداری چشم چرونی میکنی؟

خندید و گفت: دارم... ولی عین تو .. تو فصل پاییز اینجوری خودشو نمیپوشنه...

-سرماییم..

صدای پله ها اومد سرم و بلند کردم دیدم آراد با اخم همین جور که از پله ها میاد پایین ساعتشو هم رو دستش

میبنده.... با این اخمی که این کرده الان ساعته سنگ کوب میکنه... خاتون از اشپزخونه اومد بیرون گفت: مادر کاش یه

چیزی میخوردی بعد میرفتی سرشو بلند کرد.. اول به من نگاه کرد با تعجب همه جا مو دید زد و گفت: خاتون بیرون داره

برف میاد؟

با دهن باز نگاه کردم کثافت منو مسخره میکنی.. خاتون خندید و گفت: نه اقا... ایناز سرماییه... چیزی نمیخوری؟

آراد کنارمختار ایستاد و گفت: نه... گشتم نیست

خاتون: پس اقا زودتر بیاید چون مهمون داریم

فقط سر شو تکیه داد راه افتادیم سوار ماشین شدیم طبق معمول من جلو کنار مختار نشستم اقا زاده هم عقب

آراد گفت: مختارشیشه ها رو بکش پایین گرمه

برگشتم پشت وبا چشای گشاد نگاهش کردم بعدش به مختار نگاه کردم که لبخند درحد خنده رو لبش بود ملتسمانه

گفتم: میشه شیشه ها رو نکشی پایین؟

آراد: مختار نشنیدی... گفتم شیشه ها رو بکش پایین

مختار با خنده گفت: اخه اقا هوا خیلی سرده..

برگشتم با اخم به آراد نگاه کردم و گفتم: تو مشکلک با من چیه؟ میگم سرده نمیفهمی؟

آراد: ازم خواهش کن شیشه ها رو نکشم پایین

لبخند عصبی زدم و گفتم: ببین من اگه از این سرما منجد هم بشم از تویکی خواهش نمیکنم

آراد خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد.. گوشیش رو برداشت: بله..

...

-سلام عزیزم خوبی؟

....

عزیزم؟! این با کیه می‌گه عزیزم؟ خوب فکر کردن می‌خواد؟.. خوب معلومه فرحناز جونشه... مگه عزیز کرده دیگه ای

هم داره

جاییم زود میام..

...

چشم فرحناز میام... خدا حافظ گلم

پهو حس کرم ریختن پیدا کردم به مختار گفتم: شما از امیرعلی خبر ندارید؟

مختار با تعجب گفت: امیرعلی؟! نه چطور؟

با افسوس اهی کشیدم و گفتم: هیچی.. دلم براش تنگ شده

آراد: اون که صبح خونه بود.. یعنی اینقدر زود به زود دلت براش تنگ میشه؟

-چیکار کنم دیگه اون تنها مونس وهمدمه دلمه

-اون مونس تو؟

-اهووم..

آراد با اعصابانیت گفت: اهووم نه... بله...

با صدای بلندی گفتم: بله..

مختار ماشین ودم یه خونه نگه داشت... پیاده شدیم مختار زنگ وزد مردی از پشت ایفون گفت: کیه؟

-مختارم...

درو زد رفتیم تو خواستم برم که آراد گفت: کجا؟

-برم تو دیگه...

-یعنی اینقدر شعور نداری بفهمی من باید اول برم؟

اینو گفت وبا اخم وارد خونه شد منم پشت سرش ومختارم اومد تو زیر لب گفتم: خودت شعور نداری که بفهمی خانما

مقدمترین

آراد با صدای نسبتاً بلندی گفت: خانما برای دستشویی مقدمن..

وایسادم وبا کفر دستمو مشت کردم زیر لب غر زدم: شیطونه میگه برو بزنش نقش زمین شه

مختار از کنارم رد شد وبالیخند گفت: حالا یه امشبو حرف شیطون وگوش نکن..

واللهی.. اینا چرا حرفمنو میشنون؟ با حرص پامو کوبیدم زمین ورفتم تو

آراد با اخم رو مبیل نشسته بود مختارم رفت کنارش نشست.. به خونه نگاه کردم یه خونه ساده با سه تا اتاق خواب

واشپزخونه.. مختار: پس چرا نمیشینی؟

نگاش کردم وگفتم: اومدیم خواستگاری؟

مختارخندید وگفت: اره... اومدیم ببینم میتونیم برات یه شوهر گیر بیاریم که از دستت راحت شیم

خواستم چیزی بگم که مردی با سینی از آشپزخونه اومد بیرون گفت: خیلی خیلی خوش اومدید اقا بنده نوازی کردید

سرش وبلند کرد به من گفت: بفرمایید خانم.. چرا وایسادید؟

اینو گفت سینی رو جلوی آراد گرفت گفتم: چایی پررنگ براشون خوب نیست

سه تاشون نگام کردن.. آراد با تعجب بیشتری نگام کرد گفتم: چرا اینجوری نگام میکنید؟ خوب چایی برای معدتش

خوب نیست دیگه

اینو گفتم و روی مبلی که کنارم بود نشستم مرده گفت: اقا ببخشید من نمیدونستم

آراد: مهم نیست.. بشین کارت دارم

مرده بعد اینکه چای به من ومختار داد نشست یه قلپ از چای خوردم...اخ چه کیفی میداد توی هوای سرد یه چیز داغ

بخوری...آراد پارو پا انداخت و به مردی که روبه روش نشسته بود گفت: واسه چی رفتی پیش زن عبدالله؟

انگار انتظار نداشت آراد همیچین سوالی ازش بپرسه با هول گفت: عبدالله؟ شما از کجا میدونید؟

-مهم نیست جواب منو بده

-خوب..خوب اقا... که پول بدم به زنو بچش؟

-که چی بشه؟

لبخند دستپاچگی زد وگفت: دیدم شوهرش نیست گفتم بخاطر...رضای خدا یه کمکی بهشون کنم

-مگه عبدالله کجاست که تو میخوای به زن و بچش کمک کنی؟

-خوب فراریه؟

-از کی؟

-از...از باباتون دیگه...از محمود شنیدم

-چرا از بابام فراریه؟

-خوب.. خوب... اقا اصلا این سوالا برای چیه؟

-میخوام یه چیزایی دستم بیاد

-مثلا چی اقا؟

-مثلا اینکه تو دیروز رفتی پیش زن عبدالله که با پول و زور جای عبدالله رو از دهن زنش بکشی بیرون

بیشتر هول شد وبا لبخند گفت: اقا این چه حرفیه میزنید؟ به من چه.... عبدالله کجاست.. اصلا به من میاد اینکارا بکنم؟

-میدونی ظاهرو باطنت یکی نیست؟

-اقا اگه منم دنبال عبدالله باشم بخاطر پدرتون بوده نه کس دیگه ای...مگه خود شما دنبالش نیستید؟خوب باهم پیداش

میکنیم

-بابام گفته پیداش کنی؟

انگار از دروغ گفتن خسته شده بود نفسی کشید و گفت: بله اقا...من به پدرتون بدهکارم اونم گفته جای طلبش عبدالله

رو پیدا کنم..(با بغض)وگرنه زن و بچمو(چند قطره اشک از چشماش اومد پاکشون کرد)میکشه..

مختار:چقدر بدهکاری؟

-بیست میلیون...

-این همه پولو برای چی از بابام گرفتی ؟

با گریه گفت:نگرفتم اقا... ده میلیون بیشتر نگرفتم... پدرتونم گفت باید بیست میلیون بهش برگردونم..

آراد با اعصابانیت گفت:تو عقل تو کلت هست؟اونموقع که داشتی از بابام پول میگرفتی فکر نکردی چه جوری باید پس

بدی؟

-نه اقا چه جوری فکر کنم...زنم تو بیمارستان بود پول میخواستم..

آراد یه پوفی کرد وگفت:گوش کن...یه قرار با هم میزاریم من سی میلیون بهت میدم...وقتی پولو گرفتی گورتو گم

میکنی ودیگه مزاحم خونواده عبدالله نمیشی..فهمیدی؟

آراد از کتک یه دسته چک درآورد وروش مبلغ پول نوشت..مرده از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه کنار پای آراد

نشست و با گریه گفت :اقا خیلی مردی .. شرمندم کردید به مولا..روی هر چی مرده کم کردید... تا عمر دارم لطف تو

فراموش نمیکنم..نوکرتم اقا..

آراد با اخم گفت:بسه..بلندشو

-چشم اقا چشم

آراد چک وبهش داد مرده سر جاش نشست وبا خوشحالی به چک نگاه میکرد آراد:پول ومیدی به بابام ودیگه هم برآش

کار نمیکنی فهمیدی؟

-بله اقا..ولی اگه جای عبدالله وخواست چی؟

مختار:تو که علم غیب نداری...اگه گفت..بگو دارم دنبالش میگردم یا بگو نمیدونم کجاست.. شرط اقا سیروس پول بود

اینم که داری بهش بدی فکر نکنم دیگه عبدالله رو ازت بخواد

-باشه اقا.. هر چی شما بگید

با تعجب داشتم به حرف اینا گوش میدادم...این عبدالله کیه که آراد داره بخاطرش خودش وبه اب واتیش میزنه و

باباشم نباید بفهمه کجاست؟سوار ماشین شدیم وراه افتادیم . آراد:عبدالله رو پیدا کردی؟

-هنوز نه...

-چرا؟

-چون اردشیرو پیدا نکردیم..

-مگه منصور جاشو بهت نگفت؟

-نه..میگه نمیدونه کجاست؟همینم که گفته پیش اردشیره خیلی...

-با ناز کردن کسی حرف نمیزنه...بیشتر خوشش میاد وساکت میشه..خودم باید به حرفش بیارم

مختار خندید و گفت: حرص نخور آراد جون پوستت خراب میشه و فرحناز دیگه تحویل نمیده ها..

با حرف مختار خندیدم... تلفن آراد زنگ خورد پوفی کرد و گفت: بله بابا...

...

یک ساعت دیگه میام

....

باشه خدا حافظ..

گوشی رو قطع کرد و گفت: میشه زودتر بری؟

مختار پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد... اینا معلوم هست امشب چشونه؟ برای چی منو با خودشون اینور وانور

میکشونن؟ ای خدا چرا هیچ کارشون مثل ادمی زاد نیست؟ دم یه خونه که اوضاع درستی نداشت نگه داشت مختار به

من گفت: پیاده شو

با ترس به خونه نگاه کردم و گفتم: چی؟ برای چی پیدا شم؟

ادای آراد و درآورد و گفت: چون من میگم... بعدش خندید

به آراد نگاه کردم و خندیدم آراد با اخم گفت: مختار مثل اینکه از زنده بودن خیلی ناراحتی..

خندید و گفت: ایناز برو پایین تا دوتامون ونکشته

با خنده اوادم پایین ترسیدم اخه اینجا کجاست که من واردن .. درزد چند دقیقه بعد صدای کشیدن دمپایی رو زمین

اومد... در باز شد یه مرد معتاده خمیده که یه دستمال تو گردش انداخته بود به زور چشماشو باز نگه داشته بود به مختار

گفت: شما؟

ازش ترسیدم مختار بهش توجهی نکرد درو باز کرد و رفت تو به من نگاه کرد و گفت: پس چرا وایسادی بیا دیگه..

یا خدا.. اینجا کجاست دیگه؟ .. اگه جون سالم به دربرم حتما توبه میکنم.. که دیگه با آراد بحث نکنم.. با ترس قدم

برمیداشتم کنار مختار ایستادم اطراف و نگاه میکرد م مرده درو بست و دوباره دمپایشو روی زمین میکشید و راه میرفت به

مختار گفت: چته سرت و انداختی پایین واومدی تو..

-جنس میخوام..

-چی؟جنسومون کجا بود؟اشتباه اوما بفرمایید..

-برو به شعبون بگویید..

شعبون...چقدر اسمش اشناست...قیافه خمار مرده مشخص بود که تعجب کرده گفت:تو شعبو نو از کجا میشناسی؟

مختار داد زد:میری بگی بیاد یا خونه رو رو سرت خراب کنم..

دو قدم رفت عقب.. شعبون اومد بیرون گفت:چه خبرته خونه رو گذاشتی روسرت مرد حسابی...

چشمم گشاد شد..این..این..این همونی که منو دزدید خودشه با کریم خله...مختار برای چی منو آورده پیش این؟

..ترسیدم رفتم پشت مختار وایسادم... شعبون: چه خبرته مختار برای چی اریده میکشی اینجا که چاله میدون نیست..

-نه نیست... اما مثل اینکه نخاله هات منو زود یادشون میره

خندید و گفت:خوب حالا چی میخوای؟

-جنس...

-از همون قبیلا

-اره..

-باشه الان میارم(..به من نگاه کرد)این کیه با خودت آوردی؟

-تو به این کارا کار نداشته باش برو جنس وبیار

چونه پر ریشو خاروند وگفت:باشه...

اومدم کنار وایسادم مختار گفت:تو چرا رفتی پشت من قایم شدی؟میشناسیش؟

اب اهنمو قورت دادم وگفتم:اره..برای چی منو آوردی اینجا

-بعدا میفهمی...

شعبون اومد جنس و داد به مختار همینجور نگام میکرد دوباره رفتم پشت مختار وایسادم.. مختار پولو بهش داد خواستیم

بریم که گفت:تو همون کرمه نیستی که دزدیدمت؟

نگاش کردم لبمو به دندونم گرفتم وگفتم:چرا خودمم سگ وحشی..

پوزخندی زد وگفت:مختارو دیدی شیر شدی؟

مختار: بریم..

با اعصابیت از خونه اومدیدم بیرون سوار شدم و درماشین و محکم بستم آزاد گفتم: نمیتونی اروم تر درو ببندی؟

چیزی نگفتم... ماشین حرکت کرد چرا مختار این کارو کرد؟ گفتم: چرا منو اوردی اینجا؟

مختار: توضیح دادنش کمی سخته.. بزار برای بعد

..بغض دوباره اومد سراغم حال گریه داشتم کاش میشد یه جای خلوت وسوت و کور زار زار گریه کنم... اما چه کنم که

اسیر دست کسیم که فقط اجازه نفس کشیدن وبهم داده ... واردخونه شدیم یه راست رفتیم به اتاقم ولباسامو عوض

کردم حال خوردن نداشتم خسته بودم... خسته از دنیا واین زندگی واین تنهایی که هیچ وقت دست از سر من

برنداشت.. تشکم پهن کردم و خوابیدم دستمو گذاشتم زیر سرم به سه ثانیه نکشید که خوابم برد...

-آیناز..آیناز...

چشمامو باز کردم خاتون بود... نفسی کشیدم و گفتم: نمیشه ویدا بیدارش کنه؟

با دست به ویدا که کنارم خوابیده بود اشاره کرد و گفت: به نظر تو من تاکی باید صداس بزنم تا بیدارشه؟

نگاش کردم.. دهنش باز بود و تمام موهایش رو صورتش ریخته بود با لبخند بلند شدم دیدم پنجره خیسه.. با تعجب

گفتم: بارونه؟

-اره...ولی نم نم

جورابمو و سویشرت کلاه دارمم پوشیدم زیپشو تا اخر کشیدم کلاهمو گذاشتم روسم دستمو گذاشتم تو جیبم و اومدم

بیرون..یه نفس عمیق کشیدم وای..عجب هوایی..جون میده برای یخ زدن خاتون اومد بیرون گفتم: دختر اینقدر با خودت

حرف نزن.. برو زودتر بیدارش کن

با خنده گفتم: از دیشب ما شانس حرف زدن با خودمونو نداریم..

با دورفتم سمت عمارت داگی و دیدم تو خونش خوابیده دیگه باش خوب شده بودم بعضی وقتا خودم بهش غذا میدادم

با صدای بلندی گفتم: سلام داگی صبح بخیر.. هوای خوبیه نه؟ حواست باشه سرما نخوری

داگی بلند شد وپارس کرد ... سریع از پله ها رفتم بالا وارداتاقش شدم چراغ وزدم... این بشر وقتی لباس میپوشه چقدر

خوشکل میشه... کنار تخت وایسام و گفتم: اقا...اقا..

چشماشو باز کرد و پتو رو سرش کشید یه غلتی خورد و به پهلوی چپش خوابید اه این مردا چرا اینجورین؟... سرمو بردم جلوتر و گفتم: اقا... صبح شده نمیخواید بیدار شید؟.

همین جور که سرش زیر پتو بود گفت: خانم خروس اینقدر میو میو نکن میدونم صبح شده..

کرم زالو.. با حرص دستمو تو هوا مشت کردم که پتو از سرش برداشت مشتمو باز کردم ... باد خودم کردم و لبخند گفتم:
چقدر گرمه...

یه نگاهی بهم کرد و گفت: مجبوری خودتو زهره پوش کنی.... برای چی خیسی؟

انگشت اشارم سمت پنجره گرفتم و گفتم: داره بارون میاد..

به پنجره نگاه کرد و گفت: اگه این بارونه پس نم نم چیه ؟

از تخت اومد پایین همین جوری نگاش میکردم با اخم گفت: نگاه داره؟

دیدن خر صفا داره.... یه لبخند زدم و گفتم: نه... میرم صبحونه رو حاضر کنم...

خواستم برم که رعد و برق زد با جیغ پریدم بازوی آرادو سفت گرفتم... یه رعد و برق گنده تره زد بیشتر به بازو ش

چسبیدم سرم واروم اوردم بالا دیدم با غضب نگام میکنه با ترس گفتم: ببخشید از رعد و برق میترسم

- فکر میکنی اگه به بازوی من بچسبی دیگه رعد و برق نمیاد؟

ولش کردم و گفتم: ببخشید..

از اتاقش اومدم بیرون یه نفس راحتی کشیدم کثافت چه بوی خوبی هم میداد

از پله ها میرفتم پایین که یادم افتاد چی بهم گفت چشمامو از اعصابانیت بستم و با غر غر کردن وارد اشپزخونه شدم

خاتون با لبخند نگام کرد و گفت: باز چی شده با خودت حرف میزنی؟

- خاتون باورت میشه به من میگه خروس!! تقصیر خودمه که هرروز کله سحر از خواب نازم میزنم که اقا رو بیدار کنم

... اگه یه روز بیدارش نکنم حساب کارش دستش میاد که دیگه اینجوری صدام نزنه.. اه اه به من میگه گربه.. فقط مونده

بود همین یکی بگه گربه مگه صدام چشه که میگه گربه؟... اگه من یه روز حال اینو نگرفتم حالا ببین.. اصلا فردا

بیدارش نمیکنم

خاتون خندید و گفت: تموم شد؟

-بله تموم شد.... اصلا شما چرا هر روز میاد صبحونه آزاد و حاضر میکنید؟ مگه صبحونه اون با من نیست ؟

-نخیر مثل اینکه امروز توپت پره حسایی...تا به فنا مون ندادی برم... چای وشیر بهش نده

-خاتون...میشه نهار امروز و من درست کنم؟

-نخیر..

-چرا؟

-قربونت برم میترسم خراب کاری کنی..اخلاق اقا هم که خودت میدونی..اشپزی فوت و فن داره همیشه که همین جوری

نخود لوبیا رو بریزی تو قابلمه یه پارچ ابر بریزی توش..

-دست شما درد نکنه یهو بگو عرضه نداری دیگه...اگه میذاشتید هنرای اشپزیمو بهت نشون بدم این حرفو نمیزدی..

با لبخند گفت :خوب بابا چرا شاکی میشی؟باشه خودت بپز ولی بزار کنارت باشم... که خدایی نکرده شورش نکنی

کنارش وایسادم شونشو چرخوندم طرف در وگفتم:شما تشریف ببرید خودم به کل اُمور رسیدگی میکنم

همین جور که هلمش میدادم بره بیرون گفت :خوب بزار بمونم بهت کمک کنم

-نمیخواه... خودم بلدم..

از اشپزخونه بیرونش کردم ودر وبستم ... تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم :بله..

-بیا وان واب کن...

-چشم اقا..

گوشی رو گذاشتم..اخره بگو چلاقی نمیتونی شیر ابو باز کنی که وانت پر بشه ؟سریع رفتم بالا..

رویا هم اومد بیرون با تعجب نگاش کردم گفت:چیه به چی زل زدی؟

-هیچی خانم..اخره چند وقتی ندیدمتون تعجب کردم اینجا

-نمیدونستم برای رفت وامدم باید از شما مجوز بگیرم

رفت پایین من که چیزی نگفتم...معلوم نیست کی میاد کی میره انگار مسافر اینجا هتل یه مدت اقامت داره بعد میره

...اصلا این چرا این وقت صبح بیداره؟به من چه...

دم اتاقش ایستادم ..آه اینو کی خرید که من نفهمیدم؟..نمیدونستم تردمیل هم داره.. با چه سرعتی میدوه انگار دو

ماراتون... نگام کرد و گفت: چته نیست بازه؟

لبخند و جمع کردم و گفتم: هیچی...

از کنارش رد شدم گفت: وایسا...

وایسادم دستگاه و خاموش کرد اومد پایین توی یک قدمی من وایساده بود سرم و بلند کردم به چشماش زل زدم... توی

چشمای سبزش رگهای قهوای هم دیده میشد حالا نمیدونم چشمام ذربین شده بود یا اون زیادی بهم نزدیک بود... فکر

نمیکردم با زوم کردن روی چشماش همچین چیزی رو کشف کنم... هه چه چشای نازی داره کثافت... همین جور که

نگاش میکردم گفت: پیداش کردی؟

-ها..چی؟

-اون موشی رو که تو چشمام گم کردی...

با اعصابیت دستمامو مشت کردم و گفتم: به من نگو گربه...

رفت طرف تختش حوله ای که روی تختش بود برداشت صورتشو خشک کرد و گفت: من نگفتم گربه... اگه هم گفته

باشم به تو مربوط نیست.. نگفتم وایسای که سر این موضع بحث کنیم... امروز رویا مهمون داره... اگه بفهمم از مهموناش

پذیرایی کردی...

-میدونم.. انباری

با تعجب نگام کردم.. رفتم سمت حموم.. اورانگوتان.. گوریل... موش کور.. پرو.. ناقص الخلقه به من میگه گربه بعد میگه

به تو ربطی نداره.. شیطونه میگه پاشم لنگه دمپایم رو بزخم تو سرش.. شیر و باز کردم که صدای رویا اومد: بابات

کجاست؟

-کله سحر اومدی میگی شوهرم کجاست؟ من چه میدونم شوهر تو از من میپرسی حتما رفته دنبال عیاشیش.... میدونی

که بابام حریصه با یه زن کارش راه نمی یوفته.. حتما الان تو بغل یکی از دوست دخترش خوابیده

فقط سرم و اوردم بیرون و نگاشون کردم آراد پشت به من وایساده بود رویا با اعصابیت به چشماش نگاه میکرد

گفت: تخم تر که همون بابای... هر وقت تشریف کثافشو آورد بگو رویا امشب میره ترکیه..

-باید زودتر گورتو گم میکردی.. حالا هم زیاد دیر نشده

با خشم به آراد نگاه کرد و رفت بیرون منم همین جوری نگاش میکردم یهو برگشت همین جور نگاش میکردم گفت: اگه

فالگوش وایسادنت تموم شده برو وان واب کن

صاف وایسام وگفتم: ببخشید... وان حاضره

اومدم بیرون هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیس خورد چشمامو بستم... و ... اتفاقی که نباید میافتاد افتاد... انتظار

نداشتم... یعنی فکرشو نمیکردم... حتما خیالاتی شده بودم.. با عقل من جور در نمیامد زیر دست راستم ضربان قلب

بود چشمم و باز کردم سرمو بالا گرفتم ونگاش کردم تو بغل آراد بودم دودستامو گذاشته بودم رو سینش.. یهو هلم داد

وبا تشر گفت: چه مرگितه؟ برای چی به من می چسبی؟

با چشای گشاد گفتم: خودتت منو گرفتی...

-خودتت نه خودتون.. من کی تو رو گرفتم؟ خودتت پریدی تو بغل من

اینو گفت و با اعصابانیت رفت به حموم... گیر عجب ادم زبون نفهمی افتادما... خودش منو میگره بعد دعوام میکنه... رفتن

اشپز خونه صبحونه رو حاضر کردم.. راس ساعت هفت بردم به اتاقش هنوز تو حموم بود.. معلوم نیست شب با خودش

چیکار میکنه که کله سحر تو حمومه... سرم پایین ومیز ومیچیدم که یکی گفت: اقا حمومه؟

سرم بلند کردم ویدا با قیافه گرفته دم در وایساده بود این دیگه چرا الان بیدار شده؟ سرم وتکون دادم وگفتم: اره...

دو قدم اومد جلو که آراد اومد بیرون با حوله سرشو خشک میکرد حواسش به ویدا نبود با اخم به من نگاه میکرد.. با

ابرو به ویدا اشاره کردم که اینجاست با همون اخم به ویدا نگاه کرد وگفت: اینجا چیکار میکنی؟ کاری داری؟

ویدا با همون قیافه گرفته گفت: بله اقا... باید یه چیزی بهتون بگم

آراد نشست وگفت: بگو...

ویدا با قدمهای اهسته اومد جلو گفت: راستش اقا... یکی از دوستانم برام کار پیدا کرده.. موندم چیکار کنم اگه میشه

تکلیفم رو مشخص کنید اگه موندیم که هیچ اگر قراره برم.. پس امروز برم که کارو از دست ندم ؟

آراد بهش نگاه کرد وگفت: تکلیفت مشخصه اینجا میمونی..

با خوشحالی گفت: واقعا.. یعنی میخواید منو نگه دارید ؟

نون تست و برداشت وگفت: اره...

ویدا به من نگاه کرد و گفت: پس ایناز چی؟

-تو نگران این نباش... تو اسطبل اسبا برایش کار هست میتونه اونجا پهن اسبا رو جمع کنه...

ویدا خندید من چیزی نگفتم با این حرفش قلبم یخ زد یعنی من اینقدر بی ارزشم؟ که میخواد منو بفرسته پیش اسبا؟

بغض اومدم بیرون... تو راه پله نشستم واقعا چرا؟ چرا اینجوری با من حرف میزنن؟ مگه من چیکارشون کردم؟ یه گوشه

این خونه دارم نفس میکشتم... دستم گذاشتم زیر چونم) اگه بخواد ویدا رو نگه داره پس من چی میشم؟ یعنی واقعا

میخوات منو بفرسته پیش اسبا؟ نه این نقشه میخوات منو بفروشه به خارجیا عین همون بلایی که سر دوستام آوردن

.. عمرا اگه بزارم این کارو بکنه... یعنی نمی مونم که بخواد بفروشم... تو همین فکر بودم که ویدا اومد بیرون جلوم

واپساد و گفت: حالا ببین کی به کی محل سگ نمیزاره.. لیاقت همون اسطبل اسباست

پوز خندی زدم و گفتم: کار کردن برای اون اسبای بی زبون شرف داره به این اقا

-خیلی پرویی..

-تازه فهمیدی؟

با یه لبخند تمسخری گفت: پیش اسبا خوش بگذره...

اینو گفت و رفت پایین... چند دقیقه بعد رفتم تو، آزاد توی اتاق لباس داشت لباساشو عوض میکرد... داشتم میز و جمع

میکردم که از اتاق اومد بیرون گفت: شب مهمونی دارم... به خاتون بگو لازم نیست مشروب بخره

سرم پایین و مشغول جمع کردن... با حالت نیمه داد گفت: مگه با تو نیستم؟

همین جور که سرم پایین بود گفتم... شنیدم بهش میگم

یهو اومد طرفم یقمو گرفت و چسبوند به دیوار گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم بهم نگاه کن...

منم فقط تو چشمای سبزش نگاه کردم گفت: برای چی اینجوری بهم زل زدی؟

-مگه نگفتی بهم نگاه کن خوب منم دارم نگات میکنم..

یقمو ول کرد و گفت: فردا که فرستادمت پیش اسبا یاد میگیری که تو رو من و اینسی.. فکر کنم زبون حیوون ها رو بهتر

بفهمی...

با یه لبخند نگاش کردم واز کنارش رد شدم.. سینی رو بردم به اشپزخونه... ویدا نشسته بود کتاب اشپزی رو ورق میزد

گفت: به خاتون بگو نهار ظهرو من میپزم

نفسمو با دهن دادم بیرون وجوابشو ندادم... ظرفای صبحونشو شستم ورفتم سمت خونه.. وقتی رفتم تو دیدم خاتون نشسته

وبافتنی میکنه منو که دید با تعجب گفت: مگه نگفتی میخوای غذا رو بپزی؟

با بیحوصلگی گفتم: چرا ولی ویدا گفت خودم نهارو میپزم...

در اتاقمو باز کردم خاتون: یعنی چی ویدا میپزه؟ مگه ندیدی اون شب با اون غذاش چه بلایی سر اقا آورد؟

-نمیدونم.... خاتون برو به ویدا بگو...

رفتم به اتاقم یه گوشه نشستم خاتون اومد تو گفت: باز چی شده؟ بازم دعواتون شد؟

با بغض گفتم: اره... ولی ایندفعه خیلی جدیه (...نگاش کردم) قراره از پشتون برم...

کنارم نشست وگفت: بری؟! کجا بری؟

با دهنم وقورت دادم وگفتم: اقامون قراره منو بفرسته اسطبل اسبا

-برای چی؟ تو که کاری نکردی؟

بغض شکست وگفتم: چرا کردم... تنها جرمم اینکه خوشکل نیستم.. میخواد ویدا رو نگه داره چون ابرو هاشو برداشته

موهاشو رنگ کرده اما من اینکارو نکردم...

خاتون بغلم کرد وگفت: این چرفیه میزنی... مطمئنم دلش این نیست... حتما یه کاری کردی که اعصابش خورد شده

و میخواد بفرستت اونجا

-چیکارش کردم؟ اون از اولم از من بدش میاومد... حالا که یکی بهتر پیدا کرده می خواد منو بندازه بیرون

-پاشو بریم با هم نهارو بپزیم..

-حوصله ندارم خاتون...

-با شه اصرار نمیکنم... برم تا این دختره اشپزخونه رو به اتیش نکشیده..

لبخندی زدم وبه رفتنش نگاه کردم... تو حیاط روی نیمکت نشستم سرم پایین وبود به مورچه هایی که دونه های سفید

رنگی رو میبردن نگاه میکردم که یه دختری با جیغ وداد اومد تو داد زد: سلام انی... من اومدم خوش اومدم

سرم ولند کردم و نگاش کردم با قدم های تند اومد طرفم با هم دست دادیم وگفت: سلام ناز خانم خوبی؟

نشست و گفتم: سلام... تو که شنگول تری..

کاملیا یه پلاستیک و گذاشت رو پام و گفت: اینم پارچه ای که دستورشو دادی.. ببین جنسش همونه؟

به پارچه نگاه کردم و گفتم: جنسش همونه... رنگشم عالیه... حالا چرا صورتی؟

-دوستام بهم میگن رنگ صورتی خیلی بهت میاد...

به پوست سفید و لپای گل انداختش و چشم خاکستریش نگاه کردم و گفتم: اره بهت میاد..

-باور میکنی منو دوستام بخاطر همین پارچه کل بازارو پاساژا رو بهم ریختن؟

-اره باورم میشه چش پاساژا رو دراوردین..

خندید گفتم: اگه کار نداری بریم تو اندازه هاتو بگیرم؟

-نه کاری ندارم.. بریم

رفتیم تو مترو برداشتم و گذاشتم رو شونه هاش گفت: میگم انی.. تو شعرم حفظی؟

-اره.. یه چهارصد پونصد تایی حفظم

مترو گذاشتم رو شکمش که با تعجب برگشت و گفت: راستی میگی؟..

-اره.. ولی میشه تکون نخوری؟ خیر سرم دارم انداز هاتو میگرم

درست وایساد و گفت: بابای من عاشق دوئل شعره.. نزدیک دوهزار بیت حفظه

رو به روش وایسادم مترو گذاشتم دور سینش و گفتم: مبارکش باشه.. حالا دوئل شعر چیه؟

-همونی که شما میگی مشاعره دیگه.. بابام دیونه مشاعره ست.. ولی متاسفانه به غیر از دوستاش کس دیگه ای باش

مشاعره نمیکنه.. تو با بابام دوئل میکنی؟

-نخیر..... دیگه حرف نزن انداز هاتو فراموش میکنم

-خوب بنویس تا فراموش نکنی..

-چشم امر دیگه ای نیست؟

بعد از اینکه اندازه گیری سرکار علیه تموم شد... نزدیک دو سه ساعت حرف زدیم که دیگه حس کردم فکم داره قفل

میشه که خدارو شکر کاملیا راضی به رفتن شد... منم بدون تعارف تا دم در همراهیش کردم وقتی رفت یه سرکی به

بیرون کشیدم... یعنی میتونستم برم؟ اره میتونم.. اما تهران بزرگه منم جایی رو نمیشناسم... بالاخره یکی پیدا میشه

محض رضای خدا بهم کمک کنه...

اومدم تو درو بستم دیدم داگی جلوم وایساده و با اعصابانیت نگام میکنه با لبخند گفتم: خوبی داگی؟... اومدم کاملیا رو

بدرقه کنم

اروم از کنارش رد شدم با این چیکار کنم؟ تا صبح بیداره و کشیک میده.. باید یه فکر هم به حال این بکنم تا شب هم

نقشه فرار میکشیدم هم به خاتون کمک میکردم ... شب تو حیاط روی تاب نشسته بودم وبه روبه روم خیره شدم... اگه

امشب فرار کنم کجا باید می خوابیدم؟ اگه برم به پارک ممکنه پسرا... نه ولش کن فردا میرم اره فردا بهتره حداقل

روزه چشم جایی رو میبینم

-کجای آیناز...

-ها..

خاتون نگام کرد وگفت: کجایی؟

-همین جا؟

-جسمت که اره ولی فکرت کجاست؟ تو این سرما چرا اینجا نشستی؟ برو تو به ویدا کمک کن

به خاتون نگاه کردم.. دل کندن ازش برام سخت بود دوماه بهش عادت کرده بودم جای مادرم دوستش دارم اما چاره

ای ندارم باید از پیشش برم بلند شدم وبغلش کردم وگفتم: خاتون ممنون.. بخاطر همه چی ممنون..

خاتون با تعجب گفت: چی شده دختر؟

با گریه به خودم فشارش دادم.. وگفتم: خاتون خیلی دوست دارم خیلی..

-قربونت برم منم دوست دارم.. (ازم جدا شد) این کارا برای چیه؟ چرا داری گریه میکنی؟

-هیچی فقط خواستم بدونی دوست دارم... چند دقیقه اینجا میشنم بعد میام

-با تعجب نگام کرد وگفت: باشه مادر.. فقط زودتر بیا

-چشم..

روی تاب نشستم ودستم و گذاشتم توی جیب سویشرت بافتنیم واروم... اروم تاب وتکون میدادم عجب هوای سردیه

موهای بدنم سیخ شد تو حال و هوای خودم بودم یکی از گفت: چرا تنها؟

برگشتم امیرعلی با لبخند دست به جیب وایساده گفتم: چون سرنوشتم وبا تنهایی نوشتن... چرا اومدید بیرون؟

به تاب اشاره کرد وگفت: اجازه هست؟

کمی کنار رفتم وگفتم: بفرمایید..

کنارم نشست وگفت: این مهمونی ها فقط بدرد جوونا میخوره نه من..

با تعجب گفتم: مگه چند سالتونه؟

نگام کرد وگفت: سی وسه...

-اصلا بهتون نمیداد... فکر میکردم سی باشید..

با لبخند گفت: فرقی نکرد که بازم شدم سی..

-نه.. منظورم اینکه جونتر بنظر میای

خندید و گفت: با شه بابا فهمیدم (...با تعجب) خوبی ایناز؟

همین جور که از سرما تو خودم جمع شده بودم نگاش کردم وگفتم: اره.. فقط سردمه

کتشو درآورد خواست بزاره رو شونم کمی عقب رفتم ودستمو جلو گرفتم وگفتم: احتیاجی نیست... هوا خوبه

بدون توجه به من کت و گذاشت رو شونهام وگفت: اگه هوا خوبه چرا اینجوری جمع شدی؟ سرماییه هستی نه؟

کت ورو شونم درست کردم وگفتم: اره.. زیادی.. دمای زیرمثبت شیش ونمیتونم تحمل کنم

خندید وگفت: پس زمستون قیافت دیدنی میشه

چشم غره ای نگاش کردم که گفت: اگه گفتمی الان چی میچسبه؟

-چای عطردار... داغ..

خندید وگفت: افرین.. حالا چرا داغ واینقدر محکم گفتمی؟

-چون سردمه... الان میرم میارم

بلند شدم وگفت: نه نمیخواه بشین... گفتم خاتون برامون بیاره

نشستم وگفتم: گناه داره اون زانوش درد میکنه

پشتش و نگاه کرد و گفت: اومد...

نگاه کردم دیدم داره چایی رو میاره... به چند قدمی ما که رسید بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون

خاتون...

-خواهش میکنم..

سینی رو گذاشتم روی میزی که جلوم بود... خاتون گفت: چای تون رو که خوردید زود برید بیرون تو..

امیرعلی: چرا؟

خاتون: اخه اقا داره نگاتون میکنه...

پشتمو نگاه کردم دیدم آراد دست به جیب با اخم لبه پرده و کنار کشیده و داره نگامون میکنه.. چند ثانیه بهم نگاه

کردیم خاتون گفت: ایناز جان چایتو خوردی بیا باشه؟

سری تکون دادم و گفتم: چشم... الان میام

با ناراحتی نشستم امیر علی گفت: میخوای برو..

با لبخند تلخی گفتم: دیگه اب سرم گذشته..

-ایناز من هرکاری رو برای ازادیت از دست آراد انجام میدم

-میدونم... ولی دیگه فایده ای نداره...

-چرا؟

-چون الان باید بره تو از مهمانی من پذیرای کنه...

با ترس برگشتم.. آراد نگامون کرد با فنچون توی دستم بلند شدم و گفتم: خوشه میاد به خوشکلا بچسبی نه؟ برو از

مهمونام پذیرای کن..

امیرعلی بلند شد و گفت: هر چی بخوان رو میز هست بر میدارن... به ایناز دیگه احتیاجی نیست

آراد بهم نگاه کرد و گفت: مگه تو نیستی.. برو

فنچون و گذاشتم رو میز کت امیرعلی رو بهش دادم و گفتم: ممنون امیر...

با گفتن این کلمه ضریان قلبم رفت بالا اولین بارم بود جلوی خودش اسمشو صدا میزدم یه حالی عجیبی داشتم هنوز دو

قدم نرفته بودم که آراد گفت: بهتر نیست یه اقا هم بهش اضافه کنی؟

-خودم بهش گفتم اینجوری صدام بزنه...بزار فقط یه اقا بالا سر داشته باشه که امرو نهش کنه

..سریع از کنارشون رد شدم .. صورتم داغ شده بود، رفتم به اشپزخونه شیر و باز کردم و دوتا مشت اب به صورتم زدم...

صورتمو خشک کردم و رفتم به سالن آراد هنوز اخم رو صورتش بود و سیب توی دستشو با اعصابانیت اروم میزد به لبه

مبل... فرحناز و دوستاشم یه گوشه هر هر و کر کر میکردن کاملیاهم با یه دختر ی حرف میزد خاتون و ویدا هم داشتن

از مهمونا پذیرایی میکردن هنوز دو قدم نرفته بودم که یکی گفت: ببخشید خانم...

برگشتم گفت: چطور شدم؟ دختر کش هستم؟

با لبخند گفتم: سلام..جناب مرد موزی..اره خوب شدی

پرهام: همین خوب شدی..پس بقیش چی؟

خندیدم و گفتم: بقیه نداره دیگه شرمنده...

سرشو با ناز برگردوند.. یه پسری از در اومد تو گفت: درود بر توای زیبای خفته ی من..

پرهام زیر لب گفت: ای بمبری ستار که عشقمو دزدیدی..

خندیدم و به پسر نگاه کردم پسر به سمت آراد میرفت یکی از دخترابا ناز گفت: ستار خجالت بکش ما دخترا باید این

حرفو به آراد بزنیم نه تو

ستار کنار آراد نشست و گفت: والله شما دخترا اینقدر که برای این خودتونو میکشیدید برای منم جون میدادید الان شیشتا

زن و پونزده تا بچه داشتم

-خفه نشی؟

-نه نمیشم..زنم میشی بیتا..؟

همه دخترا خندیدن بیتا گفت: چی؟ من اگه بترشمم زن تو نمیشم

ستار: دلتم بخواد..

ابمیوه آراد و بردم براش گذاشتم رومیز خواستم برم که ستار گفت: معرفی نمیکنی آراد؟

یه نگاهی به ستار انداختم قیافه مهربونی داشت آراد نگام کرد و گفت: خدمتکارمه...ولی زیادی به همه زل میزنه

نگاش کردم و چیزی نگفتم ستار گفت: من نمیدنم تو این خدمتکارای نانا ز کجا گیر میاری؟ جان من اگه یکی تو

دست و بالت داری یکیشو هم به من بده...

خواستم برم به آشپزخونه که فرحناز صدام زد رفتم پیشش و گفتم: بله..

ابجوش و ریخت رو لباسم.. چند تا دختر که کنارش بودن خندیدن گفت: اخ.. ببخشید حواسم نبود

نگاش کردم و چیزی بهش نگفتم بدون اینکه به کسی نگاه کنم رفتم به آشپزخونه... امیر علی اومد پیشم گفت: ایناز..

-حالم خوبه.. نمیخواه از طرف خواهرت معذرت خواهی کنی...

فقط نگام کرد و سری تگون داد و گفت: معلومه حالت خوب نیست.. باشه میرم

-اره حالم خوب نیست چون از ترحمت بدم میاد... از اینکه تظاهر به خوب بودن میکنی بدم میاد.... تو هم یکی هستی مثل

بقیه از من بدت میاد مثل خواهرت مثل آراد... (با گریه گفتم) ولی نمیدنم چرا با من خوبی؟ تو هم اگه میخوای اذیتم

کن... هر کی از کنارم رد میشه یه سیلی میزنه و میره توهم بزن... احتیاجی نیست خودتو خوب جلوه بدی

با لبخند اومد جلوم و ایساده و گفت: اونی که احتیاج به ترحم داره منم نه تو اگه با این حرفا اروم میشی بزن.. من چیزی

نمیگم ولی من نه از کسی بدم میاد و نه هیچ وقت تظاهر به خوبی کردم

فقط گریه میکردم چیزی نگفتم.. چند قدم اومد نزدیک تر دستشو دراز کرد طرف شونه هام... که پرهام و کاملیا اومدن

تو دستشو کشید عقب کاملیا اومد کنارم و گفت: ایناز چرا داری گریه میکنی؟

کاملیا بغلم کرد پرهام گفت: پرسیدن داره؟ بخاطر کار خواهرت دیگه...

امیر علی: پرهام ما بریم.. دیگه

پرهام نگام کرد امیر دستشو انداخت دور شونه پرهام و با خودش برد... بعد اینکه اروم شدم کاملیا رفت یه نفس عمیق

کشیدم یک ساعتی تو آشپزخونه موندم... صدای موسیقی بلند شد... میدونستم الان دارن میرقصن رفتم بالا که نگاهشون

کنم... کاملیا با ناراحتی یه گوشه و ایساده بود به پرهام که داشت با یه دختری میرقصید نگاه میکرد... بد جور به پرهام

زل زده بود خندیدم و با خودم گفتم: پس کاملیا پرهام و دوست داره به امیر علی نگاه کردم داشت با مونا میرقصید... آراد

هم با یه دختر ناز میرقصید فرحناز با حرص نگاهشون میکرد... اخ چقدر حرص خوردن فرحناز دیدن داره... چند تا پسر

به فرحناز پیشنهاد رقص دادن اما فرحناز تنها با چشمای عصبی اونا رو رد میکرد... دستمو جلو دهنم گرفتم و به فرحناز

و کاراش میخندیدم.. یک ساعتی ملت مشغول رقصیدن بودن و آراد هر پنج دقیقه با یه دختر میرقصید و می بوسیدشون

انگار تنها سرگرمی این بشر همینه.. تمام مدت نگاه میکردم دریغ از یک لبخند خشک و خالی که روی لبای این

بشینه... انگار مغز این بشر دستوری به اسم لبخند رو صادر نمیکنه

ساعت یک مهمونی تموم شد.. بعد شست و شوی ظرفا و تمیزکاری سالن .. ساعت دو ونیم خسته و کوفته خوابیدم اونقدر خستم بود که نفهمیدم چه جوری خوابم برد... ساعتی که کنار خودم گذاشته بودم زنگ خورد... سریع خاموش کردم

به ویدا نگاه کردم خدا رو شکر هنوز خواب بود و یک سانتیم تکون نخورد بلند شدم و لباسامو پوشیدم .. از دفتر تلفن یه ورق برداشتم و روش نوشتم: سلام خاتونی شرمنده که بی خبر ویی خداحافظی رفتم چاره ای نداشتم دیگه نمیتونستم بمونم و بیشتر از این تحقیر بشم... از طرف من از مش رجبم خداحافظی کن... به اقامونم بگو هیچ وقت نمی بخشمش هم

بخاطر اینکه لیلا رو کشت هم بخاطر رفتارای که با من داشت... برام دعا کن خداحافظ

کاغذ و گذاشتم کنار تلفن.. رفتم به اشپزخونه تکه گوشتی که برای داگی گذاشتم بودم از یخچال برداشتم... اومدم بیرون و درو بستم هوا گرگ و میش بود.. به پنجره اتاق آراد نگاه کردم و گفتم: خداحافظ آراد خان کاش یه کاری میکردی بدون تنفر از پیشتم برم

چند قدمی رفتم داگی با پارس اومد طرفم ... انگشت اشارمو گذاشتم رو لبم: هیشششش... ساکت شو داگی

اومد جلوم و ایساد با اعصابانیت صدا میداد گوشتو انداختم جلوش و گفتم: بخور و هیچی نگو

کمی گشتو بو کرد بعد به دهن گرفت و رفت.. با سرعت رفتم طرف در میدونستم قفله از در رفتم بالا باز خدا رو شکر

هنر بالا رفتن از درو بلدم و گرنه میخواستم چیکار کنم؟.. خودمو انداختم تو کوچه چقدر سرده شالی که درو گردنم بود

تا بالای بنیم کشیدم دستمو گذاشتم تو جیبم چپ و راستمو نگاه کردم حالا کدوم طرفی برم؟ به راست نگاه کردم.. راست خیریش بیشتره به سمت راست حرکت کردم کوچه خلوت بود و هیچ ماشینی پرنمیزد یهو یاد چیزی افتادم و وایسادم.. برگشتم به خونه نگاه کردم... یادم افتاد.. این همون عمارتیه سفیدی که لیلا گفت: هر کی اینو ساخته عشق سفید بوده... خودش اینجا زعفرانیست.... پس آراد تو زعفرانیه زندگی میکنه.. یه نفسی از روی غم کشیدم چند قطره اشک که روی گونم بود پاک کردم حق لیلا مردن نبود ... دوباره راه افتادم... خدا خیرت نده بابا که منو اینجوری اواره کردی .. نمیدونم کجام فقط میدونستم تو یه کوچم که اسمشم نمیدونم ... هر چی بیشتر راه میرفتم احساس میکردم

کوچه دراز تر میشه ومن به اخرش نمیرسم...همین جور که می رفتم یه ماشین پشت سرم بوق زد برگشتم یه پسر با ماشینش کنارم وایسادسرشو آورد بیرون گفت:سلام خانم صبح بخیر.. کجا تشریف میبرید؟

بدون اینکه جوابشو بدم راه افتادم اونم با ماشین اروم پشتم میاومد گفت:کجاداری میری خوب بگو میرسونمت؟من میرم کوه تو هم میای؟بچه همین محله ایی؟ بابا چشم گریه ای ناز نکن جواب بده

با اعصابنیت برگشتم شال وکشیدم پایین وبا اعصابنیت گفتم:چته؟میخوای بری کوه خب گورتو گم کن برو..

با لبخند گفت:اخه تنهام..تنهایی هم صفا سیتی صفا نداره... دوست شیم ؟

دوباره با اعصابنیت شالو کشیدم روبینمو حرکت کردم... اروم کنارم رانندگی میکرد وگفت:اسمت چیه پیشی؟من فریدم رفیقام میگن فری..حالا تو هرچور راحتی صدام بزن

قدمامو تند تر برمیداشتم ترسیده بودم اگه بخواد منو بدوزه چه خاکی تو سرم کنم..عجب غلطی کردم فرار کردم دوباره گفت:الو اتن میده؟همتون همینجوری هستین اول ناز میکنین..وقتی دیدن نازتون خریدار داره طرفو تحویل میگیرن... به خدا خانم من ناز خریدارم.. سوار شو دیگه داره دیرم میشه

اول صبحی گیر چه ادم چلغوزی افتادم... خدا یا خودت کمکم کن... برگشتم خواستم چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد.. خدا رو شکر گوشیش برداشت منم با قدمای تند راه افتادم از کوچه اومدم بیرون ... اونم با ماشینش با سرعت ازکنارم عبور کرد یه نفس راحتی کشیدم عجب کنه ای بود ... خب اولی که به خیر گذشت اگه قرار باشه تا اخر روز همین جور پسرا برام صف بکشن تا شب تلف میشم... کم کم خورشید با نورش کل شهر رو روشن کرد از خستگی و گشنگی دل ضعفه گرفته بودم ..نباید اینجا بمونم باید حدامکان از خونه دور بشم ... اگه میموندم ممکن بود آراد پیدام کنه ویه بلایی سرم بیاره نمیدونم ساعت چند بود شهر دیگه شلوغ شد مردم از خونه هاشون می اومدن بیرون ماشینا بیشتری تو خیابون حرکت میکرد... اما من واینستادم فقط راه میرفتم .. مقصدم معلوم نبود فقط میخواستم برم...دیگه پاهام درد گرفت گشتم شده بود.. هیچ پولی هم با خودم نیوردم... یعنی نداشتم که بخوام بیارم چشمم افتاد به یه پارک ..رفتم روی یکی از نیمکت ها نشستم..وبه بچه ها که مشغول بازی بودن وبا حسرت به ادمایی که میاومدن ومیرفتم نگاه میکردم خوش به حالشون حتما خونه زندگی دارن نه مثل من اواره کوچه وخیابون...کمی که حالم بهتر شد دوباره راه افتادم ...چقدر من احمقم چرا هیچ پولی با خودم نیوردم چه جوری برگردم شهرمون ؟همین جور که با سر پایین راه

میرفتم یکی خانم گفت: ببخشید دختر خانم...

برگشتم دیدم یه پیرزن با چند تا پلاستیک روی زمین گذاشته گفت: عزیزم کمکم میکنی اینا رو تا خونه ببرم؟

با لبخند گفتم: اره..

با خوشحالی گفت: دستت درد نکنه.. ایشالله هرچی از خدا بخوای بهت بده.. خیر ببینی مادر

با دعا ش اروم شدم چقدر محتاج این دعا ها بودم همه پلاستیک ها رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم... اون حرف

میزند و منم با لبخند گوش میدادم.. از جوانای زمان خودش میگفت و جوانای امروز که به کسی محل نمیزارن... وقتی دم

خونه رسیدیم کلید و انداخت تو درو گفت: بفر ما مادر بیاتو..

-ممنون مادر باید برم..

-چرا تعارف میکنی.. بیا تو حداقل یه لیوان اب بخور

اب میخوام چیکار دارم از گشنگی تلف میشم... حالا برم تو شاید یه لقمه نونم گیرم اومد گفتم: پس شما اول بفرمایید

با لبخند رفت تو منم با پلاستیک پشت سرش رفتم... حیاط با صفایی داشت از پله ها رفت بالا منم کفشم و دراوردم رفتم

تو گفتم: دستت درد نکنه.. بده خودم می برم شون اشپزخونه

-من که تا اینجا اوردم.. بقیش که دیگه راهی نیست

گذاشتم روی میز اشپزخونه گفت: قربون محبتت... خوب حالا چی میخوری؟

-همون یه لیوان ابی که گفتید دیگه..

خندید و گفت: گفتم اب ولی قرار نیست اب بهت بدم که... صبر کن الان چای خوشمزه بهت میدم...

-ممنون...

سماور وزد به برق یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب و نشستم گفت: بچه همین جایی؟

-اره...

پلاستیک ها رو برداشت و گفت: کجای تجریش میشینی؟

تجریش... من تجریش چیکار میکنم؟ گفت: دختر خانم..

یهو گفتم: بله...

- کجای؟ میگویم خونتون کجای تجربه؟

حالا چی بگویم؟ من که اینجا رو نمیشناسم... با هول ولبخند گفتم: چیزیه... خنمون... همین دورو براست.... یه کوچه... نه نه سه تا کوچه بالا تره..

با تعجب گفت: اها... ولی بهت نمیداد بچه پولدار باشی

ای خدا منو چه جوری خلق کردی که قیافه منم به بچه پولدارا نمیداد... میوه ها رو گذاشت تو سینگ ویه فنجون چایی گذاشت جلوم بعد اینکه تشکر کردم به چایی هم نگاه کردم... فقط یه استکان چای؟ اخه من گشمنه... یه نفسی کشیدم وچای وسر کشیدم خدا رو شکر صدای.. رعد و برق شکمم نشنید.. میوه هاشو براش شستم... تو حال داشتم با حوله دستم و خشک میکردم اومد روبه روم وایساد وگفت: راستشو بگو خونتون کجاست؟ از این دختر فراریا که نیستی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه فراریه نیستم.. ولی راستش... گم شدم

- گم شدی؟ یعنی چی گم شدی؟

- خوب میدونید من.. خدمتکار.. یکی از بچه پولدارای زعفرانی.. اومدم بیرون برای خرید که گم شدم

- مگه اولین بارته میای بیرون؟

فقط با سر جواب دادم و گفتم: من اصلا تهرانی نیستم...

خواست چیزی بگو که صدای ایفون بلند شد رفت طرف ایفون گفت: کیه؟

دکمه رو فشار داد و با تعجب گفت: کیان برای چی این موقع روز اومده خونه؟

درو باز کرد گفت: برای چی الان اومدی خونه؟

صدای پسری از تو حیاط گفت: برای اومدن به خونه خودم باید کسب اجازه بگیرم؟

- نه.. خوش اومدی

با لبخند اومد تو تا منو دید لبخندش محو شد بلند شدم و گفتم: سلام..

سری تگون داد گفت: سلام

رفت به اشپزخونه گفت: مامان قرصات واوردم... خواهشا بخور که دیگه راهی بیمارستان نشی

مامانم رفت به اشپزخونه وگفت: دست گلت درد نکنه

-این کیه؟

-بنده خدا...بهکم کمک خرید خریدامو بیارم خونه

-مثلا داشتن پیج پیچ میکردن که من نشنوم پسره گفت:بنده خداست که باشه باید میاوردیش خونه؟

-گناه داره میگه گم شده..

-گم شده؟!!!-تو هم باور کردی اخه مادر تو چقدر ساده ای...مگه ادم به این گنده ای هم گم میشه؟حتما دزدی

-چیزیه؟امدوه ببینه تو خونه چی داری شب با رفیقاش بیان دزدی...

-برو به قیافه معصومش نگاه کن ببین بهش میاد دزد باشه؟

-اخره مگه به قیافست؟دزد که نمیداد بگه من دزدم..برو بیرونش کن

-زشته مادر..چرا الکی به مردم تهمت دزد میزنی؟

-میری بیرونش کنی یا خودم برم؟

با بغض بلند شدم بزار حداقل نهار بخوره بعد بره..

-چی چیو نهار بخوره...دلسوزی هم دیگه حدی داره

کفشم پوشیدم ..وبا گریه راه افتادم انگا رواقعا من جای توی دنیای خدا ندارم..خدایا داری با من چیکا رمیکنی؟چرا

کمکم نمیکنی؟همه بنده هات دارن دلمو میشکنن..چرا کاری برام نمیکنی؟جایی بلد نبودم که برم...کاش برمینگشتم

پیش خاتون..اخره این چه فکر احمقانه ای بود که من کردم؟کاش به امیرعلی میگفتم حتما کمکم میکرد..تا شب فقط

راه میرفتم وتو پارکا مینشستم...احساس ضعف شدید میکردم...حتی با یه لقمه نونم راضی بودم..نمازای ظهر ومغربم وتو

مسجد خودم کاش تو مسجدا شام ونهار میدادن خندم گرفته بود از سر گشنگی چه حرفا که نمیزدم...هوا دیگه کاملا

تاریک شده بود...روی نیمکت پارکی دراز کشیدم که یه دختری اومد وگفت:هوی بلند شو ببینم..اینجا جای منه

نشستم وبهش نگاه کردم چقدر لباس کهنه تنش بود گفت:مگه با تو نیستم...میگم بلند شو

گفتم:مگه اینجا رو خریدی؟خوب برو جای دیگه

اومد سمتم ویقمو گرفت گفت:ببین..این نیمکت اتاق خواب منه...حالایا با زبون خوش بلند میشی یا..

دستشواز یقم برداشتم وبلند شدم گفتم:چه خبرته(رفتم کنار)بگیر اینم جات...لازم به آریده کشی نیست..

چند قدم رفتم گفت: فراری هستی نه؟ مثل اینکه پول بابات وخوشی زیاد زده زیر دلت گفتی پیام بینم دختر فراری چه

جوریاست نه؟

نگاش کردم رونیمکت نشسته بود وپاشو تکنون میداد گفتم:نخیر فراری نیستم

دوباره راه افتادم که صدای بلند تری گفت:میدونم الان لنگ جای خوابی...یه جای خوب برات سراغ دارم

نگاش کردم با پوزخند گفتم:اگه جای خوبی بود خودت میرفتی

-به جون خودم جای خوبیه...جای اعیونیه،من وبا این تیپ وقیافه که راه نمیدن

مگه چته؟خیلیم خوشکلی..

-اون که بله...لباسام چی؟...همین جوری نگاش کردم وگفت :به قیافت میخوره دختر خوبی باشی... بیا بشین

-بشینم که دعوا کنیم؟

خندید وگفت:اهل دعوا نیستم... اگه اونجوری سرت داد نمیزدم اتاق خوابمو میگرفتی

این که ازمنم بدبخت تره.. یه نفسی با دهنم کشیدم کنارش نشستم همینجوری نگام کرد وگفت:از اون مایه دارایی؟

-نه بابا...پولم کجا بوده

-دروغ نگو از مارک پالتوت معلومه کجای تهران میشنی

-جدی؟یعنی تو از روی مارک لباس مردم تشخیص میدی کجای تهران میشنن؟

-اره دیگه...اخه بد بخت بیچاره کجا پول دارن لباسای گرون قیمت بخرن

با لبخند نگاش کردم وگفتم:ببین عزیزم..هیچ وقت سعی نکن از روی مارک لباس کسی رو بشناسی... من یکیم بدبخت

تر از تو.. این پالتو هم هدیه است..

-نمیدونم چرا حرفتو باور کردم؟

-حرفی از دل براید بردل نشیند

-من رهام..

-آیناز...

زد به شونمو وگفت:به جون اقا بزرگم دیگه شک نمیکنم که دختر یه مایه داری...این اسم سوسولیا دیگه مال مایه

داراست

با لبخندی زدم و گفتم: نرود میخ اهنی بر سنگ

-چی؟

-هیچی میگم هر چی نصیحت کنم فایده نداره... مگه هر کی اسم سوسول داشت پولداره؟

-اره دیگه... فکر نکنم پولدارا رو بچه هاشون اسم پر و پیغمبرو بزارن...

با صدای بلندی خندیدم و گفتم: مگه پولدارا مسلمون نیستن؟

-چرا هستن ولی.. اقا اصلا بیخیال این اسم وفامیل بشیم... گشتن نیست؟

-چرا خیلی.. از صبح چیزی نخوردم

-الهی؟... خوب بریم پول دربیارم

بلند شد گفتم: از کجا؟

-بلند شو تا بهت بگم...

-ببین من اهل دزدی مزدی نیستم.. از همین الان بگم

-حالا کی حرف دزدی زد؟

-پس چی؟

دستم گرفت و بلندم کرد گفت: حالا تو بیا خودت میفهمی..

همین جور که راه میرفتیم گفت: یه جایی میریم که هم جامون گرم و نرم هم پول درمیاریم

دستم کشیدم و با اخم گفتم: کجا؟

-نترس... پیش دیو دوسر که نمیخوام ببرمت..

-تا نگی کجا یه قدم دیگه هم برنمیدارم.

-خیل خوب... پیش یه خانمه به اسم زبیده... خودشو شوهرش تنهازدگی میکنن

با شنید اسمش آتش نفرت و کینه ای که خاموش شده بود باز شعله کشید... تمام خاطراتی که با دخترا داشتم جلو

چشمم رژه رفت بغض کردم.. دوستانم.. لیلا، مهناز، نگا... شوخی های لیلا دعای مهسا و یسنا و مهربونی نجوا و سپیده

...خدایا دوباره میخوای منو بفرستی پیش اونا؟ دستمو مشت کردم و گفتم: اسم شوهرش منوچه‌ره؟

با تعجب گفت:اره...تو از کجا میدونی؟

-اون جای گرم ونرم ارزونی خودت

اینو گفتم وحرکت کردم پشت سرم اومد گفت:از کجا می شناسیشون؟

-از کجا؟نزدیک دوماه پیششون بودم... بعدش مارو فروختن

-کی؟زییده؟

وایسادم وبا گریه داد زدم: اره زییده ..همونی که قراره جای گرم ونرم بهم بده ...تو برای اونا کار میکنی نه؟هر دختر

بی صحابی که تو پارک پیدا کردی میبری براشون فکر نکردی ممکن چه بلایی سرشون بیارن؟..از من به تو نصیحت

پیش اینا کار نکن.. پدرو مادرت هرچقدرم بد باشن دلسوز تراز این افریتهان برو خونتون

-تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟

-یه بار گفتم فرار نکردم..

راه افتادم دختره هم سرجاش وایساد ودیگه حرفی نزد و دنبالم نیومد... رفتم پشت بوته ای دراز کشیدم از سرما به

خودم جمع شدم تا کی باید تو پارکا بخوابم؟باید یه پولی از جایی گیر بیارم وبرگردم شهرمون .. اما با کدوم پول ؟

حالا اگه خونه ای مونده باشه.. خدا کنه با این سرما تا صبح زنده بمونم...هنوز کاملاً خوابم نبرده بود که یکی شونه هام

وتکون میداد چشمم وباز کردم تا چشمم افتاد به پسره با ترس ووحشت نشستم پسره با لبخند مودیانه ای گفت:چرا

اینجا خوابیدی عزیزم؟تشریف بیارید منزل در خدمت باشیم

با ترس بلند شدم وعقب عقب رفتم گفتم:در خدمت مادرت باش...

هنوز دوقدم نرفته بودم که از پشت دستشو انداخت دور شکمو کشیدم طرف خودش واز رو زمین بلندم کرد قبل از

اینکه داد بزنم دستشو گذاشت روی دهنم وگفت:گرفتم خرگوش کوچولو

دستش وگاز گرفتم داد زد وولم کرد فرار کردم.. دنبال اومد کسی تو پارک نبود..دختره کدوم گوری رفته... خدا یا

کمکم کن پشتمو نگاه کردم هنوز دنبالم میاومد خودمو پرت کردم تو خیابون یه ماشین جلو پام ترمز کرد افتادم

روزمین نور چراغ چشمامو اذیت میکرد دستمو گذاشتم جلوی چشمم.. رانندش پیاده شد نمیدیمش ترسیده بودم خودمو

روزمین میکشیدم عقب کنارم وایساد با التماس گفتم: خواهش میکنم اذیتم نکن

خم شد بازومو گرفت وبلندم کرد وگفت: بیا پدرام گرفتمش

با تعجب بهشون نگاه کردم اونی که دنبالم میدوید با نفس نفس زدن اومد وایساد وگفت: دست مریزاد بهادر... بریم..

خواست منو بهره خودمو کشیدم به عقب اما بیفایده بود منو با یه حرکت انداخت پشت و خودشم نشست.. سریع نشستن

وراه افتادن توی ماشین دست وپا میزد که فرار کنم.. اما پسر منو سفت گرفته بود.. یهو چاقوشو گذاشت روی گردنم

وگفت: اگه بخوای به لگد زدن و داد بیداد کردن ادامه بدی گلو تو میبرم.. پس بهتره خفه شی فهمیدی؟

با وحشت وچشای گشاد نگاش کردم فقط سرمو تکیون دادم ..چاقو رو برداشت.. دستشواروم از رو دهنم برداشت

درست نشستم.. به دوتا شون نگاه کردم پدرام که راننده بود گفت: حیف که خوشکلتش گیرمون نیومد..

-همینم خوبه.. کارمونو راه میندازه

یهو پریدم سمت در.. تا بازش کردم پسره سریع منو گرفت و درو بست و داد زد: میخواستی چه غلطی کنی؟

پدرام: عجب خریه ها..

با گریه گفتم: خواهش میکنم ول کنید... بزارید برم... من که بدرتون نمیخورم...

-خفه شو بابا... اونموقع که داشتی از خونه فرار میکردی باید فکر اینجاشم میکردی..

بهادر منو سفت گرفت که فرار نکنم... منم با گریه ازشون خواهش میکردم بزارن برم.. بهادر با اعصابیت کوبیت تو

دهنم گفت: ببند دهنتو... اشغال

دهنم خون اومد با استینام لبمو پاک کردم.. هیچی نگفتم واروم گریه می کردم.. چرا فرار کردم؟ بد اخلاقی های آراد

می ارزه به این وحشی ها حداقل اون دست روم بلند نمیکرد... اگه از دست اینا سالم موندم.. میرم پیش آراد و دیگه رو

حرفش حرف نمیزنم هر چی گفت فقط میگم چشم... در باز شد و رفتیم تو صدای موسیقی گوش خراشی.. از توی خونه

میامود پیاده شدن منو هم کشیدن بیرون ... با گریه خودمو رو زمین میکشیدم تا منو نبرن تو ... پدرام داد زد: داری چه

غلطی میکنی؟ بیارش دیگه

از رو زمین بلندم کرد و بردم تو... تنها چیزی که دیده میشد دود و بود دختری پسرای که با وضع افتضاحی میرقصیدن

...جیغ و داد های منم.. فقط تا گوش خودم میرسید بهادر منو به زور برد بالا.. به یه اتاقی رفت منو گذاشت زمین

...ترسیده بودم با سکسکه گریه عقب عقب رفتم... بهادر با لبخند چشمش اوری سر تا پامو نگاه میکرد از نگاه کردنش

اصلا خوشم نیومد پدرام اومد تو گفت: داری چیکار میکنی؟

بهادر: پدرام.. از چشمش خوشم اومده.. نازه نه ؟

پدرام بدون توجه به حرف اون بازو شو گرفت و گفت: بریم بعد میایم..

بهادر بازو شو کشید و گفت: برای چی بعدا؟

پدرام با کلافگی گفت: اون پایین الان شلوغه باید حواسمون به اونا هم باشه اگه یکی حالش بد شد یکی باشه به دادشون

برسه.. بزار خلوت بشه بعد

-خوب خودت برو مراقبشون باش... فکر نکنم کسی بخواد بیاد بالا

من فقط داشتم با ترس و هق هق گریه به حرفاشون گوش میکردم پدرام نگام کرد و گفت: بهتر نیست اول بزاری اروم

بشه ؟ ببین چقدر ترسیده...

بهادر با لبخند گفت: خودم اروم می کنم.. اخه قرار این چشمای ناز مال من بشه... تو برو نگرهانی بده

خواست یه قدم برداره.. پدرام با اعصابیت بازو شو کشید و گفت: مثل اینکه زبون ادمی زاد حالیت نیست نه؟

بهادر: چرا حالیمه... اما مثل اینکه تو...

صدای جیغ دختری اومد... دو تا شون بیرون و نگاه کردن پدرام رفت بهادر بهم نگاه کرد و گفت: زود برمیگردم

خوشکلم

اینم رفت... دستام از ترس میلرز حالا چیکار کنم مغزم هنگ کرده بود رو زمین نشستم خدا یا کمکم کن... اگه سرت

داد زدم و حرفی زدم ببخش.. من بنده م خطاکارم.. ببخش خدایا کمکم کن تو خوب من بد .. سرم با گریه بلند کردم

چشمم افتاد به پنجره.. سریع بلند شدم.. بازش کردم هوای سردی به صورتم خورد پایین و نگاه کردم کوچه است

..ارتفاعش زیاد بود اگه خودمو پرت کنم یا زنده می مونم یا میرم... به دوتاش راضیم.. خوشحال شدم... پامو گذاشتم لبه

پنجره بلند شدم یکی داد زد: کجا ؟ برگشتم.. از چشمای به خون نشسته بهادر که یه لیوان که مایع قرمز رنگی دستش

بود... وحشت کردم خشکم زد لیوان زد زمین اومد طرفم.. پایین و نگاه کردم خودم و پرت کردم... اویزون بودم هنوز

نیوفتادم... سرم و بلند کردم بهادر با اعصابیت گرفته بودم... دندوناشو به هم فشار میداد و گفت: کجا میری؟ تو مال منی...

(با خنده) برات گوشت اوردم گربه خوشکلم.... دست و پا زدم با دوتا دستاش گرفتم ومیکشیدم بالا جیغ زدم شاید کسی

صدامو بشنوه.. داد زدم.. خدا

بهدار خندید وگفت: کدوم خدا؟

یکی از تو داد زد: بهادر فرار کن پلیسا.. پلیسا اومدن

بهدار دستمو ول کرد وافتادم رو زمین وتنها چیز که فهمیدم درد مچ پام بود.. از درد پامو وکل وبدنم گریه میکردم...

صدای آژیر پلیس شنیدم.. همونجا روزمین خوابیده بودم نمیتونستم حرکت کنم... کاش یکی از پلیسا میاومد اینجا...

دستی رو شونهام نشست وگفت: خانم.. خانم.

با درد وگریه سرمو بلند کردم یه دختری با پالتو کنارم خم شده بود گفت: حالتون خوبه این موقع شب چرا اینجا

خوابیدید؟

بادرد چشمو فشار دادم وگفتم: پام.. پام درد میکنه

نشست دستمو از روی پام برداشت شلوارم وکشید بالا وگفت: وای... پات بدجور ورم کرده همین جا بشین تا برم ماشینمو

بیارم

اخه من میتونم تکون بخورم که میگه همین جا بشین... چند دقیقه بعد یه ماشین کنار سرم وایساد سرم وبلند کردم تایر

ماشین دقیقا رو به روم بود انگار قصد کشتمو داشت... اومد کنارم بلندم کرد وگذاشتم تو ماشین.. نمیدونم چرا یاد

نسترن افتادم.. خودشم نشست وپاشو گذاشت رو گاز گفت: تو بودی جیغ میزدی؟

با درد گفتم: اره..

وقتی دید درد میکشم چیزی نگفت منو برد به بیمارستان بعد از اینکه دکتر پام ومعاينه کرد گفت دررفتگیه... وقتی پام

وجا انداخت رو تخت نشستم دختره اومد جلوم گفت: خونتون کجاست؟..

با لبخند گفتم: هیچ جا...

-ببین ساعت یک صبح وقت شوخی کردم نیست... زود باش ادرس خونتون وبده تا ببرمت

خندیدم وگفتم: جدی میگم... روی این زمین جای ندارم..

نفسی کشید وکنارم نشست وگفت: فرار کردی؟

نگاش کردم و گفتم: نمیدونم کجای پیشونی من نوشته دختر فراری که هر کی منو میبینه میگه فرار کردی؟

-خیل خوب.. یه امشبو خونه من بمون... شاید فردا ادرس خونتون ویادت اومد

اومدم پایین دستشو انداخت دور شونه هام رفتیم به طرف ماشین ... سوار شدیم راه افتاد.. با ریمو درو اپارتمان وباز کرد

ماشین وبرد تو پارکینگ شیک که کلا گرانیته زده بودن و لامپ های تو سقف که کل پارکینگ از کف و دیوار و سقف

وروشن کرده بود... کجای خانم؟ تشریف نمیارید

نگاش کردم داشت با لبخند نگام میکرد: اومدم پایین.. رفتیم طرف اسانسور سوار شدیم دکمه چهار وزد گفتم: پدر

مادرت میدونن قرار منو ببری خونه؟

سوچ توی دستش تگون میداد گفت: نه... من تنها زندگی میکنم...

-چرا؟

-بیخیال دختر..

در اسانسور باز شد رفتم طرف تنها واحد اونجا که روش نوشته بود0 از کیفش کلید و دراورد درو باز کرد

و گفت: بفرمایید...

.... با لبخند و پای لنگون رفتم تو.. خودشم پشت سرم اومد چراغارو زد.. همه جا روشن شد کفش شو دراورد و رفت طرف

اشپزخونه به خونه نقلیش نگاه کردم

-نمیای تو؟

-چرا.. چرا.. الان میام

کفشم از پام دراوردم و روی یه مبل که یه متر رفت پایین نشستم از تو اشپزخونه گفت: چی میخوری؟

-چیزی نمی خورم ممنون...

با بیخیالی در یخچال وباز کرد و گفت: باشه..

یه پیتزای گنده از یخچال دراورد و گذاشت تو ماکروویو.. دهنم اب افتاد.. چقدر گشتم بود از صبح هیچی نخوردم

..همین الان ارزو میکنم اون پیتزای من باشه.. صدای ماکروویو بلند شد.... پیتزا رو گذاشت تو بشقاب تنها چیزی که

من تو این خونه میدیدم همین پیتزا بود یه کارد و چنگالم و سس هم گذاشت کنارش... یه لیوان بزرگ پراز نوشابه زرد

گذاشت رو این... گفت: سحری حاضره بفرمایید

با تعجب گفتیم: ها..

-ها نه بله.. بیا بشین بخور

-نه.. ممنون من....

-من چی؟ بیا بخور... گشت نیست؟ از وقتی بردمت بیمارستان و برگردونمت صدای غارو غور شکمت گوشامو کر کرد

....اینقدر تعارف نکن ... با من تعارف داری با شکمت که دیگه تعارف نداری

اینم که بد تر از آزاد دعوا داره .. بلند شدم رفتم طرف این رو صندلی نشستم دوباره پیتزا و تمام مخلفاتش نگاه کردم و

گفتم: ممنون

-خواهش.. (به سمت راست اشاره کرد) تو اون اتاق بخواب

خواست بره گفتم: چرا بهم اعتماد کردی؟ اگه دزد باشم چی؟

خندید و گفت: تو اگه بخوای با این پای چلاقت... خونه منو خالی کنی مطمئن باش خودمم بهت کمک میکنم

اینو گفت و رفت.. منم دولبی افتادم در بخت این پیتزا هم میخوردم هم به خونه نگاه میکردم.. همه چی دخترونه تزیین

شده بود بعد اینکه آخرین تکه پیتزا رو گذاشتم تو دهنم پلکام سنگ شد و.. به خمیازه کشیدم.. بلند شدم ظرفامو جمع

کردم بردم اشپزخونه دستمو شستم خودمو انداختم رو تخت... سریع خوابم برد.. چقدر خوبه فردا کسی رو بیدار نمیکنم

..آخیش... خودمو تو تخت جمع کردم و خوابیدم

با صدای جیغ بچه ای از خواب پریدم .. اینجا کجاست؟ اتاق رو به دور کامل زدم.. تازه یادم افتاد کجام... دوباره صدای

جیغ چند تا بچه اومد بلند شدم کنار پنجره ایستادم پرده زدم کنار نگاشون کردم دیدم یه پسر بچه داره روی دوتا

دختر اب می ریزه دخترا هم تنها صلاحشون جیغ زدن.. با خنده از پرده رو انداختم رفتم بیرون.. خونه سوت و کور بود

معلومه کسی نیست. صداش زدم: دختر خانم... خانم..

نه مثل اینکه نیستش رفتم سمت اشپزخونه یه ورق کاغذ گنده زده بود رو یخچال با چنان خط بزرگی نوشته انگار برای

کور نوشته.. از پشت این خوندمش: سلام دختر ناشناس.... من میرم دانشگاه ظهر برمیگردم صبحونه تو یخچاله حتما

میخوری... نهارم هم یه چیزی سر راه میخرم.... خواهشا میکنم خونمو خالی نکن عکس ادمی که گریه میکنه هم پایین

کشیده بود... دختره خل چل... از خودم حسایی پذیرای کردم... داشتم صبحونمو میخوردم که تلفن زنگ خورد.. فقط به تلفن و زنگ خوردنش نگاه میکردم جواب بدم یا نه؟ بلند شدم به صفحه تلفن نگاه کردم شماره ای نبود... به من چه... تلفن قطع شد نشستم و دوباره مشغول خوردن شدم... دوباره صدایش بلند شد... شاید کار مهمی داشته باشه بلند شدم رفتم طرف تلفن خواستم بردارم که قطع شد یعنی چی؟

رو صندلیم نشستم یه قلپ از چایم خوردم و به تلفن نگاه میکردم.. یهو زنگ خورد با ناله گفتم: اَخه خدا خوش میاد من با این پا بشین و پاشو کنم...

صندلی رو کشیدم گذاشتم کنار این اروم دستمو بردم طرفش تلفن واروم دستمو بردم سمت تلفن غافلگیر ش کردم و گوشی رو برداشتم.. بخاطر این پیروزی با خوشحالی گفتم: بله..

صدای خش خش اومد.. بعد یه پسری گفت: الو.. الو...

گفتم: بله بفرمایید

بوق قطع شد... با حرص نفسی کشیدم و گوشی رو گذاشتم... دستمو گذاشتم زیر چونم و به تلفن نگاه میکردم... کی هستی؟ چرا زنگ میزنی و قطع میکنی؟ اگه مردی دوباره زنگ بزنی دوباره زنگ خورد سریع برداشتم و گفتم: الو..

پسری با صدای بلندی میخندید و گفت: حالتو گرفتم ندا... (بلند تر خندید) اینقدر دوست دارم قیافتو ببینم...

همین جور میخندید و میگفت وقتی دید من ساکتم و چیززی نمیگم گفت: الو.. ندا.. یوهوووو.. زنده ای؟ بابا شوخی کردم خب... لوس... قهر کردی؟

گفتم: سلام.. من ندا نیستم..

کمی ساکت شد و گفت: چی؟ اخ ببخشد... عذر میخوام اشتباهی گرفتم...

تلفن قطع کرد... دیوانه روانی گوشی رو گذاشتم میزو جمع میکردم که دوباره زنگ خورد یه پوفی کردم و گفتم: بله..

همون پسره بود گفت: بازم معذرت میخوام زنگ زدم... ببخشید من الان نزدیک پنج ساله شایدم بیشتر همین شماره رو میگیرم... واشتباه نبوده.. شما تازه به این خونه امدید؟

-نخیر..

-پس خواهر من کجا رفته؟

-خواهرتون کیه؟

همچین با ذوق اسم خواهرشو آورد فکر کردم ملکه انگلستانه...گفت:ندا.. ندا جعفری...

-نمیشناسم...

-ببین... یه قد خیلی بلندی داره اندازه تیر چراغ برق.. خوب چشماشم مشکیه یه خالم بالای چشم راستش داره واز همه

مهمتر ببنشو عمل کرده...

وقتی گفت بینی عمل کرده یادم افتاد گفتم:اها.. شناختم...اما نیستن دانشگان..

-ای بابا... شما دوستشی؟

-نه...

-پس کی هستی؟

-یه رهگذر..

-اِه...خانم رهگذر خونه خواهر من چیکار میکنی؟نکنه دزدی شیطون؟

-بله؟...

-هیچی...خط رو خط شد ببین به ابجیم بگو خانِ بزرگ فردا از فرانسه میاد... کل شهر و چراغونی کنه سه روز تعطیلی

رهگذر ok....رسمی اعلام کنه.. بهش بگو سرتا سر ایران و باید شیرینی بده

-بله فهمیدم خان بزرگ.. امری نیست؟

-خیر بای...

گوشی رو گذاشتم... وای این کی بود دیگه.. مخمو خورد... پس اسم این دختر ه نداست...یه کتاب خونه کوچولو ای

سمت چپ تلویزیونش بود یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن...صدای چرخیدن کلید شنیدم سرم وچرخندم

سمت در با لبخند گفتم:سلام ندا خانم

با تعجب درو بست ونگام کرد وگفت:اسم منو از کجا میدونی؟

-داداشت گفت...

-داداشم؟؟!!کدومش؟

-نمیدونم...فقط گفت فردا از فرانسه میاد...

یهو زد زیر خنده و گفت:الهی قربونش برم.. آبتین بوده

با خریداش رفت به اشپزخونه منم با تعجب نگاش کردم و گفتم:چند ساله فرانست؟

همین جور که میخندید گفت :فرانسه کجا بود بابا...سر به سرت گذاشته یه هفته است با دوستاش شمال خوابیده

...خیلی حرف زد نه؟

-اوهم...

-داداشم عقده حرف زدن با دخترا رو داره... به محض اینکه یه دختری میبینه با سر میره طرفش

-خوب چرا زنش نمیدین؟

-دلش پیش کی گیره...اما اونجوری که آبتین میگفت دختره یکی دیگه رو میخواد... نگفت چه ساعتی میاد؟

-نه فقط گفت فردا میاد

نهار ی رو که خریده بود و با هم خوردیم گفت:تو که اسم منو فهمیدی...حالا اسم خودت چیه؟

-آیناز...

تو چشمم نگاه کرد و گفت:قشنگه...راستی ادرس خونتون یادت نیومد؟

-یه بار گفتم خونه ای ندارم...اگه بخوای میرم ؟

-وای چه زود جوش میاری...کی گفتم برو ؟...نهار تو بخور

تا شب این ندا خانم جیک و پیک زندگیمو از زبونم کشید بیرون...ساعت دوازده جلو تلویزیون نشسته بودیم وشام

میخوردیم ندا گفت:خیلی لاغری چند کیلویی؟

-نمیدونم...فکر کنم چهل یا چهل ویک

زنگ خونه به صدا دراومد گفت:کیه این موقع شب ؟

بلند شد رفت طرف در از سوراخ در نگاه کرد بعد یه جیغ بلندی کشید و درو باز کرد با ذوق رفت بیرون و گفت:قربونت

برم خره...اینجا چیکار میکنی؟گفتی فردا میای که؟

-اول اینکه خر خودتی قاطر...دوم اینکه این چه وضع استقباله..من صبح به اون دوست عتیقت گفتم..دارم میام... چرا

نیومدی فرودگاه ؟

-خوب حالا بیا تو...

اول ندا اومد تو بعدشم اون پسر به گفته ندا آبتین... چشمش افتاد به من گفت:سلام...

منم بدون اینکه بلند بشم گفتم:سلام

سرم گرفتم طرف تلویزیون اروم گفتم:چرا نگفتی این عتیقه اینجاست؟

ندا:هیششش...زشته..بیا تو

درو بستن پسر اومد کنارم وگفتم:خدا بد نده خانم؟

-خدا بد نمیده... بندهاشه که بد میده

سرم وبلند کردم ونگاش کردم قد بلندونسبتا چهار شونه پوست سفید وچشمای مشکی و ته ریشی که فقط برای مدل

گذاشته بود با لبخند نگام میکرد.. چشماش پر از خنده بود از ندا خوشکلتر وگنده تر بود ندا گفت:بشین آبتین

-خانم اجازه میدن؟

با انگشتم به مبل رو به رو اشاره کردم وگفتم:اونجا جا هست

لبخند شو جمع کرد وگفتم:چیششش..بد اخلاق

رو مبل رو به رو نشست ندا رفت به اشیخونه وداد زد:چی میخوری آبتین؟

-چیزی نمیخورم قربونت برم بیا بشین..

ندا:برای چی نرفتی خونه؟

آبتین:خیلی ناراحتی اومدم خوب میرم

-لوس نشو..

-فکر میکردم خبر داری کجا رفتن...

-اره خبر دارم... رفتن خونه خانم بزرگ

آبتین:ای خدا تو این سن پیری داریم پسر عمه میشیم

ندا خندید وگفتم:زشته آبتین..دلشون بچه میخواست

-الهی...بچه میخواستن اونم موقعی که سه ماه دیگه قرار خانم جون واقا جون بشن ؟

ندابا فنجونای قهوه اومد کنارابتین نشست و با لبخند گفت :بیخیال اونا... بگو سوغاتی چی برام آوردی؟

-هیچی... چهار تا شورت وشلواره همشم مارک دار خواستی برو بردار

سرم انداختم پایین و خندیدم ندا با اخم گفت:خجالت بکش آبتین

آبتین به من نگاه کرد و گفت:دوست جدید تو معرفی نمی کنی؟

-اسمش ایناز..

-منم آبتین جعفری هستم خوشبختم خوب حالا من کجا باید بخوابم

-تو هال... همین وسط جنازتو میندازی میخوایی

-عمر... من کمرم به زمین عادت نداره

گفتم:من تو هال می خوابم.. شما برید تو اتاق

آبتین:اصلا حرفشم نزنید.. اون اتاق برا دوتامون جا داره با هم میخوابیم..

ندا زد توسرش و گفت:خجالت بکش آبتین

چرا می زنی؟خب بده فکر دوستتم میگم تنهاتو اون اتاق بخوابه شاید معذب باشه واحساس تنهایی کنه یکی باید پیشش

بخوابه که خاطر جمع باشه چه بهتر که یه مرد باشه

-تو لازم نکرده فکر دوست من باشی

-آیناز خانم شما چی میگید؟

-جنازتو بنداز همینجا بخواب

-اینم فکر بدی نیست برید تشکم وبیارید بخوابم

بعداز اینکه یک ساعت جرو بحث کردن آبتین تو هال خوابید من وندا هم رفتیم به اتاقمون.. باید از اینجا هم برم؟اره

دیگه فکر لنگر انداختن تو خونه مردم و بایداز سرم بندازم بیرون...با فکر فردا خوابم برد...

آیناز...

چشممو باز کردم.. ندا با لبخند وایساده بود گفت:پاشو صبحونه بخور

-ساعت چنده؟

-نه..

بلند شدم..رفتم طرف دستشوی درشو باز کردم یه پیراهن سبز جلوم بود.. سرم وبلند کردم... آبتین با لبخند نگام کرد

وگفت:بفرمایید تو دم در بده

با اخم رومو برگردوندم خواستم برم بیرون گفت:مگه نمی خواستی دست و صورتتو بشوری؟

فقط سرمو تگون دادم...رفت بیرون گفت:دستشویی ما برای شما

وقتی رفت صورتمو شستم واوادم بیرون... دو تاشون سر میز نشسته بودن نگاشون میکردم ندا گفت:چرا وایسادی بیا

دیگه..

رفتم کنارشون نشستم گفتم:امروز زحمت وکم میکنم دیگه...

آبتین با دهن پر گفت : مگه سنگین بود ؟

با تعجب گفتم:چی؟

آبتین با خنده گفت:زحمات!!

ندا:کجا میخوای بری؟

-زیر سقف همین اسمون

آبتین:ادبیاتی حرف میزنی

-رشتم ادبیات

آبتین:منم مترجمی فرانسه وتموم کردم..

با لبخند نگاش کردم بعد اینکه صبحونشو خورد رفت به اتاق ندا که لباسشو عوض کنه...ندا هم رفت به اتاق من ... آبتین

لباس پوشیده اومد بیرون

..گفت:ندا گفت.. چه اتفاقی برات افتاده جای داری که بخوای بری؟

-اره...

-زیر سقف اسمون دیگه؟زیر سقف اسمون کجاست تو پارکا وخیابونا ؟

-خوشم نمیاد کسی تو زندگیم دخالت کنه

-هیچ کس خوشش نمیاد.. میخوای چیکار کنی؟ کجا میخوای بری؟

نفسی کشیدم و سرمو انداختم پایین گفتم: بالاخره به جای گیر میاد شما نگران نباشید

نگام کرد و گفت: ببین من اهل نصیحت نیستم ولی... کاش فرار..

با اعصابیت گفتم: دختر فراری نیستم

از اشپزخونه اومدم بیرون رفتم سمت در کفشامو از جا کفشی برداشتم و پوشیدم آبتین کنارم وایساد گفت: چرا اعصابی

شدی من که چیزی نگفتم...

-اره چیزی نگفتی... من دل نازکم (بلند گفتم) ندا خدا حافظ

اومدم بیرون رفتم سمت اسانسور سوار شدم آبتین دستشو گذاشت جلوی درو گفت: خودتو اواره نکن برگرد خونتون..

-چشم... همیشه دست تونو بردارید؟

دستشو برداشت دکمه رو فشار دادم اسانسور رفت پایین.. دارم چیکار میکنم؟... اگه اتفاقی مثل دیشب برام افتاد

چی؟ وای دیگه حتی نمیخوام بهش فکر کنم.... در اسانسور باز شد به پارکینگ نگاه کردم واومدم بیرون کنار ماشین ندا

وایسادم... این تنها کاری بود میتونسم انجام بدم حتما نجات پیدا میکنم و برمیدرم شهرمون... ده دقیقه بعد آبتین وندا

اومدن پایین با دیدن من دوتا شون تعجب کردن... ندا اومد طرفم گفت: آبتین گفت رفتی

-همیشه منو تا به جایی برسونید...

-کجا؟

-کلاتتری..

آبتین با تعجب رو به روم وایساد وگفت: کلاتتری برای چی؟ کسی رو کشتی؟ تو قاتلی اره؟ وای ندا ماهم شدیم شریک

جرم حکم اعدامم میاد دیگه نمیتونم زن پسونم

ندا با چشم غره نگاش کرد وگفت: میری سوار ماشین بشی یا همین جا لهت کنم؟

-قربون محبت ابجی... سوار میشم

آبتین وندا جلو نشستن منم عقب ندا گفت: میخوای بری بهشون بگی چه اتفاقی افتاده؟

-اره...

-کار خوبی میکنی...

-بابت دیشبم ممنون اگه نبودى نمیدونستم چیکار کنم

-خواهش میکنم این چه حرفیه

بعد چند دقیقه رانندگی آبتین دم یه کلانتری نگه داشت گفت: ندا من همراهش میرم تو..

-باشه..

گفتم: شما زحمت نکشید خودم میرم..

-نمیشه.. شاید شریکای جرمتونم خواستن... باید باشم و اعتراف کنم

با خنده رفتم پایین با هم وارد کلانتری شدیم گفت: خدا کنه فقط باشه... این جعفری که من میشناسم عین کیشه

...بکشیش ولش کنی در میره حالا میخوای بهش چی بگی؟

-میخوام بگم منو دزدیدن

-وایساد و گفت: چی؟ میخوای بری بگی ما دزدیمت؟

-نه... یکی دیگه منو دزدیده..

یه جووری نگام کرد انگار دیونم... با لبخند گفتم: به خدا مغزم هنوز سر جاشه...

نفسی کشید و گفت: خوب خدا رو شکر همین جا وایسا...

رفت پیش یه مرد درجه دار که یه گوشه وایساده بود به پرونده توی دستش نگاه میکرد... بعد از چند دقیقه اومد پیشم

و گفت: بیا یافتمش...

از پله ها رفتیم بالا پیش یه مردی که دم در نشسته بود رفتیم فکر کنم منشیش بود آبتین گفت: ببخشید با سرگرد

جعفری کار داشتیم

مرده نگاهی به من و آبتین انداخت و گفت: جلسه هستند تشریف داشته باشید تا بیان

به آبتین گفتم: شما برید... من میمونم

نگام کرد و گفت: نمیشه که.. شاید نیومد میخوای اینجا بمونی؟

-نگران من نباشید...

موبالیش زنگ خورد جواب داد: بله..

.....

-داداشمون رفته تو جلسه

.....

وای ندا باشه اینقدر غر نزن اومدم..

تلفن وقطع کرد به مردی که پشت میز بود گفت: ببخشید میشه یه لحظه خودکارتون بدید (...خودکارشو بهش داد) یه

ورق کاغذم لطف میکنید (مرده نگاهی کرد بعد یه ورق سفید بهش داد) آبتین شماره ای روش نوشت و جلوم گرفت

و گفت: بیا.. این شماره منه.. اگه نیومد بهم زنگ بزن پیام دنبالت باشه؟ باز نری تو پارک بخوابی برای خودت دردسر

درست کنی..

نگاش کردم و گفتم: ممنون...

-حتما زنگ بزن... خدا حافظ

-خدا حافظ...

خودکارو داد به مرده و رفت... هنوز چند قدم نرفته بود که برگشت گفت: ببین.. به این کِشه زنگ میزنم هماهنگ میکنم

. حالا دیگه خدا حافظ

با خنده گفتم: به سلامت

به دور و برم نگاه کردم چند نفری نشسته بودن... چند نفر دررفت و آمد بودن صدای گریه میاومد شلوغی سالن زیاد بود

منم کنار در و ایسادم و به بقیه نگاه میکردم... چند دقیقه بعد یه مرد اومد مرده بلند شد و احترام نظامی داد رفت تو

..مرده هم پشت سرش رفت ... این جعفری داداش ایناست ؟ به من نگاه کرد و گفت: شما رستمی هستید ؟

-بله...

-برید تو...

رفتم تو درو بستم و نگاش کردم سرش پایین بود و داشت یه پرونده رو ورق میزدن چقدر جوونه فکر نکنم بیشتر از سی

باشه.. یه ریش مرتب و تمیز موهای کوتاه مرتب و بینی قلمی و لبای خوش فرم گفتم:سلام...

سرشو بلند کرد و با دست اشاره کرد و گفت:سلام بفرمایید

صندلی کنار میزش نشستم گفت:خب امرتون..

با خجالت گفتم:امری نیست عرضه...از کجا شروع کنم؟

با لبخند گفت:نمیدونم..میخوای از بدو تولدتون بگید

نگاش کردم و خندیدم وقتی این حرف وزد باش احساس راحتی بیشتری کردم... یه جوری یخم باز شد گفتم:منو دزدین

...

با تعجب گفت:بله؟! دزدیدنتون؟ کیا؟! که دزدیدنتون پس اینجا چیکار میکنید؟

-بله..نه یعنی... ببینید قصش طولانی

-میخوای شب بیا تعریف کن که منم بخوابم

با حرص نگاش کردم و گفتم:چرا نمیدارید حرفمو بزنم ؟

-ببخشید بفرمایید..

-ببینید بابام با قاچاقیا کار میکنه...یعنی براشون مواد میفروشه یه روز که مواد میبرده کردستان پلیسا دنبالش میکنن

اونم از ترس همه رو میریزه تو دره رئیسشم بهش میگه یا باید پولومو بدی یا زن و بچتو میکشیم بابام پول نداشته بهشون

بده اون نامردا هم مامانم و میکشن و بعد یکی دو هفته دو نفر به اسم شعبون و کریم که خودش میگفت کریم خله .. منو

دزدین و میارن تهران بعداون دوتا به دستور جمشید که همین رئیس بابام بوده منو به یکی به اسم منوچهر فروختن

...منوچهر و زنش تو خونش هفتا دختر نگهداری میکردن به زور ازشون کار میکشیدن چند تاشون دزدی میکردن بقیه

هم مواد و (برومو بردم سمت راست) اونا کارا (اونم خندید...)بعد یکی دو ماه که اونجا بودم همه مون و فروختن به یکی

به اسم آراد این پسر به باباش قاچاق انسان میکنن...

(جناب سرگرد دستشو گذاشته بود رو شقیقشو و به داستان من گوش میداد...)همه دوستانم و فرستادن خارج جز من با لایلا

که کشتنش..منو به عنوان خدمتکارش برد خونش... بخاطر بد رفتارایش فرار کردم الان دوروز که فراریم..

همین جور نگام میکرد گفتم:تموم شد..

دستشو برداشت گفت:داستان قشنگی بود...

-چی؟ همین داستان قشنگی بود..

-بزار دستم به این آبتین برسه میدونم چیکارش کنم....حالا منو سرکار میزاره

-سر کار چیه اقا؟ دارم راستشومیگم

-چند وقته دزدیندت؟

-مرداد ماه..

-خیل خوب...اینجوری که تو میگی ما باید سه تا باند بزرگ وبگیرم.. یکی مواد مخدر دو خانه فساد سه قاچاق انسان

...تو چه جوری تونستی توی کمتر چهار ماه سرتو بکنی تو همچین باندایی؟

-یعنی من دارم دروغ میگم؟

-دروغ که نه..ولی شاید تو و آبتین بخواین با این شوخی بی مزتون اذیتم بکنید

بلند شدم و گفتم:اقای محترم من اینقدر بیکار نیستم..که پیام برای شما داستان تعریف کنم

خواستم برم گفت:صبر کن

نگاش کردم گفت:این ادامایی که گفتی قیافه هاشون یادته؟

سری تکنون دادم و گفتم:اره..

داد زد:اکبری..... اکبری

مردی که دم در نشسته بود اومد تو گفت:بله قربان

به من اشاره کرد:این خانم وببر چهره نگاری

-اطاعت...

تا دم در رفتم.. گفت:ببین..اگه بدونم شوخی توو آبتین جفتونو تا یک سال میندازم زندان

-کاش شوخی بود....

منو بردن به یه اتاق که چند تا کامپیوتر بود یه مردی نشسته بود کنارش رو صندلی نشستم.... تا الان پیش هرکسی بودم

چهرشو گفتم... مرده عکسارو برداشت برد به اتاق جعفری.. اومد بیرون گفت:خانم سرگرد کارتون دارن

رفتم وایساده بود به عکسا نگاه میکرد گفتم:با من امری داشتید؟

نگام کرد وگفت: جای داری که بری؟

-نه..

-خیل خب یه لحظه صبر کن... تلفن و برداشت و شماره ای گرفت گفت: کجایی؟

...

میتونی یه سری بیای اینجا؟

...

خندید و گفت: پس زود بیا

گوشی رو گذاشت وگفت: الان آبتین میاد دنبالت.. میری خونه ما تا وقتی که حرفت درست از اب دربیاد

-من هیچ دروغی به شما ندادم همش راست بود

-اون دوستی که گفتی اسمش چی بود؟

-نسترن...

-اره همون... شماره اونم بده

رفتم جلو روی کاغذ شمارش و نوشتم گفت: ممنون شما برید من خودم رسیدگی میکنم

-تا چند وقت دیگه باید تهران باشم؟

-معلوم نیست.. اول باید یه استعلام بگیرم که کسی گزارش گمشدن شما رو داده یا نه...اگه نداده بود و حرفای شما

صحت داشت اونوقت باید یه کار دیگه بکنیم

-چه کاری؟

-حالا شما تشریف ببرید.. بعدا خدمتون عرض میکنم

رفتم بیرون توحیاط نشستم.. نیم ساعت بعد آبتین پیداش شد... بلند شدم رفتم طرفش گفت: چی شد؟

-هیچی... بعد یک ساعت که فکمو از حرف زدن خورد کردم گفت داستان قشنگی بود یعنی کلا حرفمو باور نکرد..

بعدش منو فرستاد چهره نگاری

-برای چی حرفتو باور نکرد؟

-چه میدونم میگفت شوخی شماست...

بلند خندید و گفت: الهی من برای داداشم بمیرم از بس اذیتش کردم.. شدم عین چوپان دروغگو

-مگه اذیتش میکردی؟

-اووو...فراوون..حالا بریم برات تعریف میکنم

با هم سوار ماشین شدیم راه افتاد گفتم:خب..

-خب به جمالت...یه بار یه پسر بچه ای جلو خونشون بازی میکرد منم بردمش پیش داداشم و گفتم گم شده...داداش

بیچاره منم کل کلاتتری رو ریخت بهم که ننه بابای این بچه رو پیدا کنه یک ساعت بعد بچه گیریه وزاری که مامانو

میخوام... داداشم میربتش توحیات با هله هوله میخواست ساکتش کنه.. که مامانش سر میرسه وبا داد ویداد که با بچه

من چیکار داری؟

-داداشمم گیج میشه میگه:بچه ی شما گم شده ما یک ساعت داریم دنبال شما میگردم

زنه هم با اعصابنیت میگه: آقای محترم بچه من تو کوچه بازی میکرد.. خونمونم دو قدم اونور تر کلاتتریه کی گم شد؟

داداشم تا میفهمه سر کارش گذاشتم میاد خونه ویه کتک مفصلی ازش میخورم.. تا یک هفته با من قهر میکنه

-همین؟..

-بیارم یه پیرزن با خریداش دم کلاتتری میشینه.. منم رفتم به داداشم گفتم یه پیرزن بچشو کشتن...دیگه نا نداره راه

بره و بیاد تو دم کلاتتری نشسته اون بدبختم با دو خودشو به پیرزن میرسونه با دلداری ازش سوال میکنه بچت کیه؟ کیا

کشتنش؟چند نفر بودن؟ قیافه هاشون یادته؟اونم میگه من اصلا بچه ندارم...

بلند خندیدم و گفتم:واقعا چوپان دروغگویی خب حق داره حرفمو باور نکنه.. داریم کجا میریم؟

-خونه...خان داشم..

-همین..جناب سرگرده

-نه بابا..اون یکیه کله گنده تره از اینه

-کی؟

خندید و گفت:محض ازار واذیت نمیگم

دم په خونه نگه داشت یه بوق زد پیرمردی درو باز کرد رفتیم تو.. ماشین ویه گوشه پارک کرد حیاط بزرگی داشت

پیاده شدم.. عجب خونه ای خودش راه افتاد گفت: بفرمایید تو

پشت سرش راه افتادم رفتیم تو خونه ابتهین از پله ها رفت بالا... ای خدا به این پولدارا دنیا رو دادی که به من چیزی

نرسید... خانم..

سرمو بالا اوردم یه خانم مسن بود گفت: از این طرف بفرمایید

به سمتی که اشاره کرد رفت منم پشتش رفتم.. به مبلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید اینجا بشینید

به مبلی تکی سفیدی نگاه کردم بیشتر شبیه تخت بود تا مبلی تشکر کردم و نشستم بعد از اینکه ازم پذیرایی کرد آبتین

اومد پایین و گفت: الان ندا پیداش میشه... من باید برم

با لبخند بلند شدم و گفتم: ممنون...

-خواهش میکنم... فاطمه... فاطمه خانم

همون زن مسن اومد گفت: بله اقا..

-مواظب این خانم باش ازش خوب پذیرای کن..... فقط امروز مهمون ما هستن

-چشم اقا خیالتون راحت

آبتین که رفت خانمه گفت: چیزی احتیاج ندارید؟

-نه ممنون....

-اگه چیزی خواستید صدام بزنید

-چشم مزاحم میشم...

خانمه رفت دوباره نشستیم.. یه نفسی کشیدم حالا چیکار کنم؟ خدا کنه این جناب سرگرده بتونه برام کاری کنه... چند

دقیقه ای نشستیم حوصله سر رفت بلند شدم رفتم تو حیاط... چقدر سرده... من نمیدونم این افتاب به چه دردی میخوره

؟ به گل رو به روم نگاه کردم یه زنبور روش نشسته بود به مکیدنش نگاه میکردم این زنبورم خونه داره و من ندارم... چند

دقیقه بعد ندا اومد تو گفت: سلام...

-سلام...

کنارم نشست گفت:خب چی شد؟

-هیچی داداشتون درحال پیگیری

-بریم تو....

-اره بریم اینجا خیلی سرده

بلند شدم و گفتم:اینجا خونه کدوم داداشته؟

-هیچ کدوم..خونه خودمونه (نگام کرد) باز آبتین یه چیزی گفت تو باور کردی؟اخه تو چقدر ساده ای

-اخه یه جوری حرف میزنه ادم باورش میشه

خندید و رفتیم تو نهار فقط ما دو تا خوردیم ... بعدش رفتیم به اتاق نداگفت: هنوز دست نخورده مونده

-خوب چرا نموندی همین جا؟

-این خونه جایی برای من نداشت...دلم نمیخواد البوم تلخ گذشتم وورق بزنم

-معذرت میخوام...

-مهم نیست...

تو اتاقش نشستیم و حرف زدیم چند دست از لباساش وبرام آورد اما اندازم نبود ساعت چهارگوشیش زنگ خورد

گفت:الو سلام داداش خوبی؟

....

به من نگاه کردگفت:اره پیشمه..

....

باشه خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد با نگرانی گفتم:چیزی شده؟

سرشو تکیه داد و گفت:اره... یکی اومده گفته تو رو میشناسه

-کی؟

-نمیدونم بریم کلانتری اونجا میفهمیم چی شده..

نگران شدم نکنه آراد باشه.. من اگه بمیرم دیگه نمیرم پیشش.. فکر کنم تا الان سرگرد جعفری همه چیو فهمیده وارد

کلاترتری شدید... به راهرو که به اتاق سرگرد ختم میشد رفتیم دم اتاق وایسادیم ندا گفت: باجناب سرگرد جعفری کار

دارم

مرده به من نگاه کرد و گفت: بفرمایید تو

ندا درو باز کرد و وارد اتاق شدیم درو بستم چشمم که بهش افتاد ترسیدم... کنار ایستادم جعفری گفت: ندا جان شما برو

بیرون

-باشه...

ندا که رفت سرگرد جعفری گفت: بشین

رو به روی مختار نشستیم گفت: آقای احمدی تحویل شما...

با تعجب گفتیم: چی تحویل شما؟.... یک ساعت داشتم روضه براتون میخوندم؟... این اقا برای همون پسر قاقچچی کار

میکنه

جعفری: خانم.. ایشون گفتن شما در یک حادثه رانندگی پسر تون رو از دست دادید و به اختلال حواس دچار شدید و به

شوهرتون تهمت قاقچچی بودن میزنید..

داشتم سخته میکردم وایسام داد دزد: اختلال حواس؟! اونم تو این سن؟؟... بچمو از دست دادم؟؟ اخه شوهرم کجا

بود که بچه داشته باشم؟؟ این اقا بهترین دوست منو کشته... به جای اینکه دستگیرش کنید... حرفشو باور میکنید؟

با گریه گفتیم: من سالمم دیونه نیستم شوهر ندارم... مگه عکسا رو بهتون نشون ندادم خوب برید استعلام کنید حتما سابقه

ای چیزی دارن... به خدا من دروغ نمیگم.... شما چرا اینجوری میکنید؟ چرا حرفمو باور نمیکنید؟

مختار نگام کرد و گفت: هانیه جان بریم خونه...

خفه شو به من نگو هانیه... اسمم آینازه.. ای.. ناز... به جناب سرگرد نگاه کردم و گفتم: مگه شماره دوستم و بهت ندادم..

مگه بهش زنگ نزدیدی؟

-چرا زنگ زدیم..

-خب حتما همه چی بهتون گفته دیگه...

-اما کسی گوشی رو برنداشت

با درموندگی نشستیم و گفتم: چی؟ جواب نداد.... مگه میشه؟... خب بدید من خودم زنگ میزنم

جعفری: خانم بهتره برید خونتون و بیشتر از شوهرتونو نگران نکنید..

داد زد:.... کدوم شوهر؟... من شوهری ندارم.. با کی ازدواج کردم؟

مختار: با آراد سعیدی..

با تعجب گفتم: آراد؟... من؟... با کی؟ با آراد ازدواج کردم اصلا کو شناسنامه؟

مختار با اطمینان دو تا شناسنامه رو درآورد.. دو تا شو باز کرد گذاشت جلوم گفت: این شماید... اینم اسم شوهرتونه

شناسنامه آرادم نشونم داد اسم هانیه داخلش بود.... اون اشغال چیکار کرده؟ برام یه شناسنامه جعلی درسته با اسم هانیه

به عکشم نگاه کردم.. به اسم پدر و مادری که اصلا نمی شناختمشون

من بمیرم دیگه برنمیگردم پیشش شناسنامه رو پرت کردم زمین و بلند شدم و دویدم سمت در بازش کردم و با تمام

قدرتم می دویدم مختارم پشت سرم میدوید... داد زد: وایسا

و اینستادم و میدویدم پشتمو نگاه کردم مختار نزدیکم بود خیابون بود ماشینا از هر طرف میاومدن... مردنم بهتر از زنده

خواستم برم که یه ماشین ترمز کرد یکی منو کشید انداخت تو بغلش.. یکی دادوز: هوی وحشی چه خبرته؟ میخوای

خودکشی کنی... برو جای دیگه

مختار گفت: حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم بازم تو بغل مختار بودم با لبخند نگام کرد و گفت: این چکاری بود میخواستی بکنی ها؟ از بغلش اومدم

بیرون بازومو گرفت کشید گفتم: من نمیام...

نمیخوام برگردم پیش اون زبون نفهم

-در ماشینو باز کرد به زور سوا رماشینم کرد وقتی نشست گفت: برو مشکلتو با خودش حل کن

-اخره اون حرف میفهمه که من برم مشکلم و باش حل کنم؟ من فقط میخوام برم تو بهش بگو شاید فهمید...

راه افتادیم ساکت بود و جوابمو نداد گفتم: اون شناسنامه های جعلی چیه درست کردین؟ چرا گفتی من زن اونم..

-بخاطر خودته...

-یه اسم جعلی برام ساختین و یه شناسنامه شوهردار که حتی با شدین اسمش حالم بده میشه.. بعد میگی بخاطر

خودته...

-اره همش بخاطر خودته...

-چرا جواب درست و حسایی بهم نمیدی مختار؟

لبخند زد و چیزی نگفت وقتی که خونه رسیدیم با مختار دعوا کردم اون بدبختم چیزی نمیگفت... ماشینو یه گوشه پارک

کرد رفتیم تو... کسی نبود مختار داد زد: خاتون.. خاتونی کجایی؟

..اومد بالا تا چشمش افتاد به من شروع کرد به گریه کردن... اومد سمتم بغلم کرد و گفت: الهی من قربونت برم... کجا

رفتی؟ تو مونسم بودی.. دختر گلم...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: ببخشید که نگرانتون کردم...

نگام کرد و چند بار صورتمو بوسید و گفت: فدات بشم...

صدای پله اومد برگشتم دیدم آزاد و ویدا با هم میان پایین نگام نکرد و گفت: برای چی اوردیش؟

مختار نفسی کشید و گفت: بخاطر اینکه جایی نداشت بره

-تا الان کجا بوده... بفرستش همونجا

-یعنی چی؟

آزاد داد زد: یعنی اینکه من خدمتکار دارم.. این دیگه به درد من نمیخوره... از کجا معلوم تا حالا به پلیسا چیزی نگفته

باشه ؟

-چیزی نگفته اگه گفته بود تو که الان اینجا نبودی... تو اتاق بازجویی داشتی جواب پس میدادی

گفتم: چرا دروغ میگی مختار (به آزاد نگاه کردم) گفتم همه چی گفتم... گفتم که مارو خریدی و دوستام و فرستادی

خارج... ولیلا رو کشتی.. گفتم که اذیتم میکردی فرار کردم... عکس تو وبابا و مختار و دادم برای شناسایی.. اما باور نکردن

چون فکر میکردن من دیونم و اختلال حواس دارم.... دیگه هم اینجا نمی مونم

با قدم های تند از سالن خارج شدم.... خاتون اومد دنبالم تو حیاط بودم که بازو هامو گرفت و گفت: کجا داری میری مادر

..صبر کن اقا الان اعصابانی.. یه چیزی گفته.. بزار اروم بشه... شاید نظرش عوض شد

-خاتون... فکر میکنی بخاطر موندن اینجا له له میزنم.. نه به خدا فراریم هم از این خونه هم از صاحبش

دوباره راه افتادم جلوم وایساد و گفت: این قدر قله شق نباش.. به خدا از روزی که رفتی اقا اعصابش خورده... غذای

درست و حسایی نمیخوره

-خیالتون راحت بخاطر غم دوری من نبوده...میترسده برم به پلیس چیزی بگم... که همه چیم گفتم

مختار از پله ها اومد پایین... کنارم وایساد و گفت: بریم

خاتون با نگرانی گفت: کجا میریش؟

-نگران نباش.. جای امنیه

به مختار نگاه کردم گفت: با امیرعلی که دیگه مشکلی نداری؟

با اسمش ته دلم خوشحال واروم شد سری تکون دادم و گفتم: نه..

خوبه پس میرم... با خاتون خداحافظی کردم وراه افتادم توماشین گفتم: چرا اینقدر به فکر منی؟

-چون خدا به فکرته..

-چی؟

خندید و گفت:هیچی...زیاد بهش فکر نکن

تا حالا خونه امیر علی ندیده بودم... یه برج چند طبقه نگه داشت پیاده شدم سرم وبلند کردم... اخرش معلوم نبود سرم

گیج رفت... گفت :بریم تو...

رفتیم تو سوار اسانسور شدیم دکمه 56 رو زد اسانسور رفت بالا گفت:فقط خدا کنه خونه باشه...

-چرا بهش زنگ نزدی؟

-زدم....خونه که قطعه....گوشیشم خاموش بود

دراسانسور باز شد رفتیم سمت چپ جلوی یه در سفید بزرگ وایسادیم مختار زنگ وزد من به در نگاه میکردم مختار

به زمین... کسی درو باز نکرد... دوباره زنگ زد... در باز شد.. نگاش کردم از دیدنمون تعجب کرده بود با خوشحالی

گفت:آیناز..کجارفته بودی؟

مختار:بیام تو؟

امیرعلی:اخ ببخشید...بفرمایید

رفتیم تو اولین بار بود امیرعلی رو اینجوری میدیدم یه شلوار ورزشی و گرمکن و دمپایی انگشتی... دم در وایسادیم مختار

گفت: چند روزی مهمونته اشکالی که نداره؟

با خوشحالی گفت: نه بابا چه اشکالی... قدمش رو چشم تا هر وقت خواست بمونه... چرا اینجا وایسادین بیاین تو..

مختار: نه باید برم... خیالم راحت باشه دیگه

امیرعلی: آگه راحت نبود نمی اوردیش اینجا

خندید و گفت: خدا حافظ

امیرعلی: خدا حافظ

مختار که رفت درو بست.. خیلی معذب بودم انگار اولین باره امیرو میبینم سرم پایین بود با انگشتام بازی میکردم سرش

و پایین آورد و به چشمم نگاه کرد و گفت: داری به چی نگاه میکنی؟

سرم بلند کردم و نگاش کردم و گفتم: هیچی

-حالا که هیچی... بیا تو.. کفشتو دربیار دمپایی بیوش

رفت سمت آشپزخونه.. آهههههه این خونه برای یه نفر زیادی بود.. با قدمهای اروم و شمرده راه میرفتم به خونه نگاه

میکردم گفت: تزیینش مردونس دیگه ببخش؟

سرم و برگردوندم دم آشپزخونه با لبخند دست به جیب وایساده بود گفتم: ببخشید...

خندید و گفت: چیه ببخشم؟ شام خوردی؟

-نه...

چرا اینقدر با خجالت حرف میزنی؟ مگه اولین براته منو دیدی؟

یه خنده بی جونی زدم و به میز آشپزخونه نگاه کردم.... برای یه نفر چیده بود گفتم: ببخش مزاحم شام خوردنت شدم

-شام؟...! اینکه شام نیست فقط به اندازه ای میخورم که نمیرم... کاش میشد همیشه یه مزاحی توی تنهاتم قدم

میداشت...

با لبخند تلخی نگاش کردم گفت: سالاد اولیه است میخوری؟ البته کمه چون برای خودم درستش کردم.. بگو چی

میخواهی زنگ میزنم برات بیارن..

-نه ممنون...تخم مرغم کافیه..

-تخم مرغ برای صبحونست..

نفسی کشیدم ورومبل نشستم گفتم:اصلا اشتها ندارم...

کنارم با فاصله نشست وگفت:باز با آراد کاسه کوزهاتون ریخت بهم

-ازش متنفرم..دیگه حاضر نیستم برای یک ثانیه بینمش... میخوام برگردم شهرمون

-کسی رو داری؟

-نه..هیچ کس فقط یه دوست...

-یه دوست؟پس میخوای بری شهرتون چیکار؟

-اینجا بمونم که چی بشه؟که آراد بیشترآزارم بده... فرحناز زخم زبونم بزنه

-بخاطر همین فرار کردی؟

-اره... چون فکر میکردم آزاد میشم نمیدونستم دوباره بر میگردم سر خونه اولم

بغض کردم بلند شد گفتم:کجا میری؟

-میرم برات شام سفارش بدم...

خواست بره که گوشه استینشو گرفتم گفتم:نمیخواد بشین

نگاهمون بهم گره خورد اروم استینشو ول کردم گفتم:تا صبح که نمیتونی گشته بمونی؟

-خواهش میکنم بشین.. چیزی نمیخوام..

دوباره نشست دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم بغض شکست وگریه کردم وگفتم:حالم خوب نیست...از این همه

تنهایی خسته شدم صبرم کم آورده..دیگه نمیتونم تحمل کنم... امیر کمکم کن

همین جور که سرم پایین بودوگریه میکردم دستش گذاشت رو شونم... منم اروم گریه میکردم گفتم:گریه نکن همه

چی درست

-هیچی درست نمیشه

-میخوای بریم بیرون؟

-نه..خستم میخوام بخوام

به اتاقی که روبروی اشپزخونه بود اشاره کرد وگفت:اون اتاق برای تو

بلند شدم گفتم :ممنون.. کجا میتونم دست و صورتمو بشورم ؟

به سمتی اشاره کرد وگفت:اونجا..

بعد اینکه دست و صورتمو شستم رفتم به اتاقم چراغو زدم..اتاق بزرگی بود رو تخت نشستم...تزیین اتاق جوری بود انگار

برای یه دختر تزیینش کرده بودن روسری و پالتومو دراوردم گذاشتم رو زمین ... رو تخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم

زیر سرمو به سقف خیره شدم بلند شدم وپتو رو کشیدم رو سرم که دو تا تکه به در خورد بلند شدم روسریمو پوشیدم

در باز کردم امیر با لبخند پلاستیک و جلوم گرفت وگفت:دلیم نیومد با شکم گرسنه بخوابی

پلاستیک واز دستش گرفتم وگفتم ممنون

-نوش جان(...نگام کرد وگفت)ببخشد دیگه لباس زنونه ندارم

-نه بابا راحتم..

دو قدم رفت عقب گفت:شب بخیر

-شب بخیر

بهم نگاه میکردیم..نه اون میرفت نه من درو میبستم..من زودتر به خودم اومدم ودر وبستم پشت در تکیه دادم یه نفس

عمیقی کشیدم...چرا اینجوری نگاه میکرد ترسیدم...

سر خوردم رو زمین نشستم پلاستیک و باز کردم دو تا ساندویچ گرمه وسس ونوشابه بود همونجا خوردم...رفتم رو تخت

خوابیدم..اونقدر به ابازور خیره شدم که خوابم برد...

با صدای شکستن چشمامو باز کردم یه غلتی تو جام خوردم جام گرم بود نمیخواستم بلند شم وپتو رو کشیدم رو سرم

پاهامو جمع کردم به دو دقیقه نکشید که دوباره صدای شکستن اومد...پتو رو برداشتم این داره چیکار میکنه؟ظرف

سالمی هم گذاشته؟بلند شدم موهامو بستم وروسریمو رو سرم انداختم..رفتم بیرون بالبخند نگاش کردم..با خاک انداز

داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد حواسش به من نبود یه خمیازه ای کشیدم ورفتم دستشوویی...بعد اینکه دست

و صورتمو شستم اومدم بیرون...رو به روی اشپزخونه وایسادم داشت به میزی که چیده بود نگاه میکرد با خنده گفتم

..سلام:

نگام کرد وگفت:سلام خانم...چه عجب دست از سر خواب بیچاره برداشتی

-نمیری بیمارستان؟

-چرا زوده ساعت ده میرم....صبحونه چی میخوری؟

به میزکه انواع واقسام پنیر ومربا وخامه و...چیده بود نگاه کردم وگفتم:خودتون صبحونه نخوردید؟

-نه...تنهایی مزه نمیده

با لبخند نشستم اونم رو به روم نشست گفتم:یه لیوان قهوه واب پرتغال وچای وشیر کاکائو گذاشت جلوم با تعجب به

همشون نگاه کردم وگفتم:ببخشید...معده من بی ظرفیته این همه رو نمیتونم بخورم

-چرا؟به خودت یه نگاه بنداز ببین چقدر لاغری...باید یه چیزی بخوری..بدون تعارف همه رو میخوری

-اخره..

-اخره واما واگر..نداریم..

یه تیکه نون سنگک بزرگ برداشت عسل وتخم مرغ کره گذاشت ولقمه پیمیش کرد جلوم گرفت وگفت:بخور..

-چی؟من نمیتونم اینو بخورم..خیلی زیاده

گرفت جلو دهنم وگفت:میخوری یا به زور بکنم تو حلقه

لقمه رو برداشتم و خودمم نفهمیدم چه جوری تا تهش خوردم...بعد صبحانه حاضر شد که بره منم داشتم میز و جمع

میکردم از اتاقش اومد بیرون گفت:داری چیکار میکنی؟

-خوب دارم میز وجمع میکنم...

با اخم ساختگی اومد طرفم واز اشپزخونه بردم بیرون وگفت:شما مهمون من هستید لطفا به سیاه وسفیداین خونه دست

نمیزنید...این میزم ولش کن خودم میام جمعش میکنم

-اخره..اینجوری که نمیشه زشته بزار جمعش کنم

-خیلیم خوبه...کار هرروزمه(به ساعتش نگاه کرد)دیرم شد نیام بینم دست به خونه زدیا؟

-چشم..

-افرین نهارم بیرون میخرم میارم

-خوب بزار نهارو دیگه خودم بیزم

رفت طرف جا کفشی وگفت:نهارو درست نکن شاید رفتیم بیرون... خدا حافظ

-خدا حافظ

وقتی رفت سریع رفتم طرف میزو جمع کردم.. بیکاریم بد دردیها...خونه چهار تا اتاق داشت اون که اتاق من بود

کناریشم نمیدونم اونم نمیدونم رفتم طرف اتاقی که کنار پنجره است دم درواپسادم برم تو یا نه؟شاید دوست نداشته

باشه... پوفی کردم رفتم طرف مبلا خودم وانداختم روش چشمم افتاد به چند تا کتاب که رو میز بود یه کتاب شعر

برداشتم... چند صفحشو ورق زدم.. که زنگ خونه به صدا در اومد... کتابو گذاشتم سرچاش ورفتم در باز کردم با لبخند

سرش پایین بود گفتم:بله بفرمایید

سرشو بلند کرد موهای شرابی بلندشو کج رو صورتش انداخته بود چشمای ابیش از دیدن من شکه شد با تعجب

گفت:سلام...امیر نیست؟

-نخیر بیمارستان هستند...

-اها...شما...از فامیلاشون هستید؟

-نخیر..

با ناراحتی گفت:دوستشی؟

با لبخند گفتم:نخیر خانم... اگه کاری دارید باید صبر کنید تا بیاد

-ظرف اش رشته ای رو جلوم وگرفت وبا بغض گفت:مبارک باشه

سریع از پله ها رفت بالا.. این کی بود؟چرا این جوری کرد ؟

خنده ای کردم ورفتم تو LOVE به ظرف اش رشته نگاه کردم... به جای اسم امام وپیغمبری... بزرگ نوشته بود

گذاشتم رو اپن یه بشقابم گذاشتم روش تا وقتی امیر اومد خودم وبا کتاب وتلوویزیون سرگرم کردم رو مبیل لم دادم

موسیقی ملایم در حال نواختن بود حس خواب الودی کردم کتاب وگذاشتم رو صورتم وخوابیدم کتاب از رو صورتم

برداشته شد چشمامو باز کردم امیر بود یهو بلند شدم با خنده گفت:کجا سیر میکردی؟

-کی اومدی؟

-الان...

کتاب و داد دستمو گفت: مزاحم خوابت نمیشم

-خواست بره گفتم: یه دختری برات اش رشته آورد

به این نگاه کرد و با خنده گفت: نیلو بوده.. این دختر هفته ای که هفت روزه هشت روزشو برای من نذری میاره

خندیدم و گفتم: لابد دوست داره و بهونه بهتر از این پیدا نکرده

گفت: اره... ولی کاش یه نفر دیگه هم منو دوست داشت

گفتم: منم دوست دارم ولی به اندازه

با لبخند گفت: زودگرفتی چی گفتم.. ولی منظورت از اندازه چیه؟

-دوست داشتن من به اندازه اون دختری که هرروز برات نذری میاره نیست

فهمیدم ok- ..

یه پلاستیک دستش بود جلوم گرفت و گفت: اینقدر حرف زدی که یادم رفت اینو بهت بدم

ازش گرفتم و گفتم چیه ؟

-لباس برای چند روزی که اینجایی باید یه چیزی تنت کنی دیگه.. نمیدونم اندازه هست یا نه...

گفتم: ممنون...

به لباسا نگاه کردم.. چقدرم گرفته... یه پالتو سرمه ای هم گرفته بودگفت: برو حموم کن بریم

-باشه...

بعد حموم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم گفت: خب حالا کجا بریم ؟

-نمیدونم.. من که کجایی بلد نیستم

-باشه.. پس مجبورم خودم یه جایی انتخاب کنم

به رستوران خلوت وسوت و کور رفتیم یه آقای شیک پوش اومد جلو و گفت: به آقای وثوقی... مشتاق دیدار اقا.. خیلی خیلی

خوش امدید

به طرف میز دونفری اشاره کرد و گفت: بفرمایید اقا.. میزتون حاضره

با تعجب به امیر علی نگاه کردم و راه افتادیم وقتی نشستیم اقا دو تا منو داد دستمونو گفت: تا شما انتخاب کنید منم

برگشتم

به رفتن مرده نگاه کردم رو به امیر که داشت منو میخوند گفتم: همیشه وقتی میای اینجا اینقدر چاپلوسی میکنه ؟

با لبخند گفت: اگه چاپلوسی نکنه که مشتریاشو از دست میده

-ظاهرا مشتری اینجایی که اینجوری جلوت خم و راست میشه

همین جور که منو نگاه میکرد گفت: هم مشتری اینجام هم صاحب اینجام

با تعجب گفتم: یعنی این رستوران توئه؟

منو گذاشت کنار و گفت: اره... من وآراد شریکی اینجا رو ساختیم.... شعبه دوشم جای دیگه است

-با آراد؟ چطور تونسستی با اون لوک خوش شانس شریک بشی؟

-یه بار بهت گفتم آراد داداشمه نگفتم؟

-گفتی... ولی مغزم نمیتونه هضمش کنه چطور یه پسری که اینقدر باتو بده رو میگی داداش؟

-به موقعش همه چی میفهمی.. فعلا زوده...

به رستوران نگاه کردم و گفتم: باشه تا موقعش صبر میکنیم... چرا اینجا اینقدر خلوته؟

-نمیدونم.. جای شلوغ و دوست داری؟

-نه اصلا..

-انتخاب کردی؟

به منو نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم گفتم: کباب..

مرده اومد امیر سفارشاتمونو گفت... بعد نهار اومدیم بیرون گفت: حالا چیکار کنیم؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمیدونم..

-قدم بزنیم ؟

-سرده..

نگام کرد و گفت: بعد این همه لباس که پوشیدی بازم میگی سرده؟

با دلخوری گفتم: خوب چیکار کنم سرماییم

-راه بری گرم میشی..

-اگه سردم شد چی؟

با لبخند گفت: اگه سردت شد و مُردی با من

نفسی کشیدم و گفتم: باشه...

به یه پارکی رفتیم... زیاد شلوغ نبود به بچه نگاه میکردم دستمو جلو دهنم گرفتم وها میکردم... بعد بهم مالششون

میدادم گفت: دستایی که مال تو نیست و هیچ وقت نگیر..

-با من بودی؟

-نگین همیشه میگفت..همه دستا یه صاحب دارن دستای تو هم مال یکیه.. باید توی دستای اون باشه

نگاش کردم.. من که نگفتم بیا دستام و بگیر که این حرف وزد گفتم: نگین خانمت بود؟

-اووهوم...

-هنوز فراموشش نکردی نه؟

-نه..ده سال باش زندگی کردم نمیتونم بخاطر سه سال جدایی فراموشش کنم

-ازدواج کرده؟

-اره...دو تا بچه هم داره

قیافش ناراحت شد... حس کردم بغض کرده.. خاک تو سرت ایناز برای چی گذشتش و به یادش اوردی؟ بخاطر اینکه

موضوع عوض بشه گفتم: دلم برای دریا تنگ شده...کاش میشد یه بار دیگه دریا رو ببینم

خندید و گفت: شرمنده تهران دریا نداره..باید بریم شمال

-اره ولی امکان پذیر نیست

-چرا امکان پذیر نباشه؟میخوای بریم؟

-من وشما؟

-نه... منو تو..دیگه نگو شما...

-اگه اقامون بفهمه چی؟ممکنه دعوامون کنه..

-اون اگه تو رو میخواست تو رو بیرون نمیکرد.. ازش میترسی؟

-کی من؟؟.. نه بابا(بعد مکث کوتاهی) اره بعضی وقتا که خیلی اعصابی میشه.. قیافشم ترسناک میشه اون موقع دیگه

جیکم در نمیاد

بلند خندید و گفت:پس بهش میگم... چه موقعایی ازش میترسی

-تو رو خدا بهش نگو؟

-به یه شرط

نگاش کردم.. نکنه شرط غیر معقول بخوادنه امیر پسر خوبیه...یعنی مرد خوبیه گفتم:چی؟

برام..یه غذای خوشمزه بپزی...خاتون میگفت...دست پختت حرف نداره..منم میخوام دست پخت تو امتحان کنم

با خوشحالی گفتم:همین؟باشه امشب برات میپزم

ساعت هشت بود که با کلی خرید برگشتیم تو اسانسور بودیم که یهو امیر خندید نگاش کردم و گفتم:به چی میخندی؟

به دماغم اشاره کرد و گفت:شده عین لبو

به دیواره اسانسور نگاه کردم.. چقدر قرمز شده..از خجالت سرم و انداختم پایین گفت:خوبه هنوز زمستون نیومده تو

اینجوری هستی.. وای وقتی برف بیاد قیافت دیدنی..

در اسانسور باز شد با ذوق گفتم:وقتی برف اومد میای ادم برفی درست کنیم؟

اومدیم بیرون گفت:اگه تا اون موقع از سرمای پاییز زنده موندی حتما

رفتیم سمت خونه امیر با کلید درو باز کرد... با دلخوری گفتم:امیر..

با تعجب نگام کرد بعد یه لبخند زد و گفت:چه عجب.. اسم منو به زبون آوردی

سرم و انداختم پایین درو باز کرد و گفت:برو تو..

خواستم برم تو... که زن همسایه امیر که یه خانم مسن بود اومد بیرون و گفت:سلام امیر جان...

امیر سرشو برگردوند و گفت:سلام زیبا خانم.. احوال شما؟

-شکر بد نیستم..کجایی مادر نزدیک سه ساعت پسر داییت منتظرت بود... نیومدید رفت

-کی؟

-وا... مگه چند تا پسر دایی داری؟آراد ومیگم دیگه..اینقد ربهش تعارف کردم گفتم بیا تو تا امیر بیا...گفت نه همین

جا منتظرش میمونم

-ممنون.. بهش زنگ میزنم

زنه به من نگاه کرد گفت:مبار که امیر خان چرا بی خبر؟ترسیدی پول شیرینی زیاد بشه خبر ندادی؟

امیر با تعجب به من نگاه کرد منم از خجالت سرم وانداختم پایین ورفتم تو..صداشو میشنیدم:نه حاج خانم.. خانم

نیست..چند روزی مهمونم هستن بعد میرن

دیگه صداشو نشنیدم رفتم به اشپزخونه یه لیوان اب خوردم..صدای بسته شدن در شنیدم .. اومد تو نگاش کردم

وگفتم:معذرت میخوام

-برای چی؟

-برات دردرس درست کردم نه؟ببخشید

-چه درد سری اگه منظورت با حرفای زیبا خانمه... که من اهمیتی به این حرفای خاله زکی نمیدم

-نمیخوام پشت سرت حرف دربیارن.. فکرای بد راجعت کنن

-برام مهم نیست .. بزار هرچی دوست دارن بگن...همین زیبا خانم بعد طلاقم هر چی حرف بود پشت سرم زد...زنشو کت

میزد... خرجی بهش نمیداد..نمیداشت زنش بره بیرون و از اینجور حرفا... من اگه میخواستم به حرفا اینا گوش بدم تا

حالا باید خودمو میکشتم

وقتی دید با قیافه ناراحت نگاش میکنم.. خندید وگفت: باورت میشه این زن امار کل زندگیمو داره...چند دفعه میرم

حموم .. چه لباس وجنس ورنگی ودوست دارم فامیلام کیا هستند.. اروم گفت:حتی میدونه کیا میرم دستشویی

بلند خندیدم... اونم خندید وگفت:یه دو روز اینجا بمونی امار تو هم درمیاره..(دوباره خندیدم نگام کرد....) چقدر قشنگ

میخندی فکر نمی کردم با خندین خوشکل بشی

خندمو جمع کردم نگاش کردم سرم انداختم پایین گفت:خیل خب تا تو خجالتومیکشی منم برم یه دوش بگیرم پیام

رفت بیرون با صدای بلند تری گفت: شر طمون یاددت نره خانم خجالتی

وای شام...سریع رفتم به اتاقم لباسمو عوض کردم واومدم بیرون.. حالا چی بپزم؟ صدای شر شر اب میاومد..زشت بود

برم بهش بگم چی دوست.. خودم یه کاریش میکنم دست به کار شدم نصف غذا رو پختم... گذاشتم دم بکشه رفتم

سراغ سوپ که گفت:چه بوی میاد

سرمو بلند کردم نگاش کردم... یه لبخند رو لبش بود صورتش سفید وتمییز زده بود..آراد وامیر تو زیبایی یکی بودن اما

اون اخمو بود واین مهربون... امیر وترجیح میدم گفت:مات ومبهوت چی شدی دختر؟

-هیچی...

سرم وانداختم پایین ومشغول خورد کردن شدم.... اونم رفت به اتاقش... وای خدا من چرا همیشه خودم وضایع

میکنم؟ کارد وزدم به خیار که دو تکیه شد وافتاد رو زمین... سوپ وحاضر کردم واشپزخونه رو که به گند کشونده بودم

وتمییز میکردم صدای موسیقی بی کلام اومد سرم وبرگردوندم امیر داشت میاومد سمت اشپزخونه... گفت:میخواهی سالاد

درست کنی؟

-اره..

-خودم درست میکنم..

-نه.. خودم اینکارو میکنم مگه شام امشب با من نیست؟

خیاری رو که برای سالاد شسته بودم برداشت گاز زد وگفت:چرا هست.. ولی سالاد با من (به میز نگاه کرد وخنده

گفت)چه بلایی سر میز اوردی

-ببخشید الان تمییز میکنم

به کمک هم میز وتمییز کردیم... خورد کردنش نگاه میکردم خیلی تند وسریع این کارو میکرد.. انگار خیلی وقته اشپزی

میکنه گفتم:همیشه غذا بیرون میخوری؟

با لبخند گفت:نه...شاید ماهی یه بار

-پس کی برات غذا درست میکنه؟

-خودم..

-خودت؟ مگه بلدی؟

-پس چی.. اقا دکترون از هر انگشتیش یه هنر می باره.. از نقاشی و خطاطی و خونه داری گرفته تا آشپزی و بیچه داری..

خندیم و گفتیم: پس بابات باید شوهرت میداد نه زن

با اخم نگام کرد خودمو جمع کردم و گفتم: ببخشید..

زد زیر خنده و گفت: آیناز نصف بدنت زیونه..

سرمیز شام امیر میخورد واز دستپختم تعریف و تمجید میکرد و گفت اگه میشد حتما منو سرانشیز رستورانش میکرد.. بعد

شام میزو جمع کردیم خواستم برم بخوابم که گفت: میخوای بخوابی؟

-اره...خستمه

-اچه زوده تازه یازده شده...

-خوابم میاد..

-باشه خوابلو برو بخواب

رفتم به اتاقم خودمو پرت کردم رو تخت .. چند دقیقه ای پهلوی پهلوی شدم اما خوابم نبرد نکنه نفرینم کرد که خواب

نرم؟ .. سرم و کردم زیر پتو چند بار از یک تاهزار شمردم ... باز خوابم نبرد سرم و کوبیدم به بالشت و بلند شدم یه

سرکی بیرون کشیدم دیدم رو مبل نشسته دستش گذاشته لبه مبل وداره تلویزیون نگاه میکنه... برگشتم پتو رو برداشتم

اومدم بیرون کنارش وایسادم حواسش نبود یه سرفه ای کردم نگام کرد و گفت: اه...پس چرا نخوابیدی؟

به تلویزیون نگاه کردم و گفتم: بخاطر نفرین تو خوابم نبرد...

چشاش گشاد کرد و گفت: من کی نفرین کردم؟

-یک ساعت پیش(..تعجبش بیشتر شده تلویزیون نگاه کردم) تنهایی فیلم دیدن مزه میده؟

-نه..

روزمین نشستم به مبل تکیه دادم پتو هم رو خودم انداختم یه سیب برداشتم وگفت: بیا بالا بشین

-نه روزمین تمرکز رو فیلم بیشتره موضعی چی؟

-عشق و عاشقی..

کنارم نشست وبا شوق وذوق مشغول تعریف کردن شد... با هم فیلم و دیدیم وسطای فیلم بود که پلکام سنگین شد و همه جا رو تار میدیدم. سرم گذاشتم رو مبل و خواب رفتم....

-آیناز..آیناز

چشممو باز کردم...امیر کنارم نشسته بود منم جای دیشب خوابیده بودم با این فرق که بالشت زیر سرم بود با خواب

الودگی بلند شدم.. گفتم:چرا بیدارم نکردی؟

-بیدارت کردم که؟

-الان ونمیگم که دیشب...

خندید و گفت:ادم خوبه با تو فیلم نگاه کنه...به نصف نرسیده خوابت برد.. دلم نیومد بیدارت کنم روزمین خوابندمت

وبالشتم گذاشتم زیر سرت

رفت به آشپزخونه.. منم بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم.. وقتی سر میز نشستم گفتم:هنوز نقاشی هم میکشی؟

-حالا چی شده یاد نقاشی کردن من افتادی؟

-هیچی دیشب خواب نقاشی هات دیدم

خندید و گفت:اره میکشم..اون اتاق نقاشیمه ..بعد صبحونه بهت نشون میدم

-تابلو هاتم میفروشی؟

-بله..اما پولشو میدم موسسه خیره.. چون بهش احتیاجی ندارم... نقاشی دوست داری؟

-اره.. ولی نه با رنگ و قلمو...با مداد بیشتر خوشم میاد

-جالبه... میخوای بهت یاد بدم؟

-اره..اگه هنرای انگشتات وقتی برات بزاره..

خندید و گفت:مسخرم میکنی؟

-نه جدی گفتم...میگم شاید سرت شلوغ باشه ووقت نکنی..تو که به نقاشی علاقه داشتی چرا رفتی دکتر شدی؟

-بخاطر دل خودم نقاشی میکشم... بخاطر دل مادرم دکتر شدم اخه نمی خواست پیش بچه های خواهر شوهرش که

جمعیا دکترن کم بیاره...من این وسط قربانی چشم روهم چشمی مادرم شدم...

-چند ساله نقاشی میکشی؟

-از دبستان کلاسای آموزش نقاشی میرفتم...

سری تکون دادم و گفتم:افرین..

-راستی چرا اسم تو بابات عین همه؟

خندید و گفت:بابام دلش میخواست بعد مردنش کسی فراموشش نکنه... بخاطر همین اسمم و گذاشت امیر علی

-تو خونه چی صدات میزنن؟

-یا میگن علی...یا امیرعلی تا با اسم بابام که امیر قاطی نشه

-اخه این چه کاری بود بابات کرد؟

خندید و چیزی نگفت...بعد صبحانه رفتیم به اتاق نقاشی.. پر بود از تابلوهای نقاشی.. رنگ و قلم مو مداد رنگی...خلاصه

هرچی برای نقاشی لازم بود تو این اتاق پیدا میشد تنها چیزی که منو جذب کرد همون دختر بچه پا برهنه بود که اولین

بار تو نمایشگاه نقاشیش دیدم...رفتم جلوتر نگاش کردم گفت:هنوز یادته؟

-اووووم...چرا نفروختیش؟

-این تابلو رو دوست دارم..

همینجور که به تابلو نگاه میکردم گفتم:منم دوستش دارم

-پس برای تو..

-نه..نمیخوام فقط گفتم ازش خوشم میاد همین

پشت امیرعلی یه تابلو بود که روش یه پارچه سفید انداخته بود رفتم طرفش جلوم وایساد با لبخند و گفت:به اون تابلو

دست نزن..

-ببخشید قصد فضولی نداشتم... فقط خواستم ببینم چیه؟

-چیز خواستی نیست...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:کیونقاشی کردی که نمیخوای ببینمش؟

دهنشو باز کرد که چیزی بگه صدای زنگ خونه مانع شد به در نگاه کرد و گفت:آراده...

رفت بیرون...از کجا فهمیده اونه؟ با کنجکاوی زیاد به تابلویی که روش ملافه بود نگاه میکردم یعنی چی کشیده که

نمیخواد من ببینمش؟...صدای آراد بلند شد: چرا از دیشب بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟ چرا گوشیتو خاموش

کردی؟

-گوشیمه اختیارشو دارم مشکلیه؟

-کجاست؟

-داد نزن... صداتو بیار پایین..

از اتاق اومدم بیرون نگاهشون کردم آراد از اعصابانیت قهرمز شده بود امیرعلی گفت:چیکارش داری؟میخوای ببریش که

بیشتر اذیتش کنی؟

-اره دلم میخواد چون خدمتکارمه بابتش پول دادم هر کاری که دلم بخواد باش میکنم... خدمتکار منه باید تو خونه من

باشه نه اینجا

-اون اگه خدمتکارت بود بیرونش نمی کردی...مگه ویدا رو نداری اینو میخوای چیکار؟

-دلم میخواد تو خونم شیش تا شیش تا خدمتکار داشته باشم... تو رو سَننه ؟

سرشو برگردوند عصبی نگام کرد اب دهنمو قورت دادم گفت :دیشب تو بغل علی خوش گذشت؟

این مزخرفات چیه میگه؟فکر کرده دیشب پیش امیر خوابیدم امیرعلی گفت:خجالت بکش آراد

-بچه مومن....نگو که دیشب این گناه کییره وانجام ندادی؟مگه نشنیدی میگن اگه زن ومردی تو خونه تنها باشن

شیطان هم همون جاست...از کجا معلوم کار دیگه ای هم انجام نداده باشید..

داد زدم:بسه دیگه ...فکر کردی همه عین خودتن که هرشب یکی تو بغل میگیری ومیبوسی؟

-من دوستشون دارم...

پوزخندی زدم وگفتم :یکی..دو تا... سه تا چند تاشونو دوست داری؟پس بگو قلب نداری کاروانسراست ده تا میاد یکی

میره(سرتا پاش نگاه کردم)هوس باز که شاخ ودم نداره.. یکی عین تو

دستشو از اعصابانیت فشار داد و صدای فشرده شدن دندوناش می شنیدم گفت:فقط دو دقیقه بهت فرصت میدم حاطر

بشی

امیر:اون جایی نمیاد..

داد زد:میاد چون من میگم...

امیرعلی هم داد زد:قرار نیست هرچی تو میگی همون بشه..

-چرا میشه.. مگه تو نیستی برو لباس و بپوش

-من جایی نیام

-چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

با اعصابیت اومد طرفم امیر جلوش وایساد وگفت:شنیدی که چی گفت...نمیخواه بیاد

به امیرعلی نگاه کرد یه لبخند عصبی زد وگفت:سالمه؟

امیربا تعجب گفت:چی؟

خنده بلندی کرد وگفت:اخ ببخشید عزیزم نمیدونستم عقیمی... هر کاری بخوای میکنی(..اروم گفت)اگه باهاش همچین

کاری کرده باشی که بچه دار نمیشه بخاطر همین اینقدر خیالت جمع..

امیر با اعصابیت یه سیلی محکمی زد تو صورت آرد که من جای اون دردم گرفت آزاد دستشو گذاشت رو صورتش و

امیرعلی گفت:بهت اجازه نمیدم هر چی تو دهنه در میادوبهم بگی.. تو که از زندگیم خبر داری نامرد تو که میدونی

بدتر از تو زخم خوردم(... امیر گریه کرد)تو دیگه با این حرفا نمک رو زخمم نریز..من از تو هم تنها ترم..میبینی سه ساله

تو این خونه دارم با تنهاییم زندگی میکنم چرا این حرفو میزنی؟ تو که میدونی بعد از نگین با اینکه عقیم بودم به هیچ

دختری دس درازی نکردم اما تو چی؟بعد مهتاب فقط بخاطر اینکه اروم بشی وفراموشش کنی با هر دختری رابطه

داشتی..به کجا رسیدی؟هر روز اوضاع داره بدتر میشه...

با همون اشکاش رکه کل صورتشو گرفته بوداومد طرفم دستمو گرفت برد کنار آزاد وگفت:بگیر.. اینم خدمتکارت این

بار اخر که بهت میدمش به خدا قسم اگه یه بار دیگه این دختر به من پناه بیاره دیگه نمی بینیش..حالا برید

با تعجب به امیر و حرفاش نگاه کردم امیر گفت:چرا وایسادی آیناز برو دیگه..

با سرعت رفت طرف اتاقش ..با تنفر به صورت آزاد نگاه کردم جای سیلی قرمز شده بود ... رفتم به اتاقم ولباسمو عوض

کردم واومدم بیرون... آزاد هنوز وایساده بود... دم اتاق امیر رفتم دو تا تقه به در زدم جواب نداد گفتم:نمیخوای بیای

بیرون؟...دارم میرما..

یک دقیقه وایسادم نیومد آزاد گفت:دوروز نازشو کشیدی لوس شده..

با اعصابیت نگاش کردم وچیزی نگفتم در باز شد...اومد بیرون چشمش قرمز بود با لبخند گفت:مهمون ناخونده خوبی

بودی

-خدا حافظ...

-به سلامت..

چند قدم رفتم به آزاد نگاه کردم از سر لچ به کار احماقانه ای به ذهنم رسید یه نفسی کشیدم ...با قدم های تندی

رفتم پیش امیرومحکم تو بغلم گرفتمش گفتم :ممنون که رام دادی..اگه تو نبودی نمی دونستم باید کجا برم

امیر دست راستش و گذاشت رو شونم وگفت:احتیاج به تشکر نیست (سرشو خم کرد تو گوشم گفت)برای حرص دادن

آزاد روش خوبی نبود

نگاش کردم لبخند به لب داشت گفتم:گریه ات تقصیر منه ببخش

-بعضی وقتا گریه لازمه...حالا برو

به آزاد نگاه کردم...حالتش خنثی بود از امیر جدا شدم با هم خداحافظی کردیم تا دم در بدرقمون کرد سوار

اسانسور شدیم.. آزاد دکمه رو فشار داد در بسته شد امیرو دیگه ندیدم...اسانسور رفت پایین آزاد گفت:با این کارت گور

خودتو کندی..

نگاش کردم رو به روشو نگاه میکرد... نه مثل اینکه زیادم بی خیال نبوده گفتم:گور من خیلی وقت کنده شده تو برو به

فکر خودت باش

نگام کرد وگفت:آرزوی امیر میزارم رو دلت

-نمیتونی امیر وازم بگیری

-خواهیم دید..

-می بینیم

اسانسور وایساد اومدم بیرون سوار ماشین شدیم من جلو نشستم... به مختار سلام کردم.. ماشین حرکت کرد بعد از چند

دقیقه سکوت آزاد گفت: برو پیش منصور

-همونی که قبلا تو فروش دختر بود ؟

-اره..

-مطمئنی الانم دختر داره؟

-نمیدونم حالا بریم

چند دقیقه بعد دم به خونه نگه داشت دوتاشون پیاده شدن منم اومدم پایین مختار در زد کسی جواب نداد.. مختار با

دستش بیشتر درو کوبید یکی داد زد: اومدم بابا در خونه رو از جا کندي

درو باز کرد با اعصابانیت گفت: بله... امرتون

مختار: امرمون که زیاده بزار بیایم تو بهت میگم

پوز خندی زد و گفت: همینم مونده هر لات ولوت ..بی سر وپایی و تو خونم راه بدم

خواست درو بنده که آزاد با خشم به لگد کوبید به در که با ضرب خورد به دیوار و صدای وحشتناکی داد رفت تو مرده

با ترس و تعجب نگاش کرد.. مختار به من گفت: برو تو

رفتم تو خودشم پشت سرم اومد

آزاد: حالا من شدم لات بی سرو پا نه؟

-ببخشید شما؟ بجا نمیارم

آزاد خواست بره طرفش که مختار جلوش گرفت و گفت: من باش حرف میزنم

مختار: چند سال پیش دختر دور خودت جمع میکردی وبعد میفروختیشون... اومدیم بینیم هنوز داری؟ میخوایم به جا

بخیریم

-مگه میخوای جهاز دختر تو ببری که میگی به جا میخریم؟

-داری یا نه؟

-خیر.... اشتباه به عرضتون رسوندن بنده از این غلط نمیکنم... اصلا کی ادرس منو به شما داده؟

آزاد: احتیاجی به ادرس نیست.. خودمون میدونم لاشخورا کجا منتظر جسدن

-اقا من هنوز نمیدونم شما ها کی هستید ؟

-آرادم پسر سیروس...اونو که دیگه میشناسی؟

پوزخندی زد و گفت:اگه تو آرادی پس منم پسر ملکه انگلستانم

آراد با اعصبانیت رفت طرفش یقشو گرفت و چسبوند به دیوار و گفت:حالا دیگه منو نمیشناسی نه؟...کی جمع وجورت

کرد؟کی زیر بال وپرت گرفت ها؟اگه من نبودم که الان باید تو اشغال دونی پیدات میکردن

مرده با تعجب به چشمای آراد نگاه کرد و گفت:شماييد اقا آراد؟اصلا نشناختمتون...چقدر عوض شديد(آراد یقشو ول

کرد)اقا من پنج سال پیش که دیدمتون اینجوری نبودید..اون موقع موهای بلند مجعدتون تا لبه گوشتون بود

...اما الان...دور از جون عین سرطانيا مو ندارید....

اینو که گفت اروم خندیدم..آراد با اخم نگام کرد...خندمو خوردم وسرمو انداختم پایین...یعنی این بچه قوزمت موهای

بلند مجعد داشته فکر کنم خوشکل میشده...آراد گفت:من عوض نشدم ادمای دور وبرم عوض شدن

-بله خب حق با شماست

مختار:یعنی دیگه اصلا دختر برای فروش نمیاری؟

-نه اقا..من خیلی وقته این کارو بوسیدم و گذاشتمش کنار(..به حیاطش که پر از کمد ومبل ومیز بود اشاره کرد)نگاه

کن..سمساری شده کار من

آراد با کلافگی پوفی کرد وگفت:این همه راه رو الکی اومدیم...

رفت بیرون...مختار گفت:نمیدونی چه کسای دیگه ای این کارو میکنن؟

-نه والله

مختار شماره ای به مرده داد وگفت:بیا این شماره منه...اگه فهمیدی کسی دختر برای فروش داره بهم زنگ بزن

-چشم اقا حتما خیالتون راحت

با هم اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم وراه افتادیم مختار به آراد گفت:چی میخوری اقا؟

-هیچی..

-باشه پس ساندویچ برات میگیرم

-کرشدی؟میگم چیزی نمیخورم

-مگه دست خودته که نخوری...الان ساعت دوازده وموقع نهار جنابعالی صبح هم که هیچی نخوردی.. فعلا برات یه

ساندویچ میگیرم معدتت خالی نمونه بعد یه چیزی بخور

دیگه چیزی نگفت...مختار دم یه فست فود نگه داشت یه موسیقی ملایمی گذاشت وگفت:تا شما دوتا خروس جنگی این

موسیقی رو گوش میدید منم جلدی میرم ساندویچ میگیرم میام(...به دوتامون نگاه کرد)برنگردم ببینم کرک وپر همو

ریختینا؟

دوتامون با اخم نگاش کردیم.. فقط یه لبخندی زد ورفت پایین .. ده دقیقه ای منتظر شدم نیومد... جو سنگین شده بود

احساس خفگی می کردم دروباز کردم گفت:کجا؟

-نترس فرار نمیکنم همین جام...

رفتم پایین درو بستم وبه درش تکیه دادم .. به ادم هایی که رد میشدن نگاه میکردم.. یعنی اینا مشکل هم دارن؟یا

اینکه تمام مشکلات دنیا توفرق سر من نشسته؟چند دقیقه بعد مختار اومد سوار شدم.... یه ساندویچ داد دستم یکی هم

داد به آراد خواست نوشابه بهش بده گفتم:نوشابه سیاه به دردش نمیخوره... معدش درد میگیره

مختار با تعجب گفت:از کجا میدونی؟

-دو ماه خدمتکارش بودم.. نباید بدونم چی براش مضره؟اصلا غذای فست فوتی هم نباید بخوره..

به آراد نگاه کرد وگفت:ببین چقدر به فکرته ..از همه چیزیت خبر داره اونوقت تو هی کرک وپرش وپکن... زن من هنوز

نمیدونه من چی دوست دارم

آراد: خوب که چی؟میخوای نگهش دارم؟این مظلوم نمایهات بخاطر همینه که نگهش دارم... اصلا از روز اولم اوردنش

اشتباه بود نباید برای خودم همچین درد سری درست میکردم

برگشتم نگاش کردم وگفتم:فکر کردی برای موندن پیش تو بال بال میزنم؟ برای چی فرار کردم؟(پوزخندی زدم) لابد

پیش خودت فکر کردی عاشق زارت شدم ودارم خودم برات لوس میکنم نه؟

آراد: مختار اینم میبری پیش سعید که با بقیه دخترا بفرسته بره

-کدوم دخترا ؟

-همونایی که قرار امشب ببریشون

-این چه کاری میخوای بکنی؟این...

داد زد:همین کاری که گفتم میکنی..

مختار پوفی کرد ودرست نشست ساندویچشو انداخت رو داشبورد من هنوز به آراد نگاه میکردم گفت :گفتم تقاص

کاری که کردی پس میدی..

با لبخند گفتم:امیر تنها کسیه که دوستش دارم..ازروی هوس بغلش نکردم.. اما این کار تو از روی حسودیه

پوزخندی زد وگفت :حسودی ؟به توو علی ؟علی از روی ناچاریه که میاد طرف تو چون هیچ دختری تحویلش نمیگیره

-تحویلش نمیگرن؟از بس تو مهمونیات حواست به دخترای نمیه لخته که نمیدونی چند نفر میرن با امیر حرف میزنن

-لابد اونا هم قیافه توهستن...

-یعنی میخوای بگی من خوشکلم؟اخه من جز دخترای خوشکل وناز چیز دیگه ای ندیدم

پوزخندی زد وگفت :توهم ورت داشته؟اره خوشکلی...و میخوام یه لطفی درحقت کنم..چون تو ایران پسری که درشأن تو

باشه پیدا نمیشه میخوام بفرستمت جایی که بهتر ازعلی گیرت بیاد

با لبخند نگاش کردم وگفتم :همه جای دنیا برام یه رنگه... فقط میخوام از پیش تو برم هر جا باشه مهم نیست

-هنوز تا خوشحالی واقعی مونده.. وقتی عین یه عروسک پیش مردا دست به دست شدی... اونوقت میفهمی دنیا یه رنگم

نیست

-بالاخر سیاهی که رنگی نیست.. همه جای دنیا برای من سیاهه

درست نشستم.. به ساندویچم نگاه کردم.. بغض کردم یعنی واقعا میخواست با من همچین کاری کنه ؟ماشین حرکت

کرد چند قطره اشک از چشمم سرازیر شد بیرون ونگاه کردم.. به درختایی که در براره فصل پاییز مقاومت کرده بودن

و خودشون و سر سبز نگه داشته بودن حسودیم شد ای کاش منم عین اینا بودم ودربراراین دنیا کم نمیاوردم.. دلم گرفت

...حال گریه داشتم اخه این چه سرنوشتی من دارم؟ چرا هرچی بدبختیه باید رو سر من خراب بشه؟چرا باید دورم من

یه حصار تنهایی باشه؟خستم خدا..خستم..نجاتم بده...این چه امتحان وازمایشی که داری ازمن میگیری؟میخوام اعتراف

کنم کم اوردم...بههم تقلب برسون بزار به کمک تو قبول بشم اشکامو پاک کردم ساندویچمو گذاشتم رو داشبورد مختار

نگام کرد وگفت: این زبونت اخرش برات شر شد...

فقط بهش لبخند زدم...مختار خوب بودخیلی خوب پیش آراد ازم دفاع میکرد مثل اون بهمم اخم و تخم نمیکرد سرم داد

نمیزد هوامو داشت.. اما هنوز بخاطر مرگ لیلا نبخشیدمش...نمیتونم ببخشمش گفتم:مختار..

-بله...

-خیلی خوبی...

با تعجب نگاه کرد وگفت:چی؟من خوبم؟حالت خوبه تو؟...تا دیروز که ازم متفر بودی ومیخواستی سر به تنم نباشه

-اره..ولی من کینه ای نیستم زود می بخشم...فقط نمیتونم بخاطر لیلا ببخشم...وقتی میبینم تنها اشتباهی که ازت دیدم

فقط مرگ دوستم بوده...دیگه چرا باید ازت بدم بیاد

با لبخند نگاه کرد وگفت:تو که از من بهتری..

آراد:مختار...اگه ساندویچتو نمیخوری بده به من..

مختار از تو ایینه نگاش کرد وگفت:بچم اشتهاش وا شده...نه اون موقع که گفتمی هیچی نمیخورم نه الان که میخوای دو

تا بخوری

ساندویچشو بهش داد وگفت:ساندویچ این دخترم بده

مختار:حالت خوبه آراد؟سه تا ساندویچو میخوای کجای معدت کنی؟

-میدی یا نه؟

مختار دستشو طرف ساندویچ من دراز کرد...سریع برداشتمش وگفتم:ساندویچ خودمه به کسی هم نمی دمش

بازش کردم ویه گاز گنده زدم که نصفش از دهنم زد بیرون..مختار با تعجب گفت:خیل خب ساندویچت مال خودت

اروم تر بخورخفه نشی

بخاطر اینکه ساندویچم دست آراد نرسه همشو خوردم...اونم ساندویچ مختار ونصفه خورد..به یه خونه دور از شهر

رسیدیم که خونه ها بیست متری با هم فاصله داشتن...پیاده شدیم در زد یکی سریع درو باز کرد ورفتم تو...یکی از تو

خونه دراومد وگفت:به به.. اقا آراد چه عجب بعد اون همه پیغوم وپسغوم...بالاخره چشم ما به جملالتون روشن شد..از

بس این نوچه مختار تو فرستادی دیگه پاک داشتیم از دیدار شما محروم می شدیم...

-چاپلوسیت نگه دار واسه یکی دیگه...

-ما نوکر شماييم اقا چاپلوس چيه...بفرماييد تو اقا

چند قدم رفتيم جلو آراد با پاش زد به يه پرايد دربو داغون وگفت:خرج اين لگنو چقدر کردی؟

-پولشو از جيب خودم دادم اقا

-منم که نگفتم از جيب من دادی..اين همه سيروس بهت پول ميده برو بهترشو بخر

وارد خونه شدیم گفت:چشم اقا دفعه بعد ايشا الله

آراد دور وبرونگاه کرد وگفت :کی حرکت ميکنين ؟

-هر وقت شما تريلي وبا بار فرستاديد ؟

-ساعت هشت مياد... جای هميشگی...

-باشه

-پس کو دخترا؟

-جاشون امن اقا...

-خيل خب.. اين دخترم ببر پيششون

به من نگاه کرد وگفت:اين اقا؟اين که خيلي لاغره...

مختار رفت جلو گفت:آقا...

آراد :هيچی نگو مختار...تا الان هرچی فرصت بهش دادم که رفتارشو با من اصلاح کنه بسه(... به مرده نگاه کرد)مگه با

تونيستم سعيد؟چرا وايسادی ؟ببرش ديگه

سعيد داد زد:شاهين... شاهين

يه پسر لاغر اندام اومد تو گفت:بله اقا..

-اين دخترو ببر...

اومد طرفم خواست بازومو بگيره مختار داد زد:بهش دست نزن...

همه با تعجب نگاهش کرديم... مختار کنارم وايساد وگفت:خودم ميبرمش

بهم نگاه کرد و گفت: بریم...

با مختارو شاهین رفتیم پشت خونه یه اتاقی شبیه انباری بود شاهین درواز کرد رفتم تو به مختار گفتم: ممنون...اگه

چیزی گفتم که ناراحت شدی حلالم کن...اعصابانی بودم یه چیزی گفتم

-برای حلالیت هنوز زوده...

به مختار نگاه می کردم که شاهین دروقفل کرد مختار با لبخند رفت... یه نفسی کشیدم سرمو برگردوندم دیدم سه تا

دختر نشستن منم یه گوشه نشستم بهشون نگاه کردم دو تاشون که تو لاک خودشون بودن... یکیشون رو زمین دراز

کشیده بود و دستشو گذاشته بود رو کلیش چشماشم فشار می داد... بلند شدم کنارش نشستم و گفتم: حالت خوبه؟ جای

درد میکنه؟

اونی که چاق بود گفت: کلیش درد میکنه..از دیشب تا حالا همین جوریه

-خب چرا هیچ کاری براش نمیکنی؟

-چیکار کنیم؟! اگه بهشون بگیم حالش بده میان میکشنش...

به دیوار تکیه دادم و پام و دراز کردم سرشو بلند کردم و گذاشتم رو پام نگاه کرد و گفت: تو کی هستی؟

-بنده خدا.....شال پشمیمو دراوردم گفتم...مانتو تو بزن بالا

-واسه چی؟

-واسه همه چی...خودم مانتو شو زدم بالا وشالمو گذاشتم رو کلیش گفتم....اگه جاش گرم بمونه دیگه درد نمیکنه

با لبخند گفت: ممنون..

-خواهش میکنم...به اون دوتا که کنار دیوار نشسته بودن گفتم)می خوان ما رو کجا ببرن؟

اون لاغره تر بود گفت:اروپا..اینجوری که خودشون میگن

کف زمین روی موازیک نشسته بودیم..دیوار و کف سرد بود...یه بخاری خشک و خالی هم برامون نیورده بودن..چند دقیقه

بعد سردم شد...دختری که پام خوابیده بود گفت:سردته؟

نگاش کردم و گفتم:نه.. خوبم

رو سری طوسییش واز سرش برداشت و داد بهم و گفت:بیا بیوش...داری می لرزی

دیگه تعارف نکردم وروسری رو برداشتم وپوشیدم.... تا موقعی که هوا تاریک شد ما همونجا سر جهامون نشسته بودیم

تکون نمی خوردیم... کمی نور از حیاط به زیر زمین میاومد ولی به اندازه ای نبود که بتونه همه جارو روشن کنه... صدای

سوت زدن وکلید چرخوندن شنیدم به در زیرزمین رسید شاهین بود با کلید درو باز کرد وگفت: خب خانما استراحت

کافیه... تشریف بیارید بیرون

به دختره کمک کردم بلند شه شالی که دور کمرش گذاشته بودم درآورد ورو سرش انداخت اومدیم بیرون..... سوار یه

ماشین شدیم .. شاهین رانندگی می کرد سعید هم جلو نشست حرکت کرد همه جا تاریک و ظلمات بود فقط نور چراغ

ماشین جلو رو روشن میکرد... بخاطر سنگ وکلوخ ماشین زیاد تکون میخورد حالت تهوع پیدا کرده بودم..بعد یک

ساعت ماشین نگه داشت..اومدیدم پایین یه تریلی بزرگ وایساده بودسعید گفت:سوار شید....

سوار شدیم اونم با چه بدبختی خودشون کمک میکردن سوار شیم...وقتی رفتیم تو دیدیم گوشه تریلی پر از کارتون

...ولی نفهمیدم داخلشون چیه...یکی داد زد:برید ته بشینید

چهار تائیمون ته وایسادی... سه نفریشون کارتونا رو تند تند جلومون میچیدن... دختره چاقه گفت:میمیرم...اینا میخوان

مارو بکشن

شاهین به سمت راست اشاره کرد وگفت:اینجا رو براتون خالی میزاریم تا بتونید نفس بکشید... نترس این کنار هم هوا

میاد تو

وقتی چیدنشون تموم شد رفتن صدای بسته شدن در شنیدم نشستم... تریلی حرکت کرد.. من دیگه قید این دنیا

وزندگی وادماش زدم.. اینجا بمیرم بهتره تابا بی ابرویی ازدنیا برم...سرم وتکیه دادم به پشتم.. همه جا تاریک بود هیجا

رو نمیدیدم... دونه های اشک از کنار چشمم یکی یکی بافاصله می اومدن پایین..کم کم.. حس خفگی اومد

سراغم..بیخیال شدم میخوام خودکشی کنم به طور غیر مستقیم...میخوام راحت شم... یکی از دخترا گفت:این کیه داره

اینجوری نفس میکشه؟

با صدای خفگی گفتم:من...

اون یکه کنارم نشسته بود گفت:چرا اینجوری نفس میکشی ؟

چیزی نگفتم...حس کردم یکی گلومو فشار میده یهو بلند شدم تند تند نفس کشیدم... دستمو گرفت وگفت:چی شده

چرا اینجوری میکنی؟

جایی رو نمیدیدم گفتم: دارم میمریم... نمیتونم نفس بکشم

دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: بیا اینجا..

کمکم کرد همون جایی که گفت نشستم خوب بود کمی اکسیژن داشت... وقتی اکسیژن وارد ریه و قلبم شد کمی بهتر

شدم گفت: بهتری؟

-اره خوبم... ممنون

-چت شد یهو...؟

-ترس از تاریکی دارم... وقتی به جای تاریک و بدون نور باشم احساس خفگی میکنم

از خودم خندم گرفته بود... عرضه خودکشی کردن هم ندارم.. بعد چند دقیقه که تریلی بالا و پایین و چپ و راست میشد

...اروم شد و صاف راه میرفت فهمیدم رو جاده ایم... زیر لب زمزمه وار برای خودم شعر میخوندم... دخترا هم ساکت بودن

و چیزی نمی گفتن وقتی تموم شد یکیشون گفت: عجب صدای نازی داری دختر.. بری اونور ریه دهن براشون بخونی

خوانندت میکنن... دو روزه میشی یکی از پر از طرفدار ترین خواننده زن ایرانی...

خندیدم و گفتم: خیالاتت قشنگه..

-راست میگه چرا میخندی؟ صدات قشنگه... اسمت چیه؟

-آیناز..

- DG اوه... عجب اسمی وقتی خواننده شدی میشی (بعد کمی فکر) آیناز

DG همه مون خندیدیم... اونوی که کلیش درد میکرد با خنده گفت: یا نازناز

بازم خندیدیم که یه دفعه تریلی با یه ترمز نگه داشت.. که من افتادم تو بغل کنار دستیم بلندم کرد و گفت: جایت درد

نگرفت؟

-نه... خوبم

-ای مرده شور خودش ببرن با این رانندگیش

-هیشش بچه ها گوش کنید... صدای چند نفره نه؟ انگار دارن دعوا میکنن

گفتم:اره...

-یعنی چی شده؟

در باز شد...بخاطر کارتونا چیزی نمی دیدیم...فقط می شنیدم دارن با سرعت کارتونا رو میریزن پایین... ترسیده بودیم وایسادیم و فقط به جلو نگاه میکردیم..نصف کارتونای بالا برداشتن ..نور چراغ ماشینی که پشتشون پارک بود باعث شد سر دو نفر سیاه پوش و بینم وقتی تمام کارتونا برداشتن یکیشون اومد طرف من با جیغ خواستم فرار کنم که منو گرفت دو نفر دیگه هم رفتن سراغ اونا...یه دستمال خیس جلوی بینم گرفت.. دست و پا زدنم بی فایده بود چون به یک دقیقه نکشید که بیهوش شدم..

با صدای موسیقی وحشتناکی چشمامو باز کردم.. دورو برم و نگاه کردم اتاق نا آشنا بود ...پنجره باز بود و باد پرده سفید نازک توری میفرستاد داخل... با سردرد، سرم واز بالشت بلند شدم.. از تخت اومدم پایین به لباسم نگاه کردم یه لباس توری خیلی نازک سفید که تا پایین زانوهایم میرسید پاهام لخت بود صدای خوردن امواج به ساحل می شنیدم... در و باز کردم صدای موسیقی بیشتر شد... به خونه یه نگاهی انداختم نه اینجا هم غریبه بود.. صدای همههمه جمعیت از پایین می اومد... با قدمهای شمرده از راه پله رفتم پایین.... وسط راه پله بودم که دیدم همه سیاه پوشین.. و شمع های سیاه دور تا دور خونه چیده شده رفتم پایین...یه خانم بخاطر فوت مادرم بهم تسلیت گفت..رفتم جلوتر یکی بهم خرما تعارف کرد برنداختم ... به همه نگاه کردم همه میخندیدن و حرف میزدن چرا گریه نمی کنن؟...چشمم افتاد به دیوار...کل دیوار خونه جای دست خونی بود... از سقف خون میچکیداز تو اشپزخونه صدای چاقوی که به میز میخورد شنیدم.. دم در وایسادم دختری که تمام موهایش روی صورتش ریخته بود داشت تند تند گوشت قرمز که ازش خون میچکید تکه تکه میکرد...خوب نگاش کردم اروم سرشو آورد بالا..لیلا.. دهنش پر خون بود جیغ کشیدم و فرار کردم... مامانم جلوم وایساد سرد و بی روح وگفت:لیلا رو تو کشتی...نمی بخشمت...ترسیدم با گریه دویدم.. رفتم طرف در بابام جلوی در وایساده بود

...گفت:کجا میخوای بری؟باید تو رو بخاطر طلبم بدم به جمشید..وگرنه منو میکشن.. با ترس برگشتم مامانم ولیلا و تمام مهمونا اروم اروم می اومدن جلو...با جیغ و گریه فرار کردم رفتم طرف راه پله.... با سرعت از پله هامیرفتم بالا آزاد بالا وایساده بود با اعصابانیت داد دزد:چرا فرار کردی؟....بر عکس از پله ها اومدم پایین یهو پام لیس خورد و افتادم تو بغل یکی نگاش کردم خاتون بود صدام میزد:آیناز..آیناز...

چشمام و باز کردم.. نفس نفس میزدم خاتون کنارم نشسته بود و گفت: چی شده مادر خواب بد دیدی؟

به خاتون نگاه کردم.... خاتون اینجا چیکار میکرد؟ اینجا کجاست؟ به اتاق نگاه کردم.. آشنا بود همون روزی که دستمو

بریدم همین اینجا بودم... یعنی بازم برگشتم پیش آراد گفتم: من اینجا چیکا رمیکنم؟ کی من واورد؟ اون گفت میخواد منو

بفروشه... چرا منو برگردوند؟

خاتون نگام کرد و گفت: بیا این ابو بخور

گفتم: نمیخورم... بگو اینجا چیکار میکنم؟

-نمیدونم... صبح که ویدا رفت اقا رو بیدار کنه بهش گفت تو اومدی... باور نمیکنی از صبح تا حالا هر پونزده دقیقه به بار

بهت سر میزدم ببینم بیدار شدی یا نه...

نگاش کردم و گفتم: چرا اینقدر دوستم داری؟ من که یه غریبم

-این چه سوالی میپرسی؟ من تو رو جای دختر نداشتم دوست دارم .. قبل تو این خونه اینقدر سوت و کور بود که ادم

دلش میگرفت .. خدا شاهده از روزی که اومدی چقدر حال وهوامون عوض شده ...اخره چرا فرار کردی؟ نگفتی نگرانت

میشیم؟ به خدا خواستم برم کلاتتری خبر بدم... اقا یه دادی سرم زد که تا اخر عمرم پام به کلاتتری باز نمی شه

-تو نباید منو دوست داشته باشی.. تو هم عین بقیه مسخرم کن... تو هم اذیتم کن وزخم زبونم بزنی... تو بگو زشت تو

هم...

گریه اجازه حرف زدن وازم گرفت خاتون بغلم کرد و گفت: الهی قربون دل پرت بشم.... اروم باش خودت واذیت نکن

-خاتون چرا نمی میرم؟

-بسه دختر این حرفا نزن (...نگام کن) صبحونه برات بیارم؟

-نمیخورم... سیرم

-نمی خورم سیرم که نشد حرف... میای یا برات بیارم؟

می دونستم اگه بگم نه میخواد به زور تو دهنم کنه بخاطر همین گفتم: باشه.. الان میام پایین

وقتی رفت دراز کشیدم.. یه فکر مسخره به ذهنم رسید.... یعنی آراد منو دوست داره؟ شاید...!! خیلی مسخرست اگه

دوستم داشته باشه... باید مطمئن بشم... رفتم پایین... به ساعت دیواری نگاه کردم یازده ونیم بود... یعنی نیم ساعت دیگه

پیداش میشه رفتم آشپزخونه ویدا نشست به بود وبا خاتون سیب زمینی خورد میکردن.. تا منو دید با اخم سرشو انداخت

پایین وگفتم:سلام ویدا..

چیزی نگفت... خاتون با چشم وابرو بهم اشاره کرد که کاریش نداشته باشم با لبخند گفتم:چطوری دختر؟ از اومدنم

خوشحال نیستی نه؟ اخ شرمنده نمیدونستم اینجور میشه وگرنه خودم ومیکشتم...تمام نقشه هات نقش بر اب شد ؟

با اعصابیت نگام کرد خم شدم تو چشمات نگاه کردم وگفتم:اگه میخوای به آراد برسی باید منو بکشی...

خاتون لبشو گاز گرفت واومد طرفم بازومو کشید وبرد بیرون گفت:این حرفا چیه داری میزنی.. دوروز رفتی پاک عقلتو

از دست دادی؟

-اره عقلمو از دست دادم...خاتون میدونی چرا من فرار کردم؟چون اقا قراره ویدا رو نگه داره ومنو بفرسته

اسطبل..مطمئنم حرفش دروغ بوده میخواست منو بفروشه..

-اخره دختر خوب...اون اگه میخواست بفروشتت که همون روز اول این کارو میکرد ونمی آوردت اینجا

-اره چون روز اول ویدا خوشکله پر عشوه وناز نیومده بود...اصلا اون از اذیت کردن من لذت میبره ... آرادجنون اذیت

کردن داره خاتون، میفهمی؟

لبشو کاز گرفت و اروم زد به صورتش و گفت:خاک به سرم این حرفا چیه میزنی؟

تلفن آشپزخونه زنگ خورد ویدا گفت:خاتون با تو کار دارن

نگام کرد ورفت به آشپزخونه...باید امروز تکلیفمو با این لوک خوشانس مشخص کنم...تو حیاظ ومنتظر آراد نشستم

...باید جوابمو بده چرا منو برگردوند؟یعنی اون حرف تو ماشین زد همش کشک ؟ با اعصابیت پامو میزد به زمین

..چشمم به در بود.. این نیم ساعت شده بود برای من ده ساعت بالاخره در باز شد... ماشین اومد تو..مختار جای همیشه

ماشین وپارک کرد بلند شدم..دوتاشون از ماشین اومدن پایین رو پله ها منتظرش بودم کتش رودستش انداخته بود وبا

اخم وغرور راه میرفت.. اومد طرفم نزدیک پله شد جلوش وایسادم.. تو چشمات نگاه کردم گفتم:معنی این بچه بازی

چیه؟چرا منو تالب مرز بردی و برگردودی؟مگه قرار نبود پیش مردادست به دست شم؟

بدون جواب یه پله اومد بالا دوباره رفتم جلوش وایسادم گفتم:جوابمو بده

آراد:دلیلی نمی بینم بهت جواب بدم...

از کنارم رد شد و رفت بالا گفتم: دوستم داری؟

پشتش به من بود سرشو برگردوند و گفت: باز خیالاتی شدی؟ یه بار بهت گفتم تو کیس مورد نظرم نیستی ... قدت که

اندازه یه کوتوله هفت سانتیه.. نه خوشکلی نه اندام رو فرمی داری (به سینهام نگاه کرد) حتی از سایز معمولی هم کوچیک

تره... برو یه فکر به حالشون بکن

رفت بالا.... چشمام ودهنم سه متر باز شد.... این چی گفت؟ به مختار نگاه کردم یه لبخند رو لبش بود سریع رفت بالا

..کثافت... بیشعور.. نفهم... به سینهام نگاه کردم... کجاش کوچیکن؟ بلند داد زدم: از تو که هیچی نداری که بهتره

(..اعصابم خورد شد با حرص پامو زدم رو زمین و با صدای بلند تری گفتم) باید بگی چرا منو برگردوندی؟

موقع نهار تو اشپزخونه نشسته بودم و با حرص سالاد درست میکردم ویدا هم نمیدونم کجا گورشو گم کرده بود تلفن

زنگ خورد خاتون گفت: قربون دستت تلفن و برمیداری؟

گوشی رو با اعصابانیت برداشتم: بله...

جوابی نیومد... گفتم: الو

بازم کسی چیزی نگفت ... پوزخندی زدم و گفتم: مُردی؟

بازم سکوت.... فقط صدای پیچ حرف می اومد انگار داشت با کسی حرف میزد... بلند تر گفتم: هوی عمو کجا

رفتی؟ مگه ازار داری زنگ میزنی حرف نمیزنی؟

آراد: باز که صداتو بلند کردی؟

سریع گوشی دادم دست خاتون که بغلم وایساده بود گفت: کیه؟

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: بفرمایید...

....

-بله..

...

چشم غره نگام کرد و گفت: شما یید اقا؟..

...

-ببخشید...چشم حتما...

گوشی رو گذاشت وگفت:این چه کاری بود کردی؟همین کارا میکنی که اعصابش خورش میشه دیگه...

-دیگه نمیخوام باش حرف بزnm...

-چه نازی هم میکنه...باش قهری؟

-من کی با این قوزمیتة دوست بودم که الان بخوام باش قهر کنم؟

سالاد که تموم شد رفتم به اتاق خودم دیدم ویدا نشسته وداره ارایش میکنه عین دوتا دشمن خونی به هم نگاه کردیم

...از اتاق اومدم بیرون رفتم اشپزخونه...خاک تو سر من کنن با این فرار کردنم.. دخترای مردم جوری فرار میکنن که تا

ده سال دیگه هم رد پاشم پیدا نمیکن اما من چی؟ به دور روز نکشید که دوباره برگشتم سر خونه اولم بخاطر همین

هیچ وقت پیشرفت نکردم... داشتم خیار میخوردم که ویدا اومد تو....به چها رچوب در تکیه داد دستاشم به سینه زد

وگفت:فکر کردم گورتو گم کردی رفتی؟

با لبخند گفتم:اول اینکه کسی که گور داره دیگه گم نمیشه دوم اینکه ازاین به بعد من میشم رقیب سرسخت تو

وفرحنازو بقیه دخترای فامیل ودوست واشنانای آراد جونم...چون تازگیا کشف کردم که آراد بد جور خاطر خوام شده

وبخاطرعلاقه زیادی که به من داره نمیتونه دوریمو تحمل کنه....

به خیار یه گاز زدم پوزخندی زد وگفت:فکرای قشنگ قشنگ میکنی...محض اطلاع جنابعالی باید به عرضتون برسونم

که امروز فرحناز خانم وخانوادشون تشریف میارن برای قرار عقد وعروسی...

-جدی؟حالا تو چرا اینقدر به خودت مالوندی؟فکر نمیکنی ممکنه با عروس خانم اشتباهی بگیرنت؟

با اعصابیت دندوناشو به هم فشار داد وگفت:فرحناز گفته بعد اینکه عروس این خونه بشه... تورو از این خونه پرت

میکنه بیرون

-تو غصه منو نخور جیگر.... ازهمین حالا پست جدید کهنه شوی بچه فرحناز وبهت تبریک میگم

دیگه چیزی نگفت ورفت پوفی کردم وسرمو گذاشتم رو میز که صدای باز شدن دراومد بلند شدم دم اشپزخونه

وایسامد بادیدن مش رجب یه لبخند به لب اوردم گفتم :سلام....مش رجبی چطوری مرد بزرگ؟

تا منو دید اومد سمتم وگفت:سلام آنی(..اشک تو چشماش جمع شد)چرا رفتی؟نگفتی ما تنها میشیم.. میدونی چقدر دلم

برات تنگ شده بود؟ خیلی بی معرفتی

-بخشید... نمیخواستم ناراحت تون کنم..

-دیگه فرار نمیکنی که؟

-نه...

-افرین چون قراره شوهرت بدیم

با تعجب گفتم: چی؟ شوخی میکنی؟

-نه... پسر خواهرم دنبال دختر خوب میگشت ما هم تورو بهش معرفی کردیم.. خواستن بیاین که فرار کردی... شدی

عروس فراری

یه لبخند تلخی زدم نمیدونستم چی بگم... یه حال عجیب داشتم خواستگار برای من؟... پس پدر ومادرم کجان؟ کی

مهریه رو تعیین میکنه؟ خرج عروسی با کیه؟ اگه بابامو خواستن بگم کجاست؟... به مش رجب نگاه کردم و گفتم: به

خواهر زادتون بگید من بدردتش نمیخورم

هوای داخل گرم وخفه کننده بود نگام کرد اومدم بیرون که یه یکی دادزد: سلام آیناز..

جلوم ونگاه کردم کاملیا بود با دو خودشو به من رسوند وپرید تو بغلم وگفت: سلام ایناز خوبی؟ وقتی شنیدم رفتی خیلی

ناراحت شدم... گفتم حیف بود دوست به این خوبی از دست دادم..

-حالا نگران من بودی یا پارچه ای که لباس نشد؟

-نه به خدا من اصلا به فکر لباسم نبودم.... فوقش میرفتم یکی میخریدم هرچند به خوشکلی دوخت تو نمیشد.. حالا کجا

رفته بودی که به این زودی برگشتی؟

-مگه قرار بود کجا باشم؟

شونشو انداخت بالا گفت: نمیدونم.. خاتون گفت رفتی به یکی از فامیلات سر بزنی؟ خوش گذشت

بیچاره کاملیا که از چیزی خبر نداره.. اخه من فامیلم کجا بود با لبخند مصنوعی گفتم: اره.. خیلی خوش گذشت جات

خالی

با هم تا عمارت رفتیم.. اون رفت پیش خانم والده شون منم سریع رفتم به اشپزخونه... خاتون گفت: کجایی دختر؟ بیا

کمک کن

-خاتون من تازه اومدم بزارید عرقم خشک بشه بعد...تازشم من دیگه برای این کار نمیکنم

ویدا یه دیس برنج برداشت وبا لبخند مرموزی رفت بالا...نشستم رو صندلی خاتون گفت:نکن آیناز بلند شو اگه اقا بفهمه

...باز تنبیهت میکنه ها

-مهم نیست...از انباری وتا لب مرز بردن وسکته دادن که بیشتر نیست

آراد:خدمتکار نیوردم بخوره وبخواه..

بلند شدم آراد با اعصابیت نگام میکرد..ویدا بالبخند اومد تو..کثافت این لوم داده گفتم:تا نگی من وبرای چی

اوردی؟برات کار نمی کنم

-مگه دست خودته؟

-پس دست کیه ؟

با اعصابیت اومد طرفم خاتون جلوم وایسادوگفت:اقا خواهش میکنم..نزنیش...این بچه است، نمیفهمه داره چی میگه

با اعصابیت گفت:خاتون برو کنار

خاتون:تو به ارواح مادرتون کارش نداشته باش

آراد با چشمای قرمز به خاتون نگاه کرد وگفت:دیگه به مادرم قسمم نده

رفت بیرون..با شرمندگی سرم وانداختم پایین خاتون فقط نگام کرد دیس وداد دستم و با حالت قهری گفت:اینو ببر بالا

دیس وبرداشتم وگفتم:خاتون من..

پشتش به من بود گفت:هیچی نگو..من تو این چند سال اسم مادرش ونیوردم بخاطر تو...قسمش دادم(برگشت نگام

کرد)چرا اعصابش وخورد میکنی؟حالا بهت گفت چرا اوردت..میخوای چیکار کنی؟!خرش مجبوری تا عمر داری اینجا

بمونی..اینقدر اذیتش نکن ایناز حرفش وگوش کن..به خدا اگه باش خوب باشی کارت نداره

رفتم جلو قیافمو مظلوم کردم وگفتم:ببخش اعصابیت کردم...

صورتشو بوسیدم با لبخند گفت:خوبه....خوبه خودتو اینقدر لوس نکن اینا روببر تا سرد نشده

-چشم..هر چی شما بگید

دوقدم رفتم برگشتم گفتم: راستی مش رجب چی میگفت که خواستگار برام پیدا کردین ؟

با لبخند گفت: حالا بعد بهت میگم

رفتم بالا کسی نبود... حتما سالن پذیرای هستن چون صدای خنده فرحناز از اونجا میاومد... خواستم میز وچینم که ویدا

گفت: دست نزن... سلیقت از قیافتم کج تره خودم میزو تزیین میکنم..

-اگه مثل اشپزیده از منم کج تره

خواستم برم که سرو کلشون پیدا شد... چشمم افتاد به مامان فرحناز.. آهههه... کپ دخترش.. پس چش رنگیاشون به

خانم والدشون رفته.. کاملیا از دور برام بوس فرستاد .. منم با چشم بسته یه بوس براش فرستادم چشممو باز کردم دیدم

جای کاملیا آزاد واین کاملیا ورپریده داره دم گوش باباش یه چیز میگه ای بترکی دختر الان چه وقت جاخالی دادن

بود... خاک توسرم حالا فکر نکنه برای اون بوس فرستادم.. اوه اوه گندش دراومد بدجور داره با اخم نگام میکنه سر میز

نشستن فرحناز تنگ دل آزاد نشست... من وویدا هم با فاصله از میز وایسادیم آزاد بهم نگاه کرد سرم وانداختم پایین

حتما میخواد بدونه چرا براش بوس فرستادم... مامان فرحناز گفت: این میزو کی چیده؟

فرحناز با عشوہ نگام کرد وگفت: خوب معلومه کی چیده؟ این..

برگشت با اخم گفت: وقتی چیزی بلد نیستی انجامش نده

بایه لبخند حرص دار گفتم: کار من نیست... ویدا خانم زحمتشو کشیدن

به ویدا نگاه کرد: کار شماست؟ عزیزم به صورت لوندت اصلا نمیداد سلیقت اینجوری باشه.. عیب نداره کم کم یاد

میگیری خودتو ناراحت نکن

نمردیم و تشخیص سلیقه از روی قیافه هم دیدیم... فرحناز گفت: شمسی جون.. بدید غذا براتون بکشم

شمسی: اینا اینجا وایسادن که این کارو بکنن... تو به نامزدت برس

آراد که داشت سالاد میخورد... کلم پرید تو گلوش وشروع کرد به سرفه کردن.. فرحناز اب بهش داد... امیر گفت: چی

شد اروم تر بخور...

شمسی: عزیزم اب بخور... اخی شما شعورتون نمیرسه نباید کلم رو به این بزرگی خورد کرد؟

آراد کمی اب خورد حالش که بهتر شد به عمش نگاه کرد وگفت: ببخشید من کی با فرحناز نامزد کردم؟

شمسی:وای عمه ترسیدم...گفتم چی شده؟من و داداشم امروز میخواستیم قرار عقد توو فرحناز جونونم ویزاریم که زنگ زد و گفت کاری براش پیش اومده نمیتونه بیاد...

تعجب آراد بیشتر شد و گفت:قرار عقد؟...فکر میکردم اول میرن خواستگاری بعد قرار اینجور چیزا رو میزارن...
بد بخت آراد خودش خبر نداشته چه خوابی براش دیدن...چه باحال از پسرا هم میشه خواستگاری کرد امیر:میدونم عزیزم... ولی میدونی که فرحناز چقدر دوست داره این چند سالم بخاطر اینکه بتونی مهتابم و فراموش کنی صبر

کرده...بهتر نیست یه ذره عاقلانه تر فکر کنی و به زندگی عادت برگردی؟ تو که نمیتونی تا اخر عمرت تنها باشی؟بالاخره که باید تشکیل خانواده بدی حالا فرحناز نشد یکی دیگه

شمسی:چی چیو فرحناز نشد یکی دیگه....بهتر از دختر من میخواد کجا گیر بیاره
آراد با اعصابانیت گفت:بزارید با بابام صحبت کنم بهتون خبر میدم

فرحناز:عزیزم..اگه فکر میکنی به زمان بیشتری احتیاج داری.. من تا هروقت بخوای بهت وقت میدم
آراد:فعلا نهارتون و بخورید.. تا سرد نشده واز دهن نیوفتاده

به ویدا نگاه کردم.. لبخند تا بنا گوش بود انگار این موجود از این وصلت بیشتر از فرحناز خوشحاله...
بعد خوردن نهار...چای براشون بردم.. فرحناز نبودش ویدا هم یهو غیبتش زد این دوتا کجا رفتنخدا داند... به خاتون
گفتم:ویدا کو؟
-نمیدونم...

این دوتا جادوگر هر جا هستن باهمن... برنج هایی که اضاف اومدبود ریختم تو بشقاب که ببرم بریزم کنار الاچیق که
گنجیشکا بخورن از اشپزخونه اومدم بیرون.. که صدای ویدا اومد:خانم هنوز پول اون ماه رو بهم ندادید؟
فرحناز:یه کاری برام میکنی..دوبار شوپول میگیری..

-خانم میدونی من چیکار میکنم؟ فکر کردید اگه بفهمه دارم جاسو سیشو میکنم چه بلایی سرم میاره؟
۱- ز کجا میخواد بدونه؟...مگه نگفتی این دختره فرار کرده؟چرا دوباره سرو وکلش پیدا شد؟

-نمیدونم خانم..صبح بهم گفت ایناز اومده.. اولش باورم نشد منم بعد که رفتم به اتاق دیدم روتخت خوابیده از دیدنش
تعجب کردم

جالب شد... پس ویدا جاسوس فرحنازه... بدبخت آراد که فکر کرده فرحناز دلسوزشو براش خدمتکار آورده... صدای

خاتون بلند شد.. آیناز.. کجایی آیناز؟

سریع رفتم به اسپزخونه وبه واروم گفتم: خاتون چرا اینقدر داد میزنی؟

گفت: کجا رفتی؟

-رفتم یه چیزی کشف کنم...

-حالا که کشف کردی اینا رو ببر بالا

-شماها انگار منتظر بودید من بیام که ازم بار بکشید..

-غر نزن برو

-بابا بزار اون نهارو چای از حلقومشون بره پایین بعد میوه بهشون بده

شونهامو چرخوند طرف درو گفت: بدو اینقدر حرف نزن

تا شب هیچ کار خاص دیگه ای انجام ندادم... ویدا خوابید، منم بخاطر عطری که حاج خانم زده بود و تا اعماق مغزم فرو

می رفت چسبیده به دیوار خوابیدم....خدایا باورم نمیشه دوباره اینجام وفردا باید این بچه اژدها رو بیدار کنم... خودت

بهمم رحم کن

صدای زنگ گوش خراشی.. تو حلزونای گوشم فرو میرفت با اعصابانیت بلند شدم به گوشی ویدا حمله کردم... وسریع

صداشو قطع کردم... کوشیشو پرت کردم رو بالشت.. چشماش وباز کرد وگفت: چته؟

-چته ودرد.. چرا گوشیتو میزاری روزنگ وبیدار نمیشی؟

-میخواستم بیدار شم آراد وبیدار کنم..

-خب چرا خوابیدی؟ پاشو برو دیگه..

سرشو کرد زیر پتو وگفت: این کار تو نه من...

خوابیدم پتو رو رو سرم کشیدم وگفتم: به من ربطی نداره..

-یعنی چی به من ربطی نداره؟

جوابشو ندادم.. پتو وراز سرم برداشت وگفت: من میرم ولی مطمئن باش... این آخرین روزیه که اینجایی

-آمین... یا رب العالمین

وقتی رفت یه نفس راحت کشیدم و رفتم وضو گرفتم... داشتم نماز میخوندم که ویدا اومد تو جلوم وایساد و با توپ پر

گفت: حاجیه خانم... اقاگفت بری اتاقش کارت داشت...

اینو گفت و خوابید... بعد اینکه سلام نمازمو دادم داشتم ذکر میگفتم که گفت: هوی.. با تو بودما گفتیم... اقا گفته بری

اتاقش

نگاش کردم و گفتم: اول اینکه خواهر.. هوی تو کلاته... دوم خواهر جان اول صبحی زبونت وبه فحش ودری وری نچرخون

چون فردای قیامت همین زبون شهادتت براعمالت میده

سرشوو کرد زیر پتو وگفت: برو بابا

بلند گفتم: خدا انشالله همه را به راه راست هدایت کند

بعد اینکه ذکرم تموم شد... سجادمو جمع کردم که تلفن زنگ خورد.. گوشی رو برداشتم: بله..

-مگه ویدا بهت نگفت بیای اتاقم..

-چرا گفت...

-پس چرا نیومدی؟

-داشتم خواهر ویدارو پند واندرز میدادم

-چی؟

-هیچی الان میام...

بعد از اینکه گوشی رو گذاشتم وشال وکلاه کردم و رفتم به سمت عمارت داگی من ودید انگار خیلی اعصابی بود.. با

دست یه بوس برش فرستادم وگفتم: ببخش داگی جون مجبور شدم

با قدم های تند رفتم تو.. از پله ها رفتم بالا... در باز بود خودشم با لباس گرم کن رو تخت نشسته بود وداشت کفش

اسپرتش و میپوشید با انگشتم زدم به در وگفتم: با من کاری داشتید؟

نگام کرد وگفت: کل این اتاق وامروز تمییز میکنی.. پرده رو میشوری.. کف زمین اونقدر تمییز میکنی که بشه جای ایینه

ازش استفاده کرد..

به چهار چوب در تکیه دادم و گفتم: قصه سیندرلا و شنیدی که... همون شبی که لنگه کفششو تو قصر پسر شاه گم

میکنه... بعد پسر شاه کل شهر و میگرده دنبال دختره...

-خب... کی چی؟

-قضیه من سیندرلا هم مثل همه... فقط برعکس شده... من خونه پسر شاه کلفتی میکنم

-دوروز نبودی زبونت دراز تر شده..

-اب و هوا تون بهم ساخته..

-برو صبحونه رو حاضر کن..

-چرا دوباره منو آوردی اینجا؟

بلند شد و گفت: برو صبحونه رو حاضر کن..

دهنم باز کردم که چیزی بگم.... گفت: آگه یه کلام دیگه حرف بزنی.. میفرستمت تو انباری

فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم.. رفتم اشپزخونه.. این زندگی لعنتی کی میخواد یه روی خوش به من نشون بده.. خدایا

شکرت که نکردیم ترک... تخم مرغ و انداختم تو اب جوش به تخم مرغ نگاه کردم... زیر لب خوندم: دوباره نمیخوام

چشای خیسمو کسی ببینه/ یه عمر حال و روز من همینه/ کسی به پای گریه هام نمی شینه/ بازم دلم گرفت و گریه کردم

بازم به گریه هام میخندن/ بازم صدای گریمو شنیدو.. همه به گریه هام میخندن/ دوباره یه گوشه میشینمو واسه دلم

میخونم/ هنوز تو حسرت یه هم زبونم ولی همیشه واینو میدونم....

آراد: فکر میکنی آگه برای تخم مرغ بخونی زو تر آبیز میشن...؟

سرمو برگردوندم همون چند قطره اشک که اومده بود و سریع پاک کردم... این اینجا چیکار میکنه؟ کی اومد؟

گفتم: کاری داشتید؟

-اینجا خونه هرجا که دلم بخوات میرم... صبحونه حاضر نشد

کوفت بخوری... ایشالله صبحونه آخرت باشه.. حالا خوبه هر روز ساعت هفت میخورد... آد امروز یادش افتاده یه ربع به

هفت بخوره همین جور که نگاش میکردم گفت: چیه بازم میخوای بپرسی چرا برت گردوندم؟

-اره.. میخوام بدونم... اول که منو با دخترا نفرستادی برم.. حالا هم تا نمیه راه بردیم و برگردوندم چرا؟

-واقعا میخوای بدونی؟ چون بابت پنج میلیون پول دادم..اگه میفرستادمت خارج بخاطر قیافت دو میلیونم بابتت نمیدادن

پس مجبوری تا مشتری بهتری پیدا بشه همین جا بمونی

-من که تو قلعه نظامیت زندانیم وچاره ای جز موندن ندارم

به قابلمه نگاه کردوگفت:افرین که میدونی... اما دلم نميخواه این زندانی زشت همیشه اینجا بمونه

نگاش کردم وگفتم:تو ارزش دخترا رو فقط به قیافه میدونی؟

-بله..چون تنها چیزی که دخترا دارن همین زیبایی .. اگه اینم نداشته باشن اندازه انگشت کوچه پام پیشم ارزش ندارن

-پس چرا تا حالا ازدواج نکردی؟این همه دختر لوند دور برت ریخته..یکیشم همین فرحناز که دیروز اومد

خواستگاریت...

فقط نگاه عصبی بهم کرد.. پوزخندی زدم وگفتم:اها فهمیدم.. مهتاب ونمیتونی فراموش کنی..

با اعصابیت بلند شد اومد سمتم رو به روم وایساد دستشو بلند کرد با ترس نگاش کردم دندوناش وفشار داد دستشو

اورد پایین و گفت:دیگه حق نداری اسم مهتاب وبه زبونت بیاری..فقط یه بار دیگه راجع مهتاب حرف بزنی زبونتو می

برم

نگام کرد ورفت بیرون .. یه نفس عمیقی کشیدم نزدیک بودکته رو بخورم.. یعنی اینقدر مهتاب ودوست داره ؟

صدای جلیز..جلیز میاومد نگاه کردم اب سر اومده بود .. زیر اجاقو خاموش کردم بدون صبحونه رفت شرکت.. رو

صندلی نشسته بودم که خاتون اومد تو وگفت:چته مادر چرا دمقی؟

-با آراد حرفم شد..

-بازم؟ من از دست تو چیکارکنم؟ دختر تو چرا نمیتونی جلوی زبونت وبگیری؟ ایندفعه اگه بخواد بزنت کارش

ندارم...بعد میگی آراد بداخلاقه... کرم از خوده درخته

-میگم...آراد مهتاب دوست داشته؟

همون جور که وایساده بود با تعجب گفت:تو مهتاب واز کجا میشناسی؟

-هم عکسشو دیدم هم دیروز درموردش حرف میزدن...

-والله مهتاب خدا بیامرز..

یهو با صدای بلندی گفتم: مگه مرده؟

-اره شیش سال پیش دختر ماهی بود مهربون و خوش اخلاق ... تا قبل از اینکه فوت کنه همسایه دیوار به دیوار بودیم بعد

فوتش پدر و مادرش از این محل رفتن...مہتاب اقا و خیلی دوست داشت .. اما اقا نمیخواست دختری رو وارد زندگیش

کنه...مہتابم چند بار بهش گفته بود دوستش داره ... اقا محلش نمیذاشت .. دختر بیچاره سه ماه تموم نامه های عاشقانه

مینوشت و میداد دست من که بدم به اقا .. اقا هم بعد از خوندن پارشون میکرد و می ریختشون بیرون میگفت دختری که

به پسری ابراز علاقه کنه و با نا مه و پسغوم بخواد عشقش ثابت کنه... اهل زندگی نیست.... یه روز مہتاب با گریه اومد

پیشم گفت با آراد حرف بزن بگو خیلی دوستش دارم و نمیتونم به مرد دیگه فکر کنم، اگه برای آخرین بار جوابش نه بود

خودمو میکشم .. منم پیغامشو به اقا دادم.. اونم با اعصابنیت رفت خونشون و...دیگه نمیدونم اونجا چی بهم گفتم که

دوروز بعد قرار شد ازدواج کنن به باباش گفت که برن خواستگاری مہتاب اما اقا سیروس گفت..باید با فرحناز ازدواج

کنی... اقا هم قبول نمیکنه و پاشو میکنه تو یه کفش که فقط مہتاب و میخواد....یک ماه تمام بینشون دعوا بود تا بالاخره اقا

سیروس قبول کرد که برن خواستگاری...شب خواستگاری بهش خبر میدن که مہتاب خودکشی کرده...آراد باورش نشد

..میگفت بابام کشتش.. همون عکسی که تو دیدی کنار جسدش پیدا کردن

خیلی ناراحت شدم...چقدر گناه داشته..چقدر سخته ادم کسی رو که دوست داره بمیره

-کجایی ایناز با توام..

-ها...نفهمیدم چی گفتی؟

-میگم اقا بهت گفته امشب مهمونی داریم؟

-نه فقط گفت..اتاقش و تمییز کنم

-خیل خب بلند شو صبحونتو بخور..منم برم این ویدا رو بیدار کنم..انگا ر خدا این وخلق کرده فقط برای خوابیدن

-باشه...

بعد خوردن صبحانه ساعت نه رفتم بالا و مشغول تمییز کردن اتاقش شدم... پتو و تشکشو عوض کردم.... گذاشتم تو یه

گوشه که مش رجب ببره خشک شویی بشورن.. کف زمین و انقدر ساییدم و خشک کردم که صورتم قشنگ معلوم بود..

رفتم سراغ پرده ، یه چهار پایه بلندی اوردم و رفتم بالا ... یکی ..یکی...گیره ها رواز پرده جدا میکردم... نصف پرده ها رو

باز کردم که صدای آراد اومد: دسته چکم یادم رفته.. الان میام... مختار نبود مجبو رشد خودم پیام..

اومد تو.. نگاش به من افتاد بعد به تخت و کف اتاق نگاه کرد ... انگار از اون همه تمیزی تعجب کرده... چیش مرده شور برده بلد نیست تشکر کنه... دستمو دراز کردم که.. چند تا گیره مونده هم از پرده جدا کنم... که یهو چها رپایه تگون خورد جیغ کشیدم و پرده وسفت گرفتم ... دو تا پایه رفت تو هوا و افتادم... اما رو زمین نیوفتادم... یه جای سفت یه اسکلت زیر بدم بود و بد تر از اون.. پیشونیم رو پیشنیش بود.. بینیم رو بینیش لبم رو لبش بود... تا مرز سکنه رفتم جلو.. چشای دو تامون گرد شده بود و به هم زل زده بودیم. سریع نشستیم.. اون هنوز رو زمین خوابیده بود.. خاک تو سرم .. امروز انباری حتمیه... لب پایین سمت چپ خونی شده بود... با هول و ترس گفتم: ب..ب..بخشید.. یهنی معذرت میخوام ...

نشست.. پریدم سمت عسلی و چهار پنج تا دستمال کاغذی برداشتم گذاشتم رولیش و گفتم: واقعا معذرت میخوام.. به خدا

تقصیر من نبود.. چهار پایه یهو..

دستمال کاغذ رو با اعصابنیت برداشت و گفت: بسه دیگه (... به پرده نگاه کرد و گفت) ببین چه بلایی سر پرده آوردی...

نگاش کردم و از وسط جر خورده بود... سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید...

- کلمه دیگه ای هم بلدی؟

- خب پرده براتون میدوزم...

بلند شد رفت سمت دستشویی.. شیر و باز کرد و لبش و شست.. بلند گفتم: قول میدم عین همین پرده براتون بدوزم..

با اخم اومد بیرون هنوز خون میاومد دستش و با حوله خشک میکرد... هه.. چه جور با دوندونام پارش کردم

..حقشه... گفتم: لبتون هنوز داره خون یاد

دستشو کشید به لبشو نگاه کرد و گفت: اگه لب میخواستی.. میتونستی بدون پاره کردن لبم بگی..

با اعصابنیت گفتم: هنوز اونقدر بدبخت نشدم که پیام دشمنو ببوسم... بنده هم نمیدونستم اینقدر مشتاق بغل کردن منی

که با اون سرعت خودتو نو به من رسوندید

- هیچ علاقه ای به بغل کردن یه اسکلت ندارم...

- منم علاقه ای به بوسیدن لبایی که یه من مویشتش خوابیده ندارم...

عین تفنگ در حال شلیک بودم..یکی میگفت دوتا میشنید

-اگه علاقه ای نداشتی..اینجوری با ولع ولب و دندون به جون لب من نمی افتادی...

-اگه نمیگرفتیم اینجوری نمیشد...

از قافش معلوم بود کلافه شده به لبش نگاه کردم و گفتم:بهتره یه چسبی بهش بزنی داره خون میاد

موبالیش زنگ خورد قعطش کرد و گذاشتش تو جیب کتش .. دوباره رفت به دستشویی.. از جعبه یه چسب برداشت وزد

به لبش.. دست چکشو از کشوی میز عسلیش برداشت و رفت... پرده رو جمع کردم تو بغلم گرفتم ورفتم پایین ..خاتون

راست میگه کرم از خوده درخته..همش تقصیر خودمه اعصابانیش میکنم...از پله ها رفتم پایین خاتون وویدا داشتن سالن

وتمیز میکردن خاتون گفت:چه بلایی سر پرده اوردی؟

-چیزیش نشده... فقط کمی ترکش خورده..الانم موجیه ببرمش درمانگاه خوب میشه

خاتون خندید وگفت:از دست تو با این حرفات

وویدا هم یه لبخند با موج ضیف زد...پرده رو بردم به اتاقم کف زمین پهنش کردم ونگاش کردم..نچ قابل تعمیر نیست

باید کلا باز سازی بشه.. وای پارچه کاملیا هم هست... اونو چیکار کنم؟حالا کی میره پارچه برای پرده بخره؟ تو همین

فکرا بودم که یکی ضربه به درزد در وباز کردم وگفتم:چقدر حلال زاده ای دختر همین الان داشتم بهت فکر میکردم..

کاملیا:بیام تو؟

-نه اگه میخوای می تونی بری

با خنده اومد تو وگفت:پارچمو برش زدی؟

-نه...امشب اقامون مهمونی دارن... وقت نمیکنم باید به خاتون کمک کنم

-باشه عیبی نداره...پس میرم دیگه

با هم رفتیم بیرون همین جور که راه میرفتیم گفتم:یه سوالی بپرسم؟

-بله..

-آراد تا حالا خندیده؟

وایساد ونگام کرد وگفت:معلومه که خندیده قبل ازاینکه مهتاب...بمیره همیشه میخندید...خیلی خوش خنده بود فقط

کافی بود یه لطیف براش تعریف کنی...دیگه از خنده میافتاد رو زمین...ایقدرم خوشکل میخنده...بخاطر خندهاش بود که دخترا عاشقش شدن...اون موقع ها وقتی مهمونی میگرفت مجلسو از خنده منفجر میکرد هر کسی که آراد میشناخت تا اسم مهمونی بگوششون میرسید با سر میاومدن..اما الان تعداد مهموناش خیلی کم شده..

نزدیک عمارت که رسیدیم یهو با خنده گفت:میدونستی آراد قلقلکيه؟

با تعجب گفتم:واقعا؟

-اره..فقط کافیه دست یکی به بدنش برسه دیگه از خنده میمیره...اون موقع ها وقتی آراد از یه چیزی ناراحت میشد

امیرعلی قلقلکش میداد...با خنده آراد ما هم می خندیدیم

-خوشبخت بودین نه؟

-خیلی...با اومدن مهتاب و مردنش..تمام خوشی هامون از بین رفت

تا دم در همراهش رفتم گفت:خب من میرم دیگه..کاری نداری؟

-نه به سلامت..

-یادت نره فردا دیگه پارچه مو برش بزنیا؟

-چشم...

خواست بره گفتم:صبر کنصبر کن..

-بله...

-میتونی برام پارچه پرده بخری؟

-اره...

بهش گفتم چه نوع پارچه و رنگ و چند متر بياره بعد خدا حافظی یه راست رفتم اشپزخونه و تا شب من و ویدا خاتون

برای مهمونی سالن و حاضر کردیم بعد نماز رفتم حموم..چه کیفی میداد سرمای پاییز بری زیر دوش اب گرم..بعد

حموم رفتم اتاقم...در کمدمو باز کردم و گفتم:حالا چی بپوشم؟ کاش امیرکمتر برام لباس میگرفت که حداقل

..میتونستم راحت ترانتخاب کنم...چند قدم رفتم عقب تر. به کل لباسا نگاه میکردم که ویدا اومد توگفت:اینقدر به

لباسات زل زن هر چی بپوشی خوشکل نمیشی

در کمدمش و که کنار کمدم بود باز کرد چشمش افتاد به کفشام و پوز خندی زد و گفت: این همه کفش و برای چی

خریدی؟ تو که ماهی یه بارم نمیری بیرون..

-خریدم ببینم فضولم کیه؟

نگام کرد و گفت: خیلی زبون درازی میکنی... یه کاری نکن اعصابم خورد بشه؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: مثلاً اگه خورد بشه چی میشه؟

با اعصابانیت اومد جلو خاتون تو چار چوب وایساد و گفت: سریع لباس بپوشید بیاید بالا...

ویدا ازم جدا شد و کت و دامن کوتاهی که از قبل انتخاب کرده بود و برداشت نگاش کردم گفت: روتو اون ور کن

میخوام لباسمو عوض کنم...

-هر چی تو داری منم دارم... از چی خجالت میکشی دیگه؟

اینو گفتم عین باد اومدم بیرون واز هر گونه دعوای احتمالی جلوگیری کردم... تو حال منتظرش بودم رجب اومد تو

گفت: شماها چرا هنوز اینجا بید؟ همه مهمونا اومدن

گفتم: منتظر پرنسس فیونام که حاضر بشن

مش رجب خندید و رفت به اشیخونه.. ویدا اومد بیرون.. اونم با چه وضعی... از هیچ لوازم آرایشی دریغ نکرده بود... گفتن

آرایش اونم در حد ملایم نه نقش ونگار کردن صورت... نگاش کردم گفت: چیه به چی زل زدی؟

یه لبخند مسخره ای زدم و گفتم: ناز شدی... امشب حتما برات خواستگار پیدا میشه؟

-حیف که آرایشم خراب میشه وگرنه میدونستم بات چیکار کنم...

چیزی نگفتم موقع راه رفتن به باسنش که عین دمبه گوسفند چپ و راست میشد نگاه کردم.. با خنده رفتم اتاقم.. یه

شلوار لی مشکی و یه تونیک سفید که از بالای رون راستم به صورت کج تا بالای زانوی چپم میاومد.. زیر سینم چین های

درشت داشت که با نوار قرمز دوخته شده بود.. یه روسری مخلوط سفید قرمز ریشه دار و یه صندل انگشتی قرمز پاشنه

سوزنی سفید که با سه تا بند باریک از وسط انگشتم به دور مچ پام پیچ میخورد پوشیدم... تو ایینه به خودم نگاه کردم

خوب شدم... سریع رفتم به اشیخونه کسی نبود انگار دیر کردم یه خیار از رو میز برداشتم به کابینت تکیه دادم و یه

گاز بهش زدم که خاتون اومد تو... سر جاش وایساد سر تا پامو نگاه کرد.. انگا رخشکش زده بود یهو بالبخند گفت: ماشالله

هزار ماشاءالله چقدر خوشگل شدی.. اومد جلو بغلم کرد... چقدر خوشتیپی دختر.. از بس لباسای عتیقه من ومیپوشد یا این

قد دخترونت مشخص نبود... دختر تو که اینقدر خوش اندامی چرا لباس خوشکلات ونمیپوشیدی؟ها؟ نگاه صندل

قرمزت چقدر به پای ظریف وسفیدت میاد..حیف که لاک نزدی.. یه لاک صورتی خوشگل برات میخرم...

من با تعجب وهاج واج هرجایی که خاتون میگفت ونگاه میکردم انگا راون بیشتر از من با این لباسا ذوق کرده ..خوب

ارایش نکردم... دوباره بغلم کرد وگفت:اگه امشب اقا تو رو با این لباس ببینه شک میکنه خودت باشی..

ویدا اومد با تعجب بهم نگاه کرد... خاتون ازم جدا شد وبه ویدا گفت:خوشگل شده نه؟الهی قربونت برم.. امشب دیگه

هیچ کس نمیتونه بهت بگه زشت..هر کی گفت خودم جوابش میدم

ویدا انگار از تیپ جدید من خوشش نیومده..قیافش گرفته شد وگفت:اصلا تم خوب نشده..بد بود بدتر شد...اگه تعریف

وتمجداتتون تموم شده بیاید کمک

رفت بالا..خاتون گفت:وا...حسود هرگز نیاسود...بریم مادر

با هم رفتیم بالا.. یه خواننده خارجی میخوند معلوم نبود چی برای خودش بلغور میکنه؟به همه نگاه کردم شاید

امیروبینم.. سرم وچرخوندم دیدم یه گوشه وایساده وبا لبخند به من نگاه میکنه.. با دست اشاره کرد برم پیشش...با

خوشحال وذوق رفتم پیشش گفتم:سلام...هنرمند خوبی؟

یه قدم رفت عقب ونگاهی بهم انداخت وگفت:عالی شدی

یا خدا این چی بود گفت...انتظار نداشتم همچین حرفی بهم بزنه ا ز خجالت گر گرفتم وسرم وانداختم پایین...سرش

پایین گرفت ونگام کرد گفت:بازم چیزی گم کردی رو زمین؟

سرم وبلند کردم با لبخند گفتم:من به این تعریفا عادت ندارم...

خندید وگفت:اها میگم چرا لبت سرخ شده...فکر کردم رژگونه زدی..

لبمو گاز گرفتم به اطراف نگاه کردم نکنه کسی صدامونو بشنوه...گفت:راستی با آراد چیکار میکنی؟

-هیچ..مثل سابق به جون هم میافتم...ولی تو خیلی بی معرفتی یه زنگ نزدی حال منو بپرسی...نگفتی ممکنه..منو به

کشتن بده

-چون خیالم راحت بات کاری نداره...بهم یه قولی میدی؟

چی؟

-دیگه فرار نکن، آراد هرچقدر بداخلاق و اخمو و بد باشه به اندازه پسرای که تو خیابون نیست

-باشه قول می دم ایندفعه خواستم فرار کنم پیام پیش تو

-عالیه...بعد مهمونی یادم بیار میخوام یه چیزی بهت بدم..

-چی؟

-بعدا میفهمی...

-یهو یکی از پشت بازمو گرفت برگشتم دیدم کاملیاست باچشای گشاد ذوق زده گفت:بابا خوش اندام یک ساعت دارم

نگات میکنم میگم خدا این کیه داره که با داداش من حرف میزنه...تو این اندامتو کجا قیام کرده بودی ما نمی دیدیم؟

-از عرض اندام خوشم نمیامد...

خیلی خوش تیپ شدی کاش یه ارایشی هم میکردی دیگه میشدی نور علی نور ورو همه دخترای مجلس کم

میکردی..بیا بریم میخوام به دوستانم معرفیت کنم...

بدون اینکه منتظر جواب من باشه دستمو کشید وگفتم:کاملیا جان دستمو لازم دارم

-میدونم جیگر...چون هنوز لباس منو ندوختی

خندیدم وگفتم:خیلی پرویی...

رفتیم پیش دوتا از دوستاش گفت:بچه ها این خانم مانکنه آینه...اینم شقایق و بهاره از بچه های تئاترن

باهاشون دست دادم که شقایق گفت:من تاحالا ندیدمتون...

کاملیا:بابا این همونه که اون شب حمید وضایع کرد وگفت:شلوار تو دربار

شقایق گفت:وای خدا چقدر عوض شدی..ببخشدا اون شب خیلی شلخته بودی..ولی امشب محشر شدی..

بهاره:راست میگه فکر کردم یکی از مهمونایی..خواستم از کاملیا بپرسم این دختره کیه؟

داشتیم از تعریفات دخترا ذوق مرگ میشدیم که شقایق با این حرفش ذوقمون خشک کرد... شقایق گفت:چشمات

خیلی نازه..عین گربه است

لبخندم به صورت اتوماتیک وار بسته شد... ای خدا اینم که اومد گفت خوشکلی پسوند گربه بهش اضافه کرد..

کاملیا: بچه ها خیاطیش حرف نداره... یه کت و دامن برای خاتون دوخته بود فکر کردم از خارج سفارش داده..

شقایق: همون کت و دامنی که مهمونی قبلی پوشیده بود... نه اون بنفشه...

بهاره: الهی بمیرم لبش چی شده؟

سرمونو چرخوندیم همونجایی که بهاره نگاه میکرد... آزاد با همون اخم از پله ها میاومد پایین این نوع بشر انگار دوست

ندارن مو بزارن وریششون و بززن... شقایق: کاملیا لبش چی شده؟

کاملیا: نمیدونم... منم تازه دیدم

شقایق: برو بابا.. دیگه چه جور دختر عمه ای هستی که نمیدونی پسر داییش چه شه

وقتی با همه سلام کرد یکی از پسرا بلند گفت: عزیزم لب چی شده

رو مبل مخصوصش نشست و گفت: دوست دختر جدیدم... وحشیانه لب میگیره

همه گفتن: اوووووو...

با چشای گشاد نگاش کردم چند تا پسر بلند خندیدن یکیشون گفت: یعنی اینقدر اوضاعش خیطه که چسب زدی؟

-پاره شده..

بیشتر خندیدن یکی دیگشون گفت: مطمئنی نمی خواسته لبتو بخوره ؟

همشون خندین فرحناز از روی اعصابانیت و حرص لبخندی زد و گفت: آزاد دوست دختر جدیدت کیه؟

-تو نمی شناسیش

-خوب بگو بشناسیمش...

-هنوز نا شناخته است... هر وقت کشفش کردم چه جور جونوریه بهت میگم

کثافت اشغال.. به من میگه جونور.. خودش که با اون همه ریش عین شامپازست... دور و اطراف و نگاه میکرد انگار دنبال

کسی میگشت... به خاتون که داشت پذیرایی میکرد اشاره کرد بره پیشش.. خاتونم رفت.. چیزی بهش گفت... خاتونم

سر چرخوند... اینا دنبال کی میگردن که پیداش نمیکنن؟ نگاش رو من ثابت شد با دست بهم اشاره کرد آزاد رد دست

خاتون و گرفت به من نگاه کرد... یه نگاه کلی بهم انداخت چشماش حالت تعجب گرفته بود به خاتون چیزی ی گفت

ورفت بیرون خاتون با لبخند اومد طرفم

گفت: برو اقا کارت داره..

شقایق: خاتون کی لب آزاد واینجوری کرده؟

-نمیدونم والله..

با قدم های تندى رفتم بیرون دم در وایساده بود کنارش وایسادم و گفتم: بله...

نگام کرد وگفت: این چه لباسی پوشیدی؟

-چشمه؟ از..دامن کوتاه ویدا که کل پاش لخت وموهاشم با مدل اجق وحق به نمایش گذاشته که بهتره..

-من با اون کاری ندارم..برو لباست وعوض کن

-نمیخوام...این لباسا رو امیر علی برام خریده..بخاطر اون اینو پوشیدم اگه خیلی ناراحتی، بزار برم پیش امیر

جلوشو نگاه کرد وگفت: برو تو..

رفتم تو..فرحناز با شک نگام کرد یه سینی اب میوه برداشتم جلوی امیر گرفتم گفتم: ممنون خانم...رفتین بیرون دعوا

کنید؟

-اره... میگه این لباسا چیه پوشیدی؟ اچه بگو تو به لباس من چیکار داری؟

خندید وچیزی نگفت رفتم پیش کاملیا ودوستاش وقتی اب میوه برداشتن بهاره گفتم: آزاد بات چیکار داشت؟

با لبخند گفتم: هیچی...میخواست فردا لباساشو بشورم

فرحناز با صدایی که همه بشنون رو به من کرد و گفتم: عزیزم کفشتو از کجا خریدی؟

مثلا میخواست منو ضایع کنه به پام نگاه کردم وگفتم: عزیزم این کفش نیست صندله..

همه اروم خندین به جز کاملیا که زد زیر خنده فرحناز با اعصابانیت به کاملیا گفتم: خر بخنده...

کاملیا خجالت زده سرش وانداخت پایین وچیزی نگفت بد ضایع شده بود..دم گوشش گفتم: بگو.. سگ به تماشا

کاملیا عین لاستیکی که پنجریش ومیگیرن با لب خندون وتاکید گفتم: سگ به تماشا...

چند نفری هم خندیدن....فرحناز با اعصابانیت نگام کرد به آزاد نگاه کردم دستش جلو دهنش گرفته وسرش پایین

....نمیدونم چرا حس کردم داره میخنده..کاش سرش می آورد بالا حداقل دندوناش ومیدیدم .. رفتم به اشپزخونه..یه

نفس عمیقی کشیدم..وای خفه شدم...این عطرا چیه به خودشون میزنن؟ سردرد گرفتم...

-حال میکنی.. خواهر منو ضایع میکنی نه؟

امیر درازپزخونه وایساده بود گفتم:خواهر شما وقتی به خواهر خودشم رحم نمیکنه وجلوی اون همه ادم ضایعش میکنه

...پس ضایع شدن حقشه

دستش وبرد بالا وگفت:به جان خودم نیومد کل بندازم...چون میدونم پیشت کم میارم.. بیا بریم میخوام اون چیز وبهت

نشون میدم

با هم رفتیم بیرون از سرمای هوا دستم و گذاشتم زیر بغلم وگفتم:چقدر سرده

-لباسات مناسب نیست.. جوراب هم که نپوشیدی

-اگه جوراب با صندل بپوشم دیگه میشم عین اُملا...

به ماشین که رسیدیم در صندوق عقب وباز کرد یه تابلو نقاشی کادو پیچ شده آورد بیرون جلوم گرفت وگفت: قابل شما

رو نداره

-چی؟

-بمب...برشدار بازش کن

از دستش برداشتم کادوش وباز کردم...همون تابلو دختر بچه بود با تعجب گفتم: این..اینکه همون تابلو هست که خیلی

دوستش داشتی

-خب تو هم دوستش داشتی...

-اره اما...

-میخوام بدمش به تو...پیش تو امن تره..اگه دوستش نداری میتونم با یکی دیگه عوضش کنم

-نه..نه...خیلی خوبه ممنون..قول میدم خوب ازش مراقبت کنم میرم بزمنم به دیوار اتاقم

-باشه پس منم برم دیگه...

-میری خونه؟اخه هنوز که زوده..تازه مهمونی شروع شده

-حوصله مهمونی ندارم..اومده بودم این تابلو رو بهت بدم

سوار ماشین شد گفت:برو تو سرما میخوری..

فقط سرمو تکنون دادم... ماشین و روشن کرد گفت: خدا حافظ

-خدا حافظ..

دنده عقب گرفت رفت بیرون.. به نفسی کشیدم و رفتم به اتاق... تابلو رو جایی زدم که موقع خواب روبه روم

باشه...عالمیه..نقاشیت حرف نداره

بعد اینکه اقاآراد با دخترا یه دل سیر رقصید مهمونی تموم شد...فکر کنم بخاطر اینکه نمیتونست با دخترا لب بده حالش

گرفت...خوب کاری کردم...من و خاتون و مش و رجب و ویدا سالن تمیز میکردم از خستگی صندلام دراوردم رو زمین

نشستم وبا خستگی گفتم:خاتون خسته شدم خوابم میاد

مش رجب:تو رو بخواب ما اینجا رو تمیز میکنیم

ویدا:خوب والله..کلفت باشی و نازت وهم بکشن

خواستم چیزی که صدای آراد اومد:تو چرا زمین نشستی و کمکشون نمیکنی؟

سرمو برگردوندم گفتم:خسته...

چیزی نگفت به ویدا نگاه کردوگفت:مگه روز اولی که اومدی بهت نگفتم حق نداری با مهمونام حرف بزنی

ویدا هم با ترس نگاهش کرد و گفت:اقا من که با کسی حرف نزدم

-حرف نزدی؟جلو قاضی و ملق بازی؟ فکر کردی موقع حرف زدن دیگه حواسم به اطرافم نیست؟میخوای بگم با چند

نفر حرف زدی و چی گفتی؟

ویدا سرش و انداخت پایین وگفت: ببخشید..

-بخششی در کار نیست.. فردا از اینجا میری

رفت سمت پله ها ویدا با نگرانی رفت پیشش گفت:خواهش میکنم اقا من و بیرون نکنید... من کجا برم کار پیدا

کنم؟اصلا مگه شما نگفتید میخوايد منو نگه دارید..قرار بود آيناز و بیرون کنی...فقط بخاطر اینکه با دونفر حرف زدم

میخوای بیرونم کنی؟آیناز که به مهموناتون زبون درازی میکنه...به خودتون بی احترامی میکنه...میخوايد نگاهش دارید؟

آراد نگاهش کرد وگفت:برو پیش همونایی که شماره گرفتی...فکر کنم نزدیک ده نفری بشن..مهران دنبال خدمتکار

میگشت میری پیشش...نمیخوام فردا تو این خونه ببینمت

با سرعت رفت بالا ویدا با اعصابیت نگام کرد دستکشی که دستش بود ودرآورد محکم زد تو سرم وگفت:ارزو میکنم تو

همین خونه سقط شی

با صدای بلندی گریه کرد ورفت بیرون.. منم با تعجب نگاش کردم...خوب به من چه انگار من بهش گفتم اخراجش کن

عجب آدمی ها..

صبح با صدای گریه وکشیدن زیپ بیدار شدم...با خواب الودگی چشمم و باز کردم.. ویدا نشسته بود وداشت لباساش

و جمع میکرد..دلم به حالش سوخت نشستم و با ناراحتی گفتم:برو باهاش حرف بزن شاید بزاره بمونی...دیشب اعصابی

بود یه چیزی گفت

داد زد:تو لازم نکرده برای من دلسوزی کنی

-من دلسوزی نمیکنم...حداقل صبر کن هوا روشن بشه بعد برو تو این تاریکی میخوای کجا بری؟

بازم داد زد:به تو چه

ساکش و برداشت و رفت بیرون به ساعت نگاه کردم.. یه ربع به شیش بود...بلند شدم رفتم دنبالش گفتم:وایسا...اخه الان

کجا ماشین گیرت میاد

نگام کرد وگفت:میدونی دست از سرم بردار یعنی چی؟

با لبخند گفتم:اره میدونم...آکبندیم دیگه اینقدر ا هم تعطیل نیست

دوباره راه افتاد که ساکشو از دستش کشیدم و رفتم به خونه..دنبالم اومد وگفت:ساکمو بده

با خنده گفتم:نه نمیدم...

پریدم تو اتاق رو به روم وایساد وگفت:ایناز ساک وبده میخوام برم

سفت تو بغلم گرفتم وگفتم:خوب صبر کن هوا روشن بشه بعد برو...الان ممکنه پسرا مزاحمت بشن

-به تو چه فضولی؟اصلا دلم میخواد مزاحمم بشن

اومد طرفم ساکت کشید وگفت:مطمئن باش تو هم یه روزی سرنوشت منو پیدا میکنی

اینو گفت ورفت منم فقط نگاش کردم.. هر کاری از دستم بر میاومد کردم...خدا کنه کسی مزاحمش نشه

..اوه..شیش و پنج دقیقه شد..این ساعت چرا میدوه؟با سرعت رفتم به عمارت.. سریع از پله ها رفتم بالا..در اتاقشو باز

کردم کلید وزدم..نفس نفس میزد.. یه نفس عمیق کشیدم... کنار تختش وایسادم وصداش زدم "اقا..اقا..." نگاه کردم تکون نخورد..دوباره گفتم "اقا ساعت شیش پنج دقیقه است نمیخواید بیدار شید؟..." بازم تکون نخورد..یعنی چی؟ کمی خم شدم دم گوشش گفتم "اقا..اقا..بازم هیچی یک میلیمترم تکون نخورد...اروم دستمو گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم وصداش زدم بازم بی فایده بود... ترسیدم دوتا از انگشتام جلوی بینیش گرفتم نفسای گرمش به انگشتام برخورد می کرد نه هنوز زندهست پس چرا بیدار نمیشه؟!یندفعه شدید تر تکونش دادم که تختم باش تکون میخورد..دیگه داشت گریم میگرفت چرا بیدار نمیشه... دو تا سیلی جانانه زدم گوشش بازم هیچی..یا خدا نکنه.. قرصی چیزی خورده باشه بخواد خودکشی کنه... چند قدم با ترس رفتم عقب نگاهش کردم..صورتش مثل همیشه بود.. کی بود نبود..سرخم نشده بود با دو رفتم پایین.. به سمت خونه دویدم ..خودم وپرت کردم تو خونه وبا نفس نفس خا تون صدا زدم:خاتون...خاتون..

از تو اشپز خونه اومد وگفت:چی شده؟بازم اقا طوریش شده؟

سرم به نشانه بله تکون دادم وگفتم:بیدار نمیشه.. فکر کنم مرده

خاتون زد به صورتش وگفت :زبونت و گاز بگیر دختر

-چرا زبونم و گاز بگیرم مرگ حقه..

خاتون دیگه نمودن با من سر مردن بحث کنه با دو رفت به سمت عمارت منم پشت سرش دویدم... از پله رفتیم بالا دم

اتاقش وایسادیم خاتون گفت:پس کو؟

به تخت نگاه کردم کسی نبود خاتون گفت:خوب کجاست؟

با تعجب وگیجی گفتم:نمی دونم به خدا همین جا خوابیده بود

خاتون با دلخوری گفت:سر کارم گذاشتی...از نفس افتادم

-چیزی شده خاتون؟

دو تامون بهش نگاه کردیم دم اتاق لباس وایساده بود لباس گرم کن پوشیده بود وکفششم تو دستش بود خاتون

گفت:چی بگم اقا..؟آیناز گفت بیدار نمیشید..اومدم بینم چی شده... که می بینم ماشالله از منم سر حال ترید

رو تخت نشست وگفت:همون موقع که صدام زد بیدار شدم حتما میخواست به سر شما بزاره

-چی؟..من؟ مگه مغز خر خوردم سر به سر این پیر زن بزارم...میدونی بخاطر کار جنابعالی این بدبخت چه جوری

میدوید؟

خاتون با ناراحتی نگام کرد و رفت بیرون...وقتی رفت آراد گفت:اگه یه بار دیگه اونجوری بهم سیلی بزنی..شیش برارش

ومیخوری

پوزخندی زد و گفتم:برو خدا رو شکر کن تنفس مصنوعی بهت ندام

با اخم نگام کرد خودم و جمع کردم و گفتم:نترس...یه بار که گفتم علاقه ای به بوسیدن لبای پشمالو ندارم

رفتم به اشپزخونه گفتم:از دستم ناراحتی؟

-نه مادر برای چی ناراحت باشم

-پس چرا قیافتون گرفتس؟

-از دست کارای اقا..میخواه تو رو اذیت کنه منم قاطی بازیتون میکنه..اخه بگو با من پیرزن چیکار داری...به خداهنوز

نفسم جا نیومده

از پشت بغلش کردم و گفتم:الهی من قربون این نفس پیرزن برم...

-خدا نکنه...

یهو در سالن محکم بسته شد که من و خاتون یه تکهون خوردم سریع رفتم بالا...نفهمیدم کی بود...خاتون گفت:کی بود؟

-نمیدونم.. ندیدمش..هر کی بود با عجله رفت بالا...راستی خاتون پرهام کجاست؟خبری ازش داری؟

-خبر که نه..

-شمارشم نداری؟

-چرا دارم...ولی اون بی معرفت باید زنگ بزنه... نه من پیرزن

ساعت هفت صبحونه آراد و بردم بالا.. دیدم مختار با قیافه گرفته رو صندلی نشسته و آرادم با کلافگی رو تخت نشسته وبا

دستش رو سرش میکشه رفتم تو گفتم:سلام

مختار سرشو تکهون داد و گفت:سلام

همین جور که میز و میچیدم آرادگفت:حالا چیکار کنیم؟

مختار:هیچی..همون حرفایی که من گفتم ومیگی

-فکر کردی بابام باور میکنه؟اون دفعه دوتاش نبود چیزی نگفت..اما الان دیگه سرم ومیبره

-نترس کاریت نداره..پاشو صبحونتو بخور باید بریم

اومدم بیرون.. یعنی چی شده؟فکر کنم بخاطر همون دخترایی که با من بودن ودزدیدنشون اصلا شایدکار خودشون

باشه،مگه مرض دارن چند تا دختر بخرن بعد فراریشون بدن؟... بعد اینکه رفتن شرکت اتاقلش وتمییز کردم رفتم پایین

که خاتون گفت:مش رجب کارت داشت برو پیشش

رفتم پیش مش رجب ... تو هال نشسته بود وقفسی هم جلوش گذاشته با خوشحالی به مرغ عشقا نگاه کردم گفتم:وای

مش رجب.. اینا چیه خریدی؟

کنار قفس نشستم گفت:برای تو خریدم..دوستشون داری؟

-اره..خیلی قشنگن.. دونه ها رو بده خودم بهش میدم

دونه ها رو داد دستم گفت:این رنگش زشته تویی.. اینم که خوشکله آراده

با احم گفتم:مش رجب.. داشتیم؟

با لبخند گفت:اخه دوتاتون تو این خونه زندانی هستین...اون باباش زندایش کرده.. تو هم اقا آزاد زندانیت کرده...

فقط لبخند زدم وچیزی نگفتم...توی اشیخونه داشتم برنج ودم میدادم که صدای ایفون اومد خاتون جواب داد ودکمه رو

زد.. گفتم:کی بود؟

-اقا سیروس...نمیدونم این موقع ظهر اینجا چیکار میکنه

خاتون رفت بالا... منم پشت سرش رفتم رو پله ها وایسادم وسرک کشیدم سیروس با دوتا از نُخاله های گردن کلفتش

اومد تو.. خاتون رفت جلو گفت:سلام اقا.. خیلی خوش اومدید. بفرمایید

همین جور که سالن پذیرایی میرفت با اعصابتیت گفت:هنوزنیومده؟

-نه اقا..الان دیگه پیدا ش میشه..

-توله سگ بهش زنگ میزنم. میگه الان میام..پس کو؟

رفتم پایین یه فنجان قهوه حاضر کردم خاتون با دلشوره اومد تو وگفت:خدا خودش به خیر بگذرونه.. از دست اقا خیلی

اعصابیه

سینی رو دادم دستش رفت بالا.. نیم ساعت بعد صدای آراد و مختار تو سالن پیچید.. مختار اومد به اشپزخونه و گفت: آیناز

یه لیوان اب بیار

وقتی رفت یه لیوان اب خنگ بردم به سالن باباش چنان دادی زد که لیوان تو دستم تکون خورد: مگه با تو حرف

نمیزنم؟ گفتم دخترا کجان؟

آراد اب دهنشو قورت داد و گفت: نمیدونم...

سیروس با داد گفت: نمیدونی بی عرضه؟ میدونی چه ضرری به من زدی؟ تمام کارا رو دادم دست توئه بی شرف (... لیوان

بردم طرف مختار سیروس با اعصابیت گفت) اون لیوان ویده به من

به مختار نگاه کردم سرشو تکون داد لیوان و بهش دادم ... نصفشو خورد و گذاشت رو میز و گفت: این سومین باره که داره

همیچن اتفاقی میافته اگه از اونا گذشتم از این یکی دیگه نمیگذرم

- مگه سعید امین شما نیست؟ مگه نگفتید دخترارو فقط دست اون بدی دیگه حله خوب منم همین کارو کردم

- گفتم که گفتم.. تو نباید یه ذره عقل تو کلت باشه که با راول همچین اتفاقی بار دوم باید وایمستادی دخترا ور که از

مرز خارج شدن.. بعد برمیگشتی

- نمی دونم چطور این اتفاق افتاده

- یعنی چی که نمیدونی؟ مگه تو اینجا چیکاره ای؟ کارو سپردم به تو که مواظب همه چی باشی اون تن لشتو گذاشتی

برای عیاشی؟

- از تو که عیاشی ترنستم ... که دوتا زن داری و پیش ده تا دختر دیگه میخوایی

سیروی با اعصابیت لیوان برداشت وزد تو سر آراد پیشونیش شکست و خون با سرعت اومد پایین که سمت چپ صورتش

کلا خونی شد رو پیراهن وشلوارش میریخت.. آراد فقط سرش پایین گرفته بود چیزی نمیگفت باباش داد زد: اشغال

حرومزاده... حالا دیگه تو رومن وایمیسی...

بلند شد به نوچه هاش گفت: بیاریدش

مختار گفت: اجازه بدید اول بره سرش و بخیه کنه...

-اتفاقا میخوام برم سرش وبخیه بزخم(دادزد)معطل چی هستید بیاریدش دیگه

آراد بلند شد اون تا گنده لات رفتن طرف آراد مختار جلوشون وایساد وگفت:خودش میاد...

آراد با سر خونی رفت بیرون.. بقیه هم پشت سرش رفتن... خاتون گفت:اخه بگو مرد یه ذره رحم نداری؟این که دیگه

بچه خودته...

دلَم به حالش سوخت...تو راه پله اشپزخونه نشسته بودم که صدای فرحناز بلند شد:آراد...آراد...

خاتون بهش گفت:نیستن خانم..

-کجاست؟

نگاش کردم دیدم با ویدا اومده...خاتون:نمیدونم..با پدرشون رفتن

-کی میاد؟

-نمیدونم خانم.. چیزی به من نگفتن

-تو چی میدونی؟پیرزن خرفت

خواستم یه چیزی بگم.. که خاتون ابروشو برد بالا که چیزی نگم..منم دهنم وبستم.. فرحناز گفت:ویدا اینجا میمونه

...فهمیدی؟

-خانم من کاره ای نیستم..اقا گفته از اینجا برن

-خب گفته باشه...ویدا همینجا میمونی.. تا خودم با آراد حرف بزخم

-چشم خانم..

این وگفت ورفت.. پوففففف..از دست این دخترکل اعضا ی بدنش حرصداره...بدبخت آراد با شکم گشنه بردن حالا

زننش..وای اگه بزنش چی؟غلط میکنن آراد وبزنن مگه شهر هرته...اصلا به من چه بچشه دلش میخواد تنبیهش کنه

..منو سننه

ظهر آراد نیومد.. فرحنازم چند بار زنگ زد..خاتون نگرانش بودنهار نخورد.. کنار تلفن نشسته بود هی به گوشیش زنگ

میزد...ویه خانمی میگفت:مشترک مورد نظر خاموش می باشد...گوشی روقطع میکرد ومشغول ذکر ودعا میشد.. بعضی

وقتا از کاراش خندم میگرفت...انگار حکم اعدام آراد واوردن اینم داره برای آزادیش دعا میکنه... شب حدودای نه بود

که صدای ماشین تو حیاط اومد.. خاتون از اشپزخونه به طرف حیاط دوید...نمیدونم چرا اینقدر آراد و دوست داره...من که

یه ذره هم علاقه ای به این بچه ندارم... بعد چند دقیقه خاتون با چشم پر اشک اومد تو گفتم:چی شده خاتون؟این که

صحیح وسالم اومده...

-کجاش صحیح وسالمه؟برو نگاه کن چه بلایی سر دستش آورده..پاشو یه چیزی براش ببر بخوره...

خودش رو صندلی نشست وبا گوشه روسریش اشکاشو پاک میکرد...صورتش وبوسیدم وگفتم:الهی من قربون این دل

نازکت بشم

شامشو گذاشتم تو سینی و بردم بالا مختار با ناراحتی از اتاقش اومد بیرون وگفت:فکر نکنم چیزی بخوره...اگه تونستی به

زور بدش ...از ظهر تا حالا هیچی نخورده..

-باشه..

رفتم تو خوابیده بود..وپتو تا رو سرش کشیده بود سینی رو گذاشتم رو میز وگفتم:اقا براتون شام آوردم...

-نمیخورم ببرش..

-نمیشه باید بخوری...

سرشو آورد بیرون داد زد:گفتم نمیخورم... سیرم میفهمی؟

-اره میفهمم لازم به داد زدن نیست...فکر میکنی اگه داد نزنی کارت پیش نمیره؟

دوباره سرشو کرد زیر پتو...گفتم:تا شامتو نخوری از اینجا نمیرم

چیزی نگفت لبه تخت نشستم پتو رو از رو سرش برداشتم وگفتم:اخه نخوری معدت خونریزی میکنه

-به جهنم .. بزار خونریزی کنه...مگه تو نمیخواستی من بمیرم؟مگه نگفتی میخوای منو بکشی؟مگه نگفتی یه کاری

میکنی که ارزوی راحت مردن وبه گور ببرم؟خوب پس بزار بمیرم

پتو رو سرش کشید... یه نفسی کشیدم وگفتم:اینجوری که فایده نداره..باید جلو چشمم ذره ذره...بمیری باید باز جر

بمیری عین دوستم که کشتیش

سرشو آورد بیرون وگفت:پس چرا این کارو نمیکنی؟

-بابات داره این کارو میکنه... منم از زخم وذیلی شدنت لذت میبرم

-برو بیرون..

-گفتم که تا شام نخوری نمیرم...

با اعصابیت نشست به دست چپش نگاه کردم.. گج گرفته بود.. این دیگه چه بابایی که دست بچه خودمشم

میشکونه؟ همین جور که به دستش نگاه میکردم گفت: الان خیلی خوشحالی که دستم شکسته نه؟ تو هم یکی هستی عین

بقیه دخترای اطرافم... اونا منو بخاطر پول زیبایم میخوان تو هم بخاطر فقط دوستت که یه معتاد اسمون جُل بود ازم

متنفری... بعد مهتاب باید همتون بمیرید

-یعنی فرحنازم دوست نداری؟

-قضیه اون فرق میکنه...

-باشه فهمیدم...

بلند شدم سینی رو گذاشتم لبه تخت خودمم نشستم.. جوجه کباب و گذاشتم رو برج بشقاب و گذاشتم جلوش

و گفتم: بخور... دست چپت شکسته دست راستت که هنوز زندهست

-یعنی بعد این همه مدت نمیدونی من دست چپم؟

واقعا؟.. دست چپ بود؟ نمیدونستم... گفتم: خیلی ازت خوشم میاد که بدونم دست راستی یا چپ؟

در اتاق باز شد و فرحناز و ویدا اومدن تو... آراد با تعجب گفت: فرحناز جان میدونی درزدن یعنی چی؟ واسه چی خودت

و پرت میکنی تو اتاق؟

فرحناز لبخند عصبی زد و گفت: بخاطر همین بود ویدا رو بیرون کردی؟ که بتونی راحت با این تنها کنی؟

آراد: تو برای چی برگشتی؟

فرحناز: با من حرف بزن... من برش گردوندم... چرا بیرونش کردی؟

-خودش میدونه... بهش گفته بودم خوشم نمیاد با مهمونام حرف بزنه... دیشب اولین بارش نبود...

-خب حرف بزنه... ادمه یه موجود ارتباطیه باید با اطرافیانش حرف بزنه؟ یعنی تو میخوای فقط بخاطر حرف زدنش

بیرونش کنی؟ اون کسی که باید بیرون بشه اونه نه این... دیشب ندیدی جلوی اون همه ادم چه جوری من وضایع کرد...

گفتم: تو کل انداختن و شروع کردی منم تمومش کردم... فکر نکنم اسمش ضایع کردن باشه

فرحناز با اعصابیت گفت: بفرما... اینم مهر تاییدی بر حرفای من... ویدا یه بار همچین زبون درازی کرده؟ این بدبخت هر چی که تو میگی... میگه چشم..

آراد: تو چه اصراری داری که من ویدا رو نگه دارم؟

فرحناز اومد جلو لبه تخت نشست و گفت: عزیزم من به فکر توام... میدونم بخاطر زخم معدت نباید اعصابی بشی... با اخم نگام کرد) این گربه هم فقط بلده رو اعصابت چنگ بندازه... خوب بیرونش کن ویدا هم قول میده دیگه با مهمونات حرف نزنه. مگه نه ویدا؟

ویدا سرش و تگون داد و گفت: بله اقا

بلند شدم و اومدم بیرون ... نمیدونم خدا وقتی داشت به ملت ادب میداد این کجا بود که یه ذره گیرش نیومد... خودش شام عشقش ویده به من چه... اگه خونریزی هم کنه محلش نمیدارم... رفتم به اتاقم و پارچه کاملیا رو برش زدم... نخ و میکردم تو سوزن که ویدا شا دوشنگول اومد تو گفتم: اجازه داد بمونی؟

-چیه ناراحتی؟

-نه من برای چی ناراحت باشم مگه جای من و تنگ کردی؟

-اره قشنگ معلومه ناراحت نیستی..

لباسا شو گذاشت تو کمد و رفت بیرون ساعت ده بود که شام خوردیم... بعد شام خاتون به ویدا گفت: برای آقا میوه بره اونم از خوشحال با سر رفت... داشتم ظرفا رو میشستم که خاتون گفت: خیر باشه ویدا خوشحالی؟

با صدای بلندی گفت: اقا گفته امشب براش کتاب بخونم

بی اختیار آتش حسادت تو وجودم شعله کشید... شیر وبستم به ظرفای کفی نگاه کردم و گفتم: هر شب که من براش میخوندم.. حالا چی شده که به ویدا گفته... دوباره شیر و باز کردم... به من چه به هر کی دلش میخواد بگه براش کتاب

بخونه... امشب با خیال راحت می خوابم... بعد شستن ظرفا از اشپزخونه اومدم بیرون خاتون گفت: دستت درد نکنه گل دختر.. بیا بشین میوه بخور...

بابی حوصلگی گفتم: نه نمیخوام...

ویدا از حموم دارومد با تعجب نگاش کردم... وقتی رفت به اتاق خاتون گفت: واسه یه کتاب خوندن چه بلای که سر

خودش نمیاره...

رفتم به اتاق دیدم داره لباس عوض میکنه تشکمو پهن کردم گفت: کتاب واروم براش بخونم یا با صدای بلند..

نگاش کردم وگفتم: مگه میخوای براش روضه بخونی که بلند بخونی

با لبخند گفت: حسود شدی..

خواهیدم وگفتم: بودم عزیزم..

بعد چند دقیقه سرمو اوردم بیرون دیدم ارایش میکنه.. دوباره سرم و کردم زیر پتو... نمیدونم میخواد بره رو صحنه تئاتر یا

کتاب بخونه که خودوش اینجور گیرم میکنه... وقتی رفت سرم واودرم بیرون یه نفس عمیقی کشیدم که قلبم درد

گرفت... چند دقیقه ای به تابلو امیر نگاه کردم حس می کردم اون دختره منم... خوابم نبرد این پهلوی اون پهلوی شدم

..بازم هیچ... انگار خوابو ازم گرفته بودن.. نشستم چه مرگم شده چرا خوابم نمیبره؟ سرم و گذاشتم رو زمین بالشت

و گذاشتم روسرم بازم جواب نداد... کلافه شدم.. همش دلم میخواست بدونم تو اتاق آراد چه خبره؟ اخه به تو چه؟ تو که

ازش بدت میاد دیگه چه مرگته نمیخوایی؟.. با اعصابیت بالشت وزدم به دیوار برعکس خوابیدم سرم و گذاشتم روزمین

. چرا ویدا نمیاد؟ من که این همه مدت تو اتاقش نبودم؟ یهو نشستم و گفتم: نکنه آراد عاشق ویدا شده دارن... آینه از خفه

شو این خوضعولات چیه بهم میبافی بگیر بخواب... پوف پوف... بالشتم و برداشتم خوابیدم.. بعد یک ساعت خوددرگیری ویدا

پیداش شد... یه لبخند از روی شادی زدم.. دلم اروم شد و خوابیدم... صبح بلند شدم که برم اقا رو بیدار کنم که یهو دلم

درد گرفت.. سر جام خوابیدم ای کثافت الان چه وقتش بود... دستمو دراز کردم طرف ویدا تکونش دادم: ویدا... ویدا..

هیچ... بدتر از خرس خوش خوابه... با صدای بلند تری گفتم: ویدا

با ترس نشست و گفت: ها چیه؟

-میشه بری اقا رو بیدار کنی؟

-ای درد... این چه وضعه بیدار کردنه؟ ترسیدم... خودت برو

-دلم درد میکنه.. نمیتونم راه برم

-به من چه..

دوباره خوابید... بلند گفتم: خدایا به حق شاه مردان مرا محتاج نامردان مگردان

سرش وارود بیرون و گفت: چی گفتی؟

-با شما نبودم خواهر بخواب

خاتون اومد تو گفت: تو چرا خوابیدی؟ برو اقا رو بیدار کن دیگه؟

-دلّم درد میکنه...

-پریود شدی؟

-اووووم..

-کاش اقا میذاشت بری دکتر...میتراستم مشکلی چیزی داشته باشی

-اون بزاره من برم بیرون... دکتر رفتم پیش کشش

لبخندی زد و رفت بیرون...ویدا هم بعد دوساعت خرو پف دم گوش من.. بیدار شد خاتون چند تا جوشنده ریخت تو

معدۀ من ولی افاقه نکرد...سرم زیر پتو بود که دوتا تقه به در خورد نشستم و گفتم: کیه؟

-منم..

شالمو برداشتمو روسرم انداختم گفتم: بفرمایید

امیر با یه لیوان که ظاهراباید جشونده باشه اومید تو قیافمو تو هم کردم و گفتم: وای بازم جوشنده به خاتون گفتم دیگه

نمی خورم...

کنارم نشست و گفت: علیک سلام...

-ببخشید سلام..

-این جوشنده رو خودم درست کردم باید بخوری...بدون اخم و تخم

-شما دیگه برای چی درست کردین؟

-خاتون گفت دلتون درد میکنه وهر چی جوشنده بوده بهت داه خوب نشدی...گفتم حالا اینو امتحان کنی شاید خوب بشه

با لبخند گفتم: نه..ممنون شما نمیدونید من چمه دل درد من از این دل دلدرای معمولی نیست

خندید و گفت : میدونم...نگینم هروقت دلش میکرد ازاین بهش میدادم دودقیقه ای خوب میشد

-دل درد من با دل درد نگین شما فرق میکنه

-فرقی نمیکنه بخور...

-اگه نخورم چی؟

-میدونی که دکتری نیستم بخوام به حرف مریضم گوش کنم...مگه پرپود نیستی؟

خاک به سرم.... ابروم رفت.. لپم داغ شد چشمم از خجالت افتاد پایین عین ربات لیوان ازش گرفتم ویه نفس خوردم

دادم دستش هیچی نگفتم که در یهویی باز شد...آراد با اعصابانیت نگمون کرد وگفت: به... به...جناب دکتر شما ظاهرا یه

بیمار بیشترندارید نه؟(به من نگاه کرد)خودتو به مرضی زدی که اینو ببینی؟

-تخیر واقعا مریضم...

-مریضیت چیه؟

-مشکله زنونست..

-مگه شما زنا هم مشکل دارید؟

-نه فقط شما مردا مشکل دارید..

امیر خندید وبلند شد گفت:امروز وبهش استراحت بده..

-وقتی مُرد تا هر وقت دلش خواست میتونه استراحت کنه...

-بسه آراد...تو چه دشمنی با این دختر داری؟

-کجات درد میکنه؟

-دلیم...

-دلت؟ ... واسه یه دل درده که این چقدر اه وناله میکنی؟! ین که با یه قرص خوردنم خوب میشه

-دل درده من با قرص خوردن خوب نمیشه...

-اها پس با دیدن امیرعلی خوب میشه...خوب حالا که دیدش برو به کارات برس

-میگم دلم درد میکنه نمیفهمی؟

امیر:ویدا که هست بده اون کاراتو انجام بده

-علی تو باز دخالت کردی؟

خاتون اومد تو گفت: اقا خواهش میکنم دعواش نکنید... ایناز واقعا دلش درد میکنه... قول میدم حالش که خوب شد

تاشیم که شده کاراتون وانجام بده

-این چه دل دردی که تاشیم خوب نمیشه؟

دیگه اعصابم خورد شد... هرچی مراعات میگم هیچی نمیگم این پروتر میشه داد زدم: پریوادم...

سه تاشون با تعجب نگام کردن امیر خندید خاتون زد به دستش و گفت: این حرفا چیه جلو اقا میزنی؟

با حالت عصبی گفتم: خوب چه اشکال بزار بدونه اینجوری اطلاعات عمومیش میره بالا... مرده فردا میخواد زن بگیره.. اگه

دلش درد گرفت.. هی نپرسه.. چته.. چته... چته... (به آراد نگاه کردم) ببین برو تو اینترنت سرچ کن قشنگ بهت اطلاعات

میده.. اونوقت میدونی دل درد من بخاطر چیه...

امیر علی هنوز ریز ریز میخندید... آراد رفت بیرون خاتون گفت: این چه حرفی بود بهش زدی دختر؟ نمیگه فردا برات

درد سر میشه

-هیچیم نمیشه خاتون نترس

-می بینی آقای دکتر من از دست این چی میکشم؟...

امیر: من طرفدار آینازم... آراد حرف بیخود می زنه.. وقتی میگه مریضیم دیگه نباید جیک وپیکشو دربیاره... اما ایناز خانم

شما هم نباید اینجوری حالیش میکردی

-از بس فضوله...

مش رجب اومد تو گفت: حالش بهتر نشد؟

گفتم: چرا مشی جون بهترم...

مش رجب خندید و گفت: ای قربون شیرین زبونی تو من برم...

خندیدم و گفتم: خوب خانما واقایون... وقت ملاقات مرض تمومه برید بیرون میخوام استراحت کنم

خواهیدم مش رجب گفت: آقای دکتر یه استکان چای در خدمت باشم... البته اگه کلبه ما رو قابل بدونید؟

امیر: اختیار دارید این چه حرفیه.. خوشحال میشم

رفتن بیرون... یکی دوساعت بعد کاملیا بهم سر زد و پارچه پرده هم خریده بود.. چند دقیقه که نشست بعد رفت... یک

روز کامل واستراحت کردم...بهتر ازاین نمیشد...

صبح خاتون بیدارم کرد... رفتم به اتاقش و بیدارش کردم همینجور که سرش رو بالشت بود گفت: پریودت خوب شد؟

ها...از کی تا حالا نگران من شده...گفتم: اگه منظورت دل دردمه اره خوب شد

-نه پریودت...

کثافت...با حرص نگاش کردم و گفتم: مگه سردرت که یه روزه خوب بشه؟

با چشم باز نگام کرد و گفت: پس چند روزه خوب میشه؟

بهش نمیخوره از اون پسرای افتاب مهتاب ندیده باشه..عقب افتاده ذهنی هم که نیست گفتم: چرا خودتو میزنی به اون

راه؟

-کدوم راه؟

-همون راه..

-منظورتو نمیفهمم..

داشت رو اعصاب پیاده روی میکرد شیطونه میگه برو بزنش که با تخت یکی بشه با اعصابیت دستمو مشت کردم و

گفتم: فکر میکردم با این همه دوست دختر بفهمی پریود چیه؟

اول اینکه من دوست دختر ندارم...اینایم که می بینی دور و برن عروسک خیمه شب بازی منن..دوم..اونا عین تو

نیستن که بیان رازشونو بهم بگن

-ها؟...همچین میگی راز انگار برای من تنها اتفاق افتاده...عالم وادم میدونن چیه

-پس چرا من نمیدونم...؟

با اعصابیت و حرص پیشنیمو فشار دادم با چشم بسته گفتم: می رم صبحوتو آماده کنم

پشتمو بهش کردم که گفت: هر وقت خوب شد بهم بگو

عجب روی داره ها خجالت نمیگشه بی شرم وحیا هی میگه خوب شد...خوب شد..مگه این چیه که خوب بشه عین خنکا

حرف میزنه... لبمو با اعصابیت گاز گرفتم وبا صدای نیمه داد گفتم: چشم هر وقت خوب شد.. اخبارش وبه سمع ونظرتون

میرسونم

با اعصابانیت اومدم پایین... چقدر دلم میخواد سرشو بکوبم به زمین... کاش جای دستش باباش مغزش و متلاشی میکرد

..شاید یه ذره عقلش بیاد سر جاش تا دفعه دیگه میخواد حرف بزنه اول فکر کنه ..ساعت هفت براش صبحونه بردم

حوله رو انداخت رو سرش و نشست... منم یه گوشه وایسادم گفت: برام لقمه بگیر...

-چرا خودتت این کارو نمیکنی؟

دست گچ گرفتشو بالا آورد و گفت: میای یا با همین بزنم تو سرت؟

با حرص نگاش کردم و نشستم... لقمه براش میگرفتم اونم از دستم می گرفت و می خورد اونم چه خوردنی ..یه نون

سنگک و یه تنه خورد... خوبه به ظرف پنیر و مربا ها رحم کرد...همیشه پر برمیگشت اشپزخونه اما الان...در حد لیسیدن

بود همین جور که با تعجب به ظرفا نگاه میکردم... رفت طرف دستشویی که دندوناشو مسواک بزنه...خدا کنه نگه بیا

دندونام و مسواک بزن... میز جمع کردم که برم گفت: کجا؟

تو چهار چوب وایساده بود گفتم: اینارو ببرم پایین...

-بیا موهام و خشک کن بعد هر جا دلت خواست برو(...قبل از اینکه اجازه حرف زدن به من بده گفت) می بینی که دستم

شکسته پس حرف نزن

خونم در حد جوش رسیده بود...رو صندلی نشست سشوارو زدم به برق درجه اخر گذاشتم گرفتم رو کلش یهو بلند شد

با اخم گفت: چیکار میکنی؟ سرم و سوزندی...

-با قیافه ناراحتی گفتم: ببخشید..حواسم نبود

دوباره نشست..یه لبخند از روی رضایت زدم..درجه شو کم کردم مشغول خشک کردن سرش شدم .. برگشت نگام کرد

و گفت: اینجوری خشک نکن

-پس چه جوری خشک کنم؟

-دستتو بکش تو موهام..

با چشای گرد گفتم: بله..؟

-بلا...فقط بگو نه تا نشونت بدم

درست نشست...مشتمو بالای سرش گرفتم حیف که جرات زدن نداشتم..وگرنه همچین میزدم که مغزش از تو گوشاش

بزنه بیرون

دستمو اروم گذاشتم رو سرش یه جوری شدم قلقلکم شد...یه ذره هم مور مور یه کمی هم یخ کردم...سریع دستم وتو موهایش می کشیدم.. باید میگفت بیا مغزم و خشک کن نه مو...به زور موهایش یه بند انگشت میرسید...جلوش وایسادم با تعجب دیدم چشماش بسته...یعنی خوشش اومده؟خندم گرفته بود کشیدن دستام درحد نوازش شد یعنی داشتم سرش ونوازش میکردم..اروم چشماش وباز کرد.. سریع وایسادم سشوار وخاموش کردم وگفتم:تموم شد اقا

نگام کرد وگفت:مطمئنی داشتی سرم و خشک میکردی؟

سرم وپایین گرفتم وگفتم:بله اقا..

بلند شد رفت طرف اتاق لباس گفت:بیا..

اونجا دیگه برای چی؟ سشوار و گذاشتم رو میز دنبالش رفتم به اتاق...پشتش وایسادم و گفتم:بله...

برگشت نگام کرد وبا اشاره گفت:اون پیراهن سرمه ای با نوار دوزی سفید...او شلوار لی مشکی وکمربند سفید وکت

اسپرت شکلاتی وکفش مشکی وبرام بیار..

به لباسا نگاه کردم وگفتم:مایو نمی خواید؟

-مثل اینکه چیزی بهت نمیگم.. زبونت دراز تر میشه...

-ببخشید..

تمام چیز هایی که گفت و برداشتم وجلوش گرفتم گفت:چی کارشون کنم؟

-نمیدونم شما گفتید براتون برام..

-اینا رو باید تنم کنی..می بینی که دستم شکسته نمیتونم..

-بله؟؟(!!به شلوارش نگاه کردم وگفتم)ببخشید من نمیتونم این کارو بکنم..الان میگم ویدا بیاد

یه قدم برداشتم گفت:گفتم تو نه ویدا...

برگشتم دکمه شلوارشو با دست راست باز کرد.... بیشعور پشتمو بهش کردم.. وگفتم:اخه زشته..

-زشت پیرزنی که سوتی ین زنه...اون شلوارو بده..

همین جور که پشتم بهش بود شلوار وبهش دادم... صدای دراوردن وپوشیدن شلوارش شنیدم اصلا حس خوبی نداشتم...

گفت: برگرد...

برگشتم بدنشو که دیدم سریع رومو ازش گرفتم..بیشعور پیرهنش درآورده...با حالت عصبی گفت: مگه با تو نیستم؟

-چرا ادمو مجبور به کاری میکنی که دوست نداره؟

-تو خدمتکاریم هر کاری که بهت میگم باید بدون چون و چرا انجامش بدی...اگه برنگردی میندازمت تو اون انباری...

حرفش وبدون شوخی ووخیلی جدی گفت..از لحن حرف زندنش ترسیدم لباسا رو گذاشتم رو شونم وبا چشم بسته

برگشتم..گفت کمر بندم و ببند کمر بند و برداشتم گفت: با چشم بسته چه جوری میخوای ببندی؟

سرم وانداختم پایین و کمر بند واز بند ها یکی یکی عبور میدادم چشمم افتاد به شکمش..عجب شکم عضله ای و سفید

وبدون مویی داره..معلوم نیست به صورتش چه نوع کودی میزنه که جیلینگی ریشش در میاد...از خودم خندم گرفته بود

مثلا میخواستم نگاش نکنم...بعد اینکه کمر بندشو بستم..پیراهنش و برداشتم...دست شکستشو کرد تو استینش...کشیدم

بالا پیراهن دور گردنش چرخوندم..نگاهمون به هم گره خرد عرق سردی پشت کمرم نشست...چشمای سبز تیرش بی

احساس وسردو بیروح بود...مثل یه تیکه یخ شایدم یخچالای قطب شمال...به خودم اومدم وپیراهنش وتنش کردم وبا

چشم بسته دکمه هاشو بستم چشممو که باز کردم دیدم یه لبخند محو ریز رو لباس.... سریع جمعش کرد...آه لبخندش

از دستم در رفت..ای کثافت..نذاشت خندشو ببینم...رفت بیرون گفت: کفشمو بیار بیرون...

حتما توهم زده شدم..اره بابا..آراد وچه به خنده...کت وکفششو بر دم بیرون لبه تخت نشست..کتشو گذاشتم رو تخت

وکفش وپاش کردم ..یه لبخند شیطنتی زدم یه گره کوری به بند کفشش دادم که عمرا بتونه بازش کنه...با همون لبخند

بلند شدم وگفتم: تموم شد میتونید برید...

با اخم گفت: بازش کن..

-ها؟..برای چی اخه؟

-از این کفشه خوشم نیومده میخوام یکی دیگه بپوشم..

ای بر مردم ازار لعنت...بگو میخوای منو ضایع کنی نه از کفش خوشت نمیاده..داشتم کیف میکردم که حالش ومیگیرم

..گفتم: الان مختار میاد باید برید شرکت...دیر تون میشه ها

-مهم نیست..من رئیس هر وقت برم مشکلی نیست...بازش کن

با قیافه گرفته نشستم حالا چه جوری بازش کنم... با دست سعی کردم باز بشه اما نشدگره بدی داده بودم... سرم وخم

کردم وبا دندون افتادم به جون بنده که بازم فایده ای نداشت.. چرا عاقل کند کاری که باز ارد پشیمونی... با ناامیدی

بلند شدم وگفتم: باز نمیشه..

-میخواستی گره کور ندی ..زود باش دیرم شد

انگار فهمید میخوام چه بلایی سرش بیارم گفتم: چه جوری بازش کنم نمیشه؟

مختار اومد تو گفت :سلام نمید اقا؟

-صبر کن بند کفشمو باز کنه.. الان میام

گفتم: باید ببرمش باز نمیشه...

فقط نگام کرد وچیزی نگفت.. چاقویی که برای بریدن پنیر بود برداشتم وبندوبردیم ویه کفش دیگه پاش کردم تمام

مدت مختار ریز ریز میخندید... که با یه اخم من خندشو خورد ورفت پایین...

وایساد وگفت: کتمو بده

این کیه دیگه ،حتی حاضر نیست کمرش وخم کرده کتشو برداره... کتشو از رو تخت برداشتم دادم دستش.. برداشت

ورفت

منم سینی رو برداشتم بردم به اشپزخونه.. بعد شستن ظرفا رفتم پیش داگی.. کنارش نشستم وگفتم: سلام خوبی؟... داگی

دوتا دستاشو جمع کرده بود. سرشو باقیافه مظلومانه ای گذاشته بود رو دستاش چیزی نمیگفت و فقط به حرفام گوش

میداد.... تو چرا جفت نداری؟ عین من تنهایی نه؟ همش تقصیر صاحبمونه نه اینکه تنهاست میخواد مارو هم تنها نگه

داره... حالا من که کسی رو دوست ندارم بیشتر به فکر توام... با لبخند گفتم: کسی رو زیر سر داری؟ یهو بلند شدو پارس

کرد.. بلند خندیدم وگفتم :اره؟ یه شکلات از جیبم دراوردم وگذاشتم جلوش گفتم: بخور خوشمزاست... راستی مش رجب

مرغ عشق برام آورده... جفتن یه روزی میارمشون ببینشون.. از پیش داگی بلند شدم ورفتم به اتاقم.. لباس کاملیا رو دوختم

دیگه کاری نداشت فقط باید پرورش میکرد واگه جاییش مشکل داشت براش درست کنم... روسریمو برداشتم وکلاه

قرمز وپوشیدم یه شال گردن مخلوط سفید وقرمز هم دور گردنم انداختم.. اخیش بدون روسری سرم چقدر سبکه رفتم

پیش مش رجب وگفتم: مشی جون یه جارو بده حیاط وجاور کنم با تعجب نگام کرد وگفت: نه دستت درد نکنه خودم

جارو میکنم

-اذیت نکن دیگه...میخوام بهت کمک کنم..بیکارم هستم حوصلم داره سر میره.. بده دیگه

خندید و گفت:بهت میدم.. اما زود تمومش کن تا اقا نرسیده..چون ممکنه دعوام کنه

-نترس اون ريقو دعوات نمیکنه

مش رجب خندید و گفت:اگه باد این حرفو به گوشش برسونه.. میاد اینجا و سر جقتمون ومی بره

جارو ور از دستش گرفتم و برگای حیاط وجارو میکردم... همه رو به جا جمع کردم که آزاد ومختار وبا اون ماشین

شاسی بلندش سر رسیدن از ماشین پیاده شدن منم جارو به دست نگاشون میکردم..یهو آزاد با تعجب نگام کرد واومد

سمتم رو به روم وایساد خم شد تو چشمام نگاه کرد وگفت:تو خدمتکار منی؟

فقط سرمو تگون دادم گفت :زبون ما رو بلد نیستی؟

-بله اقا خدمتکار شمام..

صاف وایساد پوزخندی زد وگفت:فکر کردم مش رجب کارگر افغانی آورده

با اعصابیت چشمام وبستم داشت میرفت گفتم:مگه افغانیا چشونه؟اونام مثل ما ادمن... نباید کسی رو بخاطر نژادشون

مسخره کرد

-چیه بهت برخورد؟

-اره خورد خیلی هم بد خورد..

عصبی برگشت طرفم چند قدم رفتم عقب تو صورتم نگاه کرد وگفت:افغانی...

دوباره چند قدم رفت که داد زدم:افغانی واحد پول افغانستان.. خوشت میاد یکی به خودتت بگه... تومانی ریالی

مختار با قهقهه بلند خندید آزاد داد زد:مختار..

مختار:ببخشید اقا.. عذر میخوام

-بار اخرت باشه این اراجف رو تحویل من میدی فهمیدی؟

اروم گفتم:منظوری نداشتم فقط خواستم.. اطلاعات عمومیتون بره بالا

-بریم مختار...بحث کردن بااین دختر مثل کوبیدن سر به دیوار میمونه.... سر میشکنه ولی دیوار تگون نمیخوره

اینو گفت ورفت مختار هنوز میخندید گفت:راست گفتی... واحد پول افغانستان افغانی؟

-اره..

مختار خندید وگفت:چه باحال..فکر کن از این به بعد به ما ایرانیا بگن تومانی ها یا ریالیهها

آراد رو پله ها وایساد وداد زد:مختار..

-اومدم اقا ...اومدم

مختار با همون حالت خنده گفت:می بینمت تومانی

با حرص واعصبانیت نصف دیگه حیا ط وجارو کردم..

نمیدونم ساعت چند بود که خاتون صدام زد:آنی خوش خوابه...خرس خوابلو

چشممو باز کردم خاتون کنارم نشسته بود وبا لبخند گفت:اگه دل میخواد دست از سر این خواب بردار رو بیا کمکم

کن...

با چشمای خواب الود گفتم:کمک چی؟...

-عمه ی اقای...با خانوادشون میخوان تشریف بیارن

-خب تشریف بیارن... چش به من؟

بلند شد وگفت:سوپ با شماست... در ضمن اقا سیروس هم هستند

با شنیدن اسمش از ترس مو به تنم سیخ شد و صاف نشستم وگفتم:اون برای چی؟

-وا مادر خونه ها برای چی میخواد بیاد خونس؟

با دستم صورتمو مالش دادم...یه ایی به دست وصورتم زدم ورفتم به اشپزخونه..ویدا سالاد درست میکرد خاتونم گرفتار

برنج ومرغ بود... از بس میز شلوغ بود که خیار وکلم سالاد ویدا توشون گم شده بود...گفتم:چه خبر خاتون؟یه ایل که

نمیخواد بیاد..چهار پنج نفرن... اونم یه نوع غذا بسشونه..شیش نوع غذا فکر نمیکنید اصراف باشه؟

ویدا پوزخندی زد وگفت:خوبه اشپزخونه رو دست تو گدا ندادن...

خاتون گفت:ایننازجان...سوپ فراموش نشه

این حرف خاتون یعنی بحث وادامه نده...

داشتم وسایل سوپ و حاضر میکردم که صدای مختار از تو سالن اومد: منم امشب هستم...

آراد: بهت نمیخوره شکمو باشی..

مختار: از دست پخت خاتون نمیشه گذشت....

خاتون باخوشحال گفت: آراد اومده

کمی میوه که از قبل شسته بود و جلوم گرفت و گفت: اینارو براش ببر.. تا قبل شام معدتش خالی نمونه

ویدا پرید جلو ظرف و برداشت و گفت: خودم براش می برم

من و خاتون همین جور رفتنش و نگاه می کردیم گفتیم: این دختر اینقدر مشتاق خدمت کردن به آراد و من خبر نداشتم

-فکر کرده با این کاراش اقا نگهش میداره..

تا اومدن مهمونا سه نوع سوپ درست کردم... خدا رحمت کنه مادرم که این هنر آشپزی رو به من یاد داد.. بعد اتمام

آشپزی.. ویدا رفت که به خودش برسه من و خاتونم آشپزخونه رو تمیز میکردیم... که تلفن آشپزخونه زنگ خورد خاتون

گوشی رو برداشت و گفت: بله..

....

-چشم اقا...

گوشی رو گذاشت و گفت: برو ببین اقا چی کارت داره..

دستکشو از دستم دراوردم مختار لم داد بودرو مبل داشت به موسیقی گوش میداد و میخورد... رفتم بالا خدا کنه نگه

بیا لباسمو تنم کن.. در اتاقش باز بود لب تخت نشسته بود دستشو گذاشته بود رو صورتش رفتم تو گفتم: با من کاری

داشتید

سرشو بلند کرد و گفت: یه حرفی رو یه بار بهت میزنم پس گوش کن... اونو زبونی که تو دهنتم و امشب درازش نمیکنی...

بابام میخواد بیاد اخلاقشو که میدونی.. دیدی که اون دفعه چه بلایی سرت آورد... اگه چیزی ازت خواست یا گفت... جوابشو

نمیدی فهمیدی؟

-نمیخواد نگران من باشی

با اخم گفت: نگران تو نیستم... نگران خودمم شنیدی که اون دفعه چی گفت اگه بفهمه تو از همون دخترایی که از

منو چهر خریدم.. اول منو میکشه بعد تورو... منم دلم نمیخواد بمیرم

-خوب بزار برم یکی دیگه جام بیار... اینجوری دیگه مجبور نیستی با نگرانی زندگی کنی

با کلافگی پوفی کرد و گفت: فقط ببینم امشب زبون درازی کردی... قبل از اینکه بابام بلایی سرت بیاره زبونتو میبرم... حالا

برو بیرون

با اعصابنیت از اتاقش اومدم بیرون... معلوم نیست چشه... ثبات شخصیتی نداره... یه روز خوبه یه روز افتضاح یه روز افتابی

یه روز مهتابی یه روز بارونی یه روز طوفانی... صدای زنگ ایفون امد... وای اومدن چند تا پله رو رفتم پایین واز بالا نگاه

کردم... همشون بودن جز امیرعلی... ویدا و خاتون برای مراسم خوش اومد گوی خم و راست شدن به استقبالشون رفتن...

آراد از پشت سرم گفت: اینجا واینسا برو به خاتون کمک کن

برگشتم با اخم و دست به جیب رفت پایین... فرحناز عاشق چیه این شده من نمی دونم... ریشوی کچل زشت

بدقواره... پشت سرش رفتم پایین... عمش تا دیدش با دست باز اومد جلوش وگفت: الهی عمه قربونت بره

خوشکلم... (صورتشو تو دست گرفت وچهار تا ماچ ابدارش کرد...) دستت چی شده فدات شم؟

-چیزی نیست...

با امیر و کاملیاهم دست داد... دستشو جلو فرحناز دراز کرد اما اون بدون دست دادن آراد وبغل کرد و صورتشو

بوسید... آیییییی... چندانست اون ته ریشو ببوسه؟ رفتن به سالن پذیرای منم رفتم به آشپزخونه گفتم: پنه مختار

کو؟

-نمیدونم... مگه نیستش؟

-نه... عین جن میمونه یهو غیبت میزنه

خاتون خندید ویدا با ظرف میوه رفت بیرون... خاتونم سینی چایی برداشت وگفت: مادر اون ظرف شیرینی رو بیار

-چشم...

با ظرف شیرینی رفتم به سالن پذیرایی... کاملیا منو که دید با ذوق اومد بغلم کرد وگفت: سلام خیاط خوبی؟

اروم گفتم: علیک مشتری... برو بشین زشته دارن نگامون میکنن

شمسی: کاملیا چند دفعه بهت بگم با کلفتا صمیمی نشو...

کاملیا با ناراحتی گفت: مامان چرا اینجوری حرف میزنی؟ آیناز دختر خوبیه

شمسی: بیا بشین سر جات ببینم...

فرحناز که دیگه تو بغل آزاد نشسته بود گفت: اخیه این کلفت بو گند چیه خودتو بهش می چسبونوی؟

خدا میدونه من چقدر از این فرحنازه بدم میاد ودلم میخواد بکشمش.. رفتم جلو یه سلام ضعیفی کردم که فقط امیر

جوابمو داد شیرینی رو گذاشتم رو میز رفتم به اشپزخونه... کاملیا اومد پشت سرم وگفت: ناراحت نشو.. مامان وخواهرم اگه

از کسی خوششون نیاد اینجوری باش حرف میزنن..

-مهم نیست...

با خوشحالی گفت: راستی میدونی شب یلدا اینجاییم؟

-شب یلدا؟ مگه چه ماهیم؟.. کیه؟

-نمیدونی؟

-نه روز وهفته رو گم کردم...

-پس فردا شب...

-اها...

چه زود گذشت دلم گرفت... فصل پاییز با تمام غم وغصش واه واندوهی که بهم داد تموم شد از این فصل دلگیر بودم

..یعنی من سه ماه خدمتکار آزاد بودم.. باورم نمیشه به این زودی گذشت.. بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین... موقع شام

سیروس پیداش شد فرحناز بلند شد وپرید تو بغلش وگفت: سلام دایی..

سیروس بغلش کرد وگفت: سلام عروس خوشکل وماهم... چطوری عروسک؟

-خوبم..

ازش میترسیدم حتی ترسیدم نگاش کنم ... بعد سلام علیک کردن سر میز شام نشست من وویدا وخاتون براشون شام

می کشیدیم... ولی فرحناز نداشت کسی برای آزاد شام بکشه... وقتی کارمون تموم شد سه تامون یه گوشه وایسادیم...

شمسی گفت: چه عجب داداش ما شما رو دیدیم..

سیروس: گرفتارم شمسی جون..

امیر خندید وگفت: اگه منم دوتا زن داشتم سرم شلوغ بود وگرفتار.. چه کنم که خواهرت نمیزاره

سیروس با خنده گفت: آگه جرات داری برو زن بگیر تا خواهرم نشونت بده...

این وحشیه چه خوشکلم میخنده.. آگه آرام مثل باباش بخنده... تا آخر عمرم خدمتکارش می مونم... امیر گفت: خب منم

همینو میگم دیگه... جراتشو ندارم آگه داشتم.. الان شیش تا زن دیگه تو خونم ردیف بود

سیروس: راستی امیر علی و چرا نیوردن؟

شمسی: گفت حوصله ندارم نمیام..

سیروس: خب برید برایش زن بگیرید تا از تنهایی بیاد بیرون... از تنهایی افسردگی میگیره

شمسی: خودت که خبر داری چند جا برایش رفتیم.. بخاطر مشکلش بهش زن نمیدن..

سیروس: غلط کردن.. برو بهش بگو یه دختری رو انتخاب کنه... خودم برایش میگیرمش.. بگه نه قلم پاشو خورد میکنم

امیر که تا حالا دوتا کاسه سوپ خورده بود گفت: زن امیر وول کنید... این سوپه چقدر خوشمزست.. کی درستش کرده؟

کاملیا: بابا از این سوپه هم بخور اینم خوشمزست...

خاتون با خوشحال و رضایت گفت: آیناز درست کرده اقا

آراد با تعجب نگام کرد انگار انتظار نداشت دست پخت من باشه چون تا قبل از اینکه خاتون چیزی بگه.. سه تا کاسه

سوپ خورده بود... سیروس هم زیر چشی نگام کرد.. امیر گفت: حالا کدومشون آینازه؟

کاملیا: همونی که چشاش قشنگه

امیر: باباجون.... دوتاشون چشاشون قشنگه کدومو میگی؟

کاملیا اشاره کرد و گفت: چشم مشکیه..

امیر نگام کرد و گفت: افرین.. سوپات حرف نداشت.. عالی بود... تو عمرم همچین سوپی نخورده بودم حتی از اون رستورانای

معروف هم معرکه تر بود

با خوشحال گفتم: خواهش میکنم.. نوش جان

ویدا کنارم ایساده بود واروم ادامو دراورد.. قیافشم تو هم شد.. زیر لب گفتم: حسود هرگز نیاسود...

فرحناز: من حاضر نیستم لب به این سوپا بزنم...

امیر: نزن بابا جون سهمت به من میرسه...

شمسی: امیر بخور اینقدر حرف زن

امیر: چشم... رئیس

به آزاد نگاه کردم... یه دستش رو شکمش بود دست دیگش غذا میخورد... خیلی براش سخت بود... میدونستم زخم معدهش داره اذیتش میکنه... با یه دستی هم که نمیشد شام خورد... این فرحناز بی فکرم فقط داره می لومبونه انگار نه انگار آزاد با یه دست داره شام میخوره... از ترس فرحناز و سیروس و شمسی جرات نکردم برم جلو بهش کمک کنم... سرشو آورد بالا و نگام کردم... زیر لب اروم گفتم: پیام..

فقط ابروشو به معنی... نه... برد بالا... با هر مکافاتی بود شامشو خورد...

بعد شام... تو سالن نشستن و حرف میزدن نصف ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی نصف دیگم با دست میستم تا زود تر تموم بشه... خاتون منو که دید گفت: آیناز جان بعد ظرفا رو می شوریم... فعلا بیا کمک کن اینارو ببریم

-وای خدا چقدر مید یشون بخورن... همین الان شام خوردن بزار این از گلشون بره پایین

-وا مادر الان نیم ساعته شامشون تموم شده ها... دستکشو از دستت بیار بیرون اینقدرم حرف زن...

قهوه رو ریختم تو فنجان بردم بالا خاتونم با ظرف میوه و ویدا هم با اجیل پشت سرم قطار شدن... وقتی گذاشتیم رومیز

فرحناز گفت: دایی اون حرفی که قرار بود بگید رو الان بگو....

-چشم عروس خوشکلم...

سیروس به خاتون نگاه کرد و گفت: تا دوهفته دیگه این خونه رو ترک کن..

خاتون با نگرانی گفت: چی اقا؟؟

سیروس: نشنیدی؟ کرشدی مگه؟ گفتم تا دوهفته دیگه باید از این خونه بری

-اخه اقا من تو این سرمای زمستون کجا خونه پیدا کنم؟

-نمیدونم... خودتو شوهرت که تنهایی برید زیر پل بخواهید...

-اها...

فرحناز داد زد: پیر خرفت نشنیدی دایم چی گفت خیلی وقت پیش باید از این خونه مینداختت بیرون... قرار نیست تا

آخر عمرت اینجا بمونی که... بالاخره که باید بری... چه امروز چه فردا... از فردا هم بگرد دنبال خونه

سیروس: برای خونه پیدا کردن دوهفته هم زیاده... من با اثاث کشی برات حساب کردم..

آراد: خاتون جایی نمیره

سیروس نگاش کرد و گفت: من استخدامش کردم خودمم اخراجش میکنم

-خاتون خدمتکار منه... هر وقت من بگم میره

-مثل اینکه اون یکی دستتم لازم نداری

شمسی: وای... بس کنید تورو خدا، ببین بخاطر یه پیرزن چه جور به جون هم افتادن.. سیروس میخوای اینو اخراج کنی کیو

میخوای جاش بیاری؟

فرحناز: ویدا جاش میاد.. چند روز دیگه میخواد ازدواج کنه... خودش وشوهرش میان

ویدا قیافش گرفته شد... انگار زیاد از اسم شوهر خوشش نیومد..

امیر: حالا شما یه مدت صبر کنید بزارید یه خونه جایی پیدا کنه... بعد بنده خدارو بیرون کنید

سیروس: شما چرا حرف زور میزنید؟ فرحناز قراره عروس تواین خونه زندگی کنه با این راحت نیست... خوب بزارید

خدمتکارش خودش انتخاب کنه...

آراد: من هنوز با فرحناز ازدواج نکردم که بشه عروس این خونه

سیروس: تو با فرحناز ازدواج میکنی... میدونی چند ساله بخاطر تو صبر کرده؟ اصلا ما اینجا جمع شدیم که قرار نامزدی تو

با فرحناز و بزاریم... شب یلدا خوبه... همگی که موافقید؟ پس فردا شب جشن نامزدی آراد و فرحناز.. اسما تونم خیلی بهم

میاد

فرحناز با ذوق گفت: اما دایی من امادگیشو ندارم..

سیروس: امادگیشو هم پیدا میکنی عزیزم

شمسی با خوشحالی گفت: داداش دوروز برای خرید عروسی کمه..

سیروس خواست چیزی بگه که آراد با ناراحتی وتن صدای پایین گفت: بهم فرصت بدید...

سیروس: فرصت میخوای؟ چقدر؟ یک سال دوسال... الان شیش ساله بهت فرصت دادیم بس نیست؟

فرحناز: دایی جان عیب نداره.. بازار هروقت خودش خواست بهش فشار نیارید

سیروس: خاک تو سرت کنن که لیاقت عشق این دختر و نداری..

من و خاتون دیگه و اینستادیم و رفتیم به اشپزخونه... خیلی حالش بد بود و روصندلی نشست و گریه کرد و گفت: حالا چه

خاکی تو سرم کنم؟ تو این سرمای زمستون از کجا خونه پیدا کنم؟

گفتم: خاتون گریه نکن... آراد بیرون نمیکنه

-من از بابت اقا خیالم راحتته... از اقا سیروس میترسم

راست میگفت... اگه آراد کاریش نداشته باشه سیرویس اروم نمیشینه.. من کجا برم؟ حتما باید برگردم

خونمون... خونه.. هه اگه چیزی ازش مونده باشه... دیگه ساعت دوازده بود که رفتن ما هم رفتیم خوابیدیم... ساعت دوازده

و نیم بود که تلفن زنگ خورد حتما آراده میگه برام کتاب بخونه... ویدا هم بلند شد ولی منم عین جت خودم و سمت

گوشی پرتاب کردم و برداشتم گفتم: بله..

ویدا به چهار چوب در وایساده بود آراد گفت: به ویدا بگو بیا برام کتاب بخونه..

به ویدا نگاه کردم و گفتم: خوابه...

-دیشب بهش گفتم امشب برام کتاب بخونه

-نمیدونم.. حتما بخاطر خستگی خوابش بره

-پس خودت بیا..

-باشه..

گوشی رو گذاشتم... ویدا گفت: چیکار داشت؟

-با خاتون کار داشت گفتم خوابه... گفت بیا برام کتاب بخون

-مطمئنی با من کار نداشته؟

-اخره اون با تو چیکار داره...

کاپشنم و پوشیدم و رفتم به عمارت.. یکی نیست به من بگه تو که آرادو دوست نداری چرا این قدر مشتاق دیدارشی؟

شاید بخاطر حسادته؟ نه حسادت نیست دلم نمی خواد به آراد نزدیک بشه... وارد اتاقش شدم.. فقط نور ابژراتاقش

و روشن کرده بود نگام کرد... رو تختش نشستم.. کتاب و دستم داد کتاب و که باز کردم گوشیش زنگ خورد... به

صفحه نگاه کرد و با اخم جواب داد: سلام عزیزم.. خوبی جیگر؟

....

-صداتو شنیدم بهتر شدم...

خب بگو حداقل داری ناز طرفتو میکشی یه ذره لبخند بزن....

....

-قربونت برم...خدا نکنه

حوصله گوش دادن به حرفای عشقولانشو با فرحناز نداشتم بلند شدم که برم یهو گفت: کجا؟....نه عزیزم با تو نیستم....یه

لحظه گوشی

دستشو گذاشت رو گوشی و گفت: کجا میخوای بری؟

-میرم بیرون هر وقت حرفتون تموم شد میام تو..

-لازم نکرده بشین....جانم بگو

هنوز وایساده بودم که باچشم اشاره کرد بشینم..با حرص نشستم گفت: نه همون لباس کوتاه که خودم برات خریدم

بپوش... تو اون لباسه خیلی ناز میشی عزیزم

کتاب و باز کردم.. اول صفحه خوش خط نوشته بود: اگر بدانی جایگاهت کجاست ، مرا باور میکنی...اگر بدانی چقدر

دوستت دارم ، درد مرا درمان میکنی....تو عزیزی برایم ، تو بی نظیری برایم ، حرف دلم به تو همین است ، قلبت می ماند

تا آخرین نفس برایم

-با توام..

سرمو بلند کردم و گفتم: بله...

انگار حرف زدنش تموم شده بود چون گوشیش رو میز عسلیش گذاشته بود گفت: بخون..

-اینو برا ی کی نوشتی؟

-به زور وارد ماجرای که بهت مربوط نمیشه نشو

عین گیجا نگاش کردم گفت: تو زندگی دیگران سرک نکش..

شروع کردم به خندم... نگاهای سنگینشو رو خودم حس کردم سرم و بلند کردم گفت: میدونی شبیه چه قومی هستی؟

ابرومو بردم بالا و گفتم: بله؟

- شبیه دختر چنگیز خان مغولی... اره بیشتر شبیه اونای تا افغانیا (... با حرص نگاهش کردم) الان خیلی خوشحال شدی که

شبیه افغانیا نیستی نه؟... بخون

دلیم میخواست با همین دستام بخوابم روش و گلوشو فشار بدم وبا چشمم شاهد مرگش باشم.. یه نفس عمیق کشیدم تا

اروم بشم شروع کردم به خوندن وسط کتاب که رسید یه چشمم به کتاب بود یه چشمم به آراد که کی خواب میره منم

برم بخوابم... به ساعت رو میزیش نگاه کردم یک وبیست دقیقه نشون میداد عین جغد نگام می کرد... کتاب وجلو دهنم

گرفتم و یه خمیازه طولیل وعریض کشیدم... که اونم بعد من خمیازه کشید... اخرای کتاب بود چشمم سنگین شد... کلمات

تار میشدن... یا اصلا نمی دیدمشون.... نمیدونم چی شد که یهو همه جا سیاه شد.....

نفس های گرمی رو صورتم میخورد... ویدا کثافت صورتشو چسبونده به صورت من... دستمو گذاشتم رو سینشو هلش

دادم به عقب.. چقدر سنگین شده یه میلیمترم تکون نخورد... دستمو کشیدم رو سینش... پس سینهایش کو؟ چرا صافه؟... چه

صورت خوش بویی داره... ولی یادم نیماد شبا ویدا کرم به صورتش بزنه... دستمو اوردم بالا تر صورتش سیخ سیخی

بود... یعنی ویدا چند ماه صوتشو نزده که به این وضع دراومده... چشمامو اروم باز کردم.. خواب از سرم پرید صورت آراد

فقط یک سانتی متر با من فاصله داشت...

خاک به سرم... من چرا پیش این خوابیدم... اگه بیدار بشه وبفهمه منو حتما میندازه تو انباری گوانتاناموش اروم بی سر

وصدا از زیر پتو اومدم بیرون... دمپایامو گرفتم تو بغلم واز اتاق زدم بیرون.. یه نفس راحت کشیدم... اینجا چقدر تاریکه

از پله ها بی سرو صدا اومدم پایین... رفتم به آشپزخونه کلیدو زدم به ساعت نگاه کردم.. یه ربع به شیش بود... وای خدا

ممنون... اندازه تمام چیز های که خلق کردی وقراره خلق کنی ممنون... متشکرم که پونزده دقیقه زودتر بیدارم کردی

ممنون که بهم رحم کردی.. اگه با آراد ساعت شیش بیدار میشدم معلوم نبود چه سرنوشت تلخی درانتظارم بود... پونزده

دقیقه تمام از خدا تشکر کردم که منو از یه فاجعه بزرگ نجات داد... ساعت شیش بیدارش کردم... بعد از اینکه عین

بچه مدرسه ایا براش لقمه گرفتم و گذاشتم تو دهنش وموهاش وخشک کردم ولباس وتنش کردم راهی شرکتش کردم

... تو اتاقم مشغول دوخت پرده آراد بودم که کاملیا اومد سرشو کرد تو اتاق وگفت: سلام نازی..

سرم و بلند کردم و گفتم: سلام خوشکل..از اینورا؟

روبه روم نشست و گفت: اومدم ببینم لباسم حاضره یا نه؟

-با زخوبه یه لباس دست ما داری که بهونه اونم که شده یه سری بزنی

-ای نامرد حالا ماشدیم بی معرفت؟

-یه چیزی اونورتر بی معرفت...

-خب ببخشد...درس ودانشگاه نمیزاره

-همچین میگی درس ودانشگاه انگار...رشته هوا وفضاست، خوب تیارتی دیگه دوتا جمله حفظ میکنی بری رو سن میگی

-فکر میکنی به همین راحتیاست...میدونی حس گرفتن چقدر سخته؟بدتر از اون باید هستو جلو اون همه ادم حفظ کنی

با یه حسرتی گفتم: خیلی دلم تئاتر تو ببینم...

-من که حرفی ندارم باید اراد اجازه بده...

دوباره چرخ وروشن کردم یهو با ذوق گفت: فهمیدم..با امیرعلی بیا، اگه بفهمه با امیرعلی هستی شاید بزاره

-اگه بفهمه با امیرعلی اصلا دیگه نمیزاره

-چی کار کردی که نمیزاره بیای بیرون؟

-هیچی...بلند شدم) بیا لباسو بپوش اگه جایش مشکل داره درستش کنم

بلند شد وگفت: پرده آرده..؟

-اره...

-خوشکل دوختیش...

-ممنون...

لباس وپوشید همه چیزش خوب وعالی کلی ذوق کرد وبا خنده میرقصید...لباسو برداشت خواست بهم پول بده ولی قبول

نکردم...اگه پولو برمیداشتم حس کسی رو داشتم که بهش ترحم شده...

دوروز با سرعت کدشت وشب یلدا رسید... طولانی ترین شب سال...ولی برای من تمام روزهاوشبههای پاییز طولانی بود

کل عمارت وبرای بیست نفر مهمون تمیز کردیم شام پختیم ومیوه شستم..تا ساعت هشت که مهمونا یکی یکی

پیداشون شد من فقط تو اشپزخونه مشغول بودم...از خستگی سرم و گذاشته بودم رو میز که یه دختری پرید تو اشپزخونه

وگفت:خوشکل شدم؟

سرم وبلند کردم وبا خستگی نگاش کردم لباس صورتی که براش دوخته بودم پوشیده بود با لبخند گفتم :عالی

شدی..مدل موها تم خوشکله...

لبخند _____ شو جمع کرد وگفت:حالت خوب نیست؟

-نه خوبم...فقط کمی خستم

-نمیخواهی حاضر شی؟

-چرا تا ویدا و خاتون بیان..من میرم

-باشه(....دو قدم رفت و برگشت با خوشحالی گفت)هفته دیگه قراره بریم شمال تو هم باهامون میای

با دل شاد و صورت غمگین گفتم:کی گفته قراره منم باهاتون بیام؟

-امیرعلی...گفت اگه آرامم نزاره به زور می بریمت

با لبخند گفتم:امیدوارم..دیگه دلم تو این خونه بوسید

اومد جلو صورتمو بوسید وگفت:حتما می بریمت.. حتی اگه شده با آرام بکش بکش راه بندازیم

یه لبخندی زد و رفت بالا...بعد چند دقیقه خاتون و ویدا اومدن.. منم به اتاق نه زندانم ...رفتم وبا بی حوصلگی یه لباس

برداشتم و پوشیم برام هم مهم نبود چیه

رفتم به عمارت همه اومده بودن و آرام نشسته بود... مسئولیت پذیرایی از اون با من بود.. یه لیوان آب میوه برداشتم

رفتم پیشش کاملیا هم پشت سرم اومد لیوان و گذاشتم رو میز کنار مبش کاملیا گفت:آرام خوشکله؟

-کدومش صورتت یا لباس؟

-لباسم دیگه..

-چرا هر دفعه لباس میخوری من باید نظر بدم؟

اروم گفتم:چون سلیقت تو انتخاب دخترا برای رقصیدن حرف نداره... همیشه خوشکلاشو انتخاب میکنی

چند تا میوه گذاشتم تو پیش دستی گذاشتم رو همون میز آرام گفت :حالا که خرم کردی دو قدم برو عقب (...کاملیا با

خوشحال دو قدم رفت عقب... یه چرخ بزن (...یه چرخ اروم زد) آزاد از روی تحسین سری تگون داد و گفت:عالیه....

تمییزو خوش دوخته...ظریف کاریاشم حرف نداره از کجا خریدی؟

-نخریدم دوختم..

-جدی؟ اصلا بهش نمیداد دوخته باشی...معلومه خیاط حرفه ای بوده حتما گرون هم دوخته

-نه..مجانی برام دوخت

پوزخندی زد و گفت:تو این دورو نمونه مجانی هم بهت نگاه نمیکنن چه برسه به این که بخوان همچین لباس شیکی

بدوزنن

کاملیا با شیطننت لبخندی زد ونگام کرد وگفت:اخه اون هرکسی نیست.. آیناز برام دوخته..خوشکله نه؟

-نه...

کاملیا وا رفت وگفت:چی؟تو همین الان این همه ارزش تعریف کردی..گفتی..خوش دوخت و..

-اخه قبلا یه چیز ندیده بودم که الان دیدم

-چی؟

-کنار پهلوت دوختش اونقدر بده.. که ممکنه هر لحظه پاره بشه.... جلوتم خیلی بازه

کاملیا نگاه کرد وگفت:کجاش بازه ؟..این که دیگه مونده زیر گردنم برسه

با یه لبخند از پیششون رفتم...نمیدونم این آراد چه لجی با من داره انگار زورش میاد از کار من تعریف کنه...قبل ازاینکه

برم به اشپزخونه به همه نگاه کردم شاید امیرعلی رو پیدا کنم نبودش یعنی نمی خواد بیاد؟رو چهره یکی خیره شدم یه

گوشه وایساده بود داشت با یه دختر حرف میزد...چند دقیقه متفکرانه نگاش کردم.. به مغزم فشار اوردم این

کیه؟کجا....آها فهمیدم..بالبخند رفتم پیشش وگفتم:سلام

-سلام..

-منو یادتون هست؟

به حالتی که میخواست کسی روبه یاد بیاره نگام کرد وگفت:نه متاسفانه

-من آینازم...منو بردید پیش برادرتون که پلیسه...پای تلفن بهم گفتید دارید از فرانسه میاد...یادتون نیست؟

-نه...ببخشید به جا نمی‌ارم

با ناراحتی گفتم: اها باشه..معذرت می‌خواهم مزاحمتون شدم

پشتمو بهش کردم که برم گفت: صبر کنید

برگشتم گفت: تو آیناز نیستی؟..همونی که بردم پیش برادرم که پلیسه...پای تلفن بهتون گفتم دارم از فرانسه

میام...خودتونید؟

دختری که کنارش بود زد زیر خنده با تعجب گفتم: اینارو که خودمم گفتم..

-جدی؟ فکر کردم نگفتی...

-از اولم شناختم نه؟

-اره بابا از در که اومدی تو شناختمت...فقط نفهمیدم اینجا چیکار میکنی؟

دختره گفت: خدمتکاره آراده..

آبتین با تعجب نگام کرد اصلا از حرف دختره ناراحت نشدم...همه که می دونن اینم روش گفتم: شما اینجا چیکار

میکنید؟

-من...دوست امیر علیم با اون اومدم..

-کدوم امیر علی؟

-پسر عمه آراد...

سرچرخوندم دیدمش با مونا رو مبل نشسته و حرف می‌زدن دوتا شونم می‌خندیدن معلوم نیست چی بهم میگن... به آبتین

گفتم: ندا چرا نیومد؟

-اون از جاهای شلوغ خوشش نمیاد..

-اها...ببخشید با اجازتون

آبتین: خواهش میکنم بفرمایید

برگشتم دیدم آراد با اخم و اعصابانیت نگام میکنه رفتم به اشپزخونه ودوتا مش اب خنک به صورتم زدم...صورتمو

خشک کردم آراد اومد توبا اعصابانیت گفت: چی بهش میگفتی؟

-چیز مهمی نبود..

اومد نزدیک تر گفت: واقعا؟ ولی من دلم میخواد اون چیز غیر مهم وبدونم

-برادرش پلیسه...همونی که رفتم پیشش وهمه چی درمورد تو بابات گفتم تو ومختار با یه شناسنامه جعلی وتاییده

روانپزشک نداشتید گیرتون بندازن...

-دیگه نبینم با مهمونام حرف بزنی

چند ثانیه بهم خیره شدیم یه نفسی کشید ورفت بالا ...خاتون اومد تو وگفت:حالت خوبه آیناز؟

-اره خوبم..

-صورتت خیلی خسته است..

-چون خسته شدم...

صورتمو به دستای مهربون مادرانش گرفت وبوسیدوگفت:صبر داشته باش

بعد از اینکه رفت روی صندلی نشستم... ویدا هم هر چند دقیقه یک بار خوندشو تو ایینه کوچیکی که همراهش بود نگاه

میکرد و میرفت...نمیدونم قرار بود تو این چند دقیقه چه اتفاقی برای صورتش بیوفته...خاتون اومد تو وگفت:مادر اگه

حالت خوب نیست برو استراحت کن..

-نه خوبم.. الان میام بهتون کمک میکنم...

رفتم بالا موقع پذیرایی به امیرعلی ومونا هم سلام کردم کنارشون نشستم... امیربلند شد و گفت:خانما واقایون امشب

شب یلداست طولانی ترین شب سال...یعنی امشب هر چقدر دلتون میخواد میتونید پیش عشقاتون بخوابید البته اونایی که

جفت ندارن هرچه زودتر به فکر خودشون باشن...

همه خندیدن امیرعلی گفت:ببین بابام داره در مورد چی حرف می زنه

کتاب حافظ وبرداشت وگفت:میخوام براتون فال بگیرم که بختتون وا بشه...خوب اول کی میگره؟(هیچ کس هیچی

نگفت به فرحناز نگاه کرد وگفت)اول فرحناز دختر ترشیده خودم نیت کنه...

فرحناز با اعتراض گفت:بابا...

-جان بابا..نیت کن ترشیده من..

شمسی: اذیت دخترم نکن امیر..

-چشم رئیس..

فرحناز: چشماشو بست.. حدس زدن نیت فرحناز هم اونقدر هم سخت نبود.. حتما میخواد بدونه با آراد ازدواج میکنه یا نه

چشماشو باز کرد و گفت: باز کن بابا..

امیر باز کرد... بیت اولو خوند.. فرحناز گفت: یعنی چی بابا؟

-یعنی این که... اون چیزی که دنبالش هستی به دست نمیاری

قیافه فرحناز توهم شد... یکی از دوستاش که کنارش وایساده بود گفت: خودتو ناراحت نکن.. این فالاهمیش الکیه حافظ

کجا از آینده خبر داشته؟

امیر: خب بعدی..

اقا امیر برای همه بیست نفر فال گرفت حتی برای آراد که به زحمت راضیش کردن نیت کنه... فال بعضیا که باب

میلشون بود خوشحال میشدن اونایی که هم بد میشد میگفتن اعتقادی نداریم... امیر کتاب حافظ وبست کاملیا کنارم

وایساده بود گفت: بابا برای آینازم بگیر..

گفتم: نه... نه من نمیخوام..

فرحناز: مگه این گدای بی سروپا هم ارزویی داره..

امیر: زشت فرحناز درست صحبت کن... صد دفعه گفتم کسی رو بخاطر موقعیتش تحقیر نکن

شمسی: خب فرحناز راست میگه.. این بی کس و کار چه نیتی داره بکنه؟

دلم شکست.. بغض کردم چشممو بستم وبا دل شکسته برای حافظ شیرازی فاتحه خوندم وبا صلوات نیت کردم که از

اینجا خلاص میشم؟ چشممو باز کردم امیر کتاب وباز کرد خوند:

-دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادن ودران ظلمت شب آب حیاتم دادن

اقا امیر گفت... به... به... به... بهترین فال امشب نصیب خودت شد آیناز... به زودی زود از تمام غم و غصه ها نجات پیدا

میکنن

یه لبخند از ته دلم زدم وکه شادی تو صورتم مشخص شد کاملیا با خوشحالی دستمو فشار داد وگفت: برات خیلی

خوشحالم

بعد از پذیرایی و ومختصر امیر بلند شد به ساعتش نگاه کرد و گفت: دخترا وپسرا ما پیرمرد پیرزنا قراره کم کم از مجلس جوون پسندتون مرخص شیم و به مجلس پیر پتالی خودمون برسیم..اگه کسی هست میخواد اخر عمری دل منو شاد کنه بیاد با من یه دوئل شعر کنه....دل این پیرمرد ونشکونید حاضرم پولم بدم...

شمسی: بنسه امیر میدونی که کسی اهل مشاعره نیست... پولتو هم بزار جیبت اینقدر ولخر جی نکن

کاملیا: بابا آیناز میاد

کاملیا با فاصله دور از من پیش دوستاش نشست به چشای گشاد نگاش کردم..امیر: جدی آیناز خانم میاد؟

-نه.. چیزه من زیاد شعر حفظ نیستم...در حد شما هم حرفه ای نیستم زود میبازم.. حریف خوبی براتون نیستم

کاملیا بلند گفت: دروغ میگه بابا.. پونصد بیت شعر حفظه

لبمو گاز گرفتم ونگاش کردم اگه نزدیکم بود میدونستم چیکارش کنم...امیر: دختر میدونی پونصد بیت یعنی چی؟ یعنی

تا فردا صبح هم میتونم مشاعره کنیم...

-نه..اخره

-کی اول شروع کنه؟

امیرعلی: خانما مقدمن...

امیر: ای قربون تو برم که خانما مقدمن..بیت اولو بگو ببینم

امیرعلی: پرواز من به بال وپر توست زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

امیر: آیناز خانم..

گفتم: آخر به اسارت دل حسرت زده خوگرد شادم که دگریاد گریزاز قفسم نیست

امیر: تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده بی انکه وعده باشد در انتظار بوده

گفتم: هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی که بداند غم دلتنگی و تنهایی ما

مشاعره نزدیک بیست دقیقه طول کشید سکوت داخل سالن حاکم فرما شده بود فقط صدای من وامیر خان بود که توی

سالن با شعر ردل و بدل میشد... با اخرین بیت که امیر گفت برد... من بیشتر بخاطر جو سنگین واسترسم نمیتونستم فکر

کنم...وقتی دوئل شعر تموم شد امیر و چند نفری برام دست زدند گفت:عالی بود دختر..صدای فوق العاده زیبا و دلنشین

وارومی داری...همه شعرهای که گفتمی بخاطر صدات به دلم نشست

با لبخند گفتم:ممنون...

نزدیک بود از خجالت اون همه تعریف ایشم برم تو زمین...ظرفیتم برای اون همه تعریفی که ازم کرد کم بود از چند تا

دختر موقع مشاعره هم شنیدم که گفتن..دختره صدای قشنگی داره...اما هیچ کدام از این تعریفها نمیتونست دل بیقرا رمو

که تشنه آزادی بود واروم کنه...چند دقیقه بعداز مشاعره به گفته امیر خان همه پیرمرد پیرزنا رفتن وموند چند تا جون

ساعت یازده بود حسایی خوابم گرفته..خیلی خستم...چشمم حالت خماری گرفته بود..دیدم فرحناز چسبیده به آراد

وداره برایش میوه پوست میگیره...نگاه کردم دیدم کیوی..جلو دهنش گرفت..آراد دهنشو باز کرد داد

زدم:نخور..

یهو همه برگشتن نگام کردم کردن..با یه لبخند دراز گفتم:ببخشید..معذرت میخوام

فرحناز:چته عین وحشیا داد میزنی؟

با همون لبخند که اعصابانیت هم بهش اضاف شده بود گفتم:کیوی بهش نده براش خوب نیست

فرحناز:تو دکترشی؟..چند ساله کیوی میخوره چیزیش هم نشده

آراد کیوی رو از دست فرحناز برداشت وخورد به جهنم بخور تا دل درد بگیری وبمیری اصلا به من چه...میدونم از سر

لج من این کارو کرد..خودت ضرر میکنی به من چه؟عین بچه ها فقط لجبازی میکنه....

فرحنا زانگار با این کار آراد شیر شده بودبا صدای نسبتا بلندی گفت:لباس بهتر نداشته بیوشی؟با این لباسا همه فکر

میکنن آراد بهت پول نمیده..فکر خودت نیستی فکر ابروی آرادباش..

خستم بود..حوصله نداشتم..خوابم میاومد همه اینا باعث شد اعصابانی بشم با تن صدای عصبی گفتم:اول اینکه لباس

من هر چی باهش از لباس تو که قصد راه انداختن شوی اعضای بدن داری بهتره..فکر کردی ملت سینه ندیدن که

اونجوری ریختیشون بیرون یا فکر کردی خودت تنها پا داری که رون به پایین ولخت کردی؟خجالت نکشیدی یه لباس

پوشیدی که فقط دو سانیت از شورت سفیدت پایین تره...هر چند منم اگه جای تو بودم دو بار با ایل وتبارم از اقا آراد

خواستگاری میکردم هر دوبار جواب نه میشنیدم..اینجوری عرض اندام میکردم...دوم اینکه توی این سه ماهی که اینجام

عشقت حتی یه هزاری هم کف دست من نراشته که بخوام لباس بخرم تمام لباسامو یا امیر علی داداش گلت خریده یا خاتون بدبخت از حقوق ماهیانه که عشقت بهش میده برام خرج میکنه..

همه کجا ساکت بود فقط صدای نفس کشیدن میاومد... همه مجسمه شده بودن نفس نفس میزدم فرحناز هر لحظه اعصابی تر میشد.... یهو از اعصابیت منفجر شد داد زد: میکشمت کثافت اشغال

بلند شد وبا قدم های تند اومد طرفم امیرعلی داد زد: فرحناز بس کن

بی فایده بود کاملیا وچند تا دختر جلوش گرفتن که نیاد گیج شده بودم مغزم از خستگی دستور صادر نمیکرد خاتون اومد پیشم گفت:چرا وایسادی دختر بیا برو بیرون.. الان خون به پا میشه

چند قدم رفتم که روسریم از پشت کشید..برگشتم فرحناز بود با اعصابیت کلیپس پشت سرم باز کرد تمام موهای فردرشت بلندم دورم ریخت با اعصابیت خندید وگفت:بخاطر این موهای زشت بود که هیچ وقت روسریت از سرت برنمیداشتی نه؟(...یقمو گرفت) بزار ببینم شاید یه عیب ونقص دیگه هم داشته باشی که هیچ وقت لباس باز نمی پوشی یهو یکی منو کشید عقب کتشو انداخت رو سرم نفهمیدم کی بود دستشو گذاشت رو شونم وبرد بیرون گفت:برو یه

روسری بپوش

برگشتم از زیر کت رفتنشو نگاه کردم امیرعلی بود زیر لب گفتم:ممنون..

سریع رفتم به اتاقم ویه شال برداشتم ورو زمین نشستم... اشک های گرمم که دیگه خسته از این دنیا بود روصورتم میریخت... چند دقیقه ای که گریه کردم.. صدای در زدن اومد اشکامو پاک کردم شالمو رو سرم انداختم گفتم:کیه؟ -منم.. میشه درو باز کنی

تند تند با آستینام صورتمو که از اشک خیس شده بود خشک کردم دروباز کردم با لبخند به چشمم نگاه کرد وگفت:چه دل نازکی داره این آیناز...حالت بهترشد؟

-تا زمانی که تو این خونم حالم خوب نمیشه

-میخوای بیرم بیرون یه گشتی بزنینم ؟

-امشب به اندازه کافی گند بالا اوردم...اگه آراد بفهمه با شما رفتم بیرون مردنم حتمیه

-نترس... نمیزارم روت دست بلند کنه برو کتمو بیار لباستم بپوش بریم

-اخه...

-اخه واما واگر وشاید.. نداریم زود باش برو یخ کردم

-بیا تو بشین تا حاضرم

-زیاد طول میکشه؟

-نه..

-پس همین جا منتظر میمونم

-باشه...

-زود رفتم تو عرض پنج دقیقه حاضر شدم.. با کت امیرعلی اومدم بیرون... کتشو پوشید همین جور که تو حیاط راه

میرفتیم گفت: دختر تو اینقدر خوش تیپی چرا تو مهمونی آراد لباسای عتیقه میپوشی که فرحناز بخواد اونجوری بهت نیکه

بندازه؟

-آراد بهم اجازه نمیده... اوندفعه هم که پوشیدم دعوا کرد

-خودمم نمیدونم این بچه چشه

سوار ماشین شدم واومدم بیرون شب یلدا بود اما خیابونا شلوغ... صدای بوق ماشینا اذیتم میکرد سرم گذاشتم رو

شیشه وگفتم: اینا شب یلدا رو تو خیابونا میگذرونن؟

-نمیدونم... شاید رفتن مهمونی ودارن برمیگردن شایدم کسی رو ندارن

-مثل من...

-تو تنها نیستی آیناز... درسته چند نفر بات بدن... اما همه عین اونا نیستن

نگاش کردم وگفتم: دقیقا همه با من بدن جز چند نفر..

دوباره سرم گذاشتم رو شیشه.. امیرعلی موسیقی آرام بخشی گذاشت گفت: یه چیز داغ میخوری؟

درست نشستم وبا لبخند گفتم: مثل قهوه شیرین...

خندید وگفت: مثال دیگه چی بود؟

ماشین ویه گوشه پارک کرد سریع رفت به یه کافی شاپ وبا دوتا قهوه که بخار ازش بلند میشد برگشت.. سوار ماشین

شد و گفت: چقدر هوا سرد شده..

یکی از قهوه ها رو بهم داد نگاش کردم صورت سفیدش گل انداخته بود چشمای خاکستری مهربونش بهم دوخت

و گفت: به چی میخندی تو؟

خندیدم و گفتم: گونت قرمز شده

دست گذاشت رو گوشش و گفت: رژگونش خوب بوده...

بلند خندیدیم.. کمی از قهوه رو خوردم گفت: به سوال ازت بیرسم؟

-بله...

-تو کسی رو هم دوست داری؟

نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟ الان و میگی؟

سری تکون داد و گفت: اهووم..

با قاطعیت گفتم: نه...

-یعنی اینقدر مطمئنی که نخواستی فکر کنی؟

-وقتی کسی رو دوست ندارم دیگه به چی فکر کنم...

-نمیخواهی امتحان کنی؟

-چیو؟

-دوست داشتنو...

-نه... دنیای شما مردا رو دوست ندارم دنیاتون وحشیانه و بیرحمه اگه کسی رو دوست دارید از روی ترحمه... از بس

جنس شما اذیتم کردن دیگه علاقه ای بهتون ندارم...

-همه مون عین هم نیستیم...

-چرا همتون عین همید اول از عشق و عاشقی و دوست داشتن حرف میزنید اما به محض اینکه یکی بهتر پیدا شد ولش

میکنید میرید سراغ اون..

-آیناز باور کن اینجوری که تو فکر میکنی نیست.. اگه چند نفر اذیتت کردن دلیل نمیشه نظرت درمورد بقیه مردا همین

باشه... امتحان کن یه نفرو دوست داشته باش بعد میبینی دوست داشتن چقدر لذت بخشه مخصوصا اگه کنارت باشه بهت آرامش میده.. نباشه دلتنگش میشی... اگه اذیتت کنه ازش ناراحت نمیشی.. حتی حاضری بخاطرش جونتم بدی نگاش کردم... حس های که می گفت و تا حالا تجربه نکرده بودم... لمسشون نکرده بودم یعنی چی حاضری بخاطرش جونتم بدی... یعنی دوست داشتن یه مرد اینقدر خوبه.. گفتم: من حق انتخابی ندارم جز تو آزاد و پرهام هیچ مرد دیگه ای دور و برم نیست...

-خب یکمون و دوست داشته باش

-چه جوری اخه من باید یکی رو دوست داشته باشم که دوستم داشته باشه... آزاد که اصلا حرفشو نزن پرهامم که (یادم افتاد که کاملیا دوستش داره... نمیخوام عشق کاملیا رو بردام)

-پرهام چی؟

-پرهامم خودش یه عشقی داره..

-کی؟

-مهم نیست... میمونه..

نگاش کردم.. ضربان قلبم اروم رفت بالا با لبخند نگام کرد یعنی من باید امیرعلی رو دوست داشته باشم با خجالت گفتم: من..

-من نمیخوام تو منو دوست داشته باشی... نمیخوام اجبارت کنم.. فقط دارم بهت میگم تو تا آخر عمرت نباید تنها باشی باید ازدواج کنی.. این تنفر از مردا رو از قلبت بنداز بیرون سعی کن یکی رو دوست داشته باشی... حتی آزادی که ازش متنفری

-اون که دیگه اصلا.. اگه تنها مرد روی زمین هم باشه حاضر به ازدواج با اون نمیشم

-باشه ... هر طور خودت دوست داری... قهوه تو بخور بریم

بعد اینکه قهوه مونو خوردیم راه افتادیم.. یک ساعتی تو خیابونا چرخیدیم و برگشتیم خونه.. تو حیاط وایسادیم هیچ

ماشینی نبود همه رفته بودن... گفتم: ممنون.. واقعا ممنون

-احتیاجی به تشکر نیست... دلم میخواد با من راحت باشی

پشتمو نگاه کرد يدفعه با دستاش صورتم و گرفت :ببخش..

لبشو گذاشت گوشه لبم و بدون بوسیدن برداشت.. دستای گرمی داشت اما لباسو حس نکردم...

بدنم گرم شد ... گیج و شک زده شدم .. نتونستم اب دهنم وقورت بدم دست و پا هام شل شد.. قرنيه چشمم ازسنگینی

نتونستم حرکتشون بدم.. به زحمت نگاش کردم... گنگ شدم نمیدونستم باید چی بگم دهنمو باز کردم.. دستشو گذاشت

جلو دهنم وگفت: الان نه... خواهش میکنم الان چیزی نگو میخوام یه چیزی رو بدونم.. بعدا هر چی فحش و ناسزا بود بهم

بگو

پشتمو نگاه کردم دیدم آراد با اعصابانیت داره میاد... وایساد وگفت :لب دادنتون ناتموم موند اومدین اینجا تمومش

کنید؟(به من نگاه کرد) دختره ی هرزه ،حققت بود با دوستات میفرستادمت بری

امیر علی: حق نداری با ایناز اینجوری حرف بزنی...

داد زد: من هر جور که دلم بخواد با خدمتکارم حرف میزنم... توهم دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه

-شرمنده که میگم ولی میام... چون کسی که میخوام تو این خونه زندگی میکنه

آراد پوزخندی زد وگفت: باید دوطرفه باشه..

-هست...

عین گیجا فقط به دوتاشون نگاه میکردم.. آراد گفت: خیالاتی شدی..

-خیالشم قشنگه...

آراد به من نگاه کرد وگفت: یعنی اینو دوست داری؟

امیرعلی داد زد: اره دوستش دارم...

بااین حرفش به خودم اومدم.. نگاش کردم چی داشت میگفت؟ منو؟ امیر علی منو دوست داره؟ الکی میگه حتما بخاطر

اینکه آراد دعوام نکنه این حرف وزده... ولی من که بهش گفتم کسی رو دوست دارم... حتی خودشو.. چرا این کارو باهام

کرد آراد گفت: اون حق ازدواج نداره به خودشم گفتم... درضمن فکر نکنم بتونی با زنی که شوهر داره ازدواج کنی..

امیرعلی: کی شوهر داره؟

-من شوهر اینم شناسنامه هم دارم... تاییده روانپزشک هم دارم که این خانم اختلال حواس دارن

امیرعلی با اعصابیت یقشو گرفت و گفت: خیلی نامردی

داد زدم: بسه...بس کنید از دوتاتون بدم میاد ازتون متنفرم

با گریه به طرف خونه دویدم... رفتم به خونه و با گریه خوابیدم.. خدایا چرا زندگی من اینجوریه؟ اصلا منو می

بینی؟...می بینی دارم چی میکشم؟ میدونم دوتاشون دوستم ندارن...فقط میخوان اذیتم کنن..لابد امیرعلی پیش خودش

فکر کرده چون بی کس و کارم ازم خواستگاری کنه حتما جواب بله بهش میدم..آرادم که فقط جنون اذیت کردن

داره...قدر عشق نوید وندونستم

صبح با کابوس لیلا از خواب بیدار شدم... یه استرس عجیبی گرفتم، از بیدار کردن آرام میترسیدم اما چاره ای نبود باید

برم... نمیتونستم ویدا رو هم بفرستم چون آرام دعوام میکرد...با توکل برخدا رفتم...از پله های عمارت رفتم بالا به اتاقش

که رسیدم درو باز کردم و رفتم تو چراغ و روشن کردم..لبه تخت وایسادم و صداش زدم: "اقا..اقا" بیدار نشددوباره

صداش زدم: "اقا"..تکون نخوردچند ثانیه نگاش کردم بعد از اون شب مهمونی که صورتش و شیش تیغه کرد دیگه به

صورتش دست نزد... عین ادمایی که از دنیا سیرن زندگی میکنه..نه دوستی داره نه زن و بچه ای..یعنی میخواد تا آخر

عمرش با همین دخترا که به مهمونیاش میاد سر کنه؟ شاید بخاطر همینه که به من میگه عاشق نشو میخواد طعم تنهایی

به منم بچشونه... چشماشو باز کرد نگام کرد هنوز اعصابانی بود یه قدم رفتم عقب نشست نگام کردوگفت: دیشب به

مهرداد گفتم میخوام بفروشم اونم قراره هفت میلیون بابتت بده..عین امیرعلی جوون نیست که بتونه بات لاس بندازه

اما در حد خودش بلده...یه مدتی که ازت استفاده کرد میندازت تو اشغال دونی

از تخت اومد پایین..دمپایی انگشتی مشکیش و پوشید مچ دستمو گرفت و کشید...یه بار این کارو کرده بود.. انباری

...خفگی...اما اون دفعه خاتون بود اما الان کسی نیست گفتم: میخوای چیکار کنی؟

-میخوام تا وقتی مهرداد میاد دنبالت جات امن باشه...

-خواهش میکنم این کارو نکن

از پله ها رفت پایین منو هم با خودش میکشید... گفت: دیگه وقت خواهش کردن گذشته

با گریه گفتم: چرا میخوای حق طبیعی منو ازم بگیری؟ منم دلم یکی دوستم داشته باشه...دیگه خسته شدم از این همه

تنهایی

جلو انباری وایساد و داد زد: تنهایی؟ پس خاتون و مش رجب برگ چغندر؟ ویدا هم که پیشته...

- تو معنی دوست داشتن و نمیفهمی نه؟ مش رجب.. خاتون دوست داره نه منو.. ویدا هم ازم متنفره... حالا یکی پیدا شده

دوستم داره چرا میخوای ازم بگیریش؟

- یه بار بهت گفتم این حس لعنتی... دوست داشتن تو خودت بکش گفتم حق ازدواج و عاشق شدن و نداری... نمیدونم با

امیرعلی چیکار کردی که اینجوری عاشقت شده

درو باز کرد هلم داد داخل و گفت: این تنبه هم بخاطر زبون درازی دیشبت که به فرحناز کردی و جلو اون همه ادم

تحقیرش کردی.. هم بخاطر (با مکث) امیرعلی رو بوسیدی

دور بست داد زدم: مگه بوسیدن کسی که دوستش داری جرمه؟ تو هم فرحناز و تمام دخترایی که میان مهمونی می

بوسی... پس بابات باید تنبیهت کنه؟

با گریه اروم زدم به درو گفتم: خواهش میکنم درو باز کن... اقا... منو پیش مهرداد نفرست (با اعصابیت و گریه داد زدم

(مگه امیرعلی نگفت هر چقدر بخوای بابت من بهت پول میده... خب چرا منو به اون نفروختی؟ چی از جونم میخوای

؟ مگه من چیکارت کردم که اینجوری بام رفتار میکنی؟ با توام چرا جوابو نمیدی؟

درو باز کرد صورتم خیس اشک شده بود نگام کرد و گفت: به یه شرط میارمت بیرون و به مهرداد نمیدمت.... که دیگه

دور و بر امیرعلی نبینمت

- تو چه دشمنی با اون داری؟

با اعصابیت داد زد: شرطمو قبول میکنی یا نه؟

- بی انصافیه... نه، درو ببند

رفتم عقب رو زمین نشستم و زانومو تو بغل گرفتم... من که امیرعلی رو دوست ندارم این کارا برای چی میکنم؟... چرا

خودمو الکی بخاطر کسی که دوستش ندارم زندانی میکنم؟ هنوز وایساده بود و نگام میکرد گفت: این حرف اخرته؟

به زمین نگاه کردم و گفتم: اره...

پوزخندی زد و گفت: آگه بری پیش مهرداد که میشی دختر دسته دوم و دیگه امیرعلی محلتم نمیزاره

- برام مهم نیست.. خودمو میکشم و همتون و راحت میکنم

درو با اعصابیت محکم بست... صدای قفل شدن درو شنیدم... همونجا نشستم همه جا تاریک بود جای رو نمی دیدم از سرما تو خودم جمع شدم کاش جوراب می پوشیدم پاهام ومالش میدادم .. نباید بترسم باید به این انباری عادت کنم..چشمام وبستم تمرکز کردم تا تنگی نفس نگیرم یه نفس عمیق کشیدم که یه چیز نرم وچسبناک خیس افتاد رو پام ...جیغ کشیدم وپریدم تو هوا..دستم و گذاشتم رو قلب ونفس نفس میزدم.. وای مار نباشه..عقب عقب میرفتم که پام خورد به جارو برقی وافتادم زمین داد زدم...این چیه اینجا گذاشتن؟ بلند شدم کثافت حداقل چراغ وروشن میکردی... صدای کلاغ از سمت راستم شنیدم... میگو کلاغا بد یومنین اما من ازشون بدم نمیاد چند قدم رفتم جلو که زانوم خورد به لبه میز...یه جیغی کشیدم که صدام رفت به آسمون... از درد چند قطره اشک از چشمام چکید دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار دادم... همون زانونی که سیروس داغونش کرده بود... خودم داغون ترش کردم ...نمی تونستم خم وراستش کنم همونجا نشستم وپام ودراز کردم خودم کشیدم سمت دیوار ونشستم... یواش یواش کمبود اکسیژن وحس کردم ..نفس بلند کشیدم .. تنگی نفس اومد سراغم ..میدونستم نمیتونم به جای تاریک خفه ناک عادت کنم بلند شدم رفتم سمت درچند تا مشت زدم به در وخاتون وصدا زدم:" خاتون...خاتون "کسی نیومد چرا آراد با من این کارو میکنه ؟جیغ زدم خاتون....مش رجب.... تو رو خدا یکی کمکم کنه دارم می میرم... گریه کردم.. یهو چراغ روشن شد ...اکسیژن تو فضا پخش شد یه نفس بلند وعمیق کشیدم لبخند زدم وبلند شدم سرم گذاشتم رو در وگفتم:"خاتون توی؟"صدای نیومد بعد صدای باز شدن قفل و شنیدم لبخندم بیشتر شد... یه قدم رفتم عقب در باز شد.. چشمم افتاد به مختار با تعجب نگاهش کردم گفت:ایندفعه رو بخاطر من بخشیدت... بیا بیرون

باپای لنگون اومدم بیرون گفتم:ممنون...

-تشکر نکن.. جلوی زبونت وبگیر اخه دختر چرا اینقدر کله شقی میکنی ها؟من از تعجب میکنم چرا تا حالا نکشت؟

با اعتماد به نفس گفتم:چون دوستم داره...

صدای آراد بلند شد..مختار...

مختار:اومدم اقا(لبخندی زد)بهش بگم چی گفتی؟

-نه تورو خدا نه... اصلا غلط کردم

خندید و گفت:به شرطی نمیگم که برام لواشک درست کنی...

با درموندگی سرمو تگون دادم وگفتم: باشه قبول..

وقتی رفت منم با پای چلاقم رفتم به اشپزخونه دیدم خاتون داره کاسه بشقابای اقا رو میشوره گفتم: سلام

برگشت.. شیر وبست وگفت: باز چیکار کردی؟

-هیچی.. گناه و تقصیری که مستحق انباری باشه رو انجام ندادم

-دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم... پا رو اعصاب اقا نزار

-اقا خودش اعصاب نداره، چه من پا بزارم چه نزارم (.. یهو خاتون با چشای گشاد بالبرو به پشتم اشاره کرد محل نراشتم

وادامه دادم) از روز اولم من اومدم به این عمارت ابروهاش عین ابرو پیوندیها بهم چسبیده بود.. خنده هاشم از مرز

پوزخند رد نمیشه هنوز هم موفق به رویت دندوناش نشدم.... هنوز خاتون داشت ابرو مینداخت بالا... ادامه دادم.. من

نمیدونم فرحناز دلش به چیه این خوش کرده.. که چپ میره میگه آزاد راست میره میگه آزاد...

اعصابم خورد شد گفتم: چته خاتون چرا اینجوری میکنی تیک عصبی گرفتی؟

-تیک عصبی نگرفته... ظاهرا شما زیادی داره بهتون خوش میگذره

فقط گردنم و صد وهشتاد درجه جنوبی چرخوندم همونجا گردنم با دیدنش قفل شد با اخم گفتم: خاتون.. پرده اتاق من

چی شد؟

خاتون با تته پته گفت: چیزه اقا... آیناز داره میدوزه دیگه تمومه فردا نصبش میکنیم

-گفتم برو سفارش بده کی گفتم این برام بدوزه؟

-چشم اقا... همین امروز میرم براتون سفارش میدم

-موبایل و بده

خاتون وموبایلوش واز رو میز برداشت و داد.. با همون حالت گردن به اراد نگاه میکردم گفتم: حیف که مختار ضمانتت

وکرده والا میدونستم چیکارت کنم

وقتی رفت گردنم و درست کردم و سرم و انداختم پایین یهو خاتون زد زیر خنده وگفتم: خداییش از اقا میترسی نه؟

زیر چشی نگاش کردم و سرم و تگون دادم گفتم: اخه وقتی میترسی چرا سر به سرش میزاری

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم...

دو قدم رفتم خاتون گفت: پات چی شده؟

-خورد به میزی که تو انباری..

-از دست این مش رجب.. صد دفعه گفتم اون میز واز اونجا بردار...

رفتم بالا تخت آزاد ومرتب کردم لباساشو وشستم واتو کرده ومرتب گذاشتم سر جاشون...به لباساش نگاه کردم.. یه نهج

نچی کردم وگفتم: ادمه که لباس نداره تو این سرمای زمستون بپوشه اونوقت این اقا.. از هر مارک ومدل ورنگ وجنسی

چند دست داره... کفشاش ونگاه میشه باش یه مغازه راه انداخت... اومدم بیرون وبه سمت خونه میرفتم که مش رجب

دیدم وگفت: چرا اینجوری راه میری؟

-اقا تو انباری زندانیم کرده بود... پام خورد به لبه میزی که اونجاست

قیافش ناراحت شد وگفت: الان میرم برش میدارم

رفتم به اتاقم دیدم خانم هنوز خوابه... به ساعت نگاه کردم نه وچهل وپنج دقیقه بود باید دیگه بیدار بشه روسری رو از

سرم برداشتم... پای چرخ خیاطی نشستم پای چپم که زانوش درد میکرد دراز کردم.. پرده آزاد دیگه تمومه پایین شو

بدوزم تموم میشه... چرخ خیاطی که شروع کرد به دوختن ویداچشمش وباز کرد و با اخم گفت: هوی.. نمی بینی ادم خوابه

همین جور که سرم پایین بود ومیدوختم گفتم: من که اینجا ادمی نمی بینم

با اعصابنیت بلند شد وگفت: چی گفتی؟

نگاش کردم... بد عصبی شده بود با این زانوم هم نمیتونستم یقه گیری کنم یه لبخند زدم وگفتم: منظورم اینکه جز فرشته

چیز دیگه ای نمی بینم

انگار خر شد چون چیزی نگفت وخواهید دوباره شروع به دوخت کردم سرش واز پتو آورد بیرون وگفت: ببین میخوام

بخوابم سرو صدا نکن

-ببین این پرده اقا ست اگه تا فردا نصب نشه میگم تقصیر توه

با اعصابنیت پوفی کرد ونشست پتو رو از روش برداشت و رفت بیرون... یه لبخند پیروز مندانه ای زدم... بعد اینکه پرده

تموم شد یه اتو خوشگل هم روش کشیدم...

خاتون اومد تو گفت: آینه از جان اقای دکتر اومدن با شما کار دارن

با تعجب گفتم: امیرعلی؟

-بله..

چی میخواست بگه؟ توجیه کار دیشبو؟ نمیخوام بشنم... همین بوسه الکی اقا بود که صبح زندانی شدم.. گفتم: بهش بگو

بره من باش حرفی ندارم

بدون اینکه چیزی بگه رفت.. چند دقیقه بعد دوتا ضربه به در خورد و گفت: یالله...!

پریدم سمت روسریم و پوشیدم... درواز کردم خاتون و امیرعلی و ایساده بودن امیرعلی گفت: باید بات حرف بزنم..

-ولی من حرفی ندارم...

-حرفامو گوش کن.. اگه حرفم منطقی نبود قول میرم برم و دیگه منو نبینی

خاتون: آقای دکتر خواهشا حرفتنو زودتر تموم کنید... اقا گفته دیگه شمارو اینجا راه ندنم اگه بفهمه امدین اینجا حتما منو

دعوا میکنه... به خدا من به فکر خودم نیستم... بیشتر به فکر این دخترم که اقا تنبیهش کنه

-نترس خاتون قول میدم حرفام زود تموم بشه... البته اگه آینا زخانم راضی به حرف زدن بشن

خاتون: پس من میرم... ایناز جان ببین آقای دکتر چی میگن زودتر حرفاتونو تموم کنید تا اقا سر نرسیده

وقتی رفت نگاهی کردم گفت: از دستم اعصابی هستی؟

-نباشم...؟ دیشب چه کاری بود کردی؟ میدونستی داره آزاد میاد و جلو چشمش اون کار و کردی....

اومدم بیرون و رو نیمکت رو به روی خونه زیر درخت بود نشستم... کنارم نشست و گفت: خاتون بهم گفت آزاد انداختت

تو انباری... معذرت میخوام میدونم کارم اشتباه بود... این کارو بخاطر خودت کردم

-بخاطر من؟ من کی گفتم ببوسم؟ (..با مکث نگاهی کردم..) یعنی بخاطر خودم بوده که دیشب یک ساعت تو گوشم

روضه خوندی که یکی رو دوست داشته باش... از ما مردا متنفر نباش.. همه مون عین هم نیستم.. دوست داشتن قشنگه..

مطمئنی بخاطر خودت نبود؟

با لبخند نگام کرد و گفت: بله... مطمئنم فقط بخاطر خودت بود

-ببین بابت تمام محبت و زحمتی که برام کشیدی ممنونم و تا آخر عمر مدیونت میمونم و اگه تونستم حتما جبران

میکنم.. اما... من دوست ندارم یعنی نیمخوام هیچ مردی رو دوست داشته باشم.... چون هرکدومتون دارید یه جور اذیتم

میکنید...یکی عاشقم میکنه و ولم میکنه...یکی میفروشم... یکی برای فروش مواد ازم استفاده میکنه... یکی بی دلیل و بی گناه زجرم میده واذیتم میکنه (تو چشمای پرغمش نگاه کردم) یکم از سر دلسوزی وترحم میگه دوست دارم... شما مردا منفورترین موجودات روی زمین هستید...قلبم برای شما مردا شده یه تیکه آهن که اگه تو اتیشم بندازیش ذوب نمیشه...

-آیناز این کارو با خودت نکن...اینجوری داری خودتو شکنجه میدی...چند تا مرد اذیت کردن قرار نیست همه مون همین جوری باشیم...من وپرهام وبا آراد یکی میدونی؟یعنی اخلاق ورفتارمون مثل همه ؟
-اره...فقط نوع اذیت کردنتون فرق میکنه توبا محبت میخوای به خواسته خودت برسی
لبخندی زد وگفت :من که ازت چیزی نخواستم...

-نخواستی؟پس این حرفت چیه میگی دوستم داشته باش؟
خندید وگفت: ای خدا من از دست تو چیکار کنم؟من نمیگم بیا حتما منو دوست داشته باش... میگم یه مدت جلو آراد تظاهر به دوست داشتن هم بکنیم بعد می بینی رفتارش بات عوض میشه...
-نه...فایده ای نداره

-هم بازی بچگایمو من میشناسم نه تو...اگه بدونه یه دختری خاطر خواه داره دیگه دورو بردختره پیداش نمیشه یه مددت امتحان اصلا شاید گذاشت بری
-کجا برم؟پیش تو؟(بلند شدم)دیگه به کسی نگو منو دوست داری...چون تو هم اخرش ولم میکنی ومیری.. بزار با درد تنهایی خودم زندگی کنم...
-آیناز..

-ولم کن امیر...
رفتم به اتاقم... نمیدونستم با امیر چیکار کنم..اگه با تظاهر به دوستی، الکی الکی عاشقش شدم چی؟اگه اون یکی دیگه رو دوست داشه باشه من این وسط لطمه می خورم دستمو گذاشتم رو سرم داشت میترکید...به اشپزخونه رفتم... قرص نبود باید برم به اشپزخونه عمارت... با قدم های اروم راه میرفتم دم اشپزخونه که رسیدم
از دیدنش تعجب کردم پشتش به من بود وداشت چای میریخت یه لبخند زدم و با ذوق زدگی جیغ زدم و گفتم:سلام...

برگشت وبا دوباره ذوقزدگی من دستاشو باز کرد و گفت: سلام دخترم بپر بغل بابا ببینم

-خجالت بکش پرهام من بپر بغل تو..

-اخه همچین با ذوق گفتمی سلام گفتم شاید میخوای بیای بغلم

صندلی و کشید عقب و نشست منم نشستم روبه روش گفتم: پس خاتون اینا کجا ست؟

-خاتون اینا رفتن بیرون خرید..

-الان که ساعت یازده است..چه خریدیه؟

-منم سر از کار شما زنا در نیوردم..هر وقت عشقتون کشید میرید خرید

خندیدم و گفتم: کی اومدی؟

یک ساعتی میشه.. با بابام اومدم

با تعجب گفتم: بابات کیه؟

ادای دخترارو دراورد و گفت: بابا سیروسم دیگه...

خندیدم و گفتم: لوس ... این چند وقته کجا بودی ؟

-خونه خودم

-پس چرا نه زنگ میزدی نه میاومدی؟

یه قلب از چایش خورد و گفت: اخه فکر نمیکردم کسی دلش برام تنگ بشه

با شیطننت گفتم: من که نه ولی یکی دیگه چرا

انگار منظورمو فهمید اخی کرد و گفت: میدونم منظورت کیه..ولی به خودشم گفتم علاقه ای بهش ندارم

-ولی کاملیا...

پرید وسط حرفمو گفتم: شنیدم یه هفته دیگه میخواین برید شمال..رو منم حساب کنید با رفیق رفقام میام

این حرفش یعنی دیگه درمورد کاملیا حرف نزن نخواستم ناراحتش کنم بخاطر همین گفتم: اگه اراد بفهمه اومدی ممکنه

دعوات کنه

-نه بابا اینجوریام نیست..کاریش نداشته باشم کاریم نداره... باور میکنی با همین اخلاقش یک سال اینجا موندم

-واقعا...

-اره...پسر خوبیه فقط بعضی وقتا ترش میکنه

چند دقیقه ای با پرهام حرف زدم پرهام رفت بیرون.. خیلی بهش گفتم نههارو بمونه گفت کار داره شب میاد پرده رو

برداشتم رفتم به اتاق آراده...چهار پایه هم بردم وقتی از روش بالا رفتم... دستمو گذاشتم رو لبم یه لبخند زدم...الکی الکی

از آراده بوس مجانی گرفتم پرده تو بغلم گرفتم یکی..یکی گیره ها رو میزدم به پرده...

-باز رفتی بالا که رو من بیوفتی؟

نگاش کردم انگار این نارگیل یه روز با اخم حرف نزنه سخته میکنه گفتم:سلام...نه..

-امروز خاتون قرار بود پرده رو سفارش... یعنی دو ساعته دوختش؟

-خودم دوختمش..

پوزخندی زد وگفت:درسته خیاطی.. ولی لازم نیست دوخت مردم وبه نام خودت ثبت کنی

کتش و انداخت رو تخت ورفت به اتاق لباس زیر لب اداس ودرمی اوردم که سرش واورد بیرون وگفت:چیزی گفتم؟

سریع گفتم:نه...فقط گفتم... گفتم...طول میکشه پرده نصب بشه

پوفی کردم وبه کارم ادامه دادم ویدا با سینی غذا اومد تو وگفت:تو وقت پرده نصب کردنتم بلد نیستی؟حالا من چه

جوری غذا رو بزارم رو میز؟

-خب میزو بکش اونور..غذا رو روش بچین این کار سخته؟فکر نکنم میز اونقدر سنگین باشه که نتونی تکونش بدی...

با حرص سینی رو گذاشت وگفت:ایشالله که از اون بالا بیوفتی دست وپات بشکنه

-خب اگه دست وپام بشکنه مجبوری ازم پرستاری کنی..اخه چرا نفرین خودت میکنی عزیزم؟

-فکر میکنی میام ازت پرستاری میکنم؟

-اره چون دوستم داری...

با حرص داد زد: من؟

آراده:تمومش کنید...

آراده وایساد بود گفت:ویدا میزو بکش اینور

ویدا با لبخند گفت: چشم اقا حتما...

آراد به نگاه سری سری بهم انداخت و رفت دستشوی فقط دست راستش شست.. منم مشغول نصب کردن پرده شدم

ویدا میزوبلند کرد و گذاشت پایین تخت و دوتا صندلی هم روبه روی هم گذاشت غذا رو رو ش میچید آراد اومد بیرون

و نشست گفت: دست گلت درد نکنه...

با حرص لبم و گاز گرفتم... زرافه، من این همه زحمت برای پردش کشیدم یه تشکر هم نکرد اما این که فقط براش نهار

آورده میگه دست گلت درد نکنه؟... شیطونه میگه پرده رو جر بده... آراد به ویدا نگاه کرد و گفت: فردا میخوام برم

لواسون برو لباسات و جمع کن

با خوشحالی گفت: لواسون اقا؟ فقط منو شما؟

سرشو تگون داد و گفت: اره میخوام کمی تنها باشم... فقط هر چی لباس داری جمع کن چون معلوم نیست تا کی بمونم

ویدا به من نگاه کرد یه قری به چشمامش داد و گفت: چشم اقا...

دیگه جر دادن پرده واجب شده... با حرص به آراد نگاه کردم.. نگام کرد و گفت: چیه نکنه تو هم میخوای ببرم؟.. اها یادم

رفته بود بدون امیر جونت جایی نمیایی

دوباره مشغول خوردن شد خوردن که نه.. بیشتر بازی میکرد نگاه تورو خدا با برنجا چیکار میکنه گفتم: میشه برنجو

بخوری و باشون بازی نکنی؟ (نگام کرد) این دونه های بدبخت الان دارن خودشون ولعن و نفرین میکنن که چرا دست تو

افتادن

-به شما مربوط نیست... کارتو بکن

چند دقیقه بعد که نصب پرده تموم شد اومدم پایین... رفتم به اتاق که دیدم ویدا هم با ذوق و شوق داره لباساشو جمع

میکنه منو که دید گفت: اگه تو هم مثل من با اقا خوب بودی مجبور نبودی اینجوری با حسرت نگام کنی... با ما می

اومدی ویلا

-دوستان ندید پدید جای ما

-یعنی من ندید پدیدم؟ عیبی نداره میدونم این حرفت از روی حسادت

پوزخندی زدم.. حسادت اونم برای ویلا رفتن خیلی از آراد خوشم میاد که باشم برم بیرون

شب تو اشپزخونه داشتم ظرفا رو میشستم که تلفن زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت گفت:بله..

....

-چشم اقا..

گوشی رو گذاشت وگفت:آیناز برای اقا دو تا فنجان قهوه ببر

-باشه...

از پله ها میرفتم بالا که صدای آرادو شنیدم:یک بار بهتون گفتم کارای پدرم به من مربوط نیست...

-چطور به شما مربوط نیست مگه شما با هم کار نمیکنید؟

-نخیر پدرم شرکت رو به من واگذار کردن..الان هم نمیدونم کجاست ودارن چیکار میکنن

بهشون نزدیک میشدم آراد با اعصابیت نگام کرد سینی رو گرفتم جلو مرده قهوه رو برداشت وگفت:از خدمتکاری

جدید هستن ؟

آراد:به حوضه کاریتون مربوط میشه؟

-از اونجایی که بنده دارم رو این پرونده کار میکنم بله..

سینی رو جلو آراد گرفتم با فک منقبض شده واروم گفتم:تواینجا چه غلطی میکنی ؟

فنجون قهوه رو برداشت مرده گفت:میتونم با ایشون صحبت کنم؟

-نخیر باید برن(..به من نگاه کرد)میتونی بری؟

چند قدم راه رفتم مرده گفت:مشکلی برای پاتون به وجود اومده خانم؟

برگشتم آراذهنوز اعصابانی بود گفت:از پله ها افتادن زانوشون درد گرفته...اگه سوال دیگه ای ندارید برن؟

-نخیر میتونن تشریف ببرن...شاید مجبور شدم با حکم بازداشت ایشون پیام

-چرا فکر میکنید خدمتکار من میتونن بهتون کمک کنن؟

مرده به من نگاه کرد وگفت:شاید این یکی از همون دخترایی باشه که فرستادیشون خارج

-چند دفعه بهتون بگم من قاچاق انسان نمیکنم...اون دفعه یه اشتباه پیش اومده بود

-بله اونم چه اشتباهی...توی تریلی که تا سقف بار زده بودید چهار تا دختر پیدا کردن جرم به این روشنی چه طور

میتونه یه اشتباه باشه؟

-هر جور که دوست دارید فکر کنید...بیگناهی من ثابت شده..

-البته...اگه منم یه بابای میلیاردری داشتم که قاضی دادگاه وبخرم البته بی گناهییم ثابت میشد...فقط نمیدونم چند

خریدش؟

-مدرک یا شهادتی دارید که ثابت کنه من گناهکارم؟

-هنوز که نه..ولی پیدا میکنم..

-بازجویتون تموم شد؟

-بله ولی مطمئن باش سایه به سایه دنبالتم

-مشتاقانه منتظر دیدارتون هستم...

-منتظر باش چون تا زمانی که حکم اعدام تو وبابات نیاد دست بردارتون نیستم... شماها دخترا وخونواده های زیادی رو

بد بخت کردین

آراد با اعصابانیت به من نگاه کرد وگفت:تو چرا هنوز اینجا وایسادی؟برو دیگه

رفتم اشپزخونه... به خاتون گفتم:این مرده کی بود؟

خندید وگفت:من چه میدونم تو چایی براشون بردی..

چنددقیقه بعد آراد با چشمای به خون نشسته اومد اشپزخونه با اعصابانیت به خاتون نگاه کرد و داد زد:کی گفت اینو

بفرستی بالا ؟

خاتون با تعجب وترس وایسادو گفت:چی شده اقا؟

-چند دفعه بهت بگم تا زمانی که نگفتم برای پذیرای نفرستش

-چشم اقا ببخشید..اخره شما که چیزی به من نگفتید...فقط گفتید قهوه براتون بیارم

با همون اعصابانیت به من نگاه کرد وگفت:اگه بفهمم با این جناب سرگرده حرف زدی بلایی به سرت میارم که مرغای

اسمون هیچ مرده های تو قبرم به حالت گریه کنن فهمیدی؟

فقط سرمو تگون دادم مختار اومد پایین آراد سرش داد زد:پس چرا کاری نمی کنی؟برو ببین این سرگرد سلامی کیه؟

مختار:باشه داد زن...فکر میکنی من بیکا رنشتسم؟این سرگرد سلامیو میشناسم از روزی که از زندان.... به من نگاه کرد

وگفت: بریم بالا حرف بزنیم

با هم از پله ها رفتن بالا این پسره چرا امشب اینقدر وحشی شده؟ چند دقیقه بعد پرهام اومد تو وگفت: سلام بربانوی

دربار (به خاتون نگاه کرد) سلام بر ملکه من..

خاتون: عیلق سلام

پرهام: ملکه چی داریم گشمنه؟

خاتون: آیناز جان غذا رو براش گرم کن..

بلند شدم که پرهام گفت: نمیخواه آیناز خودم گرم میکنم (... به طرف اجاق رفت زیر قابلمه ها رو روشن

کرد وگفت) آیناز میتونی صبح ساعت پنج ونیم بیدارم کنی؟

گفتم: من؟ چرا؟

یه بشقاب به دست گرفت وگفت: اول اینکه خاتون پاش درده نمیتونه بیاد بالا.. دوم حوصله دیدن قیافه ویدا ندارم

راستش از ابروهاش میترسم (خندیدم) سوم میخوام ببینم وقتی اقاتو صدا میزنی چه جوری کیف میکنه.. چهارم خوابم خیلی

سنگینه صبح به اون زودی نمیتونم بیدار شم حالا بیدارم میکنی؟

خاتون: اول برو زیر قابلمه رو خاموش کن تا غذات نسوخته بعد بیا جوابتو بگیر...

زیر قابلمه رو خاموش کرد گفتم: لباس که میپوشی؟

گفت: اره بابا خیالت راحت من عین اقاتون بی شرم و حیا نیستم... میخوای کت و شوار بپوشم وکراواتم بزنم؟

خندیدم وگفتم: اره... کفشم بپوش اینجوری بدنت پوشنده تره...

پرهام خندید و شامشو خورد..... به ویدا نگاه کردم تو خواب می خندید خندم گرفته بود حتما داشت خواب خودشو آرادو

میبینه

صبح ساعت پنج ونیم به اتاق پرهام رفتم کلید و برق وزدم خندم گرفت این چه وضع خوابیدنه... بالشتو انداخته بود رو

زمین و خودشم با پا های باز رو تخت خوابیده بود... فکر کنم تو خواب داره پرواز میکنه... کنارش وایسادم و صداش زدم

:پرهام.. پرهام...

یه ذره تکون هم نخورد دم گوشش اروم گفتم: پرهام صبح شده بیدار شو...

به خدا حق داشت بگه خوابم سنگیه بالشت واز روزمین برداشتم واروم گذاشتم رو سرش وفشار دادم تکون نخورد

شمردم... یک... دو... سه... چهار.... پنج .. شروع کرد به دست و پا زدن بیشتر خندیدم وفشار میدادم... خودم روبالشت

خوابیدم.. تمام نیروشو جمع کرد یهو بلند شدو نشست زدم زیر خنده نفس نفس میزد بالشتو زدم تو سرش وگفتم: این چه

وضع خوابیدنه؟ بدبخت زنت ...حتما یه تخت جدا میگیره

یه نفس عمیقی کشید وگفت: دختره دیونه این چه وضع بیدار کردنه ؟داشتم میمردم... نکنه اون بدبختم اینجوری بیدار

میکنی؟

-نه مگه دیونم... سرم ودوست دارم...

بالشت واز دستم کشید وگفت: اره؟

اروم عقب عقب رفتم وگفتم: اره..

بالشت وبه طرفم پرت کرد که سریع اومدم بیرون وخورد به در با خنده گفتم: نشونه گیریت حرف نداره.. مرغ پرنده

تا سرم و برگردوندم یا خدا این ...این دیگه از کجا پیداش شد؟ ... کی بیدار شد؟این که به من میگفت بیدارم کن حالا

چطور شده صبح خروس خون بیدار شده؟

اب دهنمو فرستادم پایین وگفتم: سلام...

با اخم گفتم: از کی پیش پرهام میخوایی؟

با تعجب گفتم: چی؟

-این چی یعنی به تو چه دیگه؟

-نه... اشتباه میکنید.... پرهام....

-برو وان وپر اب کن...

اینو گفتم ورفت این که ساعت یه ربع به هفت حموم میکرد ولی الان که ساعت شیشم نشده؟رفتم به اتاقش لبه تختش

نشسته از کنارش رد شدم.... وان وپر از اب کردم برگشتم که برم دیدیم تو چار چوب در وایساده اومد جلو دستشو زد

به اب وگفتم: سرده..

-فکر نکنم...

داد زد: یعنی من دارم دروغ میگم؟

-نه اقا.. فقط...

برگشت نگام کرد و گفت: خودت به اب دست بزنی...

دستم را دراز کردم که یهو سرم و کرد تو وان به دو ثانیه نکشید سرم و آورد بالا گفت: پیش پرهام چیکار میکردی؟

اجازه حرف زدن بهم نداد دوباره سرم و کرد تو وان... یک ثانیه... دو ثانیه... دوباره سرم و آورد بالا.... اگه یک بار دیگه

حرفمو گوش نکردی تو همین وان میکشمت... برو بیرون

سرم وول کرد تو چشماش نگاه کردم و با نفس نفس زدن گفتم: ارزوی مرگتو میکنم...

خواستم برم که از پشت گرفتم و کوبیدم به دیوار مثل اینکه سرت به تنت زیادی کرده نه؟

-اگه ببریش ممنونت میشم...

-همون شبی که برای بابام آوردنت باید میدونستم چه اشغالی هستی..

داد زدم: پس چرا این اشغال و هنوزنگه داشتی؟... خوب بندازش تو اشغال دونی

-چون با این اشغال کار دارم.... تو که به این همه ادم مجانی سرویس میدی چرا من که بابت پول دادم ازت استفاده

نکنم فکر نمیکنی حقم بیشتر از اونا باشه؟

دستمو سفت گرفت و صورتشو آورد جلو پاو صورتمو تگون میدادم تا بوسم نکنه.. باپاهش پام و قفل کرد... دستامو

گذاشت رو شکمم دیگه نتونستم تگون بخورم.. واقعا قفلم کرد.. گفت: حالا تگون بخور خانم خرگوشه

صورتش و آورد نزدیک نفسایی گرمی که تند تند میکشید به صورتم نزدیک شد فقط چند سانت با لبم فاصله داشت.. تف

کردم تو صورتش چشمشو بست با اعصابانیت گفتم: نمیزارم اون لبات و که به لبای ده تا دختر اشغال تر از خودت خورده

روی لبای منم بزاری...

دستش شل شد... دستمو برداشتم ویه مشت محکم زدم به کلیش رفت عقب از درد چشمشو فشار داد گفتم: ازت بدم

میاد...

با سرعت اومدم پایین.. به خونه که رسیدم درو محکم بستم رفتم به اتاقم ویدا سرشو از زیر پتو آورد بیرون

وگفت: چته؟ جن زده شدی؟

محلش نداشتیم از کدمم یه روسری رو از سرم برداشتم خاتون اومد تو گفت: چی شده؟ چرا خیسی؟

داد زدم: من به اون وحشی صبحونه نمیدونم

-چی شده آیناز حرف بزن؟

یه شال برداشتم و گفتم: هیچی خاتون.. هیچی ولم کن

-باشه... باشه اروم باش

رفت بیرون یه گوشه نشستیم و ناخنم وبه دندون گرفتم... ویدا همینجوری نگام میکرد.. گفتم: چیه؟

پوزخندی زد و گفت: اقا میخواد بیرون کنه... که اینجوری خونت به جوش اومده؟

داد زدم: تو اون اقات برید بمیرید؟ حالم از تو اقات وهر چی تو این خونت بهم میخوره

ویدا چیزی نگفت سرش وکرد زیر پتو و خوابید... نمیدونستم باید چیکار کنم؟ کیج شده بودم... اگه واقعا منو میبوسید

چی؟ وای... حتی نمی تونم بهش فکر کنم

یکی دوساعت همونجا نشستیم ویدا ساکی رو که از دیشب اماده کرده بود و برداشت و خودشو شیک وپیک کرد ورفت تا

موقعی که از عمارت رفتن از اتاقم نیومدم بیرون... کلا روز کسل کننده رو پشت سر گذاشتم... حوصله هیچ چیز و هیچ

کس و نداشتیم حتی مش رجب خودش به مرغ عشقام غذا داد... شب با پرهام شام میخوردیم که خاتون گفت: پرهام تو

نمیخوای زن بگیری؟

-حالا چی شده فکر زن دادن من افتادی؟

-اخه وقتی هم خونه داری هم کار... دلیل زن نگرفتن تو نمیدونم...

-اها... چون کسی رو دوست ندارم

-مگه میشه؟ هر پسری یه دختر و دوست داره... پسر هجیده هیفته ساله گوشیشون پراز شماره دختر است اونوقت تو کسی

رو دوست نداری؟

پرهام خندید وگفت: از این جور شماره ها گوشه منم پره... ولی وقتی دلم با صاحب شماره ها نیست چیکا رکنم؟

مش رجب: من یه دختر خوب برات سراغ دارم...

همه همون نگاش کردیم پرهام گفت: کیه؟

مش رجب خندید خاتون گفت: خب بگو دیگه چرا میخندی؟

مش رجب همین جور که میخندید گفت: اخه ازش میترسم...

من همین جور به مش رجب نگاه میکردم پرهام اروم چشمشو چرخوند طرف من ونگام کرد خاتون: بگو دیگه کیه؟

به پرهام نگاه کردم... نگاهش تغییر کرده جدی شد مش رجب گفت: پرهام خودش فهمید

پرهام سرش و انداخت پایین من داغ کردم خاتون بلند خندید و گفت: ای نمیری مش رجب... نگاه کن قیافه جفتشون از

خجالت چه جوری شده

پرهام بلند شد و گفت: دست تون درد نکنه شام خوشمزه ای بود

خاتون و مش رجب هنوز میخندیدن سرم و انداختم پایین... بلند شدم و رفتم بیرون دستم و گذاشتم رو صورتم داغ بود

حتی سرمای بیرونم خنکش نمیکرد... رو تاب نیم ساعتی نشستم واروم اروم تکونش میدادم... کمی سردم شد با دستم

بازو هامو گرفتم گفت: چای میخوری؟

برگشتم پرهام دوتا لیوان چای دستش بود گفتم: اره..

یکیش و برداشتم کنارم با فاصله زیاد نشست گفت: حرف مش رجب و جدی نگیر

-اگه جدی گرفته بودم که الان جفتمون تو محضر بودیم

پرهام خندید و گفت: فکر کنم بخاطر همین بلبل زبونیات که آزاد نگهت داشته..

-فکر نکنم...

-چرا مطمئن باش..

کمی از چای خوردم و گفتم: جدی چرا ازدواج نمیکنی؟

به تاب تکیه داد به اسمون نگاه کرد و گفت: چون جفتمو پیدا نکردم

-جفتت چه جور یاست؟

کمی فکر کرد و گفت: حداقلش مثل خودم اهل شوخی کردن باشه... اخه تمام دخترای دورو اطرافم خشکن یا ناز میکنن

یا فیس و افادای هستن

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یعنی منم اینجوریم؟

خندید و گفت: نه.. نه منظورم با تو نبود تو خوبی... زیادیم خوبی

-چرا با کاملیا ازدواج نمیکنی؟ به خدا دختر خوبیه

-من منکر خوبیه کاملیا نیستم... اون عالیه هم تو خوشکلی هم اخلاق اصلا همه چی تمومه دل من اونو نمیخواه

سرم وانداختم پایین و چیزی نگفتم گفت: تو که اینقدر فکر زن دادن منی خودتم کسی رو دوست داری؟

فقط خندیدم و چای خوردم گفت: چرا میخندی؟

-اخه این سوال وامیرعلی هم پرسید... گفتم نه

-جدی؟ یعنی تو هم عین منی؟

-او هووم

-خوب پس میگردم به خواهر و برادر پیدا میکنم که شوخ طبع باشه و خوشگل باشن.... پسره واسه تو دختره هم واسه من

قبول؟

خندیدم و گفتم: قبول...

چند ساعتی تو اون سرما حرف زدیم.... ساعت یازده بود که رفتم خوابیدم... صبح بیدار شدم برم آزاد و بیدار کنم یادم

افتاد رفته لواسون.. دوباره خوابیدم یعنی با ویدا چیکار میکنی؟ شاید دیشب پیش ویدا خوابیده بوده؟ آزاد بهش گفته

اونم از خدا خواسته میپره بغلش حتما آرامم می بوستش مزه لباش چه جوریه؟ میگن لبای مردا گرمه یعنی لبای اونم

گرمه یا مثل خودش یخه؟ ... بعد اینکه ویدا بیدارش کرد میره ورزش.. ویدا براش وان و حاضر میکنه برمیگرده.... بعد

حموم ویدا موهاش و سشوار میکنه با هم صبحونه میخورن ویدا براش لقمه میگره... حتما آزاد میخنده ویدا هم نگاش

میکنه یهو داد زدم: کثافت پس چرا پیش من نمی خندیدی؟ خب منم میخواستم خند تو ببینم....

خاتون اومد تو با ترس گفت: چته مادر چرا داد میزنی؟

وای با لبخند گفتم: هیچی داشتم فکر میکردم

-وا.. با داد زدن فکر میکنی؟

-ببخشید...

رفت بیرون...صبحونه رو خوردیم مش رجب گفت:امروز کلبه اقا رو تمییز میکنی؟

خاتون:اره..

با خوشحالی گفتم:اخ جون...پس منم میتونم کلبه شو ببینم؟

خاتون:نخیر نمیتونی

-اخه چرا؟میخوام بهت کمک کنم

-اقا گفته شما نرید تو..

-یعنی چی؟مگه میخوام کلبش وبخورم؟

-بخوری یا نخوری رو من نمیدونم...گفته اجازه ندم بری تو

-بزار برم نمیفهمه..

-اقا به من اعتماد کرده...

بازشو گرفتم وگفتم:خاتون...

-نه...

-مرغت یه پا داره دیگه؟

-دقیقا...اصلا کسی رو راه نمیده فقط خودش وامیر علی همین

با تعجب گفتم:یعنی چی کسی رو راه نمیده؟

-یعنی اینکه اون کلبه رو مادر خدایامرزش براش ساخت...اونم کسی رو جز امیر علی اونجا راه نمیده

دیگه اصرار نکردمتمام یک هفته رو تنها بودم پرهام هم صبح میرفت شب میاومد اونم بخاطر خستگی زود

میخواهید...بیشتر وقتم رو پیش داگی ومرغ عشقام میگذازیدم...چند دفعه فکر فرار به سرم زد اما بعد منصرف شدم آزاد

اون دفعه ویدا رو مقصر میدونست ودعواش کرد اما ایندفعه فقط برای خاتون ومش رجب درد سر درست میکنم...دیگه

امیرعلی نیومد پیشم، برای مختار لواشک درست کردم اما نیومد بخوره..تنها شده بودم تنهای تنها کاش آزاد بود باش

کل کل میکردم حوصلم سر نمیرفت...حتی چند دفعه رفتم تو استخر آزاد وشنا کردم خیلی حال میداد اما بازم سوت

وکوری خونه حال شنا کردن وازم میگرفت..چند دفعه بی دلیل به اتاق آزاد میرفتم به وسایلیش نگاه میکردم..یه شب

کامل تو اتاق آزاد خوابیدم خاتون نفهمید فکر کرد میخوام تو یکی از اتاقا بخوابم... بوی عطرش کل تخت و خواب و گرفته بود جاش خیلی گرم و نرم بود مخصوصا بالششش هر روز صبح یه ربع به شیش اوتوماتیک وار چشمم باز میشد بعد یادم میافتاد که آزاد نیست... انگار به بیدار کردنش عادت کرده بودم... بعد ساعت شیش دیگه خوابم نمیرد صبحونه میخوردم و یه جای تمییز می کردم دیگه کلافه شده بودم... تو وضعی گیر افتاده بودم که خودمم نمیدونستم چیه؟! امیرنامردم تو این یه هفته بهم سر نزد... فقط برای دلخوشیم گفت دوست دارم... روز و شبم با بی حوصلگی و کلافگی میرفت جلو... یک شب تو خونه نشسته بودم و بافتنی میکردم که خاتون اومد توو با خوشحالی گفت: اقا اومد... یه لبخند رو لبم نشست بعد عین ماشینی که خاموشش میکنن ناراحت شدم

مش رجب: پس کو ویدا؟

خاتون: نمیدونم.. همراهش نبود

گفتم: یعنی چی همراهش نبود؟

خاتون: یعنی همین الان با ظرف میوه بری پیش اقا...

بلند شدم رفتم به آشپزخونه عمارت میوه رو شستم و رفتم به اتاق تلویزیون... نه سینما بهتره اون اتاق وبا اون تلویزیون بیشتر شبیه سینماست دم اتاق وایسادم نگاش کردم چقدر لاغر شده ویدا اونجا چه غلطی میکرده که به این نمیرسیده

گفتم: سلام...

فقط نگام کرد و چیزی نگفت.. میوه رو گذاشتم رو میز گفت: بشین...

نگاش کردم داشت یه فیلم ترسناک نگاه میکرد... خواستم بشینم، که کنار خودش اشاره کرد گفت: اینجا بشین

با فاصله نشستم... نمیدونستم چرا دارم حرفش و گوش میدم گفت: میوه برام پوس بگیر

یه سیب برداشتم گفتم: چرا ویدا رو نیوردی؟

همین جور که به تلویزیون نگاه میکرد گفت: چیه نگرانشی؟ عقدش کردم گذاشتم ویلا بمونه

تعجب نگاش کردم... یعنی همچین کاری رو کرده؟! اگه فرحناز بدونه همین دو تار مویی هم که رو سرش با ریشه میکنه... به دستش نگاه کردم و گفتم: پس حلقه کو؟

-بخاطر گچ دستم، دادم دست ویدا بمونه؟

-پس شیرینیش کو؟

نگام کرد و گفت: باز فضولی کردی؟ تو ظاهرا نگران همه هستی جز صاحبت..

همچین میگه صاحب انگار من سگم...چیزی نگفتم سبب و پوست گرفتم گذاشتم تو بشقاب جلوش گذاشتم گفت: پس

چرا چیزی نمیگی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم این جور مواقع یه چیزی برای گفتن داشتی...

-چون امیر گفته دیگه اعصاب و خورد نکنم

-یعنی اینقدر حرف علی و گوش میکنی؟

-اره...

-فراموشش کن..

-نمیتونم...چشماتو نازک کردم) راستی میدونستی میتونم ازت شکایت کنم؟

-چی؟

-هووسرم آوردی اونم بدون اجازه من..

پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه یادت رفته اختلال حواس داری و رضایت زن گرفتن رو بهم دادی

باورم نمیشه تو کلکل از این آزاد خله باختم.... باید یه چیزی بگم نباید ببازم یهو چشمم افتاد به تلویزیون... یه دختر

داشت عقب عقب میرفت سایه یه مرد بلند قد رو صورتش بود..از ترس عرق سردی رو پیشونیش نشسته بود... یهو یه

مرد گنده با دهنش سرش و کند و شروع کرد به جویدن... دختر بی سر هم روزمین دست و پا میزد یه جیغ بلندی کشیدم

وبا دوتا دستم بازوی آزاد وسفت گرفتم.. به بازوی تو دستم نگاه کردم اروم سرم وارودم بالا ونگاش کردم با چنان

اخمی نگام میکرد که اگه تا یک ثانیه دیگه ولش نمیکردم عین همون مرده سرم ومی کند ومیخورد

گفتم:ب...ب...ببخشید

اروم بازوشو ول کردم... رفتم اونور تر نشستم دیگه نگاه نکردم سرم وانداختم پایین فقط صدا های وحشتناکی میشنیدم

...یهو زنگ ایفون اومد یه جیغ دیگه کشیدم آزاد داد زد:چته...آیفونه

با ترس گفتم: بیخشید...

-برو بین کیه (...از ترس جام تگون نخوردم...) مگه تو نیستی؟

با سر پایین زیر چشی نگاش کردم و گفتم: میترسم...

-ا زچی میترسی...؟ با این زبون دو مترو نیمت هیچ هیولایی جرات نزدیک شدن بهت نداره پاشو برو

دوباره زنگ خورد یه متر جام پریدم گفتم: میشه...

با تاکید گفت: نه... برو تا زنگ ونسوزونده

با ترس ولرز و نگرانی واسترس رفتم به اشپزخونه به صفحه ایفون نگاه کردم گوشه رو برداشتم و گفتم: مگه تو کلید

نداری.. نصف شبی مردم و زابراه میکنی؟

دکمه رو فشار دادم ... دم اتاق وایسادم و گفتم: برم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: نه..

-چرا؟

-چون من هنوز بیدارم

عجب ادمیه ها.. اخه به من چه تو هنوز بیداری شاید دلت بخواد تا فردا صبح بیدار بمونی منم باید بیدار بمونم گفتم: ولی

من خوابم میاد

-به من مربوط نیست

با حرص نگاش کردم.. چقدر دلم میخواد برم سرشو بکنم وبا لذت بجوم... با حرص دستم ومشت کردم پرهام گفت: سلام

ننه سرما..

سمت راستم و نگاه کردم با لبخند گفتم: سلام

-ننه چرا اینجا واستادی؟

-اقا اومده...

پرهام خندید و گفت: خوش اومده...

کنارم وایساد و گفت: سلام اقا... عرض وطول وارتفاع اِرادت چرا هنوز بیدارید؟ فردا میخوایم بریم شمالا...

-به سلامت... من عین شما بیکار نیستم

-باشه پس آیناز وبا خودمون میبریم

با اعصابنیت به پرهام نگاه کرد و گفت:اون جایی نمیره...

پرهام خواست چیزی بگه که اروم زدم به پهلوش وبا سر اشاره کردم که بره...اونم فقط به دوتامون نگاه کرد ورفت.. رو میل نشستم به فیلم نگاه نمیکردم یه خمیازه کشیدم.. کم کم داشت خوابم می برد..از ترس اینکه خوابم ببره بلند شدم ..وقدم میزدم میرفتم بیرون میاومدن تو به دیوار تکیه میدادم رو زمین مینشستم دوباره بلند شدم رفتم بیرون اودم تو اینقدر این کارو تکرار کردم که صدای آراد بلند شد:بس میکنی یا نه؟سر گیجه گرفتم...چرا یه جا نمیشینی؟

-خوب خوابم میاد...بزار برم

-ولی من هنوز خوابم نمیاد...

-تا کی باید اینجا بشینم؟

-تا وقتی فیلمم تموم بشه....شاید بعد از این یه فیلم دیگه نگاه کردم

وای نه...خب یهو بگو میخوای شنگجه روحیت بدی.. رو میل نشستم کم کم پلکام سنگین شد گفت:هی خواب نری؟

چشممامو باز کردم وگفتم:نچ..

-اره معلومه خواب نیستی...

با حالت گریه گفتم:چرا نمیزاری برم؟

-خوابم نمیاد نمیفهمی؟

-چرا میفهمم..ولی نمیفهمم چرا منو بیدار نگه داشتی..؟

-مگه خنگی نمیفهمی؟تا زمانی که من بیدارم تو هم باید بیدار باشی

دهنمو با ز کردم که چهار تا فحش ودری وری وناسزا وهر چی کلمه بد یاد گرفتم تحویلش بدم... بعد دهنمو بستم

وچیزی نگفتم خدایا به من قدرتی بده که همین الان ذوبش کنم..چند دقیقه ای خودمو نگه داشتم که خوابم نبره.. اما

مغزم روم فشار میاورد که.. بخواب.. بخواب..همونجا رو میل دراز کشیدم..هر چی میخوادبشه بزار بشه فوقش انباری

که...همونجا می گیریم میخوابم

گفت: پاشو

-پا نمیشم...

نصف شبی بازیت گرفت... گفتم پاشو

-خوابم میاد...

داد زد: پاشو...

صاف نشستم تلویزیون خاموش بود و خودشم وایساده بود دستاشم عین خانا تو جیب کرده بود با اخم گفت: برو بخواب

ای بمیری ای شالله موش کور... نمیتونی عین ادم بگی برو بخواب همش باید داد بزنی؟! بلند شدم... گفتم: شب بخیر

تو حیاط وایسادم چقدر تاریکه... چه جوری برم خونه مش رجب اینا؟! با صلوات ودعا و ذکر رفتیم به اتاقم و خوابیدم.. اخه

بگو فیلم روسر، کله بادمجونیت کم اومده بود فیلم ترسناک بزاری؟! واقعا با ویدا چیکار کرده؟ به من چه حتما به گفته

خودش عقدش کرده گذاشته ویلا بمونه... هه... چه باحال ویدا و ویلا هم وزن... چند دقیقه بعد از فکر کردن و خندیدن

خوابم برد...

صبح چشمامو با خیال راحت باز کردم... چون مطمئن بودم که هستش.. با دو رفتم به اتاقش چراغ وزدم با دیدنش

خندیدم همچین خودشو تو پتو میچونده انگار وسط قطب گیر افتاده... چند دفعه صداس زدم بیدارش و نگام کرد دوباره

خوابید... دوباره صداس زدم به پلهوی چپش خوابید پتو رو سرش کشید و گفت: ولم کن میخوام بخوابم...

با لبخند گفتم: حالا میتونی منو درک کنی که منو از اون سر باغ میکشونی این سر که بیدارت کنم؟

همین جور که سرش زیر پتو بود گفت: این که وظیفته...

با حرص پوفی کردم و رفتم به آشپزخونه.. صبحونشو حاضر کردم ساعت هفت بردم بالا... هنوز خوابیده بود یک سانتیم از

جاش تکون نخور ده بود... سینی رو گذاشتم رو میز و کنار کنار تخت ایسادم صداس زدم: اقا ساعت... 7 چرا بلند

نشدید؟

-خب چیکار کنم 7 ولم کن...

بیشتر تو جاش جمع شد... گفتم: نمیخواید برید شرکت؟

-نه...

با خوشحالی گفتم: یعنی میریم شمال؟

پتو رو از سرش برداشت وبا چشمای خواب الود گفت: یادم نمیاد گفته باشم تو هم قراره بیای..

با لبو لوچه اویزون و ناراحتی گفتم: منم که نگفتم میخوام بیام...

-برووان و حاضر کن

عین لشکر شکست خورده ها رفتم به حموم که تلفنش زنگ خورد: بله...

....

سلام خوشکل خانم...

.....

-نه میام...فقط ساعت نه حرکت کنیم... چون هنوز حاضر نیستم

.....

همتون بیان اینجا با هم میریم

.....

بوس رو لبات خدا حافظ

اداش و دراوردم بوس رو لبات خدا حافظ...اخه بگو نمی میری اینقدر فرحنازو میبوسی؟ از کنارم رد شد و رفت حموم منم

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سراغ تختش و مرتبش کردم نشستم پرهام گفت: سلام خاله بزی...

با همون قیافه گرفته گفتم: تو این همه لقب والقا بی که به من میدی از کجا میاری؟

-از خودم...چرا حاضر نشدی؟

-من باهاتون نمیام..

-نمیای؟ کی گفته؟

با انگشت شصتم به حموم اشاره کردم و گفتم: اون گفته

-بی خود کرده...الان زنگ میزنم به داداش بزرگش بیاد حسابش برسه.. فکر کرده

موبالیش و دراورد و رفت پایین..آراداز حموم اومد بیرون رو صندلی نشست منم رو به روش نشستم نون تست برداشتم

گفت: چند دست لباس بزار تو چمدون

با بی حوصلگی گفتم: باشه...

لقمه رو جلوش گرفتم گفت: این لقمه رو نمیخوام

نگاش کردم و گفتم: چرا؟

-عین خودت کج و کولکیه...یه لقمه درست بگیر

لقمه رو گذاشتم جلوی خودم و برایش یه لقمه دیگه گرفتم... سه تا لقمه رو با ناز وادا خورد... بعد اینکه موهاشو خشک

کردم بیست دقیقه تو اتاق لباس فکر میکرد چی بپوشه... وسواسیش اندازه چهار تا دختر شیک پوش بود... بعد اینکه

لباسشو پوشید عطر برداشت دستمو جلو بینیم گرفتم نگام کرد و گفت: این چه کاریه؟

دستمو برداشتم و گفتم: یه بار که گفتم به عطر شیرین حساسیت دارم

چیزی نگفت و با عطر تلخ عوضش کرد چند قدم رفتم عقب گفتم: می تونم برم؟

-برو...

اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم چند تا پله رفتم پایین.. که امیر اومد بالا من و که وایساد و با لبخند گفت: سلام

خانم... خوبی؟

چرا بعد اینکه اونجوری باش حرف زدم هنوز بام خوبه؟ داره تظاهر به خوبی میکنه یا واقعا خوبه؟ با لبخند بی جونی

گفتم: سلام.. ممنون

-چرا گرفته ای؟ نکنه بخاطر اینکه آزاد نمیزاره بیای؟

سرم و تکون دادم و گفتم: اره...

-تو برو لباسات و بپوش خودم درستش میکنم

اینو گفت از کنارم رد شد رفت به اتاق آرام پام که سالن رسید رسید با تعجب دیدم پارهام و آبتین کنار هم نشستن

و دارن پلی استیشن بازی میکنن یعنی آبتین پرهام و میثناسه یا همین الان با هم آشنا شدن؟ رفتم پیشون و با همون تعجب

گفتم: سلام...

دوتاشون نگام کردن و با یه صدای کش داری گفتن: سلام....

لبخند زدم و گفتم: شما همدیگه رو میشناسید؟

دوتاشون با همون حالت گفتم: ب...ل...ه

خندم بیشتر شد و گفتم: از کجا؟

آبتین: از اونجا...

با لبخند گفتم: مسخره نکن دارم جدی میگم

پرهام: جدی گفت...از اونجا به بعد با هم دوست شدیم

بلند خندیدم و گفتم: خب اونجا کجاست؟

آبتین: یوختی سری...یعنی تا حالا به کسی نحوه ی اشنایمون و نگفتیم

-نمیشه به من بگید؟

دو تاشون به هم نگاه کردن وبعد دو دقیقه پیچ کردن دم گوش همدیگه دوتاشون به معنی باشه سرشو تگون دادن

آبتین گفت: توی یه هوای سرد تابستون

پرهام: من شدید دستشویی داشتم

آبتین: منم اب هویچ بستنی خورده بودم باید حتما تخلیه میکردم

پرهام: صف دستشوی طولانی بود... نمی تونستم خودمو کنترل کنم

آبتین: اوضاع من بهتر بود... یعنی میتونستم خودمو نگه دارم...

پرهام: من چون وسط بودم... و آبتین نفرای اولی بود بلند گفتم یکی از اقایون جلو میتونه نوبتشو بده به من؟

آبتین: سرش داد زدم گفتم همه جا به نوبت... و آنچه را برای خودت میپسندی برای دیگران هم بپسند

زدم زیر خنده و گفتم: این اخیره دیگه چی بود گفتی؟

آبتین: نمیدونم از دبستان یاد گرفته بودم یهو همشون اومد تو ذهنم

پرهام: حتی چند تا حدیث مرتبط با نوبت هم گفت... مثل صف جهنم و بهشت از اینا

با خنده گفتم: خب بعدش چی شد؟

پرهام: کنترلمو از دست دادم و رفتم جلو اول همه و ایسادم چند نفر سرم داد زدن از جمله..

آبتین: من...

پرهام: خلاصه اولین نفری که در اومد پریدم تو دستشوی...

آبتین: ولی من نداشتم... یقشو گرفتم اوردمش بیرون

پرهام: بعد دودقیقه کشتی گیری دونفره...

آبتین: البته اینم بگما هیچ کس نیومد دخالت کنه... چون فشار رو همه بود هر آن امکان داشت سرازیر بشه

پرهام: اینم راست میگه... آبتین یقمو گرفت چسبوندم به دیوار یقشو گرفتم و گفتم... اوه... اوه... داره میریزه بزار برم

آبتین: منم نگاش کردم... دلم به حالش سوخت بد جور داشت تو خودش می پیچید یقشو ول کردم ونوبتم ودادم بهش

پرهام: خیلی مرد بودی آبتین... خرب مرامتم

آبتین: این حرفا چیه... نوکر شما هم هستم تا باشه از این کارا

من تا اون موقع از خنده ریشه میرفتم نشسته بودم رو زمین قیافه ی جد یشون، منو بیشتره خنده می انداخت دو تاشون

با تعجب نگام میکردن کاملیا اومد تو و گفت: چی شده؟ چیکاریش کردین؟

کنارم نشست با خنده و چشمای پر اشک گفتم: سلام...

-سلام.. چرا اینجوری میخندی؟

فقط تونستم با دست به اون دوتا اشاره کنم... کاملیا هم نگاهشون کرد... سریع به صفحه تلویزیون نگاه کردن و خیلی جدی

به بازیشون ادامه دادن... کاملیا بلندم کرد و گفت: تو بیکاری به حرفای اینا گوش میدی؟

همین جور که می خندیدم گفتم: خیلی باحالت

-آیناز برو زودتر حاضر شو باید بریم

تا اسم حاضر شدن اورد تمام خوشحالیم از بین رفت بلند شدم راه افتادم پشت سرم اومد رفتم به حیاط کاملیا بازومو

گرفت و گفت: چت شد یهو؟

-نمیزاره باهاتون پیام...

-مگه امیر علی نرفت باش صحبت کنه ؟

-چرا... ولی معلوم نیست قبول کنه

دستمو کشید به طرف خونه وگفت:وقتی امیرعلی میره باش صحبت کنه... مطمئن باش قبول میکنه یعنی جرات نه گفتن

نداره

هنوز نفهمیدم قضیه بین آزاد و امیر علی چیه؟ وایسادم گفتم:بزار ببینم چی میشه بعد میرم حاضر میشم

-عزیز من وقتی میگم مطمئن باش میزاره بیای یعنی مطمئن باش...آزاد رو حرف امیرعلی حرف نمیزنه

به کمک کاملیا حاضر شدم چند دست لباس گذاشتم توی ساک خاتون اومد تو وگفت:حاضر شدی؟...همه تو حیاط

منتظر شما هستن

به خاتون گفتم لواشکای مختارو تو یخچال اومد بهش بده... چند تا لواشکم با خودم بردم تو یه کیسه فریزرم چند تا میوه

گذاشتم راه افتادم خاتون با قرآن و یه کاسه آب پشت سرمون اومد... هنوز دلشوره داشتم نمیدونستم قبول میکنه یا نه

همه تو حیاط جمع شده بودن مرینا و مونا هم اومده بودن رفتم جلو بهشون سلام کردم چند نفر بیشتر جوابمو ندادن مونا

اومد جلو وگفت:چقدر خوش تیپ شدی دختر

فرحناز پوزخندی زد وگفت:اره بهش بگو خوش تیپی تا با عقده از دنیا نره

مونا با اخم نگاش کرد وگفت:چشات کوره یا خودتو زدی به کوری؟

پرهام یه خلال گوشه دندوناش گذاشته بود وگفت:آبتین جون .. به نظرت من خوشتیپ نیستم؟

آبتین:چرا قریبونت برم ماه شدی... ماه

فرحناز:این دیگه برای چی میخواد بیاد ؟

آزاد:اونجا به یه خدمتکار احتیاج داریم...

فرحناز خندید وگفت:موافقم...یکی باید باشه رختامونو بشوره دیگه

با ناراحتی بغض نگاش کردم خجالت میکشیدم که فقط به عنوان یه خدمتکار دارن من و می برن... همشون رفتن بیرون

امیرکنارم وایساد وگفت:آگه از این چشمالاشک بیاد نمیزارم پات به شمال برسه

لبخند زدم وگفتم:نمیاد

-خوبه..

با هم رفتیم بیرون... پرهام دم ماشین 602 وایساده بود وگفت:اقایون همین الان باید دخترا رو تقسیم کنیم...هر کی

همین الان قل خودشو برداره

آبتین: آیناز.. بیا اینور

پرهام: آیناز.. بیا اینور

آبتین: اینو که منم گفتم...

پرهام: جدی؟ (یه سوت بلند زد) هر چی آیناز داریم بپرن بالا

کاملیا: منم با شما

قیافه پرهام تو هم شد ولی آبتین خوشحال شد گفت: حتما... چمدون تو بیار بزارم عقب

کاملیا با خوشحالی رفت پرهام یه پوفی کرد مونا گفت: منم با امیر علی

امیر علی خندید و گفت: حتما خوشحال میشم

فرحناز: منم آزاد...

پرهام با همون قیافه گرفتش گفت: مرینا جان شما هم تشریف ببر قسمت بار ماشین آزاد

مرینا: نمکدون...

من این وسط مونده بودم که امیر گفت: آیناز چرا وایسادی سوار شو دیگه....

آراد: سوار ماشین من میشه...

امیر علی: چرا سوار ماشین تو بشه؟

آراد: چون تو زیادی بهت خوش میگذره...

امیر علی: آیناز سوار شو...

آراد داد زد: خدمتکار منه... باید سوار ماشین من بشه

مرینا: آیناز برو سوار ماشین آزاد شو تا همدیگه رو نکشتن... من نمیدونم این دختره چی داره که دارین سرش دعوا

میکنین

فرحناز: آزاد ولش کن بزار با امیر بیاد

آراد با اعصابانیت نگاش کرد وبه من گفت: مشکل شنوایی داری؟..

خاتون با ترس اوم جلواستینمو کشید وگفت: آیناز جان برو سوار ماشین اقا شو

درو باز کرد سوار شدم... پرهام بلند گفت: بر محمد وال محمد اجماعاً صلوات...

آبتین و پرهام با آخرین حد صداشون صلوات دادن منم میخندیم.... مرینا کنارم نشست... فرحناز راننده بود آرامم جلو

نشست... راه افتادیم خاتون پشتمون اب ریخت... پرهامم جلوتر ما رانندگی میکرد و بوق میزد آبتینم سرش واورده بود

بیرون ودست میزد وکل می زد..... مرینا از خنده قهقهه میزد وبا خنده گفت: با اینا حوصلمون تو شمال سر نمیره....

یهو فرحناز یاد یه چیزی افتاد وگفت: راستی ویدا رو چرا نیوردی؟ اصلا ندیدمش... کجاست؟

آراد فقط بیرون ونگاه میکرد انگار توفکر بود فرحناز زد به بازوی آراد وگفت: آراد با توام..

-ها... چی گفتی؟

-خواست کجاست؟ میگم ویدا کجاست؟ ندیدمش... جایی رفته؟

-ویدا... اره پیش مهران...

فرحناز با تعجب گفت: مهران؟ پیش اون چی کا رمیکنه؟

-مگه قرار نداشتیم هر وقت مهران از مالزی برگشت بره پیشش... وتا اون زمان پیش من بمونه... منم به قولم عمل کردم

-اما اون هنوز مالزیه...

آرادپوزخندی زد وگفت: اصلا اون مالزی نرفته بود.. بخاطر کارش یه تکه پا رفته بود مشهد ودوروزه برگشت (با حالت

عصبی نگاش کرد) نمیدونم چرا بهم دروغ گفتی...

-من بهت دروغ نگفتم... فقط

-بسه... شنیدنی ها رو شنیدم دیگه نمیخواه بیشتر از این گند بزنی

یه کتاب از کیفم برداشتم مرینا کیفمو برداشت وگفت: چه کیف بافتنی خوشکلی داری.. از کجا خریدی؟

فرحناز: اخه این بدبخت پولش کجا بود... حتما امیرعلی براش خریده

با لبخند به مرینا گفتم: خودم بافتم.... البته خاتون بهم یاد داد..

مرینا: خیلی خوشکله... به منم یاد میدی؟

با خوشحالی سرمو تکون دادم وگفتم: حتما...

-سخت که نیست؟

-نه بابا... خیلی راحتته..فقط یه زیرویه رو میخواد

-این گلا ی روشم خودتت بافتی؟

-نه..اینا خیلی سخت بود خاتون خودش برام بافت

در کیفو باز کرد وگفت:آهههههه...این همه لواشک و برای چی آوردی؟

فرحناز:حتما فکر کرده شمال قطعی زده

با یه لبخند حرص دار گفتم:لواشکا رو خودم درست کردم...لواشکای صنعتی دوست ندارم معلوم نیست چی جای

لواشک به خورد مردم میدن....یکیشو برداربخور

با تعجب گفت:اینم خاتون یادتت داده؟

-نه...مامانم..

یکیشو برداشت و خورد چشماشو فشار داد وگفت:وای خدا چقدر ترشه...به درد زن دادمش میخوره که حاملست...ویاره

لواشک داره(نگام کرد وگفت)براش درست میکنی؟

-بله..حتما

یکی از لواشک ها رو جلو فرحناز گرفت وگفت:فرحناز بخور ببین چقدر خوشمزست...

فرحناز پوزخندی زد وگفت:معلوم نیست با دستای کثیفش چطور این لواشکا رو درست کرده

مرینا: وا....اخه کی دستشو میکنه تو قابلمه داغ لواشکی؟(جلو آراد گرفت)شما هم نمیخوردی؟

آراد همشو برداشت...گفتم:همشو نخور برای معدتت خوب نیست..

نگام کرد...خواست بخوره که فرحناز از دستش کشید وانداختش بیرون گفت:خوشت میاد هر اشغالی رو بخوری؟لواشک

میخوای؟صبر کن یه سوپر مارکتی پیدا کنم بهداشتیشو برات میخرم

همه داشتیم با تعجب نگاش میکردیم..من ریز ریز خندیدم...فرحناز از تو ایینه نگام کرد وگفت:چته میخندی؟

نگاش کردم وگفتم:داداشت راست میگه...وقتی حسود میشی حرف زدنتم ضایع میشه

فرحناز با اعصابنیت پوزخندی زد وگفت:اخه تو چی داری من بهت حسودی کنم ها؟قیافه لوندی داری که نداری؟اندام

رو فرمی داری که نداری...

مرینا پرید وسط حرفش و گفت: فرحناز دیگه بی انصافی نکن... اندامش به نظر من از تو هم بهتره

فرحناز با حالت عصبی گفت: اندام این بهتر از منه...

آراد: بس کنید دیگه... یه کاری نکنید سه تاتون از ماشین پرت کنم بیرون

پرهام ماشینشو کنار ما رانندگی میکرد... سرشو آورد بیرون و به آراد گفت: خیلی نامردی... اخه چندا چندتا تو گлот گیر

نمیکنه؟ حالا که خوشکلی باید سه تا برداری؟ ما دوتا ایم فقط یکی بهمون رسید... امیرعلی یکی بود یکی هم گیرش اومد

..... یکی از اونا به غیر فرحناز که پاچه میگره بفرست برای ما..

آبتین خوابید رو پرهام و سرش آورد بیرون گفت: راست میگه آیناز... آینازو بده به ما

پرهام زد تو سرشو گفت: برو اون ور... جلومو نمی بینم (آبتین نشست سر جاش پرهام به آراد گفت) موقع نهار یکی از

دخترها به جز فرحناز و برمیذاریم

آبتین دوباره رو پرهام خوابید و گفت: راست میگه... آینازو بدید به ما... آیناز قُل پرهامه

منو مرینا می خندیم فرحناز با اعصابانیت پاش و گذاشت رو گاز و جلو تر از همه بودیم... آراد گفت: چه خبر ته فرحناز

یواش تر برو

سرعت ماشین وارود پایین... ساعت دوازده بود که برای نهار وایسادیم... اول ماشین ما وایساد بعد پرهام پشت سرش

امیرعلی پارک کرد... اومد پایین پرهام عین قلدرها اومد طرف ما جلو آراد وایساد... از آراد کوتاه تر بود سرشو بلند کرد

چش تو چش آراد شد... اونم با اخم نگاش میکرد گفت: فرمایشی بود؟

پرهام وا رفت و گفت: نه... اومدم بگم رنگ چشات خیلی نازه

اومد طرف من اروم گفت: بعد نهار برو صندوق عقب ماشینم بشین

خندیدم اینو گفت وبا بقیه رفت تو امیر اومد طرف من و گفت: چرا نمیری تو؟

-میشه غذای منو بیاری بیرون...؟ همینجا می خورم

-اینجا یخ میکنی...

-خاطره خوبی از غذا خوردن با اونا ندارم...

-اره میدونم...پس پیش اونا نمیشینم...بریم تو

با هم رفتیم تو دم در رو یه تخت نشستیم وبه پشتی تکیه دادیم...کاملیا و مرینا و مونا و فرحناز و آراد پیش هم نشسته

بودن...پرهام و آبتینم یه تخت برای خودشون رزرو کرده بود ن..ما با اونا خیلی فاصله داشتیم...یهو صدای خنده پرهام

بلند شد...همه نگاهشون میکردن پرهام افتاده بود رو تخت و غش غش می خندید آبتینم نشسته بود و میخندید گفتم:معلوم

نیست بهم چی میگن که اینجوری میخندن ؟

امیر:تشخیصش زیاد سخت نیست...حتما پرهام یه جک تعریف کرده که خودش بیشتر خندش گرفته با خنده پرهام

آبتین هم میخنده

-واقعا...؟

-بله...این چند سالی که این دوتا میشناسم کارشون همینه

یه مردی اومد سفارشامونو دادیم..وقتی رفت بازو هامو گرفتیم وگفتم:اینجا چرا اینقدر سرده؟

-چون شماله؟سردته؟

-اره...

کتشو درآورد انداخت رو شونم گفتم:بپوش...

-اخره...

انگشتشو آورد بالا وگفت:یه کلام حرف بزنی من میدونم وتو

-پس خودت چی سردت نمیشه؟

-اینجا که گرمه...مثل تو هم سرمایی نیستم پس بپوش..

پوشیدم وگفتم:چه کت گرمی داری..

-بخاطر گرمای بدنمه..

نگاش کردم و سرم و انداختم پایین..سفارشامونو آوردن مرغ سرخ شده بود..پیازو برداشت وگفت:پیاز می خوری؟

-نه دوست ندارم...

مشغول خوردن شدیم...من اروم اروم می خوردم..امیر برام مرغ تیکه میکرد میزاشت رو برنجم، منم میخوردم با این

کارش معذب میشدم... خودش کباب سفارش داده بود یه تکیه بزرگ از کبابش جلوم گرفت وگفت: بخور

-اینو من بردارم که چیزی برای خودت نمی مونه..

-چرا میمونه بردار

برداشتم... که نگاه یکی رو حس کردم سرمو چرخوندم دیدم آراده با اعصابیت قاشق دستشو فشار میده ومارو نگاه

میکنه امیر گفت: بخور دیگه.. به چی نگاه میکنی؟

-هیچی...

بعد نهار کت امیرو بهش دادم دست و صورتم شستم اومدیم آبتین گفت: نهار چطور بود؟

پرهام زد به شکمش وگفت: عالی بود..

آبتین: برای شما که عالی بود چون غذا های منم نوش جان فرمودید

-اخه هر چی تو این اب انبار میریزم پر نمیشه...

فرحناز: آراد که هیچی نخورد...

امیرعلی: چرا؟

فرحناز: میگفت غذای رو که سفارش دادم رودوست نداره

امیرعلی: خب یه چیز دیگه براش سفارش میدادی...

فرحناز: می خواستم این کاروبکنم... نداشت گفت اشتها ندارم

امیر: اینجوی که همیشه باید یه چیزی بخوره... وگرنه معدش اذیتش میکنه، الان کجاست؟

فرحناز: اونا داره میاد..

وقتی بهمون نزدیک شد امیر گفت: برای چی نهار نخوردی؟

کتش رو دستش انداخته بود به من نگاه کرد و به امیر گفت: اشتها و کور کردی..

رفت سوار ماشین شد... دوباره همه سوار ماشین شدن وراه افتادیم... کتابی که همراه خودم آورده بودم باز کردم و خوندم

...فرحناز موسیقی ارومی گذاشته بود که مرینا خوابش برد... چند دقیقه بعد فرحناز گفت: آراد خسته ای بخواب...

-نه.. خوابم نمیاد

-پس چرا داری چشمتو فشار میدی؟

به آراد نگاه کردم میدونستم الان اسید معدش زده بالا و زخم معدش داره اذیتش میکنه گفتم: بخاطر معده

خالیشه... باید یه چیزیه بخوره

فرحناز: کسی از شما چیزی پرسید؟

-اخره دیدم خیلی نگرانشی گفتم بدونی چشه..

فرحناز انگار با خودش حرف میزد گفت: این دورو برا هم که مغازه ای نیست... چیزی هم که همراه نیوردم..

یه سیب از کیفم دراوردم خم شدم جلو گفتم: بیا یه گاز این بز

آراد به سیب نگاه کرد و گفت: نمی ترسی عشقت ناراحت بشه؟

-نه اون مثل تو نیست چون موقعیت ها رو درک میکنه....اگه نخوری خونریزی معده میکنی

فرحناز: آراد بردار..

آراد برداشت ... با صدای بلند گوشخراش موسیقی سرم وبلند کردم مرینا از خواب پرید دو تامون با تعجب به پرهام

نگاه میکردیم پرهام و آبتین اینقدر محکم سر شونو عقب وجلو می بردن و داد میزدن که هر آن امکان داشت سرشون

از جا کنده بشه.. کاملیای بیچاره هم فقط دستشو گذاشته بود رو گوشاش.. هر کی این دوتا رو ببینه فکر میکنه مستن،

فرحناز نج نچی کرد و گفت: اینارو ببین... عین دیونه ها دارن سرشو تگون میدن

پرهام سرشو آورد بیرون داد زد: آراد میکشمت.... بچه قرتی خیلی نامردی بزار برسیم ویلا حسابت میرسم بازم که دخترا

رو برای خودت برداشتی من که به آیناز زشتو هم راضی بودم..

یه لبخند دراز که کل لثه وندونوش مشخص بشه تحویل آراد داد.. یهو منو مرینا زدیم زیر خنده وفرحناز به یه لبخند

ظریف اکتفا کرد.. آرادم به اخمش راضی بود تا وقتی رسیدیم به کارای پرهام خندیدم... فرحناز جلو یه در بزرگ نگه

داشت به آراد گفت: کلیدو بده (...آراد کلیدو بهش داد برداشت دستشو آورد پشت جلو من گرفت وگفت...) برو درو باز

کن

کلید برداشتم و درو باز کرد ماشین وبرد تو... بعد امیرعلی وایساد وگفت: دست گلت درد نکنه خانم..

با لبخند گفتم: خواهش میکنم...

رفت تو..پرهام اومد نگه داشت و دادزد: ممنون صندوق خانم..

منم داد دزم:چرا داد میزنی؟

-خو فکر کردم مثل ما کر شدی..

-خو اشتباه فکر.. برو توببینم

رفت تو و در وبستم.. صدای اموج دریا رو میشنیدم...باور نمیشه دوباره میتونم دریا رو ببینم همه از ماشین پیاده شده

بودن و کش و قوسی به بدنشون میدادن...داشتم میرفتم طرف دریا که فرحناز گفت:کجا...؟

-میرم ساحل

به ماشین اشاره کرد:اول چمدونا رو ببر تو

همه رفتن تو جز امیروفرحناز آراد هم داشت میرفت تو که امیر صداش بلند کرد: خجالت نمی کشید..این دختر با این

وزنش میتونه چمدونای شما دوتا برداره؟حالتون که نیست..خودتون ببرید

آراد برگشت و نگامون کرد فرحناز گفت:این خدمتکار آراد...اوردتش این کارا رو بکنه

یه قدم رفت جلو تو چشمای فرحناز نگاه کرد واروم گفت:آیناز تا زمانی که اینجاست کسی حق دستور دادن بهش

نداره...

فرحناز بدون هیچ حرفی چمدون خودش برداشت و رفت آراد هنوز بهمون نگاه میکرد امیر مچ دستمو گرفت و میکشید

وایسادم گفتم:امیر...

دستمو ول کرد و گفت:امیر چی؟چرا هر چی میگن انجام میدی؟

با لبخند گفتم:چون خدمتکار آرادم.. باید کاراشو انجام بدم

-اخره چمدون به اون سنگینی رو تو میتونستی بلند کنی؟

-چمدون آرادو خودم بستم...دو تا دست لباس بیشتر نیست

ساکت شد و نگام کرد فرحناز اومد گفت:آراد گفته اگه خیلی ناراحت لیلیت هستی خودت برامون چای و فکر شام

هم باش

امیر با اعصابانیت گفت:چهار تا دختر هستین عرضه یه چای دم کردن هم ندارید؟

با اخم نگام کرد و رفت هنوز دریا رو ندیده بودم فقط صداشو می شنیدم... به طرف صدا رفتم... دیدمش چشمامو بستم و به نفس عمیق کشیدم بوشو حس کردم امیر پشتم وایساده بود وگفت: اینم دریای که میخواستی ودلت براش تنگ شده بود...

خندیدم گفت: بریم خرید؟

-خرید چی؟

-مگه نه اقامون دستو ردا ده فکر شام باشیم

خندیدم وگفتم اره... پس اول براشون چای ببریم

-نمیخواه... اگه لی لی به لالاشون بزاریم تنبل میشن

با هم رفتیم سوار ماشینش شدیم... راه افتادیم گفتم: اینجا چقدر قشنگه..

-اره.. باید یه روزی بیرامت کل اینجا رو بهت نشون بدم

-اگه آزاد بزاره...

-مگه دسته خودشه نزاره

الان بهترین فرصت بود بپرسم، نگاش کردم وگفتم: راستی قضیه بین تو آزاد چیه؟

-کدوم قضیه؟

-همینی که هر چی تو بگی نه نمیگه... اگه کتکش بزنی چیزی نمیگه دعواهنتون درحد دعواست وقهر نمی کنی

خندید وگفت: داستانش مفصله... فعلا بریم خرید بعدا برات تعریف میکنیم

-باشه..

هرچی برای این چند روز لازم داشتیم امیرعلی خرید..

کیسه های خرید و گذاشتم تو ماشین وحرکت کردیم بارون شدیدی شروع کرد به باریدن ترافیک شد... ماشینا اروم

میرفتن معلوم نبود چی شده... چند دقیقه ای موندیم که موبالیش زنگ خورد نگاه کرد لبخندی زد و جواب داد: جانم...

.....

-ترافیک...

.....

خندید و گفت: چشم زود میایم... خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد... داشت با کی حرف میزد؟ فضولی کار زشتیه... لبخند زدم گفت: آراد بود... میخواست بدونه کجاییم

با تعجب نگاهش کردم با لبخند گفت: چیه بهش نمیدانم نگران بشه؟

نه... اصلا به قیافش نمیخوره

با همون لبخند گفت: آراد چیزای دیگه ای هم داره که به قیافش نمیخوره

تا موقعی که به خونه رسیدیم نم نم می بارید خریدامونو بردیم داخل اشپزخونه.. کاملیا اومد تو و گفت: معلوم هست شما

کجایی؟

امیر علی: ببخشید... تو ترافیک گیر افتادیم.. بقیه کجان؟

-پرهام و آبتین خوابیدن... آراد و فرحنازم تو اتاقن نمیدونن چیکار میکنن.. مونا و مرینا هم دارن لباساشونو از چمدون

درمیارن

امیر گفت: عزیزم... گفتم کجان... شرح تفسیر نخواستم.. یک کلام می گفتمی تو اتاقن

کاملیا با ناراحتی گفت: اصلا به من چه کجان؟

رفت بیرون خندیدم گفت: میبینی من چه خواهری دارم...

-اینجا چند تا اتاق داره ؟

-اینجا 1 تا اتاق داره ولی با توضیحی که کاملیا داد فکر نکنم به من و تو اتاق رسیده باشه...

-خوب حالا چی بپزیم؟

-نمیدونم.. تو بگو من بهت کمک میکنم

-باشه...

به کمک امیر علی 2 نوع غذا و سالاد و سوپ و دسر درست کردیم... دست امیر علی تند بود دونوع سالاد بهش گفتم ده

دقیقه حاضر کرد... خیار می خوردم نگاهش میکردم دستش اونقدر سریع بود که نفهمیدم کی کاهو و خیار و تیکه کرد....

حواسم پیش خورد کردن امیر بود و داشتم جعفری برای سوپ خورد میکردم که انگشتم برید.. یه جیغ اروم کشیدم

..گفت: وای چیکار کردی؟

بلند شدم زیر شیر دستمو می شستم خیلی ازش خون میاومد سینگ پر خون شده بود.. چسب آورد به انگشتم نگاه کرد
وبا نگرانی گفت:نه.. چسب فایده نداره

رفت ...دوباره دستمو زیر شیر گرفتم با باند و گاز استریل وبتادین برگشت... شیرو بستم بتادین وریخت رو انگشتم بعد
گاز استریل ودورش چرخوند باز ش کرد وگفت:نه اشتباه بستم..

بازش کرد با یه گاز استریل دیگه عوض کرد همین جور با تعجب نگاهش میکردم اونم با هول کاراشو انجام میداد
خواست گاز استریل وبزاره گفت:وای داره خون میاد نکنه بخیه میخواد؟..

یهو بلند خندیدم وگفتم:چرا اینقدر هولی؟

همین جور که انگشتم ومی بست با خنده گفت:هول نشدم...انگشتت داره خیلی خون میاد

بلند تر خندیدم وگفتم:دکتر به این هولی ندیده بودم

یهو آراد با اخم اومد تو نگامون کرد امیر سرش وبلند کرد آراد گفت:اینقدر جون میکندی بیاریمش بخاطر همین بود؟

دستم تو دست امیرعلی بود گفت:فکر نکنم محبت کردن به عشقم اشکالی داشته باشه

-لیاقتت کلفت منه...

-کلفت تو شرف داره به دخترای اطرافت

آراد دوندانشو بهم فشرده رفت بیرون.. دستمو از دستش بیرون اوردم امیر گفت:آیناز خواهش میکنم فقط یک هفته

-فایده ای نداره... با این تظاهر الکی فقط اوضاع بدتر میشه

-بد تر نمیشه من بهت قول میدم..

-فقط چند هفته...

با خوشحالی گفت:خوبه...حالا زود شام وبراشون ببریم تا نیومدن خودمون وبخورن

لبخندی زد و با هم میز شام وچیدیم چیدن میز که تموم یکی یکی پیداشون شد... جز آبتین وپرهام که یهو پرهام با

سرو صدا وخنده از پله اومد پایین وآبتین داد زد:میکشمت پرهام اونو بده به من

پرهام:نمیدم برای خودمه

آبتین:از چمدون من برش داشتی میگی برای منه؟

همین جور که میدویدن مرینا با اخم گفت: چه خبر تونه عین بچه ها دنبال هم میدوین؟

پرهام خندید و گفت: بابا تقصیر این بوفالو ولم نمیکنه...

کاملیا خندید و امیر گفت: خب یه لحظه ندوین وایسین بگید چی شده؟

پرهام رفت پشت مبل آبتینم جلوش وایساد و گفت: امیر جون این میخواد شورتمو برداره...

آبتین پرید سمتش دوباره فرار کرد داد زد: دروغ نگو بزغاله شورت خودمه

همه فقط نگاش میکردیم کاملیا از خنده رو صندلی نشسته بود پرهام رفت پشت امیر آبتین گوشه لباسشو گرفت که

دوباره فرار کرد آزاد پوفی کرد و نشست پرهام وسط سالن وایساد و گفت: صبر کن.. صبر کن با این دویدن ها به جای

نمیرسیم بزار یکی درمورد این شورت حکم بده (به مرینا نگاه کرد) مرینا جون تو شور تای منو دیدی ببین (بازش کرد) این

شورت من نیست ؟

مرینا: خجالت بکش.. این چه حرفیه به من میزنی حالا اینا پیش خودشون چی فکر میکنن؟

نشست به مونا نگاه کرد و گفت: مونا تو چی؟

مونا خندید و گفت: شرمنده من جنس و رنگ شور تای تورو ندیدم...

آبتین گفت: اخه کون تو اندازه کون منه؟

پرهام: مگه کون من چشه؟

-چش نیست هر کدومش اندازه یه ماهواراست

پرهام پشتشو نگاه کرد و گفت: کو؟ چرا دروغ میگی

یهو آبتین از دستش کشید گذاشت تو پیراهنش و گفت: حق به حقدارش رسید

پرهام رفت جلو دستش و گذاشت رو شورت و گفت: عجب سینه هایی امشب پیشم میخوایی؟

آبتین با خجالت خندید و سرش گذاشت رو سینه پرهام همه نشستن پرهام گفت: اخی... خجالت نداره این چیزا عادیه

پرهام و آبتین هم نشستن امیر گفت: تو چرا وایسادی بشین دیگه...

فرحناز: امیر من خوشم نمیاد با این دختره سر یه میز بشیم..

امیر: این دختره آینازه... سر میزم میشینه

آراد: نظرت چیه خودتو و معشوقت برید تو اشپزخونه شامتون بخورید؟ اونجا خلوت تره راحت میتونید به کاراتون برسید

امیرعلی منظورش وفهمید بلند شد و گفت: موافقم..

پرهام با قیافه گرفته نگام کرد با امیرعلی رفتیم به اشپزخونه من نشستم امیر برای جفتمون غذا کشید گفتم: نقشت خوب

نیست

نشست و گفت: چرا خوبه.. تازه روز اوله قرارمون چند هفته است بخور تا سرد نشده

دستم زدم به چونه و نگاش کردم و گفتم: اینجوری اذیت میشی

-من اینقدر تو زندگی اذیت شدم... که اذیتای آراد پیشش هیچه

شاممون و خوردیم اینقدر گشتم بود که هر چی رومیز بود خوردم امیر هم با تعجب نگام میکرد منم میخندیدم... فقط

مونده بود سالاد امیر که اونم چنگالش زد به کاهو و کلم و سس گرفت جلو دهنم و گفت: اینم بخور

-وای نه دیگه نمیتونم جا ندارم..

-جای این کاهو و کلم هم تو معدت باز کن

دهنمو باز کردم که آراد اومد تو نگاش کردم امیر بدون نگاه کردن به آراد گفت: ایناز بخور...

یه نگاه به آراد یه نگاه به امیر انداختم و دهنمو باز کردم امیر چنگال و گذاشت دهنم و گفت: افرین

آراد با همون اخم رفت سراغ یخچال و بطری اب و برداشت و رفت... گفتم: چرا جلو آراد این کارو کردی؟

-تا حساب کار دستش بیاد و بفهمه در مورد تو باش شوخی نمیکنم

-چی؟

-هیچی.. فکر کنم شامشون تموم شده بریم میزو جمع کنیم...

رفتم به سالن دیدم آراد رومبل نشسته و به پایین خم شده بطری اب هم دستشه... به سمت میز رفتیم مونا و کاملیا

داشتن میز و جمع میکردن امیر گفت: کمک نمیخواید؟

مونا: ممنون میشیم..

امیر: حتما بانو

حواسم به آراد بود... انگار حالش بد بود فرحناز هم رو میل نشسته بود داشت ناخنش سوهان میکشید سرشو بلند کردو

نگام کرد امیر یه کاهو جلو دهنم گرفت وگفت:دهن تو باز کن

به کاهو نگاه کردم و گفتم:تو امشب میخوای منو بکشی؟

-من غلط بکنم (... بدون اینکه به آراد نگاه کنه با ابرو بهش اشاره کرد وگفت)ارباب منو میکشه

خندیدم و کاهو رو از دستش گرفتم وخوردم آراد با اخم نگاه کرد تمام بشقاب ها رو جمع می کردم که فرحناز

گفت:امیرعلی اگه مامان بدونه همچین عروسی قرار براش ببری حتما سخته میکنه

-هر چی باشه به تو جفت می ارزه

فرحناز پوز خندی زد وگفت:این چرک زیر ناخن آراد منم نمیشه

امیرعلی داد زد:خفه شو فرحناز...دیگه شورشو دراوردی به چیت مینازی که ایقدر آیناز و تحقیر میکنی؟آیناز هیچی از تو

کمتر نداره نه تو زیبایی نه قد نه اندام حتی از تو هم سر تر چشمات وبا زکن و ببین...فرحناز احترام خودتو نگه داره اگه

بازم بشنوم به آینازداری همچین حرف هایی میزنی دیگه حرمت خواهر برادری رو نگه نمیدارم

داد واعصیانیتش اونقدر زیاد بود که من ترسیده بودم چه برسه به فرحناز...تو این چند ماه امیرعلی رو اینقدر اعصابی

ندیده بودم رفت طرف آراد وگفت:بیا بیرون باید بات حرف بزنم...

آراد:حرفی برای گفتن ندارم

امیرعلی داد زد:تولی من دارم

آراد بطری اب رو گذاشت رو میز وبا هم رفتن بیرون... پرهام و آبتین کپ کرده بودن وهیچی نمی گفتن دوباره مشغول

جمع کردن بودیم که فرحناز با اعصابیت اومد طرفم وگفت:با داداشم چیکار کردی؟رفتی براش دعا کردی که مهتر

به دلش بشینه نه؟(یقمو گرفت)نمیزارم داداشمو ازم بگیر...

کاملیا دستشو گرفت وگفت:فرحناز ولش کن این مزخرفت چیه میگی

با یه دستش کاملیا رو زد عقب وگفت:داداش من لیاقتش بهترین دختراست.. میدونی چند تا دختر حاضرن حتی باوجود

عقیم بودنش باش ازدواج کنن نمیزارم تو بی پدر ومادر بشی زن داداشم فهمیدی؟

بدون بغض اشکام اومد...نگاش کردم وگفتم:این بی پدرو مادر یه روز خانم وخودش بود وجلوی کسی خم وراست

نشدد...این بی پدرو مادر دست زموئه اینجا کشوندش...این بی پدر ومادر یه روز پدرو مادر داشته

پرهام اومد جلو و گفت: فرحناز ولش کن

فرحناز به پرهام نگاه کرد و پوز خند زد و گفت: چیه دلت واسه این بچه یتیم سوخت؟

پرهام با اعصابانیت و محکم دستشو از یقم برداشت که دو قدم رفت عقب یهو دویدم از در اومدم بیرون پرهام دنبالم

دوید

امیرعلی و آراد سمت راستم با فاصله زیاد داشتن حرف میزدن یهو پرهام داد زد: علی... علی... (....امیرعلی و آراد نگاهی کردن) علی آیناز رفت...

با تمام سرعت و قدرتم با گریه فرار کردم از درویلا زدم بیرون باید میرفتم... باید برم... اینجا رو دوست ندارم... هیچ کس و دوست ندارم... از همشون متنفرم... نور چراغ ماشین.. بوق یهو یکی از پشت کشیدم افتادم تو بغلش ماشین با سرعت رد شد سرم رو سینش بود با گریه گفتم: ولم کن امیر.. ولم کن بزار برم خواهش میکنم.. دستمو انداختم دور کمرش و بیشتر گریه کردم یهو یه حس عجیبی بهم دست داد... این بغل امیر نبود.. ضربان قلبش فرق میکرد... سینش گرم تر بود خیلی لاغر تر بود سرم و بالا بردم نگاهی کردم چشمای سبزش که با نور تیر چراغ برق عسلی روشن شده بود فهمیدم آراده اروم دستمو برداشتمو ازش فاصله گرفتم.. با ترس چند قدم رفتم عقب گفتم: ببخشید... فکر کردم امیرعلی...

امیر علی دست به جیب با فاصله زیاد پشت آراد وایساده بود یه لبخند زد و رفت به ویلا... آراد هنوز داشت نگاه میکرد گفت: می خواستی فرار کنی کجا بری؟ بازم میری پیش پلیس میگی من خریدمت؟ حداقل بخاطر علی دیگه فرار نکن... اون که دیگه دوست داره دیگه مشکلته چیه؟ میتونی بری پیش پدر و مادرت بگی یه اقا خوشکله دکتر عاشقم شده... برو تو

چرا آراد گفت پدر و مادرت؟ مگه نمیدونه بابام منو فروخته؟.. گفت: یه حرفی رو باید دوبار بهت بگن تا بفهمی؟ برو تو الان علی نگرانته شده

با تعجب نگاهی کردم و راه افتادم، تو حیاط وایسادم گفت: دیگه چی شده؟

-میخوام کنار دریا بشینم...

-باشه پس همینجا وایسا بگم علی بیاد

رفت تو... حرفشو گوش نکردم و رفتم کنار ساحل نشستم... بخاطر سردی ها هوا موهای بدنم سیخ شد، دریا رو بخاطر تاریکی خوب نمی دیدم سیاه بود عین روزای که پشت سر گذاشتم... همونجا دراز کشیدم به اسمون نیمه ابری نگاه کردم وزیر لب برای خودم میخوندم که یکی گفت: با این که سوزناک میخونی اما باز صدات ادم واروم میکنه برگشتم و نگاش کردم امیرعلی با پتو تو دستش کنارم وایساده بود گفتم: نظر لطفونه پتو رو شونم انداخت و کنارم نشست و گفت: کاش صدای منم به قشنگی صدای تو بود.. تا برات بخونم واروم بشی با لبخند گفتم: در عوضش دست پخت عین خودمه و سرعت دستات موقع خورد کردن شیش برار منه... اینا چیزای مهمی

هستن

- ولی این که تو رو اروم نمیکنه (...بعد کمی فکر کردن گفت) فردا صبح زود میبرمت بیرون
- نمیتونم بیام... باید براشون صبحونه آماده کنم
- یه کره مربا گذاشتم رو میز آماده کردن میخواد؟
- فراموش کردی من خدمتکار آرامم؟ اگه با اونا کاری نداشته باشم صبحونه آرام حتما باید حاضر کنم
- حالا تا فردا خیلی مونده یه فکری می کنیم..
نگاش کردم و گفتم: بهم بگو..

- چیو؟

- قضیه تو آزاد دیگه....

خندید و گفت: اها.. چقدر این موضوع برات مهم بوده که فراموشش نمیکنی.. راستش وبگو من برات مهمم یا آزاد؟
- هیچ کدوم.. میخوام بدونم چرا همه میگن شماها داداشین و آزاد رو حرف تو حرف نمیاره؟
امیرعلی نفسی کشید و گفت: میدونی که من پنج سال از آزاد بزرگ ترم...؟
گفتم: اره...

چند روز بعد اینکه آزاد دنیا اومد منو مامانم رفتیم به دیدنش زنداییم رو تخت خوابیده بود آرام تو یه پتو سفید کنار زن داییم خوابیده بود... رفتم روتخت نگاش کردم... تپل و سفید بود دلم میخواست بخورمش با ذوق خودم و انداختم روش تا تونستم بوسش کردم که جیغ کشید و با صدای بلندی گریه کرد... مامانم با اعصابانیت از تخت اوردم پایین

وگفت بچه مردم وکشتی، ازش خوشم اومد خیلی خیلی دوستش داشتم ودارم ... هر روز به به بهونه گریه میکردم که منو ببرن پیش آراد بابام دیگه کلافه شده بود یک هفته تمام گذاشت پیش آراد بمونم... آراد با من بزرگ شد... یه جورایی خودم بزرگش کردم تمام اخلاق ورفتارش ومیشناسم داییم بخاطر بدبینیش اجازه نداد مادر آراد خدمتکار بیاره...دست تنها بود منم که عشقم آراد بود همیشه یه شیشه شیر وپستونک دستم میداد که بهش بدم...منم این کارو می کردم بیشتر وقتا خودم خوابش میکردم.. یه وقتی که میدیدم زیادی ساکت وارومه لپشو گاز میگرفتم تا گریه کنه... بلند خندیدم وگفتم:یعنی اینقدر دوستش داشتی؟

-اگه بگم خیلی باور نمیکنی...اخه لپاش اویزون بود وسفید با اون چشمای سبز مهربونش

-بعد چیکار میکردی اروم بشه؟

خندید وگفت:بوسش میکردم وبا التماس خواهش میکردم دیگه گریه کنه...

-خب..بقیش

نفسی کشید وگفت:بقیش...هر روز که آراد بزرگ تر میشد وابستگیش به من بیشتر از مدرسه که برمینگشتم یه راست

پیش آراد بودم..خودم با قاشق بهش غذا میدادم از دست کس دیگه ای نمیخورد همه مسخرم میکردن میگفتن مامان

آراد امیرعلیی... وقتی خواست راه بره دوتا انگشتای اشارمو میگرفت واروم اروم با اون پای تپل میلش وخنده راه میرفت

وقتی هم که راه رفتن یاد گرفت...هر جا میرفتم باید میبردمش وگرنه عمارت وبا گریش میذاشت رو سرش.. حتی اگه

سوپرمارکت سر کوچه هم بود باید میبردمش وقتی حرف زدن یاد گرفت بهم گفت داداس علی..نمیدونی اونموقع چه

حالی داشتم یه برادر خوشکل ناز گیرم اومده بود وقتی این کلمه رو گفت افتادم روش وتا جا داشت بوسش کردم اونم

فقط میخندید ...یه روز که باش قهر کرده بودم با لب شکلاتی اومد خونمون.. یه شکلات باز شده جلوم گرفت

وگفت...این شکلات اوردم اشته کنیم گفتم..شکلات نصفه اوردی اشته کنیم؟ گفت..نه نصف بیشترو برای تو گذاشتم

شکلات وازش گرفتم نگاش کردم دیدم کمتر از یه بند انگشت برام گذاشته گفتم این نصف بیشترشه؟ لب ولوچه

شکلاتیش واویزون کرد وگفت خب خیلی خوشمزه بود اگه شکلات نمیخوای برام اسباب بازی هام وبرات بیارم...نگاش

کردم دلم به حال تنهائیش سوخت آراد حاضر بود اسباب بازی هاشو بده ولی من اشته کنم با لبخند بغلش کردم وگفتم

من اشته تو چی؟با لب شکلاتیش بوسیدم وگفت منم اشته..دیگه بام قهر نکن داداش علی... آراد بزرگ تر شدو تنها

ترم شد

گفتم: مگه دوستی نداشته؟

با احساس تاسف گفت: نه... باباش نمیداشت گفتم که بدبین بود.. اینقدر تو گوش آزاد خوند که دوست بده ادم و بدبخت میکنه.. اگه کسی بخواد با تو دوست بشه فقط بخاطر زیبایی و پولته.. نباید به کسی اعتماد کنی چون یه روزی تنهات میزنن و میرن بهش گفته بود هیچ کس تو رو دوست نداره... حتی مهد هم نفرستادش برای مدرسه هم یه نگهبان براش گذاشته بود آزاد تا مدرسه میرسوند همونجا توی مدرسه و ایستاد تا آزاد تعطیل بشه بپرتهش خونه... اگه آزاد با کسی حرف میزد باید به باباش جواب پس میداد...

- یعنی تو هم دوستش بودی هم پسر عمش؟

سرش و تکیه داد و گفت: دوستش، برادرش، پسر عمش به گفته خودش همه کشش بودم... دل من صندوقچه اسرارشه.. با هیچ کس حرف دلشو نمیزد یه راست میاومد پیش خودم... اگه معلم دعواش میکرد به من میگفت... اگه کسی تو مدرسه میزدش یا اذیتش میکرد فقط به من میگفت... منم از شرمندگی همه کسیای که اذیتش میکردن در میاومدم.... وقتی آزاد پاش و گذاشت دانشگاه تمام دخترای کلاس و دانشگاه براش میمردن... هر کدومشون به یه بهونه میاومدن پیش آزاد یکی به بهونه درس و جزوه، یکی به بهونه بارون میاد خیس میشم من و تا خونه برسون... (امیر خندید و گفت) حتی یادم آزاد بهم گفت یکی از دخترا غش کرده بود بقیه دوستاش سوار ماشینش کردن که تا بیمارستان برسونهش آزاد این کارو کرد اما وسط راه پهو خانم بلند میشه و آزاد و میبوسه و میگه من دوست دارم اونم پاشو میزنه رو ترمز و خانم پرت میکنه بیرون

پسر زرنگی بود و دم به تله کسی نداشت... هیچ دختری رو دوست نداشت میگفت دخترا موجودات مسخره ای هستن و از شون بدم میاد.. اونا مثل یه ژله نرم و ظریفن همش گریه میکنن و مثل ادماس و کنه به ادم می چسبن... چند دفعه سعی کردم بهش حالی کنم دخترا خوبن عالین باید باهاشون باشی تا بدونی چقدر بهشون نیاز داری.. باید یکی رو دوست داشته باشی و ازدواج کنی تشکیل خانواده بدی... اما حرفای من تاثیری نداشت یه گوشیش در بود یکی دیگه دروازه... باباش اینقدر تو گوشش خونده بود که کار خودشو کرده بود... باور نمیکنی وقتی بیست و دو سالش شد اینقدر باش حرف زدم در مورد دوست داشتن که سرم درد گرفت اخرش گفت... تو رو دوست دارم بسه

منم زدم تو سرش و گفتم: من که نمیتونم با تو ازدواج کنم... باید بری با دختر ازدواج کنی (...یه نفسی کشید) خستم شده

بود نمیدونستم چرا هیچ کس و دوست نداره؟

-پس مهتاب چی؟

تو اونو از کجا میشناسی؟

-خب عکسش لای یک از کتابا بود

لبخند زد و گفت: مهتاب... دختر همسایشون بود و عاشق سینه چاک آزاد یعنی آزاد بهش بگفت بمیر می مرد...یه روز

اومد پیشم و گفت: یه دختر دوستم داره هرروز برام نامه میده چیکا رکنم...؟ با تعجب گفتم: هیچی مثل بقیه ردش کن بره

...تو که میگی هیچ دختری رو نمیخوای

گفت: این فرق میکنه مهتاب گفته اگه باش ازدواج نکنم خودکشی میکنه حالا چیکا رکنم...؟

منم از ترس آزاد ترسیدم رفتم با مهتاب حرف زدم بهش گفتم آزاد یه پسر بی احساس نمیتونه به هیچ دختری ابراز

علاقه کنه اگه باش ازدواج کنی با برخوردای سردش ممکنه خسته بشی و طلاق بگیری...اونم حرفش با قاطعیت زد

وگفت..یا آزاد یا هیچ کس

منم به آزاد گفتم تو که کسی رو دوست نداری با مهتاب ازدواج کن شاید عاشق شدن هم یاد گرفتی اونم بدون نه

سریع قبول کرد(امیر خندید و گفت) هیچ وقت رو حرف من حرف نمی زنه هر چی بگم میگه چشمیه مدت با مهتاب

بود... وقتی بهش میگفتم چه خبر؟ میگفت همش تو بغلمه و ماچم میکنه.. نمیدونم برای چی؟

منم خندیدم و گفتم: ادم وقتی یکی رو دوست با بوسیدن و بغل کردن عشق و ابراز میکنه تا شاید بعضیا که هیچی از عشق

هالیشون نیست عاشق بشن...

گفت: یعنی منم بغلش کنم و ببوسمش؟

بعضی وقتا از خنگی آزاد خندم میگرفت... تو مهمونی ها وقتی مهتاب بهش پیشنهاد رقص میداد همه دخترا با حسرت نگاه

میکردن.. اما نمیدونستن آزاد منجمد هیچ احساسی به مهتاب نداره.. مهتاب هیچ وقت شکایت نمیکرد چون دوستش

داشت

اما وقتی مهتاب مرد خیلی گریه کرد... از شیش سال پیش حالش خراب شد بد اخلاق و بد عنق شد از دخترا فقط به

عنوان ید سرگرمی استفاده میکرد... آرادى كه جز مهمونى باباش مهمونى ديگه اى نميرفت ... شد ید عیاش به تمام معنا
توى همه مهمونى ها كه دعوتش ميكردن شركت ميكرد وهيچ دخترى رو براى رقصیدن ولب دادن جا نميذاشت ديونه
شده بود باش حرف ميزدم گفتم اين راهش نيست فقط دعوا ميكرد وميگفت به تو ربطى نداره ديگه من وتحويل
نميگرفت دعواهامون شروع شد... اما قهر نكرديم اگه دوروز باش حرف نميزدم خودش مياومد اشتى ميكرد ميگفت دعوا
كنيم... اما قهر ديگه نه

-منم قبول كردم... بخاطر همينه وقتى ميزنم تو گوشش چيزى نميگه، چون من هنوز داداش عليشم

پهو گفتم: ساعت چنده؟

به ساعت مچيش نگاه كرد وگفت: يازده ونيم

گفتم: واى... دير شد

بلند شدم ... گفت: چى دير شد؟

-بايد براى آراد كتاب ميخوندم حتما دعوا ميكنه

امير بلند شد وگفت: خودش داره مياد

نگاه كردم... داشت مياومد پيش ما امير گفت: هر شب براش كتاب مى خونى؟

-اهووم...

آراد پيشمون وايساد امير گفت: كارى داشتى؟

به من نگاه كرد وگفت: ساعت يازده ونيم شده

امير: خب شده باشه

آراد: نيم ساعت بيشتتر بهت وقت دادم دل وجيگر بگيرى... زودتر بيا

دو قدم رفتم امير دستشو انداخت دور كمرم وكشيد طرف خودش وگفت: چرا خودت نميخونى؟

آرادبه دستاى امير نگاه كرد وپوزخندى زد وگفت: حالا كمرش ونشكونى...

امير با اعصابنايت ید قدم برداشت دستمو گذاشتم رو سينش وگفتم: امير خواهش ميكنم...

امير به دستام نگاه كرد... دستمو برداشتم به آراد نگاه كردم وگفتم: بريم...

من جلو راه افتادم آزاد کنارم با هم وارد سالن شدیم واز پله ها رفتیم بالا... به اتاق فرحناز نگاه کردم همه دخترا اونجا جمع بودن و میخندیدن... آزاد وارد اتاق شد منم پشت سرش رفتم تو... اتاقش برخلاف بیرون گرم بود پیراهنش و در آورد و خوابید... یه تیشرت جذب بدنش تنش بود به تخت یه نفرش نگاه کردم دیگه نمیتونستم بشینم یه صندلی اوردم کنار تختش گذاشتم و روش نشستم کتاب رو میز کنار تختش برداشت صفحه اول و باز کرد جلوم گرفت و گفت: اینو تو

نوشتی؟

کتاب و برداشتم نوشته بود: غریب توی غربت میگه چی شد محبت؟

سرم و تگون دادم و گفتم: بله...

-چرا اینجا نوشتی؟

-ببخشید... پاکش میکنم

کتاب و برداشت و گفت: لازم نکرده...

یه کتاب دیگه داد دستم و گفت: اینو بخون...

شروع کردم به خوندن چند صفحه بیشتر نخونده بودم که فرحناز با خنده اومد تو گفت: آزاد اینو شنیدی؟

چراغ وزد تا چشمش به من افتاد خندش محو شد با تعجب انگار اولین باره من و آزاد می بینم نگامون میکرد با قدم ها

اهسته اومد جلو و گفت: آزاد این اینجا چه غلطی میکنه؟

آزاد: فکر کردم از کتاب تو دستش فهمیده باشی اینجا چیکار میکنه...

با اعصابیت چشمش و بازو بسته کرد و گفت: جلوی ما نقش بازی میکنی که ازش بدت میاد اونوقت میاریش برای عشق

بازیت؟

آزاد با اعصابیت گفت: از کی تا حالا کتاب خوندن جز عشق بازی شده؟

-از کی برات کتاب میخونه؟

-خیلی وقته دو سه ماهی میشه...

حرص خوردن فرحناز بیشتر شد و گفت: شوخی میکنی؟ یعنی... یعنی این هر شب برای تو کتاب میخونه اونم با صدای

نکرش؟

فرحناز با اعصابانیت اومد طرفم کتاب واز دستم کشید وگفت:گمشو بیرون خودم براش میخونم

بلند شدم آراد گفتم:فرحناز ولش کن..بزار کتاب وبخونه

-چرا این بخونه من نخونم؟

آراد با اعصابانیت دستشو گذاشت رو پیشونیشو گفتم:دوتا تون برید بیرون...

دراز کشید وپتو انداخت رو سرش وگفتم:زودتر برید چراغ وهم خاموش کنید

من زودتر اومدم بیرون... فرحناز پشت سرم اومد خواستم برم به اتاقم که فرحناز بدون حرفی مچ دستمو کشید وبرد به

اشپزخونه دروبست عصبی وکلافه بود انگشت اشاره وتکون داد گفتم:تو به غیراز کتاب خوندن غلط دیگه ای که

نمیکنی؟

با یه لبخند که فقط حرص فرحناز دربیاد زدم وگفتم:چرا...لب میگریم...تو بغل گرمش تا صبح میخوابم(تو چشمای

خاکستری عصبیش نگاه کردم)یه کار خصوصی دیگه هم میکنیم...که صلاح به گفتنش نمیدونم

یه سیلی محکم زد به صورتم...نگاش کردم ولبخند زدم وگفتم:یه کارای دیگه هم میکنیم که دیگه خودم حالت میکشم

بگم

فرحناز داد زد:بیشعور...دختره هرزه تو وقیافت فقط به درد همین کارا می خورین(دو قدم رفت دوباره برگشت دوباره

انگشتش وبا تهدید تکون داد)اگه خودت اب پای خودت از پیش آراد نری یه کاری میکنم بندازت بیرون

با اعصابانیت از اشپزخونه رفت بیرون چند قطره اشک از چشمام اومد پاکشون کردم ابی به صورتم زدم ورفتم

خوابیدم...صبح یهو چشمام وباز کردم به ساعت جلوم نگاه کردم هفت وربع بود...موهام وبستم یه شال انداختم رو سرم

ورفتم به اتاق آراد نبودش..وای اگه بیاد دعوام میکنه...رفتم به اشپزخونه که چای درست کنم صدای دلنشینی به گوشم

رسید/نخواستم با غم بسازی/نخواستم هیچی نگی/نخواستم درد دلت ودیگه با هیچکی نگی (...../نزدیک ترشدم

میخواستم صاحب صدا رو بشناسم به دراشپزخونه نزدیک شدم آراد پشت به من رو صندلی نشسته بودوبا دست راستش

کره رو..روی نون تست میکشید)..../اخه عشقت باری نیست تو زندون من نمون حالا که فکر رفتنی دیگه از موندن

نخون/تا دیدم میخوای بری دلم رات وسد نکرد برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد/بدون من بعد من دلت وهرجا

...جا نزار غم با من بودن وتا من بعد یادت نیار(../صدای قشنگی داره چرا تا به حال نخونده؟.....)اگه شونت تکیه گامه

پس چرا من تنها شدم چرا هر لحظه م همیشه منم تنها با خودم...یه تصویر از عکس چشمت روی دیوار دلم چقدر قصم
 خنداره چقدر بیکار دلم..../تا دیدم میخوای بری دلم رات وسد نکرد... برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد....
 دیگه نخوند انگار متوجه شد کسی پشت سرشه یهو برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟کی
 اومدی؟

با دستپاچگی و هول گفتم:الان..یعنی...خب.. تازه.. اومدم ببخشید دیر از خواب بیدار شدم نتونستم بیدار تون کنم
 چیزی نگفت و مشغول خوردن صبحانش شد این که بلده صبحونه حاضر کنه دیگه مرض داره منو این همه راه میکشونه
 به اشپزخونه؟کنارش وایسامم و گفتم: میخواید براتون لقمه بگیرم؟

پوزخندی زد و گفت:رسمی حرف میزنی؟لازم نکرده برو امیر جونت و بیدار کن

-نمیدونم ساعت چند بیدار میشه..

-هشت...

-هنوز که هشت نشده...

-برو تو اتاق به ثانیه ودقیقه ها نگاه کن تازود بگذره... هر چند برای عشاق دیر میگذره

وقتی دیدم حاضر نیست پیشش بمونم فقط تیکه بارم میکنه ..رفتم به اتاقم همه خواب بودن یک ساعتی دراز کشیدم
 خوابم نبرد بلند شدم نگاشون کردم...آه اینا چقدر میخوابن بلند شدم رفتم به اشپزخونه آراد نبودش به میز نگاه کردم

چیزی نخورده بود میزو جمع کردم وظرفا رو جمع کردم چای هم که آراد درست کرده بود کاری نبود من انجام بدم
 رفتم به حیاط یه توپ رو زمین افتاده بود برداشتم رفتم کنار دریا همونجا نشستم اب دریا تا کنار پام میاومدن بعد اروم
 بر میگشتم.. انگار داشت با پام بازی میکرد ..به امواج اروم نگاه میکردم که صدای واق واق سگی که بیشتر شبیه جیغ
 زن بود شنیدم سرم وبلند کردم دیدم یه سگ کو چولو سفید پشمالو با دومیاد طرف من با توپ تو دستم بلند شدم با دو
 اومد جلو پام وایساد وبا جیغ جیغ کردن بالا وپایین میپرید ... به توپ تو دستم نگاه کردم خندم گرفته بود حتما توپ
 میخواست... جلوش انداختم شروع کرد به بازی کردن منم نگاش میکردم ومیخندیدم... توپ واز زیر دستش کشیدم
 وفرار کردم اونم با صدا دنبالم میدوید هر کاری میکردم فرار کنم جلوم سبز میشد اخرش مجبور شدم توپ وبهش بدم
 دوباره بازی کرد ...با پا توپ وبه طرف خودم می کشیدم با صدا وپاش توپ واز زیر پام کشید ونگام کرد انگار منتظر

بود بازم توپ و بردارم... با تعجب دوباره با پام توپ وزیر پاش برداشتم و دور پام چرخوندمش.... اونم دنبال توپ اومد و با پاش کشیدش.. خندیدم وزانو زدم گفتم: افرین... پس فوتبالم بلدی... معلومه صاحبیت خوب یادت داده... بلند شدم دوباره واق واق کرد انگار میخواست باش بازی کنم صدای پسری اومد: برفی.. برفی کجایی؟

سرم و بلند کردم و نگاش کردم یه پسری که با من خیلی فاصله داشت دم ساحل دنبال کسی میگشت و برفی رو صدا میزد با دیدن من و ایستاد اومد طرفم و سوت زد و گفت: برفی بیا اینجا ببینم...

سگه با شنیدن سوت سرش و بلند کرد و با صدا دوید طرف پسره پس اسمش برفی... پسره نشست سگه پرید تو بغلش گرفت و گفت: اینجا چیکار میکنی؟ یک ساعته دارم دنبال میگردم

با برفی که تو بغلش بود اومد سمت من و گفت: سلام خانم..

-سلام..

سگ و گذاشت زمین و گفت: ببخشید اگه براتون مزاحمتی ایجاد کرد

-نه.. اتفاقا خیلی ازش خوشم اومده خوشکل فوتبال بازی میکنه

خندید و گفت: اره خودم بهش یاد دادم..... به سگه نگاه کرد(پس بخاطر همین اومدی اینجا؟(سگه پارس کرد...)) از دیشب سرو صدا میکرد که باش بازی کنم منم حوصله نداشتم خوابیدم.. عشقه فوتباله ما همسایتونیم یک هفته است ویلا رو خریدم

-ویلاي خودتونه؟

-اره.. بابام برام خریده(اروم با خنده گفت) بچه مایه دارو تک فرزند و این حرفا دیگه...

خندیدم و گفتم: بله... متوجم

-شما هم تنها اومدید؟

-نه.. نه من.. چیزه.. من با دوستام اومدم

-چه خب مجردی دیگه؟

-بله...

-خوش به حالتون... کاش منم با یکی می اومدم(یهو گفت) راستی من اریام

-منم آیناز

-قشنگه..

-ممنون...

-برفی پایین پای اریا صدا میداد گفت: الان چه وقته بازی کردن نداشتی صبحونه بخورم

خندیدم و گفتم: باش بازی کن گناه داره

-بازی کنیم؟

با تعجب گفتم: چی؟

-دو تا مون باش بازی کنیم؟

گردنی کج کردم و گفتم: باشه

بازی مون عین وسطی شده بود من و اریا با پا توپ و به هم پاس میدادیم برفی هم وسط دنبال توپ میدوید اگه توپ به

دست میاورد روش می خوابید و دیگه نمیداد... منم بهش میخندیدم اریا هم به زور از زیر شکمش توپ و بر میداشت

..همین جور که مشغول بازی بودیم چشمم به آراد افتاد که با اخم میاومد طرف ما اریا گفت: چی شد پس چرا نمیای؟

به آراد نگاه کرد و گفت: این دوستته؟

زیر لب گفتم: نه... صاحب منه

-چی؟

-هیچی...

آراد با فاصله رو به روم وایساد و گفت: نه خوشم اومد... تو تور کردن پسرا سلیقه به خرج میدی... انگار فقط من به سلیقه

شما نمیخورم..

اریا اومد جلو دستشو جلو آراد گرفت و با لبخند گفت: سلام من اریام خوشبختم

آراد با اخم و اعصابانیت به دست اریا نگاه کرد و گفت: کسی از دیدن شما خوشحال نیست

اریا دستشو عقب کشید با تعجب به من نگاه کرد گفتم: معذرت میخوام.. ولی اگه میشه برید

اریا انگار موقعیت و فهمید به برفی گفت بریم اما برفی رو توپ خوابیده بود و تکون نمیخورد گفتم: توپم ببرید

-نه نمیخواهد خونه زیاد توپ داره

-تاراضی بشه بیاد

نگام کرد وبا لبخند گفت:ممنون...زود براتون برش میگردونم

توپ وبرفی وتو بغل گرفت ورفت یه نگاهی به من انداخت و میرفت

آراد:بیچاره علی دلش وبه کی خوش کرده ...نفهمید توهیم عین بقیه دخترا دمدمی مزاجی که هر دفعه یکی دلتو میزنه

...پرهام وآبتین بس نبود اینم بهش اضافه کردی حتما پیش خودش فکر کرده تو ادمی..

پوزخندی زدم وگفتم:دیگ به دیگ میگه روت سیاه....تو دیگه از ادمیت حرف نزن که فکر نکنم بدونی با کدوم آ

مینویسنش

خواستم برم که مچ دستمو گرفت وبرگردوندم سر جام وگفت:اگه دوستش نداری بهش بگو...نزار الکی دل خوشت باشه

دستم وول کرد وچند قدم رفت عقب وبعد به سمت ویلا رفت ساعت ده یکی یکی بیدار شدن پرهام سرشو رو شونه

آبتین گذاشته بود وبا چشمای خواب الود از پله ها میاومدن پایین...امیر هنوز خواب بود بعد اینکه بهشون صبحونه دادم

لباسشون پوشیدن ورفتن بیرون داشتم میزو جمع میکردم که امیر دم اشپزخونه وایسادوگفت:مگه نگفتم تا زمانی اینجا

هستی کارای اونا روانجام نده ؟

سرم وبلند کردم وبا لبخند گفتم:سلام صبح بخیردکتر....شیر یا چای؟

-جواب منو بده..

-چی بگم؟یه صبحونه دادن به اینا که من تنزل مقام پیدا نمیکنم...بیا بشین اینقدرم بد اخلاقی نکن که اصلا بهت نیما

-نه مثل اینکه خوشت میاد خدمتکارشون باشی

پهو تو دهنم پرید وبا اعصابانیت گفتم:امیر جان بس کن...

نگامون بهم قفل شد خودم از حرفی که زدم خجالت زده وشکه بودم که چطوراین حرف از دهنم اومد بیرون...اما امیر

انگار راضی بود یه لبخند زود وگفت:چشم هر چی شما بگید... حالا هم برو حاضر شو خودم صبحونه رو حاضر میکنم

دستم گذاشتم رو پیشونیم وگفتم: ببخشید...از دهنم پرید من....

-من که چیزی نگفتم (.....اومد طرف یخچال پاکت شیر وبرداشت) اینجا واینسا برو حاضر شو

-من نمیتونم پیام.. باید...

-باید چی؟ براشون نهار درست کنی؟ آیناز من خوشم نمیاد براشون کار کنی...آراد دندش نرم چشمش کور بره برای این

یه هفته یه خدمتکار بیاره...آیناز بخوای یه کلام دیگه حرف بزنی خدا شاهده دیگه بات حرف نمیزم... حالا برو لباسو

بپوش

دیگه جای حرف زدن برام نداشت رفتم به اتاقم وحاضر شدم اومدم پایین امیرعلی نبودش رو مبل نشستم به کفش

پاشنه بلندم نگاه کردم یهو خندیدم همه لباسامو امیر برام خریده چرا؟ من که خدمتکار آرادم اون باید بهم پول بده نه

امیر

-به چی نگاه میکنی؟

سرم وبلندکردم ونگاش کردم شلوار جین ابی وکفش قهوای وکت اسپرت سفید وپلیور خاکستری رنگ چشمش پوشیده

بود لبخندی وزدم وگفتم:میخوای دخترای مردمو نفله کنی؟

خندید واز پله ها اومد پایین وگفت:دخترای مردم اگه چشماشونو درویش کنن میتونن نجات پیدا کنن

بلند شدم وگفتم: پس من نجات پیدا میکنم

-شما برای نگا کردن آزادید

خندیدیم وبا هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم گفتم:تو هم ویلا داری؟اره.. ولی مازندران نه اینجا

-قشنگه؟

-کدومش مازندران یا ویلام؟

-ویلا تو میگم...مازندران و که میدونم خوشکله

-نمیدونم.. به سلیقه خودم ساختن باید ببینی نظر بدی؟

-فکر نکنم دیگه اجازه بده پیام بیرون..

-اجازه میده خیالت راحت..

تو شهر یه گشتی زدیم وموقع نهار رفتیم به یه رستوران نسبتا خلوت وشیک به محض اینکه نشستیم سه تا دختر که دور

یه میز نشسته بودن به امیرعلی زل زدن...امیرم که بیرون ونگاه میکرد گفتم:امیر..کجا میتونم دستمو بشورم؟

نگام کرد بعد به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا...

تشکری کردم و رفتم سمت دستشویی.. از کنار سه تا دختره رد شدم سه تاشون نگاه کردن بعد اینکه دستمو شستم اومدم بیرون درکمال تعجب دیدم سه تاشون کنار امیر علی نشستن معلوم نیست چی بهشون میگه...رفتم پیششون گفتم: خانما...

برگشتن نگاه کردن دو تاشون بلند شد و یکی در کمال پرویی هنوز نشسته بود با اخم نگاهش کردم شاید روش کم بشه اما انگار اخم زیادی سنگول بود که تاثیری نداشت... تو چشمای پر ارایشش نگاه کردم و شمرده گفتم: میشه..... لطفا..... بلند شید؟

لبخند زد و گفت: خب همینجا دور هم یه چیزی میخوریم دیگه..

امیر علی: خانم لطفا بلند شید دارید خانمم و ناراحت می کنید

دختره نگاهش کرد و گفت: شما تو عالم دوستی قشنگ بلد ید دروغ بگید... اگه این زننه چرا ابروهاشو برنداشته وموهاشو رنگ نکرده؟ چرا حلقه تو دستتون نیست؟

به امیر نگاه کردم بلند شد و گفت: میریم جای دیگه

منم کیفمو برداشتم دو قدم رفتیم که دختره دست امیر و گفت: عزیزم دلخور شدی؟

امیر سریع دستشو کشید وبا پشت دستش محکم زد تو صورت دختره و گفت: وقتی دارن بهت احترام میزارن احترام خودتو نگه داره

همه نگاهمون کردن ازش ترسیدم اینم بدتر از پسر داییش وقتی عصبی میشه ترسناک میشه دستمو کشید واز رستوران اومدیم بیرون گفتم: امیر چی کار کردی؟ میرن ازمون شکایت میکنن

-به جهنم...این دخترای هرزه رو باید اتیش زد

دستم داشت درد میگرفت گفتم: امیر دستم درد گرفت

وایساد به دستم که جای چهار انگشتش قرمز شده بود نگاه کرد برد طرف لبش دستمو کشیدم و گفتم: چیکار میکنی امیر؟

-ببخشید...ببخشید(با گیجی گفت) کجا بریم؟

-رستوران دیگه

-اها..بریم

تو به رستوران دیگه نهارو خوردیم..بعد نهار تا شب من وامیر کل بازار و پاساژو زیر پا گذاشتیم امیر همه چی برام خرید

شیش تا کلاه برام خرید وگفت:هر وقت برف اومد شیش تاشو بزار سرت تا سردت نشه

خندیدم وگفتم:تا دستم بندازن وبرام جک بسازن؟

چند دست لباس وهم من براش انتخاب کردم هر چی می پوشید بهش میاومد منم با خوشحالی گفتم:بابا مانکن پرو نکن

که فقط ایینه رو شرمنده میکنی...خیلی شیک پوشی

تعظیمی کرد وگفت:شرمنده نفرمایید.. هر چی باشم به اون آزاد کثافت خوش تیپ و خوشکل نمیرسم

خندیدم وگفتم:چقدر قشنگ از آزاد تعریف میکنی

شام وبا هم خوردیم ساعت ده و نیم برگشتیم خونه پرهام و آبتین پاستور بازی میکردن دخترا هم نگاه تلویزیون میکردن

آراد نبودش...وقتی ما رودیدن از دیدنمون تعجب کردن پرهام گفت:بابا شما کجاید دلم هزار راه رفت؟

آبتین:دل منم دوهزار راه رفت...یکیشم دستشویی بود رفتم دیدم نبودید دیگه 5111 راه دیگه رو نرفت

پرهام زد توسرش وگفت:بازیتو کن ببینم حالا اینم واسه ما نگران میشه

فرحناز روش وازمون برگردوند کامیلا گفت:آراد خیلی از دستت اعصابانیه امیر

-مهم نیست... من که بهت زنگ زدم گفتم تا شب نمیایم

-اره ولی دیگه چرا گوشیتو خاموش کردی؟

چیزی نگفت واز پله ها رفت بالا مونا:امیر چی برات خریده؟

خریدام تو دستام بود گفتم:بیاید بالا نگاه کنید

فرحناز پوزخندی زد وگفت:بدبخت بیچاره عین ندید پدید ا هر چی تو بازار بوده خریده...اصلا برات مارک و قیمتم مهم

نبود نه؟ من از یه گدا چه انتظاراتی دارم..داداش فلک زده منو بگو انگار دختر قحط بوده چسبیده به این پا برهنه

پرهام سرش پایین بود وگفت:بعضیا فقط دست و پا دراز میکنن از نظر عقلی هنوز رشدی مشاهده نشده

آبتین:کیو میگی؟

-یه بنده خدا که فکر میکنه تو خوشکلی وارز اندام تو دنیا لنگه نداره

فرحناز با اعصابیت بلند شد و گفت: تو هم یکی هستی عین این همدیگه رو خوب درک میکنین... دایی من اگه تو و مادر

تو، تو اون سگ دونی نجات نداده بود همین جا سقط میشدین

پرهام با اعصابیت بلند شد رفت طرف فرحناز آبتین گرفتش میخواست از دست آبتین فرار کنه پرهام با اعصابیت

گفت: ولم کن آبتین بزار بهش هالی کنم کی گداست؟ بزار بدونه ثروت داییش از کجاست. اخه بدبخت من حتی جوراب

پامم از پول دایی جونت نخریدم... چون کندم سختی کشیدم جز خدا به هیچ کس دیگه ای تکیه نکردم... اگه هم می

بینی از پایین شهر رسیدم به بالاشهر بخاطر ماشین دایی تو نبوده زحمتای خودم بوده... گدا و پا برهنه مثل منو آیناز شرف

داریم به تو اون آراد که هرشب تو بغل یکی هستین و پدر و مادرتون ککیشونم نمیگزه

آبتین هنوز گرفته بودش رفتم جلو تو چشمای پراعصابیت یه لبخند پاشیدم و اروم طور که فقط خودش بشنوه

گفتم: جواب ابلهان خاموشیست... بزار تو خریت خودش بمونه خونتو بخاطر کسی که کثیفه... کثیف نکن

اروم شد آبتین ولش کرد گفتم: آبتین بیرش بیرون یه هوای بخوره

با وسایلم رفتم بالا تو راه پله بودم که صدای آراد و شنیدم: چرا گوشیتو خاموش کردی؟

-نمیخواستم کسی مزاحم خلوت من و عشقم بشه

بعد صدای دری که محکم بسته شد و شنیدم... داشتم میرفتم سمت اتاقم که آراد از اتاقش اومد بیرون و گفت: کدوم

گوری بودی؟

با ترس نگاش کردم و گفتم: با امیر بودم...

داد زد: تو غلط کردی با امیر رفتی

امیر علی اومد بیرون و گفت: چه خبره آراد صداتو بیار پایین چرا داد میزنی؟

-تو یکی دیگه خفه شو علی... دیشب بهت گفتم دورو و این نپلک ... گفتم هرچی دختر دورو برمه بردار ماله تو اما با

این کار ی نداشته باش.. گفتم یا نگفتم؟

امیر فقط نگاش کرد... داد زد: جوابمو بده..

-اره گفتمی... اما من همینو میخوام... عاشق همین شدم ندی به زور برش میدارم تو که ازش متنفری و فقط اذیتش میکنی

اگه قراره بفروشیش به من بفروش چند برابر پولی که بابتش دادی و بهت میدم.. تو که الحمدولله کارت جوریه که هفته ای صد تا دختر جلوت میریزن یکی دیگشون بردار

با اعصابیت و کلافگی چند قدمی راه رفت و گفت: علی برای بار اخر بهت میگم دیگه با خدمتکار من رابطه ای نداشته باش.. یه کاری نکن که بلای سرش بیارم که مجبور بشی هر پنجشنبه با یه دست گل بری بهشت زهرا... اگه قرار باشه بفروشمش به تو نمی فروشمش حتی اگه مجبور بشم با صد هزار تومن ردش میکنم بره (با تاکید گفت) خواهش می کنم ولش کن

با اعصابیت نگاش کردم و رفتم به اتاقم درو بستم کنار در نشستم به دیوار تکیه دادم هنوز صداشون میاومد به پنجره نگاه کردم تاریک بود صدای امواج که باد ایجاد کرده بود و میشنیدم چشمامو بستم و زمزمه وار گفتم: فردا تمومش میکنم...

بلند شدم لباسمو عوض کردم تقه ای به در خورد گفتم: کیه؟

سرش وارد تو گفت: حالت خوبه؟

به قیافه کاملیا که اویزون بود نگاه کردم و با خنده گفتم: از تو که اویزونی بهترم

اومد تو پشت سرش مونا گفت: اون دادی که آزاد زد گفتم الان سکنه کردی

خندیدم و گفتم: نترس.. تو این چند ماهه پوست کلفت شدم

کاملیا: چرا اعصابش و خورد میکنی؟

- به نظر تو تقصیر منه؟

- نه... اون الکی گیر میده

دماغشو کشیدم و گفتم: افرین....

بعد اینکه خریدامو دیدن خوابیدم...

از خواب بیدار شدم.. کنار دریا و ایسادم باد اب دریا و بلند میکرد و با ضرب به ساحل میکوبید انگار اعصابی بود و میخواست با سیلی زدن به صورت دریا اروم بشه تمام امواج به ساحل میاومدن و برمیگشتن روسریمو برداشتم دمپایمو کنار ساحل گذاشتم کاپشنم و دراوردم میخواستم سبک بمیرم.. باپای برهنه و قدمهای اهسته به دریا نزدیک میشدم اب

وحس نمیکردم نمیدونم سرد بود یا گرم انگار حسم زودتر ازمن خودکشی کرده بود یواش یواش عمق اب واحساس کردم... من از دریا متولد شدم باید پیش دریا هم بمیرم یه موج محکم خورد به صورتم برگشتم اما یکی دیگه از پشت منو به دریا فرستاد اب وارد معدم شد سرم واوردم بالا که نفس بکشم موج دستشو گذاشت رو سرمو فشارم داد زیر اب ...امواج منو به همه جا میفرستادن دست وپا زدم بی فایده بود دریا منو سفت تو بغلش گرفته بود تسلیم شدم... تموم... نفهمیدم چی شد چشمامو باز کردم امیرعلی بالا سرم بود با گریه داشت رو قفسه سینم فشار میاورد بلند شدم به همه

نگاه کردم.. کاملیا جیغ میزدو با گریه ماسه ها رو جنگ میزد مونا هم کنارش نشسته بود گریه میکرد واسمو صدا میزد...فرحناز دستشو گذاشته بود رو دهنشو با بهت شوک نگام میکرد آبتین با دو به طرف ویلا میدوید چشمم افتاد به اراد رو ماسه ها نشسته بود با چشمای باز و قرمز اروم اروم اشک می ریخت. چی شده؟ وایسادم برگشتم خودمو دیدم رو زمین افتادم با ترس دو قدم رفتم عقب پرهام صدام میزد.... امیر علی هنوز با دستاش به قفسه سینم فشار میاورد دهنش و میکرد تو دهنم... اریا با سگش یه گوشه وایساده بود وگریه میکرد... امیر داد زد: آیناز نفس بکش.. تو رو خدا برگرد

یعنی من مردم؟... نه نمردم دارم می بینمشون کنار امیر نشستم وگفتم: امیر من زندم نگام کن گریه نکن ببین دارم نفس میکشم

انگار صدامو نمیشنید رفتم پیش پرهام به اونم گفتم زندم اما اونم فقط گریه میکرد... پیش همه رفتم اما نه کسی صدامو شنید نه منو میدید جلو اراد زانو زدم تو چشمای پر اشکش نگاه کردم وگفتم: تو دیگه چرا گریه میکنی؟ تو که میخواستی من وبفروشی خب راحتت کردم برو ویدا رو برگردون من بخاطر اینکه ازدست تو راحت بشم خودمو کشتم بلند شدم رفتم طرف جسد امیر منو تو بغل گرفته بود با صدای بلند گریه میکرد وداد زد: خدا برشگردون.. خدایا خواهش میکنم

برگشت به اراد نگاه کرد با اعصابانیت گذاشتم رو زمین ورفت طرف اراد یه مشت محکم زد تو صورتش افتاد رو زمین وبا گریه گفت: همش تقصیر تونه اشغال... تو کشتیش مگه اون چیکارت کرده بود؟ چرا اذیتش میکردی؟

یه لگد محکم زد به شکم اراد که از درد به خودش پیچید با نگرانی رفتم طرف اراد خواستم دستمو بزارم رو شونه ی

امیر که دیگه آراد ونزنه که حس کردم یکی با تمام قدرتش منو کشید عقب... چشمامو باز کردم وشروع کردم به سرفه

کردن پرهام داد زد:امیر..امیر بیا آیناز داره نفس می کشه

به پهلو خوابیدم وسرفه میکردم اب از دهنم میاومد بیرون امیر کنارم نشست میزد پشتم دوباره منو بغل کرد گفت:دیونه

این چکاری بود کردی؟

همه اومدن دورم کاملیا هم بغلم کرد وگفت:داشتم میمردم

امیر بلندم کرد با بی جونگی گفتم:بزارم زمین خودم میام

-نمیتونی راه بری خودم می برمت به آراد نگاه کردم با همون چشمای قرمز نگام می کرد امیر منوبه اتاقش برد رو تخت

خوابوندم مرینا وکاملیا ومونا اومدن پیشم امیر گفت:لباساشو عوض کنید

کاملیا سریع رفت امیر کنار تخت زانو زد وگفت:بخاطر همین بود میگفتی دلم برای دریا تنگ شده؟میخواستی خود تو

بکشی؟فکر کردی با کشتن خودت آراد ادم میشه؟یا فکر کردی ازادت میکنه؟میخواستی چیو ثابت کنی که جرات

داری که میتونی خودکشی کنی؟اگه جرات داری دربرابر مشکلاتت صبر کن نه میخوای خودتت ونابود کنی..

مونا دستشو گذاشت رو شونه امیر وگفت:امیر بسه تو شرایطی نیست بخوای دعواش کنی

امیر تو چشمام نگاه کرد وگفت:دیگه این کارو نکن

کاملیا برام لباس آورد امیر رفت بیرون ولبا سمو عوض کردم گفتم:از کجا فهمیدید؟

مونا:این پسره که ویلاش نزدیک ماست سگش کنارساحل پارس میکنه اونم تورو می بینه ومیارتت ساحل بعد به ما خبر

میده)... خندید وگفت)بدبخت آراد شیش تا پله رو یکی میکرد میاومد پایین

تقه ای به در خورد مونا:کیه؟

-منم..

-بیا تو...

امیر با یه لیوان شیر اومد تو جلوم گرفت وگفت:بیا بخور...

ازش گرفتم گفت:حالا چرا حرف نمیزی؟نکنه زبونت وانداختی دریا؟

خندیدم وگفتم:نه..

مرینا: آراد کجا رفت؟

امیر: نمیدونم... ماشینشو برداشت و رفت

گفتم: چرا گذاشتی بدون صبحونه بره؟ باز حالش بد میشه

امیر داد زد: تو چرا اینقدر نگران اونی؟ تقصیر اون بود این بلا سر خودت آوردی

فقط نگاش کردم مونا بازوی امیر و گرفت و گفت: بیا بیرون کارت دارم

با هم رفتن بیرون شیروخوردم و خوابیدم چند دقیقه بعد پرهام آبتین اومدن این دوتا هم فقط با مسخره بازی میخواستن

حال منو خوب کنن اما من نگران آراد بودم بدون صبحونه رفت خوابم برد نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم

نمیدونستم ساعت چند از تخت اومدم پایین ...از پله ها رفتم پایین جزامیر که روزنامه دستش بود کس دیگه ای ندیدم

پای برهنمو گذاشتم رو زمین و گفتم: بقیه کجان؟

سریع برگشت روزنامه رو گذاشت رو میز با لبخند جلوم وایساد و گفت: بهتری؟

فقط سرمو تکون دادم... بقیه رفتن بیرون برای امشب خوراکی بخرن

-مگه امشب چه خبره؟

-خبری نیست میخوایم دور هم باشیم

-اها..

-معذرت میخوام...

با گیجی نگاش کردم گفت: نباید سرت داد میزد... ولی

-مهم نیست.. یه جورای حقم بود تو راست گفتی من باید با جرات در برابر مشکلات وایسم... نباید ضعیف باشم

خندید و گفت: گشتنت نیست؟

-چرا کمی دل ضغفه دارم

-بریم نهارو برات گرم کنم

رفتیم به اشپزخونه نمیدونستم سوال کنم یا نه میترسیدم بازم دعوا کنم همه اعتماد بنفسمو جمع کردم و گفتم: آراد

-اره...هم صبحونه بهش دادم هم نهار نداشتم معده خالی بره بیرون

با تعجب گفتم: از کجا میدونستی قرار چی بپرسم؟

-وقتی اسم آراد و اوردی فهمیدم نگران خوردو خوراکشی (بشقاب و گذاشت جلوم تو چشمم نگاه کرد) دوستش داری؟

-چی؟... کیو؟... آراد؟... نه بابا دوست داشتن کجا بود من غلط کنم عاشق اون بشم من فقط نگرانم که یه وقت دوباره

معدش خونریزی نکنه چون حوصله پرستاری ندارم

-همه دوست داشتن ها اولش از نگرانی شروع میشه (کنارم وایساد دمپاشو دراورد) بگیر اینو بپوش کف اینجا سرده

دمپاشو پوشیدم و نهارمو خوردم ظرفا رو شستم اومدم بیرون یه حمومی جانانه با اب گرم کردم و لباس خوشکلم

و پوشیدم ساعت پنج از اتاقم اومدم بیرون چند قدم رفتم که دیدم آراد با سر پایین داره از پله ها میاد بالا به پله اخر که

رسید سرشو بلند کرد به هم نگاه کردیم از کنارم رد شد بوی عطر گرمش وارد ششام شد پشت بهم بودیم گفت: صبر

کن (برگشتم نگام کرد) اگه بخاطر امیر این کارو کردی (با مکث گفت) برو... تو آزادی برو پیش امیر دیگه نمی خواد

خدمتکار من باشی

رفت به اتاقش یه حس دلتنگی تو وجودم ریشه زد... یه حس عجیب که نمیدونم چی بود فقط حس میکردم باید پیش

آراد باشم نه امیرعلی رفتم پایین جز فرحناز و مرینا کس دیگه ای نبود هر چی سروصدا بود از تو اشپزخونه می اومد

رفتم تو دیدم چه خبره پرهام رو میز نشسته بود داشت چیپس میخورد پیراهنش پر خورده چیپس و پفک بود آبتینم رو

زمین نشسته بود داشت کیک و ابمیوه میخورد مونا و امیرعلی و کاملیا هم فقط سر این دوتا داد میزدن و وسایلو برمیداشتن

خندم گرفته بود مونا: آبتین خواهشا کمک نمیکنی تو دست و پای من نباش

آبتین با قیافه معصومی گفت: اخه من کجا تو دست و پای تو جا میشم که این حرف و میزنی ؟

پرهام پاکت چیپس و گوله کرد زد تو سر آبتین و گفت: خب راست میگه دیگه بیا بالا پیش خودم بشین تو دست و پا

ولگن و چش و دماغ این مُردنی نباش

یهو زدم زیر خنده برگشتن با تعجب نگام کردن سلام کردم با خوشحالی جوابمو دادن پرهام اومد پایین و با دستای باز

اومد طرفم و گفت: بیا بغل بابا ببینم

داشت بهم نزدیک میشد که امیر از پشت پیراهنش و گرفت و کشید گفت: کجا اقا گرگه صاحب داره برگرد

برگشت نگاش کرد و گفت: شما خانم بزه هستی؟

-بله..اینم شنگولم

-اگه راست میگی کو منگولت ؟

-بالاست...یه ذره هم اخمو تشریف داره

-آراد و میگی؟اون من و میخوره که...

بعد یکی دو ساعت که تو اشپزخونه ول خوردیم و کباب حاضر کردیم میز وچیدیم همه اومدن جز آراد امیر گفت:پس

داداش اخموی من کجاست؟

فرحناز:گفت میل ندارم..

امیر:غلط کرده میل نداره...

امیر رفت بالا منم رفتم سمت اشپزخونه که پرهام گفت:کجا شنگول خانم؟

-میرم اشپزخونه شام بخورم...

-شما همین جا شامتونو میخورید..

-پرهام حوصله دعوا با اقارو ندارم...بی سرو صدا میرم تو اشپزخونه شام میخورم

بلند شد وگفت:صبر کن منم بات میام...

امیر:بشین پرهام(....نگاش کردم با آراد اخمو میاومدن پایین گفت)امشب همه دور هم شام می خوریم عین انسان های

واقعی

پرهام با لبخند نشست آراد با اخم نگام کرد ورفت کنار فرحناز سر میزنشست امیر صندلی رو برام کشید وگفت:بشین..

به آراد نگاه کردم سرش پایین بود فرحناز براش غذا می کشید نشستم امیرم کنارم نشست وگفت:خب چی میخوری؟

-خودم میکشم...

-شما فقط دستور بفرمایید من میکشم

با لبخند گفتم:کبابایی که خودت درست کردی

-اطاعت....

چهار تا کباب و کمی سالاد گذاشت تو بشقابم کمی ازش خودم که دیدم آراد یه تیکه کباب زد به چنگال و جلو دهن

فرحناز گرفت وگفت:دهنهت وباز کن عزیزم...

فرحناز با تعجب و خوشحالی و گیجی دهنشو با ز کرد آراد گذاشت تو دهنش وگفت:خوشکل خودمی

آبتین وپرهام چنگال وجلو دهنشون گرفته بودن و با چشای گشاد ودهن باز نگاشون میکردن امیر علی لبخند زد یه تکیه

بزرگ از مرغ کبابیش و زد به چنگال و گذاشت تو سس وجلو دهنم گرفت:ملوسم دهنهتو با زکن

پرهام وآبتین با همون حالت فقط سرشونو چرخوند طرف ما با خجالت گفتیم:امیر..

-باز کن..

دهنم وباز کردم... مرغ وگذاشت تو دهنم وگونموبوسید خشکم زد گر گرفتم گفت:جیگر خودمی

...خودمو کنترل کردم وخیلی ریلکس مرغ وکردم پایین فقط خدا میندونه..تو اون لحظه چی میکشیدم نمیتونستم به

کسی نگاه کنم صورتم واز حالت قرمزی به سوختی رفت آراد دوباره سالاد وکرد تو دهن فرحناز...امیر چند قاشق سوپ

بهم داد.. آراد چند قاشق کلم پلو به فرحناز داد...امیر یه کتلت گذاشت تو دهنم...آراد یه لیوان نوشابه گذاشت تو

فرحناز امیر یه لیوان دوغ...

پرهام گفت:آبتین می بینی؟

-اره...

پرهام سریع چنگالش وزد به سالاد وگرفت جلو دهن آبتین وگفت:دهنهتو باز کن هرکول خودم

آبتین با خوشحالی دهنشو باز کرد پرهام چنگال وکرد تو حلقش که بلند شد وشروع کرد به سرفه کردن وگفت:این چه

وضع عشق بازی

-خو بلد نیستم...

-خو برو یاد بگیر...

آراد با اعصابانیت به امیر که کم نمیآورد نگاه میکرد.. کلافه شده بود نمی دونست چیکا رکنه یعنی چیز دیگه ای نبود که

بخوان تو دهن ما کنن آراد به فرحناز نگاه کرد وسریع لبش وبوسید... امیر طرف من برگشت بلند شدم داد

زدم:بسه...این بچه بازی رو تمومش کنید

همه نگام کردن پرهام به آبتین نگاه کرد وگفت:فقط همین یه کارو مونده بکنیم

سرش وبرد طرف آبتین... سریع بلند شد وگفت: پرهام میخوای چه غلطی بکنی؟

-خو میخوام ببوسمت...

-اشتباه گرفتی دخترا روبه روت نشستن

به کاملیا و مرینا و مونا که روپروش نشسته بودن نگاه کرد اونام عین مرغ گرگ دیده با ترس به پرهام نگاه میکردن

گفت: نترسید مرغا باتون کاری ندارم

یه صندلی کنار مونا خالی بود بشقابمو برداشتم وشام و خوردم بعد شام به کمک دخترا به جز فرحناز میز و جمع کردیم

کاملیا جای درست کرد من و مونا هم ظرفا روشستیم مونا برا همه جای برد رفتم به سالن دیدم پرهام و آبتین نیستن

سراغشون و گرفتم امیر گفت: ساحل نشستن

بدون اینکه جای بخورم رفتم پیششون... یه آتیش به پا کرده بودن و دوتاشون با گیتار میزدن و میخوندن کنارشون

و ایسادم نگام کردن و با لبخند گفتن: به خواهر آیناز بفرمایید بشینید

گفتم: کجا بشینم رو سر شما دوتا

به هم نگاه کردن آبتین گفت: خواهر راست میگه (بلند شد) بیا جای من بشین

کنار پرهام نشستم آبتین یه تکه سنگ آورد روش نشست آبتین گفت: خب آنی خانم بگو چی میخوای برات سفارشی

بزنیم

-نمیدونم... خودتون یه چیزی بزنید منم گوش میکنم

-باشه...

دوتاشون شروع کردن به زدن اهنگ قشنگی ایجاد شده بود... واقعا چرا من مردا رو دوست ندارم؟ چرا هنوز دروازه قلبم

رو به روی هیچ مردی با زن کردم؟ چون نمی خوامشون... همشون عین همین فقط میخوان اذیتم کنن..

پرهام: کجایی آیناز؟

-ها؟..چی؟

رو به روم اشاره کرد: اقای دکتر با شمان

به امیر که با لبخند رو به روم و ایساده بود نگاه کردم و گفتم: بله...

-خوبی؟

-اره...اره خوبم

امیرعلی: برای ما هم جا باز کنید الان بچه ها میان

کم کم همه اومدن فرحناز با آراد اومد همه دور اتیش نشستیم پرهام گفت: بچه ها اگه گفتین مجلسمون چی کم داره؟

آبتین: اجازه اقا..

-بگو جانم..

-دیب دمنی..

پرهام خندید و گفت: افرین حالا برو یه قابلمه سیب زمینی بیار

آبتین رفت امیرعلی اومد جاش نشست آراد وفرحناز کنارهم روبه روی ما نشسته بودن فرحناز بازوی آرادو سفت

گرفته بود که خدای نکرده فرار نکنه... آبتین اومد گیتارش و برداشت و جای امیر علی نشست پرهام به سیب زمینی ها

نگاه کرد و گفت: اینجا کسی میخواد غذای نذری بده؟

همه با تعجب به هم نگاه کردیم آبتین گفت: خودت گفتی یه قابلمه بیار

پرهام قابلمه رو بلند کرد و گفت: مطمئنی این قابلمست دیگ نیست؟

امیر: پرهام جان غر نزن سیب زمینی ها رو بریز تو اتیش

-چشم اطاعت امر..

وقتی سیب زمینی ها رو ریخت گفت: خب حالا کی برامون میخونه؟ من و آبتین از بس برای آیناز خوندیم دیگه صدامون

گرفته و در نیامد

آراد به من نگاه کرد و پوزخند زد امیرعلی: شرمنده من که صدا ندارم...

فرحناز: آراد جونم می خونه...

پرهام: راست میگه آراد، پنج سال از صدات استفاده نکردی گرد و خاک گرفته

آراد: دو دقیقه اومدم اینجا بشینم سر به سرم نزارید که اصلا حوصله ندارم

پرهام: خب بابا من که چیزی نگفتم

امیر: آیناز برامون میخونه صداشم عین اسمش نازه

پرهام: آیناز جدی صدات قشنگه؟ یه دهن بخون ببین چه جور یاست ماهم فیض ببریم

فرحناز: پوز خند زد و گفت: اخه میومو کردن گربه هم شنیدن داره؟

امیر: بازم شروع کردی فرحناز؟

فرحناز: بیشتر به آراد چسبید امیر گفت: آیناز بخون دیگه...

-اخره.. من

آبتین: اخه من وتو نداره (با ابرو به فرحناز اشاره کرد) جهت رو کم کنی هم شده بخون

شونمو انداختم بالا و گفتم: باشه.. فقط چی بخونم؟

کاملیا: بچه ها نظرتون چیه آراد و آیناز با هم بخونن؟

آراد و فرحناز ومن گفتیم نه بقیه گفتن: عالیه..

مرینا: حق با اکثریته...

آراد: من نمی خونم...

امیرعلی: اگه هنجرتو لازم نداری بدش به من... اونوقت میتونم برای آیناز بخونم

آراد نگاهی کرد و گفت: باشه میخونم

همه با خوشحالی سوت دست زدن به جز فرحناز که بد رقصه حالش گرفت.. پرهام و آبتین گیتارشون و کوک کردن بقیه

هم شعر پیشنها میکردن که بیشترشون من بلد نبودم یا آراد دوست نداشت... که اخر امیرعلی شعری پیشنهاد داد

دو تا مون موافقت کردیم پرهام و آبتین شروع کردن به زدن من و آرادم خوندیم: /نه میشه با تو سر کنم/نمیشه از تو

بگذرم /بیا به داد من برس من از تو مبتلا ترم /بگو کجا رها شدی/ بگو کجای رفتنی/ من از تو درگریز وتو چرا همیشه با

منی/ کسی به جز تو یار من نیست.. گذشتن از تو کار من نیست /به جز خیال تو هنوزم ببین کسی کنار من نیست

/دوباره تبت داره نفسمو میگیره دوباره هوا داره بی هوا تو میره.../ این خونه بیتو طاقت زندگی نداره حتی نفسم تورو به

یاد من میاره/ کسی به جز تو یار من نیست... گذشتن از تو کار من نیست....

وقتی شعر تموم شد آراد خیره به چشمام شد بقیه دست زدن گفتن: عالی بود...

پرهام: آیناز قیافت زشته ها ولی خدایش صدای نازی داری

امیرعلی باخنده زد به پای پرهام و گفت: چی گفتی؟

پرهام: غلط کردم بابا... شوخیدم خو

آبتین داد زد: دیب دمنی ها سوخت...

قیافه فرحناز دیدنی بود داشت از حسادت داشت میترکید آزاد بلند شد رفت به ویلا فرحنازم بلند شد پشت سرش رفت

..چند دقیقه ای همون جا نشستیم وبا دلک باز آبتین و پرهام خندیدیم ساعت دوازده رفتیم که بخوابیم چراغ اتاق آزاد

هنوز روشن بود رفتیم سمت اتاقش دم اتاق وایسادم یه سرکی کشیدم لبه تخت نشسته بود و کتاب میخوند پس چرا به من

نگفت برایش کتاب بخونم... شونه ای انداختم بالا و رفتم خوابیدم

صبح بلند شدم بیرون و نگاه کردم هوا ابری بود انگار دلش میخواست بباره کاش بباره دل اسمون کمی سبک شه... همه

خواب بودن رفتم پایین دست و صورتم و شستم چای واماده کردم دوتا تخم مرغ هم انداختم کف تابه... گذاشتم رو میز

یه چای شیرین هم گذاشتم کنارش و شروع به خوردن کردن با انگشتم رو میز ضرب گرفته بودم یه اهنگ خوشکلی

ایجاد شده بود سرو پامم باش هماهنگ کردم خندیدم ضرب و بیشتر کردم لقمه تو دهنم بود که آزاد با اخم اومد تو بلند

شدم و لقمه رو به زور پایین کردم و گفتم: سلام...

بدون جواب رفت سراغ یخچال گفت: عشق زیادی علی سرمست کرده نه؟ اگه منم جای تو بودم نازم خریدار داشت

اینجوری افسار پاره میکردم

شیرو برداشت ریخت تو لیوان گفتم: مگه دکتر نگفت شیر نخور؟

بدون توجه به من یه قلیش و خورد و گفت: اشتباه گرفتی اونو که باید نگرانش باشی یکی دیگه است...

با لیوان داشت میرفت گفتم: صبحونه نمیخوری؟

-برو به امیر جونت برس...

رفت بیرون دوباره نشستیم که آبتین اومد تو گفت: سلام صبح بخیر

-سلام.. صبح جنابعالی هم بخیر

صبحونش و گذاشتم جلوش مشغول خوردن بود گفتم: آبتین.. یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

خندید و گفت: نه.. بپرس

-ندا می گفت یکی رو دوست داری...ولی اون یکی دیگه رو میخواد راستش...

وسط حرفم پرید و گفت:اره..دختره زیاد دور نیست

-زیاد دور نیست؟یعنی یکی از اون دخترای بالاست؟

-بله...(خندید)نمیخواه فکر کنی، کاملیاست

با تعجب گفتم:چی؟کاملیا؟...چرا اون؟

خندید و گفت:والله تقصیر من نیست تقصیر دلم بود

-خب چرا کاری نمیکنی؟

-هر کاری لازم بود کردم..حتی با امیرعلی هم حرف زدم اونم گفت..کاملیا خودش باید تصمیم بگیره

دیگه چیزی نگفتم ومشغول صبحونه خوردن شدیم...بچه ها پیداشون شد همه بودن جز آراد پرهام گفت:بچه ها نظرتون

چیه بریم جنگل؟

مرینا:مگه اب وهوا رو نمی بینی؟

پرهام:شاید نخواد بباره

امیر:خطرناکه پرهام..ممکنه باد وبارون بیاد گیر میافتیم

پرهام:چه گیری؟ این همه روستا...بارون اومد میریم تو کی از خونه حتما رامون میدن...تو رو خدا نه نگید سه روز

اومدیم همش چپیدم تو این خونه انگار نه انگار اومدیم خوش گذرونی اینجا بدتر از زندان شده برامون

مونا:اگه بارون بیاد چی؟

آبتین:عزیزم چترو اختراع کردن

مونا:مسئله چتر نیست..اگه هوا طوفانی شد میخوایم کجا بریم؟

مرینا:اگه یه بلایی سرمون بیاد چی؟

پرهام:مثلا یه ساعقه بزنه جزغاله بشیم؟

آبتین:یا شایدم...گردباد بیاد ببرتمون

فرحناز: هر جا میخواید برید من نمیام...

پرهام: کسی هم از تو نخواست بیای

فرحناز خواست چیزی بگه گفتم: من میام... تمام خوشی بارون به اینکه زیرش باشیم نه تو خونه از پشت پنجره نگاش

کنیم

پرهام یه بوس برام فرستاد و گفت: آیناز زشتو گلی به جمالت کلامت طلاست... باید با الماس بنویسن نصبش کنن دم

خونه ها.. حالا هر کی میاد دستا بالا

آبتین و کاملیا دستشون و بردن بالا مونا مرینا گفتن: ما نمیایم

فرحناز که از قبل مخالفت خودشو اعلام کرده بود... با قیافه مظلومانه ای به امیر نگاه کردم یهو دستشو گذاشت رو

صورتشو خندید پرهام: چی شد دکی؟

امیر: هیچی یاد گربه همسایه مون افتادم...

با اخم نگاش کردم امیر سرش و کج کرد وبا لبخند زیر لب گفت: ببخشید

خندیدم آبتین گفت: فقط یکی بره به منگول اخمو بگه ما داریم میریم خواست بیاد

فرحناز: آزاد جایی نمیداد

امیر با اخم گفت: میرم بهش میگم شما هم برید حاضر شید

وقتی همشون رفتن چند لقمه نون پنیر و عسل گرفتم و کمی میوه گذاشتم تو کیسه فریز و رفتم به اتاق لباسمو عوض

کردم با کاملیا اومدم بیرون... مونا و مرینا وقتی دیدن تنها میمونن اونام حاضر شدن با ما بیان با هم از اتاق اومدیم بیرون

وسط پله ها وایسادیم با تعجب به آبتین و پرهام که کلاه و عینک افتایی گذاشته بودن و کاپشن و دستکش و شال گردن

دور خودشون پیچنده بودن نگاه کردیم دستشونوانداختن دور گردن همدیگه پرهام گفت: خانما چطور شدیم؟ نظربدید

کی بهتره؟

هنوز با تعجب نگاشون میکردیم کاملیا گفت: تو بهتر شدی...

مونا: چی بگم؟ دوتاتون خوب شدید...

مرینا بلند خندید و گفت: عالی شدید بهتر از این امکان نداره

آبتین: آیناز.. آخرین امیدمون تو هستی نظر بده...

انگشت اشارمو سمتشون گرفتم و گفتم: پت و مت

وا رفتن ویکی پشت سرم با صدای بلند خندید برگشتیم امیر و آراد اخمو کنار هم وایساده بودن امیر همون جور که

میخندید گفت: آیناز بهترین نظرو داد

آراد با اخم نگام کرد واز کنارم رد شد دخترا هم رفتن آبتین بهم گفت: بابا با مرام تو که ضایعمون کردی

خندیدیم و گفتم عیبی نداره پرهام از بیرون داد زد: آبتین مزاحم اقای دکتر و خانمشون نشو.. بدو بیا

آبتین با تعجب نگامون کرد و رفت اصلا از این حرفش خوشم نیومد، فقط خدا کنه شوخی کرده باشه بدون اینکه به امیر

نگاه کنم اومدم پایین پشت سرم اومد و گفت: از حرف پرهام ناراحت شدی؟

-نه... چون میدونم شوخی کرد هر چند شوخیشم قشنگ نبود

با قدم های اهسته از ویلا اومدید بیرون آراد با قدم های تند جلوتر از همه راه میرفت... پرهام و آبتینم با دلک بازی

پشتش میرفتن... مونا و مرینا و کاملیا هم با اهنگی که از موبایلشون پخش میشد میخوندن و قدم های هماهنگ برمیداشتن

..من و امیر و اخر بودیم یهو فرحناز یه تنه به من زد و با دو خودش و به آراد رسوند دستمو گذاشتم رو شونم امیر

گفت: دردت گرفت؟

-نه زیاد... خوبم

به فرحناز نگاه کردم به آراد چسبید و بازوهاشو سفت گرفت پوز خندی زدم و گفتم: نمیدونم کی قراره دوما دتون و بدوزده

که فرحناز اینجوری بهش میچسبه

امیر خندید و بازوشو طرفم گرفت و گفت: این که حسودی نداره تو هم بازوی منو بگیر

به بازوش نگاه کردم و با اخم گفتم: امیر..

-خیل خب بابا.. اخم نکن

یهو چشمم افتاد به آبتین و پرهام بلند خندیدیم امیر گفت: چی شد؟

-اونا رو نگاه...

دخترا هم با دیدن اون دوتا میخندیدن پرهام پشت فرحناز راه میرفت و بازوی آبتین و گرفته بود با قر ادا ی راه رفتن

فرحناز ودر میاورد آبتینم خیلی جدی و خشک پشت آراد ادای راه رفتن آراد ودر میاورد اداهاشون دقیقا عین خودشون بود... همه مون میخندیم اون دوتا هم عین خیالشون نبود فقط راه میرفتن یهو فرحناز آراد وبوسید پرهام با همون حالت آبتین وبوسید همه با صدای بلند خندیدیم کاملیا که نزدیک بود رو زمین بیفته یهو آراد با اخم برگشت همه وایسادن خندهامون تو گلمون نگه داشتیم... با اخم بیشتر به پرهام و آبتین نگاه کرد پرهام با ترس الکی عین دخترا چسبید به آبتین آراد با اعصابیت نگاشون کرد.. اما هنوز نمیدونست چه خبره دوتا شون بدون هیچ کلمه ای خیلی جدی راه افتادن به بقیه هم نگاه کرد دخترا هم با ریز خنده ای که میکردن راه افتادن آراد به ما نگاه کرد امیر دستشو اندخت پشت کمر و گفت: بدن هیچ حرفی راه می یوفتی

ماهم راه رفتیم آراد وفرحنازم راه افتادن ما پشت آراد بودیم با خنده گفتیم: کدوم پدر و مادر حاضر میشن دختر دست گلشونو بدن به این دوتا دیونه ؟

امیر هم با خنده گفت : معلومه دو تا دختر که از خودشون دیونه تر باشه

به جنگل رسیدیم.. یه محیط نسبتا بزرگ که درختاشو بریده بودن هر کی روی یه تنه درخت نشست من وامیرم روی یه تنه بزرگ نشستیم.. هوا هنوز ابری وسیاه بود ولی دلی برای باریدن نداشت... به آراد نگاه کردم دستشو گذاشت بود رو شکمش وچشماشو فشار میداد فرحنازم با بی خیالی تمام فقط اب میخورد... به امیر گفتم: آراد حالش خوب نیست...صبحونه چیزی نخورده

امیر: عشقش باید نگرانش باشه به من و تو چه

با اخم نگاش کردم وگفتم: تو که اینجوری نبودی گفتی جونت برای آراد میدی همین بود؟

خندید وگفت: من واقعا جونمم برای آراد میدم ولی صبر کن میخوام ببینم فرحناز که دم از عشق وعاشقی میزنه چیکار میکنه

چند دقیقه ای نشستیم فرحناز کنار آراد نشست بطری اب وبهش داد اما اون نخورد فرحنازم در بطری رو بست وکنارش نشست امیر بلند شد رفت طرف آراد وگفت : اگه میخوای خودکشی کنی بگو یه سرنگ هوا بهت بزنم راحت شی...دیگه چرا خودتو زجر کش میکنی؟

آراد با درد نگاش کرد وگفت: من حالم خوبه چیزیم نیست

امیر: راه خوبی حالتو دارم می بینم... کسی چیزی همراهش هست ؟

پرهام: من و آبتین فقط هله هولست کارت راه میافته؟

امیر: نه.... دخترا شما چی؟

مرینا از طرف بقیه گفت: ماصلا کیف نیوردیم

فرحناز دستشو گذاشت رو شونه آراد و گفت: عزیزم چرا چیزی نخوردی؟

گفتم: امیر بیا...

امیر اومد پیشم پلاستیکی که لقمه ها رو گذاشته بودم دادم دستش با یه بطری اب سیب موز برداشت و گفت: خوب بهش

میرسی...خوش به حال آراد کاش منم اخم کردن بلد بودم یکی ازم پرستاری میکرد

گفتم: امیر برو گناه داره

با لبخند گفت: چشم ما که بخیل نیستیم

رفت پیش آراد پلاستیک و داد دستش نمیدونم دم گوشش چی گفت که آراد نگام کرد امیر یه لقمه داد دستش و خورد

پرهام گفت: بچه ها ما بریم تا صبحونشو راحت بخوره

فرحناز با اعصابانیت اومد طرفم و گفت: می بینم هرروز شیرین کاریات داره بیشترمیشه... امیر علی کم بود آرادم میخوای

برداری؟ آگه از امیر بگذرم از آراد نمیگذرم مطمئن باش

لبخند زدم و گفتم: دو تاش مال خودت من هیچ کدومشو نمیخوام

پوزخند عصبی زد و گفت: ازخوب دم تکنون دادنات مشخصه نمی خواهی

-دم تکنون دادن های من پیش تو سگ پیر هنوز تولست

فرحناز با خشم دستشو بلند کرد امیر داد زد: فرحناز...

دستشو تو هوا مشت کرد امیر گفت: آگه دستت به صورت آیناز بخوره من میدونم و تو

فرحناز با همون خشم تو چشمم زل زد دستشو آورد پایین و گفت: یه روزی میکشمت توله سگ...

با بقیه راه افتادم فرحناز و امیر پیش آراد موندن تا صبحونه بخوره... نمیدونم به کدوم زبون زنده دنیا به فرحناز حالی

کنم که علاقه ای به هیچ کدومشون ندارم مونا اومد پیشم گفت: چیه تو فکری

-هیچی بابا این فرحناز اعصابمو خورد میکنه

-ولش کن...مشکل داره مغزش اندازه یه بچه دوسالست

-داریم کجا میریم؟

-کنار یه رودخونه خیلی خوشکله باید ببینیش..

به همون رودخونه ای که گفت رسیدیم چند قطره بارون اومد گفتم:وای شدید نشه ؟

-اولین کسی که با پرهام موافقت کرد بیاد خودت بودی یادت که نرفته؟

خندیدم و گفتم:خودم کردم که لعنت برخودم باد

مونا خندید کنار رودخونه وایسادم اب با قدرت پیش میرفت فقط نمیدونستم مقصدش کجاست کفشمو اروم گذاشتم رو

اب که یکی از پشت کشیدم عقب...تو چشمای اعصابانی پرهام نگاه کردم گفتم:حق نداری دو متری این رودخونه

باشی...یه بار خودتو به اب سپردی بسه

منو کشید گفتم:چیکار میکنی پرهام ولم کن

-ولت میکنم ولی زمانی که از رودخونه خوب فاصله گرفتی

وقتی از رودخونه فاصله گرفتیم ولم کرد کاملیا با اخم نگام کرد روشو ازم گرفت این دیگه چشه...وای خدایا نکنه فکر

میکنه من پرهام ومیخوام دیگه اصلا حوصله توضیح دادن به کاملیا رو ندارم پرهام به کمک آبتین چادر نسبتا بزرگی

وباز کردن وقتی به چهار میخش کشیدن پرهام دستاشو به هم زد وگفت:خب بفرمایید تو...

مرینا:وای پرهام توفکر همه چی هستی

پرهام:اره عزیزم ولی کسی به فکر من نیست

مونا خندید و آبتین خودشو به پرهام چسبوندو ادای مرینا رو درآوردگفت:وای پرهام تو مرد رویاهامی

پرهام یه لبخند گشاد به آبتین داد وبا هم خندیدن همه رفتن تو کاملیا پکر بود قبل اینکه بره مچ دستشو گرفتم برگشت

گفتم:بین وپرهام هیچی نیست..

-چرا به من میگی؟

-هیچی خواستم بدونی

چیزی نگفت رفتیم تو من دم چادر نشستم به ترتیب بعد من کاملیا مونا و مرینا.. روبه روم پرهام و آبتین نشستن اینقدر

چادر گرم بود گفتم: کاش شب اینجا می موندیم...

همه با تعجب نگام کردن و یهو مرینا بلند خندید و گفت: ببخشید اونوقت پیش کی میخوای بخوابی؟

آبتین و پرهام سریع با هم دستشون بالا آوردن و گفتن: من...

آبتین: من زودتر گفتم..

پرهام: من زودتر گفتم...

مرینا باخنده گفت: آیناز چقدر مشتری داری

کاملیا با اخم و ناراحتی نگام کرد بلند شد پیش مرینا نشست... به دوتا شون نگاه کردم و گفتم: من اگه تو بغل خرس

بخوابم پیش شما دوتا نمی خوابم

آبتین: مگه ما چمونه؟..

-چتون نیست...

به پرهام نگاه کردم با ابرو به کاملیا اشاره کردم و گفتم: بعضیا که فقط بلدن دل دختر مردم و بشکنن

-من اهل دل شکستن نیستم چون نه قرار داد دوستی بینمون بوده نه بهش ابراز عشق و علاقه کردم

مونا: میشه ما هم بدونم چه خبره ؟

پرهام به مونا نگاه کرد و گفت: اونی که باید بفهمه فهمید...

کاملیا با ناراحتی و اعصابی از چادر رفت بیرون... پشت سرش رفتم و گفتم: کاملیا... کاملیا صبر کن کجا داری میری؟

-میخوام برم ویلا...

دستشو گرفتم و گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ من که گفتم بین من و پرهام چیزی نیست

با بغض گفت: شاید تو خلوت یه چیزای بینتون باشه..

-چی؟....چی میگی کاملیا؟ یعنی تو به من شک داری؟ یعنی تو فکر میکنی من و پرهام با هم ارتباط داریم؟

-فکر نمیکنم _____ مطمئنم....

دوباره راه افتاد برشگردوندم طرف خودم و گفتم: اشتباه میکنی... من کسی رو دوست ندارم نه پرهام نه هیچ کس دیگه

ای

-خوب بلدی نقش بازی کنی از ادمای دورو متنفرم...فرحنا زراست میگفت تو یه ادم بدبخت بیچاره ای که برای نجات

خودت از این فلاکت به هر پسری چنگ میزنی تا شاید یکی نجاتت بده...

با چشم پر اشک نگاش میکردم باورم نمیشد کاملیا باشه که داره این حرفا رو من میزنه باید باش حرف بزnm دستمو

گذاشتم رو شونش هلم داد وگفت:برو گمشو...

افتادم رو زمین کلیه ام روی یه تیکه سنگ خورد دردم گرفت تیر کشید دستمو گذاشتم رو پهلوم...لبم وگاز گرفتم اما

دردش بیشتر از قلبم نبود امیر و آراد وفرحناز رسیدن امیر با نگرانی خودشو به من رسوند وگفت:چی شده؟

به کاملیا نگاه کردم انگار از امیر میترسید سرمو تکون دادم وگفتم:حواسم نبود افتادم

فرحناز پوزخند زد وگفت:دست وپا چلفتی...کور بودی جلو پات وندید؟

امیر:حالت خوبه میتونی بلند شی؟

خیلی درد داشتم بازوشو گرفتم وگفتم:نه کمکم کن...

دستشو انداخت دور کمرم خواست بلندم کنه نتونستم بلند شم با گفتن اخ دوباره نشستم امیر گفت:درد داری؟

با چند قطره اشکی که اومده بود گفتم:اره، قلبم...

-پاشو می برمت دکتر...

دستشو گذاشت دور کمرم خواست بلندم کنه گفتم:نمیخواه خودم میام...فقط بزار به بازوت تکیه کنم

-باشه...

آراد با همون اخم مادرزادی نگام کرد..به کمک امیر وبا هزار مکافات به ویلا رسیدیم با امیر رفتیم دکتر خدارو شکر

چیز مهمی نبود وقتی خونه رسیدیم...هنوز نیومده بودن به امیر گفتم:میشه ازت یه خواهش کنم؟

-شما جون بخواه...

لبخند زدم وگفتم:میشه...منو یه جوری برگردونی تهران نمی خوام مزاحم گردشت بشم فقط منو تا ترمینال برسون

برگشت نگام کرد وگفت:دیگه با من مثل غریبه ها حرف نزن،من اگه اینجا فقط بخاطر تونه...حالا که تو نمیخواهی بمونی

با هم برمی گردیم

-ممنون... پس میرم حاضر شم

بعدیک ساعته حرکت کردیم... برف میبارید با خوشحالی گفتم: هنوز سر قولت هستی؟

-کدوم قول؟

-گفتی با هم ادم برفی درست میکنیم دیگه؟

-اها...اره فقط دعا کن تهرانم برف اومده باشه..به غیر از ادم برفی می برمت توچال اسکی سواری

-ازاسکی می ترسم

-اتفاقا خیلی خوش می گذره...

موبایلش زنگ خورد به صفحه نگاه کرددکمه رو فشار داد و گفت: بفرمایید...

آراد: کجا رفتین چرا هنوز نیومدین؟

-ما داریم برمی گردیم

-واسه چی؟ حالش خیلی بده؟

-نه... چیز مهمی نبود خودش دیگه نخواست بمونه

با کنا یه گفت: حالا مطمئنید دارید میرید تهران؟

-نه میبرمش ویلای خودم... شاید اونجا بهش خوش بگذره

-دیگه عمارت نبرش... ببر پیش خودت

-واسه چی؟ مگه خدمتکار ت نیست؟

-دیگه نه...گفتی دوستش دارم فقط یه مدت صبر کن بعد باش ازدواج کن می فهمی که چی میگم؟

-اره فهمیدم...ولی امانت پیش خودت میزارمش چون هیچ زنی خونه من نیست برام حرف درمیارن

بعد چند ثانیه مکث گفت: باشه.. خداحافظ

امیر گوشی رو قطع کرد یه لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت: دیدی گفتم اگه بدونه ما همدیگه رودوست داریم دیگه

اذیتت نمیکنه؟

-اره...ولی چرا صداس اینقدر غمگین بود؟

لبخند سردی زد و گفت: نمیدونم...

برای نهار یه جا توقف کرد..نهارو با هم خوردیم دوباره حرکت کردیم به حلقه تو دستش نگاه کردم و گفتم: چرا هنوز

حلقش تو دسته؟اون که دیگه برنمیگره...

نگام کرد و با لبخند گفت:میدونم...بخاطر اون نیست

-پس چی؟

-نمیخوام کسی اسیرم بشه...

شب خونه رسیدیم به اسرار من اومد تو خاتون اول که من وبدون آزاد دید تعجب کرد بعد براش توضیح دادم اتفاقی

نیوفتاده پرید بغلم وبوسیدم....دو سه روز بعد آزاد از شمال برگشت دیگه کاری به کارم نداشت پرهام نیومد برگشت

خونه خودش...سردی زندگی من عین روزهای دی ماه میرفت جلو..هرروز سرد تر وبی روح تر روز قبل میشد...دیگه با

آزاد دعوا نمیکردم اونم با من کاری نداشت هرچی میگفت یا میخواست فقط میگفتم چشم اقا ..حتی آزاد هم از اینکه

این همه حرفش وگوش میکنم تعجب کرده بود آزاد دیگه مهمونی نمیگرفت بیشتر جاهایی که دعوتش میکردم میرفت

بعد از دعوایی که با کاملیا کردم دیگه ندیدمش ... یک هفته ای بود تو لاک تنهایی خودم بودم وکسی رو راه نمیدادم

..حال وحوصله هیچ کس رو نداشتم هرچند با امیر علی میرفتم بیرون اما بازم خوشحالم نمی کرد.. اشتها کور شده بود

چند لقمه بیشتر نمیتونستم بخورم از این یک نواختی زندگی خسته شده بودم.. بیشتر وقتا بی دلیل گریه میکردم امیدی

به آینده نداشتم تنها چیزی که می تونست نجاتم بده مرگ بود ارزوی مرگ کردم مرگ هم یادم نکرد...همه چی داشت

کسل کننده پیش م یرفت تا اینکه هفته اخر دی ماه امیربه عمارت اومد با آزاد توی سالن نشسته بودن برای پذیرای

قهوه بردم...جلوی امیر گرفتم گفت:مرسی خانمی...

-خواهش میکنم نوش جان...

قهوه جلوی آزاد گذاشتم خواستم برم امیرعلی گفت:بشین کارت دارم..

به آزاد نگاه کردم سرش پایین...مبل کنار امیر نشستم آزاد زیر چشی نگام کرد امیر به آزاد گفت:کمرت درد نگرفت؟

آزاد با تعجب گفت:چی؟

-میگم درست بشین اینجوری که تو نشستی تمام مهره های کمرت جابه جا میشه

دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم اونم با اخم نگام کرد و درست نشست و گفت: خب.. حرف مهم اقا چی بوده که باید

همچین جلسه ای تشکیل بشه؟

امیر با لبخند نگا ش کرد و گفت: چند روزی میخوام برم فرانسه...

آرادو سط حرفش پرید و گفت: اها... پس اومدی ازبنده کسب اجازه کنی که این وبا خودتت ببری... یعنی تو نمیفهمی باید

زن قانونیت باشه یا پدرش اجازه بده؟ تو که نمیتونی همین طوری ورش داری ببریش

امیر ریز ریز خندیدد لپشو کشید و گفت: عزیز دلم هزار حرفمو بزنم بعد سخنرانی کن...

آراد با اخم گفت: چرا جلو این لپمو کشیدی؟

-عیب نداره اینم از خودمون... میخواستم چند روزی مواظب آیناز باشی میدونم نزدیک یک ماه که مراقبش بودی ولی

چون خودم بودم زیاد نگرانش نبودم...

آراد پوزخندی زد امیر گفت: چیز مسخره ای گفتم؟

-نه... اخیه همچنین میگی مواظبش باش انگار بچه دستم میدی (سر تا پام نگاه کرد) هرچند ازیه دختر بچه دوساله چیزی

کم نداره... نمیدونم تو عاشق چیه این شدی؟ این که هیچی نداره...

با چشای گشاد و دهن با زنگاش کردم امیر گفت: چند تن معرفت داره که دخترای اطراف توندارن.. وقتی برگشتم سالم

ازت تحویل میگیریم فهمیدی؟

آراد بلند شد و گفت: اره فهمیدم خوش بگذره (دو قدم رفت برگشت) فقط... شیر خشک و پستونکم یادت نره براش

بیاری.. من این چیزا ندارم... پوشک مای بی بی یا هر مارک بهتر دیگه که خودتت میشناسی هم بیار اخیه نمیخوام عشقت

تو پوشاکای دیگه اذیت بشه

با قدم های تندى رفت با دهن با زانگشت اشارمو به طرفش گرفتم امیر می خندید گفتم: این... این الان چی گفت؟ (داد

زدم) تو به من میگی بچه؟ به کارا ی خودتت نگاه کردی از یه پسر شیش ساله هم بدتره (به امیر می خندید گفتم)

منودست داگی می سپردی بهتر از این یالغوز بود..

بلند شد اومد طرف من رو به روم وایساد و گفت: مواظب خودت باش با آراد هم دعوا نکن... چون وقتی برگشتم میخوام

زنده باشی

-اگه پسر دایت بزازه و خودکشی نکردم باشه زنده میمونم

-سوغاتی چی میخوای؟

-عطر، میگن عطرای فرانسه خیلی خوش بوه

-باشه..

تا دم در همراهش رفتم وقتی رفت آزاد سرش واز پنجره آورد بیرون وگفت:هی گربه بیا بالا کارت دارم

با حرص پامو زدم زمین کثافت اینم یاد گرفته میگه گربه... با حرص واعصبانیت رفتم اتاقش روی مبل جدید که برای

اتاقش گرفته بود نشسته بود با همون حرص گفتم:بله..چیکار داری...

با تاکید گفت:بله اقا با من امری داشتید؟

صدامو اروم کردم وگفتم:بله اقا با من کاری داشتید؟

بخاطر اینکه امری نگفتم اخم کرد وگفت:اره بیا بشین میوه برم پوس بگیر...

-خوبه امیر یک ساعت پیش منو امانت سپرد دست شما...

مبل کنرش نشستم خیارو برداشتم گفت:یه خدمتکار برای خودم میارم

-مبارکه..

-برای چی به امیر گفתי برات عطر بیاره نمیدونستی جدایی میاره؟

-من به این چیزا اعتقادی ندارم..

-وقتی از هم جدا شدید...اونوقت اعتقاد پیدا میکنی

به آزاد که فوتبال میدید نگاه کردم.. یعنی واقعا باورش شده من امیرعلی رو دوست دارم؟...چقدر سادست به گفته

امیر هارت وپرتش الکیه

با آزاد در سکوت فوتبال نگاه کردم... فوتبال پراز هیجان که فقط باید داد وجیغ زد عین مجسمه فقط زل زده بود به

مردایی که میدویدن..کم کم حوصلم سر رفت گفتم:خواهم میاد

-هنوز فوتبال تموم نشده...

-اصلا اینارو میشناسی؟یک ساعت داری عین کسایی که یکی رو گم کردن نگاشون میکنی(... ملتمسانه گفتم)برم

بخوابم...

نگام کرد و گفت: با همین نگاه قلب علی رو تصاحب کردی؟

با تعجب نگاهش کردم به تلویزیون نگاه کرد و گفت: برو...

به ساعت نگاه کردم گفتم: نمی خواید براتون کتاب بخونم؟

-نه... قرص خواب میخورم

مشکوکانه گفتم: یعنی تو این چند ماه با صدای من خواب میرفتی؟

-نخیر... بعد اینکه شما میرفتید من قرص خواب میخوردم

با خنده گفتم: وقتی من میرفتم خرو پفت کل اتاق و برمیداشت... مگر اینکه تو خواب راه بری

با اخم نگاه کرد و گفت: علی بدجور دستم وبست و گر نه حالت میکردم.. برو بخواب

بلند شدم و گفتم: چشم اقا شب بخیر...

از اتاقش اومدم بیرون درو بستم بعد اروم درو باز کردم سرم و کردم تو... چشمم چیزری روی به مغزم نشون داد که هنگ

کرد تمام اطلاعات آراد که تو مغزم بود قاطی شد... یه لبخند محو رو لبش بود... لبخند؟؟؟؟!! اونم آراد ريقو؟؟؟؟!! تا منو

دید سریع بسات لبخندش و جمع کرد کثافت.. اشغال چرا نمیذاری یه لبخند درست ازت ببینم؟... گفت: برای چی سرت

وکردی تو؟

با هول گفتم: چیزه... میخواستم... یعنی اقا(....یادم رفت چیزی میخواستم بهش بگم.. یهو داد زدم)ها.. فردا جمعست میخواید

برید شرکت؟

-اول اینکه داد زن... دوم بهونه بهتر برای فضولیت نداشتی؟ فردا دوشنبه است نه جمعه... حالا برو

اروم درو بستم ا زپله ها اومدم پایین... کجاست لئوناردو داوینچی؟ که از این لبخند محو آراد هم یه نقاشی بکشه

بچسبونن کنار تابلو مونالیزا.. مطمئنم تابلوی آراد مشهور تر میشه... یه اخم گنده با یه لبخند ریز.. بلند خندیدم و رفتم به

اتاقم و خوابیدم

بعد اینکه با جنگ و دعوا آراد و بیدار کردم... با سینی صبحونه رفتم اتاقش رو میز چیدم میدونستم الان میاد میگه برام

لقمه بگیر بخاطر همین همونجا نشستم و چند تا لقمه برایش آماده کردم با حوله سرو کلش پیدا شد نشست یکی از لقمه

هارو برداشت ونگاش کرد وگفت: برای بچه دوساله لقمه گرفتی؟ چرا اینقدر کوچیکن؟

-همیشه همین قدر میگیرم.. اصلا خودت گفתי کوچیک بگیر حالا همین لقمه ها رو هم بخوری خیلیه

-پاشو برو حاضر شو..

ترسیدم گفتم: چرا؟ من که کاری نکردم..

-چرا کردی برو حاضر شو

-اگه بخوای منو ببری که ادم بکشم به امیر میگم...

پوز خندی زد وگفت: علی الان تو هواست.... موبایلا هم خاموش پس برو لباستو بپوش وقتمو بگیر

با حرص و غر زدن رفتم به اتاقم خاتون اومد تو وگفت: باز چی با خودت حرف میزنی؟

-چی شده؟ بگو چی نشده؟ خاتون مگه نگفتی حرفشو گوش کنی کاریت نداره ها؟ پس کو...؟ من الان نزدیک یک ماه

هر چی گفت گفتم چشم... الان من کاریش نداشتم میگه برو حاضر شو

خندید وگفت: شاید میخواد ببرت بیرون هوا بخوری

با تعجب گفتم: ساعت هشت صبح چه هوای بخورم؟

-زودتر حاضر شو برو که دوباره دعواتون نشه

با اعصابیت حاضر شدم ورفتم بیرون نمی تونستم تو حیاط منتظرش بمونم رفتم تو عمارت که دیدم مختارم مثل همیشه

رو مبل لم داده وبا گوشیش ور میره گفتم: سلام مَخی... شُتری؟

مختار خندید وگفت: به آیناز خانم... خیر ایشالله کجا به سلامتی؟

-خیر نیست شَرِ فرمایش والا حضرت بود که حاضر شم... من نمی دونم چرا این همه اقا رو ول کردی چسبیدی به این

اقا؟

-مگه این اقا چشه؟ خوشکل و خوش تیپ و ناز و مامانی و....

ادامه دادم...: بد اخلاق و بد عنق و ریشو و اخمو دختر باز بد و زورگو و ريقو مزخرف و اسکول..... ناخن خشکی که لنگه

نداره و...

-چیزی رو جا نذاختی؟

یهو مختار بلند شد و گفت: سلام اقا...

خشک شدم... ضربان قلبم رفت بالا به احتمال زیاد رنگ از صورتم پرید جرات برگشتن نداشتم حتی دستام از ترس

نمی لرزیدن چون سنگ کوب کرده بود پشت سرم وایساد و گفت: همه کاراتو و حرفات و جمع میکنم یه جا تلافی میکنم

مطمئن باش دست خالی پیش امیرت... برت نمی گردونم

با قدم ها تند و عصبی راه افتاد به مختار نگاه کردم و گفتم: خیلی نامردی چرا نگفتی اومده؟

باور کن خودمم ندیدمش یهو چشمم افتاد بهش... حالا بیا بریم تا صداش در نیومده

با هم رفتیم... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم مختار: اینو برای چی داری میاری؟

-هیچی... گفتم دور هم هستیم بهمون خوش بگذره

-اقا... این دختر و وارد بازی نکن خطر ناکه

-تو مواظبش هستی...

-من مواظب چند نفر باشم شما یا این؟

-مختار وسط میدون مین که نمیخوایم بریم... کارمون که تموم شد برشگردون خونه

-هنوز نمیدونم این کارات برای چیه؟

-اگه عشق علی نبود میدونستم باش چیکار کنم

اوه.. اوه پس خدا بهم رحم کردهخدایا این روز وسط هفته رو اموات علی جون رو قرین رحمت بفرما که منو از دست

این بوفالو نجات داد و گفت دوستم داره

دم به اپارتمان نگه داشت... اومدیم پایین مختار زنگ وزد... دربدون سوال و جواب باز شد رفتیم تو مختار گفت: اقا هنوز

میگم کارتون اشتباه...

آراد از پله ها رفت بالا و گفت: مگه قرار نشد تو کارای من دخالت نکنی؟

منم و مختارم پشت سرش رفتیم بالا یه واحد اپارتمان یه مرد وایساده بود به آراد گفت: سلام اقا خوش اومدی

آراد فقط سرش و تکیون داد و رفت تو بعدش مختار رفت مرده با تعجب به من نگاه کرد منم سریع رفتم تو... فقط آراد

نشست منو مختار وایسادیم کل خونه رو نگاه کردم بد نبود... آراد: رئیس نکبت کجاست؟

-اقا نادر....؟بالاست اقا الان میاد...

بعد چند دقیقه یه مرد بلند قد اومد تو وگفت:سلام عرض شد اقای سعیدی ازاین طرفا؟خیلی خیلی خوش اومدی بدون

دست دادن جلوی آراد نشست وگفت:داوود از اقا پذیرای کردی؟

-نه...گذاشتم قهوه حاضر شه

نادر:ای خاک تو سرت کنن...گمشو برو از کافی شاپ دوتا قهوه مخصوص بیار

-چشم...

آراد:حوصله خاله بازی ندارم...جنسا رو بیار میخوام برم

-کجا به این زودی؟حالا تشریف داشتید که (آراد با اخم نگاش کرد)چشم اقا چی از این بهتر وقت کسی هم گرفته

نمیشه(به داوود که هنوز وایساد بود اشاره کرد)برو جنسا رو برای اقا بیار

-چشم...

به من نگاه کرد دستی دور سبیلش کشید وگفت:اقا خانم معرفی نمی کنید؟

-چرا..اسمش کلثوم ما بهش میگیم ننه کلثوم شاید از این به بعد زیاد همدیگه رو ملاقات کردید

-چطور اقا؟قرار بدیش به من؟

-نخیر دلت رو صابون نزن...جنسای بابامو این ازت می خره

-باشه حرفی نیست.. ولی اسمش خیلی ضایعست... اخه کلثوم هم شد اسم

-تو یه چیز دیگه ای صداس کن

با خوشحالی گفت:پانته آ خیلی بهش میاد

آراد پوزخندی زد داوود با چند تا بسته اومد گذاشت رو میز جلو آراد وگفت:بفرمایید اقا...اعلا ترین جنسامونه

آراد دستشو به طرف داوود دراز کرد وگفت:چاقو...

داوود از جیبش چاقو رو درآورد جلو آراد گرفت آرد برداشت و جلو من گرفت وگفت:امتحان کن

با تعجب به آراد نگاه میکردن گفتیم:اخره من...

-نشنیدی چی گفتیم؟زود باش

چاقو رو برداشتم از وسط بسته کمی مواد بیرون اوردم ومزه کردم.. مزه بدی داشت با دستمال کاغذی زبونمو پاک کردم
وگفتم: قاطی داره...

داوود پوزخند زد وگفت: اخه اقا این چه حالیشه.. خیلی هنر کنه بتونه مارک لوازم آرایشی ولباس چهار تا کفش تشخیص
بده

آراد با اعصابانیت نگاش کرد نادر گفت: دست شما درد نکنه آقا بعد یه عمر اعتبار جمع کردن پیش باباتون.. حالا یه
روزه اونم با دختری که نمیدونه مواد چییه به باد دادی... من اگه جنس تقلب به شما میفروختم چرا تا الان از من مواد
خردید؟

-آخرین باری که ازت مواد خریدم سه ماه پیش بود چون فهمیدم جنسات اصل نیست دیگه سراغت نیومدم... این دخترم
اوردم که بدونی ببو گلایبی خودتی
داوود: یعنی اقا شما می خواهید بگید این دختر..موادا رو میشناسه اونم اصل یا تقلب بودنشو؟
-شک داری امتحان کن..

رفت تو اتاق برگشت چند تا بسته مواد گذاشت رو میز وبه من گفت: بگو اینا چین؟
یه نگاه به خودش یه نگاه به مواد انداختم وگفتم: هروئین...کو کائین.... شیشه...تریاک..کراک
با تعجب نگام کردن نادریه لبخند عصبی زد گفت: اره درسته...(به آراد نگاه کرد)دو تا بسته اصل مجانی بهت میدم
آراد بلند شد وپوزخندی زد وگفت: جنساتو برای خودت نگه دار...همه رو هم مثل خودت هالو فرض نکن
راه افتاد نادر جلو ش وایساد وگفت: یه لحظه صبر کنید اقا..حق با شماست من فقط یه بار جنس تقلب به شما فروختم
درسته؟ که اونم فهمیدید ودیگه ازم جنس نخریدید اما اقا....

آراد: بسه...میدونی همون یه دفعه که جنس تقلب برای بابام بردم نزدیک بود منو بکشه؟
آراد رفت بیرون ما هم پشت سرش سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم مختارگفت: آیتاز وبخاطر همین آورده بودی؟
-اره...میخواستم این مردیکه اشغال حالی کنم که یه دختر هم میفهمه جنساش تقلبه
موبایل آراد زنگ خوردجواب داد: سلام بابا..

.....

-هنوز نه گیرم نیومده...

.....

-تا ظهر براتون می‌رسونم خیالتون راحت..

.....

-باشه خداحافظ (...گوشی رو قطع کرد به مختار گفت) برو پیش شعبون..

-شعبون نیستش...

-واای...کسی رو میشناسی؟

-اره...الان برات می‌گیرم

جلو یه پارک نگه داشت... رفت پایین دروبست یه پسر فال فروش رو نیمکت نشسته بود صدایش زد: اقا پسر... اقا پسر

سرشو بلند کرد با دست به خودش اشاره کرد و گفت: با منی؟

-اره یه لحظه بیا...

آراد: چیکارش داری؟

-میخوام ازش فال بخرم..

-آخرش معلومه که با امیر ازدواج میکنی دیگه فال چیو میخوای بگیری؟

-آخه من جز علی یکی دیگه هم دوست دارم میخوام بدونم اونم منو دوست داره

پسره با خوشحالی دم ماشین وایساد و گفت: بله خانم.. کاری داشتید؟

-پس کی هستی لنگه بقیه...علی بدبخت

جواب آراد وندادم به پسره گفتم: فالات چنده؟

-دو تومن خانم..

-به اون پرندت بگو یه فال برام بگیره..

-چشم خانم

پسره سر پرنده رو خم کرد یکی برداشت بهم داد پنج تومن بهش دادم گفت: ولی خانم این که خیلی زیاده

-برا خودت...

با خوشحالی گفت: ممنون خانم...

رفت طرف آراد و گفت: اقا شما فال نمی خواید...

آراد: نخیر برو...

پسره ناراحت شد گفتم: عزیزم این میترسه پولاش تموم بشه فال نمیخوره

آراد: من مثل شما چند نفر چند نفر زیر سر ندارم که فال بگیرم به کدومشون میرسم... من یه فرحناز دارم با همونم

ازدواج میکنم

-ما که بخیل نیستیم مبارک باشه...

پسره گردنشو کج کرد وبا ناامیدی رفت...آراد صداس زد: یه فال ازت میخرم...

پسره با خوشحالی برگشت وگفت: ممنون اقا

با پرندش یه فال درآورد به آراد داد اونم از جیب کتش یه اسکناس به پسره داد با تعجب به پول نگاه کردم پسره با

دهن بازگفت: اقا صد هزار تومن؟؟!! ولی من پول ندارم بقیشو پس بدم...

آراد: منم که نگفتم بقیشو میخوام...

-یعنی واسه خودم؟

آراد فقط سرشو تکون داد فالش وباز کرد من وپسره با خوشحالی لبخند زدیم همین جور که ذوق کرده بود عقب عقب

میرفت وگفت: ممنون اقا.. ایشالله خدا خانمتون برات نگه داره ایشالله چند تا پسر ودختر خوشگل عین خودتون بهتون

بده..خانم از شما هم ممنون شوهر خوبی دارید ایشالله با هم پیر بشید هیچ وقت از هم جدا نشید

یه دفعه افتاد سریع بلند شد ورفت منم فقط می خندیدم برگشتم دیدم با اخم فالشو میخونه گفتم: بد درآومد؟

با همون اخم نگام کرد فال و گذاشت تو کتشوگفت: نخیر.. خیلی خوب درآومد

با لبخند گفتم: برای منم خوب اومده...

-اون تو نوشته با امیر ازدواج میکنی؟

-اره...فال تو هم نوشته با فرحناز ازدواج میکنی؟

-به تو مربوط نیست..

درست نشستم مختار اومد سوار شد... از جیب کتش دو تابلو مشکی گذاشت داشبور و حرکت کردیم... دم یه برج

خیلی اشنا نگه داشت آزاد و مختار پیاده شدن مختار گفت:نمیای پایین؟

اومدم پایین به ساختمون نگاه کردم از پله ها رفتم بالا وارد سالن برج شدیم با دیدن مرده یادم افتاد...دوبار اینجا اومدم

یه بار جنس به آزاد فروختم یه بار م... مرد نگهبان آزاد و که دید گفت:سلام آقای سعیدی..

همین جور که راه میرفت گفت:سلام...بابام هست؟

-بله اقا بفرمایید...

سوار اسانسور شدیم... دکمه ده وزد بازم همون اهنگ...خاطره خوبی ازش نداشتم...باز همون خانم گفت:طبقه ده..

اومدیم بیرون سمت راست واحد 60 زنگشو زد... یه خانم سی ساله با کفش پاشنه بلند سفید دامن کوتاه بالای زانو با یه

لباس که به زور تا زیر نافش رسیده بود زیر بغل کلا معلوم...با رنگ موی نسکافه ای و آرایش کاملاً غلط یه لبخند زد

وگفت:بله امرتون...

مختار:اقا من میرم پایین منتظر میمونم...اگه خبری بود زنگ بزن

آزاد:باشه برو..بیچاره مختار طاقت دیدن همچین صحنه هایی رو نداره وقتی رفت آزاد گفت)با بابام کار دارم...

-ببخشید باباتون کیه؟

آزاد با اعصابانیت درو هل داد ورفت تو منم پشت سرش رفتم زنه درو بست وبا اعصابانیت گفت:چه خبرته اقا..مگه اینجا

طویلت سرتو میندازی پایین ومیای تو؟

آزاد سرتا پاشو نگاه کرد وگفت:مگه شک داری اینجا طویلت؟اگه نبود که بابام هر حیوونی رو راه نمیداد

زنه بهش برخورد وگفت:آقای محترم احترام خودتونو نگه دارید... همین الان یا از این خونه میرید یا میگید کی هستید؟

پوزخندی زد وگفت:بابای منو باش هر چی معلول جسمیه دور خودش جمع کرده.... کر بودید گفتم با بابام کار دارم؟

-باباتون؟منظورت با سیروس؟

آزاد نشست وگفت:اره همون کجاست؟

زنه یه لبخند زد وگفت :وای ببخشید تورو خدا نشناختم سیروس بهم گفت پسرش داره میاد ولی فکر کردم باید نوزده یا

بیست سال داشته باشه...اصلا به سیروس نمیاد همچین پسری داشته باشه...

-بخاطر اینکه با کاراش منو پیر کرد خودشم داره عیش میکنه...کجاست؟

-حموم...ای وای پذیرایی یادم رفت الان میرم یه چیزی براتون بیارم... خانم شما چرا ایستادید بفرمایید بشینید تعارف

نکنید

اینو گفت ورفت به اشپزخونه به آراد نگاه کردم گفت:چرا نگام میکنی بشین دیگه...

رو به روش نشستم فالشو دراورد دوباره خوند..خیلی دلم میخواست بدونم چی توش نوشته که اینقدر میخوندش فال

گذاشت تو جیبش ونگام کرد وگفت :الان از فضولی داری میترکی که توش چی نوشته نه؟

سرمو تکون دادم وگفتم:اره...

-پس بترک چون هیچ وقت نمیفهمی...

زنه با خوشحالی ولبخند اومد میوه رو گذاشت رو میز خودشم کنار آراد نشست وگفت:تو مثل بابات خوشکلی(...به من

نگاه کرد)اینم دوست دخترته دیگه؟

آراد یه دسته موی زنه که جلوی چشمش بود با انگشت اشارش کنار زد وگفت:نه نیست...

لبخند زنه بیشتر شد دستش گذاشت رو پای آراد وگفت:چند سالته؟

یه سیب برداشتم وبلند شدم... حوصله دیدن کثافت کاریشون رو نداشتم رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم همین جور

که سیب وگاز میزدم بیرونم نگاه کردم یادش بخیر..اولین روزی که برای آراد اخمو مواد اوردم اصلا فکرشو نمیکردم

بشم خدمتکار بی مزد ومواجبش شایدم بخاطر حرفای اونروزم منو خرید...مختار روی نیمکت پارک رو به رو نشسته

بود...نگاش کردم با خنده زیر لب گفتم:عجب بازوهایی داره جون میده شب روش بخوابی...

-انگار کیست هنوز پر نشده نه؟

برگشتم آراد اخمو پشت سرم وایساده بود گفت:کیست چقدر جا داره که هر چی پسر خوشکل داخلش میندازی پر

نمیشه؟(...بیرون ونگاه کرد پوزخندی زد...)این لاغر مردنی که بازو نداره کجاش می خوای بخوابی؟...بازوی علی با این

قابل مقایسه نیست

این چی میگه؟بازوی کی؟بیرون ونگاه کردم یه دور کامل با چشمم پارک ودور زدم چشمم افتاد به یه پسر که کنار

مختار نشسته بود خیلی لاغر بود وبه احتمال زیاد معتاد چون چرت میزد خندیدیم وگفتم:مگه چشه؟خیلم

خوشکله... بهش میرسم بازوش باد میکنه

یهو بازمو کشید و پرده رو انداخت و گفت : خجالت بکش... حداقل از علی خجالت بکش اونکه بخاطر تو، تو رو خواهرشم

که حتی یک بار بهش نگفته بود تو... وایساد

باباش اومد بیرون و گفت: آراد... چی کار میکنی؟

بازمو ول کرد و رفت پیش باباش و گفت: سلام... هیچی

-جنس واردی؟

-اره گذاشتم تو اتاقت

سیروس به من نگاه کرد و گفت: بیا اینجا...

ازش میترسیدم کنار آراد وایسام و گفتم: بله...

-تو خدمتکار آراد نیستی؟

-بله...

با حوله رو مبیل نشست به آراد گفت: اینو چرا هنوز نگه داشتی؟

-میدونی که خدمتکارمه...

-بله ولی.... چرا این دختره زشت وانتخاب کردی؟ (به من نگاه کرد) اسمت چیه؟

-آیناز...

بیشتر بهت میاد- Cat خوبه.. اسم قشنگی داری... ولی

با اعصابیت دستامو فشار دادم و چیزی نگفتم... خانمه با یه لیوان ابمیوه اومد از آشپزخونه اومد بیرون گذاشت رو میز

و کنار سیروس نشست اونم دستشو انداخت دور گردنش و گفت: ناز خانم خودمی

بعد لباسو بوسید آراد گفت: من میرم دیگه.. کاری نداری؟

-کجا بعد عمری پسر اومده زشته که بدون نهار بیرونم کنم

-نه ممنون... از شما به ما زیاد رسیده

خواست بره سیروس گفت: نهار اینجا میمونی حتی اگه شده به زور نگهت دارم

آراد با اعصابانیت لبشو گاز گرفت و گفت: کار دارم باید برم

-زیبا....برو برامون یه قرمزیه خوشمزه درست کن

-چرا قرمه سبزی؟

-پسملع عشق قرمه سبزیه...اونم با گوشت زیاد

زیبا هم لبخندی زد و گفت:چشم...حتما

قبل ازاینکه بلند شه سیروس صورتش وبوسید.... آراد گفت:بابا باید برم مختارپایین منتظرمه

-پس چرا نیومد بالا؟خب بهش زنگ بزن بیاد بالا دور هم یه غذایی میخوریم دیگه

آراد کلافه شد انگار دلش نمی خواست بمونه گفت:باشه یه وقت دیگه...

سیروس اخم کرد بلند شد و گفت:بشین آراد...

آراد چشماشو باز وبسته کرد و گفت:چشم بابا...

سیروس رفت به اتاقوگفت:زیبا بیا...

زیبا هم پشت سرش رفت به اتاق ودرو بست...آراد نشست منم نشستم گوشیشو برداشت بعد گرفتن شماره گفت:مختار

نهار رو اینجا میمونم...

.....

-اگه میخوای بیا بالا....

.....

-باشه هر جور راحتی...فعلا

گوشی رو قطع کرد با کلافگی صورتشو مالش میداد...پاشو میزد زمین یههم صدای خنده زیبا بلند شد آراد دستاشو مشت

کرد گذاشت رو پیشونیش با چشمای بسته گفت:کثافت...میخواد من واذیت کنه

آراد چش شده؟بدجور حالش بد بود... یه سیب وچاقو برداشتم روش نقش گل کشیدم جلوش گرفتم وگفتم:بیا اینو

بخور..

با تعجب به سیب نگاه کرد برداشتش و گفت:این گل رزه؟

-اره...خوشکله؟

انداختش رو میز وگفت:نه...

بلند شد ورفت به یکی از اتاقا بد اخلاق گل به این قشنگی کشیدم میگه نه...به ساعت نگاه کردم به ربع به یازده بود...این کی میخواست قرمه سبزی درسته؟سرم پایین بود که زیبا اومد بیرون لباساشم عوض کرده بود.. یه شلوار کتون مشکی با پیراهن سفید و صندل صورتی پوشیده بود یه راست رفت به اشپزخونه...سرم وپایین انداختم یکی کنارم وایساد..سرم وبلند کردم دست به جیب بالا سر من وایساده بود سیروس موهای بلندولختش ودورش ریخته بود ... با لبخند نگام کرد خم شد سیب رو میز و برداشت وگفت:کارتوئه؟

سرمو تگون دادم وگفتم:بله...

کنارم نشست با عطر گرمش گر گرفتم....خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو دستش و انداخت دور شونم وچسبند به خودش ضربان قلبم رفت بالا.. رنگ صورتم پرید به سبیه نگاه کرد وگفت:طرح خوشکلی روش انداختی...ادم حیفش میاد بخورتش..

یه گاز ازش زد وگفت:نگام کن ببینم...

سپیش وکه قورت داد نگاش کردم...تو چشم خیره شد وگفت:عجب چشمایی داری ..با این چشما میشه راحت مردا رو به تله انداخت (خندید وگفت)فکرکنم پسرم هم اسیر همین چشما شده که نذاشته تا حالا بری...وگرنه اونقدرام هم بد سلیقه نیست

به لبام نگاه کرد، زیبا از اشپزخونه دراومد با اخم به سیروس گفت:یه لحظه بیا اشپزخونه کارت دارم....

-همین جا بگو....

-خصوصیه..نمیخوام کسی بشنوه

سیروس به من نگاه کرد وگفت:گوشای این کر بگو

زیبا با حرص گفت:سیروس...

با خنده گفت:جان سیروس..بگو

-هیچی..

دوباره رفت به اشپزخانه سیروس خندید و گفت: خدا وقتی شما زنارو خلق کرد گِلِ حسودی رو مخصوص براتون ساخت..

یه لیخند زورکی زدم... به دستاش که عین آراد کشیده و بلند بود دور بازوم حلقه زده نگاه کردم نفس گرمش رو گردنم حس کردم اروم دم گوشم گفت: بوی خوبی میدی...

یهو بدنم یخ کرد... عجب بابای داره چرا اینقدر با همه راحت بر گشتم تو چمای سبزش نگاه کردم چقدر شبیه چماش آراده اما چشمای اون پراز خشم و نفرت با این مهربون و خندون چرا؟ صورتش هر لحظه بهم نزدیک میشد صورتمو کشیدم عقب یهو آراد داد زد: بابا...

دو تا مون نگاش کردیم آراد با اعصابنیت نگام کرد سیروس خندید و گفت: کوفت و بابا ترسیدم چه مرگته داد میزنی؟ با همون اعصابنیت اومد طرفمون دستمو گرفت واز باباش جدام کرد... جام گرم بود سردم شد آراد: داری چیکار میکنی؟ -هیچی... خواستم ببوسمش که اومدی کاسه کوزمو شکوندی

-دست از سر این دیگه بردار... این همه دختر و زن دور خودت جمع کردی بست نیست؟ سیروس با لیخند نچی کرد و گفت: من سیری ناپذیرم... هر چشم خوشکلی که می بینم نمیتونم به راحتی ازش بگذرم خودتم اینو میدونی.... -اره میدونم...

منو برد به اتاق و گفت: با بابام داشتی چه غلطی میکردی؟ -داختم غلط می کردیم که نداشتی..

-خیلی زبونت درازه... چرا اینجور به بابام چسبیده بودی چند بار با هم لب دادید که اخریش من رسیدم؟ -من بابات و نبوسیدم... میخواست...

-بسه... دیگه حرف زنن همین جا میمونی تا برای نهار صدات بزنم رفت بیرون و درو بست... چرا این اینقدر بدبینه؟ پوفی کردم و رو تخت دراز کشیدم... اینقدر تو اتاق موندم تا زیبا اومد به اتاق و گفت: بیا نهار بخور...

انگار زیاد از بودنم خوشحال نبود... اومدم بیرون همشون نشسته بودن سیروس سر میز نشسته بود آراد و زیبا دست راست

وچپش نشسته بودن با قدم ها اهسته رفتم طرف میز سیروس منو که دید گفت: بیا اینجا پیش خودم بشین

-نه... ممنون همینجا میشینم

-کسی رو حرف سیروس حرف نمیزنه این یادت باشه (به زیبا گفت) تو برو پیش آراد بشین

زیبا: اَخه سیروس..

سیروس با اعصابانیت گفت: اِههههه... پاشو دیگه... باید سرت داد بزنی یه کاری بکنی

آراد: زیبا جان بیا پیش خودم بشین

زیبا اول اخم کرد بعد با پیشنهاد آراد خوشحال شد بشقابشو برداشت ورفت پیش آراد منم پیش سیروس نشستم

سیروس برام برنج کشید و گذاشت جلوم وگفت: خیلی لاغری مگه غذا نمیخوری؟

-چرا... میخورم

قرمه برام گذاشت با یه عالمه گوشت اروم با خنده دم گوشت گفت: میدونم گربه ها گوشت خیلی دوست دارن

دلم میخواست چنگال و بکنم تو چشماش، یه لبخند عصبی زدم و چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم گفت: آیناز جان

دست پخت زیبا حرف نداره. بخاطر همین گرفتمش..

-بله... غذای خوشمزه ایه

یه قاشق سوپ جلوم گرفت وگفت: دهنتمو با زکن ببینم

لقممو پایین کردم وگفتم: ممنون.. بعد میخورم

-بعدن چیه آیناز؟ سوپ و قبل از غذا میخورن نه بعد دهنتمو با زکن

-اَخه...

قاشق و کرد تو دهنم جرات نمی کردم به آراد نگاه کردم سرم پایین انداختم وزیر چشی یه دید زدم با اعصابانیت

رومیزی رو فشار میداد لقمشو می جوید کاردش و بزنی خورش که در نمی امد هیچ.. فواره آتش میزنه بیرون زیبادستش

و گذاشت رو دست آراد وگفت: حالت خوبه عزیزم

-راه خوبم چیزی نیست...

سیروس: راستی آیناز چند سالته؟

-بیست و چهار اقا..

-بگو سیروس...ولی تو از من خیلی جونیا

به آراد گفت: خدمتکارتو یه چند شبی قرض میگیرم

-شرمنده...نمیتونم

-چرانمیتونی؟

-اگه ایشون و بدم به شما اونوقت کی کارای من وانجام میده؟

-اون پیر زن تو اون عمارت چیکارست؟ ماه تا ماه پول یا مفت میزاری کف دستش که چی؟ خب بزار یه ذره هم کارکنه

-پاش درد میکنه نمیتونه کار کنه...

-خب بنداز بیرون...

آراد کلافه و عصبی شد دستش و میکشید تو موهای نداشتهش...سیروس یه گوشت بزرگ به چنگال زد جلو دهنم گرفت

و گفت: پشی خوشکلم بگو آ...

گفتم: نه ممنون من گوشت قرمز زیاد دوست ندارم

-دهنتو با زکن خودتم لوس نکن زود باش

-جدی میگم من واقعا گوشت قرمز دوست ندارم

اخم کرد...از اون اخم های که آراد میکرد نه از اونایی که هر ان امکان داشت سر تو ببره دهنمو باز کردم با لبخند

گذاشت تو دهنم و گفت: چقدر خوبه ادم یه گربه داشته باشه که باش حرف بزنه

بلند خندید آراد با تاسف سرش و تگون داد و بلند شد سیروس گفت: کجا خوشکل بابا؟

-میرم خونه...

-باشه...آیناز و خودم میارم

آراد با اعصابانیت اومد طرفم مچ دستمو گرفت واز صندلی جدام کرد و گفت: دختر دست دوم به دردم نمیخوره...

همینجور که من و سمت در میکشید سیروس بلند خندید و گفت: قول میدم حامله نشه...نکنه از همین میترسی که به

دختر نزدیک نمیشی اره؟

آراد بدون جواب درو باز کرد واومدیم بیرون... وارد اسانسور شدیم گفت:میدونم بات چیکار کنم...

نمیدونستم با کیه چون روبه روش نگاه میکرد چیزی نگفتم یهو داد زد:از علی خجالت نکشیدی اونجوری با بابام حرف

میزدی؟

با تعجب گفتم:با منی؟...فکر کردی من کشته مرده باباتم؟...من چه حرفی دارم با بابات بزنی؟ خیلی ازش خوشم میاد

بعد اون بلایی که سر زانوم آورد دیگه چشم دیدنش وهم ندارم... نمیدونم چرا یهو مهربون شد و منی که تا دیروز کلفت

زشت پسرش بودم یک دفعه شدم پیشی خوشگلش...؟خودتت که دیدی چطوری منو طرف خودش میکشید؟

-اگه میخواستی اینکارو نمیکرد..

-اره نخواستم چون جراتش نداشتم...چون از بابات میترسم...خوردن غذا ازدستش بهتر از شکستن زانوم بود

چیزی نگفت در اسانسور باز شد اومدیم بیرون... مختاربه ماشین تکیه داده بود مارو که دید سوار شد...ما هم سوا

رشدیم...وقتی حرکت کرد به قیافه اعصابانی من وآراد نگاه کرد وگفت:نکنه بازم پریدن به هم؟اره؟

مختار به من گفت:اره آیناز خانم؟

-اره...

مختار باخنده سرش وتکون داد وگفت:از دست شما دوتا اگه زن وشوهر بودید فکر کنم تا حالا ده تا مهر طلاق تو

شناسنامتون بود

آراد پوزخندی زد وگفت:من حاضر نیستم با کسی ازدواج کنم که بوی از محبت نبرده و برای جبران کمبود محبتی که

بهش نکردن به هر مردی میرسه خودش وتو بغلش میندازه

برگشتم نگاه کردم وگفتم:من؟من خودمو تو بغل هر مردی میندازم؟...پس اون پسری که هر مهمونی میگیره خودش

وتو بغل دخترا جا میکنه وعین کسایی که از کربلا ومکه برگشته زیر رگبار بوس ولب میگیره کیه؟...پس اون پسری که

هوس بازی که به بهونه دوست داشتن دل دخترای بیچاره رو به بازی میگیره کیه؟(...به صورت ته ریشش نگاه

کردم)منم حاضر نیستم بیام با کسی ازدواج کنم که قیافش عین خیارشور نرسیده است

صاف نشستم سر جام آراد داد زد:قیافه من عین خیار شور نرسیدست؟بد بخت برو قیافت تو ایینه نگاه کن اون ابروهات

اندازه بزرگراه تهران قم...سییلاتم مونده از مظفر الدین شاه رد بشه...

با حرص دستی به ابرو هام کشیدم اونقدرام هم پهن نبود که بخواد با بزرگراه تهران قم مقایسه کنه برگشتم وبا حرص

گفتم:من سیبل ندارم...اصلا صورتم مو نداره که بخواد سیبل داشته باشه

با ابرو به بالای لبم اشاره کرد وگفت:پس این موها چیه؟

به مختار نگاه کردم از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود گفتم:مختار نگاه کن من سیبیل دارم؟(...مختار فقط

میخندید یهو داد دزم)مختار نخند جوابمو بده..

مختار یه گوشه پارک کرد اشکاش وبا خنده پاک کرد وبه صورت نگاه کردوگفت:نه...مو نداره

آراد:مختار راستشو بگو..بخاطر اینکه دل نشکنه این حرف وزن

یهو گوشی مختار زنگ خورد گفتم:تو چه لجی با من داری؟اخه چه هیزم تری به تو فروختم که اینجوری با من رفتار

میکنی

آراد:حقیقت تلخه نه...غصه نخور همه گربه ها سیبل دارن

مختار:آراد یونسه(..جواب داد)الو...

دیگه ساکت شدیم.....

-کجا؟

.....

-اره میدونم کجارو میگی...الان میایم

گوشی رو قطع کرد آراد گفت:چیکار داشت؟

ماشین حرکت کرد وگفت:یونس با ما چیکار داره؟چند تا دختر آورده

دم به انبار بزرگ نگهداشت رفتیم تو ماشین ویه گوشه پارک کرد مختارگفت:همین جا منتظر بمون زود میام

آراد:لازم نکرده با ما میاد تو...بیا پایین

اومدیدم پایین مختار به طرف آراد رفت وگفت:معلوم هست داری چیکا رمیکنی؟اینو برای چی میخوای بیاری تو؟

همین جور که راه میرفتن آراد گفت:میخوام یه دختر برام انتخاب کنه

-چه دختری؟بزار بره تو ماشین بشینه

-نه...

یه مرد از یه در بزرگ اومد بیرون و گفت: سلام اقا..

آراد سر سری سلام کرد و رفت تو یکی داد زد: مختار...

مختار برگشت... یه مردی به طرف ما میاومد گفت: یه لحظه بیا کارت دارم

مختار: همیشه بزاری برا بعد؟

-نه.. واجبه

مختار به من نگاه کرد و گفت: تو برو تو من الان میام

-باشه

رفتم داخل آراد با همون مرده که باید یونس باشه دارن یه گوشه حرف میزنن... به جایی که پنج تادختر وایستاده بودن

وترس از سر و روشون میبارید نگاه کردم یکیشون خیلی ناز بود چشمای ابی روشن با موها ی طلایی که کج رو صورتش

انداخته بود بهش میخور دشونزده یا هیفده سالش باشه... آراد رفت طرف دخترا تک تکشون نگاه کرد به چشم آبی که

رسید وایساد... خوب نگاش کرد دستش گذاشت رو صورتش دختره اینقدر ترسیده بود که رنگ به صورت نداشت آراد

گفت: ترسیدی؟

دختره فقط سرشونو تکون داد آراد خم شد لبشو بوسید، راسته میگن پسرکو ندارد نشان از پدر آرادم یکی عین باباش

گفت: نترس کاریت ندارم

چند قدم اومد عقب گفت: یونس هر روز داری پس رفت میکنی... به غیر از این دختره بقیشون مالی نیست

-شرمنده اقا بهتر از اینا پیدا نکردم

مختار اومد تو آراد گفت: کجا رفتی؟

مختار: همینجا بودم..

آراد: پولو بهش بده...

مختار پولو داد آراد هم رفت پیش دختر چشم ابی و او رد پیش من و گفت: این خوبه؟

-واسه چی؟

-قراره جای تو بگیره...اوردمش که نظر بدی

پوزخندی زدم و گفتم: علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده...مالینجا چیکاریم

-اول اینکه بز خودتی...دوم فقط نظر خواستم سخنرانی نخواستم

-اره خوبه....سلیقت عالیه فقط نمی دونم چرا تو انتخاب من سلیقتو خرج نکردی؟

-چون تو لیاقت سلقیه من ونداری....

همه داشتن نگامون میکردن...لبخند زدم و گفتم: راست میگی چون بهترین مارک های دنیا جنسای خوبشون رو تک

وگرون میسازن... بهترین سلیقه هاهم انتخابشون میکنن ومن به سلیقه امیر علی میخوردم...نه عین تو که جنس دست

دوم بازار وبرمیداری

با سرعت ره افتادم یهو از پشت بازومو کشید با اعصابانیت گفت: همین الان معذرت خواهی کن تا یه بلای سرت نیوردم

مختار با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت: آقا ولش کنید باید بریم

تو چشمم نگاه کرد وگفت: ولش نمیکنم تا معذرت خواهی کنه...میدونی ادمایی که اینجا وایسادن چقدر رو من حساب

میکنن.. حالا تو نیمه و جب دختر میخوای اعتبار منو از بین ببری؟

-اگه فکر میکنی با زدن من اعتبار از دست رفتت برمیگرده خب بز

مختار: آیناز بسه...اقا بریم

گفتم: چیه بس کنم؟..حقشه پول بابتم داده باید بزنه (صورتتم وبردنم نزدیک تر) بز...نمیخوام اُبهت و عظمتی که جمع

کردی با حرفی که زدم از بین بره

فقط تو چشمم نگاه کردوگفت: جور ی خوردت میکنم که از صدتا سیلی زدن هم بدتر باشه

بازومو ول کرد دست دختره گرفت ورفت...فکر میکنه تا حالا منو خورد نکرده؟ بدتر از زندانی کردن تو انباری وحرفایی

که بهم زده نیست با مختار رفتم بیرون به آراد که دختره رو به خودش چسبنده بود نگاه کردم داشتن با هم حرف

میزدن آراد یه چیزی تو گوشش گفت که خندید ..وقتی مختار دخترا رو سوار یه ماشین شاسی بلند کرد ماشینه راه افتاد

رفت ..خودش اومد طرف من کنارم وایساد وگفت: بریم...

همین جور که راه میرفتیم مختار گفت: تقصیر خودته تحریکش میکنی...

-اون یه حرفی میزنه که نمیتونم بدون جواب بزارمش

مختار خندید و سوار ماشین شدیم ماشین روشن کرد راه افتادیم آراد دستشو انداخت دور شونه دختره و به خودش

نزدیک کرد گفت:چندسالته دل آرام جون ؟

دختره عشوه ای کرد وبا صدای نازکی گفت:من...من شونزده سالمه

-اصلا بهت نمیاد...به نظر میرسه بزرگ تر باشی

-اره بخاطر همین بابام میخواست منو به پسر برادرش بده...

-یعنی بخاطر همین فرار کردی؟

-اره...من کس دیگه ای رو میخوام که اونم ازدواج کرد

-بابات لیاقت عروسی مثل تو رونداشته خودم ازت مراقبت میکنم

دختره یه لبخند گشادی زد...آراد گفت:اهل تهرانی دیگه؟

-بله...

-صدای قشنگی هم داری...

مختار:ببخشید اقا که مزاحم حرف زدنون میشم ولی...میشه بپرسم این خانم رو برای چی داریم میبریمش؟

-به خدمتکار احتیاج داشتم..

مختار به من اشاره کرد وگفت:پس این چیه؟

-این..قراره تا یک هفته یا یک ماه دیگه بشه عروس علی باید از همین الان به فکر خدمتکار باشم یا نه؟

مختار با اعصابیت ماشین و کنار بزرگراه پارک کرد برگشت طرف آراد و گفت:ما قبلا....

مختار به من ودل آرام نگاه کرد و به آراد گفت:باید بات حرف بزنی بیا پایین

آراد:حوصله شنیدن ندارم بزار برا بعد

-الان میای پایین(...یه موسیقی گذاشت به من گفت)آیناز این موسیقی رو گوش میکنی شیشه هم پایین نمیکشی باشه؟

-یعنی حرفای خصوصی دارید ومنم نباید بشونم...باشه

آراد ومختار رفتن پایین صدای موسیقی خیلی بلند بود از ماشین دور شدن... مختار با اعصابیت حرف میزد وآراد گوش

میداد خیلی سعی کردم لب خونی کنم...اما نشد چون تند تند حرف میزد بعد آراد که پشتش به من بود حرف زد انگار

اون اروم تر بود بعد انگشتاش به نشانه سه آورد بالا یکی به شونهام زد برگشتم دل آرام تو گوشم گفت:میشه صداشو

کمتر کنی؟گوشم اذیت شد

صداش رو کمتر کردم گفت:ببخشید.. شما با اقا آراد نسبتی دارید؟

-نه خانم...

-پس چرا همراهش اومدی؟

برگشتم گفتم:من همراهش نیومدم خودش منو ارد (پیشونیش زخم شده بود)پیشونیت چی شده؟

دست گذاشت روش وگفت:داشتن منو میکشیدن منم جیغ کشیدم سرم خورد به دیوار

از کیفم یه زخم چسب دراوردم برگشتم گفتم:بیا جلو..چسب وبرات بزنم

سرش وخم کرد جلو چسب وزدم آراد درو باز با اخم گفت:داری چیکا رمیکنی؟

دل آرام:هیچی.. پیشونیم زخم بود چسب زد

آراد نشست مختارم هم سوار شدآراد گفت:به چسبه چیزی نزده بود ی که؟

-نترس یه چسب زخم عشقت ونمیکشه

مختار ماشین وروشن کرد وگفت:فقط خدا کنه بدونی داری چیکار میکنی...

به خونه رسیدیم ماشین وپارک کرد پیاده شدیم مختار گفت:شرکت نمیری؟

آراد دستشو انداخت دور کمر دل آرام و گفت:نه(..به من نگاه کرد)به خاتون بگو بیاد

رفتن سمت عمارت مختار گفت:الان دلت میخواد بری بکشیش نه؟

خندیدم وگفتم:نه...جوونه بزار خوش باشه

رفتم به خونه به خاتون گفتم آراد باش کار داره وقتی رفت.. به مرغ عشقام نگاه کردم به هم چسبیده بودن کمی دون

براشون ریختم ورفتم به اتاقم بعد اینکه لباسمو عوض کردم.. رفتم اشپزخونه داشتم چای میخوردم که خاتون اومد تو

وگفت:باز چیکار کردی که رفته برای خودش خدمتکار آورده؟

-هیچی...اقا چیزی بهت گفت؟

-نخیر...فقط خدمتکار جدیدشو نشونم داد و گفتن دیگه تو براش کار نکنی تا امیر بیاد تکلیفتو روشن کنه(چیزی نگفتم به قلب دیگه از چایم خوردم)با تو بودم آیناز..

سرم وبلند کردم وگفتم:جانم...میگی چیکا رکنم؟برم پاچه شلوارش وبگیرم و التماسش کنم بگم تورو خدا هزار نوکرت بمونم؟

-نه..نمیخواه پابوسی بری...ای کاش به ذره فقط به ذره مثل ویدا به خودت میرسیدی وبا اقا مهربون بودی الان تو جای

دل ارام بودی...دختره از راه نرسیده میخواد ببرتش لباس براش بخره...

-خاتون دختره رو دیدی چقدر نازه؟چشماس خیلی خوشگل نه؟

خاتون سرش و تگون داد و گفت :من چی میگم تو چی میگی...میگم به ذره به خودت برس اخه چرا اینقدر بیخیالی دختر؟به خدا هرکی جای تو بود شب وروز پیش اقا بود به جوری خودشو تو دل اقا جا کرده بود...اما تو چی صبح که میری این بچه رو بیدار کنی یقش برای دعوا تو دستت تا شب که میخواد بخوابه(رو صندلی رو به روم نشست لبخند زد وگفت)شنیدی که میگن با محبت خارا گل میشود؟تو به ذره به اقا محبت کن بعد می بینی رفتارش بات چقدر عوض میشه...

دستمو تکیه گاه شقیقم قرار دادم و گفتم:من خار گلم نمیتونم به خارشتری مثل آراد محبت کنم چون فایده ای

نداره(...شمرده گفتم)هیچ...کدوممون...گل...نمیدیم

بلند شدم رفتم به اتاقم...تو اشپزخونه به خاتون کمک میکردم که شام درست کنه اونم به ریز سخنرانی پا منبری میکرد

که به آراد محبت کن..باش دعوا نکن..پسر خوبی..آراد!له وبله...منم فقط سرمو تگون میدادمو میگفتم:باشه..

ساعت هفت بود که سرو کلشون پیدا شد...صدای خنده و پاشنه کفش دل ارام هماهنگ بود...خاتون پوفی کرد وگفت:تو

الان باید جای دل ارام باشی

سرمو گذاشتم رومیز وبا حالت گریه گفتم:وای خاتون شروع نکن...من تا الان شیشصد دفعه گفتم من علاقه ای به این

ادم فضایی ندارم

تلفن زنگ خورد خاتون گوشی رو برداشت وبعد حرف زدن قطع کرد وگفت:پاشو کمکم کن میز وبچینیم

-کمکت نمیکنم....خودم میچینم

-نه مادر کمکت میکنم

شونه هاشو چرخوندم طرف درو گفتم:چند دفعه دکتر گفت باید استراحت کنی؟من که اینقدر حرفت گوش میکنم تو

هم یه ذره گوش کن دیگه

-آخه مادر...

-آخه مادرو پدرو عمو نداریم... بفرما بیرون

وقتی به زور بیرونش کردم عرض پنج دقیقه میز وچیدم با خوشحالی چند قدم رفتم عقب به سلیقم احسنستی گفتم که

صدای حرف زدن آرام با دل ارام شنیدم برگشتم آرام دستش وانداخته بود دور شونه دل ارام واز پله ها میاومدن

پایین..قد دل ارام با اون پاشنه ها بلند تر شده بود لباس شیکی پوشیده بود واسه خودش دلبری شده بود ودوتا دستبند

طلا هم تو دستاش انداخته بود وموهای طلایی لختشو فر درشت زده بود..عین موهای خودم شده بود با این تفاوت که

اون رنگی بود ومن مشکى..به میز نزدیک شدن آرام نشست وگفت:دل ارام خانم از این به بعد خدمتکار من

میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید

دل ارام به میز نگاهی انداخت ورفت به اشپزخونه با لبخند گفتم:خدارو شکر که بالاخره دست از سرم برداشتی

-خیلی سخته خودتو اروم نشون بدی نه؟

-نه..ادم وقتی اروم باشه هم لحنش مشخصه هم صورتش...

دل ارام با یه بطری نوشابه سیاه برگشت...گفتم:دل ارام خانم اولین چیزی که باید بدونی این که... اقامون زخم معده

داره ونباید هرچیزی رو بخورن دفعه دیگه خواستی نوشیدنی بیاری اب یا دوغ) ... نوشابه رو از رو میز برداشتم به

آرام گفتم)این دختره دو روزه به کشتنت میده

-تو نمیخواه نگارن من باشی..

-نیستم...حوصله نعش کشی ندارم

سریع رفتم اشپزخونه ویه بطری دوغ براشون اوردم..و خودم رفتم پیش خاتون ومش رجب که شام بخورم...بعد شام رفتم

به اتاقم وروی یه کاغذ چند تا طرح لباس کشیدم

خستم شد خواستم بخوابم که خاتون اومد تو وگفت:آیناز..

سرم و بلند کردم و گفتم: بله...

-برو عمارت ببین اقا چیکارت داره...

-با من دیگه چیکا رداره...دل ارام و آورده برا دکور اتاقش؟

-همین غر زدناته که هر روز یه خدمتکار میاره...بعد میگی چرا نصیحتم میکنی وقتی اقا گفت بیا اتاقم بگو چشم..

با تاکید گفتم: چشم...

کاپشن و کلاهو جوراب و دستکش پوشیدم به شال گردن هم انداختم دور گردنم وادمم بیرون خاتون و مش رجب با

تعجب نگام میکردن گفتم: چیه؟...خب سر دمه

خندیدن و خاتون گفت: برو مادر...

مش رجب: یه ذره شالگردن و یکش پایین تر خفه نشی

-نه یخ میکنم.. همین جوری خوبه تا فردا بای

با دو خودم به عمارت رسوندم بخاراز تو دهنم بیرون میاومد اخه بگو بابا بزرگ آراد مریض بودی خونه خدمتکار واز

عمارت اینقدر دور ساختی..اخه یه ذره به فکر من بیچاره هم نبودی؟ رفتم تو عمارت گرم گرم بود از پله ها رفتم

بالا...دم اتاق آراد وایسادم آراد رو تخت دراز کشیده بود دل ارام لبه تخت نشسته ویه کتاب ورق میزد دوتا تقه به در

زدم دوتا شون برگشتن وبا تعجب نگام کردن دل ارام لبخندی زد وگفت: یعنی اینقدر سردته؟

دستم تو جیب کاپشنم کردم و گفتم: بیتشر از اونچه بخوای فکرشو بکنی

آراد: دل ارام جان برو بخواب خسته ای

پوزخندی زدم خسته ای...از وقتی آوردتش بیرون گردی بودن تا الان، خب معلومه خسته میشه...گفت: بزار من برات کتا

ب بخونم

-نه عزیزم..صبح زود باید بیدار شی برو بخواب

بلند شد خواست بره که آراد گفت: یه بوس نمیدی؟

دل ارام خم شد و صورت آراد ریشو رو بوسید...من یکی که اصلا حاضر نیستم لبمو بزارم رو اون ته ریشا...دل ارام با

لبخند از کنارم رد شد یه قدم رفتم عقب سرم به طرف بیرون خم کردم...رفت به اتاقی که کنار اتاق آراد بود...

اومدم تو گفتم:خوبه...اتاق بهش دادی کلا خوب بهش میرسی، من بدبخت چهار ماه روزمین میخوابم نیومدی بپرسی
اصلا جای خواب دارم...

-اول این که حسودی کار خوبی نیست.. دوم دل ارام خدمتکار منه

-مگه من نبودم؟

-چرا بودی...دیگه نیستی برو به امیرت بگو برات بخره

پوزخندی زدموگفتم:نه اینکه زیاد ی خرجم کردی از وسایل اتاقم گرفته تا لباسام همه برام خریدی...از این به بعد امیر

برام بخره...من هرچی بخوام فقط کافیه لب تر کنم تا امیرم.... برام حاضر کنه

نگام کرد وگفت:پس بگو ا زاین به بعد هم برات خرج کنه...حالا بیا برام کتاب بخون

-تو که خدمتکار اوردی با من دیگه چیکار داری؟

با اعصابیت گفت:تو نه شما...حیفم میاد چشمای قشنگش بخاطر کتاب خوندن از بین بره چشمای تو کورم بشه مهم
نیست

حس کردم یکی محکم زد به قلبم... دردم گرفت اب دهنم وقورت دادم گفتم:شرمنده...من دیگه براتون کتاب نمیخونم

بده عزیز دوردونت دل ارام جوننت برات بخونه

چند قدم رفتم که داد زد:برگرد...

برگشتم گفتم:چی؟...

از تخت اومد پایین رو به روم وایساد تو چشمام نگاه کردو گفت:عین بچه ادم برو رو تخت بشین وبرام کتاب بخون

-اگه نخوام بخونم چی؟

-مجبورت میکنم....

-چرا حرفات وزود فراموش میکنی؟چند ساعت پیش مگه به من نگفتی... از این به بعد دل ارام خانم خدمتکار من

میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید؟..الان هم میخوام برم استراحت کنم چون واقعا خستم

خواستم برم که بازومو گرفت وگفت:دل ارام ازاین به بعد به عنوان دوستم تو این خونه زندگی میکنه...تو هم میشی

خدمتکارش

بازومول کرد وگفت: برو..

تا وقتی که رو تختش خوابید نگاش کردم... با سرعت از عمارت اومدم بیرون ورفتم به اتاقم چند تا نفس عمیق

کشیدم.. چون حوصله گریه نداشتم تشکمو پهن کردم و خوابیدم

ساعت شیش بیدار شدم... دیر شده بود به من چه دل آرام بره بیدارش کنه دوباره جای گرم خوابیدم بین خواب

وبیداری بودم که یکی کل پتو رو از روم برداشت با ترس نشستم

آراد با اعصابانیت تمام نگام کرد... پریدم سمت روسریم پاش و گذاشت روش خاتون با نگرانی دم در وایساده بود آراد

گفت: الان ساعت چنده؟

-پاتو از روی روسریم بردار...

داد زد: گفتم ساعت چنده؟

-پشت سرتو نگاه کنی میفهمی ساعت چنده

خم شد یقمو گرفت وبلندم کرد که پام رو هوا بود تمام موهای فرم روصورتم افتاد وگفت: وقتی یه چیزی ازت سوال

میکنم.. عین ادم جواب بده... چرا نیومدی بیدارم کنی؟

-چون خدمتکار داری

خاتون اومد جلوگفت: اقا ولش کنید...

آراددادزد: دیشب بهت حالی کردم اون دوستمه.. نه خدمتکارم فهمیدی؟

ولم کرد افتادم رو زمین وگفت: خاتون این... ازاین به بعد هم خدمتکار منه هم دل آرام حق نداری تو هیچ کدمم از کارا

بهش کمک کنی (نگام کرد) تا ده دقیقه دیگه صبحونه تو اتاقم باشه

با اعصابانیت رفت خاتون بغلم کرد وچیزی نگفت بلند شدم موهام وبستم وروسریمو پوشیدم ابی به دست وصورتم زدم

رفتم به اشپزخونه عمارت کتری برقی رو زم به برق پنج دقیقه صبحونه رو حاضر کردم وبردم به اتاقش... طبق معمول تو

حموم بود چه عجب دلش اومد از اون دستا کار بکشه.... میزو براش چیدم اومد بیرون کناروایسادم گفت: مثل اینکه تا

حرف زوربالا سرت نباشه کار نمیکنی... بشین برام لقمه بگیر

بدون هیچ حرفی نشستم... بدون اینکه نگاش کنم چند تا لقمه براش گرفتم اونم میخورد یه قلب از چایش خورد

گفت: جای شیرین نیست

فنجون و برداشتم دوتا قاشق شکر ریختم بعد هم زدن جلوش گذاشتم بعد اینکه صبحونش و خورد بلند شد میز و جمع

کردم بردم به اشپزخونه بعد اینکه رفت اتاقش و مرتب کردم... ساعت نه طبق فرمایش اقا رفتم به اتاق دل ارام که

بیدارش کنم کنارش وایسام و گفتم: دل ارام.. دل ارام خانم

چشماشو کمی مالوند نگام کرد و گفت: بله کاری داری؟

-کار نه... اقا گفته بیدارتون کنم..

-چرا؟

-نمیدونم اقا گفت..

نفسی کشید و گفت: باشه...

دوباره خوابید گفتم: میخواید دوش بگیرید

با تعجب نگام کرد و گفت: تو چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

-اقا دیشب فرمودن شما دیگه خدمتکارشون نیستید.. و دوستش هستین

با تعجب نشست و گفت: چی؟.. من دوست دختر آرام؟

-بله... اگه میخواید حموم کنید وان و براتون حاضر کنم؟

هنوز نگاهش تعجب اور بود گفت: نه بابا من وانی نیستم... خواستم خودم میرم حموم

-باشه هر جور راحتید (...چند قدم رفتم وایسام) راستی.. من خدمتکار شما هم هستم اگه کاری داشتید بهم بگید

تعجبش بیشتر شد و با ابروهای بالا گفت: خدمتکار منی؟... چرا یهوایی همه چی عوض میشه؟

-یهویی نیستن... اقا اگه چیزی بخواد همون میشه

رفتم اشپزخونه حالا برای نهار چیکار کنم؟ تو فکر نهار بودم که خاتون اومد تووگفت: واسه چی به در یخچال نگاه

میکنی؟

-تو فکر نهارم... نمیدونم چی درست کنم

-برو کنارتا بهت بگم...

سه روز کامل من هم کارای آزاد و انجام میدادم هم دل آرام... تو این چند روزی که امیرعلی رفته بود حتی به زنگ خوش خالی هم نزد... شماره ای هم نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم... الان یک ماه پرهام هم ندیدم.. چقدر دلم برای شوخی هاش تنگ شده... کاملیای بی معرفتم دیگه پیداش نشد... کاش حداقل میزاشت حرفمو بزنم که علاقه ای به پرهام ندارم.. خودش برید و خودش دوخت.. فرحنازم معلوم نیست کجا رفته... حداقل بیاد به کمی باش دعوا کنم شاید حالم بهتر شد.. مردم از بس این چند روز قیافه دل آرام و وآرد دیدم.. یا تواتاق آردم یا اتاق دل آرام که لباسشونو بشورم و اتو کنم و بزارم تو کمد... کف اتاقش و تمییز بسابم... تو این سه روزی که دل آرام اومده آزاد هر سه شب دل آرام و میبره بیرون.. با خرید های زیاد برمیگردن... من بیچاره هم باید خریدای خانم و بزارم سر جاشون... لباس تو کمد کفش تو جاکفشی عطر و لوازم آرایشی رو میز.. دیگه خسته شدم... توی این سه روز به اندازه چهار ماهی بود که برای آزاد کا رکردم.. امروزم مثل همیشه بعد اینکه آزاد صبحونشو خورد رفت شرکت ساعت نه دل آرام و بیدار کردم.. گفت میلی به صبحانه ندارم... منم رفتم اشپزخونه

ساعت ده بود... داشتم اسفناج میخستم که دل آرام اومد به اشپزخونه همین جوری بهم زل زده بود...
 خاتون گفت: دل آرام خانم چیزی شده ؟
 چشم ازم برداشت دو قدم اومد جلو گفت: موهات چقدر خوشکله بدون روسری خیلی ناز تر میشی موهات و کجا فر کردی؟
 خاتون خندید و گفت: خدا سفارشی موهات وفر کرده
 -یعنی موهای خودته؟
 با لبخند گفتم: اره...
 -وای باورم نمیشه... موهای فر درشت کلاغیت خیلی به پوست سفید بر فیت میاد
 من و خاتون با تعجب به تعریفاش گوش میدادیم.. ابرو هامو بردم بالا و گفتم: واقعا؟ من همینجوریم که تو گفتی؟
 با ذوق گفت: اره...
 -ممنون... بشین برات صبحونه بدم...

مش رجب داشت به اشپزخونه نزدیک میشد روسریمو از روی میز برداشتم و پوشیدم اومد تو و گفت: خاتون.. بیا رباب کارت

داره

-باشه الان میام..

مش رجب و خاتون با هم رفتن دل ارام نشست و گفت:چند وقته خدمتکار آرادی؟

همین جور که میز و براش آماده می کردم گفتم:چهار ماه

-یعنی تو این چهار ماه فهمیدی آراد باید چی بخوره ؟

-نصفش و خاتون گفت نصفش و خودم فهمیدم...

-اها...

بعد اینکه صبحونشو خورد رفت...داشتم مربا رو تو یخچال میزاشتم که یکی از پشت کشیدم و چسبوندم به کابینت.. با

ترس چشای گشاد نگاهش کردم دستشو از روی یقم برداشتم و گفتم:چته؟....این چه کاریه میکنی؟

-این دختره کیه؟

-نمیتونی بدون یقه گیری وعین ادم سوالت وپرسی؟

فرحناز عصبی بود گفت:خیل خب... این دختره کیه ؟!اینجا چیکار میکنه؟

-خدمتکار افاست؟

-چی؟..خدمتکار؟..پس تو اینجا چیکاره ای مگه تو خدمتکارش نیستی برای چی رفته یکی دیگه اورده؟

-من چه میدونم... برو از خودش بپرس (لبخند زدم)حتما میخواد تو حموم یکی از پشت کیسش کنه یکی از جلو

یه لبخند رو لب فرحناز نشست و رفت بیرون...بعد اینکه نهار حاضر کردم رفتم یه حموم داغ کردم که حس کردم

پوستم داره کنده میشه... بعد اینکه لباسمو پوشیدم و رفتم به عمارت...ساعت دوازده بود الان دیگه پیداش میشه... صدای

پارک کردن ماشین اومد...چند دقیقه بعد مختار اومد تو و گفت:خیلی گشنمه

خاتون براش غذا کشید منم میز و حاضر کردم چند دقیقه بعد با دل ارام اومدن پایین وقتی نشستن آراد گفت:برای دل

ارام غذا بکش...

دل ارام:نه نمیخواد من خودم میکشم...

آراد:عزیزم..این اینجاست که این کارا رو انجام بده

-آخه...

آراد نگام کرد و گفت: غذا براش بکش...

-چشم اقا...

سوپ و غذا براش کشیدم... رفتم پیش آراد برای اونم کشیدم یه گوشه وایسادم سرم وپایین انداختم وبا پام جلوی یه

مورچه که میخواست رد بشه میگرفتم..آرادگفت: دل ارام..تو شنا هم بلدی؟

-نه...چطور؟

-هیچی...یه استخر دارم گفتم اگه بلدی با هم یه مسابقه بدیم...

-من اگه بلدم بودم از تو میباحتم...

-هیچ وقت خودتو دست کم نگیر

پامو برداشتم ببینم مورچه کجا میخواد بره با خنده نگاش میکردم دل ارام گفت: آیناز..

سرمو بلند کردم و گفتم: بله..

-آراد با توهه...

به آراد نگاه کردم و گفتم: بله اقا...

-به چی میخندی؟

با همون لبخند گفتم: هیچی... یه مورچه داشت رد میشد با پام جلوش میگرفتم...

-دیونه شدی؟ (لبخند و جمع کردم) بیا برای دل ارام دوغ بریز

-چشم اقا...

بعد اینکه نهارشون و خوردن میزوم جمع کردم...ظرفا رو ریختم تو سینگ وشستم...رفتم بیرون دیدم مختار تو حیاط

نشسته... پیشش رفتم و گفتم: چرا هنوز نرفتی؟

-ساعت چهار که جلسه داره میخواد بره...

-اگه چای خواستی برو واسه خودت بریز تازه دم کردم...

-دستت درد نکنه...کم کم داشت خوابم میگرفت

مختار رفت سمت اسپزخونه منم رفتم به خونه، سوت و کور بود نه خاتون بود نه مش رجب... به مرغ عشقام دون دادم که

خاتون اومد تو و گفت: آیناز پاشو برو که اقا کارت داره..

-دیگه چیکارداره ؟

-باز که غرزدی؟..میخواد یکی دو هفته دیگه مهمونی بگیره خواسته تو براش یه کت وشلوار بدوزی

پوزخندی زدم و گفتم: من برای این خرس قطبی کفنم نمیدونم چه برسه به کت وشلوار

خاتون: این چه حرفیه میزنی آیناز یه دور از جونی بگو..

-دوراز جونس... خوبه؟ چرا نمیره پیش خیاط مخصوص خودش؟

-چون خیاطش پاش شکسته نمیتونه خیاطی کنه..

-خوب بره پیش یه خیاطه دیگه..

-لا اله الا الله... من هر چی میگم این یه چیزی میگه ...بابا اقا کاراتو دیده واز خیاطیت خوشش اومده..میخواه تو براش کت

وشلوار بدوزی..این خیاطه که پاش شکسته از اولم خیاط اقا نبوده که...یه بار برای اقا کت دوخت اقا هم خوشش اومد

..دیگه شد خیاط اقا..ایناز جان کله شقی نکن...اقا باز اعصابش خورد میشه ها..به خدا هم خودت از بیکاری میای بیرون

هم اقا روراضی میکنی....

یهو بلند خندیم خاتون با تعجب گفت: چرا میخندی؟

-اخره از هر ده تا کلمه ای که گفتم بیستاش اقا بود...باشه میرم ولی نه برای راضی نگه داشتن اقا...فقط بخار تو میرم

اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: الهی من قربونت برم...

بلند شدم دفتر دستک خیاطیم رو برداشتم و رفتم به عمارت مختار رومبل خواب بود بیچاره مختار که شده نوکر این...

رفتم بالا دم اتاق آزاد وایسادم خواستم در بزنم که دل ارام درو باز کرد و گفت: کجا؟

-خونه اقا شجاع..

دل ارام خندید و گفت: برو تو منتظر ته...

دل ارام رفت پایین و من رفتم تو...نبودش په کجان؟ گفتم: اقا...اقا

خندیم وزیر لب گفتم: موشا اقامون و خوردن..

از پشتم گفت: این روزا خوب میخندی..

سریع برگشتم..آراد پشت سرم حاضر ایساده بود انگا رمیخواست بره بیرون گفتم: خاتون گفت میخواید براتون کت

وشلوا ربدوزم

-اره...چند روزه حاضر میشه؟

-فکرمی کردم از کارمن زیاد خوشتون نمیداد..هم از لباس کاملیا ایراد گرفتی هم از پرده ای که براتون دوختم...

-گفتم کی حاضر میشه ؟

از این که جوایی نداشت بده خوشم اومد ...ده ،هیچ به نفع من گفتم: اندازه...پارچه ..مدلبهم بدید یک هفته حاضره

-الان که باید برم پس اندازه هام میمونه برا بعدشب با دل ارام میرم پارچه میخرم مدلم دل ارام بهت میده

-خوبه...پس من میرم دیگه(خواست بره گفتم)راستی نمیدونی کی امیر میاد؟

-نه ...چیه فراموش کرده ؟معلوم نیست الان تو بغل کدوم دختر خوابیده....زیاد غصشو نخور ..الان با دخترای فرانسه

زیر برج ایفل داره خوش میگذرونه

پوزخندی زدم و گفتم: خب خوش بگذرونه حقشه...بعد این همه مدت تنهایی باید وقتش وبا یکی پر کنه یا نه ؟(یه نفسی

کشیدم وزیر لب طوری که بشنوه گفتم) دلم خیلی هواشو کرده مخصوصا برای لبای گرمش...

زیر چشی نگاش کردم بنظر خونسرد میاومد گفت: مطمئنی فقط لبای گرمشه؟

-اِه شما صدامو شنیدید؟نه خب...یه جاهای گرم دیگه هم داره که زبون از گفتنش عاجزه

دستاش ومشت کرد وبا اعصابانیت گفت: برو بیرون...

-چشم اقا...

کمی که ازش فاصله گرفتم با وخنده اومدم بیرون با دو از پله ها رفتم پایین یهو مختار از میل پرید وگفت: چه خبرته

دختر؟

بلند گفتم: ببخشد.....ببخشد....

با سرعت رفتم به اتاقم... پشت اتاقم نشستم نفس نفس میزدم یهو خندیدم چی بهش گفتم...واای..بلند شدم که یکی در

زد..درو باز کردم دل ارام بود با لبخند گفت: بیام تو؟حوصلم از تنهایی سر رفت

درو تا آخر باز کردم و گفتم: بفرمایید... کلبه درویشی ما قابل شمارو نداره

با لبخند اومد تو وقتی کل اتاقم و دید زد گفت: اینجا اتاق توئه؟

-گفتم که کلبه درویشی...-

-اخره چرا تخت نداری؟... پس میز آرایشیت کو؟ چقدر کمده لباسیت سادست...

لبخند زدم و گفتم: اگه راحت نیستی بریم عمارت

-نه بابا این چه حرفیه... همین جا روزمین میشینیم

وقتی نشست منم کنارش نشستم گفت: خودت اینجوری خواستی؟

-شاید...-

-میخواهی به آراد بگم برات تخت بگیره؟-

-نه... نه یه وقت بهش نگیا همینم مونده بخاطر یه تخت گدایی کنم

دل ارام چند ساعتی پیشم موند بعد رفت... باز من موندم و تنهایی رفتم سراغ مرغ عشقام کمی باشون حرف زدم که مش

رجب اومد تو و گفت: اینقدر با این پرنده ها حرف نزن زبون ادمیزاد یادت میره ها

با لبخند نگاش کردم و گفتم: زبون پرنده ها قشنگه چون نه قهر میکنن نه بلدن دعوا کنن

تو اشپزخونه با خاتون شام و حاضر میکردم که آراد ودل ارام رفتن بیرون... به احتمال زیاد برای خریدن پارچه رفتن

ساعت هشت خاتون و مش رجب رفتن پیش یکی از دوستاشون و گفتن یازده میان منم ساعت نه تک و تنها تو اشپزخونه

شام خوردم اما از گلوم پایین نرفت بیشتر از چند تا لقمه نتونستم بخورم... بلند شدم و ظرفا مو شستم که صدای بسته

شدن در عمارت شنیدم از پله ها اشپزخونه رفتم بالا دل ارام شاد و شنگول و دستای پر خرید میرفتن سمت پله ها که منو

دیدن به آراد گفتم: شام و بیارم اتاقتون یا میز و بچینم؟

دل ارام: ممنون... شام و بیرون خوردیم جات خالی خیلی خوش گذشت

لبخند تلخی زدم خواستم برم که آراد گفت: برامون میوه بیار...

-چشم اقا..-

از تو یخچال میوه دراوردم و شستم و خشک کردم گذاشتم تو ظرف با دو تاپیش دستی و چاقو گذاشتم روش و رفتم بالا در

اتاقش باز بود به تخت تکیه داده بود و دل آرام سرش گذاشته بود رو شونش تلویزیون نگاه میکردن... ظرف میوه رو

گذاشتم رو میز دل آرام گفت: بیارش اینجا

ظرف میوه رو براش بردم گفت: همیشه چایی هم بیاری؟

آراد: عزیزم میشه نه... بگو برات بیاره

با تنفر به آراد نگاه کردم چشمم وبستم با اعصابانیت گفتم: بله خانم الان میارم

سریع از اتاق اومدم بیرون... خدایا ببین کارم به کجا رسیده که به یه دختر 16 ساله میگم خانم... چای رو دم کردم توی

فنجان ریختم و بردم بالا نزدیک تخت که شدم چشمم سیاهی رفت و سینی تو دستم شل شد و یکی از استکان ها افتاد

و شکست.. دل آرام جیغ کشید آراد: حواست کجاست؟ دل آرام ترسید...

-ببخشید اقا... حواسم نبود

-دفعه بعد حواست و جمع کن...

-چشم اقا...

آراد: دل آرام خوبی؟ میخوای بگم اب قندی برات بیاره؟

دستشو گذاشته بود رو قلبش و گفت: نه... خوبم

خورده شیشه ها بزرگ و جمع کردم گذاشتم تو سینی آراد گفت: زودتر برویه چیزی بیار ریزه هاشم جمع کن

با بغض بلند شدم گفتم: چشم اقا...

بدون اینکه نگاهشون کنم سریع از اتاقش اومدم بیرون اخه من چیکارش کردم که ابن بلا رو سرم میاره؟ ... این بغض

لعنتی داشت خفم میکرد... باز دلم پر شد باز دلم هوای گریه کرد یک ماه راحت بودم بدون هیچ گریه ای شب وبه

صبح میرسوندم .. به اشپزخونه که رسیدم دستمو گذاشتم رو گلو و فشار میدادم نمیخواستم بشکنه... زور بغض روی

گلو بیشتر بود دستم و کنار زد و شکست... چشمم از درد اشک ریخت لبه سینگ ظرف شویی تو دست گرفتم و گریه

کردم اشکای گرم صورت یخ زدم و گرم میکرد اما تند تند پاکشون میکردم.. دستمو گذاشتم رو قلب درد گرفتم

و گریه میکردم

-برای چی گریه میکنی؟

برگشتم آراد بود دیگه دلم نمی خواست ببینمش اشکام و پاک کردم گفتم:هیچی...فقط دلم برای امیر تنگ شده

-مطمئنی فقط همین؟

-اره..

-بیا...

-کجا..؟

بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون... منم پشت سرش رفتم تلفن که از قبل جمع کرده بود دوباره زد به پریز گوشی رو

برداشت شماره ای رو گرفت گذاشت دم گوشش بعد طرفم گرفت وگفت:بگیر..

ازش گرفتم چند تا بوق خورد بعد صدای بم امیر تو تلفن پیچید:الو...

با شنیدن صدایش دوباره اشک بود که بدون اجازه من رو صورتم میریخت با بغض گفتم:سلام امیر..

-سلام..آیناز تویی؟چرا گریه میکنی؟

-هیچی،همین جوری

-نکنه باز آراد اذیت کرده؟

به آراد که رو به روم وایساده بود نگام کردم...اونم فقط نگام کرد ورفت گفتم:کمی اره..

-من از دست این چیکار کنم؟خوبه بهش گفتم موظب امانتم باش...

-حالا اینقدر اعصابانی نشو...خوبی؟

-صدای گریه تو شنیدم خوب شدم

-ببخشید...

چند دقیقه ای با امیر حرف زدم و تلفن وقطع کردم کمی حالم بهتر شد اما هنوز خوب نبودم... با سینی چای و جارو رفتم

به اتاقش دل ارام نبودش خودش تنها رو تخت دراز کشیده بود وفیلم نگاه میکرد رفتم سمت خورده شیشه ها داشتم

جمعشون میکردم گفتم:دلت باز شد؟

نگاش کردم هنوز دستش زیر سرش بود و تلویزیون نگاه میکرد گفتم:تا نبوسمش دلم باز نمیشه

پوزخندی زد وگفت:معلوم نیست علی تو بغل کی خوابیده بود با تو حرف میزده .. اونوقت اینجا بشین و براش ابغوره بگیر

وفکر بوسیدنش باش

-امیر این کارا نمیکنه..

-اره..امیر تو قد یست پاک ومقدس حتی نمیدونه دخترا چه شکلین

-امیر عشق منه..هر کاری هم که دلش بخواد میتونه انجام بده.. فکر نکنم از تو عیاش تر باشه

خواستم برم که از تخت اومد پایین جلو وایساد وگفت:با اخرت باشه که با من اینجوری حرف میزنی فکر نکن چون علی

تورو سپرده من اجازه میدم هر چی دلت خواست به من بگی...

خواستم چیزی بگم که دل ارام امد تو نگاش کردم با تعجب به ما دوتا نگاه میکرد... مثل اینکه من وآراد زیادی به من

نزدیک بودم با زخدا رو شکر که جارو خاک انداز دستم بود که فکرای بد نکنه... از کنارش رد شدم ورفتم بیرون... از

پله ها اومدم پایین ورفتم به اتاقم..تنهایی بد دردی بود حالا چیکار کنم؟با همه چی ور میرفتم اینقدر با مرغ عشقام

حرف زدم که که سرش وکردن تو پرشون..بیچاره ها زبون نداشتن بگن آیناز بسه سرمون رفت با این کار اعتراض

خودشون رو نشون دادن... به ساعت نگاه کردم تازه ده ونیم بود یعنی نیم ساعت دیگه خاتون اینا میان..اگه الان بخوابم

مسخرم میکنن میگن مگه تو مرغی که الان خوابیدی؟...اما من نباید به حرف مردم گوش کنم میرم بخوابم تشکمو پهن

کردم که بخوابم..صدای تلفن بلند شد گوشی رو برداشتم: بله...

دل ارام با گریه گفت:آیناز بیا...آراد حالش خوب نیست تو رو خدا بیا کمکش کن

-به من مربوط نیست به اورژانس زنگ بزن....

گوشی رو قطع کردم..بعد این همه اذیتی که آراد بهم کرده انتظار داره بهش کمکم کنم...دوباره تلفن زنگ خورد گوشی

رو برداشتم دل ارام بیشتر گریه میکرد والتماسم کرد:آیناز خواهش میکنم...داره میمیره تورو خدا جون هر کی دوست

داری بیا نمی دونم باید چیکار... آیناز اینقدر بی رحم نباش بیا کمکش کن

گوشی رو قطع کردم..آیناز تو که کینه ای نبودی..مگه مامانت نگفت هر کی بهت بدی کرد تو با خوبی جواب بده

...جواب بدی با بدی نیست سریع رفتم به اتاقم لباس پوشیدم دوباره تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم فقط گفتم:الان

میام...

با دو خودم وبه عمارت رسوندم.. پله ها سه تا یکی میکردم ومیرفتم بالا.. نفهمیدم خودم چه جوری به اتاق آراد رسوندم

..دل ارام کنا رتخت وایساده بود گریه میکرد آرام فقط از درد به خودش می پیچید رفتم کنارش به دل ارام گفتم: چی

بهش دادی؟

با گریه گفت: کیوی..

با اعصابیت داد زدم: مگه بهت نگفتم زخم معده داره هر چیزی نباید بخوره؟..من که کیوی نشسته بودم از کجا آوردی

؟

-گفت کیوی دوست دارم براش اوردم

-برو براش یه پالتو بیار(. به آرام گفتم)سوئیچ کجاست؟

با درد گفت: نمیدونم..

خودم تو اتاق گشتم تو کوشی میز غسلش چند تا سوئیچ بود یکیشو برداشتم لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم زیر شونه

هاش گفتم: بلند شو باید بریم دکتر...

به زور و کمک من خودش واز تخت جدا کرد پالتو رو از دست دل ارام گرفتم و تنش کردم تمام مدتی که پالتو تنش

میکردم بهم نگاه میکرد منم چیزی نگفتم دستم و انداختم پشت کمرش و گفتم: بلند شو اینجوری هم نگام نکن..

بلند شد به دل ارام گفتم: از اینجا تکیه نمیخوری تا خاتون و مش رجب بیان..

-باشه..

مشکی برام چشمک زد BMW رفتیم پایین...سه تا ماشین بود نمیدونم سوئیچ کدوم و برداشتم دزگیرش و فشار دادم

درشو باز کردم سوار شد ماشین و روشن کردم و حرکت کردیم

پام فقط رو گاز بود... تو خوابم نمی دیدم سوار همچین ماشینی بشم.. آرام از درد صورتشو جمع کرده بود

گفت: نمیدونستم رانندگی بلدی..

-وقتی یه پرندۀ بال و پرش میچینی و میندازیش تو قفس دیگه انتظار پرواز ازش نداشته نباش

-زبونت از نیش عقرب هم بدتره

-نیش عقرب نه از ره کینه است اقتضای طبیعتش این است.. عقرب اگه نیش میزنه فقط برای دفاع از خودش و گرنه از

کسی کینه ای به دل نداره

اعصابم خورد بود پامو بیشتر رو پدال گاز فشار میدادم نمیدونستم کجا برم گفتم: از بس من و تو خونه گذاشتی نمیدنم از

کجا برم؟ از کدوم طرف برم؟

-فعلا مستقیم برو... بعد بپیچ به راست

دوباره پام و گذاشتم رو سر این پدال بیچاره.. آزاد: یواشتر برو

-می ترسم خونریزی کنی باید سریعتر بیمارستان برسیم

نگاه سنگینش ورو خودم حس کردم نگاش کردم گفت: دوستم داری؟

پوزخندی زدم و جلوم نگاه کردم گفتم: اسید معدت زده بالا دچا رتوهم شدی؟

-پس چرا میخوای نجاتم بدی؟ مگه دلت نمی خواست بخاطر مرگ دوستت با زجر جلو چشت بمیرم؟ خب بندازم گوشه

خیابون و نگام کن به ده دقیقه نمی کشه خون میارم بالا وبا زجر...

وسط حرفش داد زدم: بسه.. من مثل تو بی رحم نیستم، من هنوز کینتو به خاطر لیلا که با بی رحمی کشتیش به

دل دارم ...تا زمانی هم که مثل لیلا نمیری دلم اروم نمیگیره اما با کشتن تو اون زنده نمیشه من هنوز به قیامت وقاضی

اون روز ایمان دارم میپسرمت به همون خدا که خودش می دونه برای مجازات تمام کارات چه حکمی بده

-فکر میکنی تا الان تقاص کارام وپس ندادم؟ این زخم معده داره اروم منو...

یهو دستش و گذاشت رو معدتش وخم شد گفتم: نمیخواد حرف بزنی

سریع به بیمارستان رسیدیم

اومدم طرفش در وباز کردم دستمو گذاشتم رو شونش و کمش کردم بیاد بیرون یه پرستار که تو حیاط بود وایساد به ما

نگاه کرد بعد با دو خودش وبه ما رسوند وگفت: اقای سعیدی.. بازم زخم معدتونه؟

گفتم: خانم میشه کمکش کنید...

-الان برانکارد میارم

دوید سمت سالن بیمارستان ما هم یواش یواش راه میرفیتیم که دو تا دکتر با دو خودشون به ما رسوندن با تعجب بهشون

نگاه کردم یعنی آزاد اینقدر مشهوره که همه میشناسنش؟

دوتا دکتر مرد آزاد و بردن داخل... رفتم سمت ماشین الان بهترین فرصته که فرار کنم..هم ماشین دارم هم...

-خانم... شما همراه آقای سعیدی هستید؟

برگشتم و گفتم: بله..

-سریعتر بیاید تو..

یه نفس از سر ناامیدی کشیدم ای شانس بد من هی... رفتم تو زن پرستار گفتم: چی خوردن اینجوری شدن؟

-کیوی؟

من و جلو یه اتاق برد و گفتم: همینجا منتظر بمونید

خودش رفت تو و چند دقیقه بعد یه پرستار دختر که باید تازه فارغ التحصیل شده باشه با پالتوآراد اومد طرفم قیافه تو

همی هم داشت گفتم: شما خانم آراد هستید؟

انگار جون حرف زدن هم نداشت گفتم: نخیر...

پالتوشو برداشتم و گفتم: میگم آراد اونقدر بی معرفت نیست که نخواند دوستای قدیمیشو دعوت کنه (سر تا پام و نگاه

کرد) پس دوست دخترشی...

-نخیر خانم...

عجبا... نمیدونم این دختره چه اصراری داره امشب این کله بادمجونی رو به ریش ما ببینده

با غیض سرش و بر گردوند وبا قر رفت.. وای این کیه دیگه؟ یه دکترمرد 00 یا 10 ساله اومد بیرون و گفتم: شما همراه

آقای سعیدی هستید؟

-سرم و تکنون دادم و گفتم: بله...

-میشه چند لحظه تشریف بیارید ؟

-بله حتما..

با هم رفتیم به اتاقش اون پشت میزش نشست منم رو میل چرم مشکی کنار میزش نشستم گفتم: حالا خانمشون هستید یا

دوستش؟

نخیر مثل اینکه امشب کل پرسنل این بیمارستان عزمشون جزم کردن که من و اون ریقو ور به هم پیوند بدن گفتم: مگه

فرقی میکنه؟

- زیاد نه... ولی اگه دوستشون هستید سعی کنید بیشتر مراقبتش باشید یا حداقل مکان پیشش باشید و بهش برسید... اگر هم خانمش هستید باید بدونید که خوردن چیزهای که معدش و تحریک میکنه باید جدا دوری کنه.... من به خودش هم گفتم اگه بخواد همین روند ادامه پیدا کنه چاره ای جز عمل برامون باقی نمیزاره... اوضاع معدش اصلا خوب نیست ایشون باید 2 وعده سبک غذایی در روز بخورن ولی متأسفانه اینجور که از احوالاتشون مشخصه حتی سه تا وعده غذایی هم نمیکورن.. اگه میخواید عمل نشه باید بیشتر بهش برسید و مراقب خورد و خوراکش باشید

به پالتوی آراد که تو دستم بود نگاه کردم و گفتم: من تمام سعیم رو میکنم اما اون علاقه ای به خوردن نداره

- بله درسته چون کسای که زخم معده دارن از خوردن دوری میکنن... ولی شما سعی کنید غذا های خوشمزه بپزید تا ایشون رغبت بیشتری به خوردن پیدا کنن

با لبخند گفتم: چشم... سعی خودم رو میکنم

یه نسخه بهم داد که برم داروهاش و بگیرم حالا پول از کجا بیارم؟ رفتم سراغ ماشین داشبورد وباز کردم چیزی بجز چهار تا کارت عابر بانک نبود برداشتمشون و نگاهشون کردم حالا رمزشون رو از کجا بیارم؟ دوباره برگشتم به بیمارستان.. یه راست رفتم سراغ اتاق آراد پشت به من خوابیده بود اروم گفتم: خوابی؟

برگشت نگام کرد چراغ و روشن کردم نگام کرد گفتم: رمز این کارتا چنده؟

با صدای بی جونی گفت: میخوای چیکار؟

نسخه با کارتا اوردم بالا و گفتم: برای خرید داروهای این به پول این نیاز دارم

- برو به یه پرستار به اسم نسرين بگو بیاد

- چرا؟

- برو نپرس...

رفتم بیرون به یه پرستار گفتم: نسرين خانم میشناسید؟

- بله.. تو اون اتاقست صبر کن بیاد بیرون

دم همون اتاقی که گفت منتظر موندم چند دقیقه بعد یه دختر ظریف و لاغر اندام با ظاهر اروم اومد بیرون گفتم: شما

نسرين هستيد؟

نگام کرد وبا صدای ظریفی گفت:بله...امرتون...

-اقای سعیدی با شما کار دارن..

با تعجب گفت:کدومش؟

-پسرشون..

-آراد؟؟..نکنه بازم بخاطر زخم معدهش اومده؟(فقط سرمو تکون دادم...) کدوم اتاقه..؟

-بفرمایید از این طرف...

با هم رفتیم طرف اتاق آراد اون زودتر رفت تو..تا آراد ودید با نگرانی گفت:وای عزیزم چی شده؟

صورت آراد وبوسید.. اخ چقدر دلم میخواد بفهمم مزه صورت این ریشو چه جور یاست که هر کی میاد میپره بغلش

وصورتش زیر بوس میگیره... آراد گفت:چیزی نیست عزیزم خوبم..

-الهی من بمیرم تو رورو تخت بیمارستان نبینم

-خدا نکنه این چه حرفیه میزنی...کارت عابر بانکم واز این دختره بردار و برو دارو هام وبگیر

خیلی بدم میاومد وقتی بهم میگفت این... انگار اسمم وبلد نیست دختره اومد پیشم وچهار تا کارت ونسخه رو بهش دادم

ورفت گفتم:ترسیدی با پولا فلنگ وبنبندم ودر برم؟

-اره نمیتونم بهت اعتماد کنم..امانت علی هستی اگه بری جواب اون وچی بدم

پوزخندی زدم وگفتم:چقدر امانت دار خوبی بودی؟من اگه میخواستم فرار کنم همین الان با این ماشین میرفتم

-چون میدونستی پیدات میکنم نرفتی

خواستم برم که یه دختر دیگه اومد تو یه ظرف غذا دستش بود رفت طرف آراد وگفت:چیزی احتیاج نداری آراد؟

-نه ممنون ناهید...

دختره با لبخند رفت... این کیه دیگه فکر نکنم دیگه پرستاری تو این بیمارستان مونده باشه که با آراد دوست نباشه با

تعجب نگاش کردم وگفتم:تو این بیمارستان چند تا دوست دختر داری؟

-به جز نسرین دیگه هیچی...

پوزخندی زدم وگفتم:این همه پرستار تو رو به اسم کوچیک صداقت میزنن هیچه؟

-این بیمارستان بابامه...و همیشه منو میاوردن اینجا بخاطر همین به اسم کوچیک صدام میزنن

چراغ و خاموش کردم خواستم برم گفت :کجا؟

-میرم بیرون...

-لازم نکرده همینجا بخواب..

-ببخشیداخیلی خیلی ببخشیدا ولی تو بغل شما بخوابیم؟...

-الان غیر مستقیم داری میگی میخوای پیشم بخوابی؟

پوفی کردم..گفتم:شب بخیر

خواستم درو ببندم که گفت:رواین مبله بخواب...

-شاید یه عزیز دیگت بیاد بخوای ببوسیش با وجود من راحت نباشی

-من برای بوسیدن کسی که دوستش دارم از کسی خجالت نمیکشم

-میدونم روت زیاده...شاید پرستارا بخوان یه کاری بکنن که من نبینم

اجازه حرف زدن وبهش ندادم واوادم بیرون رو صندلی روی به روی اتاق آرام نشستم چند دقیقه بعد نسرین وبا دکترش

رفتن تو... تا صبح روی چند تا صندلی که کنار هم ردیف بود خوابیدم وپالتو آرام هم رو خودم کشیدم...

هی...هی...هی با توام بیدار شو

چشمم وباز کردم فکر میکردم خودش باشه با اعصابنیت وحرص چشمم وبستم ونشستم کمی صورتمو مالش دادم

وگفتم:مگه بز صدا میزنی که میگی...هی ؟

-با اون ابروهای پاچه بزی خب معلومه که بزی(با همون حالت عصبی وحرص نگاش کردم) کی گفت پالتو منو رو خودت

بندازی؟

-خودم...سردم بود چیزی هم جزپالتو شما نبود

-میاومدی تو اتاق میخوابیدی؟

-کجا میخوابیدم تو بغل تو؟

خیلی مطمئن گفتم:خب اره جا که بود..خودت نیومدی

-خیلی..خیلی...

-خیلی چی؟

بلند شدم گفتم:هیچی اقا...

پالتو شو برداشت وگفت:کم آوردی نه؟

-کی من؟..

خواستم چیزی بگم که نسرین اومد کنار آراد وایساد بازوشوگرفت وبهش چسبید وگفت:داری میری؟

-دوست داشتی بمونم؟

-نه بابا...ایشالله که این طرفا پیدات نشه...قرار نهار بزاریم؟

-نه فدات شم کار دارم..

مشکی آراد وایسادم..چند قدم رفتم BMW دختر به من نگاه کرد فهمیدم مزاحمم راه افتادم رفتم بیرون کنار ماشین

عقب ونگاش کردم دیشب من سوار این عروسک بودم...اونوقت هی به خودم میگم بد شناس کجام بد شناسم...ایشالله

ده بار دیگه ...نه کمه سی بار دیگه معدش درد بگیره با همین ماشین بیمارستان امین یا رب العالمین ... چند

دقیقه منتظرش موندم ولی پیداش نشد..اگه من جای آراد بودم یکی میزدم توگوش دختره تا اینقدر بهم نجسبه دختر

اخه اینقدر لوس آه...رو کاپوت ماشینش نشسم یهو با صدای دزگیر ماشین پریدم پایین به آراد که دزد گیر ماشین

وزده بود وداشت میاومد نگاه کردم..ای درد بگیری ایشالله ترسیدم در ماشین وباز کردم ونشستم خودشم نشست

ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم گفت:از بس دیشب این پدال گاز وفشار دادی دیگه کارنمیکنه...

-واسه لذتش که این کارو نکردم شما رو اوردم بیمارستان

چند دقیقه ای جز سکوت چیز دیگه ای بینمون رد و بدل نشد..بالاخره آراد یه اهنگ خارجی گذاشت معلوم نبود مرده

چی برای خودش دل درد میکنه گفتم:داریم میریم خونه؟

-نه..میرم شرکت جلسه مهمی دارم تا الانم خیلی دیر کردم

به پاش نگاه کردم وگفتم:به من ربطی نداره ها یعنی اصلا به من مربوط نیست ولی با دمپایی میخوای بری جلسه مهم؟

به پاش نگاه کرد یهو وسط جاده زد رو ترمز با چشای گشاد گفت:چرا کفش پام نیست؟

-برو خدا رو شکر شلوار پا بود اوردمت اونوقت تو فکر کفشی؟ (پشت سرم نگاه کردم) حرکت کن بوق این ماشینا سرم

وبرد

یه گوشه پارک کرد با اعصابیت گفت: چرا منو بدون کفش بردی بیمارستان؟

-خب من از کجا بدونم قرار دوست دخترای پرستارت برات ضیافت بگیرن وهرکدومشون با یه ماچ میان داخل...دفعه

بعد قبل ازا اینکه زخم معدتت سراغت بیاد خوش تیپ میخوایی رو تخت تا من ببرمت بیمارستان ...سوئیچ این ماشین

لطف کن دم دست بزار

با حرص فقط نفس کشید وراه افتاد چند دقیقه بعد گفتم: هنوز میری شرکت ؟

-با اجازه شما..

-خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست

فقط نگام کرد و با حرص سرشو تکون داد...لابد مدل اومده که رئیس با دمپایی بره شرکت به پاش نگاه کردم چقدر

سفیدو استخوانی اگه با این پا تو صورت هر کی بزنه... صورت طرف خورد شده دم یه فروشگاه لباس نگه داشت... پیاده

شد درو قفل کرد این چه کاریه میکنه؟ با مشت زدم به شیشه و گفتم: کجا میری؟... واسه چی درو قفل کردی؟ (بدون

این که نگام کنه میرفت داخل فروشگاه داد دزم) آهاییییی... با توام بیا درو باز کن خیار شور نرسیده

خسته شدم نشستم... خرس قطبی.. بوفالو... گوزن شاخ دار... قوبارغه ... زرافه.... کرم اشغال دونی .. موش کور داد دزم:

گورخر دیونه

اخه بگو چرا درو قفل کردی؟ زشت میشدی منم با خودت می بردی؟ اسب ایی... پنگوئن عقب افتاده

نیم ساعت بعد اقا پیداش شد... نگاش کردم عین این ادمای قبل عمل بعد عمل شده بود... عجب تیپ خفنی زده... کثافت

کت و شلوار تنگی پوشیده بود پلاستیکی دستش بود و گذاشت عقب ماشین واومد جلو.. از زمانی که ا زدر فروشگاه اومد

بیرون همین جور نگاش کردم تا وقتی که نشست ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم بدون اینکه نگام کنه گفت: شنیده

بودم گربه ها وقتی گوشت می بینن دیگه نمی تونن خودشون رو کنترل کنن... ولی گربه ای به سمجی تو ندیده بودم از

داخل ماشین داشتی منو می خوردی

باز حرص منو درآورد گفتم: اخه گوشتی هم نداری بخوام بخورمت... از بس غذا نمیخوری فقط استخون داری

پوزخندی زد و گفت: اتفاقاً گریه‌ها استخونم دوست دارن

دستمو مشت کردم وبا اعصابیت گفتم: میشه دیگه به من نگی گریه؟

-میگم گریه تا چشت دراد

-خیلی پررویی..

-از تو بیش تر نیستم

دم شرکتش نگه داشت نگهبان سلام کرد و ماشین وبرد داخل پارکینگ گفتم: من باید چه جوری برم خونه؟

-مختار میاد دنبالت...

پیاده شدیم رفتم داخل چند نفر دیگه سلام کردن وارد اسانسور شدیم دکمه هفت رو فشار داد..به دیوار اسانسور که

ایینه ای بود نگاه کردم کنار هم وایساده بودیم من تا بازوی آزاد بودم... چه کوتام به کفشم نگاه کردم.. نه خوبم اگه

کفش پاشنه بلند بپوشم اندازش میشم

-فکر نکنم با کفش پاشنه دار هم اندازم بشی..

در باز شد رفت بیرون با تعجب نگاش کردم خاک سرم یعنی اینقدر بلند حرف زدم صدامو شنید؟.. در خواست بسته

بشه سریع رفتم بیرون و پشت سرش راه میرفتم هر کی آزاد ومیدید بهش سلام میکرد... وارد یه دفتر شدیم یه خانم

حدود سی ساله بلند شد وگفت: معلوم هست کجایید آقای سعیدی؟ یک ساعت نگهشون داشتم خیلی اعصابانی شدن

-به جهنم... زنگ بزن کریمی بگو الان میام

-چشم..

آراد رفت به یه اتاق وبا چند تا پرونده برگشت به من گفت: همین جا بشین الان مختار میاد دنبالت

-باشه..

رو مبل نشستم ورفتم..خانم که با کامپیوترش ور میرفت گفت: شما دوست جدید آقای سعیدی هستید؟

ای خدا خیرت نده آزاد... چرا دوست دخترات وهر جا میبری که وقتی یه دختر بات می بینن فکر میکنن

جدیده؟...گفتم: خیر نیستم..

-میگم...این جور دخترا تو سلیقه آقای سعیدی نیست...

با لبخند گفتم: بله... حق با شماست چون اصلاً دخترای چشم رنگی ولوند تو سلیقه آقای سعیدی هست
ای سلیقه ی آقای سعیدی سیل ببره... بعد چند دقیقه که نشستم مختار پیداش شد وبا هم رفتیم خونه... وارد عمارت که
شدم دیدم دل ارام دستش زیر چونه زده و پکر نشسته... چند قدم رفتم تا منو دید با دو اومد طرفم و گفت: حالش
چطوره؟ خوبه؟ نمرده که؟... چرا جوابو نمیدی زنده است؟
با لبخند گفتم: علیک سلام... بله سالمه.. حالشم خوبه ... نفس میکشه وزنده است الانم تو یه جلسه خیلی مهمه
یه نفس راحتی کشید و گفت: ممنون...
-خواهش میکنم... خاتون کجاست؟
-از دیشب بهش گفتم آرام چی شده خیلی نگران شد... میخواست زنگ بزنه ولی تلفنی با خودتون نبرده بودید.. الانم تا
داخل خونست
-باشه... برو تو سرما نخوری... هوا سرده
رفتم سمت خونه پشت در وایسادم صدای کاملیا شنیدم: یعنی مطمئنی آیناز از این خوشش میاد؟
-اره مادر.. من سلیقشو میشناسم
یه قیافه جدی و اخم به خودم گرفتم د رو با ز کردم و رفتم توو گفتم: سلام...
خاتون با نگرانی اومد طرفمو گفتم: سلام... حالش چطوره؟ دل ارام گفت چی شده خواستیم بیام بیمارستان... دیدم دل ارام
تنهاست نیومدم.. حالش که خوبه؟
-اره خوبه... الانم شرکته
-خب خدا رو شکر
به کاملیا یه نگاهی انداختم و رفتم سمت اتاقم که با لبخند گفت: سلام.. خوبی؟
جوابشو ندادم و رفتم توشال واز سرم برداشتم یه ضربه به در خورد گفتم: اگه کاملیای برو
سرشو کرد تو گفت: اومدم اشتی...
مانتوم و دراوردم و گفتم: ولی من نمیخوام اشتی کنم
اومد تو درو بست گفت: ببخشید... میدونم تقصیر من بود...

وسط حرفش پریدم و گفتم:اره تقصیر تو بود حالا هم نمیخواهم حرفت و بشنوم برو بیرون

-خواهش میکنم آیناز بزار حرفم بزنم اگه قانع نشدی بعد بگو برو

-مگه تو اجازه حرف زدن به من دادی؟خودت دوختی و بریدی فقط مونده بود تاریخ عقد من و پرهام و مشخص

کنی..باورم نمیشد اون حرفا رو تو بهم زده باشی..داشتم التماس میکردم بزاری برات توضیح بدم..اما نداشتی فقط

حرف خودتو زدی

-میدونم..بخشید... به خدا از روز اولی که پرهام و دیدم دوستش داشتم تا الان با هیچ دختری ندیده بودمش مطمئن بودم

کسی تو زندگیش نیست تا اینکه سرو کله تو پیدا شد..وقتی میدم پرهام چطور با تو گرم صحبت میشه و بات شوخی

میکنه (سرش و پایین انداخت و اروم گفت)اتیش میگرفتم و حسودیم میشد دلم نمیخواست پرهام با کسی جز من حرف

بزنه...از اون طرفم با امیر بودی با اینکه میگفتی کسی رو دوست نداری اما وقتی میدمت چطور با بقیه پسرا حرف میزنی

بیشتر به حرف فرحناز میرسیدم...اومدم اشتی کنم..منو ببخش

-نمی بخشم...چون بدون گناه محاکم کردی

-یعنی برم؟

به سمت در اشاره کردم و گفتم:بفرما...

سرش و انداخت پایین و رفت سمت در گفتم:صبر کن

با خوشحالی برگشت و گفت:بله..

-قبل از اینکه بری برو اون چیزی که برام خریدی رو بده

-اون برای وقتی بود که بام اشتی کنی..

-حالا تو برو بیارش بعد یه فکری درمورد قهر و اشتیمون میکنیم

-خب اشتی کن دیگه..

-فکر کردی به همین راحتیاست؟دل یکی رو بشکونی بعد با یه کادو بگی اشتی...

با قیافه گرفته گفت :باشه..

وقتی رفت خندیدم...برکشت خندم و جمع کردم با بی حوصله گی کادو رو جلوم گرفت گفتم:بگو بفرماید

دستش وراست کرد وگفت:خب بفرمایید

بازش کردم یه جعبه طلا جواهرات بود در جعبه رو با کردم یه دستبند ستاره ای که طلای سفید بود که روی پنج تا از

ستاره ها یه حرف انگلیسی نوشته بود که اسم خودمو تشکیل میداد نگاهش کردم وگفتم: حالا چرا قیافت اونجوری

کردی؟

-کی من؟...هیچی فقط فکر کردم منو می بخشی

-فکرت که اشتباه نبوده

با تعجب و خوشحالی نگام کرد وگفت:راست میگی؟یعنی منو بخشیدی؟

با لبخند گفتم:اره..

بغلم کرد وگفت:میدونستم می بخشی... ممنون

منم بغلش کردم وگفتم خواهش میکنم...ولی دفعه بعد زود قضاوت نکن بزار طرفت حرفش وبزنه

-چشم...

ساعت یازده کاملیا رفت..به دست بند نگاه کردم یهو یاد گردنبدم افتادم جلو ایینه بهش نگاه کردم به اون ستاره

ومادرم ستاره رو بوسیدم... مامان دوست دارم

ساعت دوازده آرام اومد ..داشتم سالاد وحاضر میکردم که یهو دل ارام اومد تو اشپزخونه وبا هول وترس گفتم:آیناز...آیناز

چی کار کنم آرام اومد الان منو میکشه

کاهو رو گذاشتم تو دهنم وبا تعجب نگاهش کردم با لبخند گفتم:بخاطر آرام اینقدر رنگت پریده؟

بهم چسبید وگفت: اره...اگه کتکم زد چی؟

خندیدم وگفتم:نترس کتک نمیزنه

-از کجا مطمئنی؟

-از اونجایی من چهار ماه پیششم همه بالا ها سرم آورده الا کتک... حالا هم برو سر میز بشین غذارو بیارم

-نه همینجا با شما میخورم

خاتون اومد تو گفتم:آیناز چرا وایسادی زودتر نهار اقا رو ببر

-چشم خانم

میز نهار خوری رو چیدم آرام اومد پایین رو صندلی نشست و گفت: پس دل آرام کجاست؟

همین جور که برایش سوپ میکشیدم گفتم: از شما میترسید خودش و تو اشپزخونه حبس کرده

-بهش بگو بیاد...

-چشم...

رفتم به اشپزخونه گفتم: دل آرام اقا میگه بیا

-نمیرم...

خاتون: چقدر میترسی دختر... اگه اون همه بلای که سر آیناز اومده یکیش سر تو میامد که تا حالا مرده بودی... نترس برو

قول میدم کاریت نداشته باشه

به من نگاه کرد و گفت: پس تو هم بیا

خندیدم و گفتم: باشه بیا...

من جلو راه میرفتم اونم پشت سرم با ترس میاومد کنار میز و ایستادم گفتم: اقا... دل آرام واوردم

آرام که مشغول خوردن سالاد بود سرش بلند کرد و با تعجب به پشت من نگاه کرد و گفت: تو چرا رفتی پشت این قایم

شدی...؟ بیا اینجا ببینم

آرام وایساد دل آرام از جاش تگون نخورد با ترس به من نگاه کرد با لبخند گفتم: برو

با قدم های اهسته رفت پیش آرام رو به روش وایساد سرش و انداخت پایین و گفت: ببخشید نمیدونستم نباید کیوی

بخورید... به خدا اگه

آرام بغلش کرد و اجازه حرف زدن بهش نداد و گفت: اشکال نداره... (سرش واز سینش برداشت ونگاش کرد) من هیچ

وقت دعوات نمیکنم پس لازم نیست ازم بترسی (لبش و بوسید و دوباره بغلش کرد به من نگاه کرد و گفت) تو اینو از من

ترسوندی؟

-نه...

-دروغ نگو... من تا حالا به این اخم نکرده بودم چه برسه بخوام دعواش کنم

-من نمی دونم از خودش بپرس...

دل ارام به آراد نگا کرد و گفت :اون منو نترسونده..بخاطر دعوای که با آیناز میکردی منم ترسیدم دعوا کنم

آراد چند ثانیه ای نگام کرد و گفت:خیل خب بشین نهارتو بخور سرد میشه

وقتی نشستن براشون غذا کشیدم ویه گوشه وایسادم تا نهارشون تموم بشه وقتی ظرفا رو جمع کردم بردم به اشیپزخونه

خاتون گفت خودم ظرفا رو میشورم منم از خدا خواسته رفتم که به مرغ عشقام غذا بدم رفتم تو...نزدیک قفس شدم

وبهشون نگاه کردم ماده شاد بود میخوند ولی نره پکر ودمق تو لاک خوش به نرده قفس چسبیده بود در قفس وباز کردم

مرغ عشق نرو اوردم بیرون بوسش کردم وگفتم:چی شده آراد چرا پکری?...نکنه باز آیناز اذیت کرده اره?...با احم به

ماده نگاه کردم وگفتم:آیناز کار توئه تو دل اینو شوکندی?...چرا اذیتش میکنی?...خوبه تنبیهت کنم وچند روزی بهت

غذا ندم ادم شی?...نوک آراد وبوسیدم وگفتم :آراد دعواش کردم دیگه ناراحت نباش واخلاتم واکن ...چند بار دیگه

نوکش وبوسیدم وگذاشتمش تو قفس

-پس نوک اونو جای لب من می بوسی؟

برگشتم دیدم با احم ودست به سینه به چهار چوب در تکیه داده.. به به... بدبخت شدم فکر کنم کل صحنه ها رو دیده

..پوزخندی زد وگفت:تو که دلت میخواد ببوسمت چرا به خودم نگفتی ونوک اون پرنده بیچاره رو جای لب من می

بوسی؟

-نوک این پرنده شرف داره به لبای کثیف تو که هر کی از راه میرسه با یه بوسه ازش پذیرای میکنی

اومد جلو..رفتم عقب گفت:جدی؟چطوره لبای کثیف منم بچشی شاید بد نباشه... مطمئنم از لبای علی خوشمزه تره

همین جور میاومد نزدیک ومن میرفتم عقب گفتم:نزدیک ترنیا

-چرا?...بابت پول دادم حیفم میاد بدون استفاده ومجانی بدمت به علی.. حقمه حداقل ببوسمت

-برو دل ارام وببوس

-اونو که شب تو بغل خودم می بوسمش

میرفتم عقب اون با قدم های اروم میامد جلو یهو در باز شد وخاتون اومد تو..یه نفس بلند وراحت شدم خاتون با دیدن

آراد تعجب کرد وگفت:اقا شما اینجا چیکار میکنید؟

-یعنی اجازه ندارم پیام ؟

-نه..نه اقا ببخشید...منظورم اینکه... چرا بی خبر خیلی خوش اومدید بفرمایید

آراد به من نگاه کرد و گفت:نه..باید برم اومدم به این بگم زودتر بیدار اندازه هامو بگیره

گفتم:همین جا منتظر بمونید تا مترو بیارم...

-بیا اتاقم...زودتر بیا چون عجله دارم

اینو گفت و رفت..همونجا وایسادم خاتون گفت:آیناز چرا وایسادی مادر برو دیگه..

چه دل خجسته ومیمون ومبارکی داره این خاتون.. مترو دفتر خودکارم برداشتم ورفتم به عمارت از پله رفتم بالادم

اتاقش که باز بود وایسادم کسی نبود رفتم تو..دور و برو یه نگاهی انداختم که ا زاتاق لباس اومد بیرون کتش وتنش

کرده بود گفت :فکر نمی کردم بیای

-چرا نیام؟ فکر کردی ازت میترسم؟

اومد جلو...رفتم عقب همین جور که نگام میکرد کتش ودرآورد کمی ترسیدم نکنه باز بخواد خیریتی بکنه.. میگن دوتا

نامحرم نباید تو یه اتاق تنها باشنا بخاطر این چیزاست

با ترس رفتم عقب تر واون میاومد جلو تر گفتم:میخواهی چیکار کنی؟

پوزخندی زد وگفت:زود باد خالی میکنی؟

-چی؟

-دو دقیقه پیش که گفتمی نمی ترسم حالا چی شده که عقب عقب میری؟

-میخواوم میدون وبرا زور گویتبا زکنم

-زود باش اندازهام وبگیر دیرم شده

دفترمو گذاشتم رو میز مترو باز کردم پشتش وایسادم وشونه هاش واندازه گرفتم..چون اقا زرافه تشریف داشت مجبور

شد رو پنجه پام وایسم ببینم چقدره...جلوش وایسادم از سر شونه تا مچ دست هم اندازه گرفتم...نگاهش ورو خودم

حس کردم سرم وبلند کردم وگفتم:چیزی شده؟

-نه..فقط..چرا اندازه ها رو نمی نویسی؟

-یادم می مونه.. دستت وبیر بالا

-چرا؟

-باید زیر بغلات واندازه بگیرم

-زیر بغلام ومیخواهی چیکار؟

یهو یه چیز مسخره ای به ذهنم رسید یه لبخند شیطنتی زدم وگفتم:میخوام بدونم رشدش خوبه

با کمی گیجی گفت:رشد چی؟

چند قدم ازش فاصله گرفتم وگفتم:مو..

با چشای گشاد نگام کرد دیگه واینستادم با خنده وجیغ از اتاقش زدم بیرون تا جای که جون داشتم از پله با سرعت

میاوومدم پایین یهو خوردم به مختار..همینجور که از پله ها می اومد پایین گفت:مختار بگیرش

منم به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:مختار بگیرش الان منو میکشه

آراد به پله اخر که رسید مختار تو هوا گرفتتش آراد داد زد:ولم کن مختار..بزار حسابش برسم

خاتون و هم اومد تو سالن با نگرانی گفت:چی شده اقا؟

آراد همین جور که سعی میکرد از دست مختار فرار کنه گفت:چی شده؟ برو از این دختره بپرس خجالتم نمیکشه

من که پشت خاتون قایم شده بودم مختار خندید وگفت:باز چیکا رکردی تو؟

-هیچی..کاری که ایشون ناراحت بشه رو نکردم

-نکردی..مختار یه لحظه ولم کن

مختار:قول میدی نری طرفش

آراد با اعصابانیتی که داشت سعی میکرد خودش واروم نشون بده گفت:اره...اره

مختارولش کرد یهو دوید طرفم جیغ کشیدم که دوباره مختار گرفتتش وبا خنده گفت:تو که همین الان قول دادی..خب

بگو چی شده؟

خاتون:اقا هر کاری کرده شما ببخشید

-خاتون چقدر ببخشم...اخره تو چرا طرف اینو میگیری؟..به خدا اگه دو روز تو انباری بندازمش ادم میشه

-خب مادر حداقل بگو چی گفته؟

گفتم:هیچی نگفتم

آراد:چیزی نگفتی؟ خجالت نکشیدی اون حرف وبهم زدی؟

-نه..واسه چی خجالت بکشم.. یه رشد طبیعی که در بدن همه وجود داره این که دیگه خجالت نداره

-ببین خانم اگه موهای خودت دومتربه من اصلا مو ندارم

-من با موم میزنم شیش ماه یه بارم درنمیاد

مختار فقط آرادو گرفته بود و میخندید خاتون گفت:دختر این حرفا چیه میزنی خجالت بکش..

مختار:معلوم هست شما سر چی دعوا می کنید؟

-هیچی خانم متر دستشون گرفتن که بیان موهای زیر بغل منو متر کنن...

مختار زد زیر خنده آراد با اعصابتی داد زد: مختار..

مختار سریع خندهشو جمع کرد وگفت:بله اقا...ببخشید

-ولم کن(...مختار ولش کرد)بعد بگید چرا تنبیهش میکنید می بینید همش تقصیر خودش

دل آرام سریع از پله ها امد پایین وگفت:چی شده؟..چرا دعوا میکنید؟

آراد بدون اینکه جوابش بده از پله ها رفت بالا...

مختار گفت:چیزی نیست دل آرام خانم

خاتون با خجالت لبشو گاز گرفته بود وگفت:حالا اگه بندازت تو اون انباری حقت.. بعد بگو اقا بده

بعد رفت به آشپزخونه با لبخند سرم وانداختم پایین مختار همین جور که میخندید گفت:حداقل میذاشتی یه چند روزی

اومدنش از بیمارستان بگذره بعد دوباره بفرستش اونجا... اخه چرا اذیتش میکنی؟

-تقصیر خودش.. نمیداره دهنم بسته بمونه

با همون اعصابانیت اومد پایین گفت:حیف که امانت علی هستی وگرنه میدونستم چیکارت کنم.. بریم مختار

با هم رفتن بیرون منم با خنده رفتم به آشپزخونه.. خاتون حسایی از دستم شاکی بود...ونصایح مختلفی بر ما فرود آورد

که دختر باید سنگین باشد.. این حرفا وکارا درشان یک دختر بیست وچهار ساله نیست اقا رو اعصابانی نکن وغیره

و ذالک....

وقتی شامشون و خوردن ظرفا رو میشستم که تلفن اشپزخونه زنگ خورد گوشی رو برداشتم: بله...

دل ارام: ایناز... آراد میگه بیا اندازهامو بگیر

-چشم..

گوشی رو قطع کردم رفتم به اتاقم دفتر دستکم و برداشتم خاتون گفت: کجا ایشالله..

-خونه اقا شجاع ایشالله...میرم طول و عرض اقا رو متر کنم

-باز نخوای یه جای دیگش و رو متر کنی...ایندفعه دیگه مختار نیست جلوشو بگیره

-نه آدم شدم...

خندید و گفت: برو به سلامت

به سمت عمارت رفتم دم اتاقش وایسادم خودش و دل ارام رو تخت نشسته بودن و به صفحه لپ تاپ نگاه میکردن یه

ضربه به در زدم نگام کردن گفتم: اجازه هست؟

دل ارام: بیا تو...

رفتم تو دفتر و گذاشتم رو میز به آراد گفتم: بلند شید اندازه هاتونو بگیرم

بلند شد رو به رو وایساد نگام کرد انگار هنوز کینه صبح تو دلش بود گفتم: دستتون و باز کنید..

-باز کجام و میخوای متر کنی؟

خندیدم گفتم: اندازه دور کمرتون

دستشو باز کرد مترو انداختم دور کمرش با عطر گرمش گرم شدم بوی خوبی میداد... نشستم از کمر تا قوزک پاش

و اندازه گرفتم ماشالله پا نیست شلینگه گفتم: باتونو با ز کنید..

-دیگه برای چی؟

-رونتون اندازه بگیرم

پاشو باز کرد اندازه رونشم گرفتم مترو انداختم دور گردنم و اندازه ها رو یادداشت کردم رو به روش وایسادم مترو

انداختم دور باسنش کشید عقب با اخم گفت: معلوم هست داری چیکار میکنی؟

-خب دارم اندازهاتون ومیگیرم

-خب بگیر با باسنم چیکارداری؟...خیاط قبلیم این کارا نمیکرد..

جلو خندم وگرفتم وگفتم :به من مربوط نیست خیاط قبلیتون چیکا رمیکرده...اگه اندازه نگیرم ممکنه شلوارتون خراب

بشه

دل ارام:آراد بزار اندازتو بگیره

برگشت سر جاش دور باسنش واندازه گرفتم.. داشتم یادداشت میکردم که گفت:تموم شد؟

سرم پایین بود گفتم:بله...

-مطمئنی جای دیگم نمیخواهی متر کنی؟

همین جور که سرم پایین بود منظور حرفشو فهمیدم با یه لبخند موزیانه به زیپ شلوارش نگاه کردم وگفتم:اگه بخوای

مترش میکنم...

لباشو داخل دهنش جمع کرد با اعصابانیت اومد طرفم تو گوشم گفت:برو خدا رو شکر کن که دل ارام اینجاست..وگرنه

یه کاری میکردم که بدون متر کردن بفهمی اندازهش چقدره

با ترس نگاش کردم یعنی اینقدر خره که شوخیم وجدی بگیره...تو چشمام نگاه کرد وگفت:ولی خوشم اومد زود گرفتی

چی گفتم...مثل بقیه دخترا خنگ بازی در نیوردی

همین جور که نگاش میکردم دل ارام با گیجی گفت:چی شده?...مگه کارت تموم نشده آیناز؟ دیگه چیو میخواهی متر

کنی؟

آراد:چرا عزیزم تموم شده..الانم دیگه میخواد بره

دفترم وجمع کردم گفتم:پارچه با مدل برام بیارید

دل ارام بلند شد وگفت:بیا اتاقم بهت بدمپارچه پیش منه...

با دل ارام رفتیم اتاقش پارچه رو بهم داد قرار شد فردا مدل وبهم بده.. رفتم به اتاقموخوابیدم..وای این پسر بعضی وقتا

ترسناک میشه.. چقدر _____ دلم برای پرهام تنگ شده معلوم نیست پسره کجا میزازه میره.. وقتی میره دیگه پیداش نمیشه

صبح مثل همیشه یه ربع به شیش بیدار شدم..اصلا دلم نمیخواست جای گرمم وهوای سرد بیرون عوض کنم... کاش

اینجا هم مثل قطب شمال شیش ما شب بود.. تا باخیال راحت شیش ماه می خوابیدم.. اوه اونوقت اون خروسم شیش ماه خواب بود.. فایده ندارم باید بلند شم.. بعداینکه خودم و ذره پوش کردم به طرف اتاق آرام حرکت کردم.. دروباز کردم چراغم زدم.. با تعجب به دل ارام نگاه کردم این چرا اینجا خوابیده؟... پس آرام کو؟ درو بستم وچند تا اتاق وگشتم اما نبودش نکته ترورش کردن.. تو کتابخونه رفتم اونجا هم نبود... یهو یاد اتاق دل ارام افتادم رفتم اونجا.. بله.. همین جاست ..آرام گمگشته باز اید به اتاق دل ارام غم مخور ... این چرا پیش دل ارام نخوابیده؟هه شاید دعواشون شده اتاقاشون وجدا کردن... کنار تخت وایسادم صدای زدم:" اقا... اقا"...نچ خبری از بیدار شدنش نبود... دوباره صدای زدم " اقا.. اقا"...چشماش باز کرد پتو رو کشید رو سرش... دستمو مشت کردم گذاشتم بالای سرش.. چقدر دلم میخواست همینو بکوبم تو سرش دستمو برداشتم و کمی با اعصابیت گفتم "اا... اقا"

پتو رو از سرش برداشت با اخم گفت: این چه وضعه صدا زنده؟

-ببخشید...بلند شید ساعت شیش پنج دقیقه شده

-خودم میدونم ساعت چنده...لازم نکرده عین این پرنده که از ساعت میان بیرون دقیقه ها رو هم اعلام کنی

دوباره سرش وبرد زیر پتو..کور وپیرم کرد.. میدونم یه سی سال نمیکشم که تمام موهام سفید میشه خواستم برم که

گفت :وان همین اتاق حاضر کن... نمیخوام دل ارام بیدار بشه

-چشم اقا..

اومدم بیرون کاش یکی فکر خواب صبح زمستونی من بود.. کل زمستون وسرمایم به خواب صبح وگرمای زیر پتو...اگه

زمستون اینو از ادم بگیرن که دیگه چیزی براش نمی مونه...رفتم به اشپزخونه صبحان شو حاضر کردم رفتم بالا که وان

وحاضر کنم دیدم آرام با درد نشسته وچشمامش فشار میده.. رفتم جلو گفتم:دراز بکش..

-خوبم..

بالشت و نزدیکش کردم و گفتم:نه..خوب نیستی دراز بکش

کمی رفت عقب وبه پهلوی راستش خوابید گفتم:تو که خوب بودی..چت شد یهو؟(چیزی نگفت فقط دستش رو شکمش

بود)حموم نرو تا برات صبحونه بیارم

سریع رفتم پایین وبا سینی صبحونه برگشتم.. لبه تخت نشستم سینی رو گذاشتم رو عسلی .. لقمه جلوش گرفتم و

گفتم: بیا بخور..

-نمیتونم بخورم..

-خیل خب دهننتو باز کن..

همین جور نگام میکرد گفتم: چیه مگه اولین باره لقمه تودهننت میکنم؟

چیزی نگفت ودهنش باز کرد... عین بچه ای سه چهار ساله اون خوابیده بود ومنم با لقمه های کوچیکی میگرفتم

ومیزاشتم تو دهنش... کمی که بهتر شد بلند شد لیوان چایی رو برداشت یه قلپ ازش خورد گفتم: بهتری؟

فقط سرش و تگون داد.. گفتم: میخوای امروز نرو شرکت

پوزخندی زد لیوان گذاشت تو سینی وگفت: عین مادر بزرگا نگران میشی... نگران نباش ننه حالم خوبه

با حرص گفتم: من هیچ وقت نگران تو نمیشم...

-باشه ننه...

با حرص سینی رو برداشتم ورفتم پایین مختار منتظر نشسته بود کنارش وایسادم وگفتم: سلام..

نگام کرد وگفت: سلام.. خوبید؟

-ممنون... میشه یه چیزی ازتون بپرسم؟

-حتما... بفرمایید

بالا رو نگاه کردم تا خیالم راحت بشه آرام نیامد پایین گفتم: آقامون میان وعدهاشو میخوره؟

-اره خودم یه چیزی براش میخرم.. ولی به زور میدمش بخوره... چطور؟

-هیچی... ممنون

رفتم به آشپزخونه ظرفا رو شستم و تکه گوشتی که از دیشب اضاف اومده بود و برای داگی کنار گذاشته بودم برداشتم

..بعد اینکه آرام رفت... پیش داگی رفتم خودش نبود اما صداش میاومد هر چی چشم چرخوندم ندیدمش رفتم پشت

عمارت دیدم با پارس دنبال یه گربه کوچیک بد بخت میدوه با گوشت تو دستم دنبال داگی دویدم داددم": ولش

کن.. چیکار اون زبون بسته داری وحشی... "داگی بدون توجه به من دنبال گربه بیچاره میدوید منم دنبال داگی دوباره

داد زدم": گناه داره ولش کن بی صاحب.. "گربه صدا میداد و میدوید مش رجب من ودید وگفت: ایناز ولشون کن..

-چپو چپو ولشون کنم.. این سگ زبون نفهم ولش کنم گربه رو میخوره

همینجور که دنبال داگی میدویدم داد دزم:"مگه با تو نیستم داگی..میگم ولش کن"یهو گربه چرخید اومد طرف من

با چشم گشاد وایسادم از زیر پام رد شد جیغ زدم داگی اومد طرفم..سریع دستمو جلو ش گرفتم وداد زدم:وایسا...

داگی با زبون اویزون وایساد ونگام کرد گوشت وانداختم جلوش وگفتم:این وبخور با گربه دیگه کاری نداشته باش

..عین صحبت بی رحمی اخه با اون گربه چیکار داری؟

گوشت وبرداشت و دنبال گربه که دیگه دور شده بود دوید با اعصابانیت داد دزم:پدر سگ زبون نفهم...کپ صحبتی

چند قدم رفتم که صدای خنده یکی بلند شد سرم وبلند کردم دیدم دل ارام از پنجره اتاقش داره نگام میکنه

گفت:خیلی باحالی آیناز..چند دقیقه است دارم نگات میکنم

با ترس گفتم:با صدای من بیدار شدی؟

-نه..سه تاتون..

-اها...میگم همه حرفامو شنیدی؟

-اره..

اوه اوه بد بخت شدم الان میره همه حرفامو میزازه کف دست آراد با خنده گفتم:میگم دل ارام نهار چی دوست داری

برات بپزم؟

همینجور که میخندید گفت:نترس به آراد چیزی نمیگم

یه نفس راحتی کشیدم ورفتم سمت عمارت که مش رجب اومد سمتم وگفت:عملیات با موفقیت انجام شد؟

گفتم:بله...چرا نبسپیش؟

-پاش درد میکرد اقا گفت چند روزی بزار ازاد باشه...

-این پاش درد میکرد واینجوری میدوید؟

خندید وگفت:میشه چند لحظه بیای؟

-باشه..

با هم رفتیم به خونه تو هال وایسادم مش رجب رفت به اتاق وبعد چند دقیقه اومد بیرون یه جعبه طلا جلوم گرفت

وگفت: ببین این خوبه؟

درش وباز کردم یه گردنبد ظریف و خوشکل با لبخند گفتم: اره خیلی واسه کیه؟

-خاتون..فرداشب تولدشه

-واقعا؟..چرازودتر بهم نگفتی یه چیزی براش بگیرم؟

-ببخشید...خودمم یادم نبود دیروز عصر یادم اومد...سریع رفتم اینو براش خریدم...خوبه دیگه؟

بهبش دادم وگفتم: اره..عالیه

-پس کیک وشیرینی تولدش با من

-بلدی؟

-اره...یه شیرینی برات درست کنم که تا حالا هیچ شیرینی فروشی درست نکرده باشن

-راست میگی؟

-بله..

-باشه..پس شیرینی و کیک با تو

-پس یه چیزای لازم دارم برات مینویسم برام بگیر

-باشه..

رفتم اشپزخونه دل ارام داشت صبحونه میخورد گفتم: راستی دل ارام مدل پیدا کردی؟

-هنوز نه..میخوای با هم نگاه کنیم شاید تویه چیزی پیدا کردی؟

-باشه..پس زودتر صبحونته بخور چون برا ی دوختش زیاد وقت ندارم

بعد اینکه صبحونش و خورد لپ تاپ آراد واورد تو سالن پذیرای نشستیم و به عکسا نگاه کردم به جز یکیش بقیش

چنگی به دلم نمیزد یعنی این مدل بیشتر به آراد میاومد گفتم: همین یکی خوبه عکسشو بهم بده

-بدون الگو مشکلی نداری؟

بلند شدم با لبخند گفتم: نه...

رفتم به اتاق آراد ومشغول تمییز کردن اتاقش شدم کف وحسای سایدیم کنار تختش رفتم رو تختی رو زدم بالا که زیر

وهم تمییز کنم رفتم زیرش وبا یه دستمال شروع کردم به تمییز کردن اخه بگو پسره احمق کی میخواد زیر تخت وببینه که میگی زیر تختتم تمییز کن...سرم وبلند کردم محکم خورد به تخت..اخ.. دستمو گذاشتم رو سرم برگشتم به تخت چند تا دری وری گفتم..بعد اینکه زیر تخت تمییز کردم رفتم اتاق لباس، لباسایی که شسته بودم وگذاشتم سر جاشون..داشتم می اومدم بیرون که چشمم افتاد به یه کاشی که اطرافش با بقیه فرق داشت..سیاه تر بود کنار نشستم با دستش فشارش دادم...تکون خورد انگشتم وکردم زیرش وبلندش کردم با تعجب نگاه کردم یه دفتر خیلی قدیمی که اطرافش پاره شده بود داخل یه گودی افتاده بود..برشداشتم .. باز ش کردم اول صفحه با یه دستخط بچه گونه نوشته بود

"...امروز بابام مامانم وزد...مامانم دستش درد گرفت شوهر آمم" ..خندیدم شوهر عمه رو چه جوری نوشته " ... مامانم وبرد دکتر من گریه کردم اما منو نبردن داداش آ لی پیشم موند وگفت حال مامانت خوب میشه اما من بابام ودوست ندارم...چون همیشه دوام میکن.." باز خندیدم این آزاد حتما املاش زیر ده بوده...نگاه تورو خدا دعوام میکنه وعلی رو چه جوری نوشته " ... بابای داداش آلی هیچ وقت اونو نمیزنه اما بابای من همیشه منو میزنه...مامان بزرگم میگه هر کی نذر کنه ارزوش برآورده میشه منم نذر میکنم بابام بمیره یه....

-آیناز..آیناز

وای خاتون ..سریع دفتر وگذاشتم وکاشی رو گذاشتم روش خاتون گفت :آیناز اینجایی؟

اومدم بیرون گفتم:تو اون تو چیکار می کردی؟

-هیچی..لباساش وگذاشتم

انگار یه چیزی یادش اومد گفت :راستی تو به این داگی چی دادی؟

-گوشت...مگه چیزیش شده؟

با نگرانی گفت:اره...افتاده رو زمین وناله میکنه مش رجبم نمیدونه چشه رفته دنبال دکترش

خندیدم وگفتم:این سگه دکتر مخصوص داره ؟

-خند ایناز...اگه اقا بیاد مکشتت

-یعنی بخاطر یه سگ میخواد یه ادم وبکشه؟

-فقط دعا کن نمیره...

اینو گفت ورفت بیرون...خیلی اشغاله اگه بخواد همچین کاری کنه پشت سر خاتون رفتم دل ارام کنار داگی نشسته بود

منم کنارشون وایسادم...بیچاره افتاده بود رو زمین وناله میکرد حتی جون نداشت پلکاش وتکون بده

خاتون:مطمئنی فقط بهش گوشت دادی؟

با دیدن داگی ترسیدم وگفتم:اره بابا...مش رجب ودل ارام دیدن

دل ارام:راست میگه من دیدم فقط گوشت دستش بود

مش رجب با یه مرد که کیف دستش بود اومد سمت ما کنارش نشست وگفت:چی بهش دادین ؟

خاتون:فقط گوشت..

-گوشته که فاسد نبوده؟

خاتون نگام کرد گفتم:نه اقا سالم بود..

خاتون: ایناز برو زیر قابلمه ها رو خاموش کن

رفتم به اشپزخونه زیر قابلمه رو خاموش کردم که صدای پارک کردن ماشین آراد اومد... یه ترس تو وجودم ریشه زد

میترسیدم برم بیرون چند دقیقه بعد صدای فریادش بلند شد:کجاست؟

خاتون:اخه این دختر که تقصیری نداره فقط بهش گوشت داده...شاید خودش یه چیزی خورده

-از کجا معلوم خودش تو گوشته یه چیزی نکرده باشه؟...

-اینا زکه با سگ شما دشمنی نداره

-با خودم که داره...بهت میگم کجاست؟

وای..با ترس ناخن هامو می جویدم امروز انباری حتمیه بدبخت شدم عجب غلطی کردم به این سگه زبون نفهم غذا

دادما...با چهره برفروخته امد تو خاتون ودل ارام پشت در شیشه ای اشپزخونه وایساده بودن دل ارام که از ترس جرات

نمیکرد بیاد تو خاتونم میدونست اینجور موقعا نباید دخالت کنه گفت:به داگی چی دادی؟

با ترس که از صدام مشخص بود گفتم:به خدا به جز گوشت چیز دیگه ای بهش ندادم

انگشت اشارشو آورد بالا وگفت:از دروغ متنفرم... راستشو بگو چی بهش دادی؟

دیگه از ترس نزدیک بود گریه کنم گفتم:به خدا فقط گوشت دل ارام شاهده ازش بیرس

اومد جلوتر با اعصابانیت بیشتری گفت: بار اخر ازت میپرسم... چی بهش دادی؟

تو چشماش نگاه کردم اروم گفتم: هیچی..

مج دستمو گرفت و کشید... مقصد و میدونستم گریه کردم اما التماس نکردم میدونستم راه به جای نمیرسه ... انداختم تو

انباری و گفت: خودت خواستی

درو بست صدای التماس خاتون ومی شنیدم همونجا رو زمین دراز کشیدم چشمام وبستم تا تاریکی وتنگی نفس اذیتم

نکنه... به یاد روز های خوشی که با نسترن داشتم دعوای که میکردم، یاد نوید و کمک های که بهم میکرد و هیچ وقت

فکر نمی کردم فقط بخاطر دوست داشتنه منه .. به یاد مادرم وتمام اتفاقای تلخ وشیرینی که بینمون افتاد فکر میکردم

..به یاد لیلا و دخترا چقدر دلم پراشون تنگ شده... کاش منم پیششون بودم.. تنگی نفس اومد سراغم کاری نکردم هنوز

رو زمین خوابیده بودم التماس نمیکنم...من پیش آزاد از یه سگ پست تر بودم که اینجا انداختم پس باید بمیرم.. کم کم

حس سستی وخواب الوگی به سراغم اومد چشمم وبستم دیگه چیزی نفهمیدم

چشمام وباز کردم یه بوی خوبی به مشامم رسید...چه اتاق قشنگی یعنی من الان تو بهشتم.. اطراف ونگاه کردم یه میز

نقشه کش که یکی پشتش به من نشسته بود داشت نقشه میکشید یه لباس ایی وشلوار مشکی پای پرهنش وروی چرخ

صندلیش گذاشته بود... فکر نمیکردم حوریه بهشتی هم مهندس باشن.. حتما خدا دیده من رو زمین خیلی سختی

کشیدم..یه حوریه مهندس بهم داده... ولی از پشت خیلی اشناست نشستم تک سرفه ای کردم با صندلیش چرخید با

خوشالی گفتم: پرهام...تویی؟ کی اومدی؟...خیلی بی معرفتی یک ماه پیش رفتیم شمال دیگه پیدات نشد..کجا رفتی؟

-علیک سلام.. اجازه بده خوب منم حرف بزنم خوبی؟

-اره....حالا بگو برای چی نیومدی؟

قیافش گرفته و ناراحت بود گفت :دعای تو کاملیا رو شنیدم خیلی ازدستش عصبی شدم ودعواش کردم یعنی یه جوری

تو مخش فرو کردم که دوستش ندارم...بعد اینکه شنیدم با امیر برگشتی تهران من وآبتینم برگشتم تا الانم خونه بودم

سرم شلوع بود نمیتونستم بهتون سر بزنم....حالا تو بگو.. چیکار آزاد کردی که انداختت انباری؟

-خاتون بهت نگفت؟

-چرا گفت...اخه تو چیکار داری که به سگ اون غذا میدی؟

-اخره یه تیکه گوشت اضاف اومده بود گفتم حیف نعمت خدا حروم بشه بندازم جلو این سگ زبون نفهم... چه میدونستم

معدش به غذای اضافه عادت نداره

لبخند زد و گفت: هر چی میکشی دست این دل رحم بودند... الان بهتری؟

-اره خوبم..

-من نمیدونم این آراد تنبیه بهتر از انباری برای تو سراغ نداره که هی میفرستت اون تو؟

-چون میدونه من از تاریکی میترسم این کارو میکنه... ممنون که نجاتم دادی

-من نجاتت ندادم... وقتی اومدم اتاقم دیدم اینجا خوابیدی.. از خاتون پرسیدم گفت چه اتفاقی افتاده و (با کمی مکث نگام

کرد و با لبخند گفت) آراد اوردت اینجا

با حالت تعجب و شوک نگاش کردم... آراد؟؟ امکان نداره اون خودش منو انداخت توانباری اونوقت بیاد نجاتم

بده؟؟ مگه مریضه؟ باورم نمیشد قابل هضم نبود.. یعنی من... یعنی من تو بغل آراد بودم؟؟ پس بقیه هم این صحنه رو

دیدن وای ابروم رفت

-کجای ایناز؟

-ها.. چی؟.. با من بودی؟

-اره... میگم خاتون ده دفعه رفت و اومد ببینه بهوش اومدی ای نه.. اگه حالت خوبه برو یه سر بهش بزن گناه داره خیلی

نگرانت بود

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه الان میرم

به سمت در رفتم گفت: نمیخوای برای تشکر یه کاری برام کنی؟

-تو که برای من کاری نکردی.... تشکر برا چی؟

-دست شما درد نکنه... همین که اجازه دادم تو اتاقم بخوابی تشکر نمیخواه؟

خنیدم و گفتم: ببخشید حق با شماست... شام جبران میکنم

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم اشپزخونه خاتون نبود یهو دل ارام جلوم سبز شد و گفت: خوبی؟

-ممنون بد نیستم..

-وقتی تو بغل آراد تکون نمیخوردم گفتم مردی...خیلی گریه کردم خاتون بیچارم با گریه من گریه کرد اون بیشتر

نگرانت بود

با لبخند گفتم: از اینکه نگرانم بودی ممنون...خاتون کجاست؟

-خونه خودشون...

-بعد می بینمت فعلا

رفتم به خونه تو اشزخونه مشغول چای ریختن بود گفتم:سلام...بر....خاتون نگران خودم

سرش و برگردوند با خوشحالی اومد طرفم صد بار قریون صدقم رفت وبا گریه بغلم کرد به زور خودم واز بغلش

دراوردم وبا هم چای خوردیم باز خاتون شروع کرد به نصیحت کردن اونم نه یک ساعت سه ساعت تمام...بعد از اینکه

نماز مغرب وعشام خوندم رفتم سراغ اشپزخونه وهشت نوع غذا پختم خاتون با تعجب به غذا ها نگاه کرد وگفت:دختر

این همه غذا برای چی پختی؟

-برای تشکر از یکی...

لبخند شیطنتی زد وگفت:آراد..؟

اخمام وتو هم کردم وگفتم:خیر...گزینه اشتباه انتخاب کردید

-احيانا پرهام كه نیست؟

-چرا هست....

خاتون با حالت کلافگی عصبی گفت:وای دختر من از دست تو کجا برم?...اگه اقا بفهمه برای کسی جز خودش غذا

پختی كه....

-كه چی خاتون؟این غذا برای پرهام تنها كه نیست برای خودشم هست...دیگه از چی میخواد شكایت كنه؟

-به خدا این چند ماه يكه اومدی به اندازه چند سال پیرم کردی...

-شرمنده...

-دشمنت شرمنده تو منو با این کارات حرص نده نمیخواد شرمنده باشی...

دل_____ارام اومد تو وگفت:میشه شام وبیارید؟آراد خیلی وقته اومده

-باشه مادر تو برو ما الان میاریم...

به خاتون کمک کردم میز و بچینه...میز اشپزخونه هم برای پرهام چیدم پرهام با سوت زدن میاومد سمت اشپزخونه که

دیدن میز با همون حالت سوت زدن خشکش زد و گفت: آهههههه...چقدر.... شام

نشست و گفت: دستت درد نکنه حالا قابل خوردن هم هست؟

-دوست نداری نخور...

-برو به پیش مرگم، آراد بگو بیاد اینا رو بخوره... اگه چیزی توش باشه اول اون بمیره

-اینقدر حرف نزن بخور...

-از کدوم شروع کنم؟

-از سوپ...

کنارش نشستم و براش کشیدم گفت: چقدر خوبه ادم یه خدمتکار داشته باشه

با تاکید گفتم: پرهام..

-ببخشید...چند قاشق ازش خورد وبا قیافه تو هم گفت: آه...آه...

-چی شد؟

با قیافه خوشحال گفت: خیللیلیلی خوشمزست دستت درد نکنه

-ای درد نگیری ترسیدم...

خاتون اومد تو و گفت: آیناز جان پاشو برو اقا اومده

-من نمیرم خاتون، خودت برو براشون غذا بکش...

-پرهام تو یه ذره نصیحت کن... به خدا اگه نره الان اقا میاد یه بلای دیگه سرش میاره

پرهام نگاه کرد و با ادای خاتون گفت: خب راست میگه دیگه مادر برو به بچم برس شده پوست واستخون

خندیم پرهام نگاش کرد و گفت: خوبه مادر؟

خاتونم خندید و گفت: جفتتون برای هم خوبید

خاتون رفت... برای خودم سوپ کشیدم که پرهام گفت: خدمتکار آیناز زشتو برام سالاد بکش

-زشتو خودی...

با لبخند برایش سالاد می کشیدم که آراد غضبناک اومد تو خاتون با نگرانی پشتش وایساده بود.. الان درکش میکنم که

چه جور بخاطر من پیر شده وبا اعصابیت سرش وتکون داد وگفت: نه مثل اینکه هر روز داری پیش رفت میکنی... تو

خدمتکارمنی یا این؟

گفتم: شما..

با قدم های عصبی رفت سر میز...رو میزی رو تو مشتت گرفت کشید که هر چی غذا رو میز بود افتاد زمین وظرفا

شکست با همون اعصابیت گفت: چرا به جای اینکه از من پذیرایی کنی اینجا نشستی وبه پرهام می رسی؟

-خب...

داد زد: خب چی؟

پرهام: بسه آراد..یه غذا که این قدر اریده کشی نمیخواد...از سنت خجالت نمیکشی این دختری اینقدر اذیت میکنی؟ ادم

هر چقدرم از یکی بدش بیاد دیگه اینجوری شکنجش نمیده

-تو یکی خفه شو پرهام....دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه

-میام... هر وقت که دلم بخواد میام

آراد به سمتش حمله کرد یه مشت زد تو صورت پرهام که نقش زمین شد دماغش خون اومد بلندش کرد دو تا مشت

دیگه زد من جیغ میکشیدم وگریه میکردم کاری از دستم برنمی اومد...بقشو گرفت وبلندش کرد دستشو گذاشت رو

گلوشو وچسبوندش به دیوار وگفت: شنیدم چی گفتی؟

با صدای خفه گفت: بازم میام

آراد فشار دستشو بیشتر کرد طاقت نیوردم رفتم سمتش وبازوبازوی آراد و می کشیدم اما تکتون نمیخورد با این که لاغر

بود اما محکم وایساده بود خاتون با التماس گفت: اقا ولش کنید.. داره میمره

پرهام سعی میکرد از دست آراد خلاص بشه اما بی فایده بود نمیدونستم چیکا رکنم... دستمو گذاشتم رو شکم آراد

ومیکشیدمش عقب بازم تکتون نخورد دیگه با گریه داد زدم: آراد ولش کن کشتیش....

نگام کرد دستشو از رو گلوئی پرهام برداشت پرهام افتاد زمین وسرفه میکرد کنارش نشستم صورتش خونی بود خاتون

هنوز وایساده بود نفس نفس میزد ونگام میکرد خاتون اب آورد گفتم: پرهام بیا یه قلب از این بخور

-نمیخورم..

به آراد نگاه کرد گفتم: بخور دیگه خواهش میکنم

لیوان و برداشت بلند شدم رفتم سمت جعبه کمک های اولیه پنبه برداشتم آراد به پرهام گفت: همین امشب از اینجا

میری...اگه یه بار دیگه پات وبزاری تو این خونه میکشمت

رفت بیرون با پنبه بینی پرهام و تمییز میکردم که بلند شد گفتم: پرهام کجا میری؟

-میرم خونه خودم...

همینجور که میرفت پشت سرش رفتم و گفتم: حداقل...بزار صورتت و تمییز کنم

-نمیخواد..

از پله ها رفت بالا..لعنت به تو آراد همونجا نشستم که پرهام امد پایین صورتش تمییز بود ولباسش عوض کرده بود با

لبخند گفت: خودتو ناراحت نکن دوباره برمیگردم

-پرهام..خواهش میکنم دیگه نیا

-میام خدا حافظ

تا دم در عمارت بدرقش کردم...درو بستم آراد با اخم جلوم وایسادم بود وگفت: عشقت رفت؟...حساب عشقات دستت

هست؟ علی...آبتین....پرهام.....آریا اگه کسی رو جا انداختم بگو

چیزی نگفتم ورفتم سمت اشپزخونه کمک خاتون کردم خورده شیشه ها رو جمع کنه...با شکم گشنه رفت کاش حداقل

یه چیزی میخورد میز جمع کردم...از دل آرام و آراد پذیرای کردم ... از روزی که دل آرام اومده دیگه براش کتاب

نمیخوانم وساعت یازده میخوابم...

صبح از خواب بیدار شدم...چقدر خوب میشد امیر امروز بیاد دلم پوسید تو این خونه حداقل اون منو میبیره بیرون اما این

چی؟ فقط بلده فرمان صادر کنه داشتم به سمت عمارت میرفتم که دیدم داگی داره کش وقوس به بدنش میده با

خوشحالی رفتم طرف شو گفتم: سلام داگی...خوبی؟

پارس کرد...میدونی به خاطر تو صحبت دیروز چه بلای سر من آورد؟...نه معلومه که نمیدونی چون مریض بودی

وکسی بهت چیزی نگفته...میرم صحبت وبیدا رکنم بعدا میام پیشت

چند قدم رفتم که پارس کرد گفتم:میام پیشت صدا نده

از پله ها رفتم بالا در اتاقش وباز کردم چراغ وزدم...از دیدنش حس تنفرم بیشترشد.. ادم فقط بود که من باید

خدمتکار این میشدم؟صداش زدم:"اقا...اقا بزرگ" خندیدم"...اقا جون.."دستم و گذاشتم جلو دهنم میخندیدم باز

صداش زدم" حاج اقا آزاد"... "اقای خان بزرگ..." دوباره خندیدم چه خواب سنگینی داره دهانم باز کردم که یه

چیز دیگه بگم یهو بلند شد یقمو گرفت و کشید طرف خودش... خوابندم رو تخت خودشم روم خوابید با اعصابیت

گفت:اگر جرات داری یه بار دیگه اونجوری صدام کن...

یا خدا رحمی بنما...خاک تو سرم... خاک عالم تو سرم... تو این چند ماه..به اندازه امروز ازش نترسیده بودم اگه تا

11ثانیه دیگه ولم نکنه تختش از ترس خیس میکنم با همون حالت ترس گفتم:ببخشید...یعنی غلط کردم...اصلا گه

خوردم(....فقط نگام میکرد انگار راضی نشد)پشکل خوردم خوبه...؟پهن گاو چی؟

این لاغر مردنی چرا اینقدر سنگیه دارم له میشم گفتم:میشه بلند شید؟نفسم داره میگیره

-خیلی وقت پیش باید اینجوری نفستو می گرفتم

ای خدا نفستو بگیره من از دستت راحت بشم...گفتم:تو رو خدا بلند شید...

-چرا بلند شم من هنوز اون کاری که دلم میخواد ونکردم

ترسم بیشترشد...اب دهنم وقورت دادم وگفتم:دل ارام جون وفرحناز خوشکلت هستن برو سراغ اونا

-می بینم تو این اوضاع شرایط هنوز زبون درازی میکنی ...اونا ظریف وشکندنن بهشون دست بزنی میشکنن... اما ظاهرا تو

پوستت کلفت تره

تکون خوردم وداد زدم: از روم بلند شو...موش کور

دستشو گذاشت رو دهنم وگفت:چی گفتی؟

وای...عجب گندی حالا چیکار کنم؟ هنوز دستش رو دهنم بود نگاش کردم یه چیزی گفتم نفهمید دستش وبرداشت

وگفت:چی میگی؟

اروم با خجالت گفتم:جات وکثیف کردم..

سریع نشست و گفت: چی کار کردی؟

به شکم نگاه میکردم با اعصابانیت گفت: با توام میگم چیکار کردی؟

-برو اونور تخت بشین تا بلند شم ببینی...

از رو تخت بلند و شد و گفت: حالا انگار چه شاه کاری کرده که میخواد نشونمم بده... هر غلطی کردی خودت تمیز

میکنی (... هنوز خوابیده بودم) پس چرا بلند نمیشی؟

با انگشت اشاره گفتم: اینجا که وایسادی نه... برو پایین تخت وایسا اخه ممکنه بوش اذیت کنه

سر تا پاش شده بود حرص و اعصابانیت... رفت پایین اروم بلند شدم یه نگاه خنده امیزی بهش انداختم و سریع به طرف در

دویدم و با خنده گفتم: گول خوردی... گول خوردی

رفتم بیرون سرم و کردم تو دیدم داره به جای تمیز من با اعصابانیت نگاه میکنه نگام کرد سریع رفتم پایین دادی زد که

شنیدم: فکر کردی میتونی از دستم در بری؟

وای نزدیک بود دستی دستی بدبختم کنه.. حالا چه جوری صبحونشو ببرم.. وای وانو چیکا رکنم?... چای و آب میوشو حاضر

کردم... با قدم اروم رفتم بالا پشتش به در بود یعنی میرفتم تو منو نمیدید... اروم از پشتش رفتم سمت حموم... باز خدا رو

شکر یه چیزی گذاشته تو گوشش که صدا ی منو نمیشنوه سریع رفتم حموم و با دل خوشی فراوان وانوپر کردم شیرو

بستم خواستم برم که دیدم با اخم به چار چوب در تکیه داده گفت: کی گول خورده؟

-خودم وجد و ابادم

-اون وکه بله... ولی انیجوری من راضی نمیشم (چند قدم اومد جلو رفتم عقب گفت) امروز هوس کردم با خدمتکارم حموم

کنم....

اینو که گفت مایل شدم به سمت راستش چون فضای بیشتر برای فرار بود یه قدم دیگه که اومد جلو سریع از کنارش در

رفتم.... با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه دویدم.. من دیگه عمرا پاتو نمیزارم تو اونو اتاق... خودمو انداختم تو خونه

و نفس نفس میزدم... خاتون تو اشپز خونه بود نگام کرد و گفت: بازم؟

-به جان من خاتون تقصیر من نیست... اون خرس قطبی... اصلا ولش کن خاتون التماس میکنم جون کی که دوست

داری... جون مش رجب.. جون بچه نداشتت خودت برو به این سامورای صبحونه بده

خاتون مونده بخنده یا دعوام کنه گفت: معلوم هست داری چی میگی؟... جون بچه نداشتم دیگه چرا قسم میدی؟

-چیکا رکنم... مغزم دیگه نمیکشه (ملتسمانه گفتن) میری؟

-نرم چیکار کنم..

-الهی من فدای اون چشمای خوشگل مشکیت بشم

نگاش کردم یادم افتاد امروز تولدش یه لبخند زدم با تعجب گفت: دیونه شدی؟... به چی میخندی؟

-هیچی... خاتون بدو صبحونه این سامورای بده تا صداش درنیومده

خاتون رفت صبحونه آزاد و داد الحمدولله به خاتون گیر نداد که چرا من براش صبحونه نبردم... چیزهای که لازم داشتم

و دیروز مش رجب برام آورده بود... ساعت ده دل آرام تو آشپزخونه صبحونه میخورد و خاتونم داشت نخود تمییز میکرد

حالا چه جوری اینو بیرون کنم؟

دل آرام: چی شده آیناز چرا اینجوری به خاتون نگاه میکنی؟

خاتون نگام کرد، گفتم: ها...؟ هیچی....؟ همین جوری اخه بخاطر زحمت زیاد پیر شده و صورتش چین و چروک برداشته

..پاهاشم که دیگه به درد نمیخوره باید بره عوضش کنه... همش تقصیر این اقااست میدونم.... میگم خاتون چند سالته؟

خاتون با تعجب گفت: حالا چی شده که امروز به فکر من افتادی؟

خندیدم گفتم: من همیشه به فکر شمام فقط بروز نمیدادم

-ها...بله، 01 سالمه

باید هر طور شده امروز بیرونش کنم... فقط خدا کنه کاری نکنه که مجبور شم به زور متوسل شم... ظهر آزاد اومد میز

و چیدم وقتی نشست گفت: برو بین دل آرام کجاست

رفتم بالا دیدم رو صندلی میز ارایشیش نشسته ونمی تونه موهاش و جمع کنه با درموندگی نگام کرد و گفت: خوش به

حالت موهات فره وعین من لخت نیست... ببین هر کاری میکنم جمع نمیشه

با لبخند رفتم طرفش و گفتم: درست بشین تا موهات و جمع کنم

درست نشست سریع همه موهاش و به جز یه دسته کوچیک که جلوش گذاشتم بقیه رو پشت جمع کردم و با کلیپس

بستم

با خوشحالی گفت: وای ممنون.. دستت درد نکنه خیلی خوب شده

-خواهش میکنم

با هم رفتیم پایین آراد دیدش وگفت: عروسک خودم چه خوشکل شدی....

دل ارام لبخندی زد وکنارش نشست..گفت: چشمات قشنگ می بینم

-چشمای من هر چی باشه از چشمای تو خوش رنگ تر نیست...

رفتم جلو خواستم بشقاب دل ارام بردارم گفت: نه نمیخواد خودم میکشم...

آراد: عزیزم بشقاب وبهش بده برات بکشه...

-گناه داره خیلی کار کرده خسته است.. یه غذا کشیدن که منو خسته نمیکنه

-کار خدمتکارهمینه که کار کنه وخسته بشه تو نمیخواد به فکر این باشی

بدون هیچ حرفی رفتم جلو بشقاب دل ارام و برداشتم وبراش کشیدم..برای آراد هم کشیدم وجای همیشگیم وایسام

..همه غذای دل ارام آراد با قاشق گذاشت می زاشت دهنش... حتی نداشت یه کاهو با چنگالش برداره...چقدر دلم برای

فرحناز تنگ شده...یادش بخیر میاومد اینجا وبا هم دعوا میکردیم کجایی فرحناز که یاددت بخیر... از روزی که دل ارام

اومد فرحنازم با آراد قهر کرد..بعد اینکه میزوجمع کردم وظرفاش وبردم به اشپزخونه خدا رو شکر خاتون پیداش نشد

سریع درو قفل کردم در شیشه ای هم قفل کردم وپرورش کشیدم یه نفس راحت کشیدم.... الان می تونم با خیال راحت

کارم وانجام بدم.. ظرفا رو شستم که خاتون در زد پشت در وایسامد وگفتم:خاتون یه امروز وبی خیال این اشپزخونه

شو....

-اون تو داری چیکار میکنی؟

-میخوام خودکشی کنم...خواهش میکنم برو بزار بدون نگرانی خودم وراحت کنم

کمی وایسامد صدای نیومد...مثل اینکه قانع شد... سیبای که شسته بودم واز یخچال برداشتم یه کارد بزرگ هم به

دست گرفتم کارد وبلند کردم.. که یهودر شیشه ای اشپزخونه شکست از ترس جیغ زدم.. یا خدا این کدوم دیونه بود

درو شکوند؟مش رجب پرده رو زد کنار واومد تو... پشت سرش خاتون مش رجب با نگرانی گفت:میخوای چیکار کنی

آیناز؟برای چی میخوای خودتو بکشی؟...اون کاردو بده به من خطرناکه

با چشای گشاد به چماقی که دست مش رجب بود و باهمون در وشکونده نگاه کردم خاتون گفت: عزیز دلم به خدا

خودکشی راهش نیست اون چاقو رو بده به ما

مش رجب: اره راست میگه ایناز چاقو رو بده به ما

دستم زد تو سرم گفتم: وای... وای... مش رجب چیکار کردی؟ ای خدا بین من گیر کیا افتادم اینجا دار المجانین نه

عمارت... اخه کی میخواد خودشو بکشه مش رجب؟...

-خاتون گفت میخوای خودکشی کنی...

پنچر شدم گفتم: مش رجب جان مگه قرار نبود من تو اشپزخونه برای امشب یه چیزای رو حاضر کنم؟

مش رجب با لودگی گفت: برای امشب چی میخوای حاضر کنی؟

پوفی کردم انگشت اشارم وزدم به میز و گفتم: امشب.. امشب چه خبره؟ برای همون

یهو با خوشحالی گفت: اها... میخواستی برای تولد خاتون کیک وشیرینی درست کنی

محکم زدم به پیشونی خودم.. ای خدا خاتون عاشق چیه این شده؟ بد بختمون کرد خاتون زد زیر خنده و گفت: رجب

جان تو که همه چی رو لو دادی...

با دلخوری به مش رجب نگاه کردم اونم با شرمندگی گفت: ببخشید ایناز... از دهنم در رفت نخواستم بگم

قیافه معصومی به خودش گرفته بود خندیدم و گفتم: عیب نداره... حیف شد میخواستیم سوپرایزش کنیم

خاتون: خیالتون راحت من چیزی نشنیدم

مش رجب باور کرد و گفت: راست میگی چیزی نشنیدی؟

خاتون خندید و گفت: نه...

مش رجبم خندید... خاتون خواست کمکم کنه ولی نداشتم گفتم به مش رجب قول دادم خودم همه چیزی رو حاضر کنم

...کارگرا مشغول نصب در شیشه ای بودن منم کیک وشیرینی درست کردم... خودمم شام درست کردم هر چند خاتون

زیاد اصرار کرد ولی من به مناسبت تولدش مرخصی بهش دادم.. دل آرام هر بیست دقیقه به اشپزخونه سر میزد یه

ناخونکی به شیرینی ها میزد ومیرفت... ساعت هشت دیگه همه چی تموم شد ولی خستگی تو تنم بود اونقد رکه دیگه

جونى به پا نداشتم تو اشپزخونه نشسته بودم که فرحناز پیداش شد..... نمیدونم چرا از دیدنش خوشحال شدم با همون

قیافه مغرورانه و خودخواهانه..جلوم وایساد وگفت:آراد کی میاد؟

-الان دیگه پیداش میشه...

-این دختره هنوز اینجاست؟

-بله...

کیفشو محکم زد به میز ورو به روم نشست...با اعصابیت گفت:یه چیزی بیار اعصابم اروم بشه

از قیافش خندم گرفته بود ولی من مراعات کردم و فقط یه لبخند زدم... گل گاو زبون برایش دم کردم وجلوش گذاشتم

با اعصابیت پاش و تکون میداد نگام کرد وگفت:چی..به چیه زل زدی؟

-هیچی... ببخشید

-دقیقا ساعت چند میاد؟

خواستم چیزی بگم که صدای ماشینش اومد بلند شد رفت به سالن... به گفته خاتون خدا رحم کنه الانه که خون به پا

شه صدا ی فرحناز بلند شد:مگه نگفتی این دختره رو فقط چند روز نگه میداری...الان بیشتر از یک هفته است لنگر

انداخته پس کی میخوای بفرستیش بره؟

آراد اروم تر حرف میزد گفت:یادم نمیاد گفته باشم فقط چند روز...فعلا که هست تا هر وقت دلش بخواد پیشم میمونه

-مگه من از این دختره چشم آبی چی کمتر دارم...حاضرم ایناز بمونه ولی این نه

-چون دل ارام خوشکلتره نمیخوای بمونه ؟

-دقیقا...

-شرمنده فرحناز جون... نمیتونم ازش دل بکنم

-آیناز هر چی بهت میگه حقه(...چند قدم رفت سمت در دوباره برگشت) حالا به حرف آیناز میرسم که گفت تو دوتا

خدمتکار میخوای که یکی از پشت کیست کنه یکی از جلو اره؟

قیافه فرحناز که اینو گفت خیلی خنده دار بود چون دقیقا ادای کسیه کش هم درآورد وقتی اینو گفت با کفش پاشنه دارو

قدم های تند وعصبی به سمت در رفت باز ش کرد ومحکم کوبید آراد بااعصابیت چشمامشو بست ورفت بالا

...فرحناز جون قربون دهنه که به خوبی ازم یاد کردی ولی این اخریه چی بود گفتی؟بدبختمون کردی که...

میزشام وچیدم ...از خستگی کمی صوراتمو مالش دادم تا از خستگی بیاد بیرون... دل ارام و آراد اومد سر میز نشستن

برای دل ارام سوپ میکشیدم که گفت: آیناز خوبی؟

-اره.. خوبم

-خسته به نظر میرسی

-کمی خستم...

آراد: اگه مرضی به دل ارام نزدیک نشو ممکن مریض بشه

-گفتم که فقط خستم

اونجا وایسادم تا شامشون رو بخورن .. صدای ایفون بلند شد..رفتم به اسپزخونه دیدم پرهام..وای سریع گوشی رو

برداشتم وگفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ میدونی اگه آراد بفهمه دوباره دعواتون میشه

پرهام که از سرما میلرزید گفت: بابا درو باز کن یخ کردم...

-پرهام درو میزنم ولی اینجا نیا برو پیش خاتون

-باشه..باشه حالا درو بزن

دکمه رو زدم...اومد تو رفتم بالا آراد گفت: کی بود؟

-کارگر شهرداری...یه چیزی پیدا کرده بود میخواست بدونه مال ماست یا نه

بعد اینکه شامشون خوردن دل ارام رفت که دستش ویشوره منم طرفا رو جمع میکردم که آراد اومد و گفت: این چه

حرفی بود به فرحنا ززدی؟

-کدوم حرف؟

-همون قضیه کیسه....

-ها...من که منظورم با شما نبود که... من این مثال رو به یه مردی دیگه زده بودم بعد....فرحناز به شما گفت که شما

مثال اون مرد هستید..

با اخم نگام کرد ورفت رو مبل نشست مش رجب اومد تو به آراد سلام کرد وگفت: آیناز کی کیک و شیرینی رو ببریم ؟

-میخواهی صبر کن با هم ببریمش یا الان ببر

-نه با هم میبریم... راستی میدونی پر....

سریع دستمو گذاشتم و دهانش تا اسمش از دهانش نپره بیرون و دستم و برداشتم و با لبخند گفتم:اره میدونم پرنده هام

تخم گذاشتن...

مش رجب با گیجی گفت:ها..؟

-مش رجب تو کیک و ببر خودم شیرینی ها رو میبرم..

باشه..

دل ارام اومد و گفت:منم میتونم پیام جشن ؟

مش رجب:اره بیا.. خیلی خوش میگذره

آراد:قضیه جشن چیه؟

مش رجب:اقا.. تولد خاتون شما هم بیاید

-مبارک..ولی دل ارام جای نمیاد

دل ارام:اخره چرا؟...آیناز اینقدر شیرینی های خوشمزه درست کرده... یه کیک توت فرنگی بزرگ..

آراد وسط حرفش پرید و گفت:اگه کیک و شیرینی میخوای بگو همین الان سفارش میدم... خوشمزه ترین کیک و برات

بیارن

-نه...اما میخوام برم جشن

-میخوای منو تنها بزاری؟

-خب تو هم بیا...

-نه...

میز و جمع کردم بردم اشپزخونه شیرینی ها رو دادم به مش رجب که ببره ظرفا رو ریختم تو ماشین ظرف شویی تا

زودتر شسته بشه وقتی کارم تموم شد با کیک رفتم به خونه... همه دیدن کیک خوشحال شدن مخصوصا پرهام که پرید

سستم و گفت:مبارک ایشالله.....همگی بگید ایشالله

همون با خنده گفتیم:ایشالله

نشستم مش رجب رفت اشپزخونه ویه شمع با عدد 60 آورد با دیدنش همون خندیدم گفت: نخندین... خاتون برای من

همیشه یه دختر بیست ساله است

پرهام: باشه مشی حرفی نیست... خاتون زودتر فوت کن تا زودتر ببریمش

خاتون: ای شکمو پس بدون کادو اومدی برای کیک؟

نه... کادو هم اوردم ولی کیک مهم تره... زود باش فوت کن

-خاتون شمع 60 سالگیشو فوت کرد همه براش دست زدن مش رجب چاقوی که با روبان تزیین شده بود وارد خاتون

گفت: این کارا دیگه برای چی بوده؟

چاقو رو بهش داد پرهام گفت: این عقده شب عروسی داره که کیک ونبریده مگه نه مشی؟

-اره..

خاتون خندید وکیک وهرید براش دست زدیم مش رجب یه تیکه کیک گذاشت دهن خاتون... خاتون از خجالت سرش

و پایین انداخته بود و میخندید

پرهام وقتی کیک و میخورد گفت: ایشالله کیک عروسی آیناز

سه تاشون گفتن: ایشالله...

گفتم: من شوهرم حاضره

پرهام: جدی؟

-بله... قرار با خواهر زاده مش رجب ازدواج کنم مگه نه خاتون؟

قیافه خاتون ناراحت شد به مش رجب نگاه کرد وگفت: والله چی بگم..... ما به اقا گفتیم ولی گفتن که لازم نکرده به فکر

شوهر دادن تو باشیم گفتن شما اجازه ازدواج ندارید...

خلاصه یه جورى به من تهید که تا عمر دارم دیگه حرف ازدواج شما پیشش نمیزنم... قاسم الانم نامزده تا چند وقته دیگه

هم جشن عروسیشه

فقط نگاش کردم پرهام گفت: غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشی خودم میگیرمت

خندیدم وزدم به بازوش که اخس دراومد وگفت: خو چرا میزنی... دارم ازت خواستگاری میکنم

-این چه وضعه خواستگاری کردنه؟(داداشو دراوردم)غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشی خودم میگیرمت...

همه مون خندیدم..وقتی جشنمون تموم شد پرهام رفت..خاتون دو تا تیکه کیک وچند تا دونه شیرینی گذاشت تو

بشقاب وگفت:آیناز جان اینارو ببر برا اقا..

-ولش کن خاتون...هم سردمه هم خستم کی حال داره تو این سرما این همه راه رو بره

به مش رجب داد وگفت:رجب جان اینو ببر برا اقا.. شاید دیده باشه دلش بخواد

خندیدم وگفتم:مگه اقا حاملست که دلش بخواد

مش رجب خندید و خاتون با چشم غره نگام کرد ...رفتم به اتاقم وتشکمو پهن کردم ونتونستم خودم وبندازم روش..چون

زمین بود وبعد اسابت کمر به تشک میشکته...

خواهیدم..فقط یک پلک زدم تا خواهم برد..توی یه جنگل بزرگ ونیمه تاریک میدویدم..درختا اونقدر بزرگ وپرشاخ

وبرگ بودن که مانع عبور نور خورشید میشدن..فقط میدویدیم ولیلا رو صدا میزدم...صدای نالشو میشنیدم اما نمیدونستم

از کدوم طرفه..وایسادم نفس نفس میزدم با تمام وجودم صدای زدم:لیلا...صدای جیغی از سمت چپم شنیدم..به همون

سمت دویدم..دیدمش مجاله شده به یه درخت تکیه داده بود..تمام موهایش روی صورتش ریخته بود..با قدم های

اهسته رفتم طرفش دستمو گذاشتم رو شونش وگفتم:لیلا..

سرش وبلند کرد با ترس رفتم عقب صورتش پر بود از سرنگ گریه می کرد وگفت:ایناز کمکم کن

جیغ کشیدم...چشمام وبا زکردم نشستم..نمی تونستم نفس بکشم بلند شدم چراغ وزدم همون جا نشستم...گریه کردم

بازم کابوس..بازم لیلا..خسته شدم کی این کابوسا دست از سرم بر میدارن؟!لان چهار ماه که یه شبم خواب راحت

نداشتم...کاش یک روز بدون کابوس لیلا از خواب بیدار میشدم...کاش آزاد لیلا رو هم میفروخت اما

نمیکشتم...صدای اذن بلند شد...بلند شدم خدا یا منو از این زندان نجات بده...بعد اینکه نمازم وخوندم یه ربع به

شیش رفتم به اتاق آزاد که بیدارش کنم..صدای زدم:اقا...دیگه خسته شدم هرروز گفتم:اقا...اقا یاد دیروز که چه

جوری صدای زدم افتادم وخندیدم صدای زدم بیدار شد خواستم برم که گفتم:لباسم ودوختی؟

-نه اقا امروز برش میزنم

-مگه دیروز چیکا رمیکردی که امروز میخوای برش بزنی ؟

-برای تولد خاتون کیک درست میکردم

پوزخندی زد و گفت:همون کیک وشیرینی که بوی روغن سوخته میداد؟یعنی کل روز وگرفتار اینا بودی؟

-اگه خوشمزه نبود پس چراپیش دستی خالی رو عسلپته ؟

-چون ریختمش تو سطل آشغال

به سطل اشغالی که اونطرف تختش بود نگاه کردم رفتم طرفش که گفت:کجا داری میری؟

-میخوام ببینم تو سطل اشغال هست یا نه؟

-دیر رسیدی گربه خانم.. اشغالا ساعت نه دم در حیاط میزارن

با حرص نگاش کردم گفت:حالا زیاد خودتو ناراحت نکن...امشب سعی کن زودتر بری دم درحیاط

از تخت اومد پایین... فکر کنم خاتون بخاطر این پیر شده نه من.. نمی دونم چه علاقه ای داره به من میگه گربه

...خودش با اون موهاش که عین کیویه ..کسی که مجبورت نکرده خب نمی خوردی بعد اینکه ورزشش کرد وان وپیراب

کردم دستمو گذاشتم داخلش وگفتم:چقدر دلم میخواد یه بار تو این وان بخوابم.. خندیدم..ارزو برجوانان عیب نیست

-اگه حرف زدن با خودت تموم شده بیا بیرون میخوام حموم کنم

بلند شدم وگفتم:ببخشید...

اومدم بیرون.. یعنی سمعک میزاره که حرفامو میشنوه؟شاید کسی چی میدونه... صبحونه رو حاضر کردم وساعت هفت

بردم بالا..میزو چیدم نشست نگام کرد و گفت:خفه نمیشی؟

-بله؟

به روسریم اشاره کرد و گفت:اینقدر گرھش وسفت بستی که کل صورتت زده بیرون

میگم چرا احساس خفگی میکنم نگو بخاطر روسریه کمی شلش کردم گفت:امروز باید کتمو تموم کنی..

-اما شما نه روز دیگه فرصت دارید

-میخوام اگه گند زدی وقت خرید کردن داشته باشم...چرا وایسادی بیا برام لقمه بگیر

نشستم گفتم:امشب به امیر زنگ بزنم؟

-نخیر..

-چرا؟

-چون پول تلفنم زیاد میشه...

نگاش کردم اخه این چه حرفی بود زد؟ بهونه بهتر نداشت؟...پول تلفنش زیاد میشه؟ لقمه گرفتم و دادم بهش

و گفتم: خب پولشو میدم

-پولشو میخوای از کجا بیاری؟

-امیر بهم پول میده 600...تومن بسته؟

-نمیخوات پول امیرت وبه رخم بکشی...

-نمیخواستم به رختون بکشم فقط..

-بسه وقت بحث کردن ندارم

کجاست خاتون که میگه به این خارشتر محبت کن تا گل بده.. بیاد ببینه گل که نمیده هیچ بدتر طرفی که داره بهش

محبت میکنه هم خشکش میکنه، چایش و برداشتم بعد اینکه شیرینش کردم.... خواستم بزارمش رو میز که از دستم ول

شد و ریخت رو پاش بلند شد و شلوارو از پاش جدا کرد و گفت: این چه کاریه؟

-ببخشید حواسم نبود... نمیدونم چی شد که از دستم افتاد...

-از دستت نیوفتاد برای عمد این کارو کردی..

-نه به خدا..

-قسم نخور..اگه میخواستم بهت اجازه زنگ زدن بدم.. دیگه این کارو نمیکنم

ای خدا...چرا امروز باید چای روش بریزم رفت به اتاق لباس میز و جمع کردم، داشتم میرفتم که از اتاق بدون لباس اومد

بیرون سریع سرم و انداختم پایین و گفتم: به من که میرسی سر به زیر میشی...اما علی جلوت لخت بشه چار چشی نگاش

میکنی

امیربیچاره...تا حالا با تیشترتم ندیدمش..ولی بازوهای گنده ای داره گفت: این پیراهن قهوه ای من کجاست ؟

-همون جا کنار بقیه لباسات..

-به من نگو کجاست بیا بهم بده...

سینی رو گذاشتم رو میز و رفتم به اتاق..خدا هر چی بهش نعمت عطا کرده در عوضش از نعمت دیدن محرومش کرده...

تو لباسا گشتم اما نبود..گفت:خب..

-نمیدونم دیروز اتوش کردم گذاشتم همین جا کنار همین لباس طوسی

-یعنی میخوای بگی بال درآورده رفته؟

-بعیدم نیست... لباسای شماست هر کاری بگی از دستشون برمیاد

پوفی کرد وگفت:نمیدونم چرا تا حالا نفروختمت

چیزی نگفتم چشمام وبستم وبا صدای بلندی صلوات میفرستادم

-داری چیکار میکنی؟

-هیششش(نگاش کردم اخم کرده بود)نه منظورم اینکه.. اروتر صحبت کنید تا یادم بیاد کجا گذاشتمش

-فکر میکنی با این مراسم مذهبی لباس من پیدا میشه ؟

دوباره چشمام وبستم وگفتم:اره..هر وقت صلوات میفرستم یادم میاد

-اها..خوب میخوای برو چهار تا شمعم بیار یه مراسم احضار ارواح راه بنداز شاید اونا تونستن لباسم وپیدا کنن

با اعصابنیت نگاش کردم خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به جای زخم کهنه که زیر قلبش بود بریدگی با چاقو یا

چیزی شبیه این... شاید قلبش وعمل کرده

-به چی زل زدی؟(نگاش کردم)مگه خودت سینه نداری که سینه مردم زل میزنی؟

با دهن گشاد نگاش کردم گفت:سینه خودت که بزرگه

رفت بیرون چشممو بستم و لبمو گاز گرفتم...ک..ک..کثافت گوزن شاخدار پیر با صدای بلندی گفت:زودتر پیراهنم

وپیدا کن داره دیرم میشه...

یه دور دیگه کل لباساش ونگاه کردم حتی سمت شلوارش هم رفتم گفتم شاید اونجا باشه اما نبود اومدم بیرون با چشم

گشاد به همون پیراهنی که یک ساعت دنبالش میگشتم وتن اقا بود نگاه کردم... وگفتم:این... این همون لباسی نیست که

گفتید دنبالش بگردم ؟

-چرا خودشه..چطور؟

با خونسردی که پشتش کوه اعصابیت خوابیده بود لبخند زدم و گفتم:هیچی اقا... روز خوبی داشته باشید

-یادت نره کا رامروز تو فقط دوختن کت منه...

-چشم اقا..

دلَم میخواست سرم وبکوبم به دیوار... اونم نه یه بار چند بار رشاید حرص واعصابیتیم خالی بشه...به اتاقم رفتم پارچه رو

برش زدم وتا ساعت 55 مشغول دوخت کت اقام بودم..خاتون اومد تو وگفت:آیناز جان من میرم بیرون زود برمیگردم

مواظب غذا باش نسوزه

-چشم(...خواست بره صداش زدم...خاتون... خاتون

برگشت..وگفت:بله..

-یه لحظه وایسا....چیزای که برای کت وشلوار لازم داشتم توی یه کاغذ نوشتم دستش دادم وگفتم.....)اینا رو بخر بعد از

اقا پولش و بگیر

-چشم امردیگه ای نیست؟

-خیر عرضی نیست...

نیم ساعت بعد از اینکه رفت بساط خیاطی رو جمع کردم ورفتم به اشیپزخونه عمارت... زیر قابلمه ها رو خاموش کردم

..درد یخچال وباز کردم کمی میوه گذاشتم تو پیش دستی ونشستم سیب پوست میگرفتم که دل ارام اومد تو وگفت:سلام

-سلام دل ارام خانم...نیم روزتون بخیر صبحونه خوردی؟

رو به روم نشست و گفت:اره خاتون بهم داد

یه قاچ از سیب بهش دادم وگفتم:بیا اینو بخور

سیب وبرداشت وگفت:تو آراد ودوست داری؟

با تعجب گفتم:چی؟نه....از کجا همچین فکری به ذهنت خطور کرد؟

-همین جوری گفتم چند ماهی پیشش هستی شاید..عاشقش شده باشی

پوزخندی زدم وگفتم:اون روزی که من که عاشق این ژله بشم قیامت

-آراد فرحناز و هم دوست داره؟

-اینجوری که نشون میدن چون با هم خوبن... حتی قرار بود شب یلدا نامزد کنن ولی با مخالفت اقا بهم خورد(سرش

پایین بود با شک گفتم)این سوالا برای چیه؟

با لبخند نگام کرد و گفت:من آراد و دوست دارم.. میخوام یه کاری کنم با هام ازدواج کنه

با تعجب نگاش کردم آراد با این چیکار کرده که این بد بخت عاشقش شده...خندم گرفته بود چطور عاشق این بچه

قوزمیده شده گفتم:چرا دوستش داری؟

-چون هم خوشکله هم مهربون...

-آراد و مهربونی؟...اون دقیقا مثل اب و روغن میمونه که هیچ وقت باهم قاطی نمیشن..

اروم اروم میخند یم که با دلخوری گفت:اگه با تو بده با من خوبه...

خندمو جمع کردم و گفتم:اهل نصیحت نیستم ولی به عنوان خواهر بزرگ تر میگم عاشق این نشو.. اون احساسی به دخترا

20نفر دورش ریختن و فقط باهاشون میرقصه میبوسنشون...دروغ نگفتم به دیوار خشتی ... نداره.. اگه بگم به اندازه 10

هیچ وقت تکیه نکن

با اعصابیت بلند شد و گفت:تو به من حسودی میکنی نه؟...چون با من خوبه..من مطمئنم آراد من و دوست داره بخاطر

همینه تا حالا منونگه داشته

-قبل از شما هم یه ویدا خانم که دقیقا همین حرفا رو میزد... یعنی فقط مونده بود تاریخ عقدشو با اقا مشخص کنه

..نمیخوام ناامیدت کنم ولی زیاد دلخوش نباش

با اعصابیت رفت بیرون... خدا لعنتت کنه که اینجوری با دل دختر مردم بازی میکنی...هنوز چند دقیقه از رفتنش

نگذشته بود که صدای جیغش بلند شد دویدم بیرون دیدم افتاده رو زمین وا زدرد مچ پاش و گرفته بود رفتم کنارش

و گفتم:خوبی؟ افتادی؟

با درد و ناله گفت:اره لیس خوردم... مچ پام خیلی درد میکنه

شلوارشو زدم بالا ورم کرده بود... به خونه نگاه کردم.. کثافت تلفنم و جمع کرده دویدم سمت حیاط مش رجب و دیدم

دویدم سمتش و گفتم:مش رجب دل ارام افتاده فکر کنم پاش شکسته... باید ببرمش بیمارستان

مش رجب: نمیتونم ببرمش بیمارستان؟

-چرا؟...

-اقا گفته نباید بره بیرون

-یعنی اینم مثل من زندانیشه؟...مش رجب داره درد میکشه باید ببرمش

-الان دیگه اقا پیداش میشه..خودش میبرتش

با قدم های تند رفتم پیش دل ارام گفتم:صبر کن الان اقا میاد..

آراد با اعصابانیت اومد تو کنار دل ارام نشست و گفت:چی شده دل ارام؟

-با آیناز دعوام شد اون هلم داد..

آراد با اعصابانیت نگام کرد و گفت:چرا این کارو کردی؟

با چشای گشاد گفتم:دروغ میگه...خودش افتاد

مختار که کنارش وایساده بود گفت:الان وقت دعوا کردن نیست..بلندش کن ببرمش بیمارستان

آراد با خشم چشم ازم برداشت و دل ارام و بلند کرد گفت:وقتی برگشتم حسابت میرسم

چرا دل ارام این حرف وزد...؟دستم نمک نداره به هر کی خوبی میکنم اینجوری جوابمو میده..با اشک رفتنش و نگاه

کردم مش رجب اومد جلو و گفت:گریه نکن آیناز

لبخند تلخی زدم...وقتی خاتون اومد مش رجب ماجرا رو براش تعریف کرد نههار وبا هم خوردیم..بعد نههار دوباره رفتم

سراغ کت آراد مشغول دوخت بودم که خاتون اومد تو و گفت:آقا اومده با تو کار داره

-اومده اینجا؟

-اره..

بلند شدم یه شال رو سرم انداختم ورفتم بیرون پشت من وایساده بود گفتم:بله اقا..

برگشت با اخم گفت: سر چی با دل ارام دعوا کردی؟

-یه بار گفتم..دعوا نکردیم خودش افتاد

-دروغ نگو..فکر کردی اگه دست وپای دل ارام و بشکونی میتونی از من انتقام بگیری؟...اگه با من دشمنی کینت و سر دل

ارام خالی نکن

نگاش کردم و گفتم: چرا حرف همه رو قبول داری الا من؟

-چون تو با من دشمنی داری... هنوز حرفت یادم نرفته که میخوای منو با زجر بکشی دستتو گذاشتی دقیقا رو عزیزی من

پوز خندی زدم و گفتم: دل ارام و دوست داری؟

-معلوم که دوستش دارم

-فرحناز وچی؟... اون دخترایی که شب مهمونی دورت حلقه میزنن چی؟ همه رو دوست داری؟ (فقط نگام کرد و چیزی

نگفت) میدونی دل ارام عاشقت شده؟... میدونی میخواد به کاری کنه که تو باش ازدواج کنی چون فکر میکنه تو هم

دوستش داری... به من مربوط نیست اما عشق پاک دل ارام وبا هوست کثیف نکن.... با دلش باز ی نکن اون هنوز بچه

است شونزده سال سنی نیست که بفهمه این کارت از روی هوس و بچه بازی... اون برای اینکه بفهمه قرار فقط چند شب

نقش عروسک خوشکلتو بازی کنه بچست...

آراد پوز خندی زد و گفت: چیه تو شدی عابد و زاهد ما شدیم گناهکار؟ کار دو تا مون که عین همه... تو علی و پرهام و آبتین

وسر کار میزاری من چند تا دختر بیشتر از تو

اینو گفت و رفت... دو روز کامل مشغول دوخت کت و شلوار اقا بودم تو این مدت بهم اجازه نداد پیش دل ارام برم... منم

همچین مشتاق دیدارش نبودم ساعت نه شب بود که کت حاضر کردم و فقط باید فروش میکرد... تو اتاق بودم که خاتون

گفت: روسریت و بپوش اقا اومد

خندیدم و گفتم: خوش واومده

روسریم پوشیدم خاتون کنار وایساد و گفت: بفرماید اقا

آراد با اخم و دست به جیب اومد تو.. گفتم: سلام..

فقط سرشو تکیون داد... حاضر اون کله کچلش و تکیون بده اما زبونش نه... دم در وایساده بود گفت: کتم حاضره؟

-بله فقط باید فروش کنیدی

همین جور که میاومد جلو یهو اخش بلند شد پاشو تو دست گرفت.... نگاه کردم دیدم یه سوزن به پاش رفته وای...

خاتون گفت: اقا چی شد؟

آراد با پای لنگون کنار دیوار وایساد وگفت: همیشه اینقدر شلخته ای و سوزناتو میریزی کف زمین؟

خاتون پاش وکه دیدید رفت بیرون با نگرانی رفتم جلو گفتم: ببخشید اقا... اتاقی وتمییز کرده بودم نمیدونم این از کجا

پیداش شد

-پیداش..... نشد تو انداختی جلو من..

-اخره اقا من از کجا میدونستم شما دارید میاید که بخوام همچین کاری بکنم

آراد با ترس به پاش نگاه میکرد انگار از سوزنه میترسید رفتم جلو وگفتم: اجازه بدید براتون درش بیارم...

فقط نگام کرد انگار راضی بود رفتم جلو سرم وخم کردم وسوزن وکشیدم وبا خوشحالی سرم وبلند کردم خورده، به

دماغش وگفت: اخ...

با تعجب نگاش کردم وگفتم: چی شد؟.. ببخشید

آراد با اعصابانیت دستش و گذاشته بود رو دماغ خونیش وگفت: تو غیرازببخشید کلمه دیگه ای بلد نیستی؟

-چرا بلدم ولی این جم وجور تره.... خب متاسفم

آراد بیچاره هم پاش خون میاومد هم دماغش خاتون با چسب اومد تووگفت: اقا... این چسب وبزایید(.... خاتون به دماغش

نگاه کرد و) اقا دماغتون چی شده؟

آراد گفت: از این پپرس.. یه کت وشلوار برام دوخته پولشو میخواد از جون دماغ وپام دربیاره

خواست بره گفتم: نمیخواید لباستون وپروو کنید؟

-چی میخوای یه بلای دیگه سرم بیاری؟.. بیا اتاقم

اینو گفت ورفت.. خاتون گفت: این چه بلای بود سر این اوردی؟

-به من چه خاتون... پاش که تقصیر من نبود خواستم سوزن ودر بیارم چه میدونستم اقا زوم کرده رو کله من

کت وشلوار وبردم به اتاقش به صفحه تلویزیون نگاه میکرد سرفه ای کردم سریع خاموشش کرد وگفت: تو اینجا چیکار

میکنی؟ کی گفت بیای اینجا؟

عجبا توهمین دو دقیقه الزایمر گرفت؟ گفتم: خودتون گفتید برای پرو لباستون پیام

-اها.. راست میگی

دیونه زنجیری...رفتم تو جلو گفتم:اول کت وامتحان میکنید یا شلوار؟

-کت بده...

بلند شد کت وبهش دادم شلوار گذاشتم رو تخت پوشید وگفت:پس کو دکمه هاش؟

-اول بپوشید اگه خوب بود دکمه هاشم میزارم...

رفتم جلو لبه کت گذاشتم رو هم سه تا سوزن ته گرد برداشتم وگذاشتم جای دکمه چند تا دیگه برداشتم گفتم:کمی

دستون و ببرید بالا

وقتی برد بالا به دو طرف پهلوش که کمی گشاد بود زدم وگفتم:اینجوری خوبه؟راحتی؟

-اره ولی سمت راست هنوز گشاده..

کمی تنگ تر کردم وگفتم:الان خوبه؟

-اره...

رفتم پشت کمرش اونجا خوب رو به روش وایسام.. کل کت ونگاه کردم خوب بود جز بازو هاش کمی لاغر بود باعث

شد شل بیوفته.. گفتم:میخوای کمی از بازو هاتم بگیرم؟

-نمیدونم اگه خوب میشه اره

سوزن ته گرد و برداشتم وگفتم:کمی دستون و ببرید بالا..

دستش و که برد بالا چند تا سوزن زدم یکی دیگه مونده بود که حواسم نبود زدم به انگشت خودم...وای

-مواظب باش.

نگاش کردم...گفت:منظورم اینه که مواظب کتم باش

لبخند زدم وگفتم:میدونم...چون اونروزی که شما بخواید نگران من باشید...من خودکشی میکنم

تا سوزن دیگه برداشتم دوباره رفتم جلوتر سایه سنگین نگاهشو رو خودم حس میکردم به اندازه یک سانت دو طرف

وگرفتم رفتم عقب نگاه کلی انداختم عالی بود گفتم:دور یقه شو براتون نوار سفید می کنم

-هر کاری میکنی بکن فقط خوشکل بشه

-باشه..پس کت ودر بیارید شلوار و بپوشید

-اینم باید بپوشم؟

-اره دیگه...

کت و درآورد برداشتم و شلوارو بهش دادم دکمه شلوارشو باز کرد گفتم: میخواید اینجا شلوارتو عوض کنی؟

-اره دیگه...

کروکودیل ادای منو درمیاره... زیپ شلوار شو کشید پایین پشتم بهش کردم همین که شلوارشو در میآورد گفت: عیب

نداره یه بار ببینی...میگن یه نظر حلاله

نمیدونستم بخندم یا شلوارو بزنم تو سرش... شلوارو از پشت دادم بهش و گفتم: برو به عشقت نشون بده

-حرفتو نشنیده میگرم (... یک دقیقه بعد گفت...) تموم شد

برگشتم... یه لبخند از روی رضایت به خودم زدم.. ایول دمت گرم انی چیکار کردی میتونم راحت این کت و شلوار و تو

بازار یک میلیونم بفروشم گفت: باز داری به چی فکر میکنی که میخندی؟

لبخندم و خوردم... آهههههه این از کجا فهمید من دارم فکر میکنم؟... به شلوار نگاه کردم و گفتم: شلوار که دیگه مشکلی

نداره؟

-چرا.. کمی گشاده

-کجاش کشاده این که چسبیده به رونت دیگه مونده جر بخوره..

-باز که اینجوری حرف زدی؟...همین که گفتم تنگش کن

باشه اینقدر تنگش میکنم که یه قدم برداشتی از خشتک جر بخوره...گفتم: چشم اقا

لباساشو برداشتم... خواستم برم که آراد گفت: چای ومیوه ببر اتاق تلویزیون

-چشم.. اقا

لباس و برداشتم و بردم اتاقم میوه رو شستم رفتم به اتاق سیمنا نگاشون کردم دل ارام سرش و گذاشته بود رو پای آراد

اونم اروم انگشتای دستش و نوازش میکرد: به چی نگاه میکنی؟

میوه رو گذاشتم رو میز رفتم به اشپزخونه چای رو ریختم تو فنجان و بردم براشون آراد سیب میزاشت دهن دل ارام

چای و گذاشتم رو میز دل ارام گفت: من قهوه میخواستم...

اشکالی نداره میخورم

آراد فنجون و برداشت و گفت: عزیزم چیزی رو که دوست نداری به زور نخور... (جلوم گرفت) برو براش قهوه بیار
فنجون و برداشتم و با قهوه ساز قهوه درست کردم گذاشتم جلوش آراد موهاشو نوازش میکرد گفتم: چیز دیگه ای لازم
ندارید؟

آراد: نه برو

رفتم به اتاقم و خوابیدم... هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد... باز چی میخواد؟ انگار این کرم مردم ازاری
داره... گوشی رو برداشتم: بله

صداش نگران بود گفت: زود بیاعمارت

تلفن و گذاشتم نکنه بازم براش اتفاقی افتاده بدون اینکه لباس گرمی بپوشم به سمت عمارت دویدم دونه های برف اروم
خودشون رو به زمین میرسوندن از زیر برفا رد شدم در عمارت و باز کردم و رفتم بالا.. دم اتاق دل ارام با کلافگی
ونگرانی وایساده بود تو راه پله وایسادم نگام کرد و گفت: تو قهوه چی ریخته بودی؟

-هیچی..

بیشتر اعصابانی شد و داد زد: مگه نگفتم دشمنی که با من داری سردل ارام خالی نکن... نتو نستی ببینی رو پام
خوابیده... داشتی از حسودی میمردی نه؟

اشک تو چشمم جمع شد گفت: آگه از اون بلای که سرش آوردی گذشتم از این نمیگذرم... فعلا برو ببین چشه میدونم
بعد بات چیکار کنم

اب دهنمو قورت دادم رفتم تودل ارام تو خودش مچاله شده بود رفتم پیشش گفتم: چی شده.. جاییت درد میکنه؟
نگام کرد و گفت: پریود شدم... دلم خیلی درد میکنه نتونستم به آراد بگم خجالت کشیدم گفتم به تو بگه

-کار خوبی کردی.. الان برات یه جوشنده میارم

خواستم برم که مچ دستم گرفت و گفت: پد بهداشتی هم میخوام

با لبخند گفتم: باشه برات میارم

از اتاقش اومدم بیرون آراد روبه روی اتاق به دیوار تکیه داده بود اومد طرفم گفت: خب..

-خب به جمالت... چیز مهمی نیست خوب میشه

-میخواهی بکشیش نه؟..به تو نمیتونم اعتماد کنم میبرمش بیمارستان

رفت طرف درگفتم: پریود... پریود که دیگه میدونی چیه؟..احتیاجی به بیمارستان نیست الان براش یه جوشونده میارم

حالش خوب میشه

رفتم پایین و با جوشنده ای که امیر بهم یاد وقرص اهن وپد بهداشتی برگشتم... رفتم به اتاقش دیدم آرام کنارش دراز

کشیده دستش و گذاشته رو بازوش پیشونیش و بوسید و گفت: خیلی دلت درد میکنه؟

-نه... کمی

سرفه ای کردم آرام برگشت با اعصابانیت گفت: بلد نیستی در بزنی؟

-مگه پیشش خوابیدی که من ببینم؟ خب دیدم...میشی بلند شی؟

پوزخندی زد و گفت: برای چی پیشش بخوابم که تو ببینی؟... فکر کردی بهت علاقه دارم که اینجوری میخوام تو رو به

خودم نزدیک کنم؟

-ببخشید حق با شماست...

به جوشنده نگاه کرد و گفت: این چیه؟

-جوشنده... برای این جور مواقع خوبه

-اول خودت بخور...

دو قلمپ ازش خوردم..وبا قرص جلو دل آرام گرفتم..دل آرام برداشت و خورد آرام هنوز نشسته بود گفتم: میشه بری

بیرون...؟

-چرا برم؟

پوفی کردم..حالا من به این بچه پررو چی بگم...تو چشمش نگاه کردم و گفتم: خواهش میکنم برید بیرون

-اونی که باید از این اتاق بره بیرون توی نه من

به دل آرام نگاه کردم سرش پایین بودو معلومه با وجود آرام خیلی معذبه... پد از جیب کاپشنم دراوردم و گفتم: ببین

حالا میری بیرون؟ ok... میخواد اینو

آراد فقط نگام کرد بدبخت دل آرام از خجالت کمی روسریش و کشید جلو رفت بیرون دل آرام خندید و گفت: خیلی زشت بود نباید بهش نشون میدادی..

-مگه ندیدی عین چسب به تخت چسبیده بود و تکون نمیخورد... بچه پررو باید روش و کم میکردم

پد و برداشت و گفت: همیشه اینقدر باش راحتی؟

-راحت نیستم...فقط جواب کاراشو میدم

بلند شد رفت دستشویی خدا روشکر جاش و کثیف نکرده بود که مجبور به تمییز شدنش بشم... از اتاق اومدم بیرون آراد

رو پله اول نشسته بود از کنارش رد شدم چند تا پله رفتم پایین گفت: صبر کن...

برگشتم..گفت: تو از من نمیترسی؟

خندیدم و گفتم: برای چی بترسم؟...

-پس بخاطر همینه اینقدر باهام راحتی؟...یعنی زیادی راحتی هیچ دختری جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه اما

توهرچی دلت بخوات میگی

-من که چیزی نگفتم

-نگفتی..اون چی بود نشونم دادی

-اها...خب هرکاری کردم رفتید بیرون مجبور شدم...اگه ناراحت شدید معذرت میخوام

به چشمام خیره شد.. گفتم: میتونم برم؟

به خودش اومد و گفت:اره برو

چند تا پله دیگه رفتم پایین و ایسادم و گفتم: بخاطر اینکه تا حالا هم نزدیم ازتون نمیترسم

سریع اومدم پایین..تو حیاط و ایسادم دستمو زیر بغلم گرفتم و به اسمون که دونه های برفش و به زمین میفرستاد نگاه

کردم..اروم به زمین مینشستند انگار عجله ای برای پیر کردن زمین نداشتن.. با دو به سمت خونه میرفت که یه حس

باعث ایستادنم شد برگشتم دیدم آراد از پنجره نگام میکنه چشم ازم برنمیداشت... من نگاهمو ازش گرفتم سریع رفتم

به اتاقم وزیر پتو گرم و نرمم خوابیدم...

چهار روز تمام به دستور افاقط باید کت و شلوارش و تموم میکردم و به دل آرام خانم میرسیدم تا پریودش تموم

بشه..اینقدر پله ها روبرای میان وعده نهار.. شام...قرص اهن ..بالا پایین کردم که کمردرد گرفت به طوری که برای
 خوندن نماز به زحمت رکوع وسجده میرفتم... خاتون بیچاره هم موقع خواب کیسه اب گرم رو کمرم میزاشت... سه
 روز قبل از مهمونی کت وشلوارش حاضر کردم اتو کرده.. به دست گرفتمورفتم سمت اتاقش دم در وایسادم در زدم
 کسی جواب نداد...دوباره در زدم بازم کسی نگفت بیا تودر وبا ز کردم ورفتم تو گفتم:اقا اینجا یید؟
 از سوت وکور بودن اتاق فهمیدم بازم با دل ارام رفتن بیرون کت وشلوارش و گذاشتم رو تخت واومدم بیرون... رو راه
 پله ها نشستم سرم و گذاشتم رو زانوم واروم زیر لب شعر سلام فریدون وزمزمه میکردم...
 -چقدر صدات قشنگه...
 سرم وبلند کردم دیدم دل ارام با لبخند نگام میکنه آرامم با اخمی که انگار زمینشو تصاحب کردم .. بلند شدم به
 دستای آرام و دل ارام که پر بود از خرید نگاه کردم..اما نه با حسرت از روی دلخوری که چرا برای من که خدمتکارشم
 پول ماهیانه نمیده اما به این دخترته اونقدر خرید کرده که دیگه کمدهش بقیه لباسا رو پس میزنه
 آرام:کاری داشتی؟
 -بله...لباستون حاضره گذاشتم رو تخت تون میخواید یه بار دیگه پرو کنید
 -احتیاجی نیست...برو
 اومدن بالا دل ارام گفت: خب بپوشش ببینم چه جوری میشی...من ندیدمش
 همین جور که سمت اتاق دل ارام میرفت گفت:شب مهمونی میپوشم ببین
 همون جا بلا تکلیف وایسادم آرام و دل ارام اومد بیرون گفت:چرا هنوز وایسادی؟
 -اگه میپوشید وایسم مشکلی داشت برم درستش کنم
 آرام بدون جواب رفت تو دل ارام با خوشحالی گفت:اره میخواد بپوشه بیا تو
 رفتم توآرام شلوارش وپوشید کت وجلوم گرفت وگفت:کمکم کن بپوشم
 برداشتم پشتش وایسادم کت وبا ز کردم دستش و گذاشت تو استیناش رفتم جلوش یقشو درست میکردم...نگاهشو حس
 کردم یقه کتش تو دستام بود سرم وبلند کردم بازم به چشمام زل زد... دل ارام گفت:آیناز میری کنار ببینم چه شکلی
 شده؟

یقشو ول کردم ورفتم عقب دل ارام با ذوق بغلش کردو گفت:وای آراد عالی شدی...بی نظیری.... معلوم نیست کته به تو

میاد یا تو به کت

آراد نگام کرد ودریغ از یه تشکر خشک خالی...گفتم:با من دیگه امری ندارید؟

-یه لحظه صبرکن...(رفت سمت میز عسلی از کشوش یه پاکت سفید درآورد و جلوم گرفت...)بگیر

-چیپه؟

-برشدار..

برداشتمش درشو باز کردم ده ها تراول صد هزار تومنی...پوزخندی زدم و گذاشتمش رو تخت و گفتم :پول نمیخوام یه

تشکر میکردی که خستگی تو تنم نمونه...

دو قدم رفتم که گفت:من پول وبهت دادم..بعد هرجا نشستی نگی آراد دستمزدم وبهم نداد...آراد پول بهم نمیده

-نه نترس تا الان شکایتی نکردم از این به بعد هم نمیکنم...چون علی تا الان نذاشته کم وکسری داشته باشم...هر چی رو

که خواستم ونخواستم برام خریده ولی حق علی نیست برای من پول خرج کنه من خدمتکار شمامم باید حداقل پولو بهم

بدید...فکر کنم همه خدمتکارا از ربابشون پول میگیرن (بهشون نگاه کردم)شب بخیر

از اتاقش اومدم بیرون... ولی دلم نمیخواست برم بخوابم رفتم پشت عمارت تو الاچیق نشستم هوای سرد بهمن ماه اروم

رو صورتم میشست وحسش میکردم این سرما روبه اون اتاق فکسنی که ادم قمباد میکنه ترجیح میدم ... به کلبه آراد

نگاه کردم انگار اینم شده حصار تنهایی آراد که کسی رو راه نمیده...چرا فقط خودش میره؟...سرم وگرفتم رو به

اسمون سیاه وها کردم اسمون اطرافم سفید شد خندیدم چقدر دنیام کوچیکه...نزدیک ده دقیقه ای نشستم دیگه طاقت

سرما رو نداشتم عزم رفتن کردم..

-کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

سریع بلند شدم وگفتم:معذرت میخوام... مگه اشکالی داره؟

-بله اشکالی داره... این الاچیق من خوشم نمیاد هر کسی اینجا بشینه

-بله..ببخشید

چند قدم رفتم گفت:همیشه میای اینجا؟

-نه...فقط موقعایی که خوابم نمیبره یا تنهام

-یعنی تو این سرما اینجا نشستی که تنهایی در بیای؟

-نه از سر ناچاریه...شما که بهم اجازه نمیدید به امیر زنگ بزنم مجبورم اینجا بشینم

-من زنگ نمیزنم اون نباید عرضه داشته باشه یه احوالی از عشقش بگیره؟

چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین...راست میگه این زنگ نمیزنه اون چرا سراغی ازم نمیگره نکنه آزاد راست بگه وبا یه

دختر فرانسوی ازدواج کرده...سرم و بلند کردم بازم چشمم و نشونه گرفته بود...این چند روزه خوب داره نگام میکنه

اونم فقط چشم انگار من اجزای دیگه ای ندارم و خدا کل صورتم و چشم افریده گفتم:برم؟

همون پاکت سفید و گذاشت رو تنه درخت و گفت:این پول برای 1 ماهی که اینجا کار میکردی و دستمزدت کت شلوار هر

کاری دوست داری باش بکن، میخوای بندازش سطل اشغال.. من پس نمیگیرم (چند قدم رفت برگشت)بخوای میتونی

بشین

اینو گفت و به سمت کلبش حرکت کرد...این چرا اینجوری میکنه؟نه به دوقیقه پیشش نه به الانش مشکوک میزنه تا

وقتی که وارد کلبه احزاننش شد نگاش کردم وقتی رفت تو پاکت و برداشتم باز کردم.. چشمم گشاد شد پولو د راوردم

شمردم چقدر زیاد...شیش میلیون تومن...آههههههه میخوام چیکار این همه پولو؟اها میتونم باش فرار کنم..اره یه بلیط

هواپیما و پرواز به سمت بوشهر....از خوشحالی بالاو پایین میپریدم.. باورم نمیشه دوباره میتونم نسترن و ببینم همینجور که

از خوشحالی میپریدم چشمم به پنجره کلبه افتاد که آزاد از پشتش به من نگاه میکرد برگشتم...وای ابروم رفت الان فکر

میکنه بخاطر پول اینقدر خوشحالم... روسریمو کشیدم جلوم و با دو رفتم سمت خونه...خاتون مش رجب تو اشپزخونه

نشسته بودن و حرف میزدن با صدای بلندی گفتم:شب بخیر لیلی و مجنون

اونام با خنده جوابمو دادن...

صبح آزاد و بیدار کردم.. بعد اینکه صبحونشو خورد رفت شرکت.. لباساشو شستم اتو کرده گذاشتم سر جاشون بعد

ازاینکه به خاتون توی پختن نهار کمک کردم رفتم سراغ اتاق آزاد یک هفته ای میشد که به اتاقش دست نزده بودم..

کف اتاقش و تمیز میکردم که یاد دفتر زیر کاشی افتادم رفتم سراغش بر شداشتم چند صفحه ای برگ زدم یعنی آزاد

راضیه من اینو بخونم؟خوب معلومه نه...خدا یا قول میدم این آخرین باری باشه که میخونم..

به صفحه نگاه کردم دست خطش بهتر شده بود و دیگه غلط املائی نداشت نوشته بود: پریشب تولد 14 سالگم بود مامان و بابام برام جشن نگرفتن حتی یه کیک هم نخریدن دوتا شون رفتن مهمونی... فقط داداش علی فهمید و برام کیک کوچیک خرید دوتای جشن گرفتیم... دلم گرفت میخوامستم گریه کنم اما بابام میگفت مرد گریه نمیکنه گریه وریختم تو دلم... شب وقتی از مهمونی برگشتن دعوا کردن... یعنی کار همیشگی شون بود وقتی از یه مهمونی برمیگردن باید دعوا کنن... بابام سر مامان داد میزد چرا با اون مرد حرف زدی؟ چی بهت گفت که میخندیدی؟... مامانم دوباره اون صداش بلند میکرد... مگه من مجسمم که یه گوشه بشینم و هیچی نگم؟... این همه زن داشتن با همه به غیر از شوهرشون حرف میزدن منم یکیش... مگه من ازت سوال میکنم چرا با ده تا زن رقصیدی الا من؟... پیش اون الناز نشستی شام تو دهنش کردی نگفتی یه زنم دارم که اوردمش مهمونی... من مثل تو هرزه نیستم... بابام زد گوش مامان که افتاد رو زمین و گفت... من مردم با هر کی دلم بخواد حرف میزنم با هر کی دلم بخواد میرقصم و شام میخورم... اما توی اشغال وادم میکنم... کمر بندش و در آورد و مامانم میزد اونم فقط جیغ میکشید... از پله ها دویدم پایین بابام و گرفتم با التماس و گریه گفتم بابا نزنش بابا تور خدا مامانم وزن... اما بابام دلش به رحم نیومد و بابا سگک کمر بند زد به قلبم... سوخت... خنک شد... نگاه کردم سمت قلبم داشت خون میومد... افتادم رو زمین مامانم درد خودش و فراموش کرد و اومد طرفم... بابام به باد فحش گرفته بود یه چیزای میفهمیدم... اما نه دقیق بی هوش شدم

دفتر وبستم یه قطره اشک از چشمم افتاد بیچاره آراد از دست باباش چی کشیده... حالا فهمیدم جای زخم زیر قلبش بخاطر چیه؟... دفتر و گذاشتم سر جاش دوباره اتاقش و تمیز میکردم که کمر دردم اومد سراغم دستم و گذاشتم روش دیگه نتونستم و ایسم و رو تخت نشستم دردش کل کمرم و گرفت دراز کشیدم... فقط پنج دقیقه میخوابم بعد بلند میشم از جای نرمش خوشم اومد کمرم و بیشتر توش جا کردم... چشمم و به در دوختم که اگه کسی اومد سریع بلند بشم اینقدر به در نگاه کردم که تار شد... کم کم اطرافش سیاه شد اما درو هنوز میدیدم... روی چشمم پرده سیاهی کشیده شد...

چشمم و باز کردم تو اتاق آراد اونم تختش چکیار میکردم؟ وای قرار بود فقط پنج دقیقه بشه... به بالشت زیر سرم و پتوی که روم کشیده بودن نگاه کردم به ساعت رو به روم که با... اعصابانیت نگام میکرد و ساعت 0 رو نشون میداد نگاه کردم... وای وای... یعنی آراد اومده نهارشم خورده و رفته؟... زدم به پیشونیم... چرا خاتون به جای اینکه بیدارم کنه بالشت زیر سرم گذاشته؟ حتما بعدشم نذاشه آراد بیاد اتاق... سریع بلند شدم تخت و مرتب کردم طی وسط و برداشتم

ورفتم پایین دنبال خاتون گشتم اما نبودش هر جا می‌گشتم نبود انگار گم شده به سمت خونه دویدم رفتم تو دیدم تو حمومه وداره لباسای مش رجب ومیشوره..گفتم:خاتون این چه کاری بود با من کردی؟چرا به جای اینکه بیدارم کنی بالشت گذاشتی زیر سرم..؟نگفتی اگه بیاد ببینه من رو تختش خوابیدم باز من ومیندازه انباری؟

خاتون که با تعجب نگام میکرد خندید وگفت:چه خبرته دختر... یکی یکی بپرس..اول اینکه سلام وساعت خواب... من نمیدونستم شما بالا خوابید اقا بهم گفت جنابعالی تو اتاقش خوابید وبیدارتون نکنم..منم اطاعت امر کردم وگفتم چشم با تعجب گفتم:یعنی شما بالشت زیر سرم نداشتید وپتو روم نکشیدید؟

-نه..

با صدای نیمه داد گفتم:یعنی چی نه؟یعنی اقا اومده تو اتاقش دیده من رو تختش خوابیدم وبدون اینکه بیدارم کنه وبندازمت تو انباری بالشت گذاشته زیر سرم پتو هم کشیده روم؟

خاتون بلند خندید وگفت:ما شالله چرا یه نفس حرف زدی؟(همین جور که با تعجب به خاتون نگاه میکردم یه لبخند شیطنتی زد وگفت)دیگه چی؟..راستشو بگو دیگه چیکا ر کرده که هنوز نگفتی؟...بگو دیگه ما که غریبه نیستیم(با خنده)

(بوسی....لیلی...بغلی

با حرص گفتم:خاتووووووون...

با صدای قهقهه خندش اومدم بیرون رفتم سمت اشپزخونه که غذام وکوفت کنم...باورم نمیشه آراد همچین کاری کرده باشه...اونم آرادی که با کوچیک ترین خطایی میفرستادم تو انباری...مغزم هضمش نمیکرد مگه میشه آرادی که تا پریشب بخاطر دل ارامش سرم اریده کشیده یه شبه متحول بشه ؟ساعت سه ونیم داشتم نهار میخوردم که ایفون زنگ خورد بلند شدم به صفحه نگاه کردم پرهام بود گوشی رو برداشتم وگفتم:مگه قرار نشد دیگه نیای؟

صورتشو چسبند به ایفون وگفت:یادم نمیاد با جنابعالی قراردادی امضاء کرده باشم

خندیدم وگفتم:صورتتو از جلو ایفون بردار چیزی نمی بینیم

-خب بزار پیام تو خوشگل ببینم

دکمه رو زدم ونشستم مشغول خوردن بودم که اومد تو وگفت:سلام سیندرلا...مشغول سابیدن بودی که الان داری نهار میخوری؟

با لبخند گفتم: سلام پدر ژپتو... نه خواب بودم

با تعجب روم به روم نشست دستشو گذاشت زیر چونس و گفت: یعنی اون بز وحشی گذاشته بخوابی؟

خندیدم و گفتم: اره...

دل ارام اومد تو با تعجب گفت: مگه قرار نشد دیگه اینجا نیاید؟

پرهام برگشت و به دل ارام نگاه کرد و گفت: علیک سلام... نکنه توهم گشتن بوده که سلامت و خوردی؟ چرا امروز همه از

من قرار داد میخوان؟... نکنه تو مسئول بستن قراردادای آرادی اره؟... بدو... بدو... برو قرارداد و بنویس تا پیام امضاء کنم

دل ارام با اعصابیت به منو پرهام نگاه کرد و رفت منم میخندیم یهو پرهام بشقاب و ظرف خودش کشید فاشقم از دستم

برداشت و شروع کرد به خوردن با تعجب گفتم: پیشت کثیف نیست؟

-نه... مگه مریضی واگیر دار داری؟

خندیدم و گفتم: نه... ولی من بدم میاد از قاشق دهنی استفاده کنم

دهنش پر بود و گفت: منم از قاشق هر کسی استفاده نمی کنم... تو مستثنای

بعد اینکه پرهام نهار منو خورد رفت به اتاقش... ظرفا رو شستم سه روز دیگه تا مهمونی مونده منم لباسی ندارم بپوشم..

پولای توی دستم نگاه کردم شیش میلیون پول دارم اما نمی تونم چیزی بخرم... یکی نیست به آزاد بگه تو که اجازه

نمیدی برم بیرون چرا این همه پول وبهم دادی

میز شام و برای دل ارام و آزاد چیدم... اومدن پایین براشون غذا کشیدم وقتی شامشون خوردن یه گوشه سالن نشستن

میزو جمع میکردم که پرهام اومد پایین خیلی ترسیدم بازم دعواشون بشه... به آزاد نگاه کردم حواسش به روزنامه تو

دستش بود... پرهام آخرین پله رو اومد پایین جون فاصلش با آزاد زیاد بود با صدای بلندی گفت: دورود بر عزیز مصر

یوزارسیف...

آزاد سرشو بلند کردو با اخم نگاش کرد دل ارام اروم خندید و منم فقط با لبخند به پرهام نگاه کردم... با ابرو بهش اشاره

کردم زود بره به اشپزخونه تا شر نشده... پرهام با ناز سرش وازم برگردوند و رفت به اشپزخونه.. ظرفا رو بردم به

اشپزخونه.. خاتون برای سه تامون میز اشپزخونه رو حاضر کرد گفتم: مش رجب نمیخوره؟

-نه سرش درد میکرد خوابید...

شام وبا هم خوردیم اونم با مسخره بازی های پرهام...وقتی بهش نگاه میکنم یاد لیلا میافتم اگه زنده بود با پرهام زوج خوشبختی میشدن..جفتشونم شوخ طبع بودن شروع کردم به خندیدن

خاتون با تعجب گفت:به چی میخندی آیناز؟

پرهام:می بینی خاتون یک ساعت دارم داستان خنده دار زندگیمو تعریف میکنم این خانم یه لبخند هم نزد... تازه

فهمیده چی گفتم داره میخنده

سه تامون خندیدم...قبل از خواب پرهام بهم گفت صبح بیدارش کنم...منم مخالفت کردم چون از بار اولی که بیدارش

کردم توی دفتر خاطرات ذهنم چیز خوبی یادداشت نشده...اما با التماس و خواهش های که کرد منم قبول کردم ...شب به

امید اینکه فردا امیر پیداش بشه خوابیم...اما چه خوابیدنی باز با کابوس لیلا صبح چشمام و باز کردم..

لباس پوشیدم ورفتم سمت عمارت..ادم این هوا یخ میزنه بیچاره معتادایی که تو خرابه بدون حتی یه پتو میخوان...از اونا

بدبخت تر کارتون خوابا، رفتم به اتاق پرهام درو بازکردم چراغ وزدم..نگاش کردم سرش زیر پتو بود نه مثل اینکه یاد

گرفته مثل ادم بخوابه...اروم رفتم جلو بالشت کنارش و برداشتم و گذاشتم روسرش و خودم روش

خوابیدم...ومیخندیدم...اول تکون نخورد بعد که فهمید منم شروع کرد به تکون خوردن بیشتر فشار داد و گفتم:عمرا اگه

بتونی در بری؟...با مشت دوتا زدم به بالشت و گفتم:بخور اختاپوس زشت...دوباره خودم وبه بالشت فشار خیلی دست و پا

میزد یعنی دیگه تو اخرش بود میدادم گفتم:اگه بتونی خودتو نجات بدی یه میلیون بهت جازه میدم...الان داری به این

فکر میکنی که یه میلیون ا زکجا میخوام بیارم؟...اون پسره جوجه تیغی بهم شیش میلیون داد

بلند خندیدم یهو از زیر دستم بلند شد منم بلافاصله بالشت وزدم به سرش که دوباره افتاد رو تخت...با خنده نگاش

کردم و گفتم:دیدم.....

زبونم غش کرد ...بالشت از دستم افتاد با چشای گشاد ودهن باز به آراد که عین شیر زخمی بهم نگاه میکرد زل زدم هر

کاری میکردم زبونم به هوش نمیامدم... که حداقل بگم ببخشید رفتم عقب... هنوز عصبی وبا خشم نگام میکرد انالله وانا

الیه راجعون...دویدم..از پله ها میاومدم پایین که آرامم با همون وضع دنبالم میدوید... جیغ میکشیدم و داد زد:بابا

ببخشید غلط کردم...

رفتم سمت در عمارت اون سرعتش بیشتر بود اومد جلوم فرار کردم دستش دراز کرد فقط روسریم کشید فرار کردم با

جیغ و داد پشت مبل وایسادم گفتم: با باگه خوردم من رفتم پرهام و بیدار کنم شما چرا تو اتاق اون خوابیدی؟

- تو غلط کردی می خواستی پرهام و بیدار کنی... کی بهت همچین اجازه ای داد؟

دوباره دوید سمتم که کلیپس شل شد و افتاد تمام موهام دورم ریخت باز خوبه نرم کننده میزنم که عین برق گرفتار نشه

... حالا باز خوبه فضا برای دویدن زیاده.. اینقدر جیغ کشیدم که پرهام اومد پایین با تعجب رو پله ها وایساده و به ما نگاه

میکرد.. گفت: خب میزاشتین هوا روشن بشه بعد بازی میکردین..

آراد همین جور که دنبال من میدوید گفت: حساب تو هم بعدا میرسم

پرهام دست میزد و گفت: آراد بدو... آیناز بدو... هی هی ... آراد بدو... آیناز بدو... هی هی

دیگه نفس برام نمونه بود تمام موهام رو صورتم بود جایی نمیدیدم.... پرهام با ذوق اومد پایین و گفت: منم بازی... منم

بازی

دا دزدم: پرهام خفته شو همش تقصیر توئه... چرا تو اتاق خودت خوابیدی؟

پرهام دنبال آراد میدوید گفت: بابا این گرگی که داره دنبال منم واز اتاقم بیرون گفت شومنه اتاقم خراب

شده گرم نمیکنه

پشتم و نگاه کردم آراد هنوز میدوید و پرهام دنبال آراد گفتم: پرهام بگیرش

پرهام: اگه بگیریمش که بازیمون خراب میشه

جیغ زدم: پرهام.....

پرهام پرید رو آراد و با هم افتادن رو زمین آراد با اعصابیت نگاهش کرد و گفت: تارزان اون تن لشتواز رو من بردار

- خو اگه بردارم... میری آینازو میخوری که

آراد بدون دست و پا زدن و با اعصابیت به پرهام نگاه میکرد پرهام با دست و پاهاش آراد تو بغلش قفل کرده بود

و گفت: آیناز فرار کن گرفتمش....

منم سریع کلیپس و برداشتم و موهام وبستم آراد با اعصابیت ولی اروم گفت: پرهام ولم کن...

سریع به طرف در دویدم پرهام داد زد: آیناز موهاات خیلی خوشکله..

بدون اینکه چیزی بگم رفتم بیرون و با سرعت به سمت خونه دویدم.. خودم و پرت کردم تو خونه و پشت در اتاق خاتون

وایسادم ودر زدم... چند دقیقه بعد اومد بیرون جلو پاش زانو زدم وبا گریه وخواهش گفتم:خاتون الهی دردو بلات بخوره

تو سرم.. قربونت برم امروز صبحونه اقا رو میدی؟..قول میدم جبران کنم..هر چی بگی میگم چشم

خاتون با موهای باز وتعجب زده شده بود عین فراریا گفت:بازم؟..بازچیکار کردی؟دختر پیرم کردی..

-خاتون خودم میبرمت پیش دکتر که جوونت کنه.. حالا میری؟

نفسی از روی حرص بیرون داد که صدای آراد اومد:ولم کن پرهام باید حساب این دختر و برسم

بلند شدم گفتم:وای بدبخت شدم... سامورایی اومد

پریدم تو اتاقم سریع درو قفل کردم.. با مشت زد به اتاقم وگفت: این درو باز کن

-اگه باز کنم که تو منو میکشی

-منم میخوام بکشم.. زود باش درو باز کن

-جون فرحنازت بیخیال شو من که گفتم گه خوردم

-گه خوردن تو که به درد من نمیخوره.. داشتی منو میکشتی

-حالا که الحمدولله زنده ای.. من که تیر نزدمت بالشت گذاشتم رو سرت تازشم فکر کردم اون پرهام گور به گور شده

تو اتاق خوابیده

پرهام:هوی من اینجاما..با آراد میایم تو لهت میکنیما

-پرهام ساکت شو... اگه زنده موندم تورو زنده نمیزارم

ای خدا عجب گیری افتادما...همونجا نشستم گفتم:بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟(بلند شدم سرم وگذاشتم رو در

وگفتم)شنیدی؟گفتم چیکار کنم؟

خاتون از پشت در گفت:بیا بیرون رفتن

-دروغ نگیا...

-نه بیا...

کمی صبر کردم بعداروم دروباز کردم سرم واوردم بیرون کسی جز خاتون نگران نبود... نفسی از روی راحتی کشیدم

دیدم خاتون هنوز عصبی نگام میکنه با حالت گریه گفتم:غلط کردم..صبحونه رو میبری؟

نگام کرد و گفت: ببین صبح خروس خون چه جوری برای خودت درد سر درست میکنی... حداقل میزاشتی این خورشید وا

مونده بیاد بالا بعد

-خاتون چیکار به خورشید بدبخت داری

-وای... وای... دیونم کردی

یه نفس راحتی کشیدم... بالاخره راضی شد بره مش رجب چقدر خوابش سنگینه که هنوز بیدار نشده تا وقتی که آراد

رفت خودم و تو اتاقم حبس کردم وقتی که اب از اسیاب افتاد رفتم بیرون نه از پرهام خبری بود نه از آراد... ظهرم که

آراد برای نهار اومد بازم خاتون وبا التماس فرستادم بالا که براشون غذا بکشه... خلاصه تا شب از دستش فرار کردم

...اما موقع شام دیگه نتونستم چون هر چی به خاتون التماس کردم واو نوبه امامزاده‌ها و صدو بیست چهار هزار پیامبر قسم

دادم بی فایده بود آخرش منو فرستاد بالا... میزو که چیدم... خواستم برم که با صدای دراکولایش وایسادم: کجا؟

با لبخند گفتم: هیجا در خدمتونم.. میرم براتون دوغ بیارم

-پس این که رو میز چییه؟

-ها.. چیزه این دوغ نعناست میرم دوغ موسیر بیارم..

-لازم نکرده موسیر دوست ندارم

ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میز وایسادم وقتی نشستن.. براشون غذا کشیدم خدا رو شکر بدون دعوا و خونریزی

غذاشونو خوردن... بعد شام رفتن به اتاق تلویزیون که 51 یا 60 نفر ادم خوشکل جا می شد براشون میوه بردم.. گذاشتم

رو میز از پنجره بیرون و نگاه کردم... با خوشحالی جیغ زدم و گفتم: امیر.. امیر اومده

با خوشحالی رفتم بیرون.. دوستش نداشتم اما نمیدونم چرا از دیدنش اینقدر خوشحال شدم... شده بودم عین ادمی که

از سیاه چال و هوای الودش آزاد میشه.. و توهوای تمییز نفس میکشه.. رفتم تو حیاط با سوغاتی های تو دستش میاومدم

طرف من صدایش زدم: امیر

..از دیدنم تعجب کرد منم با خوشحال طرفش میدویدم بهش نزدیک شدم و خودم و انداختم تو بغلش که سوغاتیا از

دستش افتاد.. از دل نازکی شاید دلتنگی.. نمیدونم هر چی بود گریه کردم محکم فشارش دادم و همین جور گریه

میکردم.. تو این مدت اینقدر سختی کشیده بودم که به یه پناگاه احتیاج داشتم.. امیر گفت: چی شده؟ از دلتنگیه یا باز

این آراد اذیت کرده؟

ازش جدا شدم اشکمو پاک کردم و گفتم: نمیدونم... شاید دوتاش

- پس اذیت کرده... دارم براش

سوغاتیاش و برداشت و گفتم: ببین دختر با سوغاتیا چیکار کردی...

کمکش جمع کردم و گفتم: ببخشید...

همین جور که به سمت عمارت میرفتیم گفت: راستی فهمیدی ما سلام نکردیم؟

- سلام...

با خنده گفت: علیک سلام...

گفتم: این همه سوغاتی برای چی خریدی؟

- بیشترش برای تو... بقیشم برای اونا

رفتیم داخل.. آراد دست به جیب منتظر ما وایستاده بود با امیر رفتیم تو رفت جلو با آراد دست داد و گفت: اینجوری امانت

داری میکنی؟.. مگه نگفتم سالم تحویل میگیرم

- حالا هم که سالمه... یه خش به صورتش نیوفتاده

- جسمی اره... ولی روحش چی؟

دل ارام تو چهار چوب در وایساده بود با تعجب به امیر نگاه کرد و گفت: سلام..

امیر: سلام... (به آراد نگاه کرد) حالا بی خبر ازدواج میکنی؟

آراد پوزخندی زد و گفت: میدونی که زنم نیست پس حرف مفت نزن

- ها راست میگی ببخشید فراموش کردم شدی یکی عین بابات... به این دختر بدبختم رحم نکردی؟

آراد خواست چیزی بگه که دل ارام گفت: تا حالا شما رو اینجا ندیدم

آراد: شوهراینه... یعنی قراره بشه

امیر: باز که گفتی این... اسمش و بلد نیستی؟.. اسمش آینازه... آیناز..

با اعصابنیت به هم نگاه میکردن بخاطر اینکه اوضاع از این بیشتر بیخ پیدا نکنه گفتم: بشینید... (آراد با همون وضع نگام

کرد (یعنی بفرمایید بشینید تا ازتون پذیرای کنم

دل ارام: راست میگه چرا سر پا وایسادین خوب بشینید

باسوگاتیای توی دستم رفتم به اشپزخونه.. قهوه دم کردم ومیوه روشستم.. قهوه رو بردم براشون.. خواستم بردم که امیر

گفت: بشین ایناز

-برم میوه بیارم..

-نه نمیخواه قهوه کافیه

خواستم رو مبل تکی بشینم که امیر گفت: اونجا نه بیا پیش خودم بشین

جهت درآوردن حرص آرادکنار امیر نشستم....نگاش کردم با حالت عصبی پا روی پا انداخته بود وتکون میداد امیر

دستش انداخت دورشونم وگفت: بدون من خوش گذشت

به دست امیر نگاه کردم این چرا اینجوری میکنه؟...با لبخند وحرفی که نمیدونم از کجام دراومد گفتم: نه... دلم خیلی

برات تنگ شده بود

امیرم نمکش وبیشترکرد وگفت: الهی من قربون دلت برم...

وای..به پای آراد که هرلحظه تکون دادنش بیشترمیشد نگاه کردمشده بود عین گاو میشی که سمش وبه زمین

میکشیدو دود از دماغش میاد بیرون به من نگاه میکرد منم که لباس قرمز تنم بود دیگه بدترالانه که با شاخش بهم

حمله کنه...یه لبخند تحویلش دادم تا جوش دراد...هرچند چون این حالا حالا به جسمش چسبیده...

امیرعلی: میخوام چند روزی آیناز وبیرم پیش خودم

-برای بردن زن خودت داری اجازه میگیری؟

-اجازه نمیگیرم به اطلاعات رسوندم

دل ارام: ببخشید اگه ایناز خانم شما هستن پس چرا برای آراد کار میکنه؟

به آرادنگاه کرد: کار نمیکنه...امانت دستش بود ظاهرا امانت دار خوبی نبوده

امیر بهم گفت: عزیزم برو حاضر شو بریم...

چقدر محتاج یه کلمه محبت امیز بودم چقدر دلم میخواست یکی بهم بگه..عزیزم...جانم..عمرم...چرا با وجود محبتای که

امیر بهم می‌کنه باز دوستش ندارم؟.. خرم دیگه

منم گفتم: چشم عزیزم

بلند شدم امیر نگام کرد خم شدم صورتش وبوسیدم با لبخند تو چشمم زل زد اصلا حس خوبی نداشتم یه عذاب وجدان اومد سراغم باید معذرت خواهی می کردم... اصلا چرا بوسیدمش؟... شاید فقط میخواستم به آراد ثابت کنم تنها نیستم یکی منو دوست داره...

نمیدونم امیر تو چه حالی بود اما خودم از خجالت سرخ شدم خواستم برم که امیر مچ دستمو گرفت و گفت: صبر کن با هم بریم یه سلامی هم به خاتون ومش رجب میکنم فقط تونستم سرمو تکیه بدم... امیر بلند شد روبه آراد کرد و گفت: خب... دیگه کم کم رفع زحمت میکنیم ما که سلام نکردیم حداقل خدا حافظی رو بکنیم

دستشو به طرف آراد دراز کرد اونم بلند شدو فقط نگاش کرد امیر گفت: میدونی اگه دست ندی ولت نمیکنم انگار آراد یه وزنه دویست کیلویی به دستش وصل کرده بودن به زحمت دستش وبلند کرد وبا امیر دست داد اونم به طرف خودش کشید وبغلش کرد وصورتش بوسیدوگفت: اگه با دل ارام ازدواج کردی مبارکه... خوشبخت بشی آراد ازش جدا شد وبا اخم گفت: یه با رکه گفتم زنم نیست

-اگه زنت نیست پس چرا فرحناز بات قهر کرده؟

-برو از خودش بپرس..

-خب بابا اخماتو باز کن

امیررو به دل ارام کرد وگفت: خوشحال شدم دیدمتون

-ممنون.. ایشالله با ایناز خوشبخت بشین

-ممنون..

سوغاتی آراد وبهش داد.. چون برای دل ارام چیزی نیورده بود یکی از سوغاتی من به اون داد.. وقتی از عمارت میرفتیم بیرون آراد با قیافه ناراحت نگامون میکرد... در باز کردم برگشتم دیدم با سرعت از پله ها میره بالا... وقتی تو حیاط راه میرفتیم امیر گفت: خب بلدی چطور آراد وبه اتیش بکشی

خودم وبه نفهمی زدم وگفتم:چی؟

با خنده گفت:هیچی...فقط بخاطر آراد یه بوس مجانی بهمون رسید

با خجالت سرم وانداختم پایین وگفتم:ببخشید...این چند روزه اینقدر اذیتم کرده که نمیدونستم دارم چیکار میکنم

خندید وگفت:منم که چیزی نگفتم..

امیر با مش رجب و خاتون هم سلام وعلیک کرد وقتی سوغاتیاشون و داد چند دقیقه ای نشست وبعد به طرف خونه امیر

حرکت کردیم..وقتی سوا رماشین بودم و بیرون نگاه میکردم دلم باز شد واز تنگی اومد بیرون با خوشحالی شهری که با

نور مصنوعی روشن شده بود نگاه میکردم ...امیر گفت:چرا سوغاتیا تو باز نکردی؟

-میریم خونه با هم بازش میکنم

-بریم کافی شاپ..؟

-اره...

تو کافی شاپ نشسته بودیم گفتم:تو درمورد من هیچی نمیدونی... چرا ازم سوال نمیکنی؟کی هستی؟پدرو مادرت

کجاست؟فامیلی... اشنایی... کس وکاری داری؟اصلا دختر فراری هستی؟...چرا بدون اینکه چیزی ازم بدونی داری بهم

محبت میکنی؟

بالبخند گفت:اونی که باید درموردت بدون من نیستم...یکی دیگست

-اها...قضیه دست دیگه..صاحبش یکی دیگست ونباید تو دست کس دیگه ای باشه ؟

-اره..

بعد کافی شاپ یه دور تو شهر زدیم ورفتم خونه امیر از اسانسور اومدیم بیرون وگفتم:سریع بیرون تو تا همسایتون

نیومده

-نیستش رفته همدان خونه دخترش

-چه خوب...

رفتیم تو..کفشمو دراوردیم به جا کفشی که یه دمپایی دخترونه صورتی گل منگلی گذاشته بود نگاه کردم...یعنی غیرا

زمن کس دیگه ای هم میاره اینجا؟

-چرا به دمپایی زل زدی بیوش دیگه

-این دمپایی کیه؟

-دمپایی حضرت خانم...بعد اون روزی که رفتی این دمپایی رو برات خریدم گفتم شاید دوباره پیدات بشه

رفت سمت اشپزخونه منم با خوشحال دمپایی رو پوشیدم... به پای سفیدم و انگشتای ظریف و بلندم نگاه کردم خیلی

بهش میاومد امیر با خنده گفت: فکر نمی کردم با دیدن دمپایی اینقدر خوشحالی بشی وگرنه چند جفت دیگه برات

میخریدم

با چشم غره نگاش کردم و گفتم: به پای خوشکلم نگاه میکردم که به دمپایی زتش که تو خریدی خیلی میاد

-جدی (.. همین جور که میاومد طرفم گفت) خوب میخوای درش بیار دمپایی خودم و بیوش

دویدم و گفتم: نه ممنون.. این بیشتر به پام میاد

رو مبل نشستیم و سوغاتیاشو با هم باز میکردیم اولیش عطر خنک بود که بو کردنش سیر نمیشدم... بعدی و باز کردم یه

پالتو مشکی خزّه دار وقتی پوشیدم: وای عالیه... اندازه است

با ذوق یه چرخ خوردم که امیر بلند خندید و گفت: شدی عین بچه ها

بخاطر اینکه دیگه نوزادم نکنه نشستم... بقیه کادوها هم باز کردیم... یکی از یکی دیگه بهتر از همه سوغاتیاش خوشم

اومد... یه فیلم ترسناک گذاشت گفتم: میشه عوض کنی؟

-چرا دوست نداری؟

آبرومو بردم بالا و گفتم: نه... نمیدونم تو و پسر داییت چه علاقه ای به فیلم ترسناک دارید؟

امیر بلند خندید و گفت: آراد هر وقت عصبی میشد یه فیلم ترسناک می دید حالش خوب میشد

حتما مشکل روانی داره که با فیلم ترسناک حالش خوب میشه... فیلم کمدی گذاشت و تا ساعت یک فیلم نگاه کردیم یه

جاهایش امیر میخندید یه جاهایش من وقتی امیر میخندید من با تعجب نگاش میکردم که اصلا صحنه خنداری نبود

امیر هم با تعجب به من نگاه میکرد گفت: به چی میخندی این که اصلا خندار نیست که

هیچ وقت نشد دوتامون به یه صحنه بخندیم... به این میگن تفاهم

ساعت شیش یهو بیدار شدم به اتاق نگاه کردم وقتی فهمیدم جایی هستم که احتیاج به بیدار کردن آراد نیست با خیال

راحت تو جای گرم خوابیدم...چقد رخوبه ادم رو تخت بخوابه جاش گرم ونرم باشه...نه عین تشک من که با خوابیدن رو زمین فرقی نمیکنه.. کاش همه بی خانمان ها هم خونه داشتن... کاش همه معتادا ادم میشدن وترک میکردن وبرمیگشتن سر خونه زندگیشون...کاش کسی دیگه تو این سرما وبرف وبوران زیر پل ورو کارتنا نمیخوابید... کاش الان میرفتم برای امیر صبحونه حاضر میکردم

پهو بلند شدم.. اره فکر خوبیه براش صبحونه حاضر میکنم هرروز برای آزاد امروز برای امیر...بلند شدم روسریمو انداختم رو سرم به اشپزخونه رفتم چراغ وزدم کتری رو گذاشتم رو اجاق... بعد آماده شدن چای در یخچال وباز کردم اوه چه خبره فروشگاه است یا یخچال کی وقت میکنه این همه رو بخوره؟..میزو چیدم نگاشون کردم دیدم یه چیز کمه...شکلات صبحانه در یخچال وبا زکردم....

-تو اشپزخونه من چیکار میکنی؟

شیشه از دستم افتاد وشکست نگاش کردم وغفتم:وای امیر ترسیدم

همین جور که میخندید گفت:ببخشید...گشتن این موقع صبح اومدی سراغ یخچال؟

دریخچال وبستم وغفتم:نه...میخواستم برات صبحونه حاضر کنم

خواستم خورده شیشه ها رو جمع کنم که گفت:دست نزن خودم جمعشون میکنم...برو کنار ویسا

به کابینت چسبیدم اونم شیشه ها رو جمع میکرد گفت:اخه دختر ساعت شیش ونیم وقت صبحونست؟

-پس نه وقت عصرونست

نگام کرد وبا لبخند گفت:میگم چرا موهای آزاد بدبخت رشد نمیکنه نگو از دست زبون توئه

-وا..به من چه اون خودش نمیزاره موهای فلک زدش یه میلیتر بیاد بالا فرتی میزننشون

امیر خندید وغفت:خیل خب حالا برو بشین تا سحریمون وبخوریم

نشستیم گفت:فکر میکردم قانون اینجا رو بهت گفتم...تا زمانی که مهمون من هستی به این اشپزخونه کاری نداشته باش

وظیفه منه ازت پذیرای کنم نه تو ازمن

-چه فرقی میکنه...من عادت کردم ساعت شیش آزاد وبیدار کنم وساعت هفت صبحونشو بدم...یعنی یه جورای شدم

عین رباتی که تنظیمش میکنن رو برنامه کارکنه

-احتیاجی نیست اینجا رو برنامه کار کنی...تا هروقت دلت خواست بخواب هروقت عشقت کشید صبحونه ونهار وشام

بخور...چون خدمتکار نیوردم شما اینجا مهمونید

چند لقمه که خوریدم گفت :میخوای چیکار کنی؟

-همین کاری که گفتم میکنم...

خندید وگفت:نه...منظورم اینکه که درمورد زندگیت تصمیمی نگرفتی؟

-فعلا داریم زندگی میکنیم بعدشم خدا کریمه

-آیناز...دارم جدی حرف میزنم....تا کی میخوای خدمتکار آزاد بمونی ودم نزنی؟...تا کی میخوای اذیتای آزاد وتحمل

کنی؟

با غم نگاش کردم وگفتم:فکر میکنی از اینکه پیش آرام خیلی خوشحالم؟...دلم میخواد از اون خونه برم ولی کجا؟نه

خونواده ای دارم نه اشنای نه فامیلی

با تعجب گفت:پدر مادر نداری؟...یعنی تو دختر فراری نیستی؟

-بخاطر همین بود هیچی ازم سوال نمیکردی چون فکر میکردی من فراریم وآراد من وپیدا کرده واورده پیش خودش؟

-خب راستش نه...یعنی من میدونم کار آزاد چیه ولی فکر میکردم فرار کردی

پوزخندی زدم وگفتم:منو باش چی فکر میکردم چی شد...اصلا ازت انتظار نداشتم پس همه محبتات ترحم بوده

-نه به خدا این چه حرفیه می زنی؟

چیزی نگفتم.. سرم پایین انداختم وبا قاشق مربای هویج رو هم میزدم گفت:معذرت میخوام... نمیخواستم ناراحت کنم

همین جور که سرم پایین بود گفتم:مهم نیست... ولی کاش در مورد زندگیم ازم سوال می کردی خوشم نمیاد کسی

درموردم قضاوت بد کنه

-حق با توه شرمنده....پس پدرو مادرت کجاست؟

-ندارم...مادرم فوت کرده پدرم نمیدونم کدوم گوریه

-یعنی الان هیچ کسی رو نداری؟

-هیچ کس... فقط یه دوست (نگاش کردم)تو از زندگی من هیچی نمیدونی هیچی....حتی اگه فامیلی هم داشته باشم

نمیشناسم

-اگه بگم ازدواج کن...حتما میگی کسی رو دوست ندارم

-اره...دقیقا

-آیناز جان..خواهش میکنم این تنفر از مردا رو بزار کنار..آراد بد قبول...پرهام و آبتین ومن هم بدیم؟..اون پسره که تو

شامل نجات داد هم بده؟...ایناز چرا همه مردا رو با یه سنگ ترازو اندازه میگیری؟

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: من نمیتونم هیچ مردی رو دوست داشته باشم...حتی توبا محبات هم نتونستی جای تو

قلبم پیدا کنی

یه لقمه جلوم گرفت نگاش کردم با لبخند گفت: این برای عذر خواهیه...من باید بخاطر این میز ازت تشکر میکردم نه

اینجوری ناراحت کنم

به لبخندش نگاه کردم غم داشت دستمو دراز کردم که بردارم لقمه رو کشید و گفت: اول بخند...

یه لبخند بی جونی زدم..گفت: اینجوری که بدتر ادم گریش میگره...خوشکل بخند

خندیدم و گفتم: خوبه؟

-اره...

لقمه رو بهم داد...صبحونه که خوردیم امیر رفت بیمارستان باز من بیکارشدم...تا وقتی که اومد خودم وبا کتاب

وتلويزيون مشغول کردم...ساعت سه، چهار بود که اومد...وقتی اومد با خودش نهار خریده بود...نهار و خوردیم بعد نهار

حاضر شدیم که بریم بیرون زنگ خونه زده شد...امیر داخل اتاقش بود رفتم دم در...درو باز کردم دیدم باز همون

دختر نذریه است...با تعجب گفت: بازم شما یید؟...امیر که گفت خانومش نیستید

به سینی قیمه و برنجش نگاه کردم وبا لبخند گفتم: نذریه؟

سرش و تکون داد و گفت: بله...برای امیر خان اوردم

از دستش برداشتم و گفتم: ممنون بهش میگم شما اوردید...خدا حافظ

اومدم تو درو بستم...سینی رو گذاشتم رو اپن وبا یه قاشق افتادم در بختش امیر از اتاقش اومد بیرون با تعجب نگام کرد

و گفت: تو که همین الان نهار خوردی؟

-اره..ولی این نذریه بیشتر میچسبه

-بازم نیلو؟..ای خدا....زودتر بخور بریم

با دهن پر خندیدم و گفتم:هنوزم...هر روز برات نذری میاره؟

با لبخند گفت:اره...الان دیگه شبم شده...فقط مونده صبحونه نذری بیاره

لقمه پاپین کردم و خندیدم گفتم:حتما نذر میکنه باتو ازدواج کنه..بخاطر همینه این نذریا رو برای تو میاره

-حداقل بشین بخور...

-نه...بسه بریم

دست و دهنم شستم و با امیر رفتیم بیرون... دوروز پیش امیر بودم خیلی بهم خوش میگذشت با هم آشپزی میکردیم

میرفتیم بیرون...خرید خونه رو باهم میکردیم خونه رو با هم تمیز میکردیم دو روز فقط میخندیدم خوشحال بودم... سعی

میکردم امیرعلی و دوست داشته باشم... اما یه چیزی مانع ورود عشقش به قلبم میشد یا شاید میترسیدم...ترس از جدایی

و تنهای وادیت شدن...می ترسیدم امیرعلی رو دوست داشته باشم شاید اونم مثل بقیه بره و تنهام بزاره شایدم اینم مثل

بقیه مردا فقط یه مدت منو بخواد..امیر علی خوب بود مهربون..خوش اخلاق..صبور یه تکیه گاه امن....همچی تموم اما من

نمیتونستم دوستش داشته باشم... کاش نظرش و در مورد خودم میدونستم... نمیدونم واقعا دوستم داره و میخواد منو به

خودش علاقه مند کنه یا فقط میخواد نظر منو در مورد مردا عوض کنه؟امیدوارم دوستم نداشته باشه..چون اونوقت تو بد

مخمصه ای گیر میافتادم...و مجبور میشم بخاطر جبران محبتاش باش ازدواج کنم

من و امیر تو رستوران نهار میخوریدم گفتم:امروز باید برگردم...شب آراد مهمونی داره باید به خاتون کمک کنم

-میخواهی به خاتون کمک کنی؟ یا به بهونه کمک به خاتون میخوای بری پیش آراد؟

-دو تاش یکی بود..من علاقه ای به آراد ندارم اگه داشتم پیش تو نمی اومدم

-اگه دوستش نداری نه مهمونی میری نه به خاتون کمک میکنی...

با اعتراض گفتم:امیر...خاتون گناه داره

-نترس آراد نمیزاره دست تنها بمونه چند نفرو میاره کمکش کنه

اما دلم تو اون عمارت بود ...میخواستم برم گفتم:خب دوباره میام پیشت

خندید و گفت: پس دلت برای آزاد تنگ شده

-ای بابا... چرا من هرچی میگم تو وصلش میکنی به آزاد؟... از این دو روز واقعا ممنون خستگی این دوهفته از تنم اومد

بیرون... ولی من که تا همیشه نمیتونم پشت بمونم

-آیناز... آزاد اگه بخواد به این دختره اسمش چی بود؟

-دل ارام...

-اره همین دل ارام... بخواد ازدواج کنه باید تا اخر عمرت کلفت خودش وزن و بچش بشی

-خب میگی چیکا رکنم؟

-یه مدت دیگه پیشم بمون اون که بدون تو هم میتونه جشنشو راه بندازه

تو چشمای خاکستری غمگینش نگاه کردم و گفتم: یه سوال بپرسم راست و حسینی جوابمو میدی؟

-بفرمایید...

-تو...

نمیدونستم بپرسم یا نه اخرش که چی باید بدونم این همه اصرارش برای دوست داشتن یه مرد که به من میکنه برای

چیه؟

-خب... تو چی؟

-تو منو دوست داری؟

اول متعجب نگام کرد بعد خندید و ریشو چپ و راست کرد بلند شد گفت: پاشو میریم خونه وسایلتو جمع کن.. میبرمت

پیش آزاد

-جوابمو ندادی...

-بعدا میفهمی.. فعلا بلند شو بریم پیش خاتون یا همون آزادی که نگرانشی

-یه بار گفتم.. نگران آزاد نیستم (...داد زدم) اصلا هیچ مردی رو دوست ندارم بفهم

کیفمو برداشتم وبا سرعت از رستوران اومد بیرون.. گریه کردم لعنت به من چرا سرش داد زدم؟ چرا!... امیر ببخش

نمیدونستم کجا میرم فقط میخواستم برم که دیگه امیرو نبینم خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم.. از راه رفتن

خسته شدم تو یه پارک نشستم... گریم شدیدتر شد اونقدر گریه کردم که اروم شدم دورو اطرافم نگاه کردم نفهمیدم

کجام... با ترس بلند شدم گفتم: وای گم شدم

-نترس گم نشدی

پشتم نگاه کردم امیرعلی دست به سینه.. پا رو پا انداخته بود روی نیمکت پشت من نشسته با اخم نگام میکرد انگار از

دستم ناراحت بود بلند شد اومد پیشم و گفت: بریم

-معذرت میخوام..

-مهم نیست..

چند قدم رفتیم گفتم: به خدا من آراد و دوست ندارم

-پس چرا میگم یه مدت پیشم بمون قبول نمیکنی؟... فکر میکنی بخاطر خودمه؟

-پس بخاطر کیه؟... آراد یا من؟

پوفی کرد و گفت: الان وقت این حرفا نیست بریم

وقتی دیدم حالش خوب نیست دیگه اصرار نکردم که توضیح بده.... رفتیم خونه سوغاتیامو برداشتم سوا رماشین شدم

حرکت کردیم گفتم: آراد و دوست داشته باش این دیگه آخرین گزینه و شانس زندگیته... اونقدارم که فکر میکنی سنگ

دل وبی رحم نیست... تو هم از استعداد دخترتونت استفاده کن... سعی کن بهش نزدیک بشی خدا رو چه دیدی شاید

شدی معشوقش

خندیدم و گفتم: محاله... این فقط تو قصه ها است که دو نفر که هم متنفرن به هم برسن

-زندگی ما هم عین یه همین قصه ایه که تو میگی با این فرق که خدا نویسنده... زندگی همه رو خوب مینویسه ولی

متأسفانه ما ادما با کارامون صفحه خوب و خط میزنیم و یه صفحه جدید باز میکنیم شروع می کنیم به نوشتن یه زندگی

بد

-اما من سیندرلای افسانه ای وزیبا نیستم

-اره نیستی چون آینازی.. اینازی که میدونه چطور حرص ادم و در بیاره

خندید و گفتم: ببخش سرت داد دزم

-حقم بود نباید اعصاب و خورد میکردم

دم خونه نگه داشت گفتم:نمیای تو؟

-نه...باید برم

-مهمونی چی؟اونم نمیای؟

-نه..حوصله ندارم دیگه برای این مهمونا پیرم شدم

-بازم که گفתי پیرم...از دستم دلخور که نیستی؟

-نه بابا...دلخور برای چی؟...خب زودتر برو تو هوا سرده سرما میخوری

-باشه...ممنون خداحافظ...

-خداحافظ...

رفتم به اتاقم اما کسی نبود حتما خاتون داشته برای مهمونی امشب سالن و حاضر میکنه...رفتم به اشپزخونه عمارت دیدم

خاتون با دو تا خانم دیگه میوه های شسته شده رو خشک میکردن با لبخند گفتم:سلام بر همه .. من برگشتم

خاتون با لبخند گفت:خوش اومدی...تعطیلات خوش گذشت ؟

-بله...مگه میشه ادم پیش امیرعلی باشه و بهش بد بگذره

بهشون کمک کردم تا کارشون تموم بشه تا ساعت شیش دل آرام و ندیدم..حتما با آراد جونش رفته بیرون باخاتون میوه

رو میز پذیرای میزاشتم که آراد اومد گفت:خاتون به....

با دیدن من دیگه چیزی نگفت نگام کرد و گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟...برای چی اومدی؟

-قرار نبود تا اخر عمرم پیش امیر بمونم

به خاتون نگاه کرد و گفت:به مش رجب بگو بیا کفشامو واکس بزنه

-مش رجب نیست اقا...

به من نگاه کرد و گفت:به امیرت زنگ بزن اگه راضی شد بیا کفشمو واکس بزن

با سرعت رفت بالا...موش کور فقط بلده تیکه بارم کنه...به خاتون گفتم:راستی این دختره دل ارام کجاست؟...ندیدمش

-کجای کاری دختر...صبح همون شبی که رفتی دل ارام و فرستاد رفت

-کجا؟

-چه میدونم..لابد فروختش به این خارجیا

با اعصابیت رفتم اتاقش... صدای شرشر آب میاومد حتما داره جسدشو غسل میده... واکس و کفششو گذاشته بود رو

زمین با حرص و اعصابیت نگاشون کردم نشستم و عقدم و سر کفشش خالی کردم..اونقدر محکم واکس میزنم که هراُن

امکان داشت چرمش کنده بشه... وقتی کارم تموم شد گذاشتم کنار بلند شدم اومد بیرون چه عجب بالاخره از اون

حموم دل کند کلاه حولشو به موهاش میکشید گفت:چه جوری تونستی از بغل گرم علی دل بکنی؟... اها فهمیدم گذاشتی

خوب داغ بشه بعد بیاد سراغت...خوب بلدی چطور به خودت وابستش کنی....

با اعصابیت نگاش کردم وقت بحث کردن سر این موضوع نبود گفتم:دل ارام کجاست؟

-به تو چه...مگه تو ننه اونی که بفهمی کجاست و چیکار میکنه؟

-من هیچ کارشم....ولی میخوام بدونم اون دختر بدبختی رو که عاشق خودت کردیالان کجاست؟

-هیچی..ازش خوشم نیومد زود خستم میکرد..راستشو بخوای دلم وزدمنم فروختمش....نمیخواه نگرانم باشی چون یکی

ناز ترشومیارم... چیزی که فراوونه دختر فراری ناز،این نشد اون..مگه نه؟

-چطور تونستی با اون دختر همچین کاری بکنی؟...چطور تونستی با دلش بازی کنی؟

-همون طوری که تو با دل بقیه بازی میکنی

-من دل هیچ بشری بازی نکردم...چون هر کی بهم ابراز علاقه کرده بهش گفتم دوستش ندارم تا الکی اسیر من نشه...(با

تاسف سرمو تگون دادم) تا کجا میخوای پیش بری؟تا کجا میخوای دخترای بیچاره رو به بازی بگیری واونارو عاشق

خودت کنی بعد ولسون کنی برن... دقیقا عین یه حیوون وحشی که یه اهو روز خمی میکنه وقتی میفهمه نمیتونه بگریتش

ولش میکنه ومیزاره با زخمش بمیره... چرا اینجوری هستی؟..چطور دلت میاد با دخترای ساده ای که با عشق پاکشون می

یان سراغت وبه لجن بکشی؟...میدونی از نظر روحی چه بلایی سرشون میاری؟...نمیترسی آه ونفرینشون همراه زندگیت

باشه؟

پوزخندی زد وگفت: افرین سخنرانی قشنگی بود...اگه میدونستم اهل همچین حرفایی هستی میرفتم یه منبر میاوردم

میزاشتم یه گوشه سالن تا امشب با روضه و پند و اندرزتون کل پسر ودخترای که از راه راست منحرف شدن به راه

بیارید.....ببخشید حاج خانم یه سوال دارم ... حکم دخترای امثال شما که فقط دنبال پسرای خوشکل و پول و ماشین مدل

بالا هستن چیه؟اون دختری که فقط دوست دارن با یه پسر خوشکل ازدواج کنن تا پزش و به فک وفامیل ودوست واشنا

بدن چیه؟...اون دختری که موقع خواستگاری گوششون تیز میکنن ببین طرف مال ومنالی داره که جوا ب بله رو

بده....حکم اونا چیه؟

-همه که عین هم نیستن..

-افرین ... منم دقیقا همین ومیخواستم بگم ما مردا اگه هم سرو ته یه کرباس باشم به اندازه شما دخترا که عین بقلمو

رنگ به رنگید نیستیم... هنوز اون دختری که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا نکردم

پوزخندی زدم وگفتم:تو برو اول دوست داشتن ویا د بگیر بعد دم از عشق وعاشقی بزن

با اعصابنیت خواستم از اتاقتش بیام بیرون که گفت:تو هم بخاطر خوشکلی وپول علی که اینجوری داری دورش بال بال

میزنی

فقط نگاش کردم واومدم بیرون...رفتم به اتاقتم تو ایینه به خودم نگاه کردم تا کی میخوام اینجوری بگردم...هر چند

صورتتم مو نداره ولی ابروهام چی؟باید تمیزش کنم باید به آراد ثابت کنم که دنبال مال و منال امیرعلی نیستم منم اگه

خوشکل باشم پسرای هستن که من وبخوان.. حوله رو برداشتم رفتم به حموم یه دوش گرم واومدم بیرون.. موهام وخشک

کردم حوله دور موهام پیچندم وجلو ایینه وایسادم موجین تو دستم گرفتم شروع کردم تمیز کردن ابروهام کارم که

تموم شد خوشکل ترین لباسی که امیر برام خریده بود پوشیدم... خواستم برم بیرون دوباره یه نگاهی به خودم

انداختم...ما که تا اینجا پیش رفتیم یه ارایش هم میکنیم...لوازم ارایشی که امیرعلی برام خریده بود ولی هیچ وقت

استفاده نکردم تو دستم گرفتم یه ارایش ملایم... در حد خوشکل شدن کردم..نگاه کردم به خودم به ایناز عوض شده

بود از خودم راضی بودم یه لبخند زدم یه شال انداختم رو روسرم یه دسته موهای فرکلاغیم رو کج رو صورت سفیدم

انداختم...روموهام دست کشیدم بر جسته ونرم بود خاتون صدام زد:ایناز...ایناز....انی

خندم گرفت هر وقت جوابشو نمی دادم با اعصابنیت میگفت انی داد زدم:اومدم خاتی...

کفش پاشنه دارم وبرداشتم وامدم بیرون گفتم:خاتی کجایی؟

-اینجام تو اتاقتم..

دم اتاق وایسادم پشتش به من بود وهر چی لباس تو کمد بود داشت میریخت بیرون وبا خودش غر میزد انگاردنبال

لباس میگشت با لبخند گفتم:بله بانوی من... امری _____ بود؟

با اخم برگشت... با تعجب کل صورتم ووارسی کرد حالت ادمای ترسیده به خودش گرفته بود اب دهنشو پایین فرستاد

وگفت:آیناز...

-بله..

-خودتی؟

-والله تو ایینه که نگاه میکردم خودم بودم..اگه اینجا عوض شدم نمیدونم

اومد جلو تو چشمم زل زد گفت:وای...هیچ وقت فکر نمیکردم با برداشتن ابروت اینقدر خوشکل بشی چشمات خوش

حالت تر ودرشت تر شدن

-بینیمم درشت تر شده...

-نگو مادر..بینیت خیلی خوبه...دارم سکنه میکنم باورم نمیشه ایناز باشی خدا

تلفن زنگ خورد گفت:برو جواب بده اقااست...

رفتم سراغ گوشی جواب دادم:بله اقا

-معلوم هست کجایی؟...مهمونا دارن میان

-ببخشید الان میام(گوشی رو قطع کردم وداد زدم)خاتون من رفتم

-باشه برو من الان حاضر میشم میام...

دم در کفشم پوشیدم... در وکه باز کردم خاتون با عجله اومدگفت:صبر کن..صبرکن

برگشتم..یه چیزی زیر لب خوند وفوت کرد تو صورتم گفتم:این برای چی بود؟

-چشت نزنن.. حالا برو

خندیدم وراه افتادم..قیافم خوب شده بود نه اونقد رکه چشمم بزنن...دخترای امشب میان که من پیششون هیچم...چقدر

من از خودم تعریف میکنم..دم در عمارت وایسادم...هر کی میاومد چه دختر چه پسر با تعجب نگام میکردن بعضیا هم

با دقت تا مطمئن بشن همون آیناز خدمتکار آرامم حتی یکی از دخترا پرسید:شما خدمتکار آرادید دیگه؟

-بله...چطور؟

-هیچی...

خوبه فقط تمییز کردم و برنداشتم... وقتی کارم تموم شد رفتم اشپزخونه که به خاتون کمک کنم... سینی ایمیوه رو برداشتم رفتم به سالن جلوی سه تا دختر گرفتم یکیشون گفت: میدونستین این مهمونی برای اشی دادن فرحناز و آراد؟

-جدی؟

-اره منم شنیدم.. میگن خود آراد ترتیب این مهمونی رو داده تا فرحناز باش اشی کنه یکیشون پوزخند زد و گفت: نمیدونم آراد چرا به این دختره چسبیده؟ دخترای ناز تر از فرحناز هم هست.... اینقده بدم میاد از این دختر از خود راضی لوس نر...

وقتی اب میوه برداشتم... رفتم پشتشون که یه دسته دیگه وایساده بودن یه دختر مو طلای گفت: آراد جدا فرحناز و دوست داره؟

-اگه دوستش نداشت همچین مهمونی نمیگرفت

یکیشون با حسرت نفس کشید و گفت: خوش بحال فرحناز... من ارزو دارم آراد فقط بهم سلام کنه اینو که گفت دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم سریع رفتم به اشپزخونه.. خاتون اومد تو و گفت: خیر باشه... چی شده میخندی؟

با خنده گفتم: به این دخترای چلمنگ.. که عاشق یه زرافه گردن دراز شدن

خاتون با جدیت نگام کرد و گفت: ایناز... مسخره اقا نکن

-چشم خاتون... ولی تو رو خدا بگو این پسره چی داره که بقیه ندارن ها؟... باور کن بهتر از آراد هم تو مهمونی امشب هست چرا اینا فقط آراد و می بینن

-تو هم اگه آراد پنج سال پیش و می دیدی که چطور میخندید و شوخی میکرد عین همینا فقط آراد و میدیدی... اقا با شوخیا و خندهاش دل دخترا رو بدست آورده نه با این و تخمی که الان می بینی... حالا هم زودتر برو بالا ممکنه یکی از مهمونا چیزی بخواد

قیافه خاتون ناراحت شد... انگار دلش پر شد و دلش برای آراد پنج سال پیش تنگ شده دوباره رفتم بالا که یکی

گفت: ببخشید خانم...

سرمو برگردوندم بالبخند رفتم طرفش و گفتم: سلام آبتین... چه عجب ما شما رو زیارت کردیم

-کم لطفی از ماست شما به بزرگواری خودتون ببخشید

-اختیار دارید این چه حرفیه....

-میگم..کاملیا امشب نمیاد؟

-ازش خبر ندارم...یعنی یکی دو هفته پیش اومد پیشم... دیگه ندیدمش

-بخاطر کاملیا اومدی؟

-اره..یکمی دیگه میمونم اگه نیومد میرم

خواستم چیزی بگم که یه دختری گفت:وای کت وشلوارش ونگاه...خیلی خوشکله چقدر بهش میاد

نگاش کردم این دومین باره که صورتش و شیش تیغه کرده واقعا بهش میاومد دستم درد نکنه... زشت بود با کت

وشلوار من خوشتر شد..انگار حال وحوصله نداشت با چند تا دختر پسر سلام علیک کرد ونشست هنوز فرحناز نیومده

بود حتما داره برای آراد ناز میکنه...به آبتین نگاه کردم و گفتم:با من دیگه کاری نداری؟

-نه..نه.. میتونید برید

چند قدم رفتم گفت:آیناز(...برگشتم نگاش کردم)خوشکل شدی

بدون هیچ حسی لبخند زدم و گفتم:ممنون..

نوشیدنی آراد و بردم براش حواسش به کسی نبود داشت با یه پسر حرف میزد پسره گفت:دیونه ای داری با فرحناز اشتی

میکنی..من اگه جات بودم محل سگم بهش نمیزاشتم

-چون جای من نیستی داری این حرف ومیزی

-یعنی دوستش داری?...خوب چرا باش ازدواج نمیکنی؟(به صورت آراد خیره شد)نکنه بی خبر زن گرفتی بخاطر اینکه

گندش در نیاد به کسی چیزی نمگی؟

لیوان رو گذاشتم و گفتم:اقا ابمیوتون اوردم

روشو برگردوند با اخم نگام کرد..اخمش باز شد حالت ادم شوک زده وتعجب وسکته وهمه چی با هم داشت به صورتم

خیره شد به ابروم و چشمم زل زد با لبخند گفتم: اگه کار دیگه ای ندارید برم؟

هنوز نگام میکرد حواسش به حرفی که زدم نبود... خندم گرفته بود تو این چند ماه آزاد و اینقدر گیج و منگ ندیده بودم

با حالت خنده گفتم: با اجازه...

چند قدم رفتم گفت: وایسا..

خوبه حواسش اومد سر جاش برگشتم گفتم: بله اقا

بلند شد با سر اشاره کرد و گفت: بیا کارت دارم

با هم رفتیم یه گوشه خلوت سالن دستشو گذاشت تو جیبش و با حالت عصبی گفت: می بینم دست از لجبازی برداشتی

وبه اون بزرگراه تهران قم سامونی دادی.. هر چند هنوز چنگی به دل نمی زنی اما بهتر هیچیه

با اون کفش پاشنه دا رهنوز به آزاد نمیرسیدم تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من برای شما ارایش نکردم... بخاطر عزیز

دلم امیر این کارو کردم خیلی دلش میخواست منو با ارایش ببینه

به دستای مشت شدش از اعصابانیت نگاه کردم.. اگه مرد بودم تو صورتم خوردهش میکرد... به دندوناش که از داخل فشار

میداد ولی از بیرون صداس شنیده میشد نگاه کردم با همون حالت گفت: دلتون خوش نکن نمیداد

-مهم نیست چیزی که تو این مجلس فراونه پسر خوشکل و پولدار امیر کم کم داره دلمو میزنه زیادی اروم بودنش

حوصلمو سر میبره... اخه میدونی که ما دخترا عین بوقلمو رنگ به رنگیم

-حق نداری به علی خیانت کنی

-چطور توبه این همه دختر خیانت میکنی مگه علی چشه که خیانت نبینه؟ اصلا کی میخواد این حقو از من بگیره؟... من نه

دوستشم نه نامزد نه زنش هر وقت که دلم بخوات ازش جدا میشم

-مگه من به تو خیانت کردم که میخوای عقدت سر اون خالی کنی؟ (تو چشمام نگاه کرد یه خواهش تو نگاهش بود) چرا

میخوای همچین کاری باش بکنی؟... چیزی جز خوبی ازش دیدی؟... نکنه بخاطر من میخوای به اون زخم بزنی؟

-نه... میخوام بازی تو رو امتحان کنم.. اینجوری دیگه حوصلم سر نمیره

بازومو کشید سمت خودش که بوی عطر گرم صورتش حس کردم اونقدر سفت گرفت که استخوانم درد گرفت با فک

منقبض گفت: امشب با یه پسر حرف بز ببین چطور استخوانتو خورد میکنم

-جراتش ونداری به امیر میگم..

بازومو ول کرد و رفت سر جاش نشست... با حالت عصبی و دستاش صورتشو مالش میداد.. تکیه داد لیوانشو برداشت
لیوانشو سر کشید... گذاشت سر جاش نگام کرد نگامو ازش گرفم و رفتم سمت اشپزخونه که مونا گفت: به افتخار فرحناز
همه دست زدن به جز چند تا دختر که به زور دستاشونو به هم میزدن... مونا و مرینا که همراه فرحناز بودن هلس میدادن

سمت آزاد... یکی از پسرا که کنار آزاد نشسته بلندش کرد و گفت: پاشو که یارت اومده وقت اشته...

فرحناز جم نمیخورد بازم هلس دادن و گفتن: برو دیگه مگه چسب چسبیده به کفشت

مونا و مرینا فرحناز وهل میدادن چند تا پسر هم آزادو وقتی بهم نزدیک شدن رو به روی هم وایسادن فرحناز با لبخند

نگاش میکرد آراد دستشو دراز کرد و گفت: معذرت میخوام

فرحنازم دست داد و گفت: عیبی نداره... دعوا نمک زندگیه

همه دست میزدن و میگفتن: آزاد بوسش کن.. بوسش کن...

آراد با اخم به همشون نگاه کرد نگاش به منم افتاد... فرحناز زودتر صورت آرادو طرف خودش کشید و صورتش

و بوسید.. آرادم این کارو کرد

دوباره دست زدن و گفتن: صورت قبول نیست... لب بدین... صورت قبول نیست... لب بدین

آراد: بسه دیگه.. ولتون کنم میخواید اون کارا هم جلو چشتون بکنیم

همه زدن زیر خنده.. فرحناز با خنده آراد و بغل کرد همین جور که دستش دور کمر فرحناز بود به منم نگاه میکرد رفتم

به اشپزخونه سرم درد میکرد.. یه قرص مسکن خوردم و نشستم رو صندلی دستم رو سرم بود که خاتون اومد تو

و گفت: چیزیت شده؟..

-نه.. فقط کمی سرم درد میکنه

-میخواهی برو استراحت کن خودم از مهمونا پذیرای میکنم

-نه بابا... تنهایی کجا میتونی از پس این همه مهمون بریای.. تو برو کمی حالم بهتر شد میام

-باشه...

وقتی رفت بالا.. چند دقیقه بعد منم رفتم آزاد با چند نفر حرف میزد فرحنازم با یه گله دختر.. از قر و فر دادنش مشخصه

داره طرز ناز کردن به پسرا رو بهشون آموزش میده

-سلام....

برگشتم مونا بود..با لبخند گفتم:سلام...خوبید؟

کل صورتمو واریسی کرد وگفت:ما که بد نیستیم اما مثل اینکه صورت شما بهتره....ای شیطان توهم از کارا بلد بودی وبه

ما نمیگفتی؟

خندیدم وگفتم:وقتی قضیه لج ولجباری باشه دست به هر کاری میزنی

-اها..پس خدا رحمت کنه اموات اون کسی که با تو سر لج افتاده...نه ولی خداییش خوشکل شدی مخصوصا این موهای

فرفریت که بهت میاد

-ممنون...چرا دیگه سراغی از ما نمیگیری؟

-ببخشید حق با شماست... شما که از خونه نمیاید بیرون منم که بهونه ای برای به اینجا اومدن ندارم

-از این حرفا بگذریم...فرحناز وچطور راضی کردی؟

به فرحناز نگاه کرد وگفت:راضی کردن نمیخواست که...به محض اینکه گفتم آزاد میخواد یه جشن اشتهی برای

توبگیره..زود قبول کرد وخودشو تو ارایشگاه وفروشگاه لباس انداخت..خودم که فکر میکردم یک ساعت باید التماسش

کنم تا راضی به اومدن بشه

خندیدم که فرحناز با اخم نگام کرد وگفت:بیا اینجا...

به مونا گفتم:ببخشید..

-خواهش میکنم راحت باش

رفتم پیش فرحناز...گفتم:بله...

سر تا پامو نگاه کرد وگفت:فکر کردی با این قیافه میتونی نظر آزاد وعوض کنی؟...مطمئن باش آزاد فقط برای من میمیره

پوزخندی زدم وگفتم:آرادت ارزونیه خودت...من هیچ علاقه ای به اون بچه کچل ندارم

-بی نزاکت...

چند قدم رفتم..برگشتم هنوز داشت نگام میکرد... پس چرا عصبی نشد وداد نزد...حتما نمیخواد ذوق مرگیش از بین

بره... شایدم آرامش قبل از طوفان... میخواستم برم سمت میز پذیرای که دیدم کاملیا اومد تو... سرم و چرخوندم دیدم آبتین رو مبل نشسته، کاملیا تا منو دید اومد سمتم وبا حالت جیغ واروم گفت: واییییییییی... کثافت خیلی ناز شدی کی ابروهات و برداشتی؟

-علیک سلام... تو به تمییز کردن میگی برداشتن؟

-سلام... نه حول شدم اخه خیلی عوض شدی

-ممنون.. از تعریف اغراق امیزت

-اغراق امیز چیه... جدی میگم خوشکل شدی.. مخصوصا این موهای فرت که کج انداختی خیلی بهت میاد این لب انجلینات که برق لب خورده واون چشکای سیاه گربه ایت

زدم به شکمش خندید وگفت: باشه بابا غلط کردم.. ولی جدا خوشکل شدی راستشو بگو کدوم بدبخت ومی خوی تور کنی؟

با چشمم یه دور کامل پسرا رونگاه کردم وگفتم: فعلا کسی مد نظرم نیست حالا ببینم بعدا چی میشه

کاملیا بلند خندید آبتین با حالت ناراحت کنارمون وایساد گفتم: بله آبتین..

به کاملیا نگاه کرد وگفت: میتونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟

-نه... چون حرفامو زدم

-خواهش میکنم... این بار اخره اگه بازم جوابتو همون باشه قول میدم دیگه منو نمی بینی... تو حیا فقط ده دقیقه منتظرتون میمونم.. اگه نیومدید میرم

آبتین جدی گفت کاملیا نگاشو ازش برداشت وبه من نگاه کرد وقتی رفت با لبخند گفتم: کاملیا... آبتین پسر خوبیه چرا میگی نه؟

-چون دوستش ندارم...

درکش میکردم... نمیخواستم به زور آبتین وبهش تحمیل کنم گفتم: میدونم... همین اخرین بارو باش حرف بزن ولی ایندفعه بیشتر فکر کن...

-وقتی من دوستش ندارم دیگه به چی فکر کنم؟..

-به اینکه کسی رو که دوستش داری دوست نداره...به اینکه اگه پرهام ازدواج کنه تو لطمه میبینی... به اینکه ایتینم مثل

پرهام خوبه و میتونه تو رو بخندونه..وقتی پرهام خودش بهت گفته دوست نداره دیگه منتظر چی هستی؟

نفس غمگینی کشید وگفت:حق با توه...میریم با ش حرف میزنم ولی فکر نکنم تاثیری داشته باشه

-اره این بهتره از هیچیه

وقتی رفت....من و خاتون با میوه از مهمونا پذیرایی میکردیم وقتی پیش آراد رفتم ظرف و ظرفش گرفتم اروم گفت:آبتین

چی بهت گفت؟

-پیشنهاد دوستی...گفتم بهش فکر میکنم

-خب..

-هیچی دیگه ..به کاملیا گفتم بهش بگه جوابم مثبته

بازم عصبی شد گفت:امشب میکشمت...علی به دختر هرزه واشغالی مثل تو احتیاجی نداره

خواستم ظرف و بزارم رو میز که فرحناز گفت:صبر کن..

نگاش کردم...به من و دوستام میوه نرسیده

به سیب تو دستش وپیش دستی پر از میوه نگاه کردم...قحطی زده به این میگن

ظرف میوه رو جلوش گرفتم برداشت با یه حالت کینه تو چشمام نگاه کرد...خواستم برم که فرحناز سریع پاشو گذاشت

جلوم که نقش زمین شدم...ظرف شکست وهر میوه ای یه جا رفت

شلیک خنده بود که از هر طرف به سمت میاومد...از خجالت نتونستم سرم وبلند کنم کاش زمین دهن باز میکرد ومنوو

می بلعید مونا و خاتون کمکم کردن بلند شدم فرحناز گفت:دست و پا چلفتی...جلو پاتو نگاه کن

یکی از دوستای فرحناز گفت:معلوم هست حواست کجاست ؟

خاتون:مادر دستت داره خون میاد بریم چسب بزنم

به آراد نگاه کردم...هنوز با اخم نگام میکرد انگار دلش خنک شده بود یا شایدم من اینجوری تصور میکردم..با لبخند به

دختری که این حرف وزد کردم و گفتم:من حواسم سر جاش بود خانم...اما ظاهرا فرحناز خانم حواسشون جای دیگه بود

که منو ندیدن...البته منم اگه جای فرحناز خانم بودم تمام حواسم پیش اقا آراد بود که امشب تو تیپ وقیافه در دکون

همه پسرارو بستن جلو پامم نمیدیم

چند نفر اروم خندیدن فرحناز بلند شد با اعصابانیت گفت: فکر کردی همه عین خودت خوشکل ندیدن؟

-نه فقط تو خوشکل دیدی..اونم فقط این اقا

-اره تو این مهمونی فقط آزادخوشکله...هیچ پسر دیگه ای هم به پای خوشکلی آزاد نمیرسه...

-اگه این خوشکله پس خوشکلا کجا برن؟..چرا خودتو به کوری زدی؟یه نگاه به اطرافت بنداز ببین خوشکل تر از آزاد

تو هم هست اما هج کدومتون اونا رونمیبینی چرا؟...چون از این اقا به اصطلاح خوشکل یه بت ساختن ودارین

میپرستینش

ستاربلند شدو دست زد وگفت:احنست بالاخره یکی پیدا شد درد دل ما رو بگه

فرحناز:تو دیگه چه دردته ستار؟تو که شیش تا دوست دختری؟

ستار نشست وگفت:غلط کردم

خاتون اروم گفت:دختر این شر کوتاه کن بیا بریم دستت داره خون میاد

به دستم نگاه کردم داشت خون میاومد پس چرا حسش نکرده بودم خواستم برم که فرحناز گفت:تو هم بخاطر آزاد که

خوشکل کردی نه؟...فکر کردی نمیدونم چرا بعد پنج ماهی که اینجاایی امشب به خودت رسیدی وابروهاتو برداشتی؟

از نبودن من میخواستی سوءاستفاده کنی وآزاد وعاشق خودت کنی

به آزاد نگاه کردم نسشته بودو هیچی نمیگفت فقط نگاهمون میکرد پوزخندی زدم وگفتم:کیو عاشق خودم کنم این

پسره ادم کش بی رحمو؟...این که از دوست داشتن وعشق هیچی حالیش نیست وفقط بلده با دل دخترای ساده بازی

کنه...اینو عاشق خودم کنم؟

یکی از دخترا گفت:اگه میدونستی چند تا دختر میخواستنش اینجوری حرف نمیزدی؟

-میخواستنش؟...یعنی گذاشتن قیمتش خوب بره بالا بعد بفروشینش..خب قیمتش وبگیدهر چقدر هست خودمم یه پولی

میزارم روش فقط ببریدش که دیگه چشم تو چشمش نیوفته

آزاد با اعصابانیت لیوان تو دستش وفشا رمیداد که هر لحظه امکان داشت تودستش بشکنه فرحناز هم عصبی بود

گفت:آزاد از نظر پولی برای ما ارزش نداره

-پس از نظر جسمی براتون مهمه... که فقط نیازتون و برطرف کنه؟

فرحناز طاقت نیورد اومد جلو دستش و بلند کرد آراد داد زد: فرحناز ولش کن

فرحناز با دست بالا و فک منقبض شده نگام میکرد... خاتون دستمو کشید به سمت اشپزخونه برد گفت: دختر مُردی.. یعنی

فاتحه خودتو بخون به خدا دیگه مردم از بس نصیحتت کردم... مطمئنم ایندفعه اقامیفروشت هم خودت بدبخت میشی

هم ما رو غصه دار میکنی، اخه این حرفا چی بود به اقا زدی جلو این همه ادم تحقیرش کردی...

شیر وباز کرد یهو پشتم و نگاه کرد... برگشتم آراد بیش از اون چیزی که من تصورم میکردم عصبی شده بود.. این از

همون موقعایی بود که من شدید ازش میترسیدم... حتی گُه خوردن و پشکل خوردن هم بدردم نمیخورد

به من نگاه میکرد گفت: خاتون برو بیرون...

خاتون با دلهوه و نگرانی گفت: اقا...

داد زد: گفتم برو بیرون...

روز اولی که خواست منو ببینه همین جوری سر خاتون داد زد و گفت برو بیرون.. خاتون با ترس به من نگاه میکرد

و میرفت بیرون... کتشو درآورد انداخت رو میز کلید و برداشت درو قفل کرد... یهو صدای موزیک بلند شد.. درشیشه ای

اشپزخونه هم بست و پردش و کشید کلید و انداخت رومیز دست به کمر و ایساد منم به کابینت تکیه داده بودم گفت: که

میخوای منو بفروشی ها؟... میخوای یه پولی بزاری رو من که دیگه منو نمبینیم اره؟

چیزی نگفتم فقط با ترس نگاه میکردم داد زد: اره؟

اروم گفتم: اره...

-چرا؟

بغض کردم اما خودمو نگه داشتم و گفتم: چون ازت متفرم...

-چون دوست ندارم... یا دل دخترایی که وکیلشونو شکوندن؟

-هیچ کدوم...

-دوستم داری نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: اره خیلی... اصلا برات میمیرم... باز اسید معدتت زده بالا دچار توهم شدی ؟... نه اقا جون من ازاون

دختر نیستم که یه پسر چش قشنگ ویه مدل ماشین می بینن دست وپاش وگم میکنن و یه دل نه هزار دل عاشق طرف

میشن.... فکر نکن حالا که یه قیافه درست ودرمونی داری...همه باید عاشق زارت بشن... شرمنده که از قافله عشقت

عقب افتادم

-اگه دوستم نداری پس چرا هنوز اینجایی؟چرا پیش علی نمی مونی؟

-اون نامحرمه...

پوزخندی زد وگفت:یعنی من ومش رجب محرمتیم؟...تا اونجایی، تو بغلشی اینجا که میای میشه نامحرم؟

با اعصابنیت داد زدم:چرت نگو...کی دیدی من تو بغل علی باشم؟

-پس معنی این رفتارات چیه؟...تا کی میخوای با من اینجوری رفتار کنی؟

-تا هر وقت لیلا رو برگردونی؟

-برای چی برش گردونم؟...اون یه معتاد عوضی بود که از زندگی راحتش کردم

-انسان که بود چرا مثل یه حیوون کشتیش..؟مگه ازت چی میخواست یه ذره مواد خب میگفتی ندارن چرا اونجوری

کشتیش؟

-یعنی تمام این بدرفتاریات بخاطر لیلاست ؟

-اره بخاطر اونه..هیچ وقتم رفتارم با تو عوض نمیشه

-کینه ای هستی...

-نیستم..کارای تو کینه ایم کرده...تا زمانی که لیلا رو برنگردونی اوضاع همینه..مگر اینکه بخوای منو بکشی یا بفروشیم

-اون دوستت لیاقتش فقط مردن بود

-قدر واندازه لیاقت دیگران رو تو مشخص میکنی؟

کلافه شد چند قدم راه رفت پشت میز روبه روم وایساد وگفت:لیلا مرده بفهم...چطور زندش کنم

-این دیگه مسئله توه نه من...

-اخه این دختره کیه که هر چی میشه میگی لیلا..لیلا؟

-دوستم..بهترین همدم تنهاییم ویی کسیم

-فراموشش کن..بزار جزی از خاطرات زندگیت باشه

-نمیتونم...

-چند سال باش دوست بودی که نمیتونی فراموشش کنی؟

-دوماه..

پوزخندی زد که بیشتر درحد خنده بود گفت:فقط دوماه؟...شوخی میکنی؟یعنی تو فقط بخاطر شصت روز داری خودتو

براش می کشی و تا اخر عمرت میخوای از من متنفر باشی؟

-اره...من اگه کسی رو دوست داشته باشم واز دستش بدم تا اخر عمرم براش عزا میگیرم...وابستگی شدیده دل کندن

سخت تر...همون اندازه که تو علی رو دوست داری منم لیلا رو...اگه یکی به علی دست بزنه چیکار میکنی؟مطمئنا

نمیشینی نگاش کنی

-از هستی ساقطش میکنم...اما تو نباید اندازه دوست داشتنت وبا من وعلی که از بچگی بزرگ شدیم مقایسه کنی..علی با

خندهای من خندید وبا گریه هام گریه کرد...دوماه برای این اندازه دوست داشتن خیلی کمه

-همه که با یه نگاه عاشق میشن ...فکر کنم دوماه برای دوست داشتن کافی باشه

حالت نگاهش تغییر کرد...اروم شد دیگه عصبی نبود اروم میاومد طرفم منم اروم با ترس میرفتم عقب گفت:چی

میترسی؟...من اگه میخوام بزنمت اون موقع که اومدم تو این کارو میکردم

اومد نزدیک تر دیگه تکون نخوردم..رو به روم وایساد وگفت:میخوای چیکار کنی؟...میخوای تا اخر عمرت همین رفتار و

با من داشته باشی؟

-مگه قرار تا اخر عمرم اینجا باشم؟

-یعنی میخوای بازم فرار کنی؟

-شاید...

-پس علی چی میشه؟اون یه بار بخاطر نگیں دلش شکسته تو دیگه خوردش نکن (تو چشمام خیره شد)علی رو دوست

داری؟

فقط نگاش کردم وگفت:میدونم...دوستش نداری..فقط داری سر کارش میزاری نه؟

-به تو مربوط نیست...

-چرا اتفاقا مربوطه...

به دستم نگاه کرد خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب و گفتم: به من دست نزن... چرا نمیخواهی بفهمی که ازت

متنفرم

-یعنی باور کنم کل تنفرت بخاطر دوستته؟

-اگه 20 درصدش بخاطر اون باشه 00 تای دیگه بخاطر بدرفتاری تو

-یه کاری میکنم عاشقم بشی ببینم باز میگی ازم متنفری؟

-دلم اونقدر بیکار نیست که عاشق تو بشه... در ضمن علی هست دیگه دلم جایی برای تو نداره

پوز خندی زد و گفت: مهم نیست خودم میدونم چه طوری تو دلت جا پیدا کنم....

-امتحان کن... خدارو چه دیدی شاید تو عاشق من شدی من وقصر در رفتم

به دستم نگاه کرد و گفت: داره خون میاد برو... یه چسبی یه چیزی بهش بزن

خواست بره گفتم: نمیخواه منو عاشق خودت کنی فقط رفتارت و بام درست کن... از روزی که اومدم فقط اخماتو

ودعواهاش دیدم... همیشه یه جوهری با هام رفتار میکردی انگار بردتم... اخه کدوم ادم با خدمتکارش همچین رفتار هایی

میکرد؟... تو حتی بخاطر سگت منو انداختی تو انباری یعنی از سگتم پس تر بودم؟... تو حداقل حقوق هم بهم نمیدای

چرا؟ چون باباتم 1 میلیون پول داده بودی... و باید این پولو با کار کردن پس میدادم (... فقط نگام میکرد....) اصلا میدونی من

اسم دارم؟... اسمم ویلیدی؟... ویدا دل ارام یا هر دختری که اولین بار میدیش اسمش وصدا میزدی اما به من فقط

میگفتی این... این دختر با ما نمیداد... این دختره خدمتکار منه.... این دختر زشته.... این... این... این... از بس گفتی این بعضی

وقتا فکر میکن اسمم اینه... میدونستی از روزی که لیلا رو کشتی کابوشش شده مهمون هر شب خوابام؟ توی این پنج

ماه صبحی نشده که بدون کابوس لیلا از خوا بیدار نشم شاید من لیلا رو فراموش کنم اما با کابوساش چیکار

کنم.... مشکل من با تو الان فقط رفتارت... به خدا اگه رفتارت با من درست بشه تا آخر عمرم عین خاتون خدمتکار

خودت وزن وبچت میمونم.. اما با این کارات نمیتونی منو عاشق خودت کنی

-فکر میکنی علی میزازه تو خدمتکار من بمونی؟

-این زندگی منه نه اون...

-پس حدسم درست بود دوستش نداری...اما اون که دوست داره با دلش میخوای چیکار کنی؟

-اگه رفتارت با من همین باشه حتی اگه دوستش نداشته باشم باش ازدواج میکنم....شاید بعدا عاشقش شدم

-یه قرار میزاریم اگه من کمتر از دوماه تورو عاشق خودم کردم باید برای همیشه برای من وزن و بچم کا رکنی..... اونم

مجرد اما اگه تو بردی ازادی که بری... هر جا که خواستی برو

-از کجا میخوای بفهمی من عاشقت شدم؟

-تجربه ام تو این کارا زیاده تو نگران اونجاش نباش

خواست بره اومد سمتم دستمو گرفت گفتم:ولم کن...تو که دو دقیقه پیش گفتی میخوام عاشقت کنم..اینجوری؟

شیر وباز کرد پشتم وایساد دستمو زیرش گرفت وگفت:میخوام از الان شروع کنم...نمیدونم از پوست کلفتیته که حالیت

نیست دستت داره خون میاد...یا مغزت تو دستور دادن دچار ایراد شده

-ولم کن...نمیخواه خودم دستمو میخورم

-فقط بلدی نق بزنی

شیر وبست...رفت سراغ جعبه کمک های اولیه یه باند اوردرفتم عقب گفتم:گفتم نمی خوام

گذاشت ور میز وگفت:زودتر ببندش تا بیشتراز این خون نیومده

کنشو از رو میز برداشت..با کلید درو باز کرد ورفت بیرون به باند ودستم نگاه کردم..اونقدارم هم اوضاعش وخیم نبود

که باند بخواد...باند وگذاشتم سر جاش ویه باند دیگه برداشتم..خاتون اومد تو..بعد کاملیا ومونا وآبتین..همشون یه

جور نگاه میکردن...انگار از زنده بودنم تعجب کردن خاتون با گریه خودشو انداخت تو بغلم وگفت:فکر کردم کشتت..

دو ساعت بالا منتظرم بیای..امیدی به زنده بودنت نداشتم

-مگه اینجا سیا تل امریکاست همینجوری ادم بکشن

بقیه هم اومدن جلو...مونا خیلی دعوا کرد که چرا جلو اون همه ادم اونجوری با آراد حرف زدم...کامیا هم گفت خدا

بهت رحم کرده زنت گذاشته...آبتین بیچاره هم فقط حالم پرسید وقتی دستم از سرم برداشتن ورفتن بالا..منم همونجا

نشستم....بیشتر از نیم ساعت طاقت نیوردم ورفتم بالا...تعداد معدودی از دخترا با تنفر نگاه میکردن مخصوصا

فرحناز.. که چاقوی تو دستش و فشار میداد اگه از کسی نمیترسید تو چکم فرو میکرد گفت :خیلی روت زیاده که اومدی

بالا

آراد:فرحناز ادامه نده..بسه

..به کمک خاتون میز شام و حاضر کردم..هر کی یه چیزی بر میداشت و میرفت یه گوشه میخورد... اگه چیزی کم میاومد

میرفتم پایین میاوردم آراد اومد پیشم و گفت:پس چرا شام نمیخوری؟

پوزخندی زدم و گفتم:من بعد از مهمونا شام میخورم.. فراموش کردید این قانون رو شما برای من گذاشتید؟

-نه اینکه خیلی از قانونای من تبعیت کردی..همین یکی مونده بود رو زمین

فرحناز اومد طرف ما بازوی آراد چسبید و گفت:عزیزم خون خودتو بیشتر از این بخاطر یه گدا کثیف نکن...بریم شام

بخوریم

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بده کشید و بردش...خندم گرفته بود کاش زودتر با فرحناز ازدواج میکرد شر دوتاش

کنده میشد

بعد از شام چند دقیقه ای از مهمونی با کسالت پیش رفت... یکی از پسرا موسیقی گذاشت و گفت:بچه ها با شکم پر کیف

میده برقصی

-وای..من یکی که اصلا نمیتونم تگون بخورم...

-منم همینطور.. شماها برقصید ما نگاه میکنیم

فرحناز بلند شد رفت طرف آراد دستشو دراز کرد گفت:برقصیم؟

آراد فقط نگاش میکرد..فرحنازم عین گدا ها دستش دراز بود گفت:حوصله ندارم فرحناز برو با یکی دیگه برقص

آبتین:اذیتش نکن گناه کنه داره....عقده ای میشه ها

همه خندیدن فرحناز با اخم نگاش کرد...

آراد:خوب خودت پاشو باش برقص

آبتین:با تو رقصیدن صفای دیگه ای داره...مخصوصا پز دادنش

فرحناز با اعصابنیت به آبتین گفت:چیه داری میسوزی که با تو نمیرقصم؟

آبتین یه پوز خندی زد که نصف نارنگی تو دهنش زد بیرون دستشو جلو دهنش گرفت وگفت: ببخشید(....میوه شو قورت

داد وگفت) خیلی مخصوصا اونجام داره میسوزه

پسرا که منظور حرفش وفهمیده بودن بلند زدن زیر خنده فرحناز با دلخوری و کمی عصبی گفت: آراد...

آراد بیچاره هم بلند شد وگفت: فقط یه دور

فرحناز عین بچه ای که لپ لپ برانش خریده باشن خوشحال شد.. آراد کتشو دراورد و گذاشت رو مبلش اومدن وسط

همه با دست زدن دورشون حلقه زدن شروع به رقصیدن کردن.. اروم وهماهنگ میچرخیدن وپاهاشونو حرکت میدادن

..بعضی از دخترا با حسرت به فرحناز نگاه میکردن...بعضیا هم خودشون جای فرحناز فرض میکردن... خوشحال بودن،

این وسط من تنها کسی بودم که به این آلدنگا میخندیدم.. که بقیه پسرای مجلس چی از این کمتر دارن ..پشت دو تا

دختر وایساده بودم یکیشون گفت: بهم میان نه؟

-من و تو چه...خوشیشون اونا میکنن ما باید بسوزیم

-اره خوب...

دوتا پسر دیگه که کنارم وایستاده بودن یکیشون گفت: آراد بدن خوش استیلی داره...جون میده برای شوی لباس مگه

نه؟

-نه زیاد...ولی خوبه

-هر چی باشه از تو شگم گنده که بهتره

رقص که تموم شد..موسیقی قطع شد همه براشون دست میزدن یهو فرحناز با یه حرکت صورت آراد گرفت ولبشو

بوسید....پسرا سوت وکف زدن.. دخترا هم میخندین...فرحناز منتظر جواب بوسش بود اما آراد که منتظر همچین حرکتی

نبود فقط به فرحناز نگاه کرد....سرش وبلند کرد ونگام کرد

نگام ازش برداشتم.. همه رفتن وسط و رقصیدن کا ملیا هم با آبتین دوتاشون خوشحال به نظر میرسیدن... وقتی مهمونی

تموم شد همه رفتن فقط فرحناز موند و آراد یه مبل نشسته بودن من و خاتونم سالن و تمییز میکردیم فرحناز گفت: کاش

شب اینجا میموندم

-خب بمون...اتاق که زیاد

-نه منظورم اینکه تو افاق تو بخوابم

-شرمنده تخت اضافه ندارم

-خودتو به خنگی زدی یا واقعا نمیفهمی چی میگم ؟

-نمیخوام بفهمم چی میگی

فرحناز با اعصابیت پارو پا انداخت وگفت: باید تکلیفمو روشن کنی

-باشه..امشب از 5 تا 5000 صد بار بنویس بعد از روی آراد غلط کرد با من اشتی کرد هم 60000 بار بنویس

بلند شد وگفت...منو مسخره میکنی؟

فرحناز جان یه بار گفتم بهم فرصت بده...

-تا کی؟...

-نمیدونم...

-نمیدونم جواب من نیست.. من الان پنج سال بخاطر تو صبر کردم مزحکه خاص وعام شدم..همه دوستانم دستم میندازن

میگن پس جشن عروسی تو و آراد کیه؟

-دو ماه بهم فرصت بده...قول میدم جوابتو بدم

-دو ماه..یعنی تو این دوماه امادگی ازدواج با من وپیدا میکنی؟...فکر نکنم...(چند قدم با کلافگی راه رفت وواپساد

(بابا مهتاب وفراموش کن..چرا داری با یه مرده زندگی میکنی ؟مهتاب تموم شد چرا هم خودتو زجر میدی هم

منو....به خدا هر مرد بچه داری هم بود زن گرفته بود

-به حرفات فکر میکنم...

-فکر نکن..جواب منو بده....بالاخره با من ازدواج میکنی یا نه؟..اره یا نه؟

-مگه قرار نشد دو ماه بهم فرصت بدی؟...

-یعنی تو شیش سال نتونستی مهتاب وفراموش کنی تو این دوماه می خوای این کارو بکنی؟..باشه این دوماه هم روی

اون شش سال..ولی چشم اب نمیخوره

کیفشو برداشت گفت:حداقل بیا برسونم

آراد نشسته بود سرش پایین انداخته بود گفت: اگه نخوام بات ازدواج کنم چیکار میکنی؟

-من هیچ وقت.. به ازدواج نکردن با تو فکر نکردم

صدای پاشنه کفش فرحناز موقع رفتن تو سالن پیچید .. منم سالن وطی میکشیدم آراد نگام میکرد.. سرم و انداختم پایین

..بلند شد رو به روم وایساد صاف وایسادم گفت:بسه.. برو شامتو بخور... هرچند ساعت 6 و بیشتر سحریه بقشو هزار برای

فردا

اینو گفت ورفت..خاتون با عجله و نگرانی اومد پیشم و گفت:اقا چی گفت...میخوات فردا بفروشت؟

با لبخند از روی خستگی گفتم:نه...گفت برو شامتو بخور

خاتون با تعجب گفت:وا...دختر مطمئنی درست شنیدی؟

نه...حتما از روی خستگی اشتباهی شنیدم

وقتی کارمون شد... چون میلی به خوردن نداشتم و رفتم خوابیدم

ساعت ده دقیقه به شیش خاتون بیدارم کرد گفت:آیناز پاشو! ..

سرم واز زیر پتو نیوردم بیرون...دستشو گذاشت رو شونم و تگونم داد: اینازی پاشو مادر..برو اقا رو بیدار کن

-نمی خوام..خوابم میاد...خودت برو خواهش میکنم

-مادر جون.. من اگه برم میاد پایین و دعوات میکنه

پتورو از سرم برداشت و گفت:نگاه به ساعت کن 1 دقیقه به... 2 برو اقا رو بیدار کن وقتی رفت شرکت بیا بخواب تا ظهر،

بیدارت هم نمیکنم

با حالت گریه و عصی نشستم و گفتم:خدا یا چرا من نمیتونم یه خواب راحت کنم.. خسته شدم....

بلند شدم و به سمت عمارت حرکت کردم دیدم داگی هم تو خونش خوابه.. داد زدم:بیا حتی این سگم تو این سرما

خوابه

از پله ها رفتم بالا..در رو باز کردم رفتم تو چراغ وزدم..نگاش کردم یعنی واقعا این قرار منو عاشق خودش کنه

..خندیدم و گفتم:چه جک باحالی من و آراد همدیگه رو دوست داشته باشم...اگه موش و گربه از همدیگه خوششون اومد

منم از این سوت سوتک خوشم میاد(زدم تو قلبم و گفتم)حواست به خودت باشه حق نداری یه ذره از محبتت این پسر

تو خودت جا بدی..مردا همشون عین همن،پس مقاومت کن

رفتم جلوکنار تخت وایسادم صداش زدم:"اقا..اقا".."تکون نخورد دوباره گفتم:"اقا ساعت 2 نمیخواید بیدار

شید؟"شیطونه میگه فن انگشت کوچیکه رواجرا کن صدامو کمی بلند کردم.."اقا...اقا "چشماشو با ز کرد.. یه نگاهی

بههم انداخت پتو رو سرش انداخت وخوایید....پوفی کردم اخه بگو وقتی خوابت میاد مرض داری میگی ساعت 2 بیدارم

کن..."اقا ساعت 2...

-میدونم آینازجان امروز شرکت....

بقیه حرفشو نشنیدم چون گوشام شنوایشو از دست داد ومغزم سخته ناقص کرد...صدای شکسته شدن فکم که به زمین

خورد شنیدم وچشمام از حدقه دراومد..آیناز جان!!!ها؟؟؟؟

سرش واز زیر پتو آورد بیرون با لبخند گفت:این چه قیافه برای خودت درست کردی؟

نگاش کردم..ها؟؟!!لبخند؟؟اونم در حدی که کل دندونای ردیف بالا که کلاسفید ویک دست بزرگ شده مشخص

بشه...خدایا این دوتا چاله چیه تو صورتش افتاده؟...این لبخند یکی ازبزرگ ترین فاجعه انسانی که در چند سال اخیر

رخ داده...

-ایناز با توام...چرا اینجوری نگام میکنی؟

باز گفت ایناز...وای با صدای مردونش چقدر قشنگ میگه آیناز... دارم خواب می بینم...وای باید بیدار شم اگه دیر از

خواب بلندش کنم دعوام میکنه..چشمام وبستم وبه مغز سخته زدم فشار اوردم که بیدارم کنه ...زود باش بیدارم کن هر

چند حیغم میاد ازاین خواب قشنگ بیدار شم ولی به انباری نمی ارزه...نفس گرمی رو صورتم حس کردم..چشمام واروم

با ز کردم دنیاام شده بود دو چشم سبز خندون..آراد فقط چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت جرات پلک زدن

نداشتم.... صورت یخ زدم با بوسه گرمش گر گرفت...خشکم زد...آراد منو بوسید؟؟نه!!!اونم بعد از شبی که

گفت میخوام عاشقت کنم...چرا بههم فرصت نداد اول دوستش داشته باشم؟..از تخت اومد پایین من عین مجسمه

هنوزوایساده بودم توی حرفش که رگه های خنده بود گفت:صورت گل انداخته..این یعنی خجالت کشیدی؟

تونستم چشمای 000 کلیویم رو حرکت بدم ورفتنش وبه دستشویی نگاه کنم.. رفت تو فقط سرش واورد بیرون با خنده

گفت:میگم ایناز برو صبحونمو بیار بعد خواستی بمیر ...حداقل امروز دیگه راهی بیمارستان نشم

رفت تو درو بست..کنافت تو خوابم دست از کشتن من برنمیداره... به زور از اتاقش اومدم بیرون کشون کشون خودم از پله ها انداختم پایین وبه اشپزخونه رسوندم.. وای امروز به جای کابوس لیلا کابوس این کچل ودیدم...خدا کنه تعبیرش خوب باشه دستمو گذاشتم رو صورتم جای بوسه آزاد هنوز گرم بود چه خواب قشنگیه صبح بیدار شدم بگم خاتون برام تعبیرش کنه...چای رو دم کردم...وهمین جور برای خودم تعبیرای مختلف میکردم یهو چشمم افتاد به ساعت که هفت وپنج دقیقه است..با سرعت از پله ها رفتم بالا وخودم وانداختم تواتاقش...با حوله رو تخت نشسته بود وسرش وخشک

میکرد نفس نفس میزدم گفت:چی شده؟..برای چی دویدی؟...

-ببخشید...حواسم به ساعت نبود... وانو براتون حاضر نکردم

-عیبی نداره..دوش گرفتم

به لباس نگاه کردم.. چقدر خوشکله یعنی با این لبامو بوسید؟پس نه رفته لب قرض گرفته که تو رو ببوسه...یهو دیدم لبش باز شد ودندوناش مشخص شد...یعنی الان داره میخنده؟..با سر کج نگاش کردم اگه کسی دورو برم بود حتما با این خنده خوشکلتش غش میکردم با همون حالت گفت:باز چی شده؟

-هیچی...

-اره از قیافه کج ومعوجت مشخصه هیچی

سرم وراست کردم وگفتم:الان براتون صبحانه میارم

همین جور که از پله ها میرفتم پایین داد زد:عجله نکن دیر میرم شرکت...

واقعیه.. خواب نیستم.. من بیدارم آزاد واقعا مهربون شده..رفتم اشپزخونه چای تو فنجون میریختم،اگه به این خندیدناش

ادامه بده به دو روز نمیکشه که عاشقش میشم... اما نه من اینقدرا هم ضعیف نیستم که با یه بوسیدن وصدا زدن اسمم

کم بیارم وعاشقش بشم باید بهش ثابت کنم که من مثل بقیه دخترا نیستم..من همون اینازیم که از آزاد بدش

میاومد..نباید با یه لبخند خودم وببازم به فنجون نگاه کردم....ای وای... چای از فنجون سرریز شده ونعلبگی ورومیزی

وحتی زمین کثیف کرده بود... چای فنجون وریختم تو سینگ.. یه فنجون دیگه برداشتم صبحونه حاضر شده بردم بالا تو

اتاقش نبود میز صبحانه رو چیدم از اتاق لباس اومد بیرون چند تا لباس گرفت بالا و گفت:به نظرت کدومش قشنگه؟

-مگه دیروزو پریروز سلیقه من برات مهم بودکه امروز میپرسی کدومش بهتره؟..نمیدونم هر کدومش میخوای ببوش

-خب از امروز برام مهمه.. بگو دیگه

-گفتم دیگه نمیدونم

نشستم با صدای نا امیدی گفت:باشه خودم یکیشو برمیدارم

چند تا لقمه اماده براش کنار گذاشتم اومد نشست وگفت:ولی خیلی نامردی برام لباس انتخاب نکردی

-زنگ میزدی فرحناز خانمت بیاد برات انتخاب کنه

-ای خدا چرا من هر چی میگم تو پای این فرحناز بد بخت ووسط میکشی؟

-پس پای کیو وسط بکشم ؟تنها معشوقت فعلا فرحنازه

یکی از لقمه را رو برداشت وگفت:دستت درد نکنه

سر سنگین گفتم:خواهش میکنم

با دهن پر گفت:باید بگی نوش جونت

جلو خندمو گرفتم..چقدر این بشر پررو تشریف داره...نوش جونتم می خواد

نون تست برداشت کره و پنیر گذاشت روش جلوم گرفت وگفت:بیا بخور..

-ممنون..بعدا میخورم

-یعنی معدت برای این لقمه جا نداره؟

-نه اقا..

-دیگه نمی خواد بهم بگی اقا... بگو آراد

پوزخندی زدم وگفتم:با این نقشتم نمی تونی کاری پیش ببری

-بزار دوماه بگذره بعد این حرفو بزنی... حالا م این لقمه رو بگیر دستم خشک شد

-گفتم که نمیخورم...زودتر بخورید داره دیرتون میشه

-تا این لقمه رو نخوری جای نمیرم

نگاش کردم...گفتم :فکرکردی رفتارت وبلاهای که سرم آوردی و فراموش کردم که الان اینجا بشینم وراحت بات

صبحونه بخورم؟

-نزار قُسمت بدم...

-من کسی رو ندارم که بخوای جونش وقسم بخوری

-جون علی بردار...

با اعصابیت چشم ویا زوبسته گفت:دیدی یکی داری (جلودهنم گرفت وگفت)دهنتو باز کن

سرم وعقب کشیدم لقمه رو برداشتم وگفتم:دیگه جون علی قسمم نده

-علی رو چقدر دوست داری؟

-زیاد...

-یعنی اونقدر که برای یه نفر دیگه جاه نداره؟

-دقیقا...

سرش وانداخت پایین خندید...خندشو دوست داشتم... گفتم:به چی میخندی؟

-هیچی...

فکر کنم فهمیده علی رو دوست ندارم... بعد اینکه صبحونشو خورد بلند شد من میز وجمع کردم بردم پایین.. ساعت نه

ونیم ده بود که رفتم اتاقش لباساشو بردارم بشورم... وقتی از حموم اومدم بیرون به اتاق لباسش نگاه کردم ویا د دفترچه

خاطراتش افتادم...قول داده بودم دیگه نخونم اما نمیشه.. دلم میخواد بدونم بچه گیاش چه جوریه بوده لباس وانداختم

همونجا و...رفتم تو اتاق کاشی رو برداشتم دستمو کردم تو دفترو برداشتم...چند صفحه رو ورق زدم نوشته بود:

به بابام گفتم زبان انگلیسیم شده 58 یه سیلی زد تو صورتم وگفت این همه خرجت میکنم این نمره رو گرفتی؟... تو

ابروی من وبا این نمرات بردی مگه هر چی خواستی برات فراهم نکردم برو ببین بچه های مردم با چه امکانتی دارن

درس میخونن...ده نفر تو یه اتاق هستن ولی نمرش ون کمتر از 60 نشده اونوقت تو خونه به این بزرگی در اختیار برای

من نمره 58 میاری... منم کاغ امتحانی تو دستم بودو با سر پایین به حرفاش گوش میدادم...کاش میدونست درد من

امکانت نیست که هی تو سرم میزنه... دردم خودشه... خود بابام که همیشه روحیمو با کتک زدن به منو مادرم بهم میزنه

همین که با این روحیه در بو داغون تونستم 18 بگیرم شاهکار کردم...بابام دستمو گرفت وکشید... انداختم تو انباری

وگفت تا شب اینجا میمونی از شامم خبری نیست.. درو بست ورفت..من دیگه به اون انباری تاریک عادت کرده بودم

..دیگه مثل روزای اول نمیرسیدم وبا گریه وخواهش نمیگفتم بیاریدم بیرون...

نفسی کشیدم هی بیچاره پس بگو چرا منو هی میفرستاد تو اون انباری عقده چندیدن وچند سالش میخواست سر من

خالی کنه...

علی بهم سر زد از پشت در با همدیگه حرف میزدیم بعضی وقتا فکر میکنم اگه علی نبود تا الان از تنهایی دق

میکردم...علی ومامانم تنها ادمای روی زمینن که دوستشون دارم اگه یکی یه بلایی سرشون بیاره خودم میکشمشون

چند صفحه رفتم جلو تر:امروز با مامانم رفتیم بیرون نهاروشام و با هم خوردیم بدون بابا...بدون دعواهش وکتکاش بهم

خوش گذشت خیلی زیاد دلم نمیخواست حتی یه ذره از مامانم جدا بشم...خیلا بهم میگن تومامانی هستی حتی بچه های

مدرسه هم مسخرم میکنن میگن بچه ننه..لوس ونر...حتی یه بار مدیر مدرسمون بهم گفت عین دخترایی اونا هم اگه

عین من تو این خودنه درن دشت فقط با مامانشون بودن مثل من میشدن..اونا هم اگه عین من باباشون اجازه بیرون

رفتن و دوست شدن با کسی نمیداد مثل من میشدن...هیچ کس منو درک نمیکنه..حتی امروز مامانم به نگهبانی که بابام

برامون گذاشته پول داد تا اجازه بده بریم بیرون...یه با راز بابام سوال کردم چرا اجازه بیرون رفتن بهمون نمیده

گفت..بخاطر خودتونه ممکنه دشمنای من بخوان بکشتن...اگه بخوایم بریم بیرون باید چند نفر با ما باشن

نفسی کشیدم..بیچاره آرام منم اگه جاش بودم مامانی میشدم..کجان اون دانش آموزایی که آرام و مسخره میکردن بیان

ببین چی شده این بچه ننه که منم جرات نزدیک شدن بهش ندارم...

چند تا صفحه رفتم جلو تر..ایول دستخط ونه به اون غلط املائی های اول صفحه نه به این خط...فردا قراره مامان وبابام

از هم جدا بشن..دیشبم یه دعوای حسابی داشتن صدای جیغ وگریه مامانم ومیشنیدم اما بابای اشغالم درو قفل کرده بود

نمیداشت برم بیرون به مامانم کمک کنم...صدای جیغ ودادش که میگفت سیروس نزن...آزارم میداد...دلم میخواست

بمیرم ولی صدای التماسشو نبینم بازم با گریه داد زد:سیروس نزن بچم میکشی

بابام همین جور که با کمر بند میزدش گفت:این بچه من نیست...میخوام بکشمش

منم تنها کاری که میکردم به در لگد میزدم وبا گریه التماس میکردم مامانم ونزنه...اما گوشی بدهکار حرف من نبود

تمام وسایل اتاقم وشکوندنم...بلند بلند گریه میکردم تا صدای گریه مامانم وخواهشاش نشوم اگه مامانم بمیره دیگه

نمیخوام زنده بودنم...اخه چرا بابام اینجوریه؟چرا بابای من مثل بقیه نیست ؟...چرا بابام بد دله؟خسته شدم از بس هر

شب دعا بود خسته شدم از بس مامان کتک خورد ومن فقط گوش دادم...

یه قطره افتاد رو دفترش...خیس شد با دست رو صورتم کشید چرا دارم گریه میکنم؟دفترو بستم و گذاشتم سر جاش

پهلو دستم به یه دفتر دیگه خورد اودرمش بالا..باز ش کردم جدید بود.....اوله صفحه نوشته بود...از امروز با بابام کا

رمیکنم...چون مجبورم...مجبورم دختری مردم رو خرید و فروش کنم...نمیدونم تا کی باید به این کار ادامه بدم..

چند صفحه رو فتم جلوتر..خاتون دوهفته است مغزمنو وخورده که برو زن بگیر علی کم بود که هرروز تو گوشم سوره برو

با یه دختری دوست بشو میخوند اینم بهش اضافه شده ...دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم من زن نمیخوام..من از

دختر خوشم نمیداد...من نمیدونم این موجودات نرم وژله ای.. که کمپلیت لوس ونر وعین کرم زالو چسباکن کجاش

دوست داشتینی؟..ایشالله یه بیماری دخترونه بیاد که فقط دخترا رو بکشه

با حرص گفتیم:چی چیو یه بیماری دخترونه بیاد اخه این چه وضعه نفرین کردنه؟.. بد بخت اگه ما دخترا نباشیم که

نسل انسان رو زمین منقرض میشه...بعد عین دایناسورا به تاریخ می پیوندید... ایشالله یه مرض پسرונה بیاد که همه پسرا

به جز خوبا نابود بشن..بعد زبونم برای دفتر دراوردم...

چند صفحه رفتم جلو از اینجاش خوشم نیومد اعصابم خورد کرد درمورد دخترا بد گفته بود.. اینجا چی نوشته..امروز

مهتاب برام کتاب خریده بود از بس جلوش نقش بازی کردم خسته شدم...نمیدونم چرا منو دوست داره ؟اگه ترس از

خودکشی کردنش نداشتم بهش میگفتم دوستش ندارم ... همش بهم میچسبه موقع راه رفتن بازوم سفت میچسبه اصلا

خوشم نمیداد...اونقدرم دستمو وطرف خودش میکشه که حس میکنم دستم دومتر از خودم فاصله داره مهتابم مثل بقیه

دختر لوسه دل ناز که...اصلا سرو ته یه کرباسن

پوفی کردم و گفتیم:ببین.. این ضرب المثل برای شما مرداست نه ما دخترا بلد نیستی ننویس...در ضمن ما دخترا هممون

لوس نیستیم.. یکی خود من کجام لوسه ودلناز کم ؟خیلیم پوس کلفتم.. البته اینو خودت بهم گفتی وگر نه خودم

نمیدونستم

-ایناز...ایناز

وای خاتون..سریع دفترو انداختم تو گودال وکاشی و گذاشتم سر جاش اومدم بیرون خاتون اومد تو لباسا رو برداشتم با

تعجب گفت:چیکار میکنی؟

-هیچی..لباسا از دستم افتاد دارم جمعش میکنم

-دختر یک ساعت اومدی بالا تازه میخوای لباسای اقا رو بشوری؟

-یک ساعت کجاست تازه اومدم

-از ساعت ده تا یازده و ربع میشه تازه...این همه مدت تو این اتاق چیکار میکردی؟

آههههه...چقدر زیاد همش تقصیر این دفتر خاطرات آزاد هوش و حواس که برای ادم نمیزاره... گفتم:چیزه خاتون

..بیپهوش بودم تازه بهوش اومدم

-بیپهوش واسه چی؟...

-چیز مهمی نیست...محکم خوردم زمین سرم خورد به این سنگ گرنتیتا و بیپهوش شدم.... شما که صدام زدید به هوش

اومدم

چشم غره ای نگام کرد و گفت:بیا پایین سوپ برای اقا درست کن

با تعجب گفتم:چرا من؟...مثل همیشه خودتون درست کنید دیگه

-اقا زنگ زده گفته سوپ وشما درست کنید..

همین جور نگاش میکردم گفت:وا دختر چرا نگام میکنی بیا برو پایین الان اقا میاد

-حالا چی شده میخواد من براش سوپ درست کنم؟

-حتما از دست پخت خوشش اومده...

-خاتون جون من یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد..من که هیچ وقت براش اشپزی نکردم یعنی نمیزاشت..اینا همش

نقششه

-چه نقشه ای؟...

اوه.. چی از دهنم پرید با لبخند جمعش کردم و گفتم:هیچی دورت بگردم بریم پایین سوپ وبسازم

همین جور که میرفتیم پایین خاتون گفت:مثل اینکه سرت خورده به این گرانتیتا.. حسایی مغزت تگون خورده

خندیدم و گفتم:اخه مگه چیزی تو جمجمه هست که بخوات تگونم بخوره ؟

خاتون خندید و گفت:ایشالله همیشه دلت شاد باشه مادر

سوپ و درست کردم لباساشو شستم اتو کرده گذاشتم تو سر جاشون دوباره چشمم افتاد به اون کاشی الان وقتش نیست

ممکنه اقامون سر برسه و بدبخت بشم اومدم بیرون آزاد اومد تو با لبخند گفت: سلام خسته نباشی

من گول این شیرین زبونیات نمیخورم شازده پسر... جدی گفتم: من هیچ وقت خسته نمیشم...

-جدا... پس بخاطر همین عین اونا یه کوب از صبح تا شب کار میکنی؟

متوجه منظورش نفهمیدم نشدم گفتم: مثل کیا؟...

با لبخند و ابرو به سمت راستش اشاره کرد و گفت: اونا...

ابرومو جمع کردم گفتم: اونا یعنی کی؟

ریز ریز خندید الهی من قربون اون خندت برم دلم ضعف میره وقتی میخنده... با انگشت اشاره به تابلو سمت راستش

اشاره کرد... به تابلو نگاه کردم... عشایر با الاغ و قاطر اشون و زن و بچه هاشونم از روی سنگا های که وسط رودخونه بود

میگذشتن خوب نگاه کردم حالا من کدوماشونم؟ نگاش کردم هنوز لبخند رولیش بود... دوباره نگاه کردم.. هاااا

فهمیدم قاطره منم... چی؟

با حرص و اعصابیت نگاش کردم و گفتم: منظورت با قاطر است؟

با لبخند سرش و تکیه داد... لبمو گاز گرفتم حیف صد حیف که پسر و گرنه میزدم لای پاش که عقیق بشه گفتم: میز

و براتون حاضر میکنم

اومدم پایین با این کاراش میخوات منو عاشق خودش کنه؟.. اینجور خودشو پیش من متنفر میکنه... مختار تو اشپزخونه

نهار میخورد منم میزو برای آزاد چیدم وقتی کارم تموم شد اومد پایین کنار میز و ایساد و گفت: بشین...

-کجا؟...

-دو قدم بیا جلو صندلی رو بکش و بشین

رفتم عقبتر و گفتم: نه اقا... من بعد شما نهار میخورم

-بازم که گفتمی اقا... مگه صبح نگفتم بگو آزاد

-اگه اینجوری صداتون بزنم بقیه چی فکر میکنن؟

-حداقل جلو خودم بگو آزاد

-شرمنده ولی روز اول گفتید بگید اقا منم عادت کردم...یعنی راحت ترم

-تا کی میگی اقا؟

-تا هر وقت اینجام

بالبخت اومد طرفم صندلی جلوم رو کشید مچ دستمو گرفت و به زور نشوندم رو صندلی خم شد دم گوشم گفت: چرا غذا

خوردن با منم امتحان نمیکنی؟...این همه مدت با علی خوردی یه روزم با من بخور

سر میز نشست...برام غذا کشید و گفت: بخور...اندامت از نی قلیونم باریک تره اصلا شدی خوده باری

-اصلا بهت نمیاد نگران من باشی

دستمو گذاشتم رو میز که بلند شم دستشو گذاشت روو دستم سریع دستمو کشیدم و گفتم: این کاراتم فایده نداره

با ناراحتی گفت: من که ازت چیزی نخواستم...یعنی یه نهارم نمیتونی با من بخوری؟

نه...چون هم اشتهای خودت کور میشه هم اشتهای من در ضمن از کی تا حالا خدمتکارا با ربابشون غذا میخورن؟

حرف خودشو تحویل خودش دادم نفسی کشید و گفت: چرا همه چیز رو به دل میگیری و فراموش نمیکنی؟

-فراموش کرده بودم...هر وقت میز غذا و تو رو میبینم یاد حرفات می یوفتم

-پس چرا مختارو بخشیدی نمیتونی منم ببخشی؟

-مختار دستور تو رو اجرا کرد...تقصیری نداشت

-آیناز خواهش میکنم بیا بشین

-دیگه به من نگو ایناز...مثل همیشه بگو این...هی..تو...

بلند شد و گفت: میز و جمع کن

-میخواهی باز راهی بیمارستان بشی؟...گفته باشما ایندفعه افتادی رو تخت دیگه ازت پرستاری نمیکنم

لبخند زد و گفت: میل ندارم..گشتم شد یه چیزی بیرون میخرم میخورم

از حوصله پرستاری نداشتم گفتم: باشه...بشین با هم میخوریم

نشستم اونم با خوشحالی نشست برام غذا کشید و گذاشت جلوم یه لیوان دوغم برام گذاشت همین جور که میخوردیم

گفت: دیشب از کت وشلواری که برام دوختی خیلی تعریف کردن..همشون ادرس خیاطشو میخواستن منم گفتم نمیدونم

کجاست

من هیچی نمیگفتم واروم واروم غذا میخوردم و گوش میدادم که گفت: تو فقط بلدی سوپ درست کنی؟

-نه..

-جدی یعنی میتونی غذا های دیگه هم میتونی مثل سوپ خوشمزه درست کنی؟

-خب اره..مگه یادت نیست اون شبی که میز پرهام وواژگون کردی همه غذای روش خودم پخته بودم

چیزی نگفت فقط با تعجب به بشقابم نگاه کرد وگفت: من زخم معده دارم تو چرا یواش یواش میخوری؟

با قاشق با برنج بازی میکردم گفتم: از خورشت کرفس بدم میاد

با خنده گفت: خب مجبوری بخوری؟ (...بشقاب جلوم برداشت) بیا این شنیدل و بخور

-اخره این که برای شماست

-عیب نداره بخور...من خورش کرفس دوست دارم

بهش نمیداد اینقدر مهربون باشه..میدونم اینا همش نقشه... نهاروبا هم خوردیم یه چیز غیر قابل باور

وقتی میز وجمع کردم بردم اشپزخونه خاتون گفت: بشین نهارت وبخور خودم ظرفا رو میشورم

-خورددم...

-کی؟

سرم وانداختم پایین وعین بچه ها که یه کار اشتباهی انجام میدن لب ولوچم واویزون کردم وگفتم: با اقا خورددم...

-ها؟؟..با کی؟ با اقا؟یعنی دو تا تون رو یه صندلی نشستین ؟

با چشای گشاد گفت: نه قربونت برم دو تامون که رو یه صندلی جا نمیشیم...

-واااای..بابا گیج شدم منظورم میز بود

-اره...

-مگه میشه؟...یعنی اقا به تو اجازه داده باهش نهار بخوری؟

-اره دیگه...

-یعنی چی؟

-یعنی داره اخر والزمان میشه... که من تونستم با این ماموت غذا بخورم

کمی گوشت واستخون برای داگی بردم... همین جور که میخورد منم کنارش نشستم: میگم داگی با صاحب

چیکار کنم؟... چرا جلوم داره ادای ادمای مهربون ودرمیاره؟ کاش واقعا مهربون و خوب بود... بهش که میاد ادم خوبی

باشه مخصوصا وقتی میخنده اینقده خوشکل میشه... داگی تو حالا خندشو دیدی؟ وای وقتی میخنده اینقده ناز میشه... نکنه

دخترها هم عاشق همین خنده شدن؟... داگی چقدر میخوری یکمم گوش کن خیر سرم دارم بات حرف میزنم.. چیزی

نگفت و مشغول کشتی گرفتن با گوشت بود... فکر میکنی موفق بشه نقششو عملی کنه؟ بهت گفتم میخوات یه کاری کنه

که منو عاشق خودش کنه؟... نه نگفتم... کل قضیه رو براش تعریف کردم اونم چون غذاش تموم شده بود خوابیده گوش

میداد البته با چشمای بسته.. اخرش گفتم: خب... به نظرت موفق میشه؟ دیدم چشماش بسته است و چیزی نمیکه یکی

زدم تو سرش که چشماش وباز کرد گفتم... هوی با توام میگم موفق میشه؟

بلند شد ویه خمیازه کشید که کل زبونش ریخت بیرون زدم تو سرش و گفتم: آه حالمو بهم زدی خیلی زبون قشنگی داری

که نشونمم میدی

پشتش و کرد به من و رفت تو اتاقش گفتم: این یعنی برو حوصلتو ندارم دیگه؟ عین صاحبیتی.. آه.. آه.. اونم باید بیان کنار

تو ببندنش

بلند شدم رفتم... پیش این نشستن فایده ای نداره.. چون کاری نبود انجام بدم رفتم و خوابیدم... نمیدونم ساعت چند بود

که خاتون بیدارم کرد چشمام و مالوندم داشت میرفت گفتم: ساعت چنده؟

-بیسست دقیقه به شیش

-اوو.. چقدر خوابیدم

بلند شدم ودست و صورتتم یه ابی زدم یه نون پنیر گنده گرفتم تو اشپزخونه با چای میخوردم که مش رجب اومد تو

و گفت: گشنته؟

-اره خیلی... زمستونا زود به زود گشتم میشه...

میخوای برم برات ساندویچی چیزی بگیرم؟

با لبخند گفتم: نه دستت درد نکنه... همین کافیه

مش رجبم یه جای برای خودش ریخت و کنارم نشست و خورد.... بعد اینکه عسرونه و خوردم به مرغام غذا دادم آزاد

سرحال بود برای خودش بدتر از بلبل چهچه میزد... آینه‌زم میخوند اما نه به سرحالی این آزاد... مش رجب از اتاق اومد

بیرون و گفت: این آزاد چشه؟ عین ادمایی که مست کردن میخونه..

بلند خندیدم و گفتم: نمیدونم...

به اشپزخونه عمارت رفتم خاتون منو که دید گفت: خوب خوابیدی؟

-اره... چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-کاری نداشتم که بخوای انجام بدی... گفتم بزار بخوابه که صبح خواب راحت گیرش نمیداد

بغلش کردم و گفتم: ممنون خاتونی... خدا ایشالله عمر با عزت و افتخار بهت بده

خندید و گفت: به جای این حرفت بشین یه ذره به من کمک کن

-اطاعت امر

شیشو نیم هفت بود که آزاد پیداش شد... قبل شام براش کمی میوه بردم که معدش خالی نمونه... داشتم سالاد درست

میکردم که صدای ایفون تو اشپزخونه پیچید... خاتون بعد جواب دادن دکمه رو فشار داد... گفت: اقا سیروس...

رفت بالا.. وبعد خوش اومد گویی به اشپزخونه اومد گفت: مادر اینا رو ببر بالا

سینی رو برداشتم و رفتم بالا... نفس عمیق کشیدم بوی این نسکافه ها چه خوبه... آزاد رو مبل تکی نشسته بود و باباش رو

مبل ده نفره رفتم و جلو گفتم: سلام

سیروس نگام کرد و گفت: علیک سلام (...فنجون و گذاشتم رو میز بهم زل زد) تو خدمتکار این لندهوری؟

منظورش با آزاد بود بدم اومد اینجوری صداس زد گفتم: بله خدمتکار اقا آزاد

قهقهه بلندی کرد و گفت: میشونی این دختره تو رو ادم حساب کرد

آزاد با اعصابانیت به باباش نگاه میکرد فنجون و گذاشتم جلوش اگه ازش نمیترسیدم یه چیزی بهش میگفتم خواستم برم

گفت: صبر کن...

نگاش کردم گفت: واسه آزاد خوشکل کردی؟ (...با خنده گفت) کثافت عین خودمه دست میزازه رو خوشکلش روز اول

که دیدمت اصلا فکر نمیکردم اینقدر خوشکل بشی... فقط یه چیز خانم فقط حواست باشه با بچه مچه این دست و پا

چلفتی رو تو درد سر نندازی...

منظور حرفش وفهمیدم با دلخوری به آراد نگاه کردم گفت: بابا..من با این دختره کاری ندارم

چرا باباش فکر میکنه بین و آراد رابطه ای هست؟...منی که حاضر نیستم نیم تنه لختش و ببینم...

سیروس فنجونشو برداشت و گفت: باشه بابا... باشه هر چی تو بگی

دوباره نگاه کرد و گفت: پیش ننه باباتم میری یا پاک فراموششون کردی؟

نمیدونستم چی بگم به آراد نگاه کردم.. سرش وبه معنی اره تکون داد به سیروس گفتم: بله....بعضی وقتا میرم

-همینجا تهرانن دیگه؟

-بله...

-کجاش؟

از دهنم پرید گفتم: ری

دو تاشون با تعجب نگاه کردن تعجب آراد بیشتر بود که من این اسم این شهرو از کجا اوردم سیروس با همون حالت

گفت: ری؟؟ سخت نیست این همه راه رو بری وبیای؟

-گفتم: نه...دو سه هفته ای یه بار میرم دو روز میمونم بعد میام

به آراد نگاه کرد و گفت: تو نمیتونستی یکی دیگه استخدام کنی که حداقل...خونش نزدیکتر باشه؟

آراد بیچاره تازه از بهت دراومده بود گفت: هااا...خب چرا ولی...چیزه...این زوتر اومد بخاطر همین استخدامش کردم

-هیچ وقت کارات عین ادمیزاد نبود (به من نگاه کرد) تو چرا وایسادی برو دیگه

-بله چشم اقا...

رفتم اشپزخونه و یه نفس راحت کشیدم...فکر کنم گند زدم که آراد اونجوری نگاه میکرد به خاتون گفتم: فاصله اینجا تا

ری خیلیه؟

-اره مادر...چطور؟

-هیچی...

به ساعت نگاه کردم 1 بود و وقت شام آراد...این باباشم انگار کل حرفاشو تو شکمش جمع کرده واد گذاشته همین

امشب همشو رو کنه... به خاتون گفتم: میزو بچینم؟

-اره برو... دیس برنجی رو بردم بالا که صدای سیروس شنیدم: این تاریخ عقد توئه با فرحناز برگشتم نگاشون کردم انگار مدت زیادیه که دارن در مورد ازدواج آراد و فرحناز حرف میزنن چون آراد برافروخته بود

و گفت: بابا... من از فرحناز مهلت خواستم.. اونم قبول کرد که دو ماه بهم فرصت بده
-میدونم بهم گفته... منم تاریخ عقد و عروسیتون و گذاشتم برای دوماه دیگه... چون بعد دو ماه جوابت به فرحناز فقط بله است

-بابا چرا اصرار میکنی با فرحناز ازدواج کنم؟.. شاید من یکی دیگه دلم بخواد
سیروس داد زد: دل تو غلط کرد... فرحناز به اون دست گلی رو که شیش سال بخاطر ریخت نکبت تو صبر کرده رو میخوای ول کنی کیوبگیری؟

خاتون پشت گردنمو گرفت واروم گفت: برو تو اشپزخونه بقیه مخلافات و بیار
گفتم: خاتون مگه گربه گرفتی ولم کن.... داره جالب میشه بزار بقیشو گوش کنم
همین جور که گردنمو میکشید به سمت اشپزخونه گفت: فضولی موقوف... بدو به کارت برس
سریع رفتم و با دو تا پارچ دوغ برگشتم بالا و گذشتم رو میز... آراد گفت: فرحناز میدونه شغل من چیه؟

-اره یه شرکت صادرات موادغذای داری
آراد پوزخند زد و گفت: این که فرعیه اصلی چی؟... فکر میکنی اگه بدونم کارم قاچاق انسان بازم حاضر به ازدواج با من میشه ؟

سیروس داد زد: قرار نیست بفهمه... اصلا نباید بفهمه
خاتون بازومو گرفت و کشید گفت: دختر من از دست تو چیکار کنم؟.. بیا برو به کارت برس چیکار به دعوای اینا داری؟
-خاتون تو رو خدا بزار گوش کنم... الان هیجانش بیشتر شده
ظرف سالاد و داد دستم و گفتم: مگه داری فیلم نگاه میکنی که میگی هیجانی شده؟
-اره.. اونم پخش زندش

-اینو ببر غذا یخ کرد...

با دو رفته بالا ونگاشون کردم ... نمیدونم چی شده که دوتا شون با حالت عصبی رو به روی هم وایساده بودن به هم نگاه

میکردن.. آه این صحنه از دستم در رفت همش تقصیر خاتونه... سیروس گفت: یه بار دیگه بگو.. چی گفتی؟

آراد: گفتم از تو چه خیری دیدم که بخوام از خواهر زادت ببینم...

سیروس دستشو بلند کرد وچنان سیلی زد به صورت آراد که صدایش کل سالن برداشت... سر آراد طرف من چرخید

نگاهمون به هم خورد با اشک چشم نگام میکرد انگار دلش نمیخواهست سیلی خوردنش و ببینم اما دیدم سریع رفتم

با حال اشفته به اشپزخونه دیدم خاتون چند قطره اشک رو صورتش با دیدن من سریع پاک کرد انگار اونم صدای سیلی

خوردن آراد و شنیدم.. دیگه چیزی نگفتم... این دومین بار بود که آراد سیلی خورد و صدایش در نیومد یه بار از علی امشبیم

از باباش... دلم براش اتیش گرفت حتما دردش گرفته بود... تموم غرورش جلوی من خورد شد.. اون عظمت و ابهتی که از

خودش برای من ساخته بود خورد و خاکشیر نیست و نابود شد... صدای باباش که با آخرین حد صدایش دعواش میکرد

و میشنیدیم و دم نمیزدیم... خاتونم آروم گریه میکرد چقد دلش نازک بود... همیشه بهم میگفت: آراد و جای بچه نداشتم

دوست دارم به هر کی بدی میکرد به من خوبی... اخه با همه اخم تخم میکرد با من مهربون بود و میخندید... حتی وقتی

سرم داد میزد به دل نمیگرفتم دوستش داشتم...

چند دقیقه بعد اینکه باباش رفت رفتم بالا نبودش... من که اهل دلداری به اون نبودم... حداقل به یه بهونه ای برم پیشش

شاید اون بخواد حرف بزنه.. در اتاقش وایسادم صدای شبیه گریه شنیدم سرم و گذاشتم و در اره داشت گریه میکرد

... آراد؟؟؟؟!! گریه؟؟؟ محاله...!!! صلا بهش نمی خوره اهل گریه باشه... مگه ادم نیست؟ هر کی یه ظرفیتی داره وقتی پر

شد لبریز میشه... ولی نمیتونم آراد و با گریه تصور کنم... خاتون رو راه پله وایساد با چشمای قرمز و تعجب نگام کرد

گفتم: داره گریه میکنه

اومد بالا تر و گفت: بار ولش که نیست.. این بابای خیر ندیدش انگار یه روز اشک این بچه رو در نیاره روزش شب نمیشه

در و باز کرد نگاش کردم رو تخت خوابیده بود و بالشتش تو بغلش گرفته بود... خاتون رفت تو درو بست... یعنی دلش

میخواسته موقع گریه کیو بغل کنه و چون کسی نداشته به اون بالشت پناه برده؟ خب این همه دختر بره پیش یکیشون

رفتم پایین ورو مبل نشستم... نمیدونم چند دقیقه یا ساعت گذشت که در عمارت باز شد... سرم و بلند کردم امیر بود بلند

شدم و گفتم: سلام...

-سلام...کجاست؟

-اتاقش...

سریع وبا حالت دو از پله ها میرفت بالا ..خاتون اومد پایین وبا حالت ناراحت گفت:بیا میزو جمع کنیم

-چرا!..مگه شام نمیخوره؟

-نه...میگه میل ندارم

بلند شدم ومیز چیده شده رو جمع کردم...اگه امشب غذا نخوره حتما معدتش اذیتش میکنه ... خاتون رفت که غذای

مش رجب وگرم کنه ...منم تو اشپزخونه ظرفای کثیف رو میشستم که تلفن زنگ خودر برداشتم گفتم:پله...!

امیر:آیناز..برای آراد شام بیار

تلفن قطع کرد...سریع غذا رو گرم کردم وبردم بالا...در باز بود وآراد با چشم بسته رو تخت دراز کشیده بود و دستشو

رو شکمش گذاشته بود دو تا ضربه به در زدم امیر نگام کرد وگفت:بیا تو

رفتم تو سینی رو بهش دادم امیر گفت:دستت در نکنه...

-خواهش میکنم

چشماشو باز کرد ونگاهی بهم انداخت طرز نگاهش جورى بود که میخواست بدونه الان از کتک خوردنش چه حسی

دارم....امیر قاشق وپر کرد وگفت:آراد بلند شوچند تا لقمه بخور

-میل ندارم...

امیر با حالت نگران گفت:حوصله بحث کردن ندارم بلند میشی یا به زور تو حلقهت کنم؟

آراد داد زد:نمیفهمی؟میگم گشنم نیست نمیخورم...ولم کن..بزار بمیرم راحت شم

امیر خم شد ودستشو گذاشت زیر سر آراد وبلندش کرد... سریع سرش وا زدست امیر جدا کرد وگفت:چرا دست از

سرم برنمیداری علی؟گفتم نمیخورم

-میخوای با نخوردن خودتو بکشی؟

با درد داد زد:اره میخوام بمیرم...ولم کن بزار بمیرم خواهش میکنم علی

امیرعلی قاشق و گذاشت جلو دهنش وگفت:دهنتو با زکن...

آراد به زور دهنش وبا زکرد امیر قاشق و گذاشت تو دهنش.. بیاد روز یافتادم که امیر علی گفت...بیشتر مواقع خودم با قاشق غذا به آراد میدادم

وبا درد میجوید وپایین کرد لقمه رو فرستاد پایین وچشماشو فشار داد...چشمشو باز کرد وبازم نگام کرد... پشتمو بهش کردم وراه افتادم گفت:دلت خنک شد؟...یادتته گفתי راحت مردن حقت نیست؟...میدونم ته دلت با این سیلی هنوز راضی نیست اگه میخوای بیشتر زجر کشیدنمو ببینی پس تو این خونه بمون ونگاه کن...چطوربابام اروم اروم جلو چشت از بینم میبره تو بشین وبا لذت نگاه کن

امیر:این حرفا چیه میزنی؟

هنوز پشتم بهش بود بغض کردم... چند قطره اشک از چشمم اومدآرادگفت:کجای کاری علی...این آینازی که تو عاشقشی دلش میخوات من با زجر وعذاب از دنیا برم... چون خودش نمیتونه... شکنجه بابام ونگاه میکنه -چرت نگو شامتو بخور

رفتم بیرون... چند تا پله رواوادم پایین نشستم وگریه کردم... چرا آراد فکر میکنه من دلم میخوات با زجر بمیره...روزای اول از دستش عصبی بودم نمیدونستم چی دارم بهش میگم...اما اون بدتر از من نمیتونه چیزی رو فراموش کنه چند دقیقه ای اروم شدم...حس کردم یکی پشت سرم وایسادم سرم وبرگردوندم دیدم امیر با سینی تو دستش وایساده کنارم نشست وسینی رو گذاشت کنارش وگفت:از دستش ناراحت نشو.. از باباش دلخور بود سر تو خالی کرد -نه ناراحت نشدم..اون حرفو بهش زدم..اما وقتی عصبی بودم

-می تونی با آراد خوب باشی؟

-چی؟...چرا باید باش خوب باشم؟

-آراد تنهاست...خیلی تنهاست به دخترای اطرافش نگاه نکن با هیچ کدمشون رابطه نداره...فقط با فرحناز که اونم چون بهش میچسبه مجبور تحملش کنه...

-ازمن چی میخوای؟

-باش خوب باش..حداقل تا زمانی که اینجا هستی...میدونم برات سخته اما سعی کن..آراد الان به یکی احتیاج داره که کنارش باشه...اون به یکی مثل تو احتیاج داره کمی بهش محبت کن

با تعجب نگاهش کردم منظور حرفش چی بود؟ با خنده گفت...نه.. نه اشتباه برداشت نکن منظورم از اون محبتا نیست

...میگم کمتر باهش دعوا کن اگه غذا نخورد سعی کن یه جوری بهش بدی

-فکر نکنم...بخواد اینجوری بهش محبت کنم

-مگه تو فکر اونو میخونی؟

-نه...چیزی خورد؟

-اره چند تا قاشق با دعوا تو دهنش کردم (بلند شد) خیالم راحت باشه دیگه دعوا نمی کنیدی؟

-اگه خودش آنگلکم نده من کاریش ندارم

با صدای بلندی خندید با تعجب نگاهش کردم با همون خنده گفت:خوشم میاد اینقدر پرروی که از زدن هر حرفی

خجالت نمیکشی

بالبخند نگاهش کردم... تا دم در همراهیش کردم اگه بخوام بهش محبت کنم..اون طاقت نمیاره وعاشقم میشه

میخواستم برم بخوابم... یهو یه فکری زد به سرم...اون قراره منو عاشق خودش کنه... چطور منم این بازی رو شروع کنم

یا من میبرم یا اون... دستمو بهم زدم وگفتم:موافقم

دم اتاقش وایسادم در زدم گفت:کیه؟

-منم..بیام تو؟

-نخیر میخوام بخوابم برو

-ساعت 55 است نمیخوای برات کتاب بخونم؟

ساکت شد وچیزی نمیگفت منتظر وایسادم.. در باز شد یه دستش به چارچوب زدو گفت:از کی تا حالا نگران من شدی؟

۱- زامشب به بعد

از زیر دستش رد شدم ورفتم تو گفتم:کی بهت اجازه داد بیای تو؟..برو بیرون

رو تخت نشستم وگفتم:با این اخلاقت میخوای منو عاشق خودت کنی؟

-میدونی چیه پشیمون شدم...همین الان فهمیدم از پس این کاربر نمیام حالا برو

-اِه..چرا خب؟ تازه داشتم امید پیدا میکردم که عاشقت بشم

-اره جون خودت...

-جون خودت...

اومد جلو زانشو گذاشت رو تخت و چهار دست و پا بهم نزدیک میشد بازومو گرفت و کشید و گفت: بیا برو بیرون.. محبتای

خاله خرسی تو رو نمیخوام. برو بیرون

خودمو به عقب کشیدم و گفتم: نمیروم.. ولم کن

بیشتر کشیدم کمی رفتم جلوتر.. زورش زیاد بود ترسیدم منو از تخت بندازه خودم و انداختم رو تخت و سفت تشک

و چسبیدم گفتم: نمیخوام... میخوام برات کتاب بخونم

گفت: نه به اون موقعا که باید به زور می اوردمت ..نه به الان که باید به زور بیرونم کنم

خودمو سفت به تخت چسبیده بودم تا نتونه تگونم بده ... بازومو گرفته بود و میکشید گفتم: جون فرحنازت بزار بمونم

بازومو ول کرد و گفت: چرا فکر میکنی فرحناز و دوست دارم؟

-چون چه بخوای چه نخوای قراره به زور زنت بشه

ساکت شد و چیزی نگفت سرمو بلند کردم سرش لای دستاش گذاشته بود کمی هم شونههایش تگون میخورد... داره گریه

میکنه؟ بلند شدم گفتم: اقا...

دستشو برداشت از خنده قرمز شده بود بازومو گرفت و کشید که بیرونم کنه.. خودمو کشیدم عقب و گفتم: ولم کن

...دستم کنده شد

اون میکشید سمت خودش منم میکشیدم ولم کنه ... یهو کنترلما زد دست دادم و افتادم روش... دستش و انداخت دور

کمرم به خودش فشارم میداد قفسه سینش موقع نفس کشیدن به سینه هام میخورد یه حس لذت بخشی پیدا کردم... یه

حس عالی یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم هر چی بود تنفر نبود و برعکس یه حس که میگفت تو بغلش بمون

اما غرور سر کشم گفتم: ولم کن...

-مگه خودت نخواستی؟

-اُنا غلط کرد... من فقط میخواستم برات کتاب بخونم نه تو بغلت بخوابم

دستشو کمی شل کرد... سرم و بلند کردم نگاهش کردم با لبخند گفت: حالا یه شبم منو مهمون بغلت کن چی میشه؟

با حرص و دندونای فشرده گفتم: همه چی میشه... حالا ولم کن... اصلا غلط کردم گفتم میخوم برات کتاب بخونم دستشو برداشت وقتی بلند شدم و سینی نگاه کردم... یه حس حسادت نسبت به دختری که قرار رو این سینه پهن بخوابه پیدا کردم... نمیدونم چرا همه حسام همین امشب به من حمله کردن ؟

از تخت اومدم پایین گفتم: نمیخواهی برام کتاب بخونی؟

نگاش کردم دستش رو شقیش بود گفتم: اگه قول بدی پسر خوبی باشی.. دیگه این بازی خرسی رو ادامه ندی برات کتاب میخونم

عین بچه ها گردنش و کج کرد و گفت: باشه مامان...

جفتمون خندیدیم و گفتم: بخواب

خوابید... پتو رو دور خودش پیچوند منم چهار زانو نشستم.. کمی از پتوش انداخت رو پام و گفت: اینو بزار رو پات سردت نشه

کتاب و باز کردم و براش خوندم... تمام مدت بهم زل زد... منم بدون اینکه نگاش کنم می خوندم... سرم و بلند کردم دیدم خوابه پتوی که تا نیم تنش بود و کشیدم بالا و گذاشتم رو شونش.. چه قیافه معصومی داشت همش تقصیر باباش که اینجوری شده... میدونم ذاتا خوبه اگه بزارنش خوبی کنه

رفتم اتاقم و خوابیدم... صبح بیدارش کردم.. ساعت هفت صبحونه براش بردم همینجور که میخورد گفتم: یه چیزی ازت بخوام دعوا نمیکنی؟

خندید و گفت: تو هم چه قدر از من میترسی

با لبخند و یه ذره ترس گفتم: میزاری به دوستم زنگ بزنی؟

نگام کرد... دلش نمیخواست اجازه بده قیافه مو معصوم کردم.. چون میدونستم این جور مواقع جواب میده با لبخند بیجونی گفت: باشه.. ولی قول بده به پلیس زنگ نمیزنی؟

با چشای گشاد و خوشحالی بلند شدم و گفتم: واقعا... یعنی میزاری زنگ بزنی؟.. وای ممنون.. ممنون...

-قول بده...

-من اگه میخواستم به پلیس زنگ بزنی زودتر از اینا این کارو میکردم

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم... تند تند براش لقمه میگرفتم... هم خودم میخوردم هم با اون میدادم... وقتی صبحونه

تموم شد گفت: حالا که اجازه دادم زنگ بزنی لباس برام انتخاب میکنی؟

-اره... حتما برای یک ماه واست انتخاب میکنم

زودتر از اون پریدم تو اتاق لباس یه دور کامل لباسا رو نگاه کردم.. همه چیو براش انتخاب کردم حتی جورابش... وقتی

همه رو دادم دستش یادم افتاد که شورت براش انتخاب نکردم پریدم سمت کشوی شورت دستم دراز کردم نرسیده به

کشو اراد کشیدم عقب وگفت: نه نه... اینو دیگه خودم انتخاب میکنم

بازومو کشیدم وگفتم: کاررا آن کرد که تمام کرد...

کشو رو با ز کردم یه شورت مشکی اوردم بیرون بازش کردم وگفتم: این خوبه؟

از دستم کشید وگفت: نه این خوب نیست... رنگشم خیلی بده خودم انتخاب میکنم... تو برو بیرون خجالتم بکش

از دستش کشیدم وگفتم: مگه میخوای نشون رئیس رو؟ سات بدی که میگی رنگش خوب نیست

به شلوار مشکیش نگاه کردم... دوباره گشتم نزدیک سی چهل تا داشت گفتم: تو میخوای شوی شورت راه بندازی.. که

این همه خریدی؟

-از همشون استفاده میکنم

برگشتم وگفتم: بین هفته ای هفت روزه... تو هرروزم بخوای یکیش بپوشی اخرش اضاف میاد... بازم بخوای ماهی از

یکیش استفاده کنی.. ماه بیچاره روزاش پیش شورتای تو کم میاره

با لبخند گفت: حالا تو چرا داری حرص شورتای منو میخوری؟ بخوای چند تا شو میدم به تو

-قربون دستت سایز امون فرق میکنه

خندید و من دوباره مشغول گشتن شدنم یه رنگ کرم اوردم بیرون وگفتم: اینو بپوش... به شلوار تم خیلی میاد اگه جلوی

چهار تا دختر شلوارت رفت پایین و شورت معلوم شد بگن وای چه خوش سلیقست

با خنده شورت و برداشت واروم زد تو سرم وگفت: تو ادم نمیشی... برو بیرون

-این جای تشکرته؟

-دست فلجت درد نکنه...

-خوبی به مرد جماعت نیومده

سینی رو برداشتم ورفتم پایین دیدم مختار نشسته وبا دستمال کاغذی بینیشو میگیره یه عسفه 600 ریشتری کرد که

جام تکنون خوردم..نگام کرد وبا بیجونی گفت:سلام آیناز

منم با حالت بی جونی خودش گفتم:سلام مختار...چی شده؟سلما حوردی؟

خندید وگفت:اره...بد نم خورده

-خب به اقات بگو بهت مرخصی بده...برو استراحت کن تا حالت بهتر شه

-دل کندن از اقا برام سخته... من عهد وپیمان بستم که تا اخرین لحضات زندگیم در کنارش باشم

-افرین..افرین به این همه وفادارای جان فشانی موفق باشی

-ممنون..

سینی رو گذاشتم اشپزخونه وسریع اومدم بالا آزاد میاومد پایین گفتم:تلفن...

-تلفن چی؟

-تلفن بده بزمن به پریز دیگه..

-چرا بزنی به پریز؟

یعنی فراموش کرده دو دقیقه پیش گفت اجازه میده به نسترن زنگ بزمن؟..گفتم:که به دوستم زنگ بزمن دیگه..یادتون

نیست؟

سرشو تکنون داد وگفت:نه...کی همچین حرفی زدم؟

از حرص دستمام ومشت کردم وگفتم:جنابعالی چند دقیقه پیش به من نگفتی اجازه میدی به دوستم زنگ بزمن؟

-گفتم که یادم نمیاد....بریم مختار

-ولی من برات لباس انتخاب کردم...یک ساعت دنبال شورتی که با شلوارت ست بشه گشتم..خودت قول دادی

دوتاشون برگشتن نگام کردن مختار با تعجب آزاد با دهن باز مختار با آزاد نگاه کرد گفت:چیه چرا اینجوری نگام

میکنی؟..بریم دیر شده

مختار با لبخند رفت بیرون... آزاد با تحدید انگشت اشارشویرام تکنون داد اروم گفت:برات دارم...

پامو کوبیدم به زمین... ای خدا... چرا اینجوری میکنه؟... همش حرصم ودر میاره

بعد اینکه ظرفا صبحونه رو شستم به داگی و مرغ و عشقام غذا دادم... رفتم بالا تختش و مرتب کردم لباساش و شستم اتو

کردم گذاشتم سر جاشونو اومدم پایین دیدم خاتون تلفن دستش و داره به پرین میزنه... با خوشحالی از پله ها اومدم

پایین و گفتم: تلفن وبخاطر من اوردی؟

با لبخند گفت: اره اقا گفت...چه شیرین زبونی براش کردی که اجازه داده زنگ بزنی؟

-با چشمام هیپنوتیزمش کردم..

-وا..

-والله...

خندید و رفت .. دستمو گذاشتم رو گوشی ضربان قلبم رفت بالا ..هیچ وقت فکر شو نمیکردم با زنگ زدن به نستر

استرس پیدا کنم.. برداشتم شماره رو گرفتم...بوق خورد یه نفس عمیق کشیدم...بعد چند تا بوق یه بچه گوشی رو

برداشت و گفت:الو..

با لبخند گفتم:سلام امین...مامان هست؟

-اره...شما؟

-دوستشم..

-کدوم دوستش؟

-یه دوست غریبه..

-دوست که غریبه نمیشه...

-ولی من شدم... حالا گوشی رو میدی مامانت ؟

-بگم کی زنگ زده؟

صدای نستر بلند شد:...کیه امین؟

-دوست...

-یک ساعت داری با دوست من حرف میزنی؟..گوشی رو بیار اینجا ببینم

چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود چند دقیقه بعد گفت: الو...

بغض کردم.. دلم میخواست بغلش کنم... دلم میخواست انقدر حرف بزنی که دیگه خودش خسته بشه... دیگه بخاطر

پرحرفیاش سرش داد نمی‌زدم

- الو... چرا حرف نمی‌زنی؟ کیمیا توی؟

با بغض و خنده گفتم: چشم منو دور دیدی رفتی با یکی دیگه رفیق جینگ شدی؟... خیلی بی معرفتی نسترن

اشک از چشمم سرازیر شد... ساکت بود میدونستم اونم مثل من بغض کرده.. میدونستم اونم مثل من یه چیزی داره تو

گلوش خفش میکنه و اجازه حرف زدن بهش نمیده.. بی جون گفت: آیناز... عزیزم

گریه کردم... گریه کردم نه من میتونستم حرف بزنی نه اون چند دقیقه فقط صدای گریه همیده.. میشنیدیم.. من زودتر

اروم شدم و گفتم: خوبی نسترن؟

- چی خوبی؟... میدونی چقدر نگران شدم گفتم دیگه مردی؟ مگه نگفتی جات خوبه؟... چرا دیگه بهم زنگ نزدی؟

- میخواستم نشد...

- نشد یعنی چی؟.. یعنی نمیتونستی بیای سر کوچه؟ یه باجه تلفن نبود؟

- چرا بود ولش کن... قصش مفصله بعدا تعریف میکنم

- هنوز تهرانی دیگه؟

- اره... نکنه باز میخوای بیای دنبالم؟

- آگه دلت بیاد ادرس بدی اره

- چون خودم نمیشه...

- مگه تو کجای که نمیتونی ادرس بدی؟

- گفتم که قضیش مفصله بعد میگم... تو بگو چه خبر؟.. از همسایه و دوستانم

- خب (... کمی فکر کرد) از کی شروع کنم؟ ها... هومن از میترا جدا شد

- چی؟... چرا؟

- نمی ساختن.... هومن میگفت گوشی میترا بیش از اندازه زنگ میخورد هر دفعه که میپرسید کیه میگفت دوستانم... تا یه

روز هومن خودش گوشی رو بر میداره می بینه پسر...چند دفعه هم دواشون میشه وهومن کوتاه میاد...حتی از یکیشون

شکایت کرد اما بی فایده بود چون دوستای قبلی میترا ولش نمی کردن هومنم جداشت

-گناه داشت

-چی یچو گناه داشت حقش بود...اصلا تقصیر خودت بود که روز اول بهش نگفتی میترا با چند نفر دوسته

خندیدیم وگفتم:قربونت برم دوباره شروع نکن...

-میدونی وقتی هومن طلاق گرفت اومد خیاطی دنبالت میخواست ازت معذرت خواهی کنه وبهت پیشنهاد ازدواج

بده?...میگفت عین خر پشیمونه

-تو هم که دست خالی نفرستادیش بره؟

-معلومه نه...خیاطی رو سرش خراب کردم

یهو یاد نوید افتادم وگفتم:نوید چیکار میکنه؟

-هیچی...درسش میخونه از روزی که تو گم وگور شدی همش سرش تو کار خودش...روزای اول میاومد دم خیاطی

وسراغ تور واز من میگرفت...وقتی فهمید واقعا از ت خبری ندارم...پرسیدنش شده ماهی یه بار

نزدیک... دو ساعت با نسترن حرف زدم وقتی دو تامون راضی شدیم که قطع کنیم ازم قول گرفت دوباره بهش زنگ

بزنم...منم گفتم سعی میکنم خداحافظی کردم وگوشی رو گذاشتم

احساس سبکی وسر خوشی میکردم...تو این همه مدت به اندازه امروز از ته دلم خوشحال نبودم...بلند شدم که صدای

ایفون اومد رفتم اشپزخونه.. به صفحه ایفون نگاه کردم گوشی رو برداشتم وگفتم:به... یار سفر کرده با زامد...از این

ورا کاملیا خانم احیانا راه خونتون گم کردید؟

-سلام...در بزن پیام تو خبر برات دارم

-شوهر برم پیدا کردی؟

با لبخند گفت:اره یه شوهر کچل..چون با زبون شما هیچ مرد مو داری جرات ازدواج با شمار رو نداره

-خیلیم دلشون بخواد

دکمه رو زدم... کتری برقی رو اب کردم زدم به برق دو لیوان هم گذاشتم رو میز کامیل اومد تو گفت:سلام..

دستشو دراز کرد باش دست دادم و گفتم: سلام...

یه صندلی رو کشید عقب و گفت: باز دلخوری؟

-اره چون هنوز بلیت تئاتر شما دستم نرسیده

-من که گفتم بیا... آراد نمیزاره خب من چیکار کنم؟

-تو بلیطو میدادی به امیر میگفتم رازیش کنه

-باشه...

-حالا خبرت چی بود؟

یه لبخند از روی خجالت زد و گفت: یه استکان چای بهم بده تا بگم...

بعد اینکه چای جلوش گذاشتم گفت: راستش... قراره با... آبتین نامزد کنم..

با تعجب و خوشحالی گفتم: واقعا... این که خیلی خوبه.. مبارکه

-ممنون..

-حالا کی به سلامتی شیرینی میخوریم؟

خندید و گفت: هنوز که خواستگاری نیومده... امشب میان

-حالا چرا اینقدر پکری؟ نکنه پشیمون شدی گفتی بیاین؟

-راست هم اره هم نه... یعنی قرار شده یه مدت نامزد بمونیم اگه من نخواستمش از هم جدا شیم

-این الان کجاش ناراحتی داره؟

-ناراحتی من بخاطر مامانمه.. نمیدونی امیر علی چقدر التماسش کرد که اجازه بدن بیان خواستگاری

-مگه آبتین چشمه که اجازه نده؟... مترجمی زبان فرانسه که هست تو شرکت باباشم کارای که مربوط به فرانسه است

و خودش داره جوش میده دیگه مشکل کجاست؟

-مامانم دوتا مشکل اولش اینکه میگه آبتین باید یه شرکت برای خودش داشته باشه... خوشش نمیاد دومادش زیر دست

کسی کار کنه

-یعنی چی زیر دست کسی کار نکنه... شرکت باباش فردا هم که به نام خودش میشه

-از کجا معلوم به نام خودش بشه اون که یه خواهر بردار دیگه هم داره...حتما اونا هم سهم والرتشون و میخوان

-این که یه جوری حل میشه...مشکل دومش چیه؟

-فرحناز...میگه ما رسم نداریم اول دختر کوچیکه رو شوهر بدیم بعد بزرگه...پاشو کرده تو یه کفش که تا فرحناز و آراد

ازدواج نکردن کاملیا رو شوهر نمیدم

پوفی کردم و گفتم:وای..چرا مامانت اینجوریه؟...حالا شاید فرحناز نخواد شوهر کنه...یا اصلا تا دوسال دیگه قصد ازدواج

نداشته باشه باید بزاره تو هم پاسوز اون بشی؟

-نمیدونم...خودمم دارم دیونه میشم...فعلا گذاشتن فقط بیان خواستگاری هنوز معلوم نیست اجازه بده نامزد کنیم

-بابات چی میگه؟

-اون بد بخت که جرات نمیکنه رو حرف مامانم حرف بزنه..هر چی مامانم بگه میگه چشم

-کاملیا برات دعا میکنم

-حتما این کارو بکن...(بلند شد)کاری نداری؟

-اِه.. کجا؟خب بمون..

-نه ممنون باید برم کاردارم...با دوستم قرار گذاشتم بریم برای امشب خرید کنیم

بلند شدم و گفتم:خوش اومدی

-ممنون خدا حافظ

-به سلامت..

تا دم در همراهیش کردم..وقتی رفت دیدم خاتون داره میره سمت اشپزخونه...منم رفتم که بهش کمک کنم نهار و

حاضر کنه ... سر ساعت دوازده صدای پارک کردن ماشینش شنیدم..توی سالم منتظر وایسادم... در عمارت باز شد

و فرحناز شاد و شنگول اومد تو بعد آراد با اخم...دیگه اخماشو دوست نداشتم آراد گفت:نهار بیار اتاقم

-چشم اقا...

فرحناز به آراد چسبید وبا هم رفتن بالا..باید به آراد بگم تکلیف فرحناز و مشخص کنه...چون اینجوری کاملیا میتونه

نامزد کنه...با سینی رفتم بالا میز و براشون میچیدم که فرحناز گفت:راستی میدونی امشب قراره برای کاملیا خواستگار

بیاد؟

-اره علی بهم گفت..

-آه...از دست امیرعلی هیچ وقت نتونستم سوپرایزت کنم... منو ومامانم اصلا از این پسر خوشمون نمیداد...مخصوصا

شغلش

-مگه شغلش چشه؟...

-اخه مترجمی فرانسه وپادوی کردن برای باباش ، شد شغل..؟ادم باید مثل تو رئیس باشه هر کی دلش خواست

استخدام کنه هر کی هم نخواست با یه اردنگی اخراج

آراد پوزخندی زد وگفت:پس سماجتت تو ازدواج با من بخاطر همینه؟پول ورئیس بودنمه؟

فرحناز فقط نگاش کرد گفتم:دیگه با من کاری نداری؟

-نه دست درد نکنه...میتونی بری

فرحناز با تعجب گفت:دستت در نکنه؟...!!!از کی تا حالا از خدمتکار تشکر میکنی؟

-از امروز...

-آراد واقعا که..از تو دیگه انتظار نداشتم این کلفتت وظیفشه برات کارت میکنه...مجانی که این کارو نمیکنه داره پولشو

میگیره ازش تشکر میکنی؟

-حرص نخورعزیم جوشای صورتت باز درمیداد...پولای بی زبون بابات حروم میشه

لبخند زدم خواتسم برم که فرحناز گفت:هی تو..

برگشتم گفتم:بله..

با تاکید گفت:بله خانم(...فقط نگاش کردم با اعصابانیت گفت)نشیدی چی گفتم؟

-عرضتون رو بفرمایید...

با حرص چشماشو بست ودستشو گذاشت رو پیشونیش بشقابشو جلو گرفت وگفت :برام غذا بکش

به آراد که سالاد میخورد وریز ریز میخندید نگاه کردم...بشقابشو برداشتم... آراد از دستم گرفت وگفت:تو برو خودم

براش میکشم

-بله اقا...

رفتم بیرون..واقعا این فرحناز فکر کرده بهش میگم خانم...اگه قحطی خانم هم بیاد به این نمیگم خانم

رفتم اشپزخونه ومنتظر موندم نهارشون تموم بشه..از در شیشه ای اشپزخونه بیرون ونگاه میکردم...رو دل اسمون ابرای

سیاه بود با چند تیکه ابر سفید که قاطی سیاه ها شده بود خیلی دلگیر بود عین ادمایی که قمباد گرفتن شده بود..عاشق

زمستون و سرماشم...اما چه کنم که سرماییم..بعد از اینکه نهارشون رو خوردن چایی نباتی براشون بردم آزاد گفت:نهار

خوردی؟

-نه هنوز..

-برو نهارت وبخور بعد بیا سینی رو ببر

-باشه...

وقتی این حرف بهم زد فرحناز نبود...که دوباره نق بزنه...مشغول خوردن نهار شدم بعد نهاررفتم بالا که سینی رو

بردارم...دوباره چشمم افتاد به اتاق لباس..رفتم اونجا دفتر جدید رو برداشتم چند صفحه ورق زدم..اینجا هار و که

خوندم...ها؟؟!!اینجا نوشته:دیگه خستم شدم از بس برای بابام جنس خریدم..اون مواد مصرف میکنه من باید بخرم

...روزای اول که از معتمد بابام میخریدم بعد روزی که اونو گرفتن از یکی به اسم منوچهر میخرم

-اِه منوچهر...همین اشغالی که من پیشش بودم

روزای اول از خودش میخریدم..بعد که فهمید مشترییم یکی رو به اسم لیلا رو میفرستاد

-اِه لیلا...دوست منو میگه..همونی که با بیر حمی تمام کشتش اونم تو بغل من...لیلای که کابوشش شده برام عذاب

از دختره زیاد خوشم نمیامود معتاد بود...یه جورای هم دلم به حالش میسوخت اما خوشکل بود چشمای عسلی ومژه های

بلند اما تو دلم نمینشست...

-چون به دل ننشست کشتیش؟؟...اینم یکی از قانونات دیگه اره؟

چند بار برام مواد آورد...به منوچهر زنگ زدم گفتم دیگه اینو برام نفرسته یه دختر دیگه که خوشکل بود وهنوز بچه

وساده به نظر میرسید برام جنس می آورد..هه..راحت میتونستم سرش کلاه بزارم وقتی منو میدید از ترس فقط نگام

میکرد..وقتی اسمش وپرسیدم گفت نجوا...اسم قشنگی داشت قیافشم به معصومی اسمش بود راحت میتونستم دستش

بندازم و بخندم

-خو مگه مریضی؟ ...نجوا خیلی دختر خوبی بود..من خیلی دوستش داشتم...همش تقصیر تو بود گروه 8 دختر رو بهم زدی

...اصلا هم نمی بخشمت

نمیدونم منوچهر چرا این دخترای بدبخت و دور خودش جمع کرده...دو تا پسر میاورد بیشتر از این کرم زالوها چسبناک

کار میکردن

-تو باز گفتی زالو؟...خوده بنی ادمت میتونستی فقط یه بسته رو بفروشی؟میدونی چقدر سخته که هم حواست به دور

برت باشه که پلیس نیاد هم به اونی مواد میفروشی باید مطمئن باشی واقعا معتاده؟... نه یه پلیس در لباس معتاد؟نه

نمیفهمی چون حالا مواد نفروختی

نجوا همیشه برام مواد میاورد ازش راضی بودم هم با ترسوندنش سرگرم میشدم هم موادشو ازون تر میخریدم...نمیدونم

چی شد که سر و کله یکی دیگه پیدا شد بارو ول که دیدمش یاد گربه افتادم

-ها...با منه!!یعنی از روز اول منو با گربه مقایسه کردی؟...دارم برات صبر کن

اولش ترسیدم چون فکر کردم یه گربه در قالب انسان ولی وقتی قیافه تعجب و بهت زدش دیدم فهمیدم ادمه چون گربه

ها این جوری تعجب نمیکنن...وقتی گفت از طرف منوچهر اومده راش دادم بیاد تو...کلا گیج میزد فقط خیره به لوستر

بود

-اقا من گیج نمیزدم..لوستر خونه بابات خوشکل بود

مواد و ازش خریدم..وقتی بهش گفتم..میخواهی لوسترو بدم ببری اونم گفت..میتروسم بخاطر دست و دل بازیت مامانت دعوات

کنه...فهمیدم از اون دخترای زبون دراز و پررو استدیگه باش کل ننداختم چون بی نتیجه بود...یه جورایی باحال بود خیلی

دلیم میخواست اسمش و بدونم اما جرات نکردم بپرسم ترسیدم یه چیز دیگه بارم کنه

-خب چرا ترسیدی...میپرسیدی منم میگفتم آیناز...حالا نه اینکه اسمم و فهمیدی و صدام زدی

دفعه دیگه که اومد اسمشو میپرسم...

یه خمیازه کشیدم خوابم می اومد..ولش کن بقیش بعد می خونم بد و بیراه هایی که به من گفته که خوندن نداره...

بعد اینکه از خواب عصرو نم بلند شدم..رفتم سمت عمارت هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیس خورد افتادم

...جیغم بلند شد تنها جایی که دردش زیاد بود دستم بود بلند شدم...خاتون سراسیمه اومد سمتم و گفت:چی شد

آیناز؟..چرا دستت وگرفتی

از درد گفتم:افتادم دستم درد گرفته..فکر کنم شکسته

-بده دستتو ببینم

همین جور که دستمو میخواست بگیره گفتم:نکن..خاتون نکن دردم میکنه

-از دست تو...چه جوری راه رفتی که افتادی؟

-مثل همیشه راه رفتم

راه میرفتم که گفت:اگه مثل همیشه راه میرفتی پس چرا افتادی؟...

-نمیدونم خاتون..نمیدونم

تو اشپزخونه نشستیم من از درد کمی اشک میریختم..خاتون اومد تو و گفت:به آقای دکتر زنگ زدم الان میاد..خیلی درد

داری؟

-اره..اصلا نمیتونم تکونش بدم

سرم و گذاشتم رو میز فکر کنم چون آراد راضی نبوده دفتر خاطراتشو بخونم این بلا سرم اومد...چند دقیقه بعد امیر اومد

تو گفت:باز چیکار کردی با خودت؟

-هیچی...افتادم

کنارم نشست و گفت:دستتو بده

دستمو گذاشتم تو دستش نگاهش کرد و گفت:چیزی نیست در رفتگی...اخه تو چرا هر روز یه بلایی سر خودت میاری

دختر؟

-تقصیر من نبود که..پاهام جلولشو ندید

یهو امیر دستمو کشید با تمام قدرتم جیغ زدم...وگرم افتاد آراد اومد داخل و داد زد:چیکارش کردی؟

دو تا مون برگشتم آراد با چشمای به خون نشسته به من و امیر نگاه میکرد گفت:با توام...میگم چیکارش کردی گریه

میکنه؟

خاتون گفت:هیچی اقا...آیناز افتاد دستش در رفت اقا ی دکتر جا انداخت

آراد کمی اروم شد و گفت:مگه تو دکتر نیستی؟چرا به کاری نمیکنی مریضت کمتر درد بکشه؟

-ببخشید باید چیکار کنم؟

-هیچی...بدون بیهوشی دستشو بکش

امیر با خنده گفت:چشم از این به بعد...بهش بیهوشی میزنم

آراد رفت بیرون امیر رو به من کرد و گفت:بهتری؟

-اره ممنون...ولی چرا بیهوشی کشیدی؟

-اگه بهت خبر میدادم که دردش بیشتر بود...

خواست بره که خاتون مانعش شد و گفت...شام باید بمونه امیرم از خدا خواسته موند چون دلش نمیخواست تو اون خونه

تنهایی شام بخوره...موقع شام امیر به بهونه اینکه دستم درد میکنه غذا بهم میداد...واعصبانیت آراد که لحظه بیشتر میشد

ومیدیدم...حتی بعضی وقتا غذا به زور اب پایین میکنه یه جوای غذا کوفتش شده بود...علت کارای امیرونمی فهمیدم

اونم جلوی آراد ولی حقشه کم با دخترای که میاورد زجرم نداد...بعد اینکه شام وسه نفره خوردیم ویه پذیرای

مختصر امیر رفت...منم چون کاری نداشتم خواستم برم بخوابم که آراد گفت:فیلم ببینیم؟

-گریه دارنباشه...که خودم بارم سنگینه

-نه...خارجی عاشقونه

-به هم میرسن؟

-اره..

-صحنه های اونجوری که نداره؟

خندید و گفت:نه..پاک یعنی در حد بغل وبوس

-باشه

گذاشت..فیلم شروع شد...نگاه کردیم یه جاهایش CD رفتیم به سیمن...یا همون اتاق تلویزیون چراغ و خاموش کرد ویه

خنده دار بود یه جاهایش غمگین...ولی گریه نمیکردم..وقتی فیلم تموم شد خواستم برم گفت:همین جا بمون

با تعجب گفتم: چی؟

-اتاق دل آرام برای تو...دیگه نمیخوات این همه راه بری

-نه ممنون.. به اونجا عادت کردم...بعدشم از اون اتاق بدم میاد

-خب هر کدوم از اتفاقا دوست داری بردار..

-اتاق خودم راحتم

-یادت نیست چطور دعوام میکردی که جای نرم وبه دل آرام میدم خودت رو زمین میخوابی؟

-چرا یادمه ولی گذشته ها گذشته...شب بخیر

-هر وقت خواستی میتونی..یکی از اتفاقا رو برداری

-هیچ وقت اون اتفاقا رونمیخوام

چند قدم رفتم گفت:همرات بیام..؟

خندیدم وگفتم:نه...اون موقع که برات کتاب می خوندم ساعت یک و دو میرفتم الان که تازه دوازده است

-حداقل خودتو بیوشون سرما نخوری بیرون هوا سرده

چقدر دوست دارم یکی نگران حالم بشه...گفتم:باشه

رفتم بیرون تا دم درهمرام اومد گفتم:برو تو نمیتروم

-میدونم دختر شجاع...همین جا وایمیسم برو

کلاه سوییشرت و انداختم رو سرم رو دستم کردم تو جیبم وراه افتادم ازش دور شدم برگشتم دیدم هنوز اونجا وایساده

..با سرعت به سمت خونه رفتم و خوابیدم... تو خونه منوچهر بودم...همه دخترا بودن نگار و مهنازو...راه میرفتن صداشون

میزدم اما هیچ کس محلم نمیزاشت دستی رو شونم خورد برگشتم...لیلا بود با ناراحتی نگام کرد وگفت:چرا منو کشتی؟

-من نکشتم لیلا...

داد زد:دروغ نگو...من فقط مواد میخواستم چرا کشتیم؟

با ترس عقب عقب میرفتم...اون اروم میاومد جلو گفتم:به خدا من نکشتمت..آراد این کارو کرد

بقیه دخترا هم پشت لیلا با خشم بهم نزدیک میشدن...سپیده گفت:باید بمیری

نجوا با چاقو زد به شکم جیغ زدم و نشستم... دستمو گذاشتم رو شکم هنوز زنده بودم.. لیلیا چرا دست از سرم

برنمیداری؟ ولم کن.. خودم کم بدبختی دارم که توهم میای سراغم

بعد اینکه آزاد رفت... تو کتابخونه که هیچ وقت اجازه وارد شدن نداشتم رفتم چند تا کتاب خوندم... گذاشتم سر

جاشون واومدم بیرون آزاد زنگ زد که برای نهار نمیاره... ما خودمون تنهایی نهار خوردیم... بعدش به نسترن زنگ زدم

ساعت 2 بود و داشت حوصلم سر میرفت کاش حداقل بود کمی دعوا میکردیم... تنها سرگرمی من دعوا با آزاد بود که

اینم از دست دادم... پرهام عین جنا معلوم نیست کی میاد کی میره... کاملیا هم بهم زنگ نزد که خواستگاریش چی

شده... این خونه با این برفا شده عین خونه متروکه ها... داگی بیچاره تو خونس خواب بود... به مرغ عشقام غذا

دادم... حوصله بافتنی هم ندارم... حالا چیکار کنم؟ ها فهمیدم... رفتم پیش خاتون و با خواهش و التماس و قسم دادن

و گریه کلید استخر رو برداشتم... مگه میداد همش میگفت میترسم اقا سر برسه دعوات کنه... اقا به استخرش حساسه هر

کسی رو راه نمیده... حالا انگار این استخر ناموشه که بهش حساسه

لباسامو به جز لباس زیر دراوردم و شیر جه زدم تو استخر گرم وای چه حالی میده... یادش بخیر من نسترن تابستونا

همیشه استخر بودیم اگه اصرار های نسترن نبود من هیچ وقت شنا یاد نمیگرفتم... وسط استخر وایسام و جیغ میزد

شعر میخوندم.. چه کیفی میداد.. میرفتم زیر یهو میاومدم بالا دستامو محکم میزدم به اب که صدای شلپ شلپ بده بعد

میخندیدم.. ای خدا این بچه با این همه خوشبختی.. نمیدونم چرا تو دفتر خاطراتش نوشته من بدبختم کجاست بدبخته داد

زدم: آزاد کجایی که ببینی دارم تو ناموست شنا میکنم

یهو یه مرد از پشت در شیشه ای مشجر اومد تو.. با چشای سبز و گشادش و منم با همون حالت و دهن باز به همدیگه نگاه

میکردیم... به خودم اوادم و سریع رفتم زیر اب و از همون زیر شنا کردم و خودم وبه لبه استخر رسوندم سرم و اوردم بالا

و داد زدم: برو بیرون

دوباره رفتم پایین با صدای که رگه ها خنده بود گفت: به به چشم دلم روشن پس خانم شنا هم بلدن ورو نمیکردن

... فکر میکردم گربه ها از اب بدشون میاد

با اعصابیت داد زدم: نگو گربه... برو بیرون لباس تنم نیست

دوباره رفتم زیر گفت: عیبی نداره منم الان لباسم در میارم با هم یه مسابقه شنا میدیم

اومدم بالا نفس نفس میزدم نگاهش کردم کتی هم که تنش بود درآورد گفتم: چی چیه مسابقه شنا میدیم... خجالت نمیکشی

میگم لباس تنم نیست برو بیرون

باورم نمیشد جلو آزاد لختم.. باز خدارو شکر اونقدر دور که فقط سرمو می بینم اگه جایی از بدنم می دید خودمو

میکشتم گفتم: کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

با پرویی گفتم: گفتم.. حوصلم سر رفت اومدم شنا کنم

با لبخند به قدم اومد جلو جیغ زد: نیا... التماس میکنم جلو تر نیا

خندید و گفت: اول بگو چی پوشیدی؟

دلیم میخواست سرم و همونجا بکوبم تو استخر.. زیر لب گفتم: کثافت.. اشغال...

دوباره با شیطننت گفتم: اگه نگی خودم میام نگاه میکنم

داد زد: خیلی بی شرم و حیای

-میدونم.. حالا بگو چی پوشیدی

با حرص و اعصابیت وفک منقبض گفتم: لباس زیر

-چه رنگیه؟

داد زد: دیگه به رنگش چی کار داری؟... برو بیرون

-خب اگه رنگشو دوست نداشتم... میام درشون میارم

با تعجب گفتم: میخوای چیکار کنی؟... خجالت نمیکشی؟

-نه برای چی خجالت بکشم؟... تو خارج این یه چیز عادیه...

-تشریف ببر خارج... کنار ساحلشون پخش زندش نگاه کن

لبشو گاز گرفت و گفت: من دخترای مملکت خودم و به اجنبی ها نمیفروشم... دخترای وطن هم بهتره وهم با کیفیت

تره (خندید) حالا بگو چه رنگیه

با حالت گریه گفتم: غلط کردم.. کاش حرف خاتون گوش میدادم

-میگی یا نه؟

با حرص گفتم: صورتی... حالا برو

با چشمای شیطون و لب خندون گفت: از رنگش خوشم نمیداد

اروم پاشو رو زمین میکشید که بیات طرف من جیغ زدم: نیا.. تو رو خدا.. جون هر کی دوست داری.. جون فرحناز.. جون

علی.... اصلا جون کاملیا نیا...

-قسم نده.. میخوام پیام ببینم راست میگی یا نه...از کجا معلوم که دروغ نگی؟

-به خدا دروغ نمیگم...

-سته...

-چی سته؟

-لباس زیرت دیگه...

نمیدونستم دیگه با این بشر چیکار کنم امار کل لباس زیرم وگرفت سرم و تکیون دادم و گفتم: اره..اره..اره سته... حالا که همه

چی فهمیدی برو دیگه

-میخوام پیام نگاه کنم...

-چیو میخوای نگاه کنی؟ مگه خودت نداری؟

-نه...کجا چیزای که تو داری منم دارم

دیگه گریم گرفتم...گفت: خیل خوب بابا گریه نکن رفتم (... همین جور که میرفت گفت) ولی حیف شد زودتر نیومدم شنا

کردنت و ببینم اونم پخش زند ش

تا رفت سریع اومدم بیرون.. دیگه غلط کنم پام و تو این استخر بزارم...درو قفل کردم و لباسام و پوشیدم.. سریع رفتم

سراغ خاتون و بهش تپیدم: چرا بهم نگفتی اقا اومده؟..تو بهش گفتی من استخرم؟...

خاتون با گیجی نگام کرد و گفت: نه مادر...من اصلا اقا رو ندیدم

-پس کی بهش گفته من استخرم؟

-شاید مش رجب گفته...

-ای خدا من از دست مش رجب چیکار کنم....

-حالا چی شده؟

-هیچی...من لخت تو استخر بودم اقا اومد تو

خاتون از ترسش نتونست بخنده فقط لبخند زد رفتم اتاقم وموهام وخشک کردم ودیگه تا موقع شام طرفای آراد پیدام

نشدد... بعد شام بافتنی میکردم که تلفن زنگ خورد بعد اینکه خاتون جواب داد به من گفت:اقا گفته دوتا قهوه براش

ببری کلبه

میل وزدم تو انگشتم...ولی دردم نگرفت با تعجب گفتم:من?...مطمئنی گفت آیناز؟

-بله..مگه چند آیناز زبون دراز تواین خونه زندگی میکنه؟

-دست شما درد نکنه....حالا چرا دوتا مهمون داره؟

-نمیدونم..

حالا چی شده اقا بعد این همه مدت... امشب یادش افتاده برم کلبه؟ بعد این که قهوه رو حاضر کردم به سمت کلبه

رفتم..باورم نمیشد میتونم داخلش وببینم.. یعنی چه شکلیه؟دلم از خوشحالی داشت منفجر میشدد...دم کلبه وایسادم دو

ضربه زدم آراد درو باز کرد رفت کناروبا لبخند گفت:بیا تو

رفتم تو یه راهرو باریک چوبی به رنگ قهوای تیره که چپ وراستش چراغی برای روشنایی گذاشته بودن.. آراد

گفت:نمی خوای بری جلوتر؟

با قدم های اروم رفتم جلوتر...سمت چپم یه شومینه دوتا نیمکت چوبی دراز که با بالشتک تزیین شده بود به یه تنه

درخت که عنوان میز ...پشت نیمکت سمت چپم یه تخت خواب با بالشت سفید..یه سکو که روش پر بود از

گل کل کلبه فقط برای یه نفر خوب بود ...روی دیوار چند تابلو خطاطی شده وعکس یه زن ... بهش خیره شدم.. قیافه

مهربونی داشت... چشمای و موهای مشکی وپوست سفید بینی قلمی لبخند زیباش مثل آراد بود... سینی رو از دستم

برداشت وگفت:مادرمه...گیتی...شاید تنها زنی که دوستش دارم(...هنوز به عکس خیره بودم)چرا نمیشینی؟

نگاش کردم رو نیمکت نشست... گفتم:چرا گفتی بیام اینجا؟..تو که دوست نداشتی کسی تا ده متری اینجا راه بره

-اره...تو بعد علی دومین نفری هستی که رات میدم ...خاتون گفت دوست داری کلبه رو ببینی...

روی نیمکت رو به روش نشستم وگفتم:من خیلی وقت دوست دارم اینجا رو ببینم ولی چرا گفتی امشب بیام؟

-حالا چه فرقی میکنه... اومدی دیگه

-نقشت نه؟

فنجون و برداشت پارو پا انداخت با لبخند گفت: چرا من هر کاری میکنم میگی نقشته؟

-چون قبلا همچین رفتاری با من نداشتی..

با همون لبخند گفت: چرا از من یه دیو ساختی؟

-چون روزاول بهم دیو نشون دادی..اگه از اولم با من همینجوری خوب بودی...هیچ وقت فرار نمیکردم

-میخوای باور کنم؟

-اره باور کن... چون هیچ زندانی از زندانبانش خوشش نمیاد بیشتر بدرفتاری های تو منو فراری داد...هم رفتارت هم

حرفات

به فنجونم نگاه کرد وگفت: قهوت و بخور سرد میشه...

قهوه مو برداشتم یه قلپ ازش خوردم گفتم: تا کی میخوای نقشت وپیش ببری؟

-تا وقتی که دوستم داشته باشی

پوزخندی زدم و گفتم: محاله...

-چرا؟

-چون نقشت بی رحمانست... میخوای منو عاشق خودت کنی بعد بزاری تا اخر عمرم پیشت باشم زجر بکشم... جلو

چشمم به زنت محبت کنی بچه هاتو من بزرگ کنم.. حتی وقتی بهش فکر میکنم... کلا از عاشق شدنت پشیمون میشم

با لبخند گفت: یعنی به همه اینا فکر کردی..بعد گفتی عاشق آزاد نمیشم؟

-اره..

خندید وگفت: باشه..پس یه قرار دیگه میزاریم...تو چه منو دوست داشته باشی چه نداشته باشی میتونی بری

این چرا هر دقیقه قرارشو عوض میکنه..نکنه بازم یه نقشه دیگه تو سرش؟ گفتم: نه...همون قبلی بهتره..من از خودم

مطمئنم

-باشه هر جور راحتی..

قهوه رو در سکوت خوردیم به شعله شومینه نگاه کردم...یهو آراد گفت: کاملیا هفته دیگه میخوات نامزد کنه...تو هم

دعوتی

-مگه مامانش قبول کرد؟

-اره... با عمم حرف زدم

-حالا اجازه میدی برم؟

-چرا از من اجازه میگیری..برو به علی بگو

-علی که حرفی نداره..شما هیچ وقت به من اجازه نمیدادید جای برم

-راست میگی

یکی دو ساعت حرف زدیم بعدش.. آراد تو کلبه خوابید منم به اتاقم رفتم..

یک هفته مثل برق و باد گذشت... تمام این یک هفته آراد با من خوب بودزیادی هم خوب بود...حتی بعضی وقتا فکر

میکردم آراد نیست و بدلش بیشتر وقتا با شک نگاش میکردم... با شوخی و خندهاش سعی میکرد دل من و بدست بیاره

اما بی فایده بود دلم هنوز قبولش نداشت... صبحونه شام و نهارو با هم میخوردیم البته اگه فرحناز سر نرسه...شبایی که

میرفت کلبه منم پیشش میرفتم...آخرین باری که علی دیدم همون شبی بودبا دستم درفته بود...دیگه نه سراغم و گرفت

نه زنگ زد

صبح بیدار شدم و بخاطر بارش برف با دو خودم وبه عمارت رسوندم از سرما می لرزیدم...سریع رفتم اتاق آراد درو باز

کردم و رفتم تو ..اخیش اینجا چه گرمه بعد اینکه بیدارش کردم نشست و گفت: چرا میلرزی؟

-سردمه...

با لبخند اومد پایین و پتوش و دورم پیچوند شونمو چرخند نشوندم رو تخت و خم شدو گفت: هر وقت گرمت شد برو

صبحونه رو حاضر کن (همینجور که سمت دستشوی میرفت گفت)اگه حرفمو گوش میکردی و توی یکی از اتاقا

میخوابیدی الان اینجوری نمی لرزید

وقتی رفت تو...رو بالشتش خوابیدم یه نفس عمیق کشیدم چه بوی خوبی میده... چه جای نرمی داره خوش به حالش

-گفتم بخوابی یا بشینی؟

سریع نشستیم و برگشتیم گفتیم: ببخشید

-اگه دوست داری بخواب...

بلند شدم پتو رو گذاشت رو تخت و گفتم: نه.. ممنون

چون امروز قرار بود برای جشن نامزدی کاملیا بره خرید دیر تر بیدارش کردم... آراد یه لقمه جلوم گرفت و گفت: بعد

صبحونه برو حاضر شو میرم خرید

لقمه رو برداشتم و با خوشحالی گفتم: واقعا... یعنی میزاید با تون پیام خرید؟

-اره خب..

-وای ممنون... دیگه داشتم دیونه میشدم که با کی برم خرید چون جای هم بلد نبودم

خندید و گفت: تهران ویه روز نشونت بدن روز بعد خودت نقشه تهران رو میکشی...

منظور شو نفهمدیم گفتیم: چی؟..

با خنده گفت: هیچی صبحون تو بخور

بعد خوردن صبحانه حاضر شدم و شیش میلیون تومنی که آراد بهم داد برای خرید کادو با خودم اوردم... و تو سالن منتظر

آراد موندم.. چند دقیقه بعد آراد با اخم ساعتشو رو دستش میبست و از پله ها اومد پایین با لبخند گفتیم: اگه یه روز اخم

نکنی روزت شب نمیشه؟

نگام کرد و با لبخند گفت: نه چون با همین اخم رشد کردیم

خندیم.. خواستیم برم که ایفون زنگ خورد.. رفتم اسپزخونه گوشی رو برداشتم امیر علی بود گفتیم: به به... امیرا قا چه

عجبی نکنه قهر بودی ما خبر نداشتیم؟

-اینقدر زبون نریز.. درو بزن

-اگه نزنم؟

فرحناز پرید جلو ایفن و گفت: گربه شرک... فعلا درو بزن بعد هر چی خواستی برای امیرت دلبری کن

اوه.. اوه.. رئیس بزرگ بدون هیچ حرف اضافی دیگه دکمه رو فشار دادم رفتم بالا آراد گفت: کجا موندی؟

-مهمون داریم..

-کی؟..

-عشقت فرحناز...عشقم امیر

آراد نگاه تندی بهم کرد و گفت: اگه بابام نخواد فرحناز وبه من بده تو به زور به ریش ما می بندیش

امیر اومد تو وبا تعجب به ما دوتا نگاه کرد و گفت: کجا به سلامتی؟...شال وکلاه کردین

آراد: اگه اجازه میدادید...میخواستیم برای فرداشب خرید کنیم

امیر بالبختند گفت: فکر نمیکنی یارتو اشتباهی برداشتی؟

-دوتاشون میبرم...

امیر مچ دستمو کشید طرف خودش و گفت: هر کی با یار خودش...جر زنی هم نداریم

-خب چرا فرحناز وتونمی بری؟

امیر خواست حرفی بزنه که فرحناز با جیغ اومد تو و گفت: آراد..این سگ لعنتیو یا بکش یا بفروشن...هر وقت اومدم تو

این خونه پاچه منو گرفت

نمیدونستم به قیافه فرحناز بخندم یا بخاطر دعوای این دوتا ناراحت باشم.. فرحناز کنار آراد وایساد با تعجب به من

نگاه کرد و گفت: این کجا قراره بیاد؟

امیر: برای فرداشب میخواد خرید کنه

-چی...کی این دهاتیو دعوت کرده

امیر: فرحناز یه بار بهت گفتم با آیناز درست صحبت کن...نزار دستم روت بلند شه

فرحناز پوزخندی زد و گفت: مبارک داداش...ولی مطمئن باش فرداشب به مامان میگم قراره چه دست گلی به اب بدی

-من 00 سالمه بچه نیستم که مامان بخواد بهم بگه چی خوبه چی بد

-اصلا به من چه..آراد بریم

قیافه آراد بد تو هم شده بود... امیر گفت: بریم آیناز

چند قدم رفتیم امیر وایساد وبه آراد گفت: میخواید با هم بریم خرید؟

فرحناز: ما بهترین پاساژ میخوایم بریم...

امیر: مگه ما میخوایم بنجولاش بریم ؟

آراد: موافقم... با ماشین من بریم

آراد اره افتاد وفرحناز پاشو زمین کوبید و داد زد گفت: من خوشم نمیاد با این دختره راه برم

گفتم: نترس عزیزم... بخاطر شپشات با فاصله ازت راه میرم که نگیرم

مشکی که من عاشقش BMW امیر خندید و وراه افتادیم... فرحناز جرات نمیکرد جلو امیر چیزی به من بگه... آراد ماشین

بودم از پارکینگ بیرون اورد... فرحناز با نق گفت: آراد بنزت و بیار این چیه...

آراد: اگه یک دقیقه دیگه نق بزنی... مجبور میشی تنهایی بری خرید

لبخند زدم و با امیر علی پشت سوار شدم... فرحناز جلو.... راه افتادیم امیر گفت: خب از کجا شروع کنیم ؟

آراد: پاساژارو من انتخاب میکنم

امیر: باشه حرفی نیست...

دم به پاساژ نگه داشت... پیاده شدیم فرحناز طبق معمول بازوی آراد و چسبید واز پله ها رفتن بالا امیر گفت: این دوتا زوج

خوشبختی میشن

خندیدم و رفتیم تویه مغازه لباس مجلسی... همه کلا باز یا کوتاه امیر گفت: میخوای بریم تو شاید به چیز بهتر پیدا بشه؟

باشه بریم... رفتیم تو به خانم اومد جلو و با گفتن خوش آمدید میخواست مدل جدیداشو نشونمون بده که آراد وفرحناز

اومدن تو... امیر دم گوشم گفت: از این به بعد هر جا بریم آراد م پشت سرمونه

-نه بابا فکر نکنم... شاید به مدلی خواستن اومدن تو

-حالا ببین... من بزرگش کردم

به لباسا نگاه میکردم... چیزی مد نظرم نبود سرم و بلند کردم آراد نگاه میکنه... سریع سرشو چرخوند طرف دیگه

یعنی داره لباسا رو نگاه میکنه... خندم گرفته بود به امیر گفتم: بریم...

رفتیم بیرون گفت: میخوای لباس پوشیده بگیری؟

-اره...

-نمیشه... فقط همین به شب و بیخیال روسری و لباس پوشیده باشی؟

-نه...

-فقط یه شب...

-چرا؟

-میخوام به بقیه که بهت میگن زشت ثابت بشه که تو هم میتونی خوشکل بشی

با خنده گفتم: حالا تو از کجا میدونی من خوشکل میشم؟

-چون فقط با تمییز کردن ابروت صورتت تغییر کرده... مطمئنم اگه یه کمی دیگه به صورتت برسی حسایی خوشکل

میشی

لبخند زدم و چیزی نگفتم... گفت: حالا لباس چه رنگی میخوای؟

-قرمز.. اگه اون مدل و رنگی که میخوام گیرم نیومد... دیگه مجبورم یه چیز دیگه بگیرم

امیرجلوی یه مغازه وایساد و گفت: این چطوره؟

نگاه کردم.. یه لباس بنفش کوتاه که تارونم به زور میرسید خندیدم و گفتم: عالییه... ولی بدرد من نمیخوره

-خب این چی؟

اینم که بدتر از قبلی با اینکه بلند بود ولی فقط کافی بود یه قدم بردارم تا شورتم معلوم بشه... بازو شو گرفتم و گفتم: تو

برای من لباس انتخاب نکنی راحت ترم

به بازویش نگاه کردم... دستمو برداشتم و گفتم: ببخشید..

دستشمو گذاشت رو بازویش و گفت: برای معذرت خواهی دیره

خواستم دستمو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم و گفت: آراد پشت سرمونه.. نمیخوای که بفهمه علاقه ای بینمون

نیست؟

پشتم و نگاه کردم.. همین جور که به ما نزدیک میشدن فرحناز محو تماشای مغازه ها بود و آراد فقط ما رو نگاه

میکرد... کل پاساژو زیر رو کردیم و به گفته امیر هر جا میرفتیم آراد پشت سرمون میامد تو.. با اینکه پاساژ بزرگی بود اما

چیزی که میخواستیم پیدا نکردم... از پاساژ میامدیم بیرون که امیر گفت: بهت نمیاد سخت سلیقه باشی؟... اون موقع ها

زودتر انتخاب میکردی...

-این دفعه فرق میکنه...اونا برای خودم بود این لباس و بخاطر کاملیا میخوام بخرم

-یعنی اینقدر برات مهمه ؟

-بله..

از پاساز اومدیم بیرون...کنار ماشین وایسادیم فرحناز گفت:آراد چرا اون لباس ون خریدی؟..خوشکل بود

-چطور میتونی لباس به اون کوتاهی بپوشی؟

-مگه اولین بارمه؟...توی ده تا از مهمونیات لباسای کوتاه تر از این پوشیدم و تو ازم تعریف میکردی..حالا این شده

کوتاه؟

آراد اعصابانی به نظر میرسید ولی با ارامش گفت:خیل خب برو بخرش...اینجا منتظرت میمونیم

امیر دستشو انداخت دور شونم و درو باز کرد نشتسم خودشم نشست فرحناز گفت:پول همرام نیست..

آراد کارتشو جلوش گرفت و گفت:بگیر...

فرحناز:لازم نکرده...

فرحناز با لچ نشست..آرادم نشست ماشین و روشن کرد وپاشو گذاشت رو پدال گاز...سرعت ماشین هر لحظه بیشتر میشد

امیر گفت:آراد ارومتر برو

-ارومتر از این دیگه نمیشه...

-اگه حالت خوب نیست..خودم رانندگی میکنم

-چیزیم نیست خوبم..

آراد با اعصابانیت فقط دست چپش رانندگی میکرد...دستشو گذاشت رو دنده که عوض کنه فرحناز دستش و گذاشت

رو دستش و گفت:حالت خوبه عزیزم

آراد سریع دستشو برداشت و داد زد:به من دست زن...

بدبخت فرحناز کپ کرد سر جاش نشست...آراد بایه حرکت ماشین ویه گوشه پارک کرد و پیاده شد...امیر رفت

بیرون..کلافه و عصبی بود امیر داشت ارومش میکرد...معلوم نیست امروز چش شده...فرحناز میخواست بره پایین

گفتم:بهتر نیست تنهات بزاری؟

برگشت و گفت: همش تقصیر پا قدم نحس توئه... آراد هیچ وقت اینجوری سرم داد نمیزد... نه آراد نه امیر معلوم نیست چه

دعای به خوردشون دادی که اینجوری شدن

-دعای محبت و دوستی.. بخوای به تو هم میدم شاید آقا یه ذره به تو علاقه پیدا کرد

پوز خندی زد و گفت: آراد جونش برای من در میره احتیاجی به دعاها تو نیست...

چیزی نگفتم امیر جلو نشست و آراد پیش من.. فرحناز با سرعت از ماشین پیاده شد در سمت من باز کرد و گفت: بیا پایین

پوفی کردم و او دم پایین جلو نشستم... امیر ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم... چند دقیقه بعد امیر گفت: آراد ادرس

بده پاساژ بعدی...

-نمیدونم هر جا میخواید برید... برید...

برگشتم ارنجشو لبه پنجره گذاشته بود با انگشت اشارش بالای لبش حرکت میداد و گفتم: مگه نگفتی.. پاساژ ابا توئه... حالا

زدی زیر حرفت

فرحناز: فکر نمیکنی زیادی خودمونی حرف زدی؟...

جوابشو ندادم.. از همون حقه؟ معصومیت چهره استفاده کردم... همون جور که نشسته بود دستشو گذاشت جلو دهنش

و خندید... ارنجشو آورد پایین و گفت: پیچ سمت راست

وقتی ادرس به امیر داد گفتم: امیر تو چرا چیزی انتخاب نکردی؟

-شما اول بخر بعد برای من انتخاب کن..

-من اینقدر سلیقم خوب نیست...

-نفرمایید خانم... سلیقتونو دیدم..

-از کجا؟

-از لباس کاملیا و لباسایی که تو شمال برام خریدی

فرحناز: صدای شما دوتا رو شنیدم... صدای این ضبط و بلند تر کنید ببینم چی میخونه

امیر بخاطر اینکه حرص فرحناز و دربیاره ضبط و خاموش کرد و رادیو روشن کرد صداشو تا ته بلند کرد... فرحناز خودشو

انداخت جلو و رادیو خاموش کرد و گفت: دکتر دیونه... از بس این کتابای قلب و عروق خوندی زده به مغزت

وقتی فرحناز نشست امیر دوباره پیچ رادیو رو بلند کرد وفرحناز جیغ کشید ومن میخندیدم... فرحناز خاموش میکرد

وامیر روشن تا وقتی رسیدیم این دوتا با هم جنگیدن.. از ماشین پیاده شدیم فرحناز دستش رو گوشش بود وگفت:امیر

کر شدم..دیگه چیزی نمیشنوم

امیر کنار فرحناز وایساد دسشتو انداخت دور گردنش وگفت:خودم عصا میشم

فرحنا زد:مگه من کورم ؟

امیرازش جدا شد وگفت:فکر کردم کور وکر شدی..

فرحناز رفت تو منم پشت فرحناز آزاد وامیرم با هم اومدن جلوی اولین مغازه وایسادم..امیر پشتم بود گفت :این خوبه؟

رد نگاهشو گرفتم...به یه لباس قرمزبلند ولخت که رو شونهاش بند باریک میخورد وپاینش چین های با فاصله زیاد قرار

داشت ساده وشیک گفتم:خوبه ولی..

-تو رو خدا دیگه نگو ولی...میگم فقط یه شب جون هر کی که دوست داری نگو نه

با لبخند گفتم:میتروسم یه شب بشه هزار شب...

-نزار بشه...

-بخاطر این لباس مجبورم روسری هم نپوشم...

بازومو گرفت وبرد تو مغازه وگفت:پس میخریمش

-نه..امیر...

رفتیم تو...اجازه حرف واعتراضی برام نداشت... سریع به اقا گفت لباس پشت ویترو نو بیاره.. وقتی لباس آورد پایین آزاد

ودیدم نگام میکنه... نگامو ازش گرفتم رفتم اتاق پرو ولباس وامتحان کردم.. خوب بود قدم بلندتر نشون میداد کل سینمم

که پوشنده... فقط به اندازه یه گردنبد که زنجیر کوتاه داشته باشه جلوش لخت بود.. امیر از پشت در گفت:میتونم نگاه

کنم ؟

ترسیدم...هنوز خودمم نمیدونستم باید همچین لباسی بپوشم یانه.. حتما جشنشون قاطی پاتیه.. چیکا رکنم؟..

-چی شد؟...تصمیم نگرفتی؟

درو اروم باز کردم سرش واورد تو از خجالت دست چپم جلو سینم بود دست راستم بازوی چپم وگرفته بود امیر خندید

وگفت: دختر این که زیاد جلوش باز نیست که اینجوری خودت وبغل کردی (...دستامو برداشتم) خوشکل شدی همینو

برات میخرم

تا خواستم بگم نه...دروست دوباره خودم وتو ایینه نگاه کردم بهم میاومد حتما با این خوشکل میشم... لباس وعوض

کردم واتاق اومدم بیرون...بخاطر گرونیش نخواستمش اما علی خریدش..وقتی از مغازه اومدیم بیرون گفتم: چرا نراشتی

خودم حساب کنم؟

با لبخند دستشو انداخت دور شونم وگفت: خجالت بکش دختر...قانون مردای ایران اینکه هر زنی همراهشونه حق دست

کردن تو جیشون رو چی؟

با خنده گفتم: ندارن

دستشو برداشت وگفت: آباریکلا...

گفتم: شیرین وفرهاد نیستن...معلوم نیست کجا غیشون زده

-وقتی اینجوری غیشون میزنه... یعنی فرحناز داره جیب آراد وخالی میکنه.. خب حالا چه کفشی میخوای؟

-قرمز...

-بابا خانم قرمز پوش... میخوای دستور بدم هنگام وردتون فرش قرمزم پهن کنن؟

با خنده گفتم: اونوقت فکر نمیکنی دیگه عروس وراه نمیدن؟

-راست میگی به اینجاش فکر نکرده بودم...

کل پاساژو گشتیم وكفشی که به این لباس بیاد پیدا نکردیم...دیگه خسته شده بودم گفتم: امیر بریم...کفشاش بدرد

نمیخوره

امیر زنگی به آراد زد وگفت: کجایی؟

.....

باشه ما بیرون منتظر تون میمونیم...

داخل ماشین منتظر موندیم...یهو چشمم افتاد به فرحناز که با ساکای خرید تو دستش وبا ذوق میاومد طرف ما

گفتم: امیر..

-جانم...

-فرحناز چند سالشه؟

26-چطور؟

-اصلا به رفتارای بچه گانش نمیاد...

-اخه همه مثل شما سنگین وبا وقار که نیستن...

نگاش کردم وبا لبخند گفتم:نظر لطفونه...

-لطف نیست واقعیه...

به چشمای خاکستریش خیره شدم...هنوزم بهم میخندید چشمای خندونشو دوست داشتم...اگه غمی داشت تو چشمات

نمی رخت... بخاطر همین هیچ وقت نفهمیدم کی ناراحته..اگرم فهمیدم..حتما غمش زیاد بوده...حیف این چشمای

خاکستری که روش غبار غم بشینه

با خنده گفت:خوشکله؟

به خودم اوادم لبخند زدم و گفتم:خیلی...رنگ چشمات واقعا خوشکلن

امیر خواست چیزی بگه که فرحناز نشست و گفت:صندوق عقب ووزن

صندوق وزدم.. پشت نگاه کردم.. آراد بیچاره هر چی خرید خانم بود گذاشت عقب واومد نشست وگفت:بریم

امیر حرکت کرد وگفت:همه چی خریدین؟

فرحناز با خوشحالی گفت:اره...سه دست لباس گرفتم...دو تا کفش و...دوتا عطر و...

امیر پرید وسط حرفشو گفت:فهمیدم خواهر گلم پاساژو خالی کردی...اما اینازهنوز کفش نخریده

آراد:یه کفش فروشی خوب سراغ دارم بریم اونجا

فرحناز:پس چرا به من نگفتی؟

-مگه شما اجازه دادید؟..دوتا کفش چشتون دید رفتی خریدی

امیر :خیل خوب دعوا نکنید..نزدیک یا دور؟

-نزدیک....مستقیم برو تا بهت بگم

بعد چند دقیقه سکوت.. که به جز صدای موسیقی خارجی به گوش میرسید یهو فرحناز انگار چیزی یادش اومده باشه

گفت: آیناز جون... لباست وچند گرفتی؟

-یک و خوردی

پوز خندی زد و گفت: ولخرجی کردی...

-عزیزم من مثل شما اختاپوس نیستم که چند دست لباس بخرم

با اعصابنیت گفت: خب معلومه بایدم بیخیال باشی چون پولشو داداش بی زبون وساده من داده

امیر: هر چی خرج اینازم کنم کمه وهر چیم بخواد برایش میخرم قیمتشم مهم نیست.... مگه آراد این همه برات خریده

کسی چیزی گفت؟

فرحناز دیگه چیزی نگفت... همون مغازه ای که آراد ادرس داد وایساد... پیاده شدیم سمت مغازه میرفتیم که فرحناز دم

گوشم گفت: بیشعور...

-باشه...

سریع رفت تو امیر: چی گفت؟

-هیچی... داشت تخلیه حرص میکرد

رفتیم تو... تا چشم کار میکرد کفش بود... انواع واقسام کفش از رنگ ومدلای مختلف میتونستی پیدا کنی... همشون شیک

و خوشگل بودن... البته قیمتاشونم خوشگل بود... جلو یکیش نوشته بود ... 600 ادم وحشت میکنه نگاشون کنه ... فرحناز

افتاده بود تو جون کفش رو هر کدومشون پیشش خوشگل بود وبه پا میکرد

به یه ردیف کفش نگاه میکردم که آراد پشتم وایساد واروم گفت: بزار کفشومن برات بخرم...

برگشتم ونگاش کردم وگفتم: مگه فرحناز پولی هم ته جیبیت گذاشته؟

خندید و گفت: پولای من تموم نمیشه..

-قیمتشم هرچقدر باشه؟

-فقط انتخاب کن..

با لبخند گفتم: میدونی یاد چی افتادم؟

-چی؟

-یه پشه افتاد تو اسطل اشغال وگفت...این همه خوشبختی محاله...محاله

آراد خندید وگفت:حالا این پشه تویی؟

-دقیقا...

امیر اومد جلو وگفت:آیناز کفشای قرمز اونطرف

با امیر رفتم سمت کفشا... نگاه کردم..خوب بود ولی دنبال ظریف ترش بودم...همین جور که به کفشا نگاه میکردم دیدم

آراد کفشی رو نشونم داد و گذاشت سر جاش...از کارش خندم گرفته بود انگار از امیر میترسید و جرات نداشت حتی

کفش بهم پیشنهاد بده...خودش رفت کنار فرحناز...کفش و برداشتم همونی بود که دنبالشم... امیرگفت:خوبه همینو بپوش

رو صندلی نشستم و پوشیدم...جلو ایینه وایسادم آراد کفشی دستش بود وزیر چشی نگام میکرد گفتم:خوبه امیر؟ به پام

میاد؟

-عالیه...فقط میتونی توش راه بری؟پاشنش خیلی بلنده..

-اره بابا...راحتم

اون یکی لنگشم پوشیدم و گفتم:امیر بیا کنارم وایسا

کنارم وایساد...با ناامیدی گفتم:آه...هنوز هم قدت نشدم

فرحناز:میخواستی با این کفش اندازه داداش من شی؟

با تعجب به آراد و فرحناز که دوربنا شونو رو ما ثابت بود نگاه کردم..حق با فرحناز بود خودش قد بلند و ظریف بود حتی

با یه کفش سه... چهار سانتی هم اندازه آراد و امیر میشد اما من چی هر روز که از عمرم میگذره انکا راز قدم کم

میکنم..امیرکه حاله فهمید دستشو گذاشت دور کمرم وگفت:قد مهم نیست معرفت مهمه... که دوباره منو هم قدام داری

لبخند زدم و نشستم... کفش و دراوردم گفتم:همین و میخوام...ولی گروه

آراد و امیر با هم گفتن:مهم نیست..

با لبخند گفتم:افرین به این تفاهم...امیر اگه اجازه بدی اقا حساب کنه؟

فرحناز:مگه اقا پولشو از سر راه آورده که برای تو خرج کنه؟

امیر به آراد گفت: پول همراهات هست؟

کفش وبه فروشنده دادم... آراد هم کفش من وبا سه تا کفشی که فرحناز برداشته بود حساب کرد..دلم میخواست بدونم

این همه کفش ومیخواه چیکار؟ آراد کفش وجلوم گرفت وگفت: مبارکه...

برداشتم وگفتم: ممنون...

خدارو شکر فرحناز محو تماشای کفشا بود... وگرنه آراد بخاطر تبریکی که به من گفت باید به فرحناز جواب پس

میداد...به زور فرحناز واز مغازه کشیدیم بیرون همینجور که سمت ماشین میرفتم امیر گفت: آراد سلیقتم بد نیستا...

آراد با تعجب به امیر ومن نگاه کرد...امیر با لبخند دستشو گذاشت رو شونه آراد وگفت: اگه دفعه دیگه برای ایناز چیزی

انتخاب کردی لازم نیست از من پنهانش کنی....

باورم همیشه امیر حواسش به ما بوده...آراد سوئیچ واز امیر گرفت وخودش پشت فرمون نشست... به ساعت ماشین نگاه

کردم یک بود...میان وعدش وکه نخورد باید نهاروشو بخوره...اروم دم گوش امیر گفتم: آراد باید نهار شو بخوره

اونم دم گوشم گفت: چرا اینقدر به فکرشی؟

به آراد نگاه کردم از آینه به ما نگاه میکرد...نمیدونم شاید از روی عادت بود که به فکرشم به امیر گفتم: حالا بهش

بگو وایسه دیگه

بازم آرادنگام کرد.. انگار حواسش به من بیشتر از رانندگی بود از روی نگاه سنگینش سرم وانداختم پایین امیر

گفت: آراد جان بهتر نیست حواست به جلوت باشه ؟

آراد خودشو جمع کرد وجلوش ونگاه کرد..امیر دم گوشم گفت: فکر کنم آراد میخواد بخوردت

نگاش کردم وخندیدم بازم آراد نگامون کرد امیر گفت: آراد جلوتو نگاه کن...یه وقت به کشتنمون ندی

امیر باز خواست چیزی بگه که آراد پاش وگذاشت رو ترمز...صدای کشیده شدن لاسیتک رو اسفالت تو سرم پیچید نگاه

کردیم چراغ قرمز شده بود و چند نفر میخواستن رد بشن.. آراد حواسش نبود ونزدیک بود به دونفر بزنه..امیر رفت پایین

وقتی دید حالشون خوبه...جاش وبا آراد عوض کرد دوباره اومد پیش من نشست.. امیر دعواش نکرد فرحناز خواست

..بیاید پایین امیر داد زد: بشین فرحناز...

-برای چی بشینم؟

-تو برای چی میخوای پیش آراد بشینی؟

فرحناز چیزی نگفت چراغ سبز شد وامیر حرکت کرد...فرحناز داد زد:امیر ماشین ونگه دار...

-فرحناز رو اعصابم راه نرو بشین..

کمی که جو اروم شد به آراد نگاه کردم با قیافه ناراحت بیرون ونگاه میکرد با انگشت اشارم اروم زدم به پاش

برگشت...گفتم:خوبی؟

چشمای سبزش پر غم بود...دلش از حرفی که میخواست بزنه راضی نبود اما زبانش گفت:اره...خوبم

امیر جلو یه رستوران وایساد.. پیاده شدیم رفتیم تو امیر سر یه میز نشست ما هم کنارش نشستیم.. منو رو آوردن امیر

گفت:آیناز که عاشق غذای گوشتیه...پس جوجه میخوره

منم شیشلیک...شما هم انتخاب کنید

فرحناز:بیف استراگانف

آراد تو دنیای خودش بود و فقط به منو نگاه میکرد امیر گفت:کجای مجنون؟

آراد بازم حواسش نبود امیر از زیر میز زد به پای آراد سریع نگاش کرد امیر خندید و گفت:با تو ام میگم چی میخوری؟

عین گیجا به من نگاه کرد گفتم:من جوجه(به امیر که کنارم نشسته بود اشاره کردم)این شیشلیک...ایشونم بیف

استراگانف

منو رو گذاشت و گفت:منم جوجه...

امیر خندید...مشغول خوردن سالاد بودیم که گفتم:شما مردا کی میخواید چیزی بخیرید؟

امیر:اول کار شما خانمارو راه بندازیم...بعد ما هم میخریم

-فکر کنم شب برگردیم خونه...چون هنوز کادو هم نخریدیم

فرحناز:پول داداش بدبخت من میخواد خرج بشه..این نگرانه...نترس پول کادوتم میده

امیر:تو از همین الان داری خواهر شوهر بازی درمیزی؟

گفتم:من خودم پول دارم..اگه داداشتون اجازه میداد پول لباسم خودم میدادم

پوزخندی زد و گفت:از کجا میخواستی پول بیاری؟...لابد از پول کلفتیت؟

امیر خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو دستش تا حرفی نزنه گفتم: پولی کلفتی من شرف داره... به لباسایی که با

پول گدایی خریدی

فرحناز با اعصابیت گفت: چی؟...

-همین که دستتو عین گداها جلو اقا دراز میکنی... اینو بخر.. اونو بخر

فرحناز پوزخند عصبی زد و دستشو جلوم بالا و پایین کرد و گفت: معلومه کی گداست... حتی لباس زیرتم داداش من برات

میخره

امیر یه سیلی محکم زد تو صورت فرحناز... هر کی تو رستوران بود سراسون و چرخوندن طرف ما... سرم پایین انداختم

اشک تلخی از چشمام سرازیر شد فرحناز دستشو رو صورتش گذاشته بود و به امیر نگاه میکرد امیر به فرحناز... سکوت

کرده بودیم هیچ کس هیچی نمیگفت امیر زبون باز کرد و گفت: صبرم حدی داره... (به آراد نگاه کرد) همش تقصیر توئه

آراد اگه از روز اول به این دختر پول داده بودی الان فرحناز اینجوری نیش و کنایه نمیزدش

با همون اشکا گفتم: چطور به من پول بده؟.. منو خریده باید با کار کردن بدهیم و صاف کنم

کیفمو برداشتم راه افتادم.. اشکای سردم واز رو صورتم پاک میکردم از رستوران زدم بیرون امیر پشت سرم اومد

و گفت: آیناز صبر کن...

قدمام واروم تر برداشتم.. بهم رسید با هم قدم برمیداشتیم... گفت: میدونی بهت قول داده بودم با هم ادم برفی درست

کنیم؟

-نباید میزدیش..

-زیادی تحملش کرده بودم... وقتی از نگین جدا شدم نمیتونی چقدر زخم زبونم زد همه حرفاشو ریختم تو خودم ولی

دعواش نکردم نزدمش... حس کردم دیگه وقتشه که تنبیه بشه

چهرش بد جور تو هم و ناراحت شد... راضی به ناراحتیش نبودم گفتم: گشمنه...

با تعجب و لبخند نگام کرد و گفت: چقدر؟

-اگه تا دوقیقه دیگه منو به رستوران رسونی خودتو میخورم..

خندید و رفتیم به رستوران دیگه... دنیا بدون فرحناز خیلی قشنگ تره با اشتهای کامل غذامو خوردم بعد رفتیم به

فروشگاهی که امیر لباس بخره... بهترین کت و شلوارو انتخاب کردم.. پوشید گفتم: فکر کنم توفامیلتون .. تو و آراد تیپ

وقیافه با هم رقابت داشته باشید

امیر خندید و گفت: اون کثافت از من خوش تیپ تره...

پول و حساب کرد و گفتم: بریم کادو بخریم؟

-بریم...

به یه طلا فروشی رفتیم...چند تا سرویس نشونمون داد خوشم نیومد..رفتیم سراغ طلا فروشی بعدی که دیدم فرحناز

و آراد دارن به طلاها نگاه می کنن..آراد برگشت و نگامون کرد امیر گفت: بهشون نگاه نکن بریم...

فرحناز حواسش نبود...ولی من و آراد به هم نگاه کردیم و ازشون رد شدیم رفتیم طبقه بالا...یه سرویس چشممو گرفت

ظریف و خوشکل پولمم میرسید... امیر میخواست حساب کنه ولی نذاشتم...جلوی یه طلا فروشی دیگه وایسادیم..یه

انگشتر طلای سفید توجهم و جلب کرد بهش نگاه میکردم امیر گفت: خوشکله؟

-اهووم...خیلی

-بریم تو...

-گفتم خوشکله نگفتم که میخوامش..

مچ دستمو گرفت و گفت: زنای ایران وقتی از یه چیزی خوششون بیاد...یعنی میخوانش

درو باز کرد...چشمم افتاد به فرحناز و آراد که به طلاهای مغازه نگاه میکردن...رفتیم تو امیر به مرده گفت..انگشتره رو

بیاره فرحناز تا مارو دید گفت: آراد بریم..

آراد: مگه نگفتی میخوای این دستبند ویراش بخری؟

-چرا گفتم ولی الان پشیمون شدم بریم...

من کنار آراد وایساده بودم به صورت فرحناز که جای سیلی قرمز شده بود نگاه کردم آراد گفت: میخوای بیرون منتظر

بمون من باید برای کاملیا یه چیزی بخرم

-عزیزم..طلا فروشی تو تهران زیاده بریم جای دیگه

حواسم به دعوای اینا بود... که حس کردم یه چیزی تو انگشت دست چپم رفت...نگاه کردم دیدم امیر انگشتر و تو

دستم کرده گفت: خوشکله... به انگشتای ظریف و بلندت میاد

دستم وبالا گرفتم ونگاش کردم.. انگشتر توی انگشت سفید و ظریفم خود نمایی میکرد.. سرم و چرخوندم آرام به دستم

نگاه میکرد امیر پرسید: چنده؟

-قابل شمارو نداره..

-ممنون...

-یه میلیون...

فرحناز از کنارم رد شد وگفت: خوب جیب داداشم و خالی کن...

رفت بیرون... امیر پوفی کرد آرام به امیر گفت: خواستین برین خونه بهم زنگ بزنید

امیر: دستت درد نکنه... ماشین میگیریم

-با خواهرت قهری با من چیکار داری؟... زنگ میزنیا

امیر با لبخند گفت: باشه..

پولشو حساب کرد واومدیم بیرون... امیر گفت: کجا بریم؟

گفتم: کاش طلا هارو میزاشتیم تو ماشین آرام

-تو کیفت گذاشتی که.. کسی چه میدونه توش چیه

رفتیم کافی شاپ وبا پای پیاده وتو سرما.. تو پارک قدم میزدیم گفتم: میشه بریم خونه؟ خستم شد...

لبخند زد وگفت: به این زودی؟

-کاش زوده از صبح خروس خونه تو این شهر ول میگردیم... الانم که دیگه هوا تاریکه

-خب بزار شام وبخوریم بعد بریم

-نه...

-باشه...

به آرام زنگ زد وگفت: کی میرید خونه؟

....

-بعد شام دیره... ایناز میخواد بره..ما میریم دیگه

.....

-ما الان جلو پارک...

.....

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد وگفت:الان میاد دنبالمون

چند دقیقه ای منتظر شدیم.. آراد اومد سوار شدیم...فرحناز ساکت واروم نشسته بود بعد چند دقیقه سکوت امیر

گفت:آراد چیزی گرفتی؟

-نه..لازم ندارم

فرحناز زبون باز کرد وگفت:میخواستیم بگیرم اگه بعضیا میزاشتن

امیر:من به آراد گفتم خودمون میریم..خودش اصرار کرد میخوادما رو برسونه

فرحناز:حالا این اصرار کرد..شما نباید...

آراد پرید وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز....تمومش کن

فرحناز با اعصابیت گفت:چیه تو هم رفتی تو گروه اینا ؟

آراد:تا کی میخوای به این بازی بچه گانت ادامه بدی؟

فرحناز:ماشین ونگه دار میخوام پیاده شم...

آراد چیزی نگفت وبه رانندگیش ادمه داد فرحناز داد زد:نشیدی چی گفتم؟

آراد:میخوای خودتو پرت کن بیرون..

فرحناز چیزی نگفت وسر جاش نشست...به اصرار امیرکه آراد باید لباس بگیره جلو یه فروشگاه وایساد سه تاشون پیاده

شدن.. امیر گفت:پس چرا پیاده نمیشی؟

-همینجا منتظر تون میمونم...میتروسم پیام باز با فرحناز دعوام بشه

-بیا پایین تنهایی حوصلت سر میره...بیا فقط به لباسا نگاه کن

با بی حوصلگی اومدم پایین...رفتیم تو فرحناز بد تر از ندید بدیدا..هر کتی میدید جلو آراد میگرفت...آراد هم خودش به

کتا نگاه میکرد هم لباسای که فرحناز میآورد و پس میزد چشم به کت زغالی افتاد به امیر گفتم: اون کت ویراش ببر

امیر با نگاه مرموزانه ای گفت: مطمئن باشم بین تو و آراد چیزی نیست؟

با دلخوری گفتم: امیر...

لبخند زد و گفت: باشه بابا... حالا دعوا مون نکن

همون کتی که بهش گفتم برداشت بده آراد داد و دم گوشش چیزی گفت... اونم با تعجب خوشحالی نگام کرد فرحناز

به آراد بعد به من با تنفر نگاه کرد مثلاً خواستم کاری کنم که فرحناز نفهمه ولی مثل اینکه از خودش و داداش چیزی

پنهون نمی‌مونه.. آراد رفت اتاق پرو درو باز کرد امیر گفت: فرداشب.. همه دخترارو نغله میکنی

آراد لبخند زد و فرحناز گفت: اصلاً بهت نمیاد برو درش بیار

-خودم می بینم بهم میاد... تو چی میگی

پولش حساب کردیم و اومدیم بیرون... فرحناز با عجله و عصبی زودتر از همه تو ماشین نشست ساعت 1 شده بود و به

خاطر آراد مجبور شدیم شام بخوریم تو رستوران میز جدا گرفتیم... بعد اینکه شاممون خوردیم ساعت ده خونه

رسیدیم... امیر یه پاکت سفید جلوم گرفت و گفت: ببین کم زیاد

-چیه؟

-بازش کن ببین..

پاکت و برداشتم گفتم: این پول برای چیه؟

-فردا که نمیخواهی بدون ارایش بیای؟

-خودم یه دستی به صورتم میکشم دیگه

-مونا برات وقت گرفته.. فردا ساعت 5 میاد دنبالت

با تعجب گفتم: چرا؟... میدونی این ارایشگرا چقدر پول میگیرن؟

-مهم نیست...

فرحناز به آراد چسبیده بود.. حرف میزد امیر گفت: فرحناز بریم..

فرحناز با حالت قهری گفت: آراد منو می‌رسونه

امیر: با آراد چیکار داری؟..خسته است.. منو تو که مسیرمون یکیه

بدون اینکه به امیر نگاه کنه گفت: آراد بریم دیگه...

آراد: فرحناز خستم با امیر برو

بیشتر به بازوهای آراد چسبید و گفت: نه.. تو منو برسون

امیر: خجالت بکش فرحناز این آدا و اطفارای بچه گونه چیه در میاری... خیر سرت 62 سالته اگه شوهر کرده بودی الان

2 تا بچه دورت بود

آراد بازو شو از دست فرحناز ازاد کرد با امیر خدا حافظی کردم به سمت خونه رفتم.. هنوز صدای دعوهاشون

میشنیدم.. وقتی وارد خونه شدم به مش رجب و خاتون سلام وبا خریدام رفتم تو اتاقم... لباسام و عوض کردم و خوابید

خاتون بخاطر مریضی مش رجب نمیتونست بیاد ساعت 5 حاضر شدم که برم ارایشگاه... امیر علی و مونا اومدن

دنبالم.. وقتی سوار شدم گفتم: مگه قرار نبود فقط مونا بیاد... شما دیگه چرا زحمت کشیدید؟

امیر: زحمتی نیست... بیکار بودم گفتم یه کار مفیدی انجام بدم

وقتی جلو ارایشگاه وایساد گفت: خب ساعت چند پیام دنبالتون؟

مونا: معلوم نیست کی کارمون تموم میشه بهتون زنگ میزنم...

-باشه... فقط مونا خانم اون کاری که گفتم انجام بدیا

-چشم... خدا حافظ

با امیر خدا حافظی کردم اومدم پایین وقتی امیر رفت... فرحناز با ماشین جلوپامو ترمز کردن مرینا پیاده شد و گفت: شما

اینجا چیکار می کنید؟

فرحناز با اعصابیت اومد طرف ما و گفت: مونا برای چی این اوردی اینجا؟

مونا: امیر علی گفت یه ارایشگاه خوب براش وقت بگیرم

-داداش من فکر کرده این با چهار تا رنگ خوشگل میشه؟... تو که میدونستی این ارایشگاه منه چرا اوردیش اینجا؟

-ما که با تو کاری نداریم...

-من خوشم نیامد.. با یه گدا تو یه ارایشگاه باشم (بهمن نگاه کرد) به دنیا بگو خوب رنگت کنه شاید یه ذره قیافت درست

شد.... بریم مرینا

مونا: مرینا تو نمیای تو؟

-نه قربون دست پول ارایشگم وقرار فرحناز بده

-اونم حتما از آزاد بیچاره گرفته....

-پس چی؟

فرحناز داد زد: مرینا میای یا میخوای با این گدا ها تو یه ارایشگاه باشی؟

-نه نه اومدم..

سوار شد ورفتن...مونا گفت: خودتو ناراحت نکن بریم تو..

وقتی رفتیم تو مونا رفت پیش خانمی مشغول حرف زدن بود...یهو صدایش بلند شد وگفت: یعنی چی وقتمون وبه یکی

دیگه دادید؟

-عزیزم ارومتر...

رفتم جلو وگفتم: چی شده مونا؟

-هیچی..میگه نوبت تو رو داده به یکی دیگه

-چرا؟

-میگه کاریش فوری بوده...

به خانم ایشگر که به حرفامون گوش میداد گفتم: خیلی کارش طول میکشه؟

-بله متاسفانه...ممکنه یک ساعت بشه...یعنی نمیتونید منتظر بمونید

-میتونم.. ولی چرا وقتمو دادید به این خانم؟

-به دوستتون هم گفتم..کارشون ضروری وفوری بود....حتما باید تا یک ساعت دیگه به یه مهمونی مهم برن

-کارش فوری بود یا پولش...مهم نیست منتظر میمونم

خانمه چپ چپ نگام کرد وچیزی نگفت مشغول کارش شد...مونا هم پیش یکی دیگه رفت..منم با خوندن مجله خودم

وسرگرم میکردم سی دقیقه به یک ساعت خانم اضاف شد.. ساعت شد..0 کلافه شدم...کار مونا دیگه داشت تموم میشد

..به خانم نگاه کردم گفت:خب تموم شد...

به سلامتی...وقتی خانم برگشت نگاش کردم معلوم نبود خوشکل بود یا خوشکلش کرد؟...یه میلیون وپونصد به خانمه

داد اونم فقط بخار یه ارایش .. آهههه..این شغل شریف چقدر پردرامده شیطونه میگه باز فرار کن برو یه ارایشگاه بزن

خانمه به من گفت:اجازه میدید ده دقیقه استراحت کنم؟

-این دقیقه هم رو اون یک ساعت وسی دقیقه

-ممنون...

بعد اینکه زنگ تفریح خانم ارایشگر تموم شد... نشستم به صورتم نگاه کرد وگفت:آخرین بار کی صورتتو بند زدی؟

-مو نداره...

رو صورتم زوم کرد وگفت:چرا داره...مشخص نیست برات میزنم

از درد انگشتای پامو و چشمم و فشار میدادم. بعد افتاد در بخت ابرو هام نمیخواستم بردارم ولی مونا اصرار کرد.. که علی

گفته اگه بدون برداشتن ابرو بیاد بیرون دوباره میفرستم تو...منم از سر ناچاری قبول کردم

صورتم قرمز شده بود.. یخ گذاشتم روش وقتی اروم شد.. گفت:موها ت وچیکار کنم؟

-جمعش کن بالا...

مونا رنگ مو رو گذاشت جلوم وگفت:اول رنگش کن...بعد جمعش کن

-مونا دیگه رنگ نه

ارایشگره گفت:عزیزم ما که تا اینجا پیش رفتیم... هزار موها تم رنگ کنم ببینم چه شکلی میشی

از من انکار ازاون دوتا اصرار.... زورشون زیاد بود منو شکست دادن ... هم موهام و رنگ کردن هم ارایشم کردن لباس

مجلسی وکفشم وپوشیدم تنها طلای که داشتم انگشتر امیر ودستبندی که کاملیا بارم خریده بود..گردنبد مادرم وخونه

گذاشتم... جلو ایینه وایسادم دختری که جلوم میدیدم ونمیشناختم... یعنی این منم ؟... موهای جمع شده به رنگ

عسلم...ابروهای باریک وچشمای سیاه گربه ای که پشتش ارایش خوابیده بود... لبای که رژقرمز گیلای براق خورده بود

...گردن درازم ...صورت سفید تر از برفم بهم چشمک میزد خندم گرفته بود... هرچی به خودم نگاه میکردم سیر

نمیشدم ...مونا پشتم وایساد وبا چشمای گشاد ودهن خندن وگفت :خدایا... آیناز محشر شدی چه جیگری بودی تو

...خیلی نازی واقعا سمت بهت میاد

-ممنون..

آرایش گر و شاگرداش بهم خیره شده بودن نگاهش کردم با لبخند اومد طرفم گفت: همیشه ازتون به عکس بگیرم؟

-چرا؟

میخوام بزمن به دیوار آرایشگاه... اون دوتا خانم که پوسترش پشت سرتون اونام مشتری خودم بودن

برگشتم به پوسترا نگاه کردم منو باش فکر کردم خارجکین به مونا نگاه کردم اونم شونه شو به معنی به من مربوط

نیست انداخت... گفتم :باشه

خیلی خوشحال شد و دوربین دیجیتالش واورد از سر تا پای منو عکس گرفت سه چهار تا عکس هم از چشمم گرفت

وگفت پلک نزن من بدبختم چند ثانیه

پلک نزدم تا خانم از چشمم عکس بگیره بعد از اتمام کارش تشکر کرد ویه گوشه نشست با شاگرداش به عکسام نگاه

میکردن مونا دم گوشم گفت:شدی زیبایی خفته....من اگه جات بودم بخاطر عکسام ازش پول میگرفتم

خندیدم به جعبه طلا جلوم گرفت وگفت:بیا اینو آزاد بهم داد بدم به تو

برداشتم وگفتم:کی بهت داد؟

-امروز صبح اومد دم خونمون...

بازش کردم به سرویس طلای سفید دستبند و گوشواره و گردنبند خیلی ظریف و ناز بود.. مونا گفت:سلیقش خوبه.. نمیخوای

بندازی؟

-چرا..

مونا سرویس ویرام بست.. گوشوارهاش زیاد بلند نبود مونا خندید وگفت:خودمونیم هلوپی شدی واسه خودت

خندیدم وگفتم:ممنون زرد الو

گوشیش زنگ خورد برداشت وگفت:اوه..امیرعلی...

جواب داد وگفت:الو..

.....

-چرا تمومیم..الان میام

....

خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد و گفت: بریم... امیرعلی بیرون منتظر مونه

عطر خنکی که امیر از فرانسه آورده بود وزدم... پالتو رو پوشیدم و شالو انداختم رو سرم از ارایشگاه اومدیم بیرون امیر به

کاپوت ماشین دست به سینه منتظر بود... مونا گفت: سلام..

امیرعلی سرش ولند کرد وبا دیدن من خشکش زد... سرم و انداختم پایین تا حالا اینقدر ازش خجالت نکشیده بودم مونا

خندید و گفت: دختر مردم و خوردی اقا امیر.. بریم دیر شد

امیر به خودش اومد و گفت: ها...؟ اها ببخشید معذرت میخوام.. سوار شید بریم

سوار شدیم مونا گفت: دستوراتی که گفتید مو به مو انجام شد... اینم پرنسس تقدیم شما

امیر با لبخند گفت: ایناز یه چیزی اونور تر از پرنسس شده... اگه خودش تنهایی میاومد بیرون که نمی شناختمش

نگاش کردم مثل همیشه تمییز و مرتب و صورت سه تیغه... عطرشم طبق معمول سه کوچه اونور تر میرفت نگام کرد

و گفت: اگه میدونستم اینقدر خوشگل میشی حتما یه بادیگارد میگرفتم که ندزدنت

با اعتراض گفتم: امیر

... خندید و چیزی نگفت دم خونه نگه داشت مونا گفت: اوهههه.. چه خبره چقدر ماشین

-مامانم کسی رو جا نذاخته هر کی رو میشناخته دعوت کرده... حتی یه کسایی گفته بیان که من نمی شناختمشون

اومدیم پایین مونا گفت: این بنز سفید آراد نیست؟

امیر: چرا... خودشه حتما به اصرار فرحناز آورده... که خانم بتونه حسابی پوز بده.... بریم تو اینجا سرده

دم در وایسادیم... تردید داشتیم با این لباس برم تو یا نه؟ مونا پالتوشو داد و گفت: چرا پالتو نمییدی؟

-میتروسم... استرس دارم

امیر شالمو برداشت و گفت: بری تو....

حرفشو خورد به موهام نگاه کرد با لبخند گفت: خیلی.. خوشکله... با موهای فرت خوب جور شده

خجالت کشیدم سرم و انداختم پایین... مونا گفت: دختر با این لباسم یخ کردم... زود باش پالتو تو در بیار

امیر: مونا تو برو ما میایم..

-باشه...

یه نفس عمیق کشیدم.. یکی یک دکمه هارو با ز کردم... درش اوردم.. امیر پالتومو داد دست خانم... امیر گفت: حیف این

قیافه نازت نیست که بخواد خجالت بکشه

خندیدم امیر و درو باز کرد رفتم تو... چه خبر بود معلوم نیست جشن نامزدیه یا عروسی همه عطرای تلخ و شیرین و گرم

و خنک قاطی شده بود... چشم افتاد به آراد ده تا دختر بعلاوه فرحناز ریخته بودن دورش و حرف میزدن.. پیراهن یقه بازش

که انگار میخواست سینه سفید بی مو شو به نمایش بزاره با یه زنجیر طلای سفید به گردنش انداخته بود یه لیوان دست

راستش بود و دست چپش که ساعت مشکی بسته بود به جیب داشت... کثافت چرا اینقدر خوش تیپ شده؟.. یهو یه مردی

که نمیدونم از کجا پیداش شد تو میکرفون گفت: به افتخار برادر عروس

یهو با دست زدن سرا همه چرخید طرف ما... یا امام هشتم استرس گرفتم ضربان قلبم یهو تا مرز سکنه رفت جلو امیر

دستم و گرفت و راه افتادیم... با قدم های اهسته و متانت و وقار که نمیدونم از کجا پیداش شد راه میرفتم... موقع راه رفتن

بخاطر لختی لباسم پایش چپ و راست میرفت... همه نگامون میکردن و من عین فر داغ کرده بودم... یه گوشه وایسام

به دورو روم نگاه کردم تعداد زیادی به ما نگاه میکردن و دم گوش هم یه چیزای میگفتن.. معلوم نبود خوبیم و میگفتن با

بدم... سایه سنگین نگاهی رو حس کردم... سرم و چرخوندم دیدم آرادهمچین بهم خیره شده بود انگار اولین باره منو می

بینه... الان مثل خر پشیمونه که چرا از اول با من خوب نبود امیر لیوانی و جلوم گرفت و گفت: بفرمایید خانم..

بالبخت برداشتم و گفتم: ممنون (...یه قلب خوردم) به نظرت قیافه من خوب شده یا بد.. که همه اینجوری نگام میکنن؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-منم دارم سوال میکنم که بدونم قیافم چه جور یا شده..

-اول اینکه تنها زن قرمز پوش این مجلس تویی... پس بخاطر لباستم که شده نگات میکنن.. دوم زیادی خوشکل

شدی... اینقدر که آراد هنوز نگات میکنه که مطمئن بشه همون خدمتکاری سوما پیشنهاد میکنم تو تیر رس نگاش نباش

چون ممکن درسته قورتت بده

خندیدم... سرم و چرخوندم دیدم مادرش با چه لبخندی میاد طرف ما... نزدیک که شد گفت: سلام امیر جان

-سلام...

-خوشکل خانم معرفی نمیکنی؟

وای اگه بفهمه من خدمتکار آرامم که با بی ابرویی بیرونم میکنه...امیر گفت:مامان چند لحظه بیا...

با هم رفتن طبقه بالا... آرام از فرصت استفاده کرد و اومد طرف من سر تا پام ویه نگاه تحسین امیزی انداخت

وگفت:قصد کشتن پسرا داشتی؟

-فعلا که تو داشتی برام می مریدی

فرحناز که لباس تنگ و کوتاهی که نصف سینهش زده بود بیرون پوشیده بود ...تند تند اومد طرف ما دستشو دراز کرد

وگفت:سلام..افتخار شنایی رو با چه کسی دارم ؟

با تعجب و خنده دستش و گرفتم وگفتم:دشمنت آیناز..

جا خورد بعد کمی تجزیه و تحلیل صورتم با دهن باز سریع دستشو کشید وگفت:دستمو ول کن..این چه قیافه ایه

-مگه نگفتی به ارایش گر بگم خوب رنگم کنه شاید قیافم درست بشه؟خوب منم اینکارو کردم

با حرص زیر لب گفت:زیادی رنگت کرده(بازوی آرام و گرفت)بریم عزیزم

آرام با اعصابانیت گفت:فرحناز میشه یه امشبو بی خیال بازوی من بشی؟

بازوشو ول کرد وگفت:بریم میخوام به دوستانم معرفیت کنم..

-چرا دوستای تو امشب تموم نمیشن؟

-اینا تازه اومدن...بریم دیگه

آرام نگام کرد دل کندن از من براش سخت بود ولی به زور کشیدن فرحناز رفت...یه مبل پیدا کردم نشستم...چند نفر

مشغول رقص بودن عده ای حرف میزدن وچند نفر هم از خجالت شکمشون درمی اومدن...بقیه هم که بیکار بودن منو

نگاه می کردن

نفس گرمی رو گردنم حس کردم گفت:تو آینازی؟

برگشتم..پرهام با یه قیافه تعجب ولی خنده دار نگام میکرد.. با خنده گفتم:سلام...قیافتو درست کن زشته

بدون اینکه چشم ازم برداره کنارم نشست وگفت:جون من بگو آینازی؟

-اره به خدا...چرا قیافتو اینجوری کردی؟

قیافش ودرست کرد وگفت:کثافت خیلی ناز شدی...یک ساعت دم در وایسادم نگات میکنم..میگم چقدر قیافه این

دختر اشناست کجا دیدمش یادم نمیداد(به موهام نگاه کرد وگفت)سلیقه کیه که موهاش وطلایی رنگ کردی؟

خندیدم وگفتم:طلایی نیست عسلیه...

-خب همون...دستش درد نکنه خیلی به موهای فر فریت وپوست سفیدت میاد

-ممنون...دیگه نمیای عمارت؟

-چرامیام..ولی هنوز حوصلم از خونه خودم سر نرفته

-عوض شدی

-چی؟

-دیگه روحیت مثل قبل نیست...قیافت چرا اینقدر ناراحته

-وقتی دلت به دنیا خوش نباشه...وقتی یه همزبون نداری...دیگه چطور میتونم خوشحال باشم

-پرهام خواهش میکنم تو دیگه از غم واندوه حرف نزن...به خدا دل من به شوخی های تو خوشه

با لبخندگفت:همه دلک ها یه غم بزرگ پشت چهرشون دارن...منم مستثنی نیستم

-خواهش میکنم یه امشب واین قیافه رو به خودت نگیر

-چشم...اجازه مرخصی میفرمایید؟

-من که نگفتم بیای برو

-خیلی...پررروییی ناز خانم

خندیدم وگفتم:میدونم

بلند شد چند قدم رفت وایساد گفت:با این صورت امشب همه دخترا رو شرمنده کردی

خندیدم ورفتنش ونگاه کردم...امیر با مادرش از پله ها میاومدن پایین از اخمای مادرش...واعصبانیت امیر مشخص بود

دعواشون شده...مامانش با غیض نگام کرد ورفت...امیرم که میخواست خودشو اروم نشون بده با لبخند اومد پیشم

نشست وگفت:حوصلت که سر نرفت؟

-اگه بخاطر من دعا کردی معذرت میخوام...

لبخندشو جمع کرد وگفت:پیش میاد...خودتو ناراحت نکن

امیر بخاطر من با مادرش دعا کرده بود... مطمئن میخوایسته منو بندازه بیرون که نذاشته وقتی دیدم زیادی ساکته و تو

خودشه گفتم:اون دخترایی که دور آراد حلقه بستن کین؟

امیر:اون سه تا لباس کوتاه عروسکی دخترعموهامن.. اون خانمم که مستحضر حضورتون هستند فرحناز ن.. اون دوتا هم

که ابروشون تو اسمونه دختر ای دوست بابامن.. بقیه رو نمی شناسم

کم کم داشت حوصلم سر میرفت.. که با زهمون اقا اعلام کرد که عروس وداماد تشریف آوردن... همه براشون دست

زدن با دیدن ندا بیشتر خوشحال شدم...کاملیا خیلی خوشگل شده بود... کاملیا با چند نفر مشغول خوش و بش می

کرد..ندا هم رفت یه گوشه با چند نفر حرف میزد رفتم پیشش وگفتم:سلام..

بلند شد وگفت:سلام.. خیلی خوش اومدید

با لبخند گفتم:ممنون ندا...یعنی نشناختی؟

با تعجب گفت:نه.. ببخشید

-اونقدرام تغییر نکردم که نشناختی..

با شک گفت:آیناز...؟

-بله..

بغلم کرد وگفت:وای چقدر خوشگل شدی نشناختمت

پیشش نشستم وچند دقیقه ای حرف زدیم... وقتی از برادر سرگردش پرسیدم که چرا نیومده... گفت از این جور مجالس

خوشش نمیايد امیر اومد پیشمون وگفت:ببخشید خانم...چند لحظه ایناز وقرض میدید؟

-خواهش میکنم بفرمایید

بلند شدم با امیر راه افتادم تقریبا همه مهمونا به ما نگاه میکردن... به معنای واقعا داشتم ذوب میشدم عجب غلطی

کردم لباس قرمز پوشیدما پیش کاملیا وآبتین رفتیم امیر گفت:بفرمایید اینم آیناز که میخواستی ببینیش

قیافه دوتاشون از تعجب با مزه شده بود گفتم:مبارکه..خوشبخت بشین

کاملیا از حالت بهت اومد بیرون با جیغ بغلم کرد و گفت: وای.. خیلی خوشکل شدی.. تو که امشب منو بدبخت کردی

آبتین: امیر مطمئنی اشتباهی نیوردی؟

امیر:اره...

آبتین: کاملیا من پشیمون شدم با تو ازدواج کردم... آیناز قصد ازدواج نداری؟

امیر: آبتین.. با من طرفیا

پشت کاملیا قایم شد و گفت: من غلط کنم رو این هوو بیارم... کاملیا بریم؟

-نه... تازه میخوام این عروسک و ببینم

فکر کنم دیگه زیادی ازم تعریف میکرد... چند دقیقه با هم حرف زدیم.. نگاه کسی رو حس کردم سرم و بلند کردم

..دیدم بازم آزاد نگام میکنه چند تا دختر باش حرف میزنه ولی حواسش به حرفای اونا نبود... پشتم بهش کردم موقع

رقص یه گوشه نشسته بودم به بقیه نگاه میکردم امیر اومد پیشم و گفت: برقصیم؟

-نه ممنون.. بلد نیستم

-تو بیا خودم چرخت میدم

خندیدم و گفتم: مگه چرخ و فلکیه؟

-یعنی التماس کردم فایده نداره؟

-نه..

-باشه.. پس میرم با مونا میرقصم

وقتی رفت یه پسری که از اول مجلس بهم زل زده بود اومد و کنارم نشست و گفت: وای عزیزم... امشب شما خوشکلتر از

همه ی دخترای مجلس شدید.. مخصوصا با این لباس

میدونستم سلام گرگ بی طمع نیست گفتم: ممنون..

دستشو دراز کرد و گفت: افتخار رقصو میدید؟

-نخیر...

-چرا؟

-ازتون خوشم نمیداد

-فکر کردی من خیلی ازت خوشم میاد...فکر کردی ازت تعریف کردم خیرایه؟

آراد: آگه تا به دقیقه دیگه بلند نشی به خبرایی تو صورتت میشه

به آراد که عصبی بود نگاه کردم... پسره بدون هیچ حرفی بلند شد رفت...آراد کنارم نشست گفتم: باد کرد؟

با تعجب گفت: چی؟

-رگ غیرتت..

پوزخندی زد و گفت: اون امیر باید غیرت داشته باشه که داره با مونا میرقصه

-خب تو چرا اینجا نشستی تو هم برو با یکی برقص

-سر گیجه گرفتم از بس فرحناز چرخوندم

خندیدم...هنوز چند دقیقه از حرفمون نگذشته بود که فرحناز حلال زاده اومد طرفمون به آراد نگاه کرد و گفت: خوب

خلوت کردی..

-دارم انرژی ذخیره میکنم...

-حتما این خانم هم شارژرته؟

آراد بلند شد و گفت: بریم...

فرحناز گفت: ببین اصلا امشب خوشکل نشدی.. هر کی بهت گفته فقط بخاطر این بوده که عقده ای نشی

گفتم: باشه..

بعد شام....چند دقیقه ای درسکوت فرو رفت مونا اومد پیشم و گفت: قرار به گروه چهار نفره برقصه که تو هم جزئی

..بگی نه...به زور بردمت

-بلد نیستم مونا ابروم میره

دستم گرفت و بلندم کرد و گفت: تو بیا بقیش با مردا

همین جور که میکشیدم گفتم: مونا... خواهش میکنم

-خواهش نکن...

پیش امیر بردم وگفت: گروهمون کامل شد... بگو اهانگ و بزمن

رفتیم وسط مجلس گفتم: امیر من...

-میدونم بلد نیستی...

-خب پس بزار برم دیگه... این همه دختر مشتاق یکی دیگه رو انتخاب کن

همه دورمون حلقه زدن.. وای داشتم خفه میشدم.. اروم گفتم: اکسیژن کم اوردم

دم گوشم گفتم: تنفس مصنوعی میخوای؟

خندیدم وزدم به بازو اهانگ شروع به نواختن کرد.. من وامیر... آبتین و کاملیا... آراد وفرحناز.. پرهام ومونا... امیر دستشو

انداخت دور کمرم ودست راستمو گرفت عین گیجا نگاش کردم خندید وگفت: دست و بزار رو شونم

-میشه بزاری برم؟

-نه... دیر شده

دستمو گذاشتم رو شونه پهنش .. خدا میدونه چطور داشتم تو اون هوای بی اکسیژن نفس میکشیدم... نمیدونستم چیکار

کنم امیر خودش منو حرکت میداد بیشتر خندم گرفته بود... هر چی تو رقص عربی استعداد داشتم تو این رقص اروم.. بی

استعداد... یه لحظه از امیر جدا شدم و آبتین منو گرفت... با تعجب نگاش کردم گفتم: راستش وبگو امشب کدومشون

ومیخوای تور کنی؟

-چی؟

-آراد ویا امیر علی؟

-هیچ کدوم....

-باور کنم؟

-ممنون میشم...

دوباره یه چرخ خوردم... پریدم بغل پرهام با تعجب گفتم: اوا خدا مرگم تو اینجا چیکا رمیکنی؟

-اومدم با یه خل وچل تراز خودم برقصم..

-صحیح... راستی تو قرار نبود برای من زن بگیری؟

-به چشمت یه چرخ بدی...میتونی یکی انتخاب کنی

-نوموخوام...من اینالو دوست ندالم..

با اهنگ یه چرخ دیگه خوردم که آزاد گرفتم...کمرم وسفت گرفت فرحناز بد جور نگام میکردآزاد فشار دستشو بیشتر

کرد گفتم:فرار نمیکنم کمرم وشکوندی

-فرار نمیکنی ولی میترسم بدزدنت اخه زیادی خوشکل شدی.. بگم 580 درجه تغییر کردی کمه

از خوشحالی نیشم باز شد...نه به اون موقع که میگفت اشتها مو کور میکنی.. نه به الان که با تعریفش میخواست سکت

بده با همون لبخند نگاش میکردم خم شد... باز میخواد چه تعریفی ازم کنه.. دم گوشم گفت:فقط این گردن زرافه ایت

رو کجا قایم کرده بودی که من تا حالا ندیده بودم؟

اه.. رید تو احساساتمون.. با اخم گفتم:خسته شدم میخوام برم..

-موسیقی هنوز تموم نشده

تاخواستم چیزی بگم برق رفت...با خوشحالی گفتم :اخ جون برق رفت

-تو که از تاریکی می ترسیدی

بیشتر منو تو بغلش فشار با عطر گرمش اروم گرفتم وگفتم:میدونستی از تاریکی می ترسم وتوانباری زندانیم میکردی؟

حلقه دستشو دور شونم بیشتر کرد... تو بغلش گم شدم سرشو گذاشت رو شونم وگفت:معذرت میخوام

برقا اومد سریع ازش جدا شدم...فرحناز اومد جلو وگفت:چیکا رمیکردین ؟

به آزاد نگاه کردم واز گروه رقص جدا شدم ویه گوشه نشستم... ساعت 56 مهمونی تموم شد پالتوم پوشیدم شال

وانداختم رو سرم امیر گفت:بریم؟

-اره...

آزاد با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت:خودم می رسونمش... تو زحمت نکش

امیر:زحمتی نیست...میخوام عشقمو برسونم

-میدونم.. ولی ما مسیرمون یکیه

امیر:آیناز خودت چی میگی؟

-نمیدونم...فقط یکی منو برسونه که خیلی خوابم میاد

آراد دستمو کشید و گفت:پس من میبرمش... خدا حافظ

منو می کشید وبا خودش می بردگفتم:چرا اینجوری میکنی؟وایسا نمیتونم تو این کفشا تند راه برم... تورو خدا

وایسا(....دادزدم)وایسا

وایساد نفس نفس میزدم گفتم:مگه گرگ دنبالت کرده ؟

گفت:خوبی؟...

-اره...ولی چرا اینقدر تند میری

همین جور که اروم راه میرفتیم گفت:این همه وقار و متانت موقع راه رفتن از کجا میاری؟

-از هیجا...بگفته مادرم باید سنگین رنگین باشه

سوار ماشین شدم.. کمربند وبستم که در باز شد فرحناز که فشار خورش زده بود به سقف دستمو کشید وگفت:بیا پایین

ببینم

همین جور که میکشید گفتم:نکش... کمربند بستم..صبر کن

ولم کرد..کمربند وباز کردم اومدم پایین گفت:راننده گیر آوردی؟...امیر کجاست؟چرا سوار ماشین آراد شدی؟

آراد اومد پایین وگفت:باز چی شده فرحناز؟

-تو میخوای اینو برسونی؟

-جملت اشتباهه..داریم میریم خونه

پوزخندی زد وگفت:عین زن وشوهر حرف میزنی...از کی تا حالا خدمتکارو میرسونی؟

آراد از روی کلافگی پوفی کردو فرحناز گفت:تو برو خونه...امیر علی میرسونتش...امیرعلی نشد براش اژانس میگیرم

-اخره چرا اینقدر چرت میگی فرحناز؟..وقتی دوتامون داریم میریم یه جا چرا علی یا اژانس برسونتش؟

-من خوشم نمیاد با این دختره تو یه ماشین باشی

امیر ومونا ومرینا اومدن امیر گفت:چی شده؟

آراد:از خواهر ت بپرس..

-اره از من بپرس... این اقا میخواد خدمتکارش و برسونه

-امیر: زشته فرحناز صداتو بیار پایین.. چرا داد میزنی؟

-داد میزنم؟.. خوب کاری میکنم داد میزنم.. اصلا دلم میخواد داد میزنم... میخوام همه بدونن این خانم که امشب خوشکل

کرده فقط برای تور کردن.. داداش و نامزده منه

فرحناز حسایی امیر چسبونده بود... با قدم های تند و بغض از شون دور شدم... اشکام بی محابا میریخت... دلم گرفت

..خسته شدم... دیگه از این زندگی بیزار بودم

اومدم تو کوچه هنوز صدای فرحناز میشنیدم... یه ماشین بوق زد.. برنگشتم و راه میرفتم جلوم وایساد... بنز آزاد بود اومد

پایین گفتم: ولم کن... خودم راه خونه رو بلدم میرم

-با این وضع میخوای بری؟

داد زد: مگه سرو وضعم چشه؟... زشتم؟

اومد جلو گفت: من کی همچین حرفی زدم؟

رفتم عقب گفتم: نیا جلو

درو باز کرد و گفت: سوار شو..

-نمیخوام...

خندید و گفت: پدرو مادرت فهمیدن چه اسمی روت بزارن... آیناز... اصلا به زبون درازت نمیدان نازی باشی

بازومو گرفت نشوندم داخل ماشین درو بست... راه افتادم گفتم: آگه با فرحناز ازدواج میکردی الان این همه حرف بار من

نمیکرد

-خیلی دلت میخواد به فرحناز بگی خانم؟

-چی؟ عمرا... من آگه بمیرمم بهش نمیگم خانم

-پس چرا میگی باش ازدواج کن؟

-خب تو که کسی رو دوست نداری.. فرحنازم عاشق سینه چاکته خب باش ازدواج کن شاید عاشقش شدی

-کی گفته من کسی رو دوست ندارم؟

-امیر...

-دیگه چی گفته؟

-از روزی که دنیا اومدی تا الان

-دستش درد نکنه...

-حالا با فرحناز ازدواج میکنی؟

خندید ویه موسیقی گذاشت...گفت:اگه تو جای بابام بودی از بدو تولد ما رو به ناف هم می بستی

-به من چه...من به فکر خودتم

-شما لطف کن به فکر ما نباش

وقتی خونه رسیدیم پیاده شدم...وگفتم:شب بخیر رئیس

خندید وگفت:بیا عمارت تا اونجا برسی منجمد میشی

-شما لطف کن به فکر ما نباش...

خواستم برم که بازومو گرفت کشید گفت:داگی بازه ممکنه بخورت

بازومو کشیدم وگفتم:صد دفعه بهت گفتم نگو گریه..

در عمارت باز کرد وبردم تو..گفت:من نگفتم گریه..

-غیر مستقیم که گفتمی...

-حیف این هوش که گرد و غبار بخوره

بازومو ول کرد وگفتم:من لباس ندارم..

-لباس دل ارام هست...

-اخره لباسای اون اندازه منه؟

-خب میخوای لباسای خودم و بت بدم؟

رو پله ها نشستم وگفتم:شلوار کردیای تو اندازه من نیست

پشت گردنمو گرفت وگفت:من کی شلوار کردی پوشیدم؟

سرم پایین بود گفتم: بابا منظورم اینه که بزرگه.. کنایه واستعاره از این جور چیزا بود

دستش وبرداشت وگفت: کنایه چیه؟

-نصف شبی وقت درس دادن نیست.. من رفتم

چند قدم رفتم گفتم: داگی بازه ها

با حرص نگاش کردم وگفتم: خوشت میاد یکی به خودت بگه اورانگوتان؟

-اره... چون زورم زیاده

-اورانگوتان... شامپازه... میم ون ...تمسا... کرو کودیل... کله بادمجونی..

با دهن گشاد نگام کرد وگفت: اینا چیه؟

-اینا همشون عین تو زورشون زیاده

دنبالم دویدم.. جیغ زدم... از عمارت اومدم بیرون.. با اون کفش 51 سانتی رو سنگ فرشای میدویدم ومیخندیدم...پشتم

نگاه کردم یهو پام پیچ خورد وافتادم.....مچ پامو گرفتم کنارم وایساد وبا لبخند گفت: بازم که افتادی پیشی..

نشست دستاشو گذاشت زیر زانوم وپشت کمرم از زمین بلندم کرد گفتم: بزارم زمین..خودم میتونم راه برم

-راه رفتنتو دیدم...

-تقصیر من چیه...اینجا صاف نیست(...دست وپا زدم) بزارم زمین خوشم نمیداد

-پس خوشت میاد بیوفتی..

نگاش کردم لبخند رو لبش بود وجلوشو نگاه میکرد هیچ حس غریبگی باش نمیکردم نمیدونم چرا با آزاد راحت تر از

امیر بودم...زل زدم به صورت سه تیغش بینی قلمی...لبای خوش فرم چونه مردونش.. گلویی که استخوانش زده

بیرون...سینه سفید بی مو..یهو انگشت اشارمو کردم تو گودی گلوش.. یه سرفه کرد دستی که زیر زانوم بود شل شد ولی

نداشتم زمین گفت: این چه کاری بود کردی؟

دستم وانداختم دور گردنش و گفتم: خواستم ببینم آزادی یا نه

-حالا بودم؟

-چون اخم کردی اره..

نگام کرد وارد عمارت شدیم گفتیم: بزارم زمین خودم میرم بالا...

-تو که نمیتونی رو زمین صاف راه بری... چطور میتونی این همه پله رو طی کنی و سالم برسی بالا؟

-من که جام راحتی فکر خودت بودم

رو راه پله وایساد و گفت: تا حالا بهت گفتم پرویی؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه... تا حالا نگفتی

-خیلی پرویی..

-باشه...

خندید منو برد به اتاق ته راهرو بود رو تخت گذاشتم و خودش رفت بیرون... نگاه کردم... کاغذ دیواری از زیر اقیانوس

بود سقفش طوری رنگ آمیزی شده بود انگار نور خورشید وارد اتاق میشه... دلفین و ماهیای دریایی... اسفنج... ستاره

دریای... یه دسته ماهی.. اختاپوس هر چی زیر یه اقیانوس پیدا میشه روی دیوار کشیده بودن اسم این اتاق ومی زارم اتاق

اقیانوس... موکت نیلی هم کفش پهن کرده بودن... همه چیز اتاق به رنگ ابی کم رنگ بود... آراد با پنبه و چسب اومد تو

کنارم نشست پنبه رو نزدیک صورتم گرفت سرم و کشیدم عقب و گفتم: چیکار میکنی؟

-گوشه ابروت خون اومده (...انگشتم گذاشتم ونگاش کردم دیدم راست میگه ..دوباره خواست پنبه رو بزاره) گفتم: اینم

جز نقشته؟

-اره... اینم نقشمه..

-با این کارات نمیتونی منو عاشق خودت کنی

با لبخند گفت :میدونم ولی دارم سعی خودمو میکنم (با پنبه خون وپاک کرد) چشمش زدن...

پهو خندیدم و گفتم: اصلا بهت نمیداد اهل این خرافات باشی

-کجاش خرافست؟.. یعنی تو به چشم زدن اعتقاد نداری؟

چسب زد به ابروم گفتم: چرا دارم.. ولی به تو نمیداد این جور باشی.. اخی اونقدرام خوشکل نبودممیدونی چند تا دختر

ناز دیدم؟

-چرا اعتماد به نفس نداری؟.. وقتی چند نفر بهت گفتن خوشکل شدی یعنی واقعا خوشکل شدی از سر دلسوزی که این

حرف و نزدن

-از بس بهم گفتن زشتی دیگه اعتماد به نفسی برام نمونده...اگه چند نفری هم گفتن خوشکلی شاید بخاطر این بوده که

دلَم و نشکنن

-یعنی خودتو تو آینه ندیدی؟

-چرا دیدم خوشکل بودم.. ولی وقتی خودمو با یکی خوشکل تر مثل فرحناز مقایسه میکنم می بینم در برابر اون هیچم

-همه زیبا رویان بالاخره یه عیب پنهان دارن...پس هیچ وقت خودتو با دیگران مقایسه نکن...آیناز،آیناز...فرحناز.. فرحنازِ

...معلومه اگه خودت با فرحناز مقایسه کنی به جایی نمی رسی چشمای خاکستری و بینی قلمی واون کجا صورت تو کجا

قد چند متری اون با چند سانتی تو قابل مقایسه نیست....آیناز خودتو دست کم نگیر تو هم به اندازه کافی خوشکل هستی

خندیدم وگفتم: نصف شبی تریپ روانشناسی برداشتی

بلند شد وگفت: حرف زدن با تو مثل..

ادامه دادم: کوبیدن سر به دیوار میمونه...سر میشکنه ولی دیوار تکون نمیخوره

بلند شد وگفت: خب که میدونی..

در کمد لباسی رو باز کرد گفتم: این اتاق کیه؟

برگشت وگفت: اتاق تو..قبل از اینکه علی بگه تورو دوست داره اینجا رو برای تو تزئین کردم اما نمیدونستم سهم علی

میشی

با لبخند نگاش کردم وگفتم: ممنون خیلی قشنگه اسمش گذاشتم... اتاق اقیانوس

-خوشحالم که از این اتاق و دوست داری

به کمد نگاه کردم تا چشم کار میکرد لباس دخترونه بود سرم و کج کردم وگفتم: یه ذره برو اونور تر لباسا رو ببینم

رفت کنار گفتم: آهههههه...اینا لباسای کی بوده؟

-انتخاب کن..

-اون شلوار گشاد صورتی..با اون تیشرت زرد لیمویی

آراد خندید وگفت: قربون سلیقت...چه دل شادی داری تو

لباس بهم داد گفت: پات که درد نمیکنه؟

-نه...نگفتی لباسای کی بوده؟

-چه فرقی میکنه همش برای تو..

-فردا پس فردا یه عاشق دلشکسته ای مثل فرحناز پیدا نشه وبگه چرا لباسی منو پوشیدیا...

خندید و گفت:فرحناز برای هفت پشتم بسه..

رفت سمت درو گفت:فردا بیدارم نکن شرکت نمیرم...

با خوشحالی گفتم:یعنی بیدار نشم؟

بلند خندید و گفت :نه بخواب تا هر وقت خواستی...شب بخیر

-شب بخیر..

کاش جرات داشتم بهش بگم وقتی میخنده خیلی خوشکل تر میشه...لعنت به این غرور مردونش...وقتی رفت لباسم

وعوض کردم عین دخترای تمیز ارایشمو پاک کردم بعد اینکه موهامو شستم و خشک کردم پایین تخت وایسام

0خودمو پرت کردم رو تخت...اخیشش چه نرمه با جیغ خنده... عین بچه ها ذوق کردم برای اولین بار تو ...6... وگفتم 5 :

زندگیم به ارزوم رسیدم وتونستم خودمو رو تخت پرت کنم...به سه ثانیه نکشید که خوابم برد

صبح از خواب بیدار شدم...یه غلتی تو جام خوردم پتو رو کشیدم رو سرم وخوابیدم...خواستم دوباره خواب برم که یهو

نشستم وکل اتاق ونگاه کردم..فقط چند ثانیه به دیشب فکر کردم...فهمیدم اینجا چیکار میکنم با خیال راحت خوابیدم

...به ساعت رو به روم نگاه کردم ده ونیم بود...دلم نمیامد از جام بلند شم..حیف بود شاید دیگه نتونم همچین جای

بخوابم...هر چند آراد گفته هر کدوم از اتاقارو میخوای بردار...ولی خوب نیست دوتا نامحرم تو یه خونه باشن بلند

شدم...جلو ایینه قدی اتاق خودمو نگاه کردم..شلوار گشاد واون تیشرت که بالای شلوارم قرار داشت قدم و بلند تر

نشون میداد...موهای فردر شتم که الان دیگه عسلی شده بود خوشکلم کرده بود یه لبخند به پنهان صورتم زدم

وچرخیدم با اعتماد به نفس جلو ایینه گفتم:اونقدرام بد نیستم...به گفته آراد نباید خودمو با دیگران مقایسه کنم همینی

که هستم راضیم...خودم ودست کم نمیگیریم

از جلو ایینه رفتم کنار موهام وبستم شال وانداختم روسرم وسرکی کشیدم بینم آراد هست یا نه...همون دیشب که با

اون وضع دیدم بسه...دیگه نباید جاییم ورو ببینه...اتاق اون کنار راه پله بود اتاق من ته راهرو..باید با احتیاط برم

..همینجور که عین دزدا راه میرفتم یهو پایین شلوارم رفت لای انگشتم وافتادم زمین وگفتم:اخ..نشستم شلوارم واز

انگشتم دراوردم...

-اینجام زمینش صاف نبود؟

سرم وبلند کردم دیدم آراد داره نگام میکنه...سریع شال ودور بازو هام دستام انداختم وگفتم:صاف بود تقصیر شلوارم

بود

-حالا چرا شال ودور دستات پیچوندی؟

-چون نباید دستامو ببینی..نامحرمی

خندید و گفت:دیشب که همچیتو دیدم...چیو داری قایم میکنی دستای سیاهتو؟

بلند شدم وگفتم:من سیاه نیستم (..شال وبرداشتم ودستامو نشونش دادم) ببین دستای من حتی از دستای تو هم سفید تره

-بر منکرش لعنت..من که چیزی نگفتم...فقط خواستم دستای سفیدت وببینم چون ممکنه دیگه همچین سعادتتو نصیبم

نشه

دستمو پشت گذاشتم وگفتم:تو جونون گاوی داری

-چی؟

-جونون گاوی..

-منظورت اینه که دیونم؟

-اره همین..

-به گفته خودت...باشه.... برو یه چیزی بپوش سرما میخوری....در ضمن خواستی از پله ها بری پایین بگو خودم می

برمت

-دستتو درد نکنه خودم بدم از پله ها برم پایین

-نه به با وقار ومتانت راه رفتن دیشبت... نه به کله ملق خوردن الانت... کلا بدنت در تناقض

-چی...

-لئوناردو داوینچی وساندویچ پیچ پیچی

رفت تو.. دیونه زنجیری.رفتم اتاقم وپالتوم پوشیدم واومدم بیرون...وسریع از پله ها رفتم پایین چون میدونستم این ساعت خاتون تو اشپزخونه است رفتم اونجا دم در وایسادم پشتش به من بود ومشغول درست کردن نهار گفتم:سلام... برگشت گفت: سلا...

بقیه حرفش بخاطر تعجب حذف شد...با تعجب و کمی شوک وخوشحالی اومد جلو وگفت:آیناز خودتی؟
-بله خوده خودمم...

اومد جلو صورتمو بوسید وگفت:ماشالله.. هزار ماشالله.. چقدر خانم شدی اگه میدونستم اینقدر خوشکل میشی همراهات تا ارایش می اومدم برات اسفند دود میکردم چشت نزن

دوباره نگام کرد وبا خوشحالی ازم تعریف میکرد وباز نصیحت شروع شد که اگه جلو اقا اینجوری باشی شاید مهرت به دلش بشینه وعروس این خونه بشی... منم گفتم...فرحنازم دست و دست میزازه ومیگه. مبارکه الهی به پای هم پیر بشید...بعد نیم ساعت بحث کردن رفتم اتاقم لباسم وعوض کردم وبه مش رجب مریض هم سر زدم اونم بعد تعریف وتمجیدی که از صورتم به عمل اوردم و کمی صحبت از اتاقش اومدم بیرون...ساعت 56 خاتون نهار آزاد ومیکشید گفت:آیناز جان یه زحمتی بهت بدم انجامش میدی؟

-زحمتی نیست بگید....

-اقا گفته دفتر کارشو تمییز کنم...پامم که میدونی که چقدر درد میکنه...میشه....

حرفش وقطع کردم وگفتم:خاتون جون صد دفعه گفتم کاری داری بگو خواهش وتما نکن
با خوشحالی گفت:دستت درد نکنه
-خواهش میکنم..

میز اتاق آزاد وچیدم وقتی نشست گفت:می بینم که خودتو تا اینجا سالم رسوندی

-اره بخاطر دعاها ونذر ونیازای تو بوده...

-از کجا فهمیدی؟

-از اونجایی که خیلی به فکرمی

خندید و چیزی نگفت... بعد نهار ظرفا رو شستم و با یه تی وسط رفتم اتاق کارش که دیدم که خودشم پشت میز نشسته

و به یه پرونده نگاه میکنه... سرش بلند کرد و گفت: تو میخوای اینجا رو تمیز کنی؟

-اره...

-پس خاتون کجاست؟

-پاش درد میکرد...

-اها.. پس قربون دست خوب کف زمینو تمیز کن

با حرص و اعصابیت اتاقش و تمیز کردم... وقتی کارم تموم شد نزدیک در بودم که پام لیس خورد و با جیغ و ضرب رو

باسن محکم خوردم زمین... بلند گفتم: اییییی..

آراد چنان قهقهه بلندی زد که تو این چند هفته ندیده بودم... احساس کردم لگنم شکست... از درد چشمامو فشار میدادم

گفت: کُذت جان مجبوری نیستی اینقدر زمین و بسابی که بیوفتی

خواستم بلند شم بخاطر درد زیادش نتونستم کنارم زانو زد دستشو گذاشت دور کمرم و بلندم کرد سریع از ش جدا

شدم و به دیوار تکیه دادم گفت: اخ من نمیدونم زمین صاف خدا چه مشکلی داره که تو بشر نمیتونی روش راست راه

بری..

و دستمو گذاشتم رو باسنم و اروم گفتم: اوه.. اوه..

تو صدایش که رگه های خنده بود گفت: خیلی درد داره؟

به چشمای خمار و لبخند شیطنتش نگاه کردم.. از این لبخندش خوشم نیومد انگار قصد منظوری داره... یهو لبخندش نابود

شد.. میدونستم لبخندای این دومی نداره... داشت صورتشو میاورد جلو.. این چرا داره اینجوری میکنه؟ کم کم نفسای

گرمش و بوی عطر صورتش حس کردم..... لبش در چند میلیمتری لبم بود باید از دستش در برم اروم خودمو از دیوار می

کشیدم پایین... به محض اینکه درد لگنم حس کردم سریع بلند شدم و گفتم: اخ....

نگاش کردم دیدم ریز ریز میخنده گفت: چیه پشیمون شدی؟

-من کی خواستم باتو لب بدم که الان بخوام پشیمون بشم؟...

-من کی خواستم تورو ببوسم؟

-پس چرا صورتت واوردی نزدیک...

-خب به لبم نگاه کردی...گفتم شاید به زبون بی زبونی داری میگی بوس میخوای

-هه...من عقده بوسم پیدا کنما تورو نمی بوسم

-مگه علی هم گذاشته تو عقده ای بشی؟

چیزی نگفتم دو قدم رفتم.. که باز لگنم درد گرفت دستمو گذاشتم روش گفت:میخوای بگم علی بیاد نگاش کنه؟شاید

شکسته باشه

با حرص سرمو چرخوندم... دیدم با لب خندون داره به باسنم نگاه میکنه.. اعصابم خورد شد بی شرم وحیا خجالتم

نمیکشه گفتم:حاجی... چشمتو بیار بالاتر دیده بانی بالاتره

اول با تعجب نگاه کردم کرد بعد که فهمید میگم به چشمام نگاه کن بلند خندیدم...با حرص و لنگون لنگون ازپله ها

اومدم پایین ورفتم به اتاقم ورو تشکم وپهن کردم وبخاطر درد باسنم رو شکمم دراز کشیدم..چند دقیقه بعد خاتون اومد

گفت:آیناز جان درد داری؟

همین جور که خوابیده بودم گفتم:نه خوبم...

-اخه مادر تو چه جووری راه میری؟...اصلا مشکل از تو نیست چشت زدن باید برات اسفند دود کنم

-اره حتما اینکارو بکن..

-اقا گفته اگه خیلی درد داری بگه اقای دکتر بیاد

-من هرچی میکشم از دست این اقا ودارو دستشه... با امیر بیچاره چیکار دارید؟...حالم خوبه نمیخواد

-میگم مادر شاید شکسته باشه...

با تعجب سرم وبلند کردم ونگاش کردم زدم به باسنم وگفتم:این بدمصب اگه شکسته بود که من نمیتونستم روش راه

برم

خاتون خندید وگفت :حالا خوبه درد میکنه واینجووری روش میزنی

تا شب استراحت کردم...با نسخه خاتون کمی بهتر شدم...قبل از شام آزاد زنگ زد که میخواد بره استخر منم اب میوه

براش بردم... تو استخر شنا میکرد بدون اینکه نگاش کنم....لیوان وگذاشتم رو میز وقتی لبه استخر دستاش وگذاشت

گفتم: یه سوال بپرسم؟

بپرس..

-این ایمیوه های که میخوری همون جا تخلیه میکنی؟

خندید و گفت: اگه میخوای بدونی بیا نگاه کن...

-خیلی بی ادبی..

-فکر کردی فقط خودت بچه پروروی؟

-نه...ولی فکر نمیکردم پروروتر از منم پیدا بشه

-اون ایمیوه رو بیار...

ایمیوه رو برداشتم و با چشمای بسته راه میرفتم گفت: بازیت گرفته...چشمات و باز کن می یوفتی

یکی از چشمام و باز کردم...وقتی فهمیدم کجاست دوباره بستم و گفتم: روزای اول گفتم تا لباس نپوشی نیگات نمیکنم..

-حالا نه اینکه ماشالله کم لخت دیدیم...چشمات و باز کن

خواستم چیزی بگم که پام لیس خوردم و رفتم تو استخر...آراد چنان فهقه ای زد که صدایش تو سالن پیچید

وگفت: رکورد هر چی افتادن امروز شکوندی..اخه دختر تو که چشم باز میوفتی دیگه چشم بستنت چیه؟

روسریم باز شد...بخاطر لگنم نمیتونستم شنا کنم و ایسادم رو به روی هم و ایساده بودیم نگاش کردم فقط عضله بود

بازوهاش...شونش سینه پهنه مردونش با چشمای پر شیطنت گفت: خب نظرت چیه؟

-چی؟

-بدنم دیگه...البته اگه انالیزت تموم شده

-خیلیم بدنت زشته...

-بدنای پر مو دوست داری؟اونایی که از بالای پیراهنشونم میزنه بیرون...ودستای پشمالو که انگشتاشونم مو داره...بعد

میخوان دختررو نوازش کنن دختره فقط مو حس میکنه..یا وقتی...

داد زدم: بسه...آه...حالمو بهم زدی

خندید و گفت: پس بدن بدون موی من خوشکله

-اره خوشکله مبارکت باشه

با لبخند گفت:شنا کنیم؟

داد زدم:نه...

کمی اومد جلو...گفتم:یه کمی دیگه بیای... میزنمت

-نگو ترسیدم...

-برو روسریمو بیار..

-به من چه خودت برو...

دستمو گذاشتم لبه استخر خواستم برم بالا نتونستم... دوباره افتادم تو استخر آزاد گفت:حالا بودی...

داد زدم:باشم که چیکار کنم؟

با شیطننت گفت:لاو بتروکنیم...

-خجالتم خوب چیزی ها...

-جدی... کجا میفروشن؟

پله های استخر اونور بود یعنی مجبور بود برم اونور واز اونجا بیام بالا...و از اونجای که این اقا کرم میریزه.. ریسک

نمیکنم ولی از ناچاری گفتم:میخوام برم اونور...

خندید و گفت:خب برو...

-اذیت نکنیا..

-نه برو من پسر خوبییم...

-اره جون عمت..

رفتم زیر اب چشم افتاد به مایو ش اومدم بالا گفت:چی شد...؟

-هیچی...اونجا راهش طولانیه از همینور میرم...

با هر جون کندنمی بود خودمو رسوندم بالا...گفت:اینجوری بخوای بری یخ میکنی...

-میدونم پسر خوب..میخوام حوله تورو بپوشم

-چی...پس خودم چی؟

-برات میارم..

-همینجا لباساتو در میاری؟

-من که چیزی ندارم چپو میخوای نگاه کنی؟

-خب منم همینو میگم دیگه..اینجا که نامحرمی نیست دوتامونم مردیم لباساتودریار

دیگه نمیدونستم چی بهش بگم... دیگه مغزم از جواب دادن هنگ کرده بود با حرص حوله رو برداشتم حالا کجا لباسمو

دربیارم...چشمم افتاد بهیه اتاق کوچیک دومتری.. رفتم اونجا درو که بستم داد زد:کمک نمیخوای؟

-نه لطف عالی مستدام...

حوله رو پوشیدم.... ایول بلند بود تا ساق پام ...موهام فردرشت عسلیم باز کردم اومدم بیرون آزاد همینجور که شنا

میکرد چشمش افتاد به من وایساد وسوت زد وگفت:لیدی شما کجا بودید؟

-جلو چش کورت منو نمیدیدی...

کلاهش وانداختم رو سرم گفت:اره راست میگی چون روزای اول همش گریه میدیدمت... بعد شدی یوزپلنگ شکاری

که همش به من میپرییدی... بعد که ادم شدی فهمیدیم با بقیه فرق داری

-ببین اب گرم خورده به کله کچلت...چرت میگی

-حقیقت محضه عزیزم.... مگه کله کچلم چشه؟

-خوشم نمیداد ارزش...

-مگه موهای بلند دوست داری؟

-اره..میخوام بدونم ریخت تو با مو چه شکلی میشی؟

-باشه..موهام وبلند میزارم

-تا دوماه دیگه این مو رشد میکنه؟

-موهای من سریع والرشد..به یک ماه نکشیده تا شونم رسیده

-ببینیمو تعریف کنیم..

با تنها لباسم که حوله بوده اتاقم رفتم ولباس پوشیدم یه حوله دیگه از اتاق آراد برداشتم وبراش بردم وقتی از استخر اومد بیرون پشتم بهش کردم حوله رو پوشید...! ز پشت بغلم کرد... سعی کردم خودم واز دستش رها کردم گفتم:ولم

کن..چیکار میکنی؟

-خب بغلت کردم...

-امشب زده به سرت این کارا چیه ؟

دستاشو گذاشت رو بازوهام وبرگردوندم طرف خودش با لبخند گفت:اینم جز نقشمه..

دستاش وزدم کناروگفتم:بهترینیست یه کارایی کنی که دوست دارم?...من از بغل وبوس کردن خوشم نمیاد..با این

کاراتم عاشقت نمیشم

با ناراحتی گفت:اگه من اینکارا رو کنم دیگه?...چون برای علی آزاده

رفت بیرون...نمیخواستم ناراحتش کنم شام ویا یه بغض وناراحتی خورد میخواست پنهانش کنه اما من فهمیدم...خواستم

براش کتاب بخونم نخواست..منم خوابیدم

صبح از خواب بیدار شدم...اومدم بیرون اوایل اسفند ماه بود دلم برای بهار لک زده با اینکه عاشق سرما بودم اما

میخواستم درخت وگلای بی برف ببینم...وارد اتاقش شدم.کنار تختش وایسادم صداش زدم:"اقا...اقا "تکون نخورد

بلند تر صداش زدم چشماش باز کرد بلند شد به نظر میرسید حالش خوب نباشه گفتم:حالت خوبه؟

دستش گذاشت رو پیشونیش وگفت:نمیدونم کمی سرم درد میکنه

از تخت اومد پایین با بی جونی راه میرفت...احتمالا سرما خورده میز صبحونه رو براش چیدم وقتی نشست چند تا عطسه

کرد دستمو اروم گذاشت رو پیشونیش نگام کرد...دستم داغ شد گفتم:تب داری.. باید استراحت کنی

-نمیتونم...امروز باید یه قرارداد امضاء کنم...

-قرار داد مهم یا سلامتیت؟

-هیچ کدوم...

صبحونش و خورد و با حال خرابش رفت شرکت... بعد این که کارام وانجام دادم رفتم سراغ دفترچه خاطراتش چند

صفحه رفتم جلو ..چند روزه منتظر دختر چشم گربه ای بودم که برام مواد بیاره اما از شانس بد ما...همه دخترای منوچه

برام مواد میاوردن الا این... تا اینکه اون شب منوچهر با دختره اومد اول فکر کردم برای بابام مواد آورده... اما وقتی گفت برای خوش گذرونی بابامه... بدجور اعصابم ریخت بهم دلم میخواست بزنمش وبگم تو دیگه چرا؟؟ فکرشم نمیکردم از اون دخترای هرزه باشه... فکر میکردم با بقیه فرق میکنه اما وقتی با منوچهر دعوا کرد فهمیدم از اون دختر نیست ته دلم راضی شد نمیدونم چرا... میدونم با بقیه دخترای اطراف فرق میکنه باید بیارمش پیش خودم... از قیافش معلومه هم درد خودمه

-میگم تو چقدر حس قویه، همه رو تو یه نگاه فهمیدی؟

باید از منوچهر میخریدمش... وقتی بهم گفت فروشی نیست واگه آیناز ومیخوای باید بقیه رو هم بخری از سر ناچاری قبول کردم... آیناز اسمش ودوست داشتم یه حس آرامش بهم میداد... وقتی بهم گفتن از یکی دیگه خریدنش دلم به حالش سوخت... عین یه لباس داشت خرید وفروش میشد... از روزی که پیش خودم اوردمش فقط زبون درازی میکنه...

-خب تقصیر خودته... حرفات همش زور بود توانباری هم زندانیم میکردی انتظار نداشتی که... با هم بگو بخند داشته باشیم... دوستمم کشته بودی..

چند صفحه دیگه هم خوندم همش از روزای اولی که اومده بودم اینجا ومنو تنبه میکرد نوشته بود... همچنین با جزئیات نوشته انگار قرار ثبت ملی بشه.. ظهر زنگ زد که نیما.. شب دیروقت اومد... ساعت ده برایش شام بردم خوابیده بود گفتم: شام برات اوردم..

-نمیخورم.. با فرحناز شام خوردم

نگاش کردم... حالش بد بود گفتم: رفتی دکتر..؟

با اخمی که چند هفته بود ندیدمش گفت: برات مهمه؟

-نه... شب بخیر

غذا روبردم اشپزخونه و ریختم قابلمه.. دلم اروم نگرفت ممکن بود شب حالش بد بشه رفتم اتاق اقیانوس خوابیدم... اما خوابم نبرد ساعت یازده ونیم رفتم اتاقش داشت هزیون میگفت: آیناز نرو.. دیگه اذیتت نمیکنم آیناز تنهام نزار رفتم جلو دستم و گذاشتم رو پیشونیش.. تو تب داشت میسوخت یه ظرف اب ودستمال بردم اتاقش لبه تخت نشستم.. پارچه رو خیس میکردم میزاشتم رو پیشونیش ووقتی برمیداشتم پارچه خشک شده بود... دوباره به اب زدم

و گذاشتم رو شکمش تبش بند نمیشد... ترسیدم چند تا تکیه یخ گذاشتم تو ظرف پارچه رو خیس میکردم و میزاشتم رو بدنش.. آگه تا یک ساعت دیگه تبش بند نیاد به امیر زنگ میزنم.. یکی دو ساعت ازش پرستاری کردم ساعت دو بود که تبش بند اومد خیلی خوابم میاومد... سرم و گذاشتم لبه تخت و خوابیدم.. تو یه بیابون برهت بی اب و علف راه میرفتم... افتاب تند و سوزان مستقیم به صورتم میخورد از تشنگی لب و دهنم خشک بود... یه چاه دیدم با پای پیاده به سمت چاه میدویدم هر چی به چاه نزدیک تر میشدم.. صدای دختری به گوشم میرسید.. با قدم های اروم به چاه نزدیک میشدم... صدا واضح نبود فقط گریه و ناله و چند صدای مبهم و نامفهوم چند نفر که حرف میزدن میشنیدم.. چند قدمی چاه بودم که فهمیدم صدای کمک خواستن لیلا است.. خودم وبه چاه رسوندم.. دست لیلا لبه چاه بود گفتم: لیلا..

با _____ گریه نگام کرد و گفت: آیناز کمک کن..

پایین چاه که نیمه تاریک بود نگاه کردم.. آراد پاهای لیلا رو گرفته بود و میکشید پایین دستش و گرفتم و با تمام جونی که در بدن داشتم میکشیدم بالا.. اما زور آراد بیشتر بود یکی یکی انگشتای لیلا از دستم جدا میشد... آخرین انگشت لیلا از دستم جدا شد و افتاد ته چاه.. جیغ زدم... لیلا...

- آیناز.. آیناز نترس خواب دیدی

به آراد که رو تخت نشسته بود و بازوهای من و تو دست گرفته نگاه کردم... گفت: نترس کابوس دیدی

- همش تقصیر تونه تو لیلا رو کشتی..

اومدم بیرون رو راه پله نشستم.. سرم و گذاشتم رو نرده واشک میریختم.. با پتویی که دور خودش پیچونده بود کنارم

نشست و گفت: همیشه خوابش ومی بینی؟

- بیشتر وقتا.. بهت گفتم ولی باور نکردی

- آره.. چون فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه..

نگاش کردم و گفتم: دفنش کردین؟

- آره..

- سنگ قبر چی؟

یه نفسی کشید و گفت: قبرستون دفن نشده... میدونی که خطری بود

سری از تاسف تکون دادم و گفتم: خیلی بیرحمی... میدونی چرا همیشه کابوس لیلا رو می بینم؟.. چون من بهت گفتم مواد

بهش بدی چون فکر میکنم من لیلا رو کشتم نه تو

-اگه قبرش و ببینی اروم میشی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: میشه؟...

-اره... فردا به مختار زنگ میزنم بیاد دنبالت (...بعد کمی مکث گفت) به لیلا حسودیم میشه.. کاش منم به اندازه اون

دوست داشتی (بلند شد) از اینکه ازم پرستاری کردی ممنون

-از خدمتکارت تشکر میکنی؟

خندید و گفت: چرت نگو.. برو بخواب

رفت اتاقش.. باورم نمیشه بعد شیش ماه کابوس دیدن الان میتونم قبرش و ببینم.. وقتی خواستم بخوابم یه استرس اومد

سراغم یه نفس عمیق کشیدم و خوابیدم

لباسم و پوشیدم و حاضر و آماده تو سالن منتظر مختار شدم.. وقتی اومد سلامی کردم و سوار ماشین شدم... هیچ حرفی

نمیزدم یعنی چیزی برای گفتن نداشتم.. با بغضی که از همین الان شروع شده بود بیرون نگاه میکردم... یعنی لیلا رو

کجا دفن کردن؟.. تو همون گاوداری؟... تو بیابون؟ نمیدونم نمیخوام بهش فکر کنم... تو همین فکر بودم که ماشین

وایساد

نگاه کردم جلو یه در بزرگ بود گفت: پیاده شو..

پیاده شدم به اطراف نگاه کردم.. هنوز تو شهر بودیم گفتیم: اینجاست؟

-نه.. اینجا یه کاری داریم.. انجامش بدیم بعد میریم سر قبر دوست

-باشه...

رفتیم تو.. یه جای سکوت و کور.. درختای سرما دیده بی برگ که رو دوششون سنگینی برف رو تحمل میکردن... دستمو

کردم تو جیب پالتوم و چکمه پاشنه بلندم تو برف فشار میدادم تا بتونم راه برم... وارد سالن شدیم چند تا دختر از کنارم

رد شدن... اینجا دیگه کجاست؟.. مختار گفت: همینجا منتظر بمون

فقط سرمو به معنی باشه تکون دادم.. وارد اتاقی شد خیلی دلم میخواست بدونم اینجا کجاست؟.. چرا مختار منو آورده

اینجا؟.. بعد چند دقیقه با یه خانم اومد بیرون و گفت: آیناز با این خانم برو

-کجا؟

-برو میفهمی...

اینو گفت رفت.. خانم با لبخند اومد طرف منو و گفت: از این طرف بفرمایید

پشت سرم که مختار میرفت نگاه کردم... همراه خانمه رفتم وارد یه راهرو شدیم.. چپ و راستش اتاق بود... دم یه اتاق

وایساد درش و باز کرد و گفت: بفرمایید تو

خواست بره گفتم: ببخشید... چرا باید برم تو؟

لبخند زد و گفت: بفرمایید..

وقتی رفت و رو به روی در وایسادم.. تخت دو طبقه جلو بود سرم و کردم تو سمت چپم تخت دوطبقه بود... کلا رفتم

توسرم و برگردوندم سمت راست... یه دختر اشنا.. دوست.. خواهر.. جلو ایینه وایساده بود موهای لخت قهوه ایش

رومیست.. خیره شدم.. از تو ایینه بهم نگاه کرد اون برای شناختن من برای مطمئن شدن... بغض کردم شناختم اونم بغض

کرد... هنوز از تو ایینه نگام میکرد گریه کردم زبونم سنگین شد نتونستم صدای بزنم برگشت... خوب نگاش کردم

چشمای درشت قهوه ایش مژه های بلندش که عین تیری بود که تو قلب هر مردی فرو میرفت.. صورت سفیدش بینی

خوش تراشش لبای قلبه ایش.. دختری که مرگش کابوس هر شبم شده بود.. الان جلوم وایساده.. از ترس اینکه کابوس

باشه جرات یک قدم برداشتن هم نداشتم زبونم و حرکت دادم و گفتم: لیلیا...

اومد جلو با گریه گفت: آیناز..

بغلش کردم... خواب نبود... زندست.. لیلیای من زنداست با گریه گفتم: لیلیا... لیلیا تو زنده ای؟ تو نمردی..

سفت همدیگه رو بغل کرده بودیم و گریه میکردیم... نمیخواستم ازش جدا بشم بعد چند دقیقه گریه کردن همدیگه رو

ول کردم با اشک و خوشحالی به صورت هم نگاه کردیم... صورتمو تو دستش گرفت و گفت: دختر چقدر ناز شدی... نکنه

شوهر کردی؟

دستشو زدم کنار و گفتم... کی میاد اخه منو بگیره

رو تخت یه نفره نشستم اونم کنارم نشست و گفت: مگه چته.. خیلیم خوشکل شدی... مخصولا رنگ موها

-تو هم رنگ وروت وا شده..

با انگشتاش موهای لختشو زد کنار وگفت:ترک کردم عزیزم..

-جدی میگی؟..یعنی الان پاکی؟

-بله دیروز غسل حیض کردم...

با خنده بغش کردم وگفتم:لیلا دلم تنک شده برای شوخیات..

-الهی من قربون دل تنگت برم که دل ورودم وارد تو حلقم...دختر خفم کردی ولم کن

ولش کردم وگفتم:جدی ترک کردی؟

-اره به خدا..پاکم

-کجا ترک کردی؟

با تعجب گفت:همین جا..کجا

-مگه اینجا کجاست؟

-وا...مگه تابلویه اون گندی دم در ندیدی؟نوشته بود ترک معتادن محترم

-یعنی هر کی اینجااست داره ترک میکنه؟

دوباره بغلش کردم وگفتم:وای لیلا باورم نمیشه...خیلی برات خوشحالم

منو از خودش جدا کرد وگفت:راستی تو الان کجا زندگی میکنی؟

-پیش پسر سیروس...

دادزد:چی؟...!!!آراده...اون پسر خدای غرور..همونی که چپ نگاش کنی چش چپو کور میکنه؟...یا خدا تو پیش اون چی

کار میکنی؟...کتکت که نمیزنه؟...میدونم با این زبون درازت تا حالا صد دفعه کتک خوردی...حتما الانم یه جای سالم تو

بدنت نداری..همش شکسته وجاش پلاتین گذاشتن اراه؟

-اوووه..قربون فک منار جونبونت برم..یکی یکی...خوب یهو بگو قصاب دیگه

خندید وگفت:حرف خودم وتحویل خودم میدی؟...

-اینجوریام که میگن نیست...اخه باش خوب باشی بات خوبه...تنبیهم کرده ولی خداییش تا حالا روم دست بلند نکرده

-جدی؟...اخه من شنیدم میگن مثل قصاب میمونه...بد تر از باباش مثل اب خوردن ادم میکشه...هیچ احساسی هم به هیچ

بنی بشری نداره.. خواه پسر باشه خواه دختر

با چش غره نگاش کردم وگفتم: شنیدن کی بود مانند دیدن...من شیش ماه پیششم این کارایی که گفتی انجام نداده

-تو اصلا پیش اون چیکار میکنی؟

-خدمتکارشم..یعنی بعد اینکه بچه ها رو فروخت و تورو هم کشت..منو به عنوان خدمتکار پیش خودش برد

-اول اینکه منو نکشته وهنوز زندهم...بعدشم حالا چرا توئه بیرخت و برده؟منو مهنازم که یه سر و گردن از تو درازتر

بودیم...

زدم به بازو ش و گفتم: همین الان ازم تعریف کردیا

-اون که ذوق دیدار بود یه چیزی پروندیم..توباور نکن

-خودمم روزای اول ازش سوال میکردم..فقط میگفت بخاطر اینکه خدمتکار خوشکل نمیخوام که جلو مهمونام جولون

بده

دستشو انداخت دور گردنموگفت: کیف میکنی..هر روز اون خوشکل پسر جیگرو میبینی؟

-نه...

دستشو برداشت وگفت: وا چرا؟کیف نمی ده هر روز حمومش میدی

با دهن باز زدمش وگفتم: برو گمشو...

-جان من تا حالا بدنش وندیدی؟

با لبخند گفتم: چرا دیدم...مونداره

-ای جان من میریم برای..بدن مو ندار

خندیدم وگفتم: خودت اینجا چیکار میکنی؟

-منو مختار آورد...بعد اون سوزن نمیدونم چی بهم زد بیهوش شدم وقتی چشمم وباز کردم دیدم اینجام..همه با لباس

سفید بهم سر میزدن فکر میکردم حوریه بهشتی هستن...بعد که غذای زمینی برام آوردن فهمیدم هنوز رو زمینم

از بقیه بچه ها خبر نداری...؟

-نه هیچ کس بهم نمی گفت شماها کجاین اینقدر غصتون و خوردم...از دیروز که مختار بهم گفت داری میای اینجا از خوشحالی خوابم نبرد...خودم و برات ناز کردم...

-خودت برام نازی جگیر..

ادای غش کردن درآورد و افتاد رو پام..با خنده موهاشو کنار زدم و نگاش کردم گفت:وقتی اومدی تو شک کردم خودت بدی DNA باشی..الانم شک دارم باید بری آزمایش

همین جور که رو پام خوابیده بود موهاش و نوازش کردم و گفتم:لیلا..خیلی خوشکلی

دستش و گذاشت رو صورتم و گفت:تو که از من خوشکل تر شدی

دو...سه ساعت با لیلا حرف زدم و خندیدم نفهمیدم ساعت کی گذشت اگه ولمون میکردن تا فردا صبح حرف میزدیم ..یه خانم اومد تو و گفت:حرفاتون تموم شد ؟

لیلا بلند شد منو سفت بغل کرد و گفت:نه تورو خدا ما رو از هم جدا نکنید ما تازه بعد سی سال همدیگه رو پیدا کردیم...

خانمه خندید و گفت:لیلا جان باید بره

لیلا نگام کرد و گفت:بازم میای؟

-نمیدونم اگه اقا اجازه داد..باشه

دستشو برداشت و گفت:بابا دیگه نگو اقا...با این توصیفات که تو کردی من اگه جات بودم شبا تو بغلش میخوابیدم

به زور از لیلا جدا شدم و باش خدا حافظی کردم..اومدم بیرون..چه هوای خوبی وجودم پر از انرژی وصف ناپذیرای شده بود... دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم جیغ بکشم و خوشحالیم وبا تمام دنیا تقسیم کنم...

مختار تو ماشین منتظرم نشسته بود با دورفتم پیشش با خوشحالی سوار شدم و گفتم:ممنون..

با لبخند نگام کرد و گفت:چه بشاش شدی...

-اگه نامحرم نبودی میپریدم بغلت...

با تعجب گفت:چی؟..

-ممنون...یه دنیا ممنون

-از من تشکر..نکن از اقا تشکرکن

درست نشستم و گفتم:از اقا هم تشکر میکنم..

تا وقتی خونه رسیدم لبم خندون بود... از ماشین شاسی بلندش پریدم پایین به سمت اشپزخونه دویدم خاتون تا منو دید

گفت:چی شده مادر؟چرا نفس نفس میزنی ؟

با خوشحالی خاتون وبغل کردم و گفتم:لیلا زنده است..اقا لیلا رو نکشته.. لیلا زنداست باورت میشه؟

دستش و گذاشت دور شونم و گفت:خدا رو شکر.. ولی لیلا کیه ؟

نگاش کردم و گفتم:لیلا....همونی که روزای اول که اومدم براش گریه میکردم یادته؟شام ونهار نمیخوردم...

-اها..اره یادم اومد

نهار آزاد وبراش بردم...خوابیده بود سینی رو گذاشتم رو عسلی لبه تخت نشستم صدای زدم:اقا...اقا

همین جور که چشماش بسته بود گفت:خواهش میکنم دیگه نگو اقا...

-سخته نمیتونم..

چشماس وباز کرد و گفت:دیدیش؟

با لبخند گفتم:اره...ممنون...خیلی ممنون نکشتیش..اخه چرا این همه مدت بهم دروغ گفتی؟

-مجبور بودم...

-چرا؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:نمیتونم بگم..

-بقیه دوستام چی؟

-اونام زندن تو ایرانن...

با چشمای گشاد وخوشحالی گفتم:راست میگی؟..یعنی اونا رو نفروختی؟

-نه...

-میشه..

وسط حرفم پرید و گفت:نه..دیگه اونا رو نمی تونی ببینی..

-باشه...سینی رو گذاشتم لبه تخت) خیل خب..بلند شو چند قاشق از این اش بخور

پتورو کشید رو سرش و گفت:میل ندارم ببرش.

پتورو از سرش برداشتم و گفتم:نمیشه ... باید بخوری

-نمیتونم..

-اگه نخوری به زور میکنم تو حلقه...

-زوره؟

-اره زوره..زود باش بشین

یه لیخند مرموزی زد و گفت:به شرط اینکه خودت بهم بدی...

پوز خندی زدم و گفتم:کم لقمه کردم تو دهنه...؟پاشو

نشست..پتورو دور خودش کرد چند تا قاشق اش که کردم تو دهنش گفت:از این کار بدت نمیداد؟

-روزای اول چرا..ولی الان دیگه عادت کردم

قاشق جلو دهنش گرفتم سرش و کشید عقب و گفت:بقیش و خودم میخورم

یکی دوساعت بعد نهار براش میوه بردم... منو که دید گفت:همین الان نهار خوردم..

-باید تقویت بشی...

با زور ودعوا بهش میوه دادم...دوروز پرستار اقا بودم..تو این مدت اونقدر میوه وقرص و سوپ و مواد مغذی براش بردم

بودم که هر وقت صدای پا نزدیکی اتاقش میشنید خودشو به خواب میزد...

ساعت شیش بیدارش کردم.. حالش بهتر بود میز مفصلی براش چیدم...براش لقمه میگریتم واوون میخورد همینجو ر که

میخورد گفت:مهربون شدی..

-بودم خبر نداشتم...اگه از روز اول میگفتی لیلا زندهست منم مجبور نمیشدم تا چند روز پیش بات شاخ به شاخ بشم..

خندید لپمو کشید و گفت:اتفاقا من عاشق شاخای توام...نمیتونی که چه کیفی میکردم وقتی با ت کل کل میکردم

با تعجب نگاه کردم دستمو گذاشتم رو صورتم و گفتم:وقتی کیفش بیشتر میشد که منو میانداختی تو انباری... نه؟

-نه...تقصیر خودت بود من عادت نداشتم کسی اونجوری با من حرف بزنه یعنی جراتش ونمیکردن اما تو...اولین دختر

شاید آخرین دختری هستی که جرات داره تورو من وایسه..

خندیدم و گفتم: منم وقتی کیف میکردم که کم میاوردی...

-اره... چون واقعا حریف زبونت نمیشدم

بلند شد رفت اتاق لباس منم میزو جمع میکردم سینی رو برداشتم خواستم برم که اومد بیرون با تعجب نگاهش کردم

و گفتم: اینجوری میخوای بری؟

-اره مگه چیه؟

چشم غره نگاهش کردم سینی رو گذاشتم رو میز... رفتم تو اتاق لباس یه کلاه وشالگردن اوردم رو به روش رو پنجه پا

وایسام کلاه و گذاشتم سرش وشالگردن پیچوندم دور گردنش و گفتم: تازه خوب شدی... بیرون هوا سرده ممکنه دوباره

حالت بد بشه

با لبخند نگاهش میکردم.. اما اون با یه حالت نگاهی که تا حالا ازش ندیده بود به چشمام زل زد... نگاهش رفت رو لبم

سرش و کمی آورد جلو سرم و بردم عقب و گفتم: نکن..

درست وایساد و گفت: چرا نمیزاری ببوسمت؟

سرم پایین انداختم و گفتم: دوست ندارم... یعنی خوشم نیامد یه چیز گوشت آلود به لبم بخوره

خندید و گفت: این دیگه چی بود گفتی؟.. مگه میخوام گوشت بکنم تو دهنه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: دوست ندارم پسری رو ببوسم

با چشمای ناراحت گفت: میدونم... اون پسر آراده... چون هنوز ازش کینه داری و متنفری... هنوز میخوای سر به تنش نباشه

-اینجوری نیست... من فقط نمیخوام به علی خیانت کنم.. چون دوستش دارم

-راست میگی... حرف من زوره

کتش پوشید و رفت...

دفترچه خاطراتش و ورق زدم... تنهام.. خیلی تنها این حصار لعنتی هرروز داره دورم تنگ تر میشه دیگه دارم احساس

خفگی میکنم... اگه آیناز نبود تا حالا مرده بودم

با تعجب خوب به جمله ی که نوشته بود نگاه کردم... من یعنی اگه من نبودم چرا؟... آخه من که کاری براش انجام

ندادم...آیناز با اینکه زشت ترین عروسکمه اما از بین همه عروسک خوشکلام بیشتر برام عزیزه

-خوبه برات عزیز بودم واوون بلاها سرم میاوردی

...تنها عروسکیه که باش بازی میکنم وسرگرمم میکنه تنها عروسکیه که گریش میندازم اما اون با کاراش وحرفاش منو

میخندونه...کاش میشد دوستش داشته باشم...نمیخوام کاری کنم که گریه کنه اما تقصیر خودشه با اون زبون درازش

اذیتم میکنه...وقتهای که اروم وچیزی نمیکه میترسم مریض شده باشه..مجبورم سر به سرش بزارم تا کمی دعوا کنه

وحالش بهتر بشه...

دستمو گذاشتم زیر چوونم نفسی کشیدم وگفتم: از کجا فهمیدی با دعوا کردن حالم خوب میشه؟..اما کارت عین ادم

مریضاست

وقتی اعصابانی میشه بیشترقیافش خنده دار میشه..به جای اینکه عصبی بشم خندم میگیره ولی از سر ناچاری جلو خودم

میگیرم... وقتی علی بهم گفت آیناز ودوست داره حس کردم یه ساختمون صد طبقه رو سرم خراب شد...علی حق

نداشت آیناز وتنها کسی که تنهائیم وباش سر میکردم..تنها کسی که شبا با صدایش خواب میرفتم ودیگه مجبور نبودم

قرص خواب بخورم وازم بگیره...

-شبا با صدای من خواب میرفتی؟پس بخاطر همین بود هر شب منو به زور به اتاق میکشوندی تا برات کتاب بخونم؟

وقتی شبا میرفتم بیرون منتظر می موندم تا بیاد...کاش منم مثل علی آیناز ودوست داشتم

خب خدا رو شکر که دوستم نداری دفترو بستم وگذاشتم سر جاش..نهارو خودم براش درست کردم حتی نداشتم خاتون

ادویه بهش بده...وقتی فهمید نهارو خودم پختم تا ته خورد...منم با تعجب نگاه کردم...

داشتم ظرفارو میشستم که یکی از پشت گفت:سلام...بانو ایناز

سرم وبرگردوندم وگفتم:سلام..پرهام بی معرفت

-حالا چرا بیمعرفت؟

-خوب بی معرفتی دیگه یهو ظاهر میشی یهو غیبت میزنه...نه به اون موقع که هرروز اینجا پلاس بودی نه به الان که هفته

یا یه بارم پیدات نمیشه

صندلی رو عقب کشید ونشست گفت:گرفتارم به خدا...الانم اومدم یه خبر توپ بهت بدم

-چی؟

-فردا قرار بریم کوه...

این همه مدت نرفته بودن الان یادشون افتاده با تعجب گفتم: کوه؟

-اره.....کوه..میدونی چیه؟

-نه...

-ببین یه سنگ خیلی بزرگه خب....که زمستونا روش برف میاد میرن اسکی تابستونا هم چون هواش خوبه میرن

گردش..

-رو همون سنگ بزرگ..؟

-اره..

-ولی من که اسکی بلد نیستم..

-بلد نمیخواد..یه تیوب میاریم روش میشینی هلت میدیم میری پایین..

-اونوقت اگه دست وپام شکست کی میخواد جواب بده...

-بیمه..

-ممنون از پاسخ گویی سریعتون..

دستشو گذاشت رو سینهش وگفت:خواهش میکنم عزیزم...شام چی داریم؟

-تازه ساعت دو تو فکر شامی..؟

-خب گفتم اگه یه چیز بد مزه ای بیرون شام بخورم..

-فکر کنم خاتون میخواد فسنجون درست کنه

-ای عشقم خاتون...حیف که پیره وگرنه خودم میگرفتمش

با خنده لبم وگاز گرفتم وگفتم:زشته پرهام...

وقتی رفت بیرون یاد لیلا افتادم...کاش میشد این دوتا یه جوری همدیگه رو ببینن..وای اگه ازدواج کنن خوشبخت ترین

زوج کره خاکی میشدن..بعد اینکه ظرفا شستم به نسترن زنگ زدم...آراد بهم اجازه داده بود هروقت به هر کی دوست

داشتم میتونم زنگ بزنم..

موقع شام... پرهام بشقابش و جلوم گرفت و گفت: برام بکش..

بشقاب و برداشتم که آراد از دستم برداشتم و جلو خودش گرفت و گفت: خودت بکش..

پرهام عین بچه ها که قهر میکنن لب و لوله شو اویزون کرد و گفت: نومه خام... خودت بکش

آراد: کی میخوای ادم بشی؟

با لبخند ملیح گفت: هر وقت تو ادم شدی

آراد پشت گردنش و گرفت سرش و چسبند رو میز گفتم: ولش کن.. گناه داره

آراد: چی گفتی؟

-مگه نشنیدی گفتم هر وقت تو ادم شدی..

فشار و بیشتر کرد من خواهش گفتم: ولش کن کشتیش..

آراد: بگو معذرت میخوام...

پرهام: اول برام شام بکش تا بگم معذرت میخوام

آراد گردنش و ول کرد و گفت: خیلی پروویی..

-میدونم.. قریون اون چشمای سبز کاجیت برم که دلمو برده

آراد خندید و برایش شام کشید برای من و خودشم کشید... اولین بار بود میدیم با پرهام خوبه همینجور که شام میخوردیم

گفت: پرهام.. اوضاع کارت چطوره؟

-هی میسازیم.. فقط معطل به زنم... میگم تو که این همه دختر دورو برت ریخته یکیشو نمیدی به من؟

-هر کدومشو خواستی بردار..

-جدی؟.. یعنی فرحنازم بهم میدی؟

با تعجب به پرهام نگاه کرد و گفت: چی؟ تو فرحناز و دوست داری؟

پرهام اویزون شد و گفت: آره خیلی.. برایش میمیرم

آراد که فهمید داره مسخره بازی میکنه خندید و گفت: مگه از جونت سیر شدی؟

-اره میخوام خودکشی کنم و راحت ترین واسونترین راه ... ازدواج با فرحنازه

گفتم: اگه جلو خودش بود این حرفا رو میزدی؟

پرهام: نه.. مگه جونم سیر شدم

آراد خندید و اروم زد تو سرش و گفت: به جانم خودم یه دختر خوب برات سراغ دارم..

پرهام چسبید به آراد و گفت: کیه؟ تورو خدا بگو کیه من دیگه طاقت دوری ندارم

-صبر کن از صاحبش اجازه بگیرم... میگم

-چیش... ضد حال (پرهام انگار چیزی یادش اومده باشه یهو پرید و گفت) راستی آراد فردا کوهیم میای؟

-با کی؟

-خودمون.. تازه عروس و داماد، عشقت، این گربه، دکتر، شما و اقاتون پرهام... (آراد نگاش کرد) جان عزیزت نگو نه فردا

جمعست کاری هم جز لالا نداری.. با همه هماهنگ کردم موندی تو

-خودت بریدی و دوختی دیگه؟

-اره.. فقط مونده تو پرورش کنی..

آراد خندید و گفت: باشه

پرهام محکم زد پشت آراد که قاشقش رفت زیر برنج گفت: دمت برفی چشم قشنگه...

آراد با اخم نگاش کرد پرهام با ترس الکی اب دهندش و قورت داد بلند شد بشقابشو برداشت و گفت: الان در حالت جنگ

سرده...

یه صندلی بین خودش و آراد فاصله گذاشت آراد گفت: با این جیگول بازیات میخوای دخترم بهت بدن؟

-اره.. تازه زنم پیر نمیشه

-با این کارت پیرش میکنی...

پرهام با دهن پر گفت: خودم میخوام دختر مسن بگیرم...

گفتم: دختر مسن دیگه چه صیغه ایه؟.. منظورت ترشیدست؟

لقمشو پایین کرد لبشو گاز گرفت و گفت: زشته نگو ممکن ناراحت بشن.. دختر مسن یعنی دختر مجرد بالای 10 سال

خیلی پولدار

منو آراد زدیم زیر خنده.. با شوخی و دلک بازی پرهام شب و به صبح رسوندیم... صبح سر ساعت مقرر حاضر واماده تو

سالن وایسادم.. آراد اومد پایین حسایی تیپ کرده بود گفتم: تیپ فرحناز کش زدی.. می خواهی به کشتنش بدی

اخم همراه لبخند گفت: فقط فرحناز کش؟

-خب اره مگه دختر دیگه ای هم میخوای تور کنی؟

رو به روم وایساد و گفت: اره ولی ماهی سمجیه گیر نمیوفته... نمیدونم چند نفر براش تور پهن کردن ولی نتونستن بگیرنش

منم میخوام شانسمو امتحان کنم

خندیدم و گفتم: اگه ماهی گیر تو باشی ماهی سمجم اون، عمرا اگه بتونی بگیریش

خواست چیزی بگه که پرهام با سرو صدا اومد پایین داد زد: برید کنار عشقم اومده.. فرحناز جونم اومده

سریع از کنارمون رد شد... دم در که رسید برگشت به من نگاه کرد و گفت: زشتو.. خوش تیپ شدی

سریع رفت بیرون با تعجب به کارش نگاه میکردم که دیدم آراد داره میخنده... موبایلش زنگ خورد از جیب کتش

درش آورد به صفحش گناه کرد دکمه رو فشار داد و گفت: بله فرحناز...

...

-باشه اومدیم..

گوشی رو قطع کرد و گفت: بریم... منتظرمون

همینجور که به سمت در میرفتیم گفتم: ماشین خودتو نیامی؟

-چرا میارم..

رفتم سمت در گفت: سوار نمیشی؟

-نه.. با امیر علی میام..

-رانندگیم بد نیستا

-میدونم.. با فرحناز مشکل دارم

چیز دیگه ای نگفت منم رفتم بیرون دیدم ماشینا به صف وایسادن.. مزدای امیر علی که فرحناز ومونا نشسته بودن

وماشین آبتین که کاملیا جلو نشسته بود.. پرهام با 602 که اهنگ تندى گذاشته بود باش میرقصید.. کاملیا پیاده شد و با

هم سلام علیک کردیم..آراد ماشینش و بیرون آورد فرحناز پرید سوار شدن مونا هم جلو پیش علی نشست بود رفتم جلو

بهشون سلام کردم و گفتم:اگه اجازه بدید با پرهام بیام؟

امیراز تعجب ابروشو بالا انداخت و گفت:پرهام؟..مگه دیونه شدی؟به کشتنت میدها

-نه نترس..می بینمتون

رفتم سمت ماشین پرهام درشو باز کردم و جلو نشستم با چشای گشاد وزقی نگام کرد صدای ضبطشو کم کردم

گفت:خانم دربست نمی رما

-برای من میرید..

خنید و گفت:چشم نوکرتم هستم..

-برو ملت رفتن..

-ملت غلط کردن الان ازشون جلو میزنم

-پرهام..خواهشا اروم میرونی

ماشین و روشن کرد وبا سرعت 00 حرکت میکرد داد زدم:پرهام...برو دیگه همه رسیدن کوه

پاشو گذاشت رو گاز و گفت:عیب چشم...

با اینکه اونا جلومون بودن اما پرهام ازشون زد جلو وسرعت مطمئن رانندگی میکرد گفت:حال کردی از بنز آرامم زدم

جلو..

-ناز شصتت..

با دهن بازولبخند گفت:جان؟؟!اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟

-از خودم...

تا وقتی به کوه رسیدیم...با جک و حرفای پرهام میخندیدم آراد که بعضی وقتا ماشینش کنار ما میاورد که سرکی بکشه

ببینه چه خبره...وقتی خنده ما رو میدید عصبی میشد و گاز میداد...نزدیک کوه بودیم گفتم:راستی پرهام ابروت چی

شده؟

-شکسته..چند سال پیش با بچه های محلمون دعوا شد اونم از شرمندگی ابروم دراومدن..

-کار خوبی کردن..چون روز اولی که خواستم مواد بهت بفروشم این تنها نشونی بود که زبیده بهم داد

خندید و گفت:خوشکلم نکرده؟

-چرا چون گوشه ابروته..انگار با تیغ زدی

وقتی به کوه رسیدیم پیاده شدیم بقیه هم پیاده شدن...چقدر برف جون میده برای ساختن ادم برفی..پرهام میرفت بالا

منم راه افتادم امیر کنارم اومد با هم راه میرفتیم گفت:خوش گذشت؟...بعضی وقتا اینقدر صدای خندت بلند میشد که

هوس میکردم پیام پیش شما

خندیدم و گفتم:پرهام از خاطرات بچگیش میگفت..خیلی شیطن بوده

-مگه الان نیست ؟

-چرا هست..ولی بعضی وقتا میره تو لاک خودش..طوری که دیگه نمی شناسمش

-خب هر ادمی یه غمی داره پرهامم مستثنی نیست

چند قدم راه رفتیم گفتم:امیرعلی..

-بله..

-هیچی..

-خب بگو..

-هیچی..اسمت قشنگ بود صدات کردم

-دختره دیونه...

خم شد یه مشت برف برداشت..گفتم:نرنیا..

دستشو که بلند کرد جیغ زددم...زد به پهلوم..منم برداشتم وزدم به صورتش برفای صورتش پاک کرد و گفت:نامرد من

که به صورت نزد

دستمو جلو دهنم گرفتم و گفتم:عمدی نبود

دستشو کشید رو زمین یه مشت برف تو دستش اومد یه گلوله بزرگ درست کرد و گفت:که عمدی نبود ها؟

-میخوای چیکار کنی؟...تورو خدا اینو زن بزرگه

همین جور که برف تو دستش جابه جا میکرد گفت: بگو ببخشید...

پرهام داد زد: آیناز نگیا

برگشتم دیدم هموشن دارن نگام میکردن قیافه آراد که گرفته تر از فرحناز بود... یهو یه چیز سفت خورد تو شکم نگاه

کرد دیدم گلوله برفی امیر.. گفت: تو دیگه مردی

یه مشت برف برداشتم بهش زدم و فرار کردم.. دنبالم دوید از پشتم گرفتم و منم با جیغ و خنده گفتم: امیر ولم کن.. زشته

ولم کرد.. دستشو انداخت دور گردنم و گفت: بریم اون بالا ادم برفی درست کنیم

با هم سوار تله کابین شدیم... آراد و فرحناز رو به روی ما وایسادن اخمای آراد هنوز قاطی بود.. فرحنازم بازوهاشو گرفته

بود با همون اخمش زل زده بود به من خواستم پشتمو بهش کنم.. که تله کابیت یه تکون خورد من از جام کنده شدم

پرت شدم تو بغل آراد سفت و محکم گرفتم.. طوری که اگه کسی ندیده بود من افتادم حتما فکر میکرد آراد منو بغل

کرده. یه دستیش دور کمرم بود و یه دستیش دور شونم فهمیدم بغلم کرده... پیراهن سمت پهلوشو تو مشتم گرفتم اروم

گفتم: ولم کن...

قبل اینکه حرفی بزنه فرحناز: از پشت کشیدم و گفت: ولش کن دیگه خفش کردی.. کنار وایسادم به خیره شدن آراد نگاه

کردم) حالت خوبه آراد.. جای ت درد نگرفت؟

آراد با غم نگام میکرد و گفت: نه خوبم..

امیر منو بردپیش خودش و گفت: خوبی؟

-اره خوبم... چیزیم نشده

فرحناز: نه.. میخوای یه چیزیتم بشه، دنبال همین بهونه بودی که بیا ی بغل آراد نه؟

چیزی نگفتم و پشتمو بهش کردم و بیرون نگاه کردم.. بقیه چیزی نگفتن امیر دستشو گذاشت رو شونم و دم گوشم

گفت: میخوای بریم بزنیمش؟

نگاش کردم و خندیدم دم گوشش گفتم: بچه که زدن نداره

امیر بلند خندید پشتمو نگاه کردم.. آراد هنوز با همون نگاه غم و ناراحتی نگام میکرد... از تله کابین پیاه شدیم

پرهام و ابیتین برای اسکی رفتن ایستگاه جلوتر...

امیر: ادم برفی بزرگ درست کنیم یا کوچیک؟

دستمو باز کردم و گفتم: گنده... طرحشم از صورت تو باشه

قیافه ای گرفت و گفت: عمرا بتونی منو بسازی.. چشمای خاکستری نازم و بینی قلمی لبای قلمبه ایم صورتم که هر دختری

رو عین اهن رو با جذب میکنه.. چطور میخوای رو ادم برفی پیادش کنی

-اوه... تو و پسر داییت آراد خدای اعتماد بنفیسید

-چطور؟

-اخره اونم میگه بخاطر اینکه دخترا جذیمن نشن موهامو بلند نمیزارم

امیر بلند خندید و گفت: این اعتماد بنفسمون ارثیه.. داییم که دیدی چقدر جوونه.. انگار نه انگار 10 سالشه من خودم بعضی

وقتا به سنش شک میکنم همش فکر میکنم هم سنیم

همین جور که ادم برفی درست میکردیم نگاش کردم از برف سفید تر شد بود خندیدم و گفتم: امیر... شدی سفید برفی

-از نژاد همین دخترم...

انگشتش و گذاشت رو بینیم و گفت: لبو شده...

خودم دست گذاشتم ولی حسش نمیکردم گفتم: به برف عادت نداره

-بریم یه چیز داغ بخوریم؟

با خوشحالی گفتم: اره... شیر کاکائو... قهوه... نسکافه...

-همه رو میخوای..؟

-چرا که نه؟.. بریم بخوریم

وقتی وارد شدیم دیدم فرحناز و آراد پشت میز دونفره نشستن

ما هم سر یه میز که پشت به اونا بود نشستیم من و امیر رو به روی هم نشستیم سفارش گرفتیم مونا پیشمون اومد

و گفت: من تنهام میشه خلوتون وبهم بزنم؟

امیر با لبخند گفت: هیچ کس تو جمع خلوت نمیکنه بفرمایید

چند دقیقه بعد کاملیا و آبتین هم به جمع ما پیوست کاملیا گفت: میتونیم اینجا بشینیم؟

سرم و بلند کردم و گفتم: شما از روزی که نامزد فرمودید که دیگه کسی رو تحویل نمیگیرید

صندلی رو عقب کشید کنارم نشست آبتینم کنار امیر و گفت: والا آیناز این منم تحویل نمیگره چه برسه به شما

امیر: دخترا همین... باید نازشون بکشی بلد نیستی نباید بری طرفشون

آبتین خندید و گفت: اوه... اوه پرهام و نگاه

هر سه نفرمون برگشتیم طرف در دیدیم با شیش تا دختر زیبارو با خنده سر میز نشستن امیر: اخه بگو پرهام با اینا خفه

نمیشی

گفتم: ماشاالله بزنم به تخته چقدر خوش سلیقست

خندیدیم چشمم افتاد به آراد که سرشو 580 درجه چرخونده بود و منو نگاه میکرد... هنوز اخمش باز نشده بود... برگشتم

و مشغول خوردن شدیم که امیر گفت: پرهام داره میاد اینجا

سرمونو چرخوندیم با لبخند کنار میز وایساد و گفت: نظرتون راجع دوست دخترانم چیه؟

گفتم: مبارکه... ولی چرا شیش تا ؟

-بیشتر گیرم نیومد... تازه یکیش اصله بقیش ذخیره است

امیر خندید و گفت: این همه راه رو اومدی اینو بگی؟

-نه قربونت برم... اومدم ازت پول بگیرم

آبتین: خب مجبوری این همه دختر رو دعوت کنی.. که پول خورد و خوراکشونم نداشته باشی؟

-خب شد دیگه... تقصیر دلم بود یهو عاشق شیش تاشون شد

امیر کارتشو داد بهش و گفت: چیزی به اسم مغز تو جمجمت هست؟

کارت و برداشت و گفت: نه والله...

هممون بهش خندیدیم وقتی پرهام رفت امیر گفت: بچه ها نهار وبا هم بخوریم ؟

آبتین: نه دیگه... اگه اجازه بدید نهارو جفتی بخوریم

امیر: موافقم..

مونا: منم باید برم خونه

امیر: چرا؟

-شب مهمون داریم.. به مامانم گفتم زود میام...

کاملیا: ما می رسونیمت

-نه ممنون.. به پرهام گفتم که از همه بیکارتر

کمی نشستیم حرف زدیم.. امیر میز و حساب کرد رفت طرف آراد و گفت: ما داریم میریم نهار میاید؟

فرحناز: از لطفتون ممنون.. خودتون برید

آراد بلند شد و گفت: اره میایم صبر کن پول و حساب کنم

فرحناز با اخم گفت: کجا دنبال اینا میخوای بری؟ اون آرادی که به جماعتی رو نمیداد کجاست؟... زود خودتو باختی

آراد: آگه با ما نمیایی میتونی بری خونه

فرحناز دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت: خسته شدم.. باشه میام

اومدیم بیرون.. سوار ماشین شدیم چیزی نمی گفتم امیر گفت: چی شده خانم..؟

نگاش کردم و گفتم: هیچی.. همیشه من و تو میز جدا بگیریم؟ نمیخوام پیش فرحناز باشم

-خودمم میخواستم این کارو بکنم... چون شما دوتا عین کارد و پنیرید

وقتی وارد رستوران شدیم آراد زودتر رفت سر میز 0 نفره ظاهرا از قبل رزرو کرده بود.. منو امیرم و رفتیم یه میز دونفره

دنچ... آراد روبه روی من نشسته بود.. با تعجب نگام کرد بلند شد اومد طرفمون گفت: مگه قرار نیست سر یه میز

بشینیم؟

-آیناز دوست نداره... نمیخوای بزارم که تنها بشینه؟

سرم پایین بود اما نگاه دلخورش وحس کردم... وقتی رفت سرم و بلند کردم توی تیر رسه نگام بود امیر غذا رو سفارش

داد... تمام مدتی که غذا میخوردیم وبا امیر بگو بخند داشتیم زیر ذربین آراد بودم.. ضربان قلبم بالا پایین میرفت یه

وقتی که زیر چشی نگاش میکردم.. میدیدم با غذاش بازی میکنه نمیدونم چرا این کارو کردم ولی تو دهن امیر غذا

کردم... اون موقع بخاطر اینکه اذیتم نکنه این کارو میکردم الان برای چی؟

امیر با تعجب نگام کرد وبا لبخند گفت: داره نگات میکنه؟

سرمو تکنون دادم وگفتم:اره...از وقتی که اینجا نشستم

یه تیکه از استیکشو جلو دهنم گرفت وگفت:اینم بخاطر اینکه جزغاله بشه

خندیدم ودهنمو باز کردم گوشت تو دهنم میجویدم..آراد با بغض پنهانش نگام میکرد..دیگه ازاین نگاهها خسته شدم

باید بهش بگم دیگه اینجوری بهم زل نزنه...

بعد اینکه نهارو خوردیم امیر گفت:بریم بیرون؟

با خوشحالی گتم:اره..خیلی وقته نرفتیم

بلند شدیم امیر نهارو حساب کرد با هم رفتیم طرف میز آراد گفت :آیناز ومیبرم بیرون شب برش میگردونم

آراد نگام کرد وبه امیر گفت:خوشم نمیاد ازم اجازه میگیری..یعنی اجازه گرفتنت بی معنی

-اخه هنوز اربابشی...باید اجازه بگیرم

اینو گفت ورفتیم بیرون..امیر هنوز قضیه بین من وآرادو نمیدونه..هنوز نمیدونه آراد میخواد منو عاشق خودش کنه...اگه

میدونست دیگه نقش بازی کردنش وادامه نمیداد..

با امیر بهم خوش میگذشت..اما فکرم مشغول نگاهای آراد بود..چرا اینجوری نگام میکرد؟..یعنی میخواست با این نگاه

های بهم بفهمونه دوستم داره؟..اره دوستم داره چون جز نقششه اگه این کارو نکنه چی کار کنه...شب

ساعت 55:00 برگشتیم خونه..گفتم:ممنون...

-خواهش میکنم..

خواستم پیاده شم گفت:صبر کن..

نگاش کردم گفت:میخوام نظرتو درمورد یه چیزی بدونم..

-بگو..

-نظرت در مورد مونا چیه؟

-مونا؟..نمیدونم برای چی؟

-هیچی..میخواستم بدونم از نظر تو چه جور دختریه؟

-خب..از نظر من خوبه یعنی با فرحناز ومرینا فرق میکنه مهربون تر..اگه بگم اخلاقش مثل خودته دروغ نگفتم

با خوشحالی گفت: ممنون... حالا میتونی بری

-چرا پرسیدی؟

-آا... خوب راستش برای یکی از دوستانم میخوام

خندیدم و گفتم: من اگه جات بودم برای خودم میگرفتمش

خندشو جمع کرد انگار دلش نمیخواست این حرفو بزنم... درو باز کردم و گفتم: شب بخیر... دکتر

-شب بخیر...

درو بستم و وارد خونه شدم به پنجره اتاق آزاد نگاه کردم روشن بود... این تا بام خوابیدنش 55 است چرا هنوز چراغ اتاقش

روشنه؟.. نکنه بازم حالش بد شده؟.. سریع رفتم سمت عمارت در شو باز کردم پله ها رو دوتا یکی میکردم میرفتم

بالا... خودمو تو اتاق آزاد پرت کردم... وقتی وارد اتاقش شدم نفس نفس میزد... اما با صحنه ای که دیدم نفس کشیدن

یادم رفت و کپ کردم برای اولین بار دلم لرزید... فقط نگاش کردم باورم نمیشد آزاد باشه... دلم میخواست سرش داد

بزنم و بگم این غلطاً به تو نیومده... لبه تخت نشسته بود سرش پایین انداخته بود یه شیشه مشروب دستش بود با بغض

گفتم: آقا...

سرش بلند کرد... چشماش یه کاسه خون بود... اشک ازش میامد با لبخند تلخی گفت: اومدی؟... خوش گذشت بی

رحم... دلت خنک شد تونستی منو بچزونی؟.. جلوی من تو دهن امیر غذا میکردی؟.. آخه نامرد تو تا دیروز خودت بهم

غذا میدادی.. آخه چرا این کارو با من میکنی آیناز؟.. داغونم کردی

میدونستم بخاطر مستیش نمیدونه چی میگه گفتم: حالت خوب نیست باید بریم بیمارستان... ممکنه خون ریزی کنی

-میدونی چیه؟.. تو موفق شدی تونستی با زجر کشدن منو به کشتن بدی... حالا خودت وایسا ونگام کن... ببین چطور دارم

جلوت ذره ذره نابود میشم

چند قطره اشک از چشمم اومد گفتم: چرا داری مشروب میخوری؟.. برات خوب نیست مگه دکتر نگفت نباید طرف اینا

بری؟

بلند شد بطری از دستش افتاد و شکست... تلو تلو خوران اومد طرفم روبه روم ایساد... کنترلی روی پاهاش نداشت بازومو

گرفت وبا چشمای پر اشکش گفت: میدونم نقشم برای عاشق کردن افتضاح بود... خیلی بی عرضم میدونم.. آخه تا حالا

هیچ دختری رو دوست نداشتم...میخواستم عشقتو تجربه کنم...نشدم...میخواستم بدونم عاشق یه دختر چشم گریه ای زبون دراز داشتن چطوریه نشدم...چون بلد نبودم عاشقی کنم...بلد نبودم ناز تو بکشم...من بلد نیستم مثل پرهام بخندونمت چون خودم یه بار غم دارم...بلد نیستم مثل علی کاری کنم که بهت خوش بگذره.. بلد نیستم آیناز...اخه بی انصاف چرا بهم فرصت ندادی؟

اشکم سرزیر بود و به حرفاش گوش میدادم گفتم: اقا..باید بریم بیمارستان حالتون خوب نیست
منو گرفت تو بغلش... کل بدنم زیر دستای قوی مردونش داشت له میشد گفتم: چقدر لاغری آیناز...
از ترس گفتم: اقا..

-بگو آراد...اسممم صدا بزن

-ولم کن...

-تا نگی ولت نمی کنم..فکر نکنم اسمم از امیرعلی طولانی تر باشه که هر دو ثانیه یه بار به زبون میاری

-ولم کن...نمیگم..روز اول تو گوشم خوندی بگم اقا..چشم اقا...نه یه کلمه بیشتر نه یه کلمه کمتر

بیشتر فشارم داد که حس خفگی پیدا کردم گفتم: بگو آراد...بگو خواهش میکنم فقط یه بار

-باشه..ولم کن

فقط دستشو شل کرد اب دهنمو قورت دادم رو پنجه پا وایسادم دم گوشش گفتم: آراد ولم کن..

بازم ولم نکرد..منو بیشتر تو بغلش جا میکرد گفتم: مگه نگفتی بگم ولم میکنی..

-یه بار دیگه بگو آراد..

-همیشه زور میگی...بخاطر همین کارات هیچ وقت ازت خوشم نیومد

-تو حق من بودی علی تورو ازم گرفت...تمام سهمم از این دنیای تنهایی و غم تو بودی..من تورو اوردم اینجا علی تورو

انتخاب کرد

دستشو از دور شونهام برداشت بهم نگاه کرد صورتمو بوسید همین جور که اروم اروم می بوسید میامود سمت لبم هلش

دادم افتاد رو زمین دستشو گذاشت رو معدش وچشماشو فشار میداد... از ترس نفس نفس میزدم پریدم سمت میز

عسلیش سوئیچ برداشتم گفتم: آراد بلند شو باید بریم بیمارستان

اما اون انگار صدامو نمی شنید رو زمین خوابیده بود و درد میکشید... به کمک خودش بلندش کردم از پله ها اومدیم پایین گذاشتمش تو ماشین بنزش...نمیدونستم سرعتم چقدر فقط میرفتم.. این دفعه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمیشد.. فقط من با گریه که علتشو هم نمیدونستم رانندگی میکردم.. آرام سرش و گذاشته بود رو داشبورد واز درد ناله میکرد...دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:آراد...آراد طاقت بیاد الان میرسیم.. خدایا چیکار کنم؟(دادادم) فکر کردی مشروب ارومت میکنه?...میخواستی خودکشی کنی؟

چیزی نمیگفت...همون بیمارستان قبلی بردمش..رفتم تو به یه خانم گفتم..آرادو اوردم سریع بردنش تو...یه گوشه سالن نشستم ودعا میکردم حالش خوب بشه واحتیاجی به عمل نداشته باشه... چند دقیقه بعد دکترش اومد بیرون نگاهش کردم..خدایا نگه عمل نذر کردم...نگام کرد وگفت:به خیر گذشت..اگه کمی دیر تر آورده بودیش الان تو اتاق عمل بود یه نفس راحتی کشیدم ورو صندلی ولو شدم...چند دقیقه ای با دکترش حرف زدم همون صحبتای قبلی که باید بیشتر مراقبش باشید...بعد اینکه حرف زدنمون تموم شد بخاطر استرس گرم شده بود رفتم روی نیمکت تو حیاط نشستم..

اواسط اسفند بود یه نفس عمیق کشیدم بوش میاومد.. بوی بهار زیاد دور نبود ننه سرما بره.. بهار خانم پیداش میشه...یه لحظه رفتم تو فکر آراد خوب که مست بود واون حرفارو بهم زد که هوشیار بود عمرا اگه میگفت..میخوام عشقتو تجربه کنم...یه خانم سراسیمه ونگران اومد طرفم وگفت:خانم دورتون بگردم بیا کمکم دخترم و ببرم تو حالش خوب نیست بدون معطلی بلند شدم به طرفی که خانم میدوید رفتم..یه دختر چاق 50 یا 14 ساله رو زمین افتاده بودوگریه میکرد..مادرش حامله بود مجبور شدم خودم بلندش کنم که مچ دست راستم درد گرفت..دختره به من تکیه داده بود

ومادرشم دستش وگرفته بود با اینکه کم سن بود اما سه برابر من وزنش بود با همون دست دردم بردمش تو...پرستارا کمکم کردن.. بردنش به یه اتاق منم، رو صندلی جلو اتاق آراد نشستم کمی دستمو مالش دادم...رفتم سمت باجه تلفن وخونه زنگ زدم کسی جواب نداد پیغام گذاشتم که بیمارستانیم...خدارو شکر ایندفعه دختری به عیادت آراد نرفت چون خودم مینداختمشون بیرون..بهش سر زدم خواب بود درو بستم... دوباره سر جام نشستم کمرم درد میکرد بلند شدم راه رفتم...خوابم میاومد..به ساعت نگاه کردم 5 بود...رفتم اتاق آراد یه صندلی گذاشتم کنار تختش...نشستم کمی نگاه کردم.. خوشکل بود زیادیم خوشکل بود به خودم خندیدم که چرا روزای اول میگفتم زشته اتفاقا سر بی مو خیلی مردونه ترش میکرد.. یه جورای وقتی نگاه میکردم روش حساب میبرد بخاطر همین همیشه وقتی عصبی میشد حتی

میترسیدم نگاش کنم.. پتورو کشدم رو سینش سرم و گذاشتم لبه تخت و خوابیدم...

حس کردم یکی داره با انگشت کوچیکم بازی میکنه..چشمم و باز کردم همینجور که لبه تخت خوابیده بودم تکنون

نخوردم چشمم وبستم...فهمیدم آرده..از انگشت کوچیکم شروع کرد تا انگشت اشارم...چهار تاش وتو دست گرفت وبا

انگشت شصتش اروم پشت دستمو نوازش میداد..یهو در باز شد دسشتو برداشت صدای امیر تو اتاق پیچید گفت:این چه

کاری بود با خودت کردی؟

آراد:هیششششش..آیناز خوابه چرا داد میزنی؟

امیراروم گفت:ببین این دختر بیچاره رو چطور زابراه کردی؟..ماشالله هر روز برای اذیت کردنش یه روش جدید اختراع

میکنی..خدا میدونه چطور تورو از اون پله ها آورده پایین...با مشروب خوردنت چیو میخواستی ثابت کنی؟...

-هیچی...یه لطفی درحقم میکنی؟(جفتشون سکوت کرده بودن)آیناز واز پیشم ببر..یه کاری کن دیگه نبینمش..باش

ازدواج کن

-چرا؟..._____

-بده به فکر تنهایتیم؟

امیر پوزخندی زد وگفت:چقدرم به فکرمی..باشه ولی خونوادشو از کجا پیداکنم؟

-من برات پیدا میکنم..

-باشه..هر وقت پیدااشون کردی بهم خبر بده..چون دیگه طاقت این دوری رو ندارم

این چرت و پرتا چی بود به هم میگفتن...امیر دسشتو گذاشت رو شونم وتکونم داد گفت:آیناز...آیناز

آراد:اینجوری صداس نزن ممکنه بترسه..

-چی؟...

-میگم ارومتر صداس بزن..مگه باش دعوا داری؟

-خودت بیدارش کن بگو بیاد بیرون باش کار دارم

-باشه..

وقتی رفت آراد خم شد..اروم پشتم ومالش میداد وصدام زد:آیناز..آینازی...

دلم هری ریخت قلبم سرد شدوتند تند زد...تا حالا با این صمیمت صدام نزده بود.. آیتاز

سرم وبلند کردم ونگاهی بهش انداختم با لبخند گفت: سلام..

-سلام...

خواستم بلند شم که دست وکمرم همزمان درد گرفت خم شدم پایین وچشمام وبستم ولیم به دندون گرفتم

-چی شده؟.حالت خوبه؟

-چیزیم نیست خوبم..

-اره باور کردم.. ببخش تقصیر من بود بزار بهت کمک کنم

خواست بلند بشه گفتم:نه نه.. نمیخواد..خوبم

به زحمت رو صندلی نشستم گفت:علی اومده بود بات کار داشت

-رفت؟

-نه..بیرون منتظرته

-صبحونه خوردی؟

-اره..صبح زود تو شکمم کردن

خندیدم وگفتم:چه خوابم سنگین نفهمیدم

-اخره نداشتم جیک خانم پرستار در بیاد...

نگاش کردم..حس میکردم چهرش از امیرعلی هم مهربونتر شده بلند شدم از اتاقش اومدم بیرون تو سالن نبودش.. رفتم

حیاط دیدم به ماشینش تکیه داده...پیشش وگفتم:سلام..

با حال گرفته ای گفت:سلام..بشین کارت دارم

این چرا اینجوری شده؟...وقتی نشستم گفت:خب تعریف کن دیشب چه خبر بوده؟

-چی؟

انگار اعصابی بود ولی با آرامش گفت:آراد چرا دیشب مشروب خورد؟

-چرا از من سوال میکنی؟..برو از خودش بپرس من وقتی رفتم خونه دیدم حالش بده با هزار مکافات سوار ماشین کردم

..الان کمرم درد میکنه

-خب حالا..چرا اعصابانی میشی؟

-اخره یه جور سوال کردی انگار بینمون اتفاقی افتاده.. اونم مشروب خورده

با لبخند گفت:معذرت میخوام...اخره آزاد تا به این سن رسیده نمیدونه مشروب چیه چه برسه بخواد بخوره؟

سرم پایین انداختم چیزی نگفتم با ناخن دستام بازی میکردم گفت:یه چیزی میخوام بدونم..پس هر سوالی کردم جوابمو

بده باشه؟

جوابشو ندادم..گفت:خانمی نگام کن

نگاش کردم گفت:دیشب آزاد چی بهت گفت؟

همینم مونده چرت و پرتای دیشب آزاد و به امیر بگم..گفتم:هیچی...

-هیچی؟آیناز خواهش میکنم...مگه میشه تو اون حالت چیزی بهت نگفته باشه ؟

توی چشمای سرد خاکستریش نگاه کردم و گفتم:اگه بگم قول میدی دعواش نکنی؟

خندید و گفت:اره قول میدم(..با شک نگاش کردم بهش اعتماد نداشتم ممکنه زیرش بزنه)اصلا به جون آزاد که

عزیزترین کسم قسم کاریش ندارم...خوبه؟

حرفشو باور کردم تمام حرفاش وبه امیر گفتم..وقتی تموم شد خندید و گفت:خب..مثل اینکه ماموریتم تموم شده

با تعجب گفتم:چی؟..چی تموم شده؟

-هیچی...دیگه نقش بازی کردنمون تموم شد دیگه لازم نیست جلوی آزاد غذا تو دهنم کنی یا بغلم کنی دیگه تموم شد

-چی میگی امیر؟

-شاید دیگه خیلی کمتر از گذشته همدیگه رو دیدیم یا اصلا دیگه ندیدیم

با گیجی گفتم:چرا؟نمیفهمم چی میگی؟

-مهم نیست بعدا میفهمی...خب یه سوال دیگه مونده..منو دوست داری؟(با ابروی بالا نگاش کردم)نمیتونی جواب بدی؟

-اخره چی بگم؟

-اون چیزی که دلت میگه..

-نمیدونم..

-نمیدونم جواب من نیست.. یه جواب قاطع اره یا نه...یعنی تو از دلت خبر نداری که بتونی راحت جواب بدی؟

چی میگفتم...به بودنش عادت کرده بودم به حمایتاش.. به پناهگاه امنش که هر وقت از دست آراد فرار میکردم یه جای

برای پنهان شدن داشتم...اگه بگم نه این پناهگاه رو از دست میدم ..اما دلم نسبت به آراد نرم شده دیگه به سختی

وسفتی روزای اول نیست.. ولی من نمیتونم دوتاشون با هم داشته باشم باید یکیشو از دست بدم

-چی شد؟

-راستش... نه

-مطمئن...یعنی خیالم راحت باشه دوستم نداری؟

با لبخند گفتم:اره..

-پس فعلا به آراد چیزی نگو..بزار هنوز فکر کنه ما همدیگه رو میخوایم تا وقتش

-وقتش؟..یعنی کی؟

-بهت میگم..

یه چیزای دستم اومد اما مطمئن نبودم همینه بخاطر همین پرسیدم:داری ازدواج میکنی؟

با تعجب گفت:از کجا فهمیدی؟

-فقط حدس زدم...حالا کی هست؟

-می شناسیش...

فقط نگاه کردم گفت:چیزی شده؟

با خوشحالی ساختگی گفتم:نه مبارکه..

-ممنون

-کاری نداری؟

-نه..خداحافظ

پیاده شدم درو بستم...ماشین و روشن کرد و رفت نمیدونم کی دوباره میتونم ببینمش.. یه چیزی تو گلویم داشت خفم

میکرد چشم‌امو بستم به نفس عمیق کشیدم راه افتادم... سرمو بلند کردم.. آراد کنار پنجره اتاقش داشت نگام میکرد

رفت کنار... رفتم اتاقش دیدم به پرستار داره التماسش میکنه بمونه گفتم: چی شده؟

پرستار: خانم خواهشا به آقای سعیدی بگید تا دکترشون تایید نکردن نباید برن

به آراد که داشت کتش ومیپوشید گفتم: نمیخوای بیشتر استراحت کنی؟

-نه خوبم... تا هر چی خوابیدم بسمه

-آقای سعیدی خواهش میکنم... شما هنوز باید استراحت کنید

-گفتم خوبم

رو به من کرد وگفت: خوبی؟

-اره...

-پس چرا قیافت عین لشکر شکست خورده‌است؟

-چیزیم نیست.. بریم

با قدم های اهسته وبی حوصله راه میرفتم آراد گفت: در مورد حرفایی که دیشب..

حرفشو قطع کردم وگفتم: می دونم.. تو وضعیتی نبودی که بدونی داری چی میگی

-به علی که چیزی نگفتی؟

-چرا گفتم... اما به سری حرفایی تحویلیم داد که.... بی خیال

-سوئیچ وبده..

-نمیخواه خودم رانندگی میکنم

-حالت خوب نیست..

بدون توجه به اون دزگیر بنزش وزدم سوار شدم خودشم کنارم نشست... ماشین وروشن کردم وراه افتادم بخاطر درد

دستم مجبور شدم فقط با دست چپم رانندگی کنم... گفت: با دودستت رانندگی کن.. به دست خطرناکه

بدون اینکه نگاهش کنم بی حوصله گفتم: دستم درد میکنه...

-خب هزار من رانندگی کنم..

-نمیشه..

چیزی نگفت...امیر والکی از دست دادم..حماقت کردم..کارم عین خریت بود..دیونه بودم..اگه حتی یه درصد فقط یه

درصد منو دوست داشت بخاطر نه گفتنم کشید عقب..لعنت به من..حس کردم صورتم خیس شده تند تند پاکشون

کردم...نگاهای آزاد وحس میکردم ولی نگاش نکردم

-چی شده؟

اب دهنمو وقورت دادم وگفتم:هیچی..

-ماشین و بزن کنارخودم رانندگی میکنم

-خوبم..

-خوب نیستی..حال خرابتو دارم می بینم

-ماشین و بزن کنار

ناخوداگاه داد زدم:آراد خواهش...

نگاش کردم یه لبخند رو لبش بود..گفتم:ببخشید..منظورم اقا بود

-از این به بعد بگی اقا جات تو انباریه...همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که میخوام انجام بدی؟

یه گوشه پارک کردم گفتم:ببین...با صدا زدن اسمت نمیتونه کمکی به علاقه مند کردن من به تو کنه

-مهم نیست..فقط دیگه دلم نمی خواد بهم بگی اقا

-باشه..

راه افتادم گفت:امیر چیزی بهت گفته اینقدر پکری؟

-اره ولی به من واون مربوطه..

-غیر مسقیمش یعنی به تو ربطی نداره دیگه؟

با لبخند تلخی گفتم:قصد بی ادبی نداشتم...

-اوه چه مودب..کی میره این همه راهو

خندیدم وگفتم:بین من وتو فاصله ای نیست

خونه رسیدیم ماشین تو پارکینگ پارک کردم...گفت:باید به فکر گواهی نامت باشم..میت رسم برات در دسر بشه..رانندگی

که بلدی جلسه اول قبولی جلسه دومم گواهی نامه بهت میدن

کمر بندم و باز کردم و گفتم:ممنون فکر گواهی نامه من نباش..برو استراحت کن

پیاده شدم..اونم پایین اومد و گفت:نمیشه باید برم شرکت

-نمیشه برو بخواب..

-گفتم کار دارم..

-همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاری که میخوام انجام بدی؟

با خنده گفت:خوب بلدی حرفای خودم و کپی کنی به خودم تحویل بدی..

-خب چیکار کنم...حرف گوش نمیکنی.. حالا هم برو بخواب

-من که خوابیدم..تو برو استراحت کن

-نهارم و بخورم می خوابم

-نه الان برو..

-ببین اگه فکر کردی سوئیچ بهت میدم کور خوندی..اصلا الان میرم سوئیچات و بر میدارم.. ببینم با چی میخوای بری

سریع از پارکینگ اومدم بیرون دنبالم اومد و گفت:یه دونه الاغ دارم که چهار صدا میزنه..با اون میرم

خندیدم و گفتم:اون الاغ بیچاره اگه تو ترافیک تهران گیر بیوفته.. درجا سخته میکنه بعد باید وسط خیابون نعش کشی

کنی

رفتم اتاقش دو تا از سوئیچ ماشیناش و برداشتم و گفتم:حالا بخواب..

-نهار نخوردم ساعت 55 است

-تو که نهاری نمیخوری همون دولقمه هم خاتون برات میاره

-آیناز خوابم نمیداد مگه زوره؟

-اره زوره...چون من میگم

اومدم بیرون درو بستم و اومدم پایین.. خاتون بعد اینکه حال آزاد و پرسید براش نهار برد منم خوابیدم...اما چه خوابیدنی

یک ساعت تمام به اتفاقاتی که بین من و امیر علی افتاد فکر کردم.. از اولین روز اشنایمون تو نمایشگاه نقاشی.. تاشب

مهمونی که خیلی راحت بهم گفت بگو امیر علی... اقا به اسمم نجسبون چقدر با هم راحت بودیم چرا راحت از دستش

دادم.. فکر نمیکردم یه روز با هم غریبه بشیم..

-آیناز.. آیناز.. پاشو مادر

چشمم و باز کردم دیدم خاتون کنارم نشسته گفتم: چی شده باز مهمونی گرفته پیام کمک

خندید و گفت: نه اتفاقا خودت مهمون داری

صاف نشستم و گفتم: من مهمون دارم؟ کی؟ از کجا؟... مطمئنی گفت من؟

-دیگه اونقدرام پیر نیستم که نشنوم اسم کیو صدا زده.. پاشو کمکم کن

-من که کسی رو اینجا ندارم نگفت کیه؟

-نه... فقط گفت ساعت 8 قرار بیاد

من تو شهر خودمونم بی کس کار بودم چه برسه به تهران.. چه خوبه ادم یه مهمون ناخونده ناشناس داشته باشه.. کمک

خاتون شام و درست میکردم به فکر مهمونم بودم یعنی کیه؟ آرامم با این کاراش میخواد منو سوپرایز کنه نمیدونه که به

سکتم میده.. صدای بسته شدن در اومد سریع از پله ها رفتم بالا دیدم آرام گفتم: تو الان باید تو تخت باشی اینجا چیکار

میکنی؟

-سلام.. شرکت کار داشتم باید حتما میرفتم

سوئیچا که پیش من بود با چی رفتی؟

-خاتون برام آوردشون

چند قدم سمت پله ها رفت گفتم: مهمونم کیه؟

با لبخند گفت: غریبه نیست می شناسیش..

رفت بالا رفتم اتاقم و دستی به صورت نازنیم کشیدم.. به ساعت نگاه کردم چرا اینقدر کند راه میره بدو دیگه آه میخوام

بدونم مهمونم کیه اینقدر به ساعت نگاه کردم تا شد 8 ولی صدای زنگ ایفون نیومد... خاتون پشت سرم وایساد

وگفت: خودتو کشتی دختر.. هر کی هست بالاخره میاد

-خب کو؟ ساعت 8 شد

آراد شیک و پیک از پله ها میاومد پایین گفتم: نمیخوای بگی مهنوم کیه؟

ابروشو برد بالا و گفت: نه..

زنگ ایفون به صدا دراومد.. دویدم سمت اشیپزخونه آراد داد زد: مواظب باش نیوفتی

جلو ایفون وایسامد به صفحه نگاه کردم دیدم مختاره.. دکمه رو فشار دادم با حرص رفتم بالا وبا اعصابانیت گفتم: مهنوم

مختاره؟

-اخره دیدم رابطتون خیلی خوبه گفتم یه شب دعوتش کنم

-خیلی بی مزه ای

خواستم برم که در عمارت باز شد یه دختر قد بلند شیک پوش اومد تو چشمش از دیدن عمارت از حدقه زده بود بیرون

با خوشحالی و جیغ دویدم سمتش و گفتم: لایلا..

اونم با تعجب به من نگاه میکرد که چطور سمتش میدوم پریدم بغلش و گفتم: لایلا...

اون بد بختم که انگار ترسیده بود هیچ عکس العملی نشون نمیداد

ازش جدا شدم و گفتم: خوبی؟

-نه زیاد.. (اروم گفت) تو اینجا زندگی میکنی؟

-اره.. چطور؟

-خیلی گندست... اندازه یه شهره

خندیدم و گفتم: پشت عمارت ونیدی

پشت سرم نگاه کرد و گفت: اون پسره آراد نیست؟

-چرا خودشه..

-چه ترسناکه..

برگشتم دیدم همون اخم مادر زادی رو صورتشه گفتم: ولش کن.. این همین جوری زائیده شده.. اخمش کلاشه

-نسبت به آخرین باری که دیدمش خیلی لاغر تر شده نکنه تو رژیمه

آراد از ایستادن خسته شده بود سرفه ای کرد.. یعنی منم تحویل بگیرد خندیدم وبا لیلا رفتیم پیشش مختار رو مبل

نشسته بود از خودش پذیرای میکرد... رو به روی آراد وایساد گفتم: این لیلاست.. اینم اقامون آراده

آراد: شوهرش نیستم که اینقدر ذوق کرده... منو که یادت نرفته لیلا

-نه.. یادم نرفته چطور بخاطر معتاد بودنم تحقیرم میکردی

-تحقیرت نمیکردم... میخواستم به خودت بیای

مختار: کارخونه شکر میون کلام همتون... خب بشینید حرفاتون و بنید

آراد: به تو که بد نمیگذره.. کل میوه هارو خوردی

-می خواستین زودتر بیاید

خندیدم ونشستیم.. لیلا دم گوشم گفت: مگه تو خدمتکارش نیستی؟

-چرا..

-خب چرا اینقدر با هم خوبید؟

-شنیدی که میگن که عشق اسان نمود اول ولی افتاد زمشکل ها؟... اینقدر سختی کشیدم که اینجور با من خوب شده

در عمارت با زشد وپرهام با صدای بلندی گفت: سلام.. خاله ریزه

وای.. ابروم رفت از سالن اومدم بیرون رفتم سمت در عمارت وگفت: پرهام چه خبرته ابرومو بردی

-چرا؟ چی شده.. چرا چشات باد کرده؟

-هیچی.. یه مدت بود من وبه القاب وعناوین مختلف مفتخر نکرده بودی

-حالا بهت افتخار دادم

خندیدم وگفتم: روتوبرم..

-شام چی داریم؟

-مهمون دارم.. کمتر صدا بده

-مهمون ؟ تو؟.. کی هست؟ نکنه اومدن خواستگاری؟ اره..

-نه.. دوستمه.. بیا ببینش

یه دستی کشید رو موهایش و گفت:خوبم؟

-اره خوبیم بریم...

با هم رفتیم سالن پرهام با دیدن لیلا شد عین سخته زده ها گفت:سلام...خوبید؟..نه یعنی خوب هستید؟

آراد ومختار اروم خندیدن این چرا اینجوری شده منم با خنده گفتم:این دوستم لیلاست (به لیلا گفتم)اینم پرهام

لیلا:واقعا اسمش بهش میاد...تو هیروت سیر میکنه.. حالا خوبید با خوب هستید چه فرقی داشت؟

پرهام:فرق داشت..ولی دوستانه بود دومی رسمی

-جدی مگه من معاون رئیس جمهور پاکستانم که میخواید رسمی با من حرف بزنید؟

پرهام که یخش باز شده بود گفت:خوبی لیلا جون...

لیلا با چشای گشادنگاش کرد من وآراد ومختارو خندیدم لیلا بلند شد وگفت:این چه طرز صحبت کردن؟

-ببخشید معاون رئیس جمهور پاکستان.. شما خودتون گفتید با من رسمی نمیخواد حرف بزنی

رفتم طرف لیلا وگفتم:بشین عزیزم

لیلا نشست.. پرهام کنار مختار نشست ولیلا وزیر نظر داشت لیلا فهمید وگفت:چیه ادم ندیدی؟

-دیدم ولی پاکستانی نه..

لیلا پوفی کرد آراد بلند شد بازوی پرهام وگرفت وبا خودش برد.. مختارم بلند شد وگفت:خب من میرم اشپزخونه ببینم

اونجا چی گیرم میاد بخورم

لیلا:این کیه دیگه?...کپ خودمه

خندیدم وگفتم:اره..از تو هم بیشتر..ازش خوشتر اومده؟

-چی؟از یان خوله چله عمرا

تا موقع شام من ولیلا تنها بودیم.. به خاتون اجازه پذیرایی ندادم فقط یه سلام وعلیک کرد ورفت شام وبا هم خوردیم

تمام مدت پرهام به لیلا نگاه میکرد لیلا هم با چش غره نگاش میکرد ولی پرهام روش کم نمیشد.. نمیدونم آراد سر میز

شام چی به پرهام که تا موقع رفتن لیلا هیچی به زبون نازنیش نیورد منم از این همه سکوت در تعجب بودم..وقتی لیلا رو

تا دم در بدرقه کردم اومدم تو آراد نشسته بود وخیار میخورد پرهام از اشپزخونه اومد بیرون وگفت:لیلا جون رفت؟

با لبخند گفتم:اره رفت..

یهو رفت طرف آراد وبغلش کرد وگفت:همین دختر و برام پسون..مژه های بلندش از قلبم رد شده از کمرم دراومده

آراد خندید وگفت:به جان خودم هر وقت ادم شدی میگم سه روز تعطیلی رسمی اعلام کنن...جدی حرف بزن

رو زمین نشست وعین بچه ها گفت:جدی.. جدی میخوامش اون عشق گمشده منه.. اون لیلی منه

گفتم:میشه به منم بگید چه خبره؟

آراد:لیلا رو میخوایم بدیم به این دیونه

خندمو جمع کردم وجدی به آراد نگاه کردم..از نگاهم فهمید چیزی شده گفتم:میشه چند لحظه بیای؟

بلند شد پرهام گفت:در مورد ازدواج من میخواید جلسه بگیرید؟

گفتم:اره...

داشتیم میرفتیم بالا که پرهام گفت:اینار شمارش وداری؟

-نه..یعنی صبر کن.. بعد بهت میگم

-باشه..

رفتیم اتاق آراد گفتم:معلوم هست داری چیکار میکنی؟..تو که میدونستی لیلا قبلا معتاد بوده..چرا با پرهام رو به روش

کردی؟

-آیناز..گذشته لیلا هر چی بوده پاک شده..تموم شد باید برای خودش یه زندگی جدید بسازه تنهایی هم نمیتونه باید

یکی کنارش باشه کی بهتر از پرهام؟..دوتاشون از پایین شهرن وهمدیگه رو درک میکنن..

-درست..اما پرهام نمیدونه لیلا معتاد بوده..نمیدونه مواد فروش بوده

-تو هم مواد فروشی بودی..نبودی؟ من که قبولت کردم واوردم پیش خودم

-اره..اما به عنوان خدمتکار نه شریک زندگیت..فکر میکنی اگه پرهام بدونه لیلا معتاد بوده قبولش میکنه؟

-پرهام قرار نیست چیزی بدونه..

-تصمیمت جدیه؟میخوای این دوتا به هم برسونی؟

-اره..دوتاشون لیاقت یه زندگی راحت ودارن..برو به لیلا بگو تصمیم اینکه بخواد درمورد گذشتش چیزی به پرهام بگه

به عهده خودش بزار

-میتراشم پرهام بگه نه..

خندید و گفت: مگه از تو خواستگاری کرده که میتراستی؟

با اخم گفتم: تو هم که همه چی رو به شوخی بگیر.. پس لایا رو بخاطر همین دعوت کردی؟

نه.. بخاطر تو دیدم حالت خوب نیست گفتم شاید با دیدن لیالات حالت بهتر بشه.. اینجور با یه تیر دو نشون میگیرم

-ممنون..

رفتیم پایین.. دیدم پرهام همون جا زانو هاش و تو بغل گرفته گفتم: بسوزه پدر عاشقی

پرهام با دیدن ماسریع وایساد و گفت: نتیجه جلسه چی شد؟.. بالاخره منو زن میدین؟

آراد: اره ولی باید یه مدت صبر کنی؟

-یعنی چقدر؟

-پنج یا شیش ماه

و رفت و گفت: چی؟... پنج یا شیش سال من میمیرم (با تعجب نگاهش کردیم) اخیه برای من سال میگذره

خندیدم و به آراد گفتم: برای چی پنج ماه..؟

-یه چیزی هست که تو خبر نداری..

پرهام: آنی جون.. شماره لیلی جون.. لفظا

خندیدم و گفتم: ندارم..

پرهام با اخم نگام کرد و گفت: سرکارم گذاشتی؟.. بده

-جدی ندارم.. اگه داشتمم باید از خودش اجازه بگیرم

چیزی نگفت و از پله ها رفت بالا.. گفتم: ببین باش چیکار کردی

-درکش میکنم

پوزخندی زدم و گفتم: مگه تو بلدی کسی رو دوست داشته باشی؟

فقط نگام کرد.. از پله ها اومدم پایین گفت: آیناز..

برگشتم:بله..

-فردا نهار میریم بیرون...

-من و تو؟

-اره..اشکالی داره؟

-اشکال که نه..ولی اگه فرحناز بفهمه

-نیستش..با دوستاش رفتم لندن..

-با پولای تو دیگه؟

-بله...با پولای بی زبون من

-چرا از باباش پول نمیگیره؟

-بابام بهش گفته چون قرار با من ازدواج کنه خرجشم با منه...الان 1 ساله حتی هزارتومنم از باباش نگرفته

خندیدم و گفتم:زن ذلیل

قیافش تو هم شد..رفتم اشپزخونه ظرفای شام وشستم رفتم به خونه خاتون گفتم:خوش گذشت؟

-اره خیلی..

مش رجب:خدا کنه با این همه خوشی خوابت ببره

-نترس همچین خواب برم که زلزله هم نتونه بیدارم کنه...

تشکم وپهن کردم که بخوابم تلفن زنگ خورد به ساعت نگاه کردم یه ربع به 56 بودالان خاتون میاد میگه:اینار اقا با تو

کار داره

هنوز فکرم تموم نشده بود که در اتاق باز شد خاتون سرش وکرد تو وگفتم:اینار اقا با تو کار داره

پتو رو انداختم رو تشک و گفتم:خودم میدونستم الان میرم

با تعجب گفتم:از کجا ؟

-از اونجا..

شال وکلام وپوشیدم رفتم عمارت وارد اتاق شدم به بالشتش تکیه داده بود وکتابی دستش بود انگار حواسش نبود یه

عقب گرد کردم و رفتم بیرون در وبستم...دوتا ضربه به در زدم گفت: بیا تو..

یکی دیگه زدم گفت: ایناز بیا تو..

کنار وایسادم دیگه در نزد..همه جا ساکت بود در باز کرد سرش وارد بیرون گفتم: پخشخخ

پرید هوا زدم زیر خنده با اخم نگام کرد و گفت: بازیت گرفته؟ این چه کاریه میکنی؟

-قیافش و نگاه شده عین تمسای که میترسه

اخمش بیشتر از همونایی که روش حساب میبرم و میترسم خندم و جمع کردم یه سرفه کردم رفتم تو.. رو تخت نشستم

کتاب و دستم گرفتم و سرم و انداختم پایین لبه تخت نشست و گفت: مگه تو سیبری گیر افتادی اینجوری لباس پوشیدی؟

با حالت قهری گفتم: هنوز نمیدونی من سرماییم؟

-چرا از اون شب پاییزی که میخواستیم بریم بیرون... خودتو زیر پالتو و کلاه و شال گردن مخفی کرده بودی فهمیدم

سرمایی هستی

-مسخره نکن..

خندید دماغمو کشید و گفت: اخمتو باز کن ببینم

-اچار فرانسه نیوردم

رو به روم رو تخت دو زانو نشستم و گفتم: خب خودم بازش میکنم

دوتا دستاش عین پنچول گربه آورد بالا گفتم: میخوای چیکار کنی؟

-قلقلکت بدم..

-قلقلکی نیستم...دستتم بهم بخوره کتک میخوری

تا دستشو به طرفم دراز کرد جا خالی دادم و افتادم روش و شروع کردم به قلقلک دادنش میدونستم قلقلکی کاملیا بهم

گفته بود...بلند بلند میخندید و گفت: ایناز نکن...تورو خدا..

از خندیدن قرمز شده بود گفتم: بگو معذرت میخوام..

-همین جور که میخندید گفت: غلط کردم... ولم کن

ولش نکردم بیشتر قلقلکش میدادم... خودش و میکشید عقب و تگون میخورد و میخندید به لبه تخت نزدیک شد یهو از

تخت افتاد زمین.. زدم زیر خنده واون رو زمین میخندید من رو

تخت گفتم:شلوار تو خیس نکنی..

سریع نشست اومد رو تخت وبا خنده گفت: حسابت میرسم...

تا خواستم بلند شم شلوارم رفت لای انگشتم ونزدیک بود از تخت بیوفتم که آزاد گرفتم دوتا دستاش دور شونهام گرفته

بود ونفسهای گرمش که تند تند میکشید رو صورتم میخورد وگفت:دیونه نزدیک بود بیوفتی

-تورو خدا قلقلکم نده..

-کاریت ندارم بابا...از کجا فهمیدی من قلقلکیم؟

-کاملیا گفتم...

-خودشو داداشش تمام نزدگیمو دادن دست تو

هنوز دستش برنداشته بود گفتم:دستتو بردار

خواهید رو تخت منم رو خودش خوابوند گفتم:ولم کن..

-از بس خند یدم دلم درد میکنه

-خب به من چه..

-دکتر گفته هروقت دلت درد گرفت شکم یه دخترزبون دراز بزار رو شکمت حالت خوب میشه

-این تجویز کدوم دکتر احمقیه؟

-خودم...

دستشو کمی شل کرد نگاش کردم وگفتم:دکتر جون ولم کن... خفه شدم

-از چی؟

-کمبود اکسیژن..

ولم کرد نشستم وگفتم:لطف کن دیگه همچین تجویزی برای خودت نکن

با لبخند شیطنتی گفت:یه تجویز دیگه ای هم کرده بودم ولی چون هنوز نامحرمیم نمیشه

-چی؟

-ازاون تجویزا...

-کدوما..

خندید و گفت: از اون کارا دیگه..

باخنده گفتم: کثافت...

سرش و کرد زیر پتو..بالشت کنارش و برداشتم تا جا داشت زدمش.. اونم فقط میخندید

خندید و گفت: بابا غلط کردم ولم کن

-خجالت نکشیدی این حرف وزدی؟

هنوز سرش زیر پتو بود گفت: من کی خجالت کشیدم که این بار دومم باشه

-فکر نکنم..مغزت بدون خجالت چند بخشه

کتاب ودستم گرفتم...سرش واز زیر پتو آورد بیرون نگام کرد گفتم: ها چیه..باز چه تجویزی کردی؟

جدی گفت: هنوز ازم متنفری؟

-برات مهمه؟

-خیلی..

-نه..

با خوشحالی گفت: پس دوستم داری...

-گفتم متنفر نیستم نگفتم دوست دارم

-بدجنس..

وقتی خوابید برایش کتاب خوندم.. زودتر از شبای دیگه خواب رفت...خندیدم پتو رو کشیدم رو سرش بعد برداشتم..شاید

بمیره

حوصله پایین رفتن نداشتم رفتم به همون اتاق اقیانوس خوابیدم..

صبح خواب الود رفتم اتاق آراد..صداش زدم: آراد...آراد...

کاش میشد با یه صدا بیدار بشه.. با چشمای خواب الود نگاه کردم دیدم با خنده نگام میکنه گفتم: کی بیدار شدی؟

-همین الان که صدام کردی..

--حالا برای چی میخندی؟

-به قیافه تو...وقتی خوابت میاد نمیاومدی

-اونوقت تو بیدار میشدی؟

-اره..

-چطوری؟

ساعت زنگ دارش واز زیر تخت آورد بیرون وگفت:با این...

با دیدن ساعت خواب از کلم پرید وبا چشمای گشادگفتم:یعنی تو همیشه با این ساعت بیدار میشدی؟

-نه..این مال بچگیام بوده خرابه

با حرص واعصبانیت پامو زدم زمین وگفتم:آراد...تو دیونه ای.. میفهمی دیونه

خندید وگفت:دیونه نیستم از حرص خوردن تو کیف میکنم

-روانی...

همینچور که میخندید از اتاقش اومدم بیرون..وان ودیگه خودش حاضر میکرد وصبحونه ساعت هفت اماده وحاضر

میداشتم تو سینی که توی چار چوب در وایساد وگفت:همینجا میخورم

صندلی رو کشید عقب ونشست.. هر چی تو سینی بود گذاشت جلوی خودش گفت:مربای البالو نداریم؟

-ها؟..البالو؟..سه نوع مربا جلوته اینا رو بخور بعد بگو البالو

بلند شد رفت طرف یخچال درو باز کرد ومربای البالو دراورد وگفت:چرا سرپایی بشین

خودش نشست گفتم :واقعا میخوای همه اینارو بخوری؟

-نه...از رنگش خوشم میاد برای اینکه اشتهام باز بشه گذاشتم جلوم

دستم زدم به پیشونیم وگفتم:دیونم کردی..

صندلی رو عقب کشیدم ونشستم گفتم :مگه عاقل بودی که من دیونت کنم؟

با همون حالت نگاش کردم خندید وگفت:قرار ظهر یادت نره ها

-حالا ببینم چی میشه

-یعنی چی؟

-یعنی اگه بخوای ظهرم همین جور به دیونه بازیات ادامه بدی من با تو جای نمیام

-نه قول میدم پسر خوبی باشم

خندیدم و گفتم: چقدرم خوبی

بعد اینکه صبحونشو خورد رفت..منم به کارای همیشگی رسیدم ساعت 55 زنگ زد که حاضر بشم..منم در کمدم وباز

کردم با دیدن لباسای که امیرعلی برام خریده بود دلم گرفت..کاش میتونستم به آراد بگم بهم پول بده برم لباس بخرم

چاره ای نبود باید همینارو می پوشیدم یه مانتو بلند قهوای باشلوار کتونی مشکی با کفش پاشنه بلند که با کیفم ست بود

به رنگ شکلاتی شال مخلوط کرم شکلاتی هم پوشیدم یه مشط عطر م به خودم زدم... یه ارایش ملایم کردم.. تو ایینه

خودم خیره شدم پوزخندی زدم و گفتم: داری برای کی ارایش میکنی؟..آراد؟ اون که ارزوی مرگشو میکردی حالا چی

شده که خودتو براش خوشگل میکنی؟..با این کارت فکر میکنه حتما خبرایی خوب اتویی دستش میدی...به دقیقه

نکشید که ارایش و پاک کردم وبه یه برق لب اکتفا کردم.. خاتون اومد تووگفت: مادر حاضر نیستی؟

-چرا حاضرم..

خاتون بالبخند نگام کرد وگفت: ماشالله چقدر خوش لباسی هر چی بچوشی بهت میاد هزار ماشالله

تکیه BMW با لبخند و تشکر اومدم بیرون وبه سمت عمارت میرفتم دیدم آراد مثل همیشه خوش تیپ دست به سینه به

داده با شنیدن صدای پاشنه کفشم سرش وبلند کرد..نگام کرد یه لبخند به لب آورد معلوم بود تو دلش داره ازم تعریف

میکنه اما زبون مبارکشو تگون نداد بهش رسیدم گفتم: سلام..

-سلام..

سوار شدم نشست ماشین و روشن کرد وراه افتادیم یه موسیقی خارجی گذاشت وگفتم: تو با خواننده های ایرانی مشکلی

داری؟

-نه..ولی با خارجیا بیشتر حال میکنم..

-اها...

-انگشتی که تودست علی برای نشون بهت داده ؟

به انگشت توی دستم که علی موقع جشن نامزدی کاملیا برام خرید نگاه کردم و گفتم: نه..ازش خوشم اومد برام خرید

خندید و گفت: چقدر گیجی حتما نشونه بهت نگفته

بهش نگاه کردم..نمیدونست رابطه بین من وامیرعلی تموم شده..هنوز نمیدونست امیرعلی داره ازدواج میکنه

گفت: آیناز..

-بله..

-کی اسمتو انتخاب کرد؟

-بابام..اسم مادرش بود

-مگه ترکی؟

-نه فقط مادر بابام ترک بود..باباش جنوبی

-اها خودتم دختر جنوبی..

-بله..

-ولی اصلا بهت نمیاد...

-یعنی تو از قیافه تشخیص میدی کی اهل کجاست؟

-نه منظورم اینه که زیادی سفیدی..تصورم از دختری جنوب سیاه یا سبزه است

-خب تصورات تودرست کن...بهتره یه سر به جنوب بزنی

-چشم..معذرت میخوام

بعد چند دقیقه سکوت.. به رستوران رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم تو..یه آقای اومد جلو باآراد سلام کرد وبه طبقه دوم

راهنمایمون کرد رفتیم بالا خلوت تر و شیک تر از پایین بود یه گوشه.. دنج میز دونفره بود همون جا نشستیم.. مرده که

رفت گفتم: رزرو کرده بودی؟

-بله...اخه کم افتخاری نصیبم نشده بود که

خندیدم منورو برداشتم منو رو از دستم برداشت و گفت: قبلا سفارش دادم

-چرا شاید من دوست نداشته باشم

-همه رو دوست داری مطمئنم..

سالاد برامون اوردم مشغول خوردن بودم که دوتا پسر مانکن اومدن تو...میز وسط نشستن نگاشون میکردم..آراد دستشو

گذاشت رو صورتم وچرخوند طرف خودش وگفت:فکر نمیکنی من خوشگل تر باشم؟

خندیدم وگفتم:این همه اعتماد به نفس و تو از کجا میاری؟...تو خوشکلی ولی موهای اونا رو نگاه خیلی خوش حالت..

نگاش کردم با ناراحتی نگام میکرد وگفت:موهای من پرپشت و مجعده اما اونا رو نگاه معلومه به زور اتو این حالتیش

کردن

-خب پس کی موهاش بزرگ میشه ؟

-فکر نمیکنی از روزی که گفتم میخوام موهام وبلند کردم... بلندتر شده؟

نگاش کردم راست میگفت..موهاش بلند تر شده بود یعنی دستام لای موهاش میرفت...چرا من توجهی به موهاش

نمیکردم نهارو برامون آوردن اونم چه نهاری..شیش نوع غذا همه گوشتی...چند نوع دسر ونوشیدنی...میز پرشد..با تعجب

به چیدن غذا ها نگاه میکردم آرادم با خنده اروم به من وقتی رفتن گفتم:مختار دعوتته؟

خندید وگفت:نه..بخور تاسرد نشده

-اخره این همه؟..اصلا از کدومش باید شروع کنم ؟

-نمیدونم...میخوای از دسر شروع کن

برداشتم ونگاش کردم..اروم غذا میخورد مثل همیشه اما با غم گفتم:آراد..

-بله..

-نمیترسی؟

با تعجب گفت:از چی؟

-پلیسا بگیرنت؟.میدونی حکم قاچاق انسان چیه ؟

-حالا چی شد یهو رفتی تو فکر حکم داداگاه من؟

-دارم جدی میگم...

سرش وانداخت پایین چند قاشق از دسرش خورد و گفت: حکمم، یا چند سال زندن و جریمه نقدی و شلاقه یا حبس ابد...

آخرشم اعدام هر کدومش باشه برام فرقی نمیکنه.. آخرش میخوام بمیرم یا به دست بابام یا حکم داداگاه

-خودتو بکش کنار.. به بابات بگو دیگه نمخیوای براش کار کنی... تو که یه شرکت داری یعنی کفاف زندگیتو نمیده؟

-چرا میده... اما من نمیتونم بکشم کنار شدم عین ادمی که تا گردن تو باتلاق گیر افتاده حتی دستم نمیتونم برای کمک دراز کنم... من پرونده دارم جرمم ثابت بشه حکم اعدام تو شاخش

-بخاطر همین دختری رو اسیر خودت نمیکنی؟

-نه.. من واقعا دختری رو دوست ندارم

-حتی فرحناز؟

با تاکید گفت: حتی فرحناز..

-واقعا؟.. یعنی واقعا فرحناز و دوست نداری؟

-خب نه.. چرا تعجب کردی؟

-اخه رفتارت با اون یه جوریه بود که فکر کردم واقعا کشته مردشی

خندید و گفت: کشته مرده؟ فرحناز؟.. جک میگیا

-فرحناز که برای تو میمیره

-مردنش الکیه... فقط کافیه یکی از ماشینام کم بشه یا یه خط رو صورتم بیوفته دیگه یادش میره پسر دایی داره

-فکر نکنم اینقدرام بد باشه...

-دختر عمه منه می شناسمش.. اگه اون یک روز فقط یک روز مثل شبایی که من حالم بد میشد و مثل تومنو به بیمارستان میرسوند تا حالا دوتا بچه هم ازش داشتم

-اخه اون که مثل من همیشه کنارت نیست که بدونه کی حالت بد میشه

-چرا اتفاقا کنارشم بودم.. کاری نکرد.. یه شب از مهمونی برمیگشتم موقع رانندگی حالم بد شد یه گوشه پارک کردم

وبه فرحناز گفتم.. حالم بده تا بیمارستان برسونم.. گفت گواهی نامه همراهم نیست ممکنه بگیرنم... جلوی هیچ ماشینی

نگرفت زنگ زد به امیرعلی که بیاد تا موقعی که اون اومد من از درد داشتم میمردم علی خیلی دعواش کرد که چرا من

وتا بیمارستان رسونده..اما تو چی حتی گواهی نامه هم نداری اما هر وقت حالم بد بشه منو به بیمارستان میرسونی

-فقط بخاطر..همین دوستش نداری؟

-نه..بحث یک سال و دو سال نیست از بچگی از فرحناز بدم میاومد...هر اسباب بازی که مادر میخرید از ترس اینکه

فرحناز ببینه وبهونه کنه میخوامش زیر تختم قایمشون میکردم..

زیر تختم پر بود از انواع واقسام ماشین و عروسک...

خندیدم و گفتم:عروسک؟..با عروسکم بازی میکردی؟

-اره..از اون عروسک خوشکلا ی مو بلند

خندیدم و گفتم:حتما با دخترا هم بازی میکردی؟

-نه با امیرعلی بازی میکردم..

زدم زیر خنده و گفتم :تو وامیرعلی...؟حتما خاله بازی دیگه؟

-نه...هر چی عروسک خوشکل بود من برمیداشتم میگفتم اینا زنای منه..عروسک زشتا رو میدادم به علی میگفتم اینا هم

زنای تو..علی بیچاره هم چیزی نمیگفت قبول میکرد

-پس از اون موقع دنبال عروسک خوشکلا بودی...که الان رسیدی به دختر خوشکلا

نگام کرد و گفت:اره..اما هیچ وقت فکر نمیکردم به عروسک زشت....

فقط نگام کرد و چیزی نگفت...گفتم:عروسک زشت چی؟

-هیچی نهار تو بخور

نهارو خوردیم...از هر چیزی اورده بودن یه ناخنکی میزدم آراد فقط با خنده به من نگاه میکرد الان پیش خودش فکر

میکنه این قحطی زده از کجا پیداش شده؟..ولی من اصلا این چیزا توجهی نمیکردم فقط میخوردم...بعد نهار از رستوران

اومدیم بیرون از دل درد نمیتونستم راه برم..دستم و گذاشته بودم رو شکمم واز پله ها میاومدم پایین آراد که جلوتر از

من میرفت برگشت نگاهی بهم انداخت صاف وایسادم گفتم:چی؟

-چرا دستت رو شکمت بود ؟

-کی؟

-الان..

از پله ها اومدم پایین و گفتم :حالت خوش نیستا...من که خوبم

به محض اینکه چند تا پله جلوتر ازاون برداشتم دوباره دستم رو شکمم گذاشتم...اخه بگو دختر مرض داشتی این همه

خوردی..کنارم اومد وگفت:مطمئنی خوبی؟

-اره..

سوار ماشین شدیم...سرم و گذاشته بودم روشیشه لبم و گاز میگرفتم ماشین وپارک کرد وگفت:همین جا بشین الان میام..

پیاده شد..اخه با این دلم کجا بزارم برم..چند دقیقه بعد با یه سینی که دوتا لیوان داخلش بود اومد وقتی نشست یکیشو

جلوم گرفت وگفت:بگیر بخور

-نمیخورم..یعنی جا ندارم

-چای نباته...برای دل دردت خوبه

دلم خواست یه کاری بکنم این نفهمه..چای رو برداشتم چند قلپ ازش خوردم... به آراد نگاه کردم گفتم:تو چی

میخوری؟

با لبخند گفت:نسکافه..

-منم میخوام

-نمیشه چایتو بخور...حالا خوبه دلت درد میکنه واین همه میخوری

لیوان خودم وگذاشتم رو داشبورد ودستمو دراز کردم طرف لیوان اون دستشو کشید عقب وگفت:میگم چایتو بخور

بلند شدم لیوان وگرفتم وگفتم:بده..بوش داره میاد

خندید وگفت:مگه وبار داری؟

با اخم نگاش کردم و نشستم گفتم:ماشالله هر روزم مودب تر میشی

با دلخوری لیوان خودم برداشتم ویه قلپ ازش خوردم یهو لیوانمو برداشت وبا لبخند گفت:حالا قهر نکن بیا بخور

لیوانشو پس دادم وگفتم:نمیخوام

با حالت نازی گفت:ناز نکن دیگه..آیناز

از لحن گفتنش خندم گرفت لیوانشو برداشتم اون چای نبات منو میخورد منم نسکافه اون..بعد اینکه نوشیدنیمون خوردیم

گفت:بهتر شدی؟

زدم به شکمم وگفتم:پر..پر ظرفت تکمیل..حالمم عالی

بلند خندید وگفت:اگه بچه بود با این ضربه ای که تو زدی تا الان مرده

بالعصبانیت گفتم:تو امروز چه گیری دادی که یه بچه به من بچسبونی؟

-خب ببخشید...

دوباره دست به سینه واخم بیرون ونگاه کردم یه ماشین فراری جلومون پارک کرد..با چشای گشاد نگاهش کردم

وگفتم:ماشین رو نگاه..چه نازه

یه دختری ازش پیاده شد...با حسرت گفتم:خوش به حالت

آراد خندید وگفت:ماشین داد میزنه که صاحبش دختره نیست

-ولی رانندش که دختره بود

-مگه هر کی راننده یه ماشینی بود یعنی ماشین مال اونه ؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:نمیدونم...ولی فراری خوشکلیه

-دوست داری؟

-چی؟

-فراری..

بشم حالا فراری بخوام؟ BMW پوزخندی زدم وگفتم:من تو خواهم نمی دیدم که سوار ماشین

آراد خندید وگفت:ارزو بر جوانان عیب نیست

-فعلا که ارزوشم نکردم...چون میدونم برآورده نمیشه

موبایلش زنگ خورد...به صفحه موبایلش نگاه کرد وگفت: لعنتی...

جواب داد:بله بابا..

-کجایی؟

-شرکت..

-برو پیش اسی چند تا دخترداره بخروش میدی دست سعید...بعدشم میای پیشم کارت دارم

-میشه بعدا بیام پیشتون کار دارم

دادزد:نه..همین الان کاری که گفتم انجام میدی وبدون معطلی میای پیش من..فهمیدی؟

آراد کلافه شد واز روی اعصابیت دندوناش وفشار میداد باباش دوباره داد زد:نشنیدی؟

-شنیدم بابا..

گوشی رو قطع کرد ومحکم زد به فرمون...منو جلو خونه پیاده کرد گاز داد ورفت معلوم بود خیلی اعصابیه رفتم خونه

لباسم وعوض کردم...تا ساعت ده شب منظرش موندنم نیومدم..خاتون گفت:حداقل برو شامتو بخور

-میل ندارم..

-نگرانشی؟

-نگران کی؟..نه..فقط..فقط حوصله ندارم از خونه تا عمارت وگز کنم که به اقا شام بدم

خاتون خندید وگفت:باشه فهمیدم..

وقتی رفت...روی راه پله نزدیک اتاق اراد نشستم..نمیدونم ساعت چند بود چرا هنوز نیومده نکنه باباش بلایی سرش

آورده؟سرم وگذاشتم رو زانوم دستی شونم وتکون داد وگفت:آیناز...آیناز

سرم وبلند کردم..خواب رفته بودم نگاش کردم وگفتم:کجا بودی؟چرا اینقدر دیر کردی؟

گرفته بود کنارم نشست کتشو گذاشت رو پاش وگفت:نگرانم شدی؟

-نه..

-پس چرا اینجا خوابیدی؟

جوابی که به خاتون دادم به آرامم گفتم:چون..سردم بود نمیتونستم این همه راه رو بیام

دستشو گذاشت رو زانوم وبلند شد گفت:برو بخواب دیر وقته

-شام خوردی؟

-نه..میل ندارم

-خواب نرو برات میارم..

-نمی خورم..

بلند شدم و رفتم اشپزخونه غذاش و گرم کردم و بردم اتاقش خوابیده بود لبه تخت نشستم و گفتم: پاشو..

چرخید طرفم و گفت: نمیتونم چیزی بخورم

-خودم درست کردم قرمه سبزی که دوست داری

لبخند تلخی زد و با بغض گفت: از گلویم پایین نمیره

-بازم با بابات دعوات شد؟

-فقط دعوا نبود..

فهمیدم کتکم خورده گفتم: منم از بابام کتک میخوردم...هر وقت خمار میشدمنو به باد کتک میگرفت

نشست با تعجب گفت: بابات کتکت میزده؟

-اوهووم..یه معتاد عوضی که بخاطر اون هیچ وقت روی خوشبختی رو نچشیدم بابام همیشه پول موادشو از مامانم

میگرفت اگه نمیدادش یا میگفت ندارم منو میزد تا مامانم بهش پول میداد...برای موادش حتی لباسای منم میفروخت

همه خرج خونه با مامانم بود تا بچه بودم هر جا میرفت کار کنه منم با خودش میبرد وقتی به سن مدرسه رسیدم منو

دست همسایه ها می سپرد...وقتی برای نهار میموندم صدای پچ پشون می شنیدم که چرا ایناز همیشه اینجا نهار میخوره

منم چون صداشون میشنیدم بدون گریه تو خودم میریختم نهارم نمیخوردم و میگفتم مامانم برام میاره وقتی خونه میرفتم

و میدیدم چیزی نیورده میگفتم خونه همسایه خوردم نمیخواستم مامانم وناراحت کنم(اشکام سرازیر شد)هیچ وقت یادم

نمیاد مامانم برام عروسکی خریده باشه چون تمام حقوقش یا برای کرایه خونه بود یا خورد و خوارک ...اما همسایه ها

مون از روی ترحم که من متنفر بودم از شون عروسکای دخترشون و که دیگه بدرد نمیخوردن به من میدادن...منم همیشه

میکوبیدمشون به دیوار و میگفتم..مامان من اینارو نمیخواوم خودت برام بخر مامانم چیزی نمیگفت...همیشه ارزوی یه

عروسک نو داشتم اما این ارزو رو دلم موند...بخاطر لباسای درب و داغونم بچه های محلمون مسخرم میکردن

آراد بغلم کرد رو سینش گریه کردم و گفتم: گریه نکن...دیگه تموم شد

-تموم نشده..بدبختی من هیچ وقت تموم نمیشه

دستم انداختم دور کمرش وبدون نگرانی گریه کردم...دیگه ازش نمی ترسیدم باش راحت بودم حسی بهش پیدا کردم

که بقیه نداشتم..حسی که از قلبم شروع شد وتمام وجودم وگرفت کمی اروم شدم منو از خودش جدا کرد..با دستش

اشکامو پاک کرد وپیشونیمو بوسید وگفت:شام خوردی؟

-نه..

-پس با هم میخوریم..

-قاشق نیوردم...

بالبخت گفت:عیب نداره با همین یکی میخوریم

سینی رو برداشت گذاشت وسط تخت وگفت:بیا بشین...

منم دوزانوشستم یه قاشق وپر کرد جلو دهنم گرفت..دهنمو باز کردم وخوردم یه قاشق خودش میخورد یه قاشق میداد

به من..با یه قاشق دوتامون شام خوردیم گفت:دست پخت خیلی خوشمزه است..مخصوصا این قرمه سبزیه

-نوش جون..

سینی رو بردم اشپزخونه وبرای خوندن کتاب دوباره برگشتم اتاقش رو تخت نشستم گفت:بخواب..

به بالشت کنارش نگاه کردم وگفتم:مثل همیشه نشسته میخونم

-کاریت که ندارم..کمرت درد میگره اصلا کل پتو برای تو خوبه؟

دو دل بودم نمیدونستم چیکار کنم...نفسی کشیدم وسرم گذاشتم رو بالشت نگاش کردم لبخند زد سریع نشستم

گفتم:چه کلکی میخوای سوار کنی؟

با خنده بلند شد وگفت:خیلی بد بینی..

اینو گفت از اتاق رفت بیرون...کجا رفت؟همین جور به درنگه میکردم که دیدم با پتوآمد تو...گذاشت رو تخت

وگفت:یکیشو بردار..

پتو آزاد و برداشتم اونم پتوی که اروده بود خوابید پتو رو خودش کشید وبا لبخند گفت:دیگه مشکلته چیه؟

سرم وگذاشتم رو بالشت پتو هم کشیدم روم کتاب و برداشتم نگاش کردم کلا روشو کرده بودطرف من بازم همون

لبخندو تحویلیم داد..باورم نمیشه کنار آزاد خوابیدم..اونم آزادی که تا دیروز حاضر نبودم بینمش...هر نفسی که

میکشیدم از عطر آراد تشکیل شده بود اکسیژن من شده بود عطر آراد همینجور نگاش میکردم یهو صورتش واورد جلو با

جیغ نشستم گفتم: چیکار میکنی؟

باخنده گفت: خوب یک ساعت رو صورتتم زوم کرده بودی... گفتم شاید چیزی رو که میخوای پیدا نکردی صورتتمو اوردم

جلوتر تا راحت تر پیداش کنی

هلش دادم افتاد رو بالشتش و گفتم: نمیتونی بدون انگلک بخوابی؟

زد زیر خنده و گفت: قربون ادبت... باشه حالا تو بخواب دیگه

-اول برو ته بالشت بخواب

وقتی خوابید منم سر جام خوابیدم و گفتم: اذیت نمیکنیا؟

-باشه..

کتاب وباز کردم گفت: آیناز..

-دیگه چیه؟

-بخاطر کتکای بابات فرار کردی؟

با تعجب گفتم: چی؟.. یعنی فکر میکنی من دختر فراریم؟

-اره دیگه؟... مگه از پیش خونوادت فرار نکردی؟

با تعجب بیشتر نشستم و گفتم: فکر میکردم وقتی از منوچهر خریدیم همه چیو میدونستی ؟

-نه.. زنش فقط بهم گفت که تورو خریده همین

-نکنه بخاطر همینم اجازه نمیدادی برم بیرون؟

-اره... چون دنبال دردسر نبودم

-کاش ازم میپرسدی واینقدر شکنجم نمیدادی

-بخشید... اگه فرار نکردی پس چه جوری دست منوچهر افتادی؟ چون اون فقط دختر فراریا رو پیش خودش میاورد

نفسی با غم دادم بیرون و گفتم: میخوای به جای این کتاب... قصه خودم وبهت بگم که چه جوری دست تو افتادم؟

مشتاقانه گفت: اره.. بگو

-خب بسم الله اول اینکه بابام منو فروخته ؟

ابروشو برد بالا و گفت:چی؟..فروختت؟..اونم بابات؟

-چرا اینجوری میکنی؟خب اره..

-یعنی واقعا بابات همچین کاری رو کرده؟

-خب اره دیگه...

-چرا؟

-چون برای قاچاقچای مواد کار میکرد بدهکار میشه ومنو جای طلبش میده

-همین؟

-نه...

کل ماجرا رو از زمانی از که بابام رفت وبعد چند سال پیداش شد براش تعریف کردم تا زمانی که خودش منو خرید اونم

سرتا پاش گوش شده بود وقتی داستاتم تموم شد گفت:

-عجب..که اینطور ولی بابات کار خوبی کرد که فروختت

با حرص گفتم:چرا؟

-خب اگه تورو نمیفروخت...منم نمیفهمیدم همچین بشری خدا خلق کرده

-از چه لحاظ؟

-باحالی..

-ها..

-اسم بابا چیه؟

-میخواهی چیکار؟

-تو بگو..

-اصغر...

-فامیل..

خندیدم انگارداشت بازجویی میکرد... گفتم: رستمی

-اون کسی که براش کار میکنه چی؟

-فقط میدونم اسمش جمشیده اسم خودش باشه یا مستعار دیگه نمیدونم

تو فکر رفت گفتم: بازجویتون تموم نشده؟

-ها؟..اره...اره

-پس برم بخوابم دیگه

-هنوز که کتاب نخوندی

به ساعت رو به روش اشاره کردم و گفتم: ساعت یک خوابم میاد صبحم باید جنابعالی بیدار کنم

-وقتی با توام چقدر زود میگذره...

بلند شدم پتو مو کشیدم روش وقتی خواستم از روش رد بشم پامو گذاشتم رو شکمش و اومدم پایین بلند

گفت: اخ...روانی تازه شام خوردم اپانتیسم میترکه؟

-خب اپانتیست میترکه..بچه که سقط نمیشه

با چشای گشاد لبخندگفت: خیلی پررویی ایناز..خیلی یه ذره شرم و حیای دخترونه نداری

-از تعریف ممنون..

-یکی از این پتو هارو بردار تا صبح میمیرم

کشیدم رو سرش و گفتم: حرف نزن بخواب...

ظهر به دستور اقا نهار و خودم درست کردم... ساعت دوازده اومد میز و براش چیدم بعد خوردن نهار رفت بالا داشتم میز

و جمع میکردم که مختار با دوتا مرد سبیل کلفت که شبیه قاتلا بود اومدن تو رفتن بالا...صد رحمت به سیروس اینا کین

دیگه ادم می ترسه سایشون و نگاه کنه.. ظرفا رو بردم اشپزخونه خاتون سینی چای بهم داد و گفت: اینارو ببر اتاق کار اقا

سینی رو برداشتم و رفتم بالا دم در اتاق بودم که شنیدم: اقا خیالتون راحت سه سوته پیداش میکنیم فقط زنده یا مرده؟

آراد: مردش به چه دردم میخوره...؟ زنده میخوامش

یکی دیگش گفت: فقط کجا می تونیم پیداش کنیم؟

آراد: آگه میدونستم که به شما احتیاجی نبود... فقط بی سرو صدا باشه میفهمین که چی میگم؟

-بله اقا خاطر جمع باشید کارو ترو تمیز انجامش میدم... که مو لای درزش نره

آراد: خب بسه نمیخواد بازار گرمی کنید

-یه چیز دیگه اقا بیاریمش اینجا؟

آراد: نه.. مختار بهتون میگه کجا ببرینش؟...

یهو در باز شد با اعصابانیت نگاه کردم مختار بود سینی رو برداشت و گفت: دستت درد نکنه برو

به آراد نگاه کردم... با دیدن من جا خورد بلند شد اومد پیشم مختار رفت تو با نگرانی اومد طرفم و گفت: تو اینجا چیکار

میکنی؟.. از کی اومدی؟

فقط نگاش کردم گفتم: میخوای کیو بکشی؟

-هیچکی

-دروغ نگو... شنیدم الان به اینا چی گفتی

خندید و گفت: از اول حرفامون شنیدی؟

-نه...

-پس زود قضاوت نکن....

نگاش کردم نگاش اطمینان بخش بود... لبخند زدم و رفتم پایین

یک هفته ای با آراد بگو بخند داشتم... تو این مدت اصلا نداشت احمی به صورتم بیاد.. امیرم دیگه بهم سر نمیزد کاملیا

هم بعد کوه ندیدمش دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود پرهام هم میاومد و میرفت... یه حس ضعیف دوست داشتن به آراد

پیدا کرده بودم اما هنوز مطمئن نبودم دوستش دارم چیزی که انتظارش و میکشیدم زودتر از تصورم رسید...

خاتون: آیناز... آیفون و جواب بده

به صفحه نگاه کردم امیرعلی بود گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام.. بیا تو

دکمه رو فشار دادم.. گفتم: امیرعلی بود

رفتم بالا به آراد که تلویزیون نگاه میکرد گفتم: امیرعلی اومده..

در عمارت وباز کردم امیر اومد تو با لبخند گفتم: سلام..

خیلی سرد گفتم: سلام..

رفت سمت آراد که وایساده بود.. انتظار همچین برخوردی ازش نداشتم با آراد دست داد درو بستم رفتم اشپزخونه با

دوتا نوشیدنی به سالن پذیرای رفتم دوتاشون ساکت بودن فنجون وجلوی امیرعلی گذاشتم سرش پایین بود جلوی آرادم

گذاشتم خواستم برم امیر گفتم: صبر کن..

برگشتم گفتم: بشین کارت دارم

روی مبل نشستم...دستی رو پیشونیش کشید میخواست چیزی بگه ولی گیرافتاده بود...انگار گفتنش براش راحت نبود خم

شد دستاشو به هم مالش میداد به من نگاه کرد.. نگاهش سنگین بود عین یه غریبه بهم نگاه کرد وگفتم: آیناز اون سوالی

که تو بیمارستان ازت پرسیدم مطمئنی جوابت همونه؟

فهمیدم منظورش جواب نه بود..گفتم: آره..

درست نشست به آراد نگاه کرد وگفتم: من دارم ازدواج میکنم..

رنگ آراد به وضوح پرید.. شد زرد عصبی شد چون اینجور مواقع پاشو تکون میداد اب دهنش وقورت داد

وگفتم: مبارکه...فقط آیناز خوشبخت کن چون لیاقتش وداره

-اما اون دختر آیناز نیست..

آراد جا خورد وگفتم: چی؟

انگار کمی دلش اروم شد امیر گفتم: قرار نیست با ایناز ازدواج کنم...اومدم به عروسیم دعوتتون کنم

گفتم: با کی؟

-مونا..

حالم بد شد ... نمیدونم چرا دلم میخواست بهش بگم دوست دارم..حسود شده بودم نمیخواستم امیر وکنار کس دیگه ای

ببینم دلم میخواست مهرنویاش که بهش وابسته بودم فقط برای من باشه..اما نتونستم داد بزنم فقط با لبخند تصنعی

گفتم: مبارکه...

آراد با اعصابی بلند شد داد زد: خجالت بکش علی...با محبتات دل این دختر وبدست آوردی الان با پرویی تمام اینجا

نشستی و بهش میگی داری ازدواج میکنی؟ تو که به من میگی با دل دخترا بازی نکن حالا خودت این کارو میکنی؟

...آیناز دوست داره و باید باش ازدواج کنی

-چرا نمیفهمی دوستش ندارم...

آراد سیلی محکمی زد به صورت امیرعلی .. بلند شدم و سرش داد زدم: برای چی زدیش؟...

علی با لبخند نگاهش کرد و گفت: هیچ وقت رو من دست بلند نکرده بودی...خاطرش برات عزیزه نه؟

آراد از اعصابانیت دستش و مشت کرده بود و گفت: حق نداری دل ایناز و بشکونی باید باش ازدواج کنی فهمیدی؟ باید...

علی وایساد و گفت: عزیز دلم.. ما همدیگه رو دوست نداریم میفهمی..؟ نه اون منو دوست داره نه من اونو حالا فهمیدی؟

آراد گیج شد و گفت: چی؟.. یعنی چی همدیگه رو دوست ندارید؟ اگه دوستش نداری پس چرا اینقدر هواشو داشتی؟

-مگه هر کی هوای یکی دیگه داشت یعنی دوستش داره؟

-نمیفهمم چی میگی؟... اگه همدیگه رو دوست نداشتید پس این غذا تو دهن هم کردن و بیرون رفتناتون چی بود؟

با بغضی که داشت خفم میکرد گفتم: بخاطر اینکه اذیتم نکنی..

نگام کرد آراد خوشحال و کلافه بود و گفت: خیلی.. نامردین چند ماه جلو من نقش بازی کردین که فقط اینازو اذیت نکنم

؟

چیزی نگفتم واز اون فضای سنگین بلند شدم و گفتم: ببخشید

با دو رفتم اتاقم در قفل کردم و گریه کردم.. خاتون و مش رجب او آمدن گفتن چته گفتم.. هیچی نیم ساعت بعد دوتا

ضربه به در خورد گفتم: خاتون حالم خوبه برو

آراد: بیا این درو باز کن کارت دارم

-آراد برو.. میخوام تنها باشم

-مگه نگفتی علی رو دوست نداری پس گریه برای چیه؟

-اصلا دلم میخواد گریه کنم..

-خب بیا بیرون با هم گریه کنیم...

-تو دیگه چرا میخوای گریه کنی؟

-نمیدونم... حالا بزار پیام تو بالاخره یه بهونه برای گریه کردنم پیدا میکنم

-برو تو اتاق خودت گریه کن...میخوام بخوابم

-باشه...شب بخیر

وقتی رفت چند دقیقه بعد خوابیدم

صبح رفتم اتاقش حوصله نداشتم شونشو تگون دادم و گفتم:آراد..آراد پاشو

تگون نخورد پوفی کردم با اعصابیت داد زدم:آراد...آراد

یهو بلند شد و گفت:ها چته؟

-چرا بلند نمیشی...یک ساعت دارم صدات میزنم

-دوبار بیشتر صدام زدی..

اومدم بیرون و گفتم:خودت وان واب کن

-نمیگفتی هم میکردم

خواستم برم اشپزخونه چشمم افتاد به راه پله ای که میرفت به پشت بوم..ازشون رفتم بالا درو باز کردم وای چقدر

سرده.. از لبه پشت بوم رفتم همه جا سفید بود دستم و باز کردم و خندم:دوست دارم بروم سر به سرم نگذارید/گریه ام

رو به حساب سفرم نگذارید/دوست دارم به پابوسی باران بروم/اسمان گفته که پاروی پرم نگذارید/اینقدر اینه ها را به

رخ من نکشید/این قدر داغ جنون برجگرم نگذارید/چشمی ایی تر از اینه گرفتارم کرد /بس کنید این همه دل دور

و برم نگذارید/آخرین حرف من این است زمینی نشوید/فقط از حال زمین بی خبرم نگذارید

-کجا به سلامتی میخوای بری که از حال زمین بی خبرت نگذاریم؟

برگشتم آراد با ترس وایساده بود گفت :بیا پایین

-چی؟

-این راهش نیست بیا پایین

اروم اروم میاومدم سمتش و دراز کرد و گفت:بیا پایین.. به خدا با خودکشی امیر برنمیگرده

این دیونه فکر کرده من میخوام خودمو بکشم?...گفتم:همه چی برام تموم شده...بعد امیر دیگه نمیخوام هیچ مردی رو

ببینم

-اخه چند نفر با خودکشی به هدفشون رسیدن که تو میخوای دومیش باشی؟

دادزدم:نمیخوام...من فقط امیرو دوست دارم

-باشه.. باشه تو بیا پایین من کاری میکنم امیر با تو ازدواج کنه.. به خدا از ازدواج با مونا پشیمونش میکنم...بیا پایین آنی

انی...صدا زدن اسمم از کجا به کجا رسید.. هول شدم نزدیک بود بیوفتم سریع اومد کشیدم طرف خودش افتادم روش

داد زد:دختره دیونه.. این چه کاری بود میخواستی بکنی؟ اگه دوست داشت اینقدر راحت بهت نمیگفت داره ازدواج

میکنه..این همه ادم شکست عشقی خوردن تو هم روش (شمرده گفت)امیر..دیگه... بر...نمیگرده

عین خنگا وکیجا نگاش میکردم پریدم بغلش وبا حالت گریه گفتم:آراده..

-بله..

-تنهام گذاشت خیلی نامرد بود..

-خودتو ناراحت نکن...

-آراده..

-جانم..

-داره دیرت میشه...

-چی؟

منو از خودش جدا کرد وگفت:پس اشکات کو ؟

-من بدون اشک گریه میکنم..

لبشو با حالت عصبی به دندون گرفت وگفت:نگو که دستم انداختی؟

اروم ازش جدا شدم گفتم:اره.. سر کارت گذاشتم...خیلی هالویی آراده

دویدم دادزد:آیناز می کشمت

صبحونه بردم اتاقش رو میز چیدم از حموم اومد بیرون وگفت:ناراحت نیستی؟

نگاش کردم وگفتم:از چی؟

-ازدواج امیر دیگه

-ما که اصلا همدیگه رو دوست نداشتیم پس ناراحت نیستم...

-ولی قیافت یه چیز دیگه میگه...میگه هنوز دوستش داری

نگاش کردم و گفتم: قیافم دروغ میگه ... ایشالله خوشبخت بشه

-عشقت داره ازدواج میکنه اونوقت میگی خوشبخت بشه؟ مطمئنم هنوز میخوایش

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: عشق من داره ازدواج میکنه تو غصه میخوری؟

-خب از بس بی خیالی..

-حرص نخور چمنات در میاد

-چی؟

-چمنات...دستمو به صورتم کشیدیم(ریشات

خندید و گفت: این زبونت پدر مونو دراورده..

اروم زدم به صورتش و گفتم: شیرین زبون شدی

خواستم در برم که سریع بازومو کشید طرف خودش ترسیدم گفت: بوست کنم؟

با اخم گفتم: نه..

-چرا؟

-به زبان سیلیس وروان پارسی میگم...بوسیدن دوست ندارم اونم از نوع لبش

-ولی من برای بوسیدن از هیچ دختری اجازه نمیگیرم اما از تو دارم اجازه میگیرم... فقط میخوام بدونم مزه لبای دختر

زبون دراز چه جوریه..؟ تلخ مثل حرفاش یا شیرینه مثل مهربونیش

-مزه ای نداره...

صورتشو آورد جلو تر و گفت: چرا نمیزاری خودم امتحان کنم

با اخم گفتم: ولیم کن..

با ناامیدی رفت عقب و بازومو ول کرد..بلند شدم و گفتم: دیگه این کارو نکن

فقط سرشو تکیه داد و گفت: سرموقعش این کارو میکنم

-فقط نوک بینیت به من بینیم بخوره.. لبتو قطع میکنم

خندید تا دم در رفتم گفت: آیناز..

با اعصابیت برگشتم گفتم: چیه؟

با لبخند خوند: شب تار است و گرگان میزنند میش/دوزلفانت حمایل کن بوره پیش/ازان کنج لبت بوسی بموده/بگو راه

خدا دادم بدرویش

با هم خندیدم دستش دراز کرد و گفت: در راه خدا یه بده بوس دیگه

با خنده گفتم: من حاضر نیستم به توئه درویش نگاه کنم چه برسه بخوام بهت بوس بدم

از اتاقش اومدم بیرون چه شعرايي هم برام میخونه...صبحونشو خورد و رفت...صبح کاملیا بهم سرزد بعد این همه مدت

نیم ساعت بیشتر نشست و رفت...بعد شام فرحناز سرو کلهش پیدا شد در عمارت باز کردم با اخم گفت: اینارو از دستم

بگیر دستم شکست

هر چی سوغاتی آورده بود داد دست من خواستم درو ببندم که در باز شد و یکی گفت: هوی..ادم پشت درها

مامانش شمسی جونم تشریف آوردن دختر مادر برای آموزش ادب تو یه کلاس ثبت نام کردن پشت سر دخترش رفت

تو...معلوم نبود چی خریده خاتون تا منو دید که به زور سوغاتیا رو گرفتم اومد کمکم فرحناز داد زد: آراد...آراد جون

شمسی توی سالن پذیرایی نشست به کمک خاتون سوغاتیا رو هم همون جا گذاشتیم فرحناز: آراد کجاست؟

گفتم: کتابخونه..

فرحناز: یکیتون برید صدایش بزنید..

خواستم برم.. که داد زد: تو..نه

قلبم ایست کرد و گفتم: با تو نبودم با خاتون بودم..

دختره معلوم نیست چه مشکلی داره..همین الان گفت یکیتون برید بعد میگه با خاتون بودم.. انگار خاتونو دوتا می بینه

رفتم اشپزخونه تا مثل همیشه برای خانما قهوه ترک درست کنم... خاتون اومد تو و گفت: خدا به داد اقا برسه معلوم

نیست دختر و مادر چه نقشه ای برای بچه کشیدن که با این همه سوغاتی اومدن

خندیدم و گفتم: سوغات فرنگ.. فرحناز خانمه

-مگه کجا بوده؟

-خبر نداری خانم لندن تشریف داشتن

-نه والله... میگم چند روزی پیداش نیست

قهوه رو حاضر کردم بردم بالا هنوز آراد نیومده بود دوتا شون با غرور نشستند.. قهوه رو گذاشتم جلوشون که آراد اومد گفت: سلام..

نگاش کردم احم داشت فرحناز پرید بغلش و ماچش کرد... به مامانش نگاه کردم شاید یه احمی یه اُهمی یه اُهمی یه کوفتی یه زهر ماری... هیچ بی بخارتراز دخترش بود آراد بدون اینکه فرحناز و بیوسه رفت پیش عمش اونم این بدبخت زیر لگد بوس و ماچ گرفت.. خندم گرفته بود عین ربات و ایساده بود اینا ماچش میکردن چقدر خوشش میاد... قهوه رو که دادم رفتم اشپزخونه تا وقتی رفتن از جام تگون نخوردم... وقتی رفتن وسایل پذیرای جمع میکردم دیدم آراد به سوغاتیا نگاه میکنه گفتم: چیه خوش نمیداد؟

-آخه تو نگاه کن چی خریده.. آخه کفش و لباس تو این مملکت نبود که رفته از اونجا کول کرده اورده؟

نگاه کردم.. چند جفت کفش و چند دست لباس و پالتو و سه چهار تا شیشه عطر خندیدم و گفتم: مهم اینه که به یادت بوده..

-من دوست ندارم اینجوری به فکرم باشه

بلند شد و گفت: خودت یا خاتون اینارو بزارید یه اتاق دیگه

-باشه...

بی حوصله و کسل بود... از اون روزایی که حال و حوصله کسی نداشت... دو روز مونده بود به جشن عروسی امیرعلی.. امروز قرار بود با آراد بریم خرید ولی میدونستم با وجود فرحناز امکان پذیر نیست ولی به خودم امید واری میدادم که میتونم با آراد برم خرید...

-حاضر واماده منتظر آراد توسالن وایساده بودم.. که در عمارت باز شد فرحناز با خوشحالی اومد تو و گفت: آراد کجاست

؟

با ناامیدی به بالا اشاره کردم و گفتم: اتاقش..

-تو برای چی لباس پوشیدی؟

-هیچی.. با خاتون میخوام برم سبزی بخرم

-اها.. خوش بگذره

پوفی کردم... از پله ها رفت ای خدا خوشی به ما نیومده فکر کنم باید با خاتون برم خرید.. از عمارت اومدم بیرون با بی

حوصله گی راه میرفتم رفتم خونه خاتون من و دید گفتم: چی شده مادر.. مریضی؟

-من نه.. ولی فرحناز چرا

-چی؟

-هیچی.. با من میای خرید؟

-مگه قرار نبود با اقا بری؟

-دیگه نه... میای؟

-باشه ولی نه چای؟

-جلدی بر میگردیم..

-خب صبر کن برم لباس بپوشم

تو حیاط رو نیمکت نشستم... خاتون اومد بیرون و گفت: بریم...

به چادر مشکیش نگاه کردم گفتم: بابا خوش تیپ.. تو با من بیای که دیگه کسی من و تحویل نمیگیره

خندید و گفت: زبون نریز راه بیوفت

دستم انداختم دور شونش و گفتم: چشم..

از خونه اومدیم بیرون.. تو کوچه راه میرفتیم که یکی بوق زد برگشتیم دیدم آزاد.. با دست اشاره کرد سوار شیم.. به

فرحناز که داشت لبشو از حرص مثل سیب زمینی پوست میگرفت نگاه کردم با خاتون پشت ماشین شاسی بلندش

نشستیم... معلوم بود قبل سوار کردن ما کلی دعوا کردن... ماشین راه افتاد خاتون گفت: اقا دستتون درد نکنه... شاید

مسیرمون یکی نباشه...

فرحناز: اتفاقاً منم همین وبهش گفتم که یکی مثل این دختره چه پولی داره که بخواد خرج کنه

آراد: از تو که همیشه خدا جیبت خالیه که بهتره.. حداقل اون هزار تومن تو کیفش پیدا میشه تو چی بدتر از غارت شده

ها میمونی

فرحناز با حرص واعصابانیت گفت: خیلی بی چشم ورویی.. من عین غارت شده ها میمونم؟ این همه سوغاتی برات اوردم

میدونی قیمت هر کدومش چقدره؟

-اول منت نزار بخاطر دوتا تیکه پارچه دوم سی برابر این سوغاتیا از من پول کشیدی.. سوم پول سفرت که من دادم از

کجا معلوم که سوغاتیا هم با پول خودم نخریده باشی

خاتون چادر گذاشت رو سرش و خندید و منم سرم انداختم پایین یهو فرحناز اتیش گرفت و داد زد: ماشین ونگه دار

آراد سریع وایساد.. فرحناز گفت: به دایی میگم به خاطر این دختره چی به من گفتی..

رفت پایین و درو محکم بست آراد برگشت و گفت: خاتون میتونی برگردی؟

خاتون که هنوز اثار خنده رو لبش بود گفت: بله اقا.. زیادم دور نشدیم

درو با زکرد پیاده شد به من گفت: بیا جلو بشین.. حداقل کمی دور شو فرحناز نبینتمون

-برام مهم نیست بیا جلو

-میتروسم بره به بابات بگه

-نمیگه.. بیا

پیاده شدم جلو نشستم.. نه مثل اینکه خدا هوام وداره نداشت دلم بشکنه.. این ماشین شاسی بلند هم انگار ادم تو کشتی

نشسته گفت: کجا رفتی؟

-هیجا همین جام.. میگم چرا این ماشین واوردی؟

-اونا بی کلاس..

بی کلاسه؟- BMW چی؟... بنز و

-اره..

-اگه یه پیکان سال 10 زیر پات بود اونوقت میفهمی چه ماشینی بی کلاسه

-تو اگه یه روز با من کل کل نکنی مریض میشی؟

-شما هم اگه یه روز تیکه بار من نکنی میمیری؟

-میشه ازت یه خواهشی کنم؟

-بفرمایید

-یه کاری کن امروز دعوامون نشه

-تو چیزی نگو که من مجبور بشم جوابتو بدم اونوقت دعوا نمیشیم

خندید و گفت: به جان خودم من اگه چیزی هم نگم تو یه چیزی برای دعوا پیدا میکنی

-ببین...بین همین حرفت باعث میشه دعوا شیم

-باشه باشه..

زیپ دهنش وکشید ودیگه چیزی نگفت...توپاساژا دور میخوردیم وقتی خریدمون کردیم گفت: ایناز..

-بله..

-باورت میشه این اولین بار که از خرید لذت میبرم؟

-اره..

-از کجا؟

-چون من افتخار همراهی رو بهت دادم

خندید و گفت: خیلی باحالی ایناز

با تعجب نگاش کردم هر روز داره با من صمیمی تر میشه..ومنم وابسته تر جلوی کفش فروشی وایساده بودیم..دستم

وگرفت دستمو کشیدم وگفتم: ول کن این دستو

-تو که بوس نمیدی حداقل بزار دستو بگیرم

-خیلی پروویا...اخه مگه بوسم زوری شده؟

-اول اروم حرف بزن ملت دارن نگاهمون میکنن بعدشم برای من اره

سرمو چرخوندم دیدم دوتا دختر به آراد زل زدن..به بازوهای آراد چسبیدم وگفتم: چشاتونو درویش کنید صاحب داره

دختر! با لبخند سر شونو برگردوندن آراد با تعجب نگام کرد و گفت: چی گفتی؟

بازوهاش وول کردم اون دستام وگرفت وگفتم:ها...؟ دستموول کن..

-نه این حرفو که زدی رو دوباره بگو

-تو دستمو ول کن

دستمو کشید برد به کافی شاپ وگفت:از کی تا حالا صاحب من تو شدی؟

-بابا الکی گفتم که نگات نکنن...نه اینکه خوشکلی چشت میزن

-تو که میگفتی من زشتم

-اون برای وقتی بود که کچل بودی الان موهاش خوشکلت کرده

پوزخندی زد وگفت:کو..مو..نصف بند انگشتم که نمیشه

-همینم غنیمت...

-چرا من هر چی میگم تو یه چیزی میگی؟

-اگه نگم که آیناز نیستم

بلند خندید..کسایی که تو کافی شاپ نشسته بودن نگامون کردن آراد با خنده بهش گفت:ببخشید..معذرت میخوام

شب مهمونی فرا رسید حاضر شدم لباسم مثل اون سری نبود...کت ودامن وپوشیدم پالتوم روش کردم یه شال انداختم

رو سرم واومدم بیرون تو حیاط منتظرش بودم نیومد خواستم برم تو که از در عمارت اومد بیرون نگام کرد وبا لبخند

گفت:خوشکل شدی؟

خاکه قند تو دلم اب شد..خودمو جمع کردم وگفتم:ممنون بریم..

تو حیاط منتظر موندم ماشین و بیاره..با یه ماشین اومد بیرون..با دهن باز وچشای گشاد نگاه کردم گفتم:فراری..برای

خودته؟

-اره

-پولشواز کجا آوردی؟

-دو تا ماشینامو فروختم یه پولی هم گذاشتم روش..شد فراری

-خیلی خوشکله

سوئیچ و جلوم گرفت و گفت: برون

-من؟

-خب اره...مگه دوست نداری؟

-چرا..ولی

-ولی نداره دیگه...زود سوار شو که دیرمون شد

وبنز شروع شد تا رسیدم BMW بدون هیچ حرفی سوئیچ و برداشتم و سوار شدم...باورم نیمشد سوار همچین ماشینیم از

به این فراری باز خدا رو شکر که از ژیان شروع نشد ای خدا شکرت که به چیزی که تو خواب نمی دیدم تو واقعیت

بهش رسیدم...موقع رانندگی ماشین بدون کوچیک ترین صدا و لرزشی سریع و نرم میرفت که حس خواب الودگی بهم

دست می داد...آراد صدای موسیقی بلند کرد و گفت: چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم..یه چیزی بگو فقط ساکت نباش

-خب..ممنون گذاشتی رانندگی کنم اونم ماشین نو دست نخوردت

-یه چیز دیگه بگو..

نگاش کردم و گفتم: چی میخوای بدونی؟

-از اینکه داریم میریم عروسی علی ناراحت نیستی؟..اگه دوست نداری همین الان برمیگردیم خونه

-یه بار گفتم..من از ازدواج امیر ناراحت نیستم..اون حق داره با هر کسی که دوست داره زندگی کنه

-اره..ولی نمی تونم باور کنم کسی که اینقدر بهت محبت میکرد و نمیداشت اب تو دلت تکون بخوره بتونی به این راحتی

ازش بگذری

آراد دستم و خونده بود..فهمید ناراحتم..اما نفهمید از روی حسادت دخترانمه واقعا امیرو بخاطر مهریونیش اون محبت بی

حد و اندازش که حتی مادرمم برام نکرده بود دوست داشتم یه حس تملک بهش پیدا کرده بودم حسی که می خواستم

همیشه بدون ازدواج مال من باشه..... لعنت به این حسادت خدا کنه زودتر جشن تموم بشه چون نمیتونم کنار کس دیگه

ای ببینمش خوش به حال مونا

-اینار کجای؟

-ها؟ چی گفتی؟

-میگم هنوز علی رو دوست داری بگو چشم... تو فکرش بودی نه؟ (...چیزی نگفتم) منم با محبتای علی بزرگ شدم بخاطر

همین دوستش دارم هیچ وقت بهم اخم نکرد.. البته تا قبل از اینکه تو بیای.. هر وقت بهش نیاز داشتم کنارم بود حالم بد

بود میفهمید.. فراموشش کن

با لبخند گفتم: چطور فراموشش کنم وقتی قرار حداقل ماهی یه بار ببینمش

-منظورم عشقش بود..

-باشه...

-تو چرا بازم با یه دست رانندگی میکنی؟

-عادت کردم...

اون کی دستم گذاشت رو فرمون وگفت: دودست کنترلش راحتتره

-عین این.. مامان بزرگای نگران میمونی

خندید وگفت: منظورت بابا بزرگ دیگه؟

-نه.. مامان بزرگ

بعد چند دقیقه سکوت گفت: اینار..

-بله..

-حالا که علی ازدواج کرده کس دیگه ای دوست نداری؟

منظورشو فهمیدم با لبخند گفتم: نه... هنوز بهت علاقه ای ندارم

-چه زود حرفامو میگیری...

-این از خصلت اینار

-بعد از جشن باید یه چیزی بهت بگم

-خب الان بگو

-نمیشه...چون داریم میرسیم حرفام نیمه تموم میمونه

ماشین پارک کردم پیاده شدم... تو باغ جشن گرفته بودن خیلی شلوغ تر از جشن نامزدی کاملیا بود چند قدم رفتم آزاد

دستشو گذاشت دور کمرم و گفت:نمیخوام با اخم ببینمت..

-سخته...بهش عادت کرده بودم.. راستش دوستش ندارم فقط یه حس حسادت دارم

-میدونم...اگه یکی دوست داشته باشه یا،یکی رو دوست داشته باشی دیگه این حس ونداری

تو چشمای سبز پررنگش نگاه کردم لبخند زدم و گفتم:میخوای دوست داشته باشم؟..که بعدش تا آخر عمرم مجرد

بمونم و کلفتی خودتو زن وبچت کنم ؟

لبخند زد و رفت تو...پالتوم دادم به یه خانم...رفتم تو کسی رو نمی شناختم فرحناز با حالت قهر به آزاد که گوشه ای با

چند تا پسر نشسته بود نگاه میکرد روی یه مبل نشستم کاملیا من و دید و او آمد پیشم نشست و گفت:سلام...

-سلام..خوبی؟

-ممنون..چرا امشب اینجوری اومدی؟

-چه جوری؟

-نه به شب نامزدی من که شده بودی سیندرلا، نه به الان با این کت ودامن وشال شدی..

-نامادر سیندرلا نه؟

خندید و گفت:نه..ولی بدون شال وروسری خوشکلتری

-اون دفعه به اصرار امیر بود که اون بلا ها رو سر خودم اوردم... به جهنمش هم نمی ارزه اینجوری هم راحت ترم

-بخاطر ازدواج امیرعلی که ناراحت نیستی؟

-نه..مبارکش باشه مونا دختر خوبیه میتونه خوشبختش کنه

-ممنون..

-آبتین کجاست؟

-اونجاست..با پرهام وچند تا دوست دیگه داره حرف میزنه

-دوستش داری؟

-اوهووم...آبتین پسر خوبیه..زیادی مهربونه وشوخ طبع از اینکه حرفتو گوش کردم پشیمون نیستم

-خوشحالم

چند دقیقه بعد ازاینکه کاملیا رفت نگاه یکی رو حس کردم سرم وبلند کردم دیدم یه پسر به خوشکلی ونازی نگام

میکنه یه لبخند زد.. جوابشو ندادم سرم وچرخوندم دیدم آراد با اخم نگام میکنه با سرش اشاره کرد برم جای دیگه

بشینم

ابرومو بردم بالا یعنی نمیرم.. حرصش بیشتر شد لبشو به دندون گرفت...دوباره با ابرو اشاره کرد بلند شم.. شونمو

انداختم بالا...پسره کنارم نشست وگفت:سلام..

با لبخند گفتم:سلام...

-تا حالا ندیده بودمتون؟

-کم سعادتیی از من بوده شما ببخشید

خندید وگفت:نفرمایید...میتونم اسمتون رو ببرم؟

-آیناز...

عجب اسم قشنگی دارید..حالا یعنی چی؟wow-

آراد:یعنی ماه ناز

رو به روم وایساده بود یه گره ای به ابروهاش داده بود که ده سال دیگه هم باز نمیشد پسربلند شد وگفت:سلام اقا آراد

..خوب هستید؟

-از احوال پرسیی های شما بد نیستیم...

-ما دورادور جویای احوال شما هستیم..

-بله در جریان احوال پرسیی هاتون هستیم...که هرروز به یه نحوی میخواید به من ضرر برسونید

پسره چیزی نگفت آراد یقیه کت پسره درست کرد وگفت:لطف کن تا اخر مهمونی به این خانم نزدیک نشوباشه... چون

یه کاری میکنم که تا اخر عمرت نتونی هیچ دختری رو ببینی

پسره کمی عصبی شد و گفت: ارزونی خودت

با سرعت رفت به من نگاه کرد و گفت: چرا یک ساعته بهت اشاره میکنم میگم برو جای دیگه بشین سیخ سر جات

نشستی و تکون نمیخوری؟

-بخشید ولی من زبون کرو لال ها بلد نیستم

-چی؟

-پیچ پیچی..

پوفی کرد و گفت: ببین من حریت نمیشم ولی خواهش میکنم با این پسره حرف نزن باشه؟

-چیه میترسی بدزدنم؟

-اره..

-مال بد همیشه بیخ ریش صاحبشه.. نترس کسی من دست نمیزنه

با کلافگی گفت: وای.. آیناز دیونم کردی اصلا با کی دلت خواست حرف بزن

اینو گفت و رفت... حالا چرا اعصابی شد من که چیزی نگفتم یه اقایی اومد تو و داد زد: ماشین فرای مال کیه؟ بیاید

برشدارید

همهمه ای ایجاد شد همه بهم نگاه میکردن ببین فراری مال کیه.. سوئیچم پیش من بود آرامم به من نگاه میکرد حالا بیا

درستش کن.. فرحنازم دوربین شکاریاش و گرفته طرف آرامم ببینه مال اونه یا نه... خیلی اروم ریلکس با دنیایی از آشوب

واسترس بلند شدم رفتم طرف مرده واروم گفتم: الان جابه جاش میکنم

مرده با تعجب گفت: ماشین شماست؟

چیزی نگفتم واومدم بیرون... مرده هم پشت سرم اومد ماشین جای دیگه پارک کردم هنوز تو ماشین بودم دیدم فرحناز

عصبی میاد طرف من با اون کفشای 51 سانتیش به زور راه میرفت.. اصلا حوصله دعوا کردن نداشتم... واومدم پایین در

وبستم و دزدگیر وزدم رو به روم وایساد و گفت: این ماشین آواده؟

-بله..

-سوئیچش پیش تو چیکار میکنه؟

-من خدمتکارشم.. پس رانندشم حساب میشم دیگه

سوئیچ واز دستم کشید دیدیم آراد رو پله ها وایساده ونگامون میکنه فرحناز گفت:مگه اینکه تو پُست خدمتکاریت

بتونی سوار همچین ماشینی بشی..داداشم فهمید چه گدا صفتی هستی که نگرفتت داداشم با شعوره میفهمه وصله تن ما

نبودی

فقط نگاش کردم رفت سمت آراد..منم با قدم های اهسته وسنگین از غم حرفای فرحناز راه میرفتم فرحناز آراد وبغل

کرد وگفت:چرا بهم نگفتی فراری خریدی؟..ترسیدی شیرینی بخوام ،شامم قبول میکردم....

با همون حالت راه رفتن از کنارشون رد شدم.. فرحنازهنوز دستش دور گردن آراد بود گفت:آراد ببخش بات قهر کردم

میدونم کارم بچه گونه بود به خدا به دایی هیچی نگفتم..حالا اشتی؟

رفتم تو یه گوشه وایسادم یکی ابمیوه بهم تعارف کردم سرم وبلند کردم دیدم پرهام گفت:چی شده؟...باز فرحناز کر

وپرت رخته؟

ابمیوه رو برداشتم وگفتم:خیلی وقته بال وپری ندارم..

-آیناز تو رو خدا گریه نکن

با تعجب گفتم:من که گریه نمیکنم

-جدی..فکر کردم داری گریه میکنی

خندیدم وگفت:میگم از این لیلی من خبر نداری؟

-راستش..

پهو صدای دست زدن اومد..برگشتم دیدم امیر ومونا دارن میان براشون دست زدم نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم

بین خوشحالی وحسادت و ناراحتی وبغض گیر افتاده بودم..این خوشبختی حق امیر اشکام سرازیر شد ...اشک شوق بود

هنوز تو خلقت خودمم موندم تا چند دقیقه پیش داشتم از حسودی میمردم الان دارم از خوشحالی امیر خوشحال شدم و

اشک میریزم

رو به روم نگاه کردم آراد نگام میکرد اشکام وپاک کردم وقتی سر امیر خلوت شد رفتم پیششون داشتن با هم حرف

میزدن گفتم:سلام..مزاحم نیستم؟

دوتاشون با دین من بلند شدن امیربا لبخند گفت: سلام... فکر نمیکردم بیای؟

-چرا؟.. بخاطر فرحناز میگی؟.. من اینقدر این خواهر تو دوست دارم

دوتاشون خندیدن مونا بغلم کرد گفتم: مبارکه خوشبخت بشین

ازم جدا شد وگفت: ممنون..

به امیر گفتم: مبارکه.. انتخابت عالی بود

لبخندش و جمع کرد وگفت: ممنون... بیا بیرون کارت دارم

-از خانمت اجازه بگیر بعد بگو بیا

مونا: عزیزم راحت باش من به امیرعلی اعتماد دارم

-بیا اینم اجازه که صادر شد حالا بریم...

از زیر نگاه های سنگین آراد بیرون رفتیم.. توهوای سرد اسفند ماه زیر یه درخت وایسادیم گفت: چرا قیافت اینقدر گرفته

است؟

-آیناز اگه خوشحال باشه جای تعجب داره... نه وقتی گرفته است

از سرما دست به سینه وایسام بودم.. یه کتی رو شونم نشست سرم ولند کردم امیر با لبخند گفت: هنوز به سرمای اینجا

عادت نکردی؟

-نه.. سعی میکنم به کسی عادت نمیکنم

کتش گرم بود مثل همیشه.. مثل مهربونیاش ومحبتاش مثل خندهاش وخونگرمیش گفت: میشه یه خواهشی ازت کنم؟

-بله..

-به آراد کمک کن... اون یکی رو دوست داره اما جرات گفتنش ونداره نه اینکه خجالت بکشه میترسه ازش نه بشنوه

-مگه تو میدونی کیه؟

با لبخند گفت: خب نه... ولی از حالتش میفهمم به یکی علاقه داره

-چه کاری از دست من برمیاد؟

-باش حرف بزن ببین دختره کیه؟.. چند سالشه اسمش چیه؟ از زیر زبونش بکش بیرون

نگاه من... تازه میخواستم آرادو دوست داشته باشم.. اینم از شانس من دیگه.. با ناراحتی گفتم: باشه باش حرف میزنم

-ممنون.. میخوام آراد زودتر از این حصار تنهاییش بیاد بیرون.. هر چی تو این 68 سال تنهایی کشیده بسشه

یه حسی بهم میگفت امیر میدونه دختره کیه اما نمیدونم چرا نمی گفت...؟ گفتم: از کی تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟

-از وقتی فکر کردم دیگه نمی تونم تنهایی زندگی کنم

-نه منظورم این....

-میدونم چی میخوای بگی.. من تا یک هفته پیش به ازدواج با کسی فکر نمی کردم

-اگر فکر نمی کردی چرا اینقدر زود با مونا ازدواج کردی

خندید و گفت: شاکی هستی؟

-نه.. میخوام بدونم چرا این مدت که تو ومونا همدیگه رو دوست داشتنین وجلو چشمای اون به من محبت میکردی؟

-اخره دختر خوب من که گفتم تا یک هفته پیش به ازدواج فکر نکرده بودم

-یعنی میخوای بگی دقیقا روزی که آراد تو بیمارستان بستری بود وبه من گفتی داری ازدواج میکنی هنوز از مونا

خواستگاری نکرده بودی؟

-اره...

-میشه واضح تر حرف بزنی نمی فهمم چی میگی

با لبخند گفت: خب راستش تا قبل از اینکه تو وارد زندگی من بشی من دیگه امیدی به ازدواج نداشتم.... چون هر جا

برای خواستگاری میرفتم میگفتن نه دیگه خسته شده بودم وبی خیال زن وزندگی شدم می خواستم تا اخر عمر تنها

زندگی کنم چون میدونستم با این مشکلی که من دارم هیچ دختری حاضر به ازدواج با من نمیشه وقتی پات به زندگیم

باز شد ومحبت هایی که بهت میکردم نگاه های مونا رو حس کردم اولش شک کردم بهم علاقه داره.. تا اینکه شب

نامزدی کاملیا ازم سوال کرد که میخوام با تو ازدواج کنم...؟ همون موقع از نگاه وطرز سوال کردنش فهمیدم که دوستم

داره منم بهش گفتم آیناز بگه بله منم بازش ازدواج میکنم بگه نه... اصرار نمیکنم

-یعنی فقط منتظر جواب من بودی؟

-نه.. یه چیز دیگه ای هم بود که میگذرم... بخاطر همین اون روز ازت سوال کردم منو دوست داری یانه؟ که خیلی سریع

گفتی نه...منم همون روز رفتم وبا مونا حرف زدم گفتم نمیتونم بهش بچه ای بدم واونم چون از مشکلم خبر داشت خیلی

زود قبول کرد وگفت...من تورو بخاطر بچه نمیخوام خودتو دوست دارم

امیر پشتم نگاه کرد با لبخند گفت:گلولة آتشین اومد...

پشتم نگاه کردم دیدم آراد دقیقا عین گلولة آتشین میاد طرف ما.. وقتی بهم رسید کت امیرو از رو شونم برداشت وداد

به امیر وگفت:خجالت نمی کشی زنتو ول کردی اومد سراغ ایناز؟..نکنه داری بهش میگی پشیمون شدی؟..فکر نمکنی

برای این کارا دیر شده؟

امیر با لبخند به حرفاش گوش میداد دستش و گذاشت رو شونه آراد وگفت:آیناز وبیار تو هوا سرده سرما میخوره

با چند قدم ازمون دور شد آراد گفت:چی بهت میگفت؟ نکنه بازم میخواست پیشش برگردی؟

نگاش کردم وگفتم:آراد سردمه بریم تو..

~بریم...

حوصله کسی نداشتم..تمام مدت مهمونی یه جا نشسته بودم که سیروس پیداش شد آراد از وقتی باباش اومد نتونست

یه ذره از فرحناز جدا بشه.. سیروس اونقدر چشم چرون بود وبه همه زنا ودختران نگاه میکرد..خدارو شکر چشمش به من

نیوفتاد یکی دوساعت نشست بعد رفت..بعد رفتنش یه نفس راحت کشیدم اگه من ومیدید حتما یه حرفی دیگه تحویل

میداد...موقع رقص همه وسط بودن جز من...خیلی التماس وخواهش کردن ولی جام تگون نخوردم وقتی موسیقی تموم

شد آراد رفت پیش خواننده محترم ودم گوشش یه چیزی گفت... پسره با خوشحالی سری تگون داد وگیتارش وبهش

داد بعد تو میکروفون اعلام کرد آراد میخواد بخونه...یکی از دخترا گفت:آراد؟؟اونم بعد شیش سال؟؟...

دوستش گفت:وای عزیزم..من عاشق صداشم باورم نمیشه دوباره میخواد بخونه

فرحناز با چشای از حدقه دراومده به آراد نگاه میکرد...انگار باورش نمیشد بخواد بخونه

یکی از پسرا داد زد:آراد میخوای برای کی بخونی؟فرحناز؟

نیش فرحناز تا بنا گوش باز شد وهمه دخترا با حسرت نگاش کردن آراد لبخند زد وگفت:نه..برای یکی دیگه یکی که

شب و روز برام ندا شته وبا نفسای اون نفس میکشم نباشه میمیرم

همه گفتن:اووووو

همون پسره گفت: دختر خوشبخت هر کیه دستش وبالا کنه

فرحناز پنجر شد با قیافه پکر وضایع شده به آراد نگاه میکرد امیرعلی با لبخند نگام کرد بقیه دخترا هم سر می

چرخوندن ببین دختره کیه آراد شروع به نواختن کرد

و خوند: عشق من ناز نکن عمرمو پایون میگیره /یه روزی دست زمونه تورو از من میگیره /وقتی تنهام وبا تو بودن واسه

من زندگيه تورو دیدن تورو خواستن رو کی از من میگیره؟/عشق من قلب این عاشق با تو اروم میگیره/ همه ناله های

من از اون نگاه دوریه/ تورو دیدن تورو خواستن تورو هر جا می بینم بی تو عشق تو من همیشه تنها میمونم/ عشق من

عاشقتم تکرارت هر شب عادت/ همه حرفام به خدا از عشق واز سخاوت با تو بودن تو یه دنیا واسه من نهایت/عشق من

بی کسیا وشبا تو پایون میگیره همه رگام از حرارت نگات خون میگیره/ با تو بودن تو ی دنیا واسه من نهایت/تو گمون

کردی بری خاطر هاتم می میره روزای رفته برام رنگ سیاهی میگیره /اگه صد بهار و پاییز واسه تو گریه کنم نمی تونم

که تو رو همیشه از یاد ببرم/من همون عاشقتم تا که چشم بارونیه همه ناله های من از نگاه دوریه با تو بودن توی دنیا

واسه من نهایت /عشق من بی کسیا وشبا تو پایون میگیره/ همه رگ هام از حرارت نگات خون میگیره/ با تو بودن توی

دنیا واسه من نهایت

تمام مدتی که آراد میخوند به کسی نگاه نمیکرد.. با تموم شدن شعر یه قطره اشک از چشمش سرازیر شد سریع

پاکش کرد با لبخند نگام کرد...یه نگاه عاشقانه یه نگاه که عین تیری بود که به قلبم خورد وباش گر گرفتم.. همه براش

دست زدن وبلند شد بعضیا داد میزدن دوباره.. دوباره ... اما آراد قبول نکرد دوباره بخونه فرحناز یه نگاه تند وعصبی بهم

انداخت سرم وانداختم پایین دیگه تا اخر مهمونی آراد پیشم نیومد فقط نگام میکرد منم یا با ندا وکاملیا حرف میزدم یا

آبتین وپرهام سر به سرم میذاشتن آرادم تو چنگای فرحناز اسیر بود ونمیتونست حتی یک سانت تگون بخوره...اما تمام

حواسش پیش من بود..رقص وپایکوبی وخوردن شیرینی وشام تموم شد ساعت نزدیک 5 بود آراد اومد پیشم وگفت:بریم

؟

-زود نیست ؟

-بخاطر فرحناز میگم... به زور از زیر دستش فرار کردم میتروسم مثل اونشب قشقلک به پا کنه..

-باشه تو برو من از امیر ومونا خداحافظی کنم میام

-باشه فقط زود فرحناز نبینت

-انگار فرحناز پلیسه و ما هم داریم جنس قاچاق میکنم

خندید و رفت بیرون.. پیش امیرو مونا رفتم بازم تبریک گفتم و ازشون خدا حافظی کردم... خدا رو شکر فرحناز با چند

نفر مشغول خوردن و خنده بود.. زودی جیم شدم.. سوار ماشین شدم و راه افتادیم.. اینقدر جام راحت بود که لم دادم

و خوابیدم.. سرم گذاشتم رو شیشه و گفتم: امیر میگه یکی رو دوست داری..

-دیگه چی گفت؟

-هیچی.. فقط اینکه یکی رو دوست داری

نفس راحتی کشید.. گفتم: بهش بگو

-چی بگم؟ بگم دوست دارم؟ فکر میکنی قبول میکنه؟.. می شناسمش حتما میگه نه

-خب از بلا تکلیفی که بهتره...

-اره بهتره ولی من نمیخوام ازش نه بشنوم

-از بس از خودراضی هستی فکر میکنی به هر کی ابراز علاقه کنی درجا میگه باشه.. اون همه هارت و پرت میکردی که

کسی رو حرف آراده نه نمیاره کشک.. جلو یه دختر کم آوردی؟.. یه پسر 58 ساله به من گفت دوست دارم تو به اندازه

اون جرات نداری؟

با حالت عصبی گفت: کی همچین غلطی کرده؟

-اینجا نه... پسر همسایمون.. تو شهر خودمون

اعصابنیتش فرو کش کرد و با لبخند گفت: پسر عاشق چیه تو شده بوده؟

-همیشه که نباید عاشق زیبای شد

-شاید عاشق اخلاق و مهربونیتم شده... این دوتا از هر صورت لوندی پیش من بهتره

-واقعا از نظر تو من مهربونم؟

-اره.. زبون درازیتم دوست دارم عاشق صداتم هستم

با تعجب نگاهش کردم.. نکنه چیزی خورده شایدم ضربه مغزی چیز ی شده این حرفا میزنه بهتر تا کار دستم نداده سرم

جام بی صدا بشنم سر جام نشستم... تا وقتی رسیدیم هر ده دقیقه زیر چشی نگاش میکردم.. خونه که رسیدیم پیاده

شدم و گفتم: شب بخیر ارباب

-صبر کن آیناز..

-بله..

-میخوام درمورد یه موضوعی بات حرف بزنم

-نمیشه بزاری برای صبح؟

-نه...چند شبیه از نگفتن این حرف خوابم نمی بره بزار بگم و راحت شم

-باشه...

تو سالن پذیرای رو به روی هم نشستیم گفتم: خب سر تا پا گوشم بفرمایید

از استرس دستش عرق کرده بود و بهم مالششون میداد...حرف زدن براش سخت بود انگار داشت حرفاش وسبک

سنگین میکرد گفتم: آراد..

لبخندی زد و گفت: برام سخته.. نمیدونم از کجا شروع کنم

-هر شروعی بالاخره به پایانی داره از یه جایی شروع کن

-من 68 سالمه و تا حالا به هیچ دختری ابراز علاقه نکردم چون فکر میکردم همه دخترا عین همین فقط قیافه هاشون فرق

میکنه.. از طرف دیگه اینقدر به خودم اطمینان داشتم که به هیچ دختری دل نمی بازم دخترای اطرافم اینقدر از خوشکلی

وقد و پولم تعریف میکردن که غرور بچه گونه اومد سراغم و خودم جلو همه حتی پسرا برتر میدیدم.. فکر میکردم دیگه

هیچ کس به من نمیرسه همه دخترا برای یه نگاه من میمردن... اما همه چی اونطور که دلم میخواست پیش نرفت...

حوصله حاشیه نداشتم گفتم: آراد دختره کیه..؟

لبخندی زد و گفت: همه چی طبق روال عادی پیش میرفت تا اینکه سرو کله یه دختر تو زندگیم پیدا شد با بقیه فرق

داشت عجیب و جالب بود یه چیزی تو وجودش بود که منو ناخوداگاه به طرف خودش میکشید.. ازش خوشم اومده بود

میخواستم بهش نزدیک بشم اما اون ازم دور میشد.. نمیدونم چرا؟ شاید کینه، تنفر هر چی بود بهم بی توجه بود... من

هرروز بهش علاقمند میشدم اون هر روز متنفر.. من از کل کل کردن باش خوشم میاومد همیشه از این که کم نمی اورد

لذت می بردم

دل‌م لرزید امکان نداشت..دارم اشتباهی میشنوم..داره مزخرف می‌گه سرم و تگون دادم و گفتم:آراد نه..

-شب یلدا یادته..با فرحناز دعوا شدی وبا علی رفتی بیرون؟وقتی برگشتی جلو من بوسیدت..از روی عمد چون میدونست

دارم میام طرفش اون موقع یه حس مالیکت بهت پیدا کردم حس کردم تو مال من بودی علی حق نداشت تو رو ازم

بگیره...

-آراد تمومش کن..

-وقتی تو شمال منو به جای علی اشتباهی بغل کردی..همونجا کار دستم دادی و فهمیدم عاشقت شدم...این دختر شیرین

زبون وشیطون فقط مال من بود..تمام سهمم ا زاین دنیا ی غم و تنهای آیناز بود..نمیخواستم با کسی تقسیمش کنم..آیناز

من..

دادزدم:نمی خوام بشنوم

-دوست دارم..

-من دوست ندارم...یه بار بهت گفتم با این نقشه مزخرفت نمیتونی منو عاشق خودت کنی..حالا این صحنه تئاتر رو جمع

کن

بلند شدم خواستم برم گفتم:به خدا نقشم نیست دوست دارم...من با یه نگاه عاشق نشدم عشقت ذره ذره وارد وجودم

شد...چقدر عشقتو میدونم

شمرده گفتم:دوست...ندارم

-چرا؟!مگه من از علی چی کم دارم؟من که به اندازه اون خوشکل هستم پولم که دارم..فقط بلد نیستم اشپزی کنم

خندم گرفته بود اشپزی میخواستم چیکار..گفتم:آراد هزار خدمتکارت بمونم..برو با فرحناز ازدواج کن..حاضرم بهش

بگم خانم اما تورو دوست نداشته باشم

-یه دلیل بیار که چرا دوستم نداری؟

-چون تو یه قاچاقچی هستی

دادزد:مگه قاچاقچیا چشونه?...مگه قاچاقچیا دل ندارن?...لیلا روو خواستی بهت دادم اخلاقمو بات خوب کردم..بخاطر

تو ماشین فراری خریدم دیگه چی میخوای؟

-نمیخوام عاشق یه قاچاقچی بشم... نمیخوام هرروز دلشوره و نگران این باشم که کی دستگیری میکنن..دوست ندارم

کابوس هر شبم بشه که کی اعدامت میکنن..نمیخوام هر روز تواین دادگاه واون دادگاه باشم

با لبخند اومد جلو بازو هام و گرفت و گفت:قربون این آینده نگریت برم که تا کجا رفت...من گیر نمی یوفتم اونا منو نمی

گیرن یعنی نمیتونن بهت قول میدم

-راحت حرف میزنی...

-چون خیالم راحته.. من نمی تونم ازت بگذرم ایناز..تو من ودوست داشته باش قول میکنم نزارم اب تو دلت تگون بخوره

-فراموشم کن..

-نمیتونم...

-خب بزار برم..

-نمیتونم اینکارو بکنم..

-بفروشم.. اینجوری فراموش کردنم راحت تره

-فکر کردی به همین راحتیه ؟

نگاهمون بهم گره خورد بغلم کرد و گفت:حداقل بهم فکر کن...

-خوابم میاد ولم کن...

ازم جدا شد و گفت:همین جا بخواب

دستش وپس زدم وگفتم:نمیخوام اتاق خودم راحت ترم

-تو خماری میزاریم ؟

-شب بخیر..

-شب بخیر..ماهم

پشت سرم ونگاه نکردم.. یه راست رفتم به اتاقم نمی خواستم به هیچی فکر کنم.. نه به ابراز علاقه آراد نه به تصمیمی

که میخوام راجبعش بگیرم.. چشمم وبستم و خوابیدم

صبح به طرف اتاقش رفتم.. درواز کردم نگاش کردم دوباره همه حرفاش دوباره تو سرم پیچید...توی نگاهش دروغ نبود

شاید منم دوستش دارم اما جرات گفتنش نداشتم شاید میترسیدم.. لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم رو شونشو

صداش زدم:"آراده..آراده"تکون نخورد چند با ردیگه صداش زدم بازم تکون نخورد نقشش قدیمی بودگفتم:آراده بلند شو

خواستم برم بازومو گرفت و انداختم روتخت گفتم:آراده ولم کن..

منو گذاشت تو بغلش وگفت:کی اخم پیشی منو دراورده بگو همین الان جلوت سرش ومیبرم

خندیدم وگفتم:زود بادی میکنی

-دوستم داری؟..بگو اره دیگه دلم ونشکن

-مگه تو دلم داری؟

-یه دونه دارم اونم بخشیدمش به تو

-اونی که میره خواستگاری یه هفته وقت میگیره اونوقت تو دیشب گفتی الان جواب می خوای؟

-چی کار کنم؟اولین بار تو عمرم یه دختری رو دوست دارم.. خب چیکار کنم که دوستم داشته باشی؟میخوای تا یک

ماه تو انباری زندایم کنی؟یا مثل کیسه بوکس منو بزنی اصلا هر بلایی که دوست داشتی سرم بیار گردن من از مو باریک

تر

تا حالا هیچ پسری اینجوری بهم ابراز علاقه نکرده بود تو دلم جشن به پا شده بود هم میخواستم از دستش ندم هم

میخواستم اذیتش کنم...گفتم:آراده..

-بگو عمرم..

صدای تلاپ وتلپ قلبم که سینه میخورد میشنیدم چقدر خوشم اومد اینجوری صدام زد... گفتم:چرا گفتی عمرم؟

-چون شیشه عمرمی بشکنی مردم

همین جور که رو بالشش خوابیده بودم گفتم:یه سوالی بپرسم راستش ومیگی؟

-مرگ خودم اره..

تشر زدم وگفتم:اینجوری قسم نخور..

-تا باور کنی..

-باور میکنم..

-باشه حالا بپرس..

-تو واقعا منو دوست داری یا اینم جز نقشته؟

-به همون خدای بالا سرت که می پرستیش وهیچ کس بالاترش نیست قسم که دوست دارم..

حرفش صادقانه گفت..راحت به دلم نشست وگفت:حالا نظرت چیه؟

-باور کردم..

با خوشحالی گفت:یعنی الان دوستم داری؟

-نه..ولی بهش فکر میکنم

دستمو گذاشت رو قلبش وگفت:ببین تورو صدا میزنه..

حسش میکردم قلبش وکه اروم اروم میزد بعد شروع کرد به تند تند زدن..ضربان قلبش ضربان قلبمو برد بالا انگار

قلبش دنبال دستای من بوده که اونقدر محکم به قفسه سینش میکوبید..اگه میتونست یا اجازه داشت حتما از سینه آراد

میزد بیرون..نگاش کردم چشمای خمار ومهریون سبزش بهم دوخت دستمو برداشتم..گفتم:شیلنگاتو از روم بردار

میخوام برم

صورتشو آورد جلو گفتم: نکن آراد...میدونی دوست ندارم بازم اینکارو میکنی

اخم کرد پاشو ا زروم برداشت وگفت:بدجنس..چرا نمیزاری ببوسمت

-بزار دوستت داشته باشم بعد..دلم نمیخواد از روی هوس وشهوت ببوسمت

پس هر وقت گذاشتی ببوسمت یعنی دوستم داری OK: ...پاشو برداشت وگفت

ا ز تخت اومدم پایین گفت:ولی این اولین بارم که میخوام یکی رو بخاطر عشقم ببوسم

-که اونوم نمیزاره

-اره والا..

از تخت اومدم پایین نگاش کردم..بالاخره از دستش رها شدم ...نگاش کردم صورت معصوم ومهریونی داشت...میتراستم

دوستش داشته باشم دلم نمیخواد عاشقش بشم بعد بکشنش... گفت:هنوز از نگاه کردم سیر نشدی؟..خب بشین یه دل

سیر نگام کن بعد برو

-خیلی_____ خوشکلی نگات کنم..

-اگه نیستم چرا یک ساعته نگام میکنی؟

-داشتم در موردت تصمیم میگرفتم

-خب به کجا رسید؟

-شرمنده..جواب نه

اخماش قاطی شد خندیدم و گفتم:تو چرا شبا به من میگفتی پیام برات کتاب بخونم؟

-نمیگم..

-آراد..

با لبخند گفت:چون از صدات خوشم میاومد..یعنی اروم و دلنشین بود عین لالای مادر برای بچش از روزی که تو برام

کتاب خوندی دیگه قرص خواب نمی خوردم..

-کاش از اول میگفتی چرا منو به اتاقت میکشونی

-اونوقت راحت میاومدی؟

-خندیدم و گفتم:نه..

اومدم بیرون.. داشتم از پله ها میرفتم پایین یهو اومد بیرون و گفت:آیناز..صبحونه با من

با تعجب گفتم:چی؟

-صبحونه من حاضر میکنم صبر کن الان میام دست به هیچی نمیزنی

بحق چیزای ندیده..آراد و حاضر کردن صبحونه...رفتم اشپزخونه ده دقیقه بعد پیداش شد و گفت:ماهی تابه کجاست ؟

با دست پشت سرش اشاره کردم و گفتم:اونجا...

پشت سرش نگاه کرد در کابینت باز کرد و خورد به سرش بلند گفت:اخ...این در چرا اینجوری؟

-این دره مشکل نداره اونی که بازش کرده مشکل داره

نگام کرد و چیزی نگفت ماهی تابه گذاشت رو اجاق شونمو طرف در چرخوند و گفت:شما تشریف ببرید بیرون..صبحونه

حاضر شد خبرتون میکنم

-آراد اشپزخونه رو به اتیش نکشونیا.. اونوقت خاتون فکر میکنه کار منه

-نه..برو

رفتم بیرون رو پله ها نشستم وبه در چوبی اشپزخونه نگاه کردم..به پنج دقیقه نکشید که دیدم از زیر در دود میاد

..سریع رفتم تو اشپزخونه دیدم ماهی تابه اتیش گرفته وآرادم با هول نگاش میکنه داد زدم:آراد چرا نگاش میکنی

بندازش تو سینگ

جاش تکون نخورد خودم پرت کردم طرف ماهی تابه زیرش وخاموش کردم وانداختمش تو سینگ وشیر وباز کردم هود

وروشن کردم دو تا درای اشپزخونه هم باز کردم جلوش دست قد وایسادم قاشق تو دهنش گذاشته بود زیر چشی نگام

کرد وگفت:ببخشید..بلد نیستم تخم مرغ درست کردم

خندیدم پارچه رو زدم به سرش وگفتم:کوفت..میخواستی کد بانویت وبه رخم بکشی؟

خندید وگفت:خب اولین بارم بود تو عمرم میخواستم تخم مرغ درست کنم .. اونم برای عشقم

-کی زورت کرده بود؟..معلومه تو از اون مردایی که بدون زن کارتون لنگ میمونه

-من که تورو دارم..بقیه مردا هم برن یه فکری به حال خودشون بکنن

خندیدم وگفتم:بشین صبحونه رو حاضر کنم..

بعد حاضر کردن صبحونه..مشغول خوردن بودیم که خاتون اومد تو با دیدن ما چشماش گشاد شد دستشو گذاشت رو

دهنش آرادگفت:چی شده خاتون؟

-ببخشید اقا نمیدونستم اینجا صبحونه میخورید؟..وگرنه مزاحمتون نمیشدم

با ابروهای بالا نگاش کردم..آراد خندید وگفت:اشکالی نداره...بفرمایید

با خوشحالی گفت:نوش جان اقا..ایشالله گوشت بشه به تن دوتانون

لقمه تو گلوم گیر کرد وشروع کردم به سرفه کردن..آراد پشتم زد خاتون چشمکی زد ورفت.. ای خدا ببین خاتون اولین

صبحی چه کارا میکنه..

سرفم بند اومد وگفت:خوبی؟

-اره خوبم..

-بخاطر حرفای خاتون اینجوری شدی؟..بنده خدا قیافش شده بود عین کسایی که دزد دیدن

-خب حقم داره با اون رفتاری که قبلا با من داشتی والانت زمین تا اسمون چه عرض کنم تا کهکشون فاصله است..

لبخند زد و گفت:صبحونتو زودتر بخور میخوایم بریم جایی..

-کجا؟..

-ادم کشی..

-آراد..

-یه جایی میرم دیگه.. جای بدی نیست خیالت راحت

بعد خوردن صبحونه حاضر شدم.. سوار فراری آراد شدیم گفت:تا حالا بهت گفتم خیلی خوشتیپی؟

-نه..

-دروغ نگو...الان گفتم

خندیدم و گفتم:خب بلدی ضایم کنی..

با لبخند گفت:جدی خوش تیپی..حتی اگه لباس کولیام تنت کنن بهت میاد ولی کاش قدت بلند تر بود

-چرا؟

-موقع راه رفتن شونه به شونه راه بریم..

-یادم نمیاد بهت بله داده باشم

-دادی..دیشب خواب دیدم بچه هم داریم

-یعنی تا اونجا هم پیش رفتی؟

-اره..اگه برای خوردن اب بیدار نمی شدم نوه هامم میدیدم

تا وقتی به مقصد رسیدیم با آراد حرف میزدیم..وقتی دم باشگاه اسب سوار ی وایساد بوق زد با شوق گفتم:میخوایم اسب

سواری کنیم؟

-تو نه..من اره

-لابد منو آوردی برای پذیرای؟

در باز شد گفت: با حرفات اتیشم میزنی

ماشین وبرد داخل پارک کرد وبه پیرمرده گفت:حاضره؟

-بله اقا...الان میارمش

یه اسب مشکی چموش که دونفر میخواستن مهارش کنن اما نمی تونستن صدا میداد دستاشو بلند میکرد ومی کوبید به

زمین.. کنار نرده ها وایسادم ونگاش کردم آزاد کنارم اومد وگفت:اسمش آینازه

-...اسمم من گذاشتی روش؟

-اره...اخه عین خودت چموشه...الان دوماه نتونستن رامش کنن

-ولی من رام شدم..

اروم دم گوشم گفت:هر وقت بوس دادی اونوقت رام شدی

با ارنجم زدم به شکمش خندید وگفت:نامرد... نمیگی اول صبحی راهی بیمارستانم میکنی؟

-بهتر...شاید اونجا چند تا پرستار ببوسی ودست از سر من برداری

-لبای دست نخورده تو یه چیز دیگه است

دوباره خواستم بزمنش که خندید و چند قدم رفت عقب پیرمرده با همون اسب سفید قبلی آزاد اومد افسارش گرفته بود

آزاد گفت:بیا اینجا

چند قدم رفتم جلو گفت:میتونی سوار شی یا کمکت کنم؟

-چی؟..سوار اسب تو بشم؟

خندید وگفت:پای راستتو بزار رورکاب

با ترس گفتم:اخه...من تا حالا سوار نشدم میتروم بیوفتم

-نترس تنهات نمیزام

پام و گذاشتم رو رکاب دستشو گذاشت درو کمرم بلندم کرد نشستم.. وای چه حالی میده این بالا...خودشم پشتم

نشست...

گفتم: دوتای؟

-بله...

افسار و گرفت وبا پاش یه لگد زد به شکم اسب اروم اروم حرکت کرد.. یه دستش گذاشت رو شکمم گفتم: دستو بردار

-اگه بردارم... میوفتی

-اینقدر دیگه فلج نیستم نتونم خودمو نگه دارم.. بردار دستاتو شکمم به کمرم چسبید

-همین الانشم مهرهای کمرت وحس میکنم

اسب اروم اروم حرکت میکرد گفتم: یادته روز اول نداشتی مونا بهم اسب سواری یاد بده؟

-اره.. اگه دست و پات می شکست کی کارم انجام میاد؟

برگشتم با اخم نگاهش کردم و گفتم: واقعا بخاطر اینکه کارات زمین نمونه نداشتی؟

با لبخند گفت: نه... میخواستم خودم بهت یاد بدم

-پس خوشحال باش که این افتخارو بهت دادم

با دودستش بغلم کرد و گفت: خیلی دوست دارم

-الان چه وقت بغل کردنه.. نمیگی میوفتیم

-نترس.. این عقل وشعورش زیاده وقتی کسی سوارش اروم میره

بعد چند دقیقه اسب سوار ی آراد رفت پایین ترسیدم و گفتم: کجا؟ می ترسم

-اینجام...

افسار و گرفت واسب حرکت میکرد منم با خوشحالی ترس اسب سواری میکردم.. گفت: بسه؟

-نه.. نه یکمی دیگه..

خندید و گفت: چطور با این همه ترس اون بالا نشستی؟

-هیجان داره..

به اصرار من چند دقیقه دیگه اسب سواری کردم... کنار اسب ایستاد پام اوردم سمت چپ دستاش وزیر بغلم گذاشت

..منم دستام و گذاشتم رو شونهاش اوردم پایین.. پام که به زمین خورد صورتم وبوسید.. رفتم عقب با اخم گفتم: چیکار

میکنی؟

بالبخت گفت:موست کردم..

-مگه نگفتم منو نبوس...؟

-گفتی ولی کیه که حرف گوش کن(صورتش واورد جلو)بوسم کن..

با خنده هلتش داد مو گفتم:برو بابا خداروزیتو بده..

چند قد رفتم اونم تند از کنارم رد شد وجدی گفت:بات قهرم

خندم گرفته بود داد زدم:آراد این لوس باز یا اصلا بهت نمیداد

بعد کمی استراحت راه افتادیم...بعد چند دقیقه سکوت گفتم:میریم خونه؟

چیزی نگفت..با اخم رانندگی میکرد...حتما حواسش نیست کمی بلند گفتم:آراد با توام میریم خونه؟

پوفی کرد وچیزی نگفت..با گردن کج نگاهش کردم وبا لبخند گفتم:الان قهری؟

فقط سرش وبه معنی اره تکون داد...گفتم:پس قهرم بلدی؟

دوباره سرشو تکون داد..بلند خندیدم وگفت:وای آراد باورم نمیشه خودت باشی...اگه ادمایی که روت حساب میکنن

بدونن آرادم قهر میکنه چی میشه

با لبخند گفت:من فقط برای تو ناز میکنم...این اخلاق خوبم فقط در انحصار توئه

نگاهش کردم وگفتم:صورت قبوله؟

-نچ..

-پس بیخیال شو...

ا-..چرا؟بابا مگه فاصله صورت تا لب چقدره که تو میخوای صورتتو وبوسم زحمت بکش یه نمور بیا جلوتر

-عمر..تو خماریش بمون

-باشه دارم برات..صبر کن قصه ی کوه به کوه نمیرسه اس

موقع رانندگی نگاهش میکردم موهای سیاهش مهربونترش کرده بود یا شایدم چون با من خوبه این فکرو میکردم

جلوش ونگاه میکرد گفت:پیشی نخوریم؟

معلوم نیست حواسش به رانندگیشه یا من؟..گفتم:خوردنی نیستی..

-اره دارم می بینم چه جوری داری قورتم میدی..

-گره ها چیزو قورت نمیدن اول با دندون تیکه تیکش میکنن بعد میخورنش

با چشای گشاد نگام کرد خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد...گوشی اپلش و برداشت جواب داد :بله مختار...

.....

با صدای نیمه دادی گفت:پیداش کردن؟.به این زودی؟

....

با لبخند گفت:اره..همیشه این بازار گرمیا میکنن..الان کجاست؟

.....

-الان میام اونجا..خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد ودور زد خیلی دلم میخواست بدونم چه خبره...گفتم:کجا میریم؟

-جای دوری نیست..

اما این جواب من نبود...چیزی نگفتم ونشستم حالت چهره آراد تغییر کرده بود یه جور نگرانی واضطراب داشت... تو یه

خیابون پیچید تو پارکینگ یه برج ماشین پارک کردگفتم:اینجا کجاست؟

کمر بندش وباز کرد وگفت:خونه من..

-اونوقت چرا منو آوردی اینجا؟

-اونوقت اوردم کمی خوش باشیم...اونم تنهایی

کمی ترسیدم از این نوع بشر هر کاری بگی برمیاد پیاده شد..اومدم پایین وگفتم:اگه فکر کردی منم مثل بقیه بهت

اجازه....

انگشتشو گذاشت رو لبش وگفت:هیششش..ارومتر دختر تو که ابرومو بردی..یکی اومده قرار ببینیش

-کی؟

-یکی..بریم بالا ببینش میشناسیش

-این کلکته که میخوای منو بکشونی بالا؟

مچ دستمو گرفت کشید طرف اسانسور و گفت: نه به خدا... خیلی بد دلی

سوار اسانسور شدیم دکه 8 وزد گفتم: خونه دختر باز یته دیگه؟

خندید و گفت: ای خدا من از دست این چیکار کنم؟.. به کی قسم بخورم باور کنی رابطه من با دخترا در حد مهمونی نه

بیشتر حتی باشون قرار یه نهارم نداشتیم چه برسه بخوام بیمار مشون خونه..

-باشه بابا باور کردم حالا گریه نکن

دستشو انداخت دور گردنم کشید طرف خودش گفت: عاشق این زبونتم

سرم پایین بود گفتم: این چه وضع ابراز علاقه کردنه.. گردنمو شکوندی ولم کن

در اسانسور باز شد.. رفتیم بیرون به طرف واحد 8 رفت کلید و انداخت تو در.. باز شد کنار و ایسادو گفت: بفرمایید

-نمیخواهی بگی کیه؟

با لبخند گفت: غریبه اشنا..

با اینکه هنوز بهش شک داشتم اما اعتمادم و در کنارش گذاشتم و رفتم تو... عجب خونه ای... اینا انگار خونوادگی دوست

دارن خونشون زمین فوتبال باشه درو بست مختار اومد با دیدنش خوشحال شدم خیلی وقت بود ندیده بودمش با

خوشحالی گفتم: سلام مخی..

مختار خندید و آراد گفت: چرا اینجوری صدایش میزنی؟

-ولش کن بابا بزار راحت باشه.. کسی رو که خواستی اوردم انگار جاش بلد بودن که زود آوردنش

-حتما وگرنه تو سه چهار روز کی میتونه یه ادم غریبه رو پیدا کنه

-من میرم پایین منتظر میمونم

-باشه..

مختار با لبخند از کنارم رد شد و گفت: بای انی.

-بای بای مخی..

آراد با خنده اروم زد پیشونیش و گفت: ای خدا شما دوتا چقد رلوسین

-حسود..

-نیستم ولی تو خوب بلدی خودتو تو دل همه جا کنی..

-این یکی از استعداد های خدادای منه که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم..

-بله..بفرمایید تو دم در بده

چند قدم رفتم جلو تر داشتم به خونه نگاه میکردم که چشمم افتاد به کسی که سمت چپم با فاصله زیاد رو میل نشسته

بود با دیدن من بلند شد معلوم بود از قبل گریه کرده چون با دستاش اشکاش وپاک میکرد...کلاه سیاهشو تو دستش

مچاله کرده بود.. بدون هیچ حسی فقط اشکام ریخت حتی بغضم نکردم بدون هیچ حرکتی وایساده بودم ونگاش میکردم

انگار به چار میخم کشیده بودن... با اون ریش جو گندمی وچشمایی که تو گود افتاد ... کلمات سریع به ذهنم میاومد

باید کدومشو بگم... حرارت گرمایی از پشتم حس کردم آرام اروم گفتم:

-نمیخواهی ازش سوال کنی چرا فروختت؟

تنفر...کینه...دشمنی هر خصلت بدی که یه انسان داره به سمتم هجوم آورد یک قدم اومد جلو با همون اشک گفت:بابا

انی

داد زدم:خفه شو(..با اشک گفتم)بابا...یعنی چی؟معنی بابا رو نمیفهمم بگو یعنی چی؟ یعنی بخاطر بدهیت باید منو

بدی؟بابا یعنی، بخاطر جون خودت منو بخاطر فقط 0میلیون بفروشی... من بابا ندارم من زیر بتونه عمل اومدم...

بابام با چند قطره اشک که میریخت اومد جلوتر داد زدم:جلو نیا

آرام رفت تو بالکن...گفتم:چرا؟...چرا منو درازای چهار میلیون دادی؟فهمیدی چه بلایی سر من اومده؟فهمیدی کجا

شب وصبح رسوندم فهمیدی چند تا مرد میخواستن به من تجاوز کنن نفهمیدی.. به خدا نفهمیدی اخه به تو هم میگن بابا

؟حسرت یه محبتت به دلم مونده حسرت اینکه یه بار از روی دلخوشی بگم بابا ارزوی یه زندگی خوش وگذاشتی رو

دلم مامانم وازم گرفتی تنها کسی که تو این دنیا داشتم ..اینقدر جلو دوستانم خجالت زده بودم اینقدر باعث شرمم بودی

که تو پنج سالی که نبودی به همه گفتم مردی...کاش واقعا مرده بودی تا این بلا رو سرم نمی آوردی..دیگه نمیخواهم

ببینمت گمشو ازاین خونه برو بیرون

-بزار منم حرفمو بزنم بابا...

-نمیخواهم بشنوم...چون دردی که تو این 7 ماه کشیدم ونفهمیدی

-اره حق با تونه..اما من از ناچاری این کارو کردم اونم فقط بخاطر خودت بود

-از سر ناچاری واونم بخاطر خودم فروختیم؟!اونم فقط 0 میلیون؟

-اره بخاطر خودت گفتن اگه پول ویراشون نبرم تورو هم میکشن وانوقت باید دوباره این پولو بهشون بدم...گفتم ندارم

درعوضش دخترم وجای طلبم امانت میدم هر وقت پول حاضر کردم دخترم وبهم بدین قرار بود برای خودشون کار کنی

ودوتامون با هم بدهیشو صاف کنیم...اخه منم ازکجا میدونستم خرید وفروشت میکنن

دستمو گذاشتم وپیشونیم از اعصابنیت داغ کرده بودم کلافه بودم نمیدونستم چی بگم.. باهانش چیکار کنم با همون اشکا

گفتم:حالا چرا گفتی شب بیان منو بدزدن؟خب راحت منو بهشون میدادی برن دیگه

-ترسیدم نگات کنم...پشیمون بشم با پشیمونیم فقط به کشتن میدادم

پوزخند عصبی زدم وگفتم:تو و رحم؟حالم ازت بهم میخوره تو اگه واقعا نگران مردن من بودی میرفتی گدایی میکردی

پولو بهشون میدادی نه اینکه منو جای طلبت بدی(سرتا پاشو نگاه کردم)یه نگاه به خودت بنداز ادم رغبت نمیکنه نگات

کنه بدتر از گداها شدی

-بخاطر تو اینجوری شدم...بهم گفته بودن پیش خودشون کار میکنی وقتی میگفتم بزار ببینمش میگفتن همیشه چون

فرستادن فلان شهر که جنس بفروشی اواره این شهرو اون شهر شدم توهر شهری میرفتم جنس بفروشم دنبال تو هم

میگشتم...میخواستم ببینمت ومطمئن شم زنده ای من با این حال روزم کی وقت میکردم به خودم برسم

سرمو تگون دادم وگفتم:باشه باور کردم...حالا برو

اومد جلوتر که بغلم کنه داد زدم:نیا جلو..الان دیگه وقت دوست داشتن نیست.. برو همون جایی که تا الان بودی

آراد با داد من اومد تو سالن.. سریع رفتم تو یکی از اتاقا رو تخت نشستم یهو سردم شدسرد وبی روح عین یه میت

صورتم یخ زده بود تو ی همون حالت گریه کردم..صدای بابام که داشت صدام میزدوآراد که میخواست بیرونش کنه

می شنیدم..چند دقیقه بعد هیچ صدایی نمیامد در با زشد آراد تو چار چوب در وایساد گفت:بیام تو؟

-میخوا ی بیای چیکار کنی؟دلداریم بدی؟کار بابام توجیه کنی؟..اونقدر دلم از بابام ومردای اطرافم پره که هیچ وقت

اروم نمیشم

کنارم نشست وگفت :نمیخوام کار بابات وتوجیه کنم.. اما اگه یه ذره حق بهش بدیم

بهش تپیدم و گفتم: بهش حق بدم؟ یعنی حق داشت منو جای طلبش بده؟

-نه حق این کارو نداشت..ولی شنیدی که چی گفت اگه این کارو نمیکرد میکشنت

-خب میزاشت بکشنم راحت میشدم دیگه این همه بدبختی نمی کشیدم

اشکام عین رود رو صورتم میریخت آزاد دستشو اروم گذاشت رو دستم... داغ بود انگار تو بدنش اتیش به پا کرده

بودن...گفت: چرا اینقدر یخی؟

-ایشالله _____ دارم میریم.. از این زندگی زجر اور راحت بشم

با اعصابیت دوتا دستاش و گذاشت رو صورتم و چرخوند طرف خودش وبا اخم گفت: دیگه این حرف نزن

با چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم: خسته شدم..

نگاش رفت روی لبم بعد رو چشمام انگار داشت اجازه میگرفت... چیزی نگفتم فقط نگاش کردم دوباره به لبم نگاه کرد

واروم صورتش و آورد جلو نفسای گرمش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر میشد و ضربان قلبم رفت بالا استرس داشتم

اب دهنمو قورت دادم...لبای گرمشو حس کردم کمرم یخ کرد صورتم داغ شد...بین یخ زدن و سوختن معلق بودم از

جلو آزاد با بوسیدنش گرمم میکرد از پشت کمرم یخ کرده بود.. تکنون نیم خوردم لبای بالایم واروم اروم می بوسید

انگار عجله ای برای تموم کردنش نداشت.. میخواست عشقش وبا لباش به بدنم تزریق کنه...موفقم شد...عاشقش شدم

دستش واروم از صورتم آورد پایین دور کمرم حلقه زد... کم کم تو حاله ای از رخوت و سستی فرو رفتم دستم و انداختم

دور گردنش و باش راه اومدم و لبای پائینشو می بوسیدم..دلم نمیخواست تموم بشه آزاد و دوست داشتم..عشقم بود تنها

مردی که با تمام وجودم قبولش کرده بودم...سرش و برد عقب با چشمای خمار و لب خندون گفت: بالاخره رامت

کردم...سخت بود اما شد

از شوق عشقش گریه میکردم بغلش کردم ولی جرات نکردم بگم دوست دارم آزاد تو موفق شدی کمتر از دوماه منو

عاشق خودت کردی چقدر دوستش داشتم.... حتی تو بغلش احساس آرامش و امنیت میکردم تو بغلش بودم که حس

کردم پلکام داره سنگین میشه...

چشمام وبا ز کردم دیدم رو همون تخت خوابیدم تاریکی اتاق فقط با نور ابازر روشن بود.. بلند شدم روسری و پالتوم تنم

نبود..دلم نیومد نفرین آزاد کنم که چرا پالتو از تنم دراورده باز خوبه بخاطر سرماییم یه پیراهن تنم بود..موهام وبستم

شال و انداختم رو سرم اوادم بیرون.. آراد روو میل نشسته وپاهاش رو میز دراز کرده بود ومشغول خوردن چیپس

وتماشای تلویزیون بود چقدر من این بچه قوزمیتو دوست داشتم با لبخند گفتم:صد دفعه گفتم چیپس نخور

نگام کرد وگفت:به..آنی خانم خوردنش بعضی وقتا اشکال نداره بیا بشین

پاشو از رو میز برداشت کنارش نشستم ظرف چیپس وگذاشت رو پام وگفت:بخور

یه دونه چیپس گذاشتم تو دهن دوغ مسیر وجلوم گرفت وگفت:با دوغ خیلی خوشمزه تره

تو چشمات نگاه کردم دوغ وازش برداشتم گفتم:چراشال وانداختی رو سرت من که موها تو دیدم

-از اول نباید میدیدی حال هم که دیدی که نباید تکرارش کنم

-من که نفهمیدم تو چی گفتی..گشت نیست؟

-نه..اشتها ندارم

-باشه برو زود حاضر شو بریم

انگار متوجه حرفم نشد دوباره گفتم:میل ندارم

بلند شد وگفت:میرم حاضر شم فقط زود معطلم نکن

رفت سمت یکی از اتاقا پوفی کردم وبلند شدم ورفتم اتاق وپالتویی که رو زمین افتاده بود برداشتم پوشیدم واوادم

بیرون نبودش رو میل نشستم سرم پایین انداختم وپام اروم میزدم زمین

-با کفشت چیو داری میکشی؟

سرم وبلند کردم شلوار لی ابی تیره پلیور سفید با یه پالتو مشکی موهای مشکیش کمی روی پیشونیش ریخته بود چشمای

سبز پررنگش و صورت شیش تیغه؟ سفیدش بدن چهار شونشو بیشتر به نمایش گذاشته بود.. با لبخند بلند شدم وراه

افتادم گفتم:خوبی؟

با بی حوصلگی گفتم:اره..

کفشم می پوشیدم گفتم:اگه می دونستم دیدن بابات اینقدر حالت وبد میکنه هیچ وقت نمی اوردمش که ببینیش

در وباز کردم وگفتم:نمی خوام بهش فکر کنم بریم

سوار اسانسور شدیم دکه رو زد رفتیم پایین اهنکی توی اسانسور نواخته شد...در باز شد واوادم بیرون سوار ماشین

شدیم سرم و گذاشتم رو شیشه راه افتاد همه چی در سکوت فرو رفته بود احساس میکردم همه با ترحم بهم نگاه میکنند

حتی درختا و در و دیوار و عابرای که نمی شناختم دستم گرم شد نگاه کردم آراد دستام و گرفته بود نگاش کردم انگار

موقع رانندگی حواسش به من بوده گفتم: حالم خوبه

-پس چرا قمبرک گرفتی؟

خواستم دستمو آزاد کنم محکم تر گرفت گفتم: دستموول کن باید حواست به رانندگی باشه

-حواسم هست...از ناراحت بودن خوشم نمیداد

-دستم خودم نیست..با دیدن بابام همه بدبختیام یادم اومد

دستش و برداشت ماشین و پارک کرد کلا چرخید طرف من و گفت: ببین آیناز...من بابات و برات پیدا کردم که از ش

سوال کنی چرا تو رو جای طلبش داد؟ گفتم شاید یه دلیل منطقی داشته باشه که بتونه تور اروم کنه دیدی که

داشت..اگه تورو نمیداد می کشتنت

با بغض گفتم: الان کجاست؟

با تعجب گفت: بابات؟

سرم و تگون دادم گفت: میخوای ببینش؟

-نه...فقط میخوام بدونم جای خواب داره کارتون خواب که نیست

با لبخند پیشونیم و بوسید و گفت: همین مهربونیات کار دست من داد و عاشقت شدم..اره جاش گرم و نرم فکرش

نباش..هر وقت خواستی ببینیش بگو میبرمت پیشش

با لبخند زورکی گفتم: ممنون..بخاطر همه چی

-باید جبران اون همه اذیتی که کردم بکنم دیگه

-بخشیدمت..بخاطر همه اذیتا

-واقعاً..من و بخشیدی؟

با لبخند گفتم: اره..بخشیدم

-تو چرا اینقدر زود میبخشی..

-دوست دارم ببخشم یه حس آرامش بهم میده... خدا هم بنده هایی که می بخشن ودوست داره

با خوشحالی گفت: یعنی دوستم داری؟

خندیدم و گفتم: من چرا هر چی میگم تو می چسبونیش به دوست داشتن؟

ماشین و روشن کرد و گفت: عقده ایم

جلو یه رستوران نگه داشت گفتم: ساعت سه ظهر نهار هست ما بخوریم؟

-اگه نباشه دستور میدم برات درست کنن

خندیدم کمر بندم و باز کردم با هم پیاده شدیم به رستوران نگاه کردم اشنا بود قبلا اینجا اومده بودم رفتیم تو.. خلوت بود به جز یه میز دونفره که زن وشوهر نشسته بودن وبا یه میز شیش نفره که شیش تا دختر با مدلای مووارایش اجق وجق نشسته بودن کس دیگه ای نبود اینجوری ادم راحت میتونست غذاشو بخوره..یه مردی اومد جلو گفت: سلام آقای سعیدی خوش آمدید بفرمایید..

-سلام..

این مرده چقدر اشناست با هم سمت میز رفتیم نشستیم گفتم: این رستوران با امیرعلی شریکین نه؟

-اینجا اومدین؟

-اره...همون روزی که فرار کردم ورام ندادی مجبور شدم برم پیشش

-وقتی با مختار رفتین بیرون با ماشین تعقیبتون کردم ببینم کجا میرید وقتی فهمیدم پیش امیر علی میری اعصابم قاطی شد... شب اول بیخیال شدم اما شب دوم.. نتونستم دوّم بیارم واومدم دنبالت که زن همسایه فضول علی گفت رفتین بیرون اتیش گرفتم نمی دونستم اون لحظه چیکار کنم فقط منتظر تون موندم... دو سه ساعت نیومدید رفتیم بخاطر همین صبح خروس خون اومدی دنبالم؟

-بله...هر جوری بود می خواستم تو رو بیارم پیش خودم که اخرشم با سیلی خوردن من راضی به امدن شدی

با خنده سرم و برگردوندم دیدم شیش تا دختره زوم کردن رو آزاد وبا لبخند یه حرفایی بهم میزنن به آزاد نگاه کردم شاید جایش عیب و ایرادی داشته باشه که دارن میخندن.. آزاد گفت: چی شده؟..چرا داری اونجوری نگام میکنی؟

-من میرم دستام وبشورم پیام

-باشه..

بلند شدم به بهونه شستن دست رفتم دستشوی.. در وبستم تا ده شمردم اروم درو باز کردم واز لای در نگاه کردم دیدم یکی از دخترا جای من نشسته وداره با آراد حرف میزنه.. آرادم قربونش برم با همون اخم که برچسب زندگیه فقط به دختره نگاه میکنه یه نفسی کشیدم واومدم بیرون با قدم های تند وعصبی به طرف میز رفتم دوتا دستام و گذاشتم رو میز دختره نگام کرد....چشمای درشت کشیده سبز که زیر یه مَن ارایش خوابیده بود.... اما از رنگش خوشم نیومد زیادی روشن بود لبای قلمبه ایش که با رژبنفش رنگ کرده بود با اخم گفتم:شنیده بودم لاشخورا تا لاشه ای رو می بینن بهش رحم نمیکنن...اما سرعت عملشون رودیگه حدس نزده بودم

دختره با اعصابنیت بلند شد قدش ده برابر من بود ومجبود شدم سرم وبالا بگیرم گفت:خانم محترم توهین نکن..

-توهین نکردم.. واقعیت وگفتم منتظر بودی من بلند شم بیای شماره بگیرم؟ یعنی اینقدر ترشیده ای؟

آراد دستش زیر چونس بود وبا لبخند به ما نگاه میکرد دختره پوزخندی زد وگفت:خانم من اونقدر خوشکلم که همه

پسرا برام دست وپا میشکونن فقط خواستم به دوستتون پیشنهاد بدم گفتم شاید از شما خسته شده

-میدونی گرگا وقتی گشنشون میشه دنبال بهترین گوشت نیستن هر گوشتی گیرشون بیاد میخورن حتی ادم... تو هم

همونی گرگی

-من نمیدونم این پسر عاشق چی تو شده...نه قد درست وحسابی داری نه قیافه

-اخره گفتن زیبا رویان وفا ندارن بخاطر همین اومده طرف من

دخترا که دیگه جوابی نداشت بده با فک منقبض ودستای مشت شده رفت... آراد زد زیر خنده وگفت:فکر کنم خدا

وقتی خواست تورو خلق کنه اول زبون بهت داد

نشستم.. دخترکیفشو برداشت وا زرستوران رفت.. بقیه دوستاشم پشت سرش راه افتادن گفتم:چی بهت میگفت؟

همینجور که سالادشو میخورد گفت:حالا غیرتی نشو...ادرس خونمو میخواست

-خونه?...یعنی به شماره هم راضی نبود

سالادشو قورت داد وگفت:غذاتو بخور سرد میشه

مشغول خوردن شدم گفتم:آراد..

-جونم..

ته دلم یهو خالی شد قیلی ویلی شدم...گفتم:متولد چه ماهستی؟

-یک فروردین

-یعنی روز عید؟

-اره..دقیقا موقع سال تحویل

با ذوق گفتم:وای چه رماتیک...میگم چرا اینقدر اخلاقت قاطی پاتیه نگو اثرات سال تحویه

جدی نگام کرد وگفت:کجای اخلاقم قاطی پاتیه

-همین نمونه...تایه دقیقه پیش داشتی بخاطر حرفام میخندید الان جدی شدی

-من به تو اخم نکردم که... این اخمم برای اون دختری که با نیش باز داره نگام میکنه

سریع برگشتم تا حساب دختره برسم دیدم کسی نیست با اخم نگاش کردم سرش پایین بود وریزریز میخندید

گفتم:خوشمزه...

نگام کرد وگفت:حالا معلوم شد اخلاق کی قاتی پاتی داره؟

نگاش کردم وخنیدم بعد نهار آراد گفتم: قدم بزنییم؟

-اره...برای هضم غذا هم خوبه

همین جور که توی پارک یخ زده قدم میزدیم گفتم:اگه بدونی یه روزی دوست دارم چیکار میکنی...یعنی هنوز سر

شرط هستی؟

-مگه دوستم داری؟

-هنوز نه..ولی اگه یه روزی بفهمی چی؟

-تواول منو دوست داشته باش بعد یه فکری به حال شرطم میکنم

اگه بگم دوستش دارم ممکنه سر شرطش بمونه ومن تا اخر عمرم خدمتکارزن وبچش بمونم اونوقت مردنم بهتر از اینکه

عشقمو کنار یه زن دیگه ببینم..انگشتاش وگذاشت لای انگشتام ودستامو قفل کرد.. با هم قدم برمیداشتیم کاش آراد

برای همیشه برای من بود.. یه روز کامل وبا آراد بودم..چیزی که هیچ وقت تو تصورم نمی گنجید تو ماشین خوابم برد

..حس کردم تو هوا معلقم چشمم و باز کردم دیدم رو دستتم با خواب الودگی گفتم: بزارم پایین خودم میرم

-چیه دلت برای افتادن تنگ شده؟

جون خندیدن نداشتم... گذاشتم رو تخت شال واز سرم برداشت دکمه های پالتوم با زمیکرد دستشو گرفتم و گفتم: ول

کن خودم درش میارم

دستشو برداشت پالتوم و در او دم انداختم رو زمین و خوابیدم... پتو روم کشید صورتم و بوسید و رفت... آراد به خدا دوست

دارم بهم فرصت بده فکر کنم

-خانم... خانم

بدون این که تو جام غلت بخورم فقط یه تکه کونی به خودم دادم با چشمای خواب الود گفتم: چیه؟

-ساعت ده نمی خوابید بیدار شید؟

-سرم و کردم زیر پتو و گفتم: نه..

بعد یک صدم ثانیه سیخ نشستم و با چشای گشاد گفتم: آراد.. آراد بیدار شد؟

-بله.. خانم خیلی وقته رفتن شرکت

با خیالت راحت خوابیدم دوباره عین جن دیده ها نشستم با چشمای گشاد گفتم: تو کی هستی؟.. چرا به من میگی خانم؟

با لبخند گفتم: اسمم رحیمه است خدمتکار شما.. اقا گفت ساعت ده بیدار تون کنم.. زود بیدار تون کردم؟

یا خدا این دیگه چه خوابیه.. با تعجب گفتم: خدمتکار من؟..

-بله خانم.. صبحانه براتون چیدم ببیند اگه چیزی کمه بگید براتون بیارم

حس کردم دارم شاخ در میارم... آراد.. برای من... خدمتکار اورده.. به میز نقلی و کوچیک نگاه کردم همه چی بود... از

شیر مرغ تا جون ادمیزاد...

گفتم: نه ممنون..

-خواهش میکنم... اگه میخواید دوش بگیرید وان و براتون حاضر کنم؟

-نه.. اهل دوش نیستم

بزار این آراد بیاد تکلیفمو باش روشن میکنم اخه من کی خدمتکار خواستم... رفتم دستشوی ایی به صورتم زدم اومدم

بیرون رحیمه با حوله بیرون منتظرم وایساده بود.. حوله داد دستم وگفت: بفرمایید خانم

اصلا دوست نداشتم بهم بگه خانم با لبخند گفتم: دستت درد نکنه... بهم بگو ایناز

-نه خانم... زشته به اسم کوچیک صداتون کنم

میدونستم بحث کردن با خدمتکار راه به جایی نمیره بخاطر همین چیزی نگفتم و نشستم مشغول خوردن شدم دیدم

کنارم وایساده گفتم: تو برو خودم صدات میکنم بیای میزوم جمع کنی

-چشم خانم

اییییی... وقتی میگفت خانم قلقلکم میاومد اخه منو چه به خانمی تا بود ونبوده کلفت آزاد بودم بعد اینکه صبحانمو

خوردم میزو جمع کردم وبردم پایین رحیمه و خاتون نشسته بودن و مشغول حرف زدن... دست آزاد درد نکنه یکی آورد

خاتون باش درد و دل کنه... رحیمه تا منو دید اومد سمتم وگفت: خدا مرگم بده شما چرا آوردید... مگه قرار نبود صدام

بزنید؟

سینی رو از دستم برداشت خاتون نگام میکرد گفتم: چی شده؟

-هیچی.. فقط تو کار خدا موندم... تورو از شهر خودتون کشوند اینجا که به خانمی برسی

نشستم وگفتم: بخاطر همین میگن کارا خدا بی حکمت نیست

با لبخند گفتم: به دلم برات شده اقا دوست داره

خاتون کجای کاره که آزاد گفته دوست دارم.. به رحیمه نگاه کردم سرش وکرده بود تو یخچال وچند نوع میوه و شیشه

اورد بیرون گفتم: قضیه خدمتکار برای من آوردن چیه؟

-چند روز پیش اقا بهم گفت دنبال یه خدمتکار خوب وقابل اعتماد میگرده منم رحیمه رو اوردم

-پس دست گل شماست؟ ولی اصلا دوست ندارم خدمتکار داشته باشم...

-به خانمی عادت میکنی... اولش سخته

خندیدم رحیمه یه لیوان بزرگ گذاشت جلوم وگفت: بفرمایید خانم... این معجون خیلی مقویه بخورید یه ذره گوشت

بگیرید

-ممنون..

-نوش جان..اقا گفته باید تو یک ماه بیست کیلو بشید

با چشای گرد گفتم: یک ماه بیست کیلو؟ مگه دیونه شده؟ من تا دویست سال دیگه هم بخورم همینم

خاتون: حالا غر زن بخور

معجون خوشمزه رحیمه رو تا ته خوردم ویه قطرشم نذاشتم.... بهم اجازه ندادن تو اشپزی بهشون کمک کنم...

مجبور شدم برم و خودم وبا خوردن میوه و تماشای تلویزیون سرگرم کنم

-به..میبینم که آیناز خانم شده

با لبخند نگاش کردم و گفتم: سلام پرهام خان از این ورا؟

کنارم نشست و گفت: هی خواهر چی بگم...این آراد منو عاشق کرد وبعد به امون خدا ولم کرد

-مگه نگفت صبر کنی؟

-گفت ولی تا کی؟..دلیلش برای صبر کردن من چی بود؟ من که میخوام برم پیش خونوادش با اون کاری ندارم...اصلا

یه شماره خشک و خالی هم بهم نداد

کاش آراد همه چی رو بهش میگفت...گفتم: پرهام..

-بله..

-اگه یه روز یه چیز ناخوشایند از لیلا بفهمی بازم حاضری باش ازدواج کنی؟

با تعجب گفت: منظورت از این حرف چیه؟

-هیچی..همینجوری سوال کردم بدونم چقدر دوستش داری

-خب خیلی دوستش دارم..ولی اگه بدونم یه کار غیر شرعی انجام داده...

پریدم وسط حرفشو گفتم: نه نه از این کارا...مثلا...مثلا اگه قبلا با یه پسری دوست بوده مثلا پنج سال پیش بعد بهم زده

اینجوری

-نه...مشکلی ندارم

یه نفس راحتی کشیدم نزدیک بود همه چی لو بدم... پرهام برای نهار موند آراد کار داشت زنگ زد که نمیداشاید فهمید

میخوام دعواش کنم این ورا پیدا ش نشده..بعد نهار پرهام خوابید من موندم و بیکاری دیونه کننده.. دیگه کسی نبود بهم

سر بزنه ومنو از تنهایی بیرون بیاره امیر که عین شوکی که بهم وارد میکنن یهو ترکم کرد... کاملیا هم انگار منتظر بود آبتین بیاد تا از شر من راحت بشه چه پا قدم خیری داشتم که یهوی همشون ازدواج کردن... پرهامم بدتر از مجنون شده دیگه منم تحویل نمیگیره همه چی بهم ریخت الان تنها کسی که دارم آراد خدا کنه دیگه اینو فرحناز ازم نگیره که دیگه دق میکنم رفتم پیش مش رجب که به گلا میرسید گفتم: چی کار میکنی مش رجب؟

-سلام خانم... به این گلای بی زبون اب دون میدم

-مش رجب خواهشا شما دیگه به من نگو خانم.. به خدا ایناز گفتن تودوست دارم

-دستور اقااست... ولی باشه وقتی تنهاییم میگم ایناز

-ممنون..

به داگی نگاه کردم عین دیونه ها دنبال یه حشره میدوید... میپرید هوا وپارس میکرد اومد طرف مش رجب ودورش میچرخید مش رجب داد زد: برو اونور داگی گلا رو له میکنی

یه توپ رو زمین افتاده بود برش داشتم بالا گرفتم وگفتم: داگی.. توپ

پرتش کردم دوید سمت توپ وشروع کرد بازی کردن منم با خنده توپ از زیر پاش برمیداشتم وفرار میکردم اونم دنبال میکرد از ترس اینکه روم بپره دوباره توپ ومینداختم جلوش

یهو صدای رحیمه بلند شد: خانم چرا بیرونید؟ هوا سرده بیاید تو..

همین جور با قدم های تند میاومد طرف من منم با تعجب نگاش می کردم... معلوم نبود آراد چی بهش گفته که یه دقیقه دست از سر من برنمیداره بازومو گرفت وگفت: خانم بیا بریم تو... اگه طوریتون بشه من جواب اقا رو چی بدم

دستمو انداختم دور گردنش وگفتم: اقا با من... یه پوست کلفتیم که لنگه ندارم

رحیمه با تعجب نگام کرد صورتشو بوسیدم بو عطر میداد گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟

-اخره خانم من چند جا خدمتکار بودم اما هیچ کدومشون مثل شما با من خوب نبودن

-میفهمم چی میگی... میدونم وقتی کسی به شخصیتت توهین میکنه چه حالی میشی وقتی تحقیرت میکنه ومیخواه خوردت

کنه دلت میخواد اون لحظه بمیری

-مگه شما هم خدمتکار بودید

-بله اونم خدمتکاریه ادم بدعق وتند مزاج که نمیشد بهش بگی تو

با لبخند رحیمه رفتیم تو...موقع شام آراد پیداش شد پشت سرش رفتیم اتاق وگفتم:این رحیمه کیه اوردی؟

لبه تخت نشست وبا لبخند دستشو باز کرد وگفت:بیا بغل تا بهت بگم

با اعتراض گفتم:آراد..

-جون آراد...نفس آراد...عمر آراد چیه جیگرم؟

فقط تونستم نگاش کنم باورم نمیشد آراد بود داشت اینجوری صدام میزد.. گفتم:چیه یادت رفت؟

اروم تر شدم وگفتم:من خدمتکار نمیخوام

-ببین بحث کردن با من فایده ای نداره چون من اخرش رحیمه رو نگه میدارم... از این به بعد حق نداری سیاه وسفید

این خونه دست بزنی هر چی کار کردی بسه

-اخره...راحت نیستم اگه کار نکنم بیکار میشم

-چرا بیکار بشی برو به کلاسی به جای ثبت نام کن..از این به بعد باید مثل به خانم زندگی کنی... تو لیاقت این خونه

زندگی رو داری پس بهش پشت نکن

-جواب فرحناز چی میخوای بدی؟..اگه فردا پس فردا پیداش شد نمیگه این چرا کار نمیکنه؟

-تو نگران اون نباش

خواستم برم گفتم:راستی نهار فردا مهمون امیریم

-مگه ماه غسل نرفتن؟

-میخواستن برن مونا گفت چون امیر کار داره یکی دو ماه دیگه میرن

دوتا تقه به در خورد نگاهمون به طرف در رفت .. پرهام با قیافه گرفته وشل واویزون به در تکیه داده بود خندم گرفته

بود آراد گفت:باز چی شده پری؟

پرهام خندید وگفت:پریم شدیم...میگم کی منو به لیلی میرسونی؟

به آراد نگاه کردم بلند شد رفت طرف پرهام وگفت:مگه بهت نگفتم صبر کن؟

-گفتی ولی دلیل صبر کردنتم ونمیفهمم...من که میخوام برم پیش پدر مادرش

-خب راستش اون پدر مادر نداره پیش یکی از فامیلاش زندگی میکنه.. باید برم باشون حرف بزنم

-پس زود حرف بزن دیگه

-باشه چشم...

پرهام با خوشحالی پرید بغل آراد دوتا ماچ ابدارش کرد و گفت: الهی قربونت برم... الهی هر چی دردو بلا داری بخوره تو

فرق سر فرحناز... الهی هر چی میخوای مادر خدا بهت بده.. الهی.... الهی...

به من نگاه کرد و آراد گفت: الهی چی؟

-الهی... به آیناز برسی

یه چشمک بهم زد وبا سرعت رفت بیرون من و آراد خندیدیم آراد گفت: فردا برو پیش لیلا ببین نظرش در مورد این

دیونه چیه

-باشه...

خاتون: آیناز حاضر نیستی مختار منتظرته ها

-خاتون صبر کن شالم ودرست کنم الان میام....

مش رجب: بابا این دختر اینقدر هولش نکن به شرطی که برسه

اومدم بیرون و گفتم: مشی جون مگه اینکه تو هوای منو داشته باشی

مش رجب خندید و گفت: من همیشه هواتو دارم برو

ازشون خدا حافظی کردم وسوار ماشین مختار شدم وراه افتادیم... باورم نمیشد دوباره لیلا رو میبینم همش تقصیر آراد که

میگه همیشه نمیشه.... خطرناکه هیچ وقت سر از کاراش درنیوردم

ازماشین پیاده شدم مختار که رفت اطلاع بده منم خودم وپرت کردم تو اتاق لیلا دیدم خوابه اروم رفتم کنارش پتورو

کشیدم رو سرش خوابیدم روش یهو تکون خورد از ترس اینکه زن مردم بکشم سریع ولش کردم اونم با اخم نشست وبا

قیافه مظلوم نگاش کردم گفتم: سلام..

بالشت وطرفم پرت کرد و گفت: دیونه داشتم خفه میشدم.. قبلنا ارومتر بودی

-خب میرم...

همونجا وایسام گفت: برو دیگه

-نمیرم..

کنارش نشستم با خنده پرید بغلم و گفت: سلام انی خره...

-سلام لیلی گوره خره

با هم خندیدیم وبعد کمی خوش وبش گفتم: لیلی جون برات شوهر پیدا کردم

-برو به آراد بگو زنش نمیشم...

با مشت زدم به بازو شو گفتم: آراد صاحب داره اونم منم

دستشو گذاشت رو بازو شو گفت: خب مال خودت چرا میزنی؟..میگم جن زده نشدی؟

-نه نشدم..حالا میزاری بگم شوهرت کیه یا نه؟

-حتما پرهام دیگه؟

با تعجب گفتم: اره از کجا میدونی؟

-تو هنوز نمیدونی ما دخترا شاخکامون تیزه تا یکی بهمون ابراز محبت میکنه میدونیم عاشقمون شده؟

-نه _____ من اینجوری نیستم

-پس تو هنوز جنسیتت مشخص نشده..نکنه نر وماده قاطی هستی وبه کسی نمیگی؟

با خنده بالشت وزدم تو سرش و گفتم: خجالت بکش..

با خنده بالشت وازم گرفت وگفت: خجالتو که کشیدم...حالا بگو پرهام چی بهت گفته؟

-هیچی از تو خوشش اومده میخواد بات ازدواج کنه..

بازو هام وگرفت وگفت: تو که درمورد گذاشتم چیزی بهش نگفتی؟

-نه...نه من نه آراد اصلا بهش نگفتم کجا زندگی میکنی فکر کنم خیلی دوست داره چون بعد رفتن تو خیلی پکر شد

الان هم که اینجام میخوام نظرتو درمورد پرهام بدونم

با درموندگی بازو هام وول کرد وگفت: خب راستش... من

بهش کمک کردم وگفتم: دوستش داری؟

فقط سرش و تگون داد بغلش کردم و گفتم: الهی من قربونت برم این که دیگه خجالت نداره

-خجالت نداره اما اگه بدونه من یه روزی معتاد بودم و مواد میفروختم... فکر میکنی دیگه بهم نگاه هم میکنه؟

نگاش کردم و گفتم: نمیخواه گذشتتوبهش بگی این یه چیزیه بوده مال گذشته تو نبایدم به کسی بگی

-اگه یه روزی فهمید و گفت چرا بهم نگفتی معتاد بودی اونوقت چی؟

نگاش کردم و گفتم: راست میگی... نمیدونم... اگه اون واقعا تو رو دوست داشته باشه نباید به این چیزا اهمیتی بده راستش

خودشم از بچه های پایین شهره با زحمت و کار کردن یه پول وپله ای جمع کرد والانم یه 602 داره ویه واحد اپارتمان

-کارش چیه؟

-مهندس تو یه شرکت بزرگ کار میکنه (زدم به پهلوش) دیگه چی میخوای... خوشکلم که هست قد بلندم که هست

فقط کمی خل وچل که اونم دیگه با تو مساوی میشه

خندید و گفت: فکر نکنم به اندازه اون باشم... راستی ابروش چی شده؟

-شکسته... با بچه محلاش دعوا میشن اونام میزنن ابروشو میشکونن

-الهی دستشون بشکنه.... پدر و مادرم داره؟

-پدرش که فوت کرد ولی مادرش زن بابای آراد والانم ترکیه است

لیلا با غم ساکت شد گفتم: لیلا تورو خدا قیافتو این جواری نکن دلم میگیره

با چند قطره اشک گفت: چیکار کنم؟... دوستش دارم ولی میترسم... میترسم از گذشتن چیزیه بفهمه و دیگه منو نخواد

-من که همی چی به آراد گفتم... گفتم که پدر و مادرم کی بوده کسی رو ندارم یکی پسر 58 ساله بهم ابراز علاقه کرد

فقط نگفتم با هومن دوست بودم

با تعجب گفت: مگه آراد بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

-خب نه مستقیم ولی گفته دوستم داره

یهو لیلا حالت غش گرفت وافتاد رو تخت گفتم: لیلا... لیلا چی شد؟

-با چشمای بسته وزبون دراومده گفت: باورم نمیشه.... اون پسر که گفته خودش از دخترا متنفره حالا اومده از پیشی من

خواستگاری کرده

قلقلکش دادم و گفتم: به من نگو پیشی

اونم بلند بلند میخندید و میخواست ولش کنم... از لیلا خدا حافظی کردم و رفتم خونه نزدیک ساعت 55:00 حاضر شدم

سوار ماشین شدم و راه افتاد گفت: خب چه خبر؟

-به لیلا گفتم.. اونم پرهام و میخواد ولی میترسه پرهام بفهمه معتاد بوده

-الان که دیگه معتاد نیست ترک کرده به نظر من لازم نیست به پرهام بگه

-نمیشه یه کاری کنی اینا همدیگه روبیین بزار به عهده خودشون

-باشه...

-من هنوز نفهمیدم چرا دوستانم وقایع کردی و بهم نشونشون نمیدی؟ اصلا چرا لیلا رو اونجا زندانی کردی و نمیزاری زیاد

ببینمش؟

با لبخند گفت: بهت میگم.. یه روزی همه چی بهت میگم فقط صبر کن

به مسیرنا آشنا نگاه کردم.... هیچ شباهتی به جاده ای که میرفت سمت خونه امیرعلی نداشت گفتم: مگه خونه امیر

نمیری؟

-چرا..

-خب... فکر نکنم این مسیرش باشه میان بر میری؟

خندید و گفت: نه...

نشستم و چیزی نگفتم... دم یه خونه ویلای وایساد و گفت: خب اینم خونه امیر... مسافر محترم پیاده شو

-اینجا؟ مطمئنی درست اومدی؟

کمربندم با درو باز کرد و گفت: برو پایین

خودش پیاده شد منم اومدم پایین... به خونه نگاه کردم قشنگ بود.. آراد به طرف در رفت و زنگ وزد مونا گفت: سلام

خوش اومدید بفرمایید تو

در وزد رفتیم تو.. حیاطش زیاد بزرگ نبود اما برای 0 نفر کفایت میکرد مونا و امیر علی اومدن به استقبالمون بعد روبوسی

و سلام علیک کردن رفتیم تو.. داخل خونه چند برابر حیاط بزرگ بود با دیدن کاملیا و آبتین که رو میل نشسته بودن

بیشتر ذوق کردم و گفتم: سلام..

کاملیا اومد طرفم و گفت: سلام انی...

آراد و آبتین با هم دست دادن کاملیا بغلم کرد و به مونا گفت: بخاطر همین بود گفتمی سر جات بشین نکون نخور؟

مونا خندید و گفت: آره

همگی نشستیم بعد پذیرایی .. مونا نشست پیش امیر چقدر بهم میان یعنی اگه اون روز به امیر بله میگفتم من الان جای

مونا نشسته بودم... اما مهم نیست من آراد و دارم

امیر علی: آراد با خواهرم چیکار کردی دیگه دوروبرت نمی بینمش؟

آراد همینجور که سیب پوست میگرفت گفت: هیچی دادمش دست بهنام

-بهنام؟ چرا اون؟

-چون خواهر جنابعالی دنبال بهترین هاست بهنام که میدونی از نظر قیافه و پول از هر چی پسر تهران سر تره

امیر خندید آبتین گفت: بهنام کیه؟

کاملیا: پسر دوست بابام... یک هفته ای هست از هلند اومده.. وقتی 51 سالش بود رفت والان که نزدیک سی سالشه

برگشته

آراد یه قاچ از سیب جلوم گرفت و گفت: بخور

با این کارش معذب شدم چون چهار تاشون نگام میکردن اونم با لبخند سریع برداشتم و انداختم تو حلقم.. ابروم برد فکر

کنم الان دیگه همه فهمیدن یه خبرایی بین من و آراد هست همین جور که سیب میجویدم زیر نگاهاشون داشتم ذوب

میشدم سرم و بلند کردم و گفتم: بفرمایید قهوه سرد میشه

منظورم و فهمیدن و با لبخند که رو خنده میرفت مشغول خوردن شدن یه سقلمه ای زدم به آراد که اخش دراومد امیر

گفت: چی شد آراد خوبی؟

دستشو گذاشت رو پهلوش و گفت: یه گربه پنجول انداخت

با چشای گشاد نگاش کردم محکم زدم به بازوشو گفتم: چقدر بهت گفتم نگو گربه بدم میاد

-چرا میزنی؟... خب چشات عین گربه است

-چشم عین گربه است چرا به خودم میگی گربه ؟

امیر خندید و گفت: آیناز این آراد وبه من ببخش

-باشه.. بخاطر تو کاریش ندارم

مونا بلند شد رفت به اشیپزخونه نکنه ناراحت شده باشه.. پشت سرش رفتم دیدم در یخچال باز کرده گفتم: اجازه

هست؟

با لبخند نگام کرد و گفت: بفرمایید

صندلی رو عقب کشیدم ونشستم گفتم: خوبی؟

-اره خوبم..

کاهو وکلم گذاشت تو سینگ گفتم: پس چرا قیافت این جوریه؟

همین جور که کاهو وکلم ومی شست گفت: هیچی.. فقط

شیر وبست وگفتم: فقط چی؟

-خونوادم...از روزی که امیرعلی اومد خواستگاریم وفهمیدن عقیم جوابشون نه بود اما من پام وکردم تو یه کفش که جز

امیر کس دیگه ای نمیخوام حتی اگه تا اخر عمر مادر نشم...امیرعلی فوق العادست از مهربونیش وصبرویش گرفته تا

دست ودلبازیش یه مرد کامل اما خونوادم بخاطر ازدواج با امیرعلی سرسنگینی بام رفتار میکنن

-خودتو ناراحت نکن...علم این همه پیشرفت کرده بالاخره شما هم بچه دار میشین

اشکاشو پاک کرد وگفت: امیرعلی داره تمام سعیشو میکنه...پیش بهترین دکتر رفتیم اونم گفته هرکاری از دستش بر بیاد

برامون انجام میده...آیناز برام دعا کن

-حتما...نهار درست نکردی؟

-نه امیر سفارش داده الان میارن

-راستی یادم رفت بگم خونه جدید مبارک

-ممنون...بیشتر بخاطر تو عوضش کردیم

-چرا؟

-آراد میخواست...به امیر گفته بود دلش نمیخواه آیناز تو خونه ای بیاره که تمام خاطراتشو با امیر زنده بشه...میترسید

افسرده بشی

-آراد...؟

امیرعلی:خلوت کردین

برگشتیم مونا گفت:حرف زنونه میزدیم

-اها..فکر کنم کاملیا مرد باشه چون خودش و آراد دارن بحث لیگ فوتبال اروپا میکنن

من ومونا یهو خندیدیم امیر گفت:مونا جان میرم دوغ بگیرم چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه قربونت برم..

امیر که رفت منم بلند شدم...از کنار آراد رد شدم رفتم به بالکن بیرون ونگاه کردم امروز 61 اسفند...چیزی به تموم

شدن زمستون نمونده اما بین زمستون وبهار کشمکش بود زمستون تمام زورش ومیزد که تا اخر اسفند بمونه اما بهار

برای اومدن عجله داشت دستمو گذاشتم رو گردنبندم یهو بغض کردم دلم برای مامانم تنگ شده بود یکی از پشت بغلم

کرد بوی عطر آراد بود نفسای گرمش رو شونم می نشست گفت:داری کیو دید میزنی؟

-بهار..

-کوش؟

خندیدم وگفتم:توراهه اگه ننه سرما بزاره

-اها اون بهار ومیگی...

به امیر که در خونه خارج شد وپا به کوچه گذاشت نگاه کردم وگفتم:امیر خوب بود...همیشه می خواست بهم ثابت کنه

که همه مردا بد نیستن

-هنوز دلت باهاشه؟

-نه...

کنارم وایساد وگفت:دروغ نگو میدونم هنوز میخوایش چون هنوز به کسی علاقه مند نشدی وفکر میکنی اون تنها مردیه

که داری

- شما مردا عین دیوار خشتی می مونید جرات تکیه دادن بهتون ندارم

- من اگه خشتم باشم تا زمانی که بهم تکیه بدی قول میدم زلزله هم نتونه تکونم بده

از این همه صداقتش شرمسار بودم کاش می تونستم بگم دوست دارم... اما کارش چی کار کنم؟ نمیخوام زن یه قاچاقچی

بشم با لبخند بغلش کردم و گفتم: خیلی خوبی آراد..

دستشو انداخت دور کمرم و گفت: تو از من بهتری

بعد نهار به سمت خونه راه افتادیم آراد گفت: آیناز..

از تو دهنم پرید و گفتم: جونم..

سریع دستمو جلو دهنم گرفتم و نگاش کردم.. با یه حرکت ماشین و پارک کرد با خوشحالی نگام کرد و گفت: یه بار

دیگه... گفتمی جونم؟ اره؟

دستم و برداشتم و گفتم: اشتباهه لپی بود

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: به خدا خودم شنیدم گفتمی جونم

خندم گرفته بود ولی جلو خودم گرفتم... منو از خودش جدا کرد و گفت: کی میخوای منو دوست داشته باشی؟

- هر وقت دست از قاچاقچی بودن برداشتی

- اخیه این دلیل خوبی برای دوست نداشتن من نیست که... این همه قاچاقچی تو این مملکت زندگی میکنن زن و بچه هم

دارن منم یکیشون

- لابد زن و بچشون بی عارن... خیالشون نیست شوهر یا باباشون کجاست اما من نگرانم میشم... یه بار گفتم دلم نمیخواد

هر روز چشمم به در باشه که کی حکم جلبت میاد؟ کی مهر اعدام میخوره به پروندت

- یعنی مشکل الان تو فقط قاچاقچی بودن منه؟

- اره فقط همین..

- اگه این مشکل حل بشه تو دیگه بهونه ای نداری؟

- نه.. یعنی دیگه بهونه ای ندارم بگم

درست نشست موبایلشو برداشت گفت: باشه الان درستش میکنم

این چرا یهو اتیشی شد؟...گفتم:میخوای چیکار کنی؟

گوشی بر گذاشت دم گوشش و گفت:میخوام مشکلتو حل کنم

بعد یک دقیقه .. گفت:الو مختار کجایی؟

....

-باید ببینمت کارت دارم

...

-واجبه خواهش میکنم

.....

-خیل خب ادرس بده خودم میام

.....

-باشه خداحافظ....

گوشی رو خاموش کرد گفتم:با مختار چیکار داری؟

-گفتم بیاد مشکل قاچاقچی بودن منو برات حل کنه

-مختار؟

-بله مختار..

ماشین و روشن کرد و راه افتاد...مختار دم یه پارک وایساده بود پشت سوار شد و گفت:سلام برخروس جنگیا

بالبخند گفتم:سلام رستم دستان

آراد بی حوصله بود جواب نداد مختار گفت:امر واجب اقا چی بود که منو مجبور کرد از زار وزندگییم بزنم؟

آراد برگشت و گفت:میخوام همه چیو بهش بگم

مختار لبخند شو جمع کرد یه نگاهی به من انداخت و گفت:مگه قرار نشد صبر کنی؟

-قرار بود...اما یادت نرفته تو هم قرار بود دو سه ساله تمومش کنی؟

-بیا پایین حرف میزنیم

-جایی نمیام.. گفتم بیای که خودت یا من کل ماجرا رو براش توضیح بدیم

مختار تکیه داد و گفت: الان وقتش نیست بزار برا بعد

آراد کمی عصبی شد و گفت: بعد کیه؟ تو که میدونستی دوستش دارم گفتی صبر کن ممکنه بابات بهش صدمه ای بزنه

گفتم چشم... اما تا کی دارم از دستش میدم... محسن دیگه بریدم کم آوردم میفهمی؟ ولم کنید پنج ساله هرچی گفتید

دهنم وبستم و گفتم چشم... خب چرا پیداش نمی کنید؟ بعضی وقتا فکر میکنم دارید سرکارم میزارید خسته شدم

با تعجب داشتم به حرفای آراد گوش میدادم اینا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟... چرا به مختار گفت محسن؟

مختار دستش گذاشت رو شونه آراد و گفت: باشه.. همه چی بهش بگو میدونم تو این پنج سال چی بهت گذشت من اگه

جای تو بودم تا الان همه چیو خراب کرده بودم نمیخوام عشقتو ازت بگیرم

به من نگاه کرد و گفت: آیناز هر چی آراد بهت میگه راسته.. فقط یه خواهش ازت دارم از این قضیه نه خاتون نه مش

رجب نباید چیزی بدونن باشه؟

من که نمیدونستم قضیه چیه ولی با گنجی سرم وبه معنی باشه تکون دادم

خدا حافظی کرد و پیاده شد... به آراد نگاه کردم گفتم: چیو باید بدونم ؟

ماشین و روشن کرد و گفت: صبر کن یه جایی برسم بهت میگم

جلو کافی شاپ نگه داشت پیاده شدیم و رفتیم طبقه دوم ... سه چهار نفری نشسته بودن آراد زیر لب گفت: لعنتی

یه گوشه کنار پنجره نشستیم گارسون اومد سفارش بگیره آراد گفت: اینا که رفتن کس دیگه ای رو نفرست بالا

-باشه چشم...

چند دقیقه ای منتظر شدیم تا رفتن گفتم: خب بگو دیگه کسی نیست

سرش و بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت... نگام کرد و گفت: میدونم چیزایی که میخوام بهت بگم نمیتونی باور کنی اما

این تنها چیزیه که میتونم باش دل تورو به دست بیارم

بعد مکث چند ثانیه ای گفت: همه چی از 1 سال پیش شروع شد دقیقا شب تولد 24 سالگیم... بابام برای اولین بار برام

جشن تولد گرفت از این حرکتش تعجب کردم وزمانی که به عنوان کادو سند کارخونه رو بهم داد تعجبم بیشتر شد

چون قرار بود سی سالگیم این کارو بکنه.. از اینکه تو اون سن رئیس شرکت میشدم خوشحال شدم راستش فرحناز

بیشتر ذوق کرده بود... اون روزا توی بهترین دانشگاه تهران با رشته مدیریت بازرگانی با نمرات عالی درس میخوندم میخواستم برای ادامه تحصیل برم خارج ولی بابام نداشت گفت... نمیتونه کارخونه رو دست کس دیگه ای بده... منم به اصرار پدرم مجبور شدم بمونم وهمین جادامه تحصیل بدم همه چی داشت خب پیش میرفت تا اینکه یه روز چند تا مامور ریختن تو شرکت ومن وبه جرم قاچاق انسان دستگیر کردن وبردن کلانتری...من بدبخت از همه جا بی خبر هر چی سرگرد سلامی ازم سوال میکردن میگفتم نمیدونم چون واقعا نمی دونستم اون همه دختر تو تریلی شرکت من چیکار میکرد...به هر چی مقدسات بود قسم خوردم که از این جریان خبر ندارم حرفمو باور نکردن وفرستادنم دادگاه...بابام پیگیر کارام بود اما کاری از پیش نمی برد جوری شده بود که دیگه مرگ وجلو چشم می دیدم اشک تو چشمای آزاد جمع شده بود سرش پایین انداخت...یه قطرش افتاد با دستم پاکش کردم با لبخند نگام کرد گفتم:گریه نکن..

با دوتا دستاش دستی به صورتش کشید یه نفس عمیقی کشید وگفت:یه روز مختار درخواست ملاقت حضوری داده بود نه می شناختمش نه تا اون موقع اسمش وشنیده بودم ولی قبول کردم بینمش... وقتی دیدمش اول فکر کردم از نوچه های بابام که هفته ای یه بار وعده آزادی بهم میدن اما وقتی خودشو سرگرد محسن رضوانی معرفی کرد جا خوردم سرم سوت کشید انگار اشتباهی شنیده بودم با تعجب وبهت گفتم:چی?...سرگرد?...یعنی میخوای بگی مختار پلیسه؟ آزاد از تعجب من خندید وگفت:اره مختار پلیسه اونم از نوع سرگردیش

-باورم نمیشه داری دروغ میگیچطور امکان داره مختار سرگرد باشه ؟یعنی اصلا بهش نمیداد -مگه سرگردا چه جورین؟..فکر کردی یه ادم خشن وبد عنق که همیشه حتی به سایشون نگاه کرد بعد علی محسن دومین مردی که باش احساس راحتی میکنم با اینکه سرگرد بود اما موقعی که ناراحت بودم ارومم میکرد عین یه برادر بزرگ تر مراقبم بود ودوستم داره

با همون چهره تعجب زده واز روی ناباوری نگاش میکردم گفت:مختار یا همون سرگرد رضوانی بهم گفت حرفمو باور میکنه که بی گناهم اما باید باش همکاری کنم...فقط بخاطر اینکه از اون زندان لعنتی ووقول وزنجیری که به پام می بستن واز این دادگاه به اون دادگاه می کشوندنم خلاص بشم سریع قبول کردم...من که تا اون موقع از شغل بابام خبر نداشتم وقتی محسن بهم گفت بابام داره با یه باند قاچاق انسان کار میکنه باور نکردم یعنی برام قابل هضم نبود که بابام

بخاطر خودش کارخونه رو به اسمم کرده... بخاطر اینکه بتون دستگیرش کنن باید باهاشون همکاری میکردم منم که دلخوشی از بابام نداشتم قبول کردم یک روز بعد حکم ازادیم اومد و محسن شد راننده شخصیم با هزار دردسر بابام قبول کرد باشون کار کنم اول میخواست بدونه من از کجا فهمیدم که اون قاچاقچیه... بعد چرا میخوام باشون کار کنم هر کاری که محسن میگفت من انجام میدادم... روزای اول برام سخت بود چون میدیدم دخترا چطور التماس میکنن که ولشون کنم خیلی زود از خودم ضعف نشون می دادم.. محسن بهم گفت اگه اینجوری ادامه بدم همه چی لو میره.. بخاطر مادرم ومهتاب که بابام با بی رحمی کشتشون میخواستم ازش انتقام بگیرم... آراد عوض شد.. شد یه ادم بی رحم وقصی القلبی که دیگه بابام منو نمی شناخت دلم وکردم عین یه تیکه سنگ 1 .. سال کارم شده خرید وفروش ادم اونم از سر اجبار

-یعنی قاچاقچی نیستی؟

پوزخندی زد وگفت:قاچاقچی؟..اخه کجای من به قاچاقچی میاد؟

-نمی تونم حرفتو باور کنم مگه میشه مختار پلیس باشه واجازه بده اینجوری اذیتم کنی؟

-فکر میکنی آوردن تو پیش خودم اسون بود... من قبلش با محسن هماهنگ کرده بودم گفتم میخوام چند تا دختر بخرم

از یکیشون خوشم اومده ومیخوام پیش خودم نگهش دارم..قبول نکرد گفت امانت مردم باید یه جای امن ازش نگهداری

کنیم..اینقدر التماس کردم وقول دادم که اخرش قبول کرد پیشم بمونی اونم به شرط اینکه پاتو از خونه نزاری بیرون

چون اگه بابام میدونست تو یکی از همون دخترایی مردن تو وبهم ریختن نقشه های محسن با هم بود

-پس اون روزی که من فرار کردم ورفتم پیش سرگرد جعفری بخاطر اینکه مختارو ویا همون سرگرد رضوانی رو

میشناخت زود ازادم کرد؟

-نه نمی شناخت ..چون محسن مامور مخفیة ما هم مجبوربودیم هر طوری شده تورو از اون کلانتری بکشیم بیرون محسن

مجبور شد همه چی رو برای اون توضیح بده اگه چیزی نمی گفت.. عمرا اگه تورو دست محسن میداد... چون میدونست

من یه علاقه ریزه میزه بهت دارم دوباره آوردت پیش من ..منم که ناز کردم وبا توپ وتشر بیرونتم کردم همون شب

محسن زنگ زد که می برت پیش بقیه دوستات(خندید)دوباره التماسای من شروع شد چهار ساعت تموم باش حرف

زدم وقول دادم دیگه کاری نکنم که مجبور شی فرار کنی

-چرا منو تا لب مرز بردی و برگردوندی؟

-بخاطر اینکه بابام به سعید گفته بود قرار یه دختر براش ببرم..اون دختری که قرار بود ببرم حالش بد بود مجبور شدیم

تو رو جای اون ببریم

-چرا بابات و دستگیر نمیکنن؟

-بابام که کاره ای نیست یه سرخ برای دستگیری کله گنده تر از بابام....هنوز پیداش نکردن فقط منتظر یه ملاقاتن

..دیگه خسته شدم نمیدونم تا کی باید به این مسخره بازی روادامه بدم

بعد کمی که نگاش کردم بهو گفتم:عبدالله کیه؟

با چشای گرد گفت:عبدالله...؟برای چی میخوای در مورد اون بدونی؟

-اون روز که بخاطر اون اصلحه رو گذاشتی رو سرم دیگه عبدالله تو ذهنم موند

خندید و گفت:اصلحه که خالی بود...خیلی ترسیدی نه؟

-اصلانم خنده دار نیست نزدیک بود شلوارم وخیس کنم

بیشتر خندید و گفت:عبدالله با بابام کار میکرد یعنی چیک وپیک بابام ومی دونست... یه روز حالا نمیدونم دعواشون میشه

یا دیگه نمیخواسته با بابام کار کنه از پیش بابام میره ومیخواسته با پلیس همکاری کنه محسنم دنبالش بوده تا ببرتش یه

جای امن

-حالا پیداش کردین؟

-اره..

دومین نسکافم خوردم گفت:شعبون یادته؟

-مگه میشه فراموشش کنم؟اون با کریم خله

-گرفتنشون...

-واقعا؟...

اره اون شب یادته رفتیم پیش مرده چک بهش دادم وبعدش بردیمت پیش شعبون؟

-اره..اره

-مختار می دونست تورو دزدین وپدرت کیه ومادرت وکشتن ولی چیزی به من نگفته بود... بخاطر اینکه مطمئن بشه این

همون شعبون که تورو دزدیده با هم روبه روتون کرد

-پس بخاطر همین منو بردین پیش اون ؟

-بله..

-اینجوری که تو توضیح دادی دوستامم بخاطر اینکه دست بابات نیوفته قایمشون کردی؟

-دقیقا..همچنین لیلا

-تو که منو دوست داشتی چرا اذیتم میکردی؟

با لبخند گفت:از اول که دوستش نداشتم...اما یه حسی تو وجودم بود اما نمیدونستم چیه

-سوال دیگه ای نداری؟

کمی فکر کردم که دیگه چی میتونم بپرسم چیزی به ذهنم نرسید گفت:حالا نظرت چیه؟

با بی خیالی گفتم:درمورد

-ازدواج با من...

انتظار همچین سوالی ازش نداشتم گفتم :فکر میکنم بهت میگم

-تو چرا اینقدر ناز میکنی؟

سرم وانداختم پایین وگفتم:ما ناز میکنیم خریدار ناز نداریم

یهو روم خم شد ولبمو بوسید اونم چند بار پشت سر هم... نشست وگفت:خریدم..

از خجالت روسریم وکشیدم جلوم ودستم و گذاشتم رو پیشونیم وخندیدم... کنارم نشست دستشو انداخت دور شونم سرم

وبلند کردم گفت:حداقل الکی بگو دوسم داری..بزار دل منم خوش بشه

لعنت به این زبون که برای دوست دارم نمی چرخه گفت :واقعا هیچ علاقه ای بهم نداری؟

-تو چرا من ودوست داری من که زیاد خوشکل نیستم؟

-اول اینکه من تورو بخاطر زیبایی نمی خوام یه اخلاق خاص ومنحصر به فردی داری که توی هیچ کدوم از ادمای اطرافم

ندیدم اونم اینه که بیش از اندازه مهربون و دلسوزی اگه دشمنم بهت احتیاج داشته باشه کمک تو ازش دریغ نمیکنی

منم محتاج همین مهربونیم پس از منم دریغ نکن... دوم اینکه من هیچ جای زشت تو صورت تو نمی بینم مخصوصا

چشمات دقیقا حالت چشمای گربه است لبات هم یه چیزی دوروبر لبای انجلیناست

خندیدم وگفتم:همش که دیگه نه.. پایینه یه ذره اره

-خب ببین..بالاخره یه چیز مثبت پیدا کردی اسکلت صورتتم به کل اجزا صورتت میاد

-دماغم ودوست ندارم.. نوکش گندس

-این که با عمل حل میشه

-پس من خوشکلم

-برای من اره...اوناییم که بهت گفتن زشت مطمئن باش بهت حسودی کردن

-مثل فرحنازو ویدا..ولی نمیدونم چرا؟

-فرحناز اگه بهت میگفت زشت بخاطراین بود که نمی خواست دختری غیر از خودش کنار من ببینه

بعد کافی شاپ یه دوری تو شهر زدیم که مختار زنگ زد که میخواد با من حرف بزنه.... منم قبول کردم بعد اینکه تمام

کارا وحرافش وتوجیه کرد ومنم راضی شدم برگشتیم خونه شام وبا هم خوردیم آراد گفت:پیش من میخوایی؟

-جان؟چی فرمودید؟..حداقل بزار بله بگم محرم شیم بعد از هول حلیم بیر تو دیگ

آراد خندید وگفت:مگه اولین بارته میخوای پیش من بخوایی؟..فکر کردی اون شبی که برام کتاب می خوندی ورو

بالشت من خوابت برد ویادم رفته؟

با چشای گرد گفتم:مگه بیدار بودی؟

-بله...خودم پتورو روت کشیدم جنابعالی هم تکنون نخوردید وتا صبح به من چسبیده بودی ..همچین سرتو تو قفسه سینم

فشار میدادی فکر کردم شیر میخوای

جیغ زدم وگفتم:آراد..

بلند شدم وبا قدم های تند به سمت در رفتم که سریع اومد بازمو گرفت گفتم:ولم کن... من این کارو نمیکنم

-خب نخواب..اتاق دیگه که هست

-نمی خوام اتاق خودم راحتم

-اون اتاق دیگه برای رحیمه شده...به خاتون ورحیمه گفتم تمام وسایلتو بیارن به اتاق اقیانوست

-چیکار کردی؟...با اجازه کی همچین کاری کردی؟

خم شد تو چشمام نگاه کرد وگفت:خودم..اگه میترسی یا راحت نیستی میتونی در اتاق و شیش قفله کنی

ازش نمی ترسدم چون با کاراش اعتمادم و جلب کرده بود همین جور که از پله ها میرفت بالا گفت:اگه بخوای اونجا

بخوابی مجبوری پیش رحیمه یا تو هالشون بخوابی.. از ما گفتن بود

یه نفسی کشیدمورفتم به اتاق اقیانوس لباسم و عوض کردم که دو تا تقه به در خورد... شال و انداختم رو سرم در وباز

کردم گفتم:بله..

-نمیای برام کتاب بخونی؟

می دونستم با صدای من خواب میره بدون چک وچونه به اتاقش رفتم من رو تخت نشستم اون خوابید کتاب وباز کردم

گفت:آیناز

نگاش کردم گفت:خیلی خوشکلی..مخصوصا چشمای گربه ایت (یه خط فرضی تو هوا کشید)دقیقا حالت گربه است

خندیدم وگفتم:پس چرا روزای اول میگفتی زشتی..؟

نشست وبا لبخند تو چشمام نگاه کرد وگفت:اون موقع بخاطر زبونت اعصابم بهم میریختی ازت خوشم نمیامد

-الان چی؟

خودشو انداخت رو بالشت وگفت:الان دارم تو عشقت میسوزم

خندیدم وگفتم:خیلی لوسی..

بعد اینکه کتاب وبراش خوندم به اتاقم رفتم و خوابیدم بخاطر هیجان زیاد ی که به آراد داشتم... کسی که دوستش

دارم قاچاقچی نیست وفکرایی که در مورد مختار یا همون محسن که چه حرفایی بهش زدم وچه توهینایی کردم واون

فقط با لبخند جوابم ومیداد و به سرنوشت خودم وتمام اتفاقای که برام افتاد...با همین فکر دیر خوابم برد

...لبه تختش نشستم نگاش کردم انگشت اشارم واروم رو صورتش کشیدم نرم بود رفتم طرف لبش انگشتم و چند بار

رولبش کشیدم انگشتم ورو صورتش کشیدم اما بیدار نشد موهاش واز رو پیشونیش کنار کشیدم وبوسیدمش.. باز بیدار

نشد محبت کردن به این نیومده باید با چوب وچماق بیدارش کنم شونشو تگون دادم وگفتم:آراد...

-بگو نفسم...

با تعجب به چشای بستش نگاه کردم چشماش باز کرد و گفت: بگو چیه؟

با خجالت گفتم: هیچی.. فکر کردم هنوز خوابی

-اگه چشمم و باز میکردم منو از بوسیدن محروم میکردی

-میرم صبحونت و بیارم

قبل از اینکه برم گفتم: همیشه زود بیدار میشی؟

-اره خوابم سبکه...هر وقت درو باز میکردی بیدار میشدم

-پس بخاطر همین بود..کارایی که می کردم زود مچمو میگرفتی

خندید و گفت: اره...

رفتم اشپزخونه دیدم رحیمه مشغول حاضر کردن صبحونه است گفتم: رحیمه خانم شما زحمت نکشید خودم آماده میکنم

-وظیفه خانم...خودتون براش می برید؟

-بله..

بعد اینکه صبحونه حاضر شد بردم اتاقش و میز و براش چیدم... با حولش نشست نگاش کردم داشت سرش خشک

میکرد باید امروز بهش بگم و خودم و خلاص کنم نگام کرد اضطراب و ترس تمام وجودم و گرفته بود گفت: چیزی شده؟

-نه...

-پس چرا رنگت پریده؟

-ها؟..پریده؟...کجاش پریده؟...من خوبم..

-مطمئنی خوبی؟..

-اره..اره صبحونتو بخور

دستش و گذاشت رو پیشونیم بعد رو صورتم گفت: پس چرا اینقدر داغی؟

دستم و گذاشتم رو صورتم راست می گفت عین موتور جت داغ کرده بودم بیچاره پسرا چطور به عشقشون میگویند دوست

دارم من که از خجالت و اضطراب و ترس دارم ذوب میشم

-آیناز خوبی؟

تو چمشی نگران و مهربونش نگاه کردم گفتم:اره.. یه بار گفتم دیگه خوبم

پام وبه حالت استرس نکون میدادم و ناخونام ومی جویدم دستشو گذاشت رو دستم وگفت:ایناز بگو چی شده؟جایت

درد میکنه؟

-جایم؟...خب..نه..یعنی.. چیزه(یهو داد دزم)اره..قلبم درد میکنه

با تعجب وچشای گرد نگام کرد وگفت:قلبت؟ پس چرا یک ساعت دارم می پرسم میگی چیزیم نیست.. بلند شو باید

بریم دکتر

بلند شد خاک تو سرم این چی بود گفتم حالا بیا ودرستش کن گفتم:الان که دکتري باز نیست

-امیرعلی الان بیمارستان بریم

-ولی اون ساعت ده میره

-همیشه ساعت ده نمیره.. پاشو با من بحث نکن

رفت سمت اتاق لباس گفتم:زیادم درد نمیکنه ها

اومد سمتم بازوموگرفت وبرد اتاقم گفت:وقتی میدونی سرمایی هستی باید لباس گرم بپوشی که اینجوری قلبت درد

نگیره

-اخره سرما چه ربطی به قلب داره؟

جلو کمد لباسیم وایسادیم گفت:اگه نمیتونی لباست وپوشی بگم رحیمه بیاید کمکت کنه

با درموندگی گفتم:نه میتونم

رفت بیرون وای چه غلطی کردم کاش امروز بهش نمی گفتم..بعد اینکه حاضر شدم...سوار ماشین شدیم صندلی رو

عقب برد گفت:بخواب تا قلبت درد نگیره

خوابیدم موقع رانندگی نگاش می کردم...این آراد بود همون آرادی که سرم داد میزد و تو انباری زندانیم میکرد ؟ خندم

گرفته بود.....آراد برخلاف ظاهرش ادم مهربون و خویبه نمی زارم فرحناز ازم بگیرتش گوشی رو برداشت بعد گرفتن

شماره گفت:علی بیمارستانی؟

.....

-آیناز: حالش خوب نیست

....

-باشه خداحافظ..

-اونقدرام حالم بد نیستا

-حرف زن ممکنه حالت بدتر بشه...

این که از مجنونم مجنون تره...خدایا حالا چطور به این حالی کنم که چیزیم نیست مطمئنم این امروز منو تا پیوند قلب

هم می رسونه.. دم بیمارستان پارک کرد گفت:میخوای بگم برانکار دیارن ؟

با حرص در ماشین وباز کردم وپیاده شدم..اومدم پایین سریع اومد طرفم دستشو انداخت دور شونم وگفت:اروم راه برو

دلم میخواست همونجا خودمو بکشم..نگرانیش دیگه بیش از اندازه بود عین ادمای بی جون خودمو رو آزاد انداختم... اونم

منو کشون کشون میبرد به اتاق امیر علی

دوتا تقه به در زدیم ووارد شدیم امیر تا حال من ودید با نگرانی اومد طرفم وگفت:چی شده ایناز؟

آراد نشوندم رو صندلی کنار میزش گفت:صبح یهو گفت قلبم درد میکنه ببین اوضاعش زیاد وخیم نیست عملت یه وقت

نخواد

امیر صندلیشو نزدیک من کرد وگفت:تو که این دختری تا سرد خونه بردی

خواست گوشیش وبزازه رو قلبم آزاد سریع مچشو گرفت وگفت:می خواهی چیکار کنی؟

من که تا اون موقع بی حال بودم خندیدم.. امیر با تعجب نگام کرد وبه آراد گفت:میخوام معاینش کنم

-لازم نکرده...اینجا یه دکتر زن نیست ؟

امیر خندید وگفت:چرا هست..ولی الان نمیاد

امیر به من نگاه کرد وگفت:ظاهرا شما زیاد حالتون بد نیستا

آراد:چرا خیلیم حالش بد..اکو..نوار قلب..ازمایش هر چی لازم بنویس

توی چشمم پر از خواهش کردم وبا قیافه وابرو چشم یه جوری به امیر فهمندم آراد بره بیرون امیر از حرکت من خندش

گرفته بود وبه آراد گفت:میشه چند دقیقه بری بیرون ؟

-نه..گفتم حق نداری معاینش کنی

امیر بیشتر خندید بلند شد رفت طرف آراد گفت: عزیزم.. قول میدم معاینش نکنم دوقیقه فقط بیرون منتظر باش

آراد نگام کرد ومن سرم پایین انداختم گفت: باشه فقط دوقیقه

نفسم وبا دهن بیرون دادم امیر سر جاش نشست وگفت: خب بفرمایید این همه شکلک واسه چی برای من میفرستادین؟

با انگشتام بازی میکردم گفتم: خب راستش.. یادته گفته بودی آراد یکيو دوست داره؟

-اره...

-چرا بهم نگفتی اون دختر منم

با لبخند گفت: بالاخره گفت دوست داره؟

سرم وتكون دادم وگفتم: اره.. همه چی گفت

-حتی گفت قاچاقچی نیست؟

-اره..

-میدونی که نباید به کسی چی بگی؟

-اووووم..اومدم یه چیزی بهت بگم

-می شنوم..

-یه چیزی میخوام به آراد بگم روم همیشه یعنی خیلی خجالت میکشم...چون اولین بارم

-میخوای بهش بگی دوستش داری؟

با تعجب به چشمای خندون ولبخندش نگاه کردم.. از کجا فهمید با خجالت گفتم: اره...ولی نمیدونم چه جوری بهش بگم

-چه طوری نداره راحت بگو دوست دارم... تو که پیش قدم نشدی اول اون گفته فکر کنم دیگه اذیت کردنش بس باشه

اون الان منتظر همین جمله است بزار 68 سال تنهائیش وبا همین جمله تموم کنه

-باشه میگم...ولی فکرکنم گفتن دوست دارم وسکته زدنم با هم باشه ودوباره من وبیاره همین جا

-خدا نکنه..حالا هم برو بیشتر ازاین د قش نده

بلند شدم وگفتم: ممنون..بخاطر تمام محبتات هیچ وقت فراموش نمیکنم

-خواهش میکنم تشکر احتیاجی نیست...اگه میخوای جبران کنی به آراد محبت کن

نگاش کردم هنوز با لبخند نگام میکرد یهو در باز شد جفتمون به آراد نگران.. نگاه کردیم اونم با تعجب به ما گفت:چی

شده؟..اتفاقی افتاده؟

امیر بلند شد و گفت:نه..ببرش خونه چیزیش نیست

با اعصابیت اومد تو و گفت:مگه نگفتی معاینش نمیکنی؟

-به خدا بهش دست نزدم

-پس از کجا میدونی چیزیش نیست ؟

ای خدا من چقدر غیرت آراد ودوست دارم که کلافم میکنه بازو شو گرفتم وگفتم:بریم من خوبم..گشمنه

نگام کرد و گفت:مطمئن؟

-بله..خیلی مطمئن

-یه دکتر دیگه نریم ؟

با صدای نیمه داد گفتم:نه..

امیر خندید و آراد جا خورد گفت:ببخش مزاحم شد سلام مونا خانم ویرسون

-بزرگواریتون ومیرسونم

بعد خداحافظی از اتاقش اومدیم بیرون هنوز اخم کرده بود لپشو کشیدم وگفتم:نبینم اخمتو

اول از کارم تعجب کرد وبعد خندید وگفت:یهو تغییر شخصیت میدی

سوار ماشین فراریش شدیم..چه حال خوبی پیدا کردم وقتی گفت این ماشین وبخاطر تو خریدم..اولین بار تو زندگیم که

برای یه نفر اینقدر مهم شدم که به خواستم احترام میزاره

آراد:میخوا ی چیزی برات بگیرم بخوری؟

-نه میل ندارم..

-اخره من چرا دارم حرف تو رو گوش میکنم..جلو یه رستوران پارک کرد خواست پیاده بشه دستمو رودست راستش که

رو فرمون بود گذاشتم وگفتم:صبرکن...باید یه چیزی بهت بگم

-بگو...

دستم و برداشتم به نفس عمیق کشیدم و گفتم: نمیدونم سر شریطی که با من بستی هستی یا نه...

-اون شرط لعنتی رو ول کن...من دوست داشتم میخواستم با این نقشم تورو هم عاشق خودم کنم

با نگرانی نگاش کردم گفتم: من...

پهو پرید وسط حرفم و گفتم: جاییت درد میکنه؟ میخوای برگردیم

ای خدا این چرا احساسات منو مچاله میکنه درست نشستم..چشمم وبستم و گفتم: دوست دارم

صدایی نیومد..با یکی از چشمم نگاش کردم عین مجسمه داشت نگام میکرد نه پلک میزد نه نفس می کشید.. اون یکی

چشمم باز کردم و گفتم: دوست دارم آزاد

بازم تکون نخورد اروم زدم به صورتش فقط لبخند زد با حالت غش افتاد روم.. گفتم: آزاد...این لوس بازیا چیه.. بلند شو

ببینم

از بس سنگین بود نمی تونستم تکونش بدم کمی ازم فاصله گرفت فقط ده پونزده سانتی متر با هم فاصله داشتیم بوی

عطر گرم صورتش و من به جای اکسیژن تنفس میکردم گفت: یه با ردیگه بگو.. دقیق نفهمیدم چی گفتی

-اول فاصله تو با من رعایت کن بعدشم دوبار با جون کندن گفتم میخواستی بشنوی

-جون من یه با ردیگه بگو..خیلی قشنگ تلفظ کردی

خندیدم و تو چشمای سبز تیرش نگاه کردم و گفتم: دوست دارم

سریع شروع کرد به بوسیدن لبم حالا یکی به این بگه وسط خیابون چه وقت لب گرفتن.. نتونستم از خودم جداس کنم

یه ثانیه ازش جدا شدم و گفتم: آزاد زشته ولم کن

تازه به خودش اومد..بغلم کرد و منو به سینهش فشار میداد با گریه گفت: باورم نمیشه فکر کردم دارم خواب می بینم..

-آزاد این کارا چیه در ملاء عام انجام میدی نمیگی یکی مارو می بینه به بچه های بالا زنگ میزنن میان جهمون میکنن

ازم فاصله گرفت با اشک شوق گفت: خوشبختت میکنم

-چرا گریه میکنی؟

-نمیدونی چقدر لذت بخشه وقتی یکی دوست داری بهت بگه دوست دارم..دیگه داشتم ناامید میشدم گفتم دیگه محاله

منو دوست داشته باشه

دوباره بغلم کرد منم با رضایت بغلش کردم..گفت:چقدر دوستم داری؟

-اونقدر که نمی تونم جای خالیتو به کس دیگه ای بدم

نزدیک بود منم گریه کنم که دیدم یه زن وشوهر چشم بچه 2 یا 7 سالشون گرفتن با خنده به ما دوتا نگاه میکنن

گفتم:آراد زودبساتمونو جمع کنیم که آبرومون رفت

آراد ازم جدا شد به زن وشوهر نگاه کرد وخندید وگفت:عیبی نداره درکمون میکنن

راه افتاد اشکاش وپاک کرد گفتم:با فرحناز میخوای چیکار کنی؟

-فعلا هیچی..

-چرا؟.....یعنی نمیخوای بهش بگی؟

-چرا میگم ولی به موقعش..بابام به بخاطر فرحناز مهتاب وکشت چون فرحناز خیلی دوست داره ودلش میخواد عروسی

بشه بعد مهتاب جرات نکردم به دختر دیگه ای نزدیک بشم میترسیدم بابام اونو بکشه...باید مواظبت باشم بابام ادم بی

رحمیه اگه از علاقه من به تو خبردار بشه حتما تورو هم میکشه..نباید کسی بفهمه باشه؟

-باشه...(بعد کمی سکوت گفتم)مهتاب ودوست نداشتی؟

-نه..حتی به اندازه سر سوزن فقط بخاطر اینکه خودکشی نکنه تن به یه رابطه دوستی دادم بعدش منو مجبور کرد باش

ازدواج کنم که هیچ وقت به خواستگاری نرسید..تو عشق اول وآخر منی(تو چشمام نگاه کرد)چشمی ابی تر اینیه گرفتارم

کرد..مگه نه؟

خندیدم وگفتم:هنوز یادته؟

-بله..مگه میشه اذیت کردنات ویادم بره(دستشو انداخت دور گردنم) واقعا دوست دارم... جون من یه بار دیگه بگو

دوست دارم

-دیونه شدی؟

-اره..دیونگی هم داره اینازی که ا زمن متنفر بود وحالش از دیدن من بهم میخورد وحالت تهوع بهش دست میداد الان

داره بهم میگه دوست دارم..

خندیدم و گفتم: دوست دارم

گردنمو کشید طرف خودش و صورتم و بوسید داد زدم: دیونه.. موقع رانندگی چه وقت بوسیدن

دستشو برداشت دنده عوض کرد یه موسیقی خارجی گذاشت صدایش بلند کرد و یه چیز ی زمزمه کرد که

نشنیدم.. صدایش و کم کردم و گفتم: چی میگی؟

-اِه.. صدایش و چرا کم کردی؟

- نفهمیدم چی گفتی؟

- میگم سه چهار روز دیگه تولدم فکر کادو باش

- کادو که بهت دادم.. تو فکر پرهام ولیلا باش که از عشق هم سر به بیابون نزارن

- اون دوتا که هله ولی تو کی بهم کادو دادی؟

- خودم... همین که بهت گفتم دوست دارم فکر کنم بس باشه

خندید و گفت: بد جنس

جلو خونه پارک کرد پیاده شدم زنگ خونه رو زدم گفت: ماه نازم عشقمی... مواظب خودت باش

با دستش یه بوس برام فرستاد.. خندیدم و گفتم: خیلی لوسی

چشمم و باز کردم یه نفس عمیق کشیدم بالاخره اومد... بلند شدم کنار پنجره و ایسادم پرده رو کنار زدم چمنای معلوم شده

بودن مش رجب برفارو از رو درختا تکونده بود.. در اتاق باز شد رحیمه گفت: خانم شما بیدار شدید؟

- فکر کنم بیدارم چطور؟

- اَخه اقا گفته بود بیدار تون نکنیم..

کنار تختم رفتم و شال ابی تیرم و که با چند تا رنگ دیگه مخلوط شده بود و پوشیدم با لبخند گفتم: اقا یادش رفته یه

بلایی سر من آورده که مغزم اتوماتیک وار دستور بیدار شدن میده

با رحیمه از اتاق اومدیم بیرون گفتم: آراد بیداره؟

- بله خانم... میخوام صبحونه براشون حاضر کنم

- حاضر شد بده خودم میبرم

-چشم خانم..

به ساعت اشپزخونه نگاه کردم ساعت هفت نشون میداد رحیمه صبحونه آرادتو سینی گذاشته بود گفتم:دستت درد

نکنه

بلند شدم که سروصدایی تو سالن پیچید...سینی رو گذاشتم ورفتم بالا دیدم فرحناز و مریناست با دوتا خانم و یه مرد

اینارو برای چی آورده؟ مرینایه خمیازه بالا بلندی کشید و خودش انداخت رو کاناپه فرحناز با اخم اومد طرف من

وگفت:خاتون کجاست؟

-خوابه..

-خوابه?...خوبه والله پول مفت میگیره و میخوابه

چون می دونستم جواب ابلهان خاموشیست چیزی بهش نگفتم.. موبالیش و درآورد و رفت یه گوشه سالن مرینا با خواب

الودگی گفت:آیناز می بینی این دختر با من چیکار میکنه؟ اخه بگو ساعت 1 شب جشن توچرا من و کله سحر بیدار

کردی؟ به خدا الان خرسا هم خوابن

خندیدم و گفتم:عیبی نداره تحمل کن

رفتم اشپزخونه سینی رو برداشتم خواستم ببرم بالا که فرحناز گفت:کجا..کجا؟

-صبحونه اقا رو می برم...

-بی خود...آراد هرروز که داره لاغر تر میشه بخاطر قیافه توئه دیگه

سینی رو از دستم گرفت و داد به رحیمه وگفت:من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی...ولی این سینی رو ببر برای آراد

حداقل بتونه تو تنهایی دوتا لقمه بخوره

رحیمه سینی رو برداشت و با نگرانی نگاهی به من انداخت بالبخند سرم و تکون دادم که ببره

فرحناز با اعصابانیت رفت طرف مرینا که خواب بودویه لگد زد به پاش یهو چشاش و باز کرد وگفت:چته?...نمیتونی عین

بچه ادم بیدارم کنی؟

-جنابعالی رو نیوردم که بخوابی..پاشو نظر بده بگو مبل آراد و کجا بزارم؟

-عزیزم هر چی بگی من به دیده منت قبول میکنم..حالا بزار بخوابم

فرحناز با حرص پاش وزد زمین گفت: به تو هم میگن دوست

یکی از خانما که همراه فرحناز اومده بود گفت: خانم ما باید چیکار کنیم؟

-صبر کن الان بهت میگم

خاتون اومد تو... بعد اینکه رحیمه اومده بود دیگه صبحای زود بیدار نمیشد... اینم بدتر از من تنبل شده بود فرحناز رفت

طرفش وگفت: مگه تو خدمتکار این عمارت نیستی؟ مفت می خوری مفت می خوابی.. لنگ ظهر چه وقت بیدار شدن

-بخشید خانم...

منم دست به سینه به چهار چوب اشپزخونه تکیه داده بودم وبه نمایش فرحناز نگاه میکردم

فرحناز: خب همگی گوش کنید... این سالن با اون دوتای دیگه میخوام تا شب حاضر باشه.. شب که برگشتم میخوام از

کف اینجا به جای ایینه استفاده کنم.. همگی فهمیدید؟

عین شاگردهای خوب همگی گفتن: بله..

جلو خندم وگرفتم رو به خاتون کرد وگفت: گوش کن.. با این دوتا خانم واون رحیمه که نمیدونم تواین عمارت

چیکارست واون گربه مباررو دور تا دور سالن می چینید میخوام وسط خالی باشه خب... بعد مبل آراد هم میزاید ته

سالن

خاتون با تعجب گفت: ته سالن؟

-بله.. اشکالی داره؟

رحیمه کنارم وایساد وگفت: همیشه اینقدر دستور میدی؟

-اگه دستور نده که فرحناز نیست

خاتون: نه خانم اشکالی که نداره هر چی شما بگید ما انجام می دیم... ولی ته سالن کسی اقاآراد ونمی بینه.. شاید فقط

50 یا 51 نفر بیشتر نتونن برن اونجا فکر کنم اقا سیروس بیشتر از 500 نفر دعوت کردن..

مرینا انگار خواب دیده باشه یهو خندید وگفت: مرده شور خودت ببرن با این سلیقت خب خاتون راست میگه

دیگه... اونجا که جای خودمون نمیشه مبل وبايد جای من بزاری هم پشتش پنجره 1 متریه هم کنار راه پله است جلوشم

آآآآ اندازه بیابون خدا بازه هم ما از دیدن آراد فیض می بریم هم تو راحت میتونی جلوش قر بدی

فرحناز عین اشغفشان در حال فوران داد زد: بسه دیگه.. اصلا هر کاری می خواهید بکنید فقط تا شب اینجا حاضر باشه حالا هم زودتر بریم به کارامون برسیم مرینا با خمیازه پشت فرحناز راه افتاد و رفت خاتون نفسش وبا دهن داد بیرون و گفت: خدا چه نعمت هایی به ما میدهد وما قدرشو نمی دونیم... خیل خب کل میل رو جمع کنید.. اقا شما هم بریدبه مش رجب کمک کنید

-چشم..

خاتون به من نگاه کرد و گفت: مادر تو چرا اینجا وایسادی برو بالا

-بالا برم چیکار میخوام بهتون کمک کنم

-میخواهی اقا منو بکشه ؟

محسن اومد تو و گفت: چه خبره اینجا؟

گفتم: سلام جناب... تولد اقامونه

محسن خندید و گفت: اقامون الان باید تولد 56 سالگی نوشو جشن بگیره

آراد با اخم اومد پایین به محسن نگاه کرد.. اونم خندید و گفت :تولد 560 ساگیتون مبارک اقا

آراد: حیف که اینجا دره نیست.. وگرنه می انداختمت تو دره

محسن: دره نیست... جاده که هست بندازم زیر ماشینا له بشم... حالا چی براتون بخرم؟ از این عروسک گنده های پشمالو

خوبه؟

آراد به نگاه شیطنتی به من انداخت و گفت: اگه میشه دو تا بگیر به بچه تو راهی هم دارم

با چشم و دهن گشاد به آراد نگاه کردم.. محسن فهمید پشت گردن آراد و گرفت و گفت: دیگه نیبیم این حرفا بزنی

-باشه بابا... گردنم و شکوندی

محسن گردنش وول کرد با خدا حافظی رفتن.. استینامو بالا زد و بهشون کمک میکردم... کار کردن من به همین راحتی

هم نبود... خاتون و رحیمه نمیزاشتن و میگفتن شما خانمید نباید کار کنید.. منم میگفتم هنوز به لقب جدیدم عادت نکردم

چند دقیقه با هم بحث کردیم وقتی دیدن حریفم نمیشن گذاشتن هر کاری دلم میخواست انجام بدم

بعد نهار مشغول چیدن میز و صندلیا شدن... خستم بود کارگرا هم داشتن اشتباهی میچیدن با صدای نسبتا بلندی

گفتم: اون میزو اونجا نزارید پشت اون مبل بچینید

آراد: تو نمیتونی بدون جیغ جیغ کردن کار تو انجام بدی؟

برگشتم بادیدن قیافش خشکم زد... اونقدر رو صورتش جیغ کشیده بود که با صورت من برابری میکرد موهای مشکیش

و چپ و راست ریخت بوده چشمای سبزش که با مژههای سیاه پوشنده شده بود زیبایی خاصی به چهرش داده بود لبای

کشیدش که با یه لبخند مهربونی رو به چهرش هدیه داده بود بینی خوش تراشش...

گردنشو کج کرد و گفت: ناز شدم... فکر میکنی چند تا دختر بتونم تور کنم؟

با اخم گفتم: قلم پات و خورد میکنم اگه امشب به دختری نزدیک شدی

-نه خوشم اومد... غیرتم داری

-این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟

-دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت

-آراد..

-کارت دعوت یکی از دوستانم یادم رفته بود و اومدم ببرم (یه نگاهی بهم انداخت) تو چرا نرفتی ارایشگاه؟

-یادت رفته هنوز من خدمتکارتم؟

اومد جلو بغلم کرد و گفت: قول میدم زود تموم بشه صبر کن... خیلی زود این حصار تنهایی که دور من و تو چسبیده و باز

میکنم

ازش جدا شدم و گفتم 60: سال صبر کردم یکی دو سال دیگه هم روش

گونم و بوسید و گفت: نمیزارم به سال بکشه..

با لبخند گفتم: دوست منتظر کارت دعوت توهه ها

دماغ و کشید و رفت بالا..

-آیناز.. ببین لباسم خوبه؟

یه دور کامل به خاتون نگاه کردم و گفتم: عالی.. امشب حتما مردا بهت پیشنهاد رقص میدن

خاتون خندید و گفت: مش رجب اگه بدونه خودش و میکشه

-حالا چرا خودشو؟

-چون زورش به اونا نمیرسه..

جفتمون بلند خندیدم..رحیمه اومد تو وگفت:نمیاید؟

گفتم:الان میایم..

خاتون ورحیمه از اشپزخونه رفتن بیرون...امشب آراد 61 سالش میشه...چه زود گذشت حتی فکرش نمیکردم یه روزی

عاشق آراد بشم..رفتم بالا همه مهمونا دیدم...تعداد مهموناش بیشتر از همیشه بود خیلیاشون ونمی شناختم هرچی

چشم چرخوندم آراد ندیدم مونا کنار امیرعلی نشسته بود با دست اشاره کرد برم پیششون..

کنارشون وایسادم وگفتم:سلام نوعروس خوبید؟

امیرعلی خندید وگفت:علیک سلام خانم خوش زبون

مونا:پیشمون بشین..

-نه مزاحم نمیشم

-مزاحم نیستی بابا بشین...

-تعارف نمی کنم کار دارم..باید برم

-امیر پس دوباره پیشمون بیا

-حتما..

داشتم میرفتم سمت میز پذیرایی که یکی از پشت گرفتم برگشتم دیدم کاملیاست گفتم:دختر تو وشوهرم کردی دست

از این جیگول بازیات بر نمیداری؟

خندید وگفت:شوهرم که از خودمم جیگول تره

نگام کرد وگفت:خوب واسه آراد جونت تیپ میکنی

-کی گفته من واسه آراد تیپ کردم؟

-گفتن نمیخواه همون روزی که اومدید خونه امیرعلی آراد سربه سرت میذاشت ومیخندید شصتم خبردار شد که خبرایی

با ترس ونگرانی گفتم:کاملیا به کسی نگیا؟

با چشای گشاد و ذوق زدگی گفت: واقعا؟ شما دوتا شدین مرغ عشق؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: اره..

بغلم کرد و گفت: مبارکه عزیزم.. واقعا لیاقت آرادو داری از نظر قیافه هم هیچی از دخترای این مجلس کم نداری

-ممنون..

آبتین اومد پیشمون و گفت: سلام.. میشه به منم بدونم چه درگوش هم پی پی کنیدی؟

گفتم: سلام آبتین خان.. چیزی مهمی نبود کاملیا داشت از عشق افسانه ایتون برام تعریف میکرد

-جدی کاملیا؟

-کاملیا به من نگاه کرد وبا یه لبخند گفت: اره.. چون خیلی دوست دارم

آبتین دستش و گذاشت رو قلبش و گفت: قرصای قلبم کجاست؟

خندیدم و کاملیا زد به آبتین و گفت: شد یه بار من بگم دوست دارم تو از این دلک بازیا درنیاری؟

-سلام..

برگشتم دیدم نداست.. با خوشحالی روبوسی کردیم و گفتم: سلام چطوری خوبی؟

-ممنون.. آیناز هر دفعه که می بینمت خوشکل تر میشی

-چشمات خوشکل میبینم

آبتین: میگم ندا اگه ارزش خوست اومده می خوای برات بگیریمش ها؟ نظرت چیه؟

ندا به کاملیا نگاه کرد و گفت: قربونت برم دست این شوهرت بگیر برو تا اینجا حلواش نکردم

کاملیا: ممنون میشم اگه حلواش کنی.. شاید عقلش برگرده سر جاش

آبتین عین بچه هاسرش و پایین انداخت و لبو لوچو اویزون کرد وبا حالت بغض گفت: دیده دوستون ندالم..

با حالت قهر رفت سمت یکی از مبل.. اروم خندیدم و کاملیا با تعجب به آبتین نگاه میکرد و ندا ریزریز می خندید

و گفت: کاملیا جون من بگو از چیه این خوست بود که جواب بله بهش دادی؟

-نمیدونم به خدا..

با قدمهای ارومی رفت سمت آبتین ندا گفت: خب چی کار میکنی آیناز خانم؟

خواستم حرفی بزنم که صدای سوت و کف وجیغ اومد برگشتم دیدم فرحناز بازوی آراد و گرفته واز پله ها میان پایین...آتش خشم و حسادت چنان در وجودم شعله کشید که آگه جلوش نمیگرفتم عمارت وبه آتیش میکشید...برای اولین بار نمی خواستم دختری کنار آراد ببینم برای کنترل اعصابانیتم دستم ومشت کردم ورفتم به اشپزخونه اشکام بی اراده میریختن...چقدر سخته عشقت و کنار یکی دیگه ببینی تا کی باید این وضعیت وتحمل کنم تا کی باید ببینم آراد با دخترا میرقصه واونا رو می بوسه.. حتی یک هفته هم نمیتونم تحمل کنم چه برسه به چند سال...خدا کنه دیگه مجبور نشم بخاطر عشقم آراد...فرار کنم چند دقیقه ای تو اشپزخونه گریه کردم... بلند شدم ابی به صورتم زدم خاتون با خوشحالی اومد تو وبا قیافه غمزده من گفت:چرا چشمتا قرمز شده؟

-فکر کنم فلفل رفته توش

خاتون فهمید و دیگه چیزی نگفت...خواست بره دوباره برگشت وگفت:حواس برا ادم نمیزارید...اقا داشت دنبالتون میگشت

-باشه الان میام

چنددقیقه بعد از رفتن خاتون رفتم بالا.. دیدم آراد با اخم و کلافگی پاش وتکون میدید فرحنازم تنگ دلش نشسته ومعلوم نیست چی برای آراد بلغور میکنه... پیشون رفتم وگفتم:با من کاری داشتید؟
نگام کرد فرحناز سرتا پام ونگاه کرد وگفت:یه شب کافر میشی وروسری وشال ولباس استین بلند بیخیال میشی..یه شبم مثل امشب.....

آراد پرید وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز..

فرحناز با تعجب نگاش کرد آراد گفت:چرا بهنام وبا خودت نیوردی؟..

فرحناز نگام کرد واروم گفت:برگشت هلند..

آراد پوزخندی زد وگفت:میگم بعد چند روز امشب یادت افتاده پسر دابی داری نگو بهنام ولت کرده

-من ا زولم از بهنام خوشم نمی اومد...توبه زور منو انداختی تو بغل اون وگفتی پسر خوبیه

-مگه بهت بد گذشت..تا تونسستی عین پالایشگاه نفت ازش پول کشیدی

دستم و گذاشتم جلو دهنم وخندیدم فرحناز با اعصابانیت نگام کرد وگفت:آراد تو امشب چت شده؟چرا با من اینجوری

حرف میزنی؟

-خیلی وقت پیش باید اینجوری بات حرف میزد

-چی؟..منظورت از این حرفا چیه؟

آراد به در نگاه کرد برگشتم دیدم باباش و رویا اومده یکی بلند گفت: به افتخار اقا سیروس

با دیدنش چهار ستون کمه 00 ستون بدنم به لرزه افتاد..هیچ خاطره خوبی ازش ندارم..هم بلای که سر من آورد هم

بلاهایی که سر آراد بیچاره...موهایش و طبق معمول دم اسبی بسته بود...با اون قد بلند و چهارشونش کت و شلوار خوشگل

رو بدنش افتاده بود...خوش تیبی آراد م به باباش رفته اومد پیش ما بعد روبوسی با فرحناز و دست دادن با آراد نشست...

برای پذیرای سمت میز رفتم وبا دوتا ابجو برگشتم گذاشتم جلوشون

سیروس به آراد گفت: امشب یه مهمون خیلی مهمی دارم با دوتا دخترش میان میخوام هواشون وداشته باشی

-کیه؟

-نمی خواد بشناسیش..اتفاقا دخترای خوشکلی داره خواستی یکیشون بردار

بعدش کرکر خندید...نگام کرد و گفت: اینو که هنوز نگه داشتی؟..نه خوبه هر روز داره خوشگل تر میشه

رفتم پیش میز پذیرایی محسن اومد تو...با تعجب نگاهش کردم اولین بار بود تو مهمونیای آراد پیداش میشد...پیش آراد

رفت بعد کمی صحبت کردن با سیروس رفت طبقه بالا..بعد یک دقیقه آراد پشت سرش رفت...به راه پله نگاه کردم

ببینم کی میان پایین ده دقیقه طول کشید محسن با اخم بدون اینکه به کسی نگاه کنه رفت بیرون...آرادم شاد و شنگول

با لبخند پیش فرحناز نشست یعنی چی شده؟مشغول پذیرایی شدم یه عده میرقصیدن و میخوردن یه عده حرف میزدن

شماره میگرفتن مش رجب اومد تو دم گوش سیروس چیزی گفت سیروس با خوشحالی سری تگون داد مش رجب رفت

بیرون امشب اینجا چه خبره؟سیروس به آراد چیزی گفت وبا هم رفتن بیرون خدا یا ادم فضولی مثل منو هیچ وقت خلق

نکن ادم میترکم از فضولی...

-خانم ببخشید..

برگشتم یه دختر خانم..گفتم: بله..

-میشه یه لیوان اب پرتقال به من بدید؟

-بله حتما..

لیوان وبهش دادم دیدم آراد با دوتا دختر اومد تو پشت سرش سیروس ویه مرد اومدن تو..به دخترا نگاه کردم بیشتر شبیه انگلیسیا بودن تا ایرانی دوتا شون لباس کوتاه به رنگ قرمز آتشین وزرد لیمویی که شیش متر از زانو بالاتر پوشیده بودن...فرحناز با حرص واعصبانیت به آراد نگاه میکرد...خاتون خواست برای پذیرایی چیزی ببره که سریع رفتم جلو وگفتم:خاتون شما خسته اید بدید خودم می برم

بایدبونم اینا کین سینی رو از دستش قاپوندم ورفتم پیش آراد..یکیش سمت راستش نشسته بود یکی هم سمت چپ فرحناز با اعصبانیت به سه تاشون نگاه میکرد پاش وتکون میداد...لیوانارو گذاشتم جلوشون..لباس قرمزه که باید بزرگتر باشه گفت:وای آراد شما واقعا خوشکلید..از زیبا یتون شنیده بودم ولی فکر نمی کردم اینقدر اخمو باشید به آراد نگاه کردم همچین با اخم به این دوتا طفل معصوم نگاه میکرد انگار لقمه شو از تو دهنش کشیدن...لباس زرده گفت:از نظر من ادمای بداخلاق زیباییشون از بین میره

آراد با لبخند به من گفت:دست درد نکنه

دوتاشون به علاوه فرحناز با چشای گرد نگام کردن منم با لبخند گفتم:خواهش میکنم

لباس قرمزه تو چشمم نگاه کرد وگفت:آراد جان خدمتکار خوشکلی داری...مخصوصا چشماش آراد:نظر لطفونه..

-چقدر با هم صمیمی هستین که ازش تشکر میکنی؟

-شبا پیش خودم میخوابه اخه تنهایی خوابم نمی بره

فرحناز یه پوزخندی درحد خنده زد نگاش کردم وگفت:عزیز آراد برای منم از این ابجو ها بیار

اینو گفت ورفت پیش چند تا دختر دیگه...یه چش غره ای به آراد کردم ورفتم اشپزخونه که ابجو برای فرحناز ببرم یهو

دربسته شد برگشتم دیدم آراد با خوشحالی وصف ناپذیری اومد سمتم وبغلم کرد وتو هوا می چرخوندم از ترس اینکه

بیوفتم گفتم:آراد بزارم زمین دیونه شدی؟

گذاشتم زمین دستاش وگذاشت رو شونم وبا خوشحالی گفت:تموم شد..آیناز همه چی تموم شد1..سال رنج وسختی وبی

خوابیم تموم شد

-نمی فهمم چی میگه...

-اون مرده که با دوتا دخترش اومدن..

-خب..

-همونیه که محسن دنبالش باورت میشه..بعد چند سال پیداش کردن

اشک شوق میریخت..بغلش کردم وگفتم:برات خوشحالم

واقعا براش خوشحال بودم..نمیدونم تو این چند سال چه سختی هایی کشیده بود اگه این چند سالم بزارم کنار از

بچگیش با بی محبتی باباش بزرگ شده بود...آراد اینقد راز این موضوع خوشحال بود که فقط می خندید...به مرده نگاه

کردم باورم نمیشد باعث وبانی این همه بدبختی آراد اون باشه موقع بریدن کیک آراد اولین تیکه کیکی که برید داد

دست خاتون اونم گذاشت تو یخچال..نمی دونستم برای چی این کار وکرد بعد از جشن همه رفتن جز فرحناز..ومن

وخاتون ورحیمه ومش رجب مشغول تمیز کردن شدیم...فرحناز با اعصابنیت داد زد:معلوم هست داری چیکار

میکنی؟چرا از پیش از اون دوتا دختر جم نمی خوردی؟ نو که اومد به بازار من وانداختی دور

آراد چیزی نمی گفت و فقط نگاش میکرد دوباره داد زد :آراد با توام جوابمو بده

-چیزی برای گفتن ندارم(بلندشد)خستم میخوام بخوابم..

-خسته ای؟از چی؟..یک ساعت پیش اون هلن لباس قرمز دل وقلوه گرفتی حالا خسته ای؟

-اره خستم..شب بخیر

فرحناز جلوش وایساد وگفت:برای چی بردیش تو کلبه؟..تو که نمیداشتی من تو ده متری اون هم راه برم اونوقت این

دختره از راه نرسیده بردیش جایی که هیچ کس وراه نمیدادی؟..حتما بوسیدیش نه؟

آراد داد زد:آره بوسیدمش...بغلش کردم..پیشش خوابیدم نوازشش کردم حالا راحت شدی؟

آراد از شدت اعصابنیت نفس نفس میزد..فرحناز با حالت شوک نگاش میکرد..آراد تن صداسش واورد پایین وگفت:خستم

کردی فرحناز...چرا دست از سرم برنمیداری؟کی میخوای بفهمی دوست ندارم...برو دنبال زندگیت...من بدردت نمی

خورم..دیگه به من فکر نکن بزار همون دختر عمه وپسر دایی بمونیم..تو دلم جایی برات ندارم

فرحناز با اشکی که تو چشمش جمع شده بود نگاش میکرد گفت:دروغ نگوآراد تو منو دوست داری...فقط بخاطر اینکه

سرت داد زدم داری اینجوری حرف میزنی

-نه..من از اولم بهت علاقه ای نداشتم خودت به من می چسبیدی و فکر میکردی دوست دارم

فرحناز با گریه داد زد:پس چرا تو این چند سال نگفتی؟ چرا جوری بام رفتار میکردی که فکر می کردم دوستم داری؟

-چون از بابام می ترسیدم... می ترسیدم اون دختری رو که بهش علاقه دارم وبکشه

-بهم ظلم کردی آزاد...من تو این چند سال فقط به هوای عشق تو زندگی کردم همه خواستگارام وبخاطر تو رد کردم

چرا اینقدر راحت میگی دوست ندارم؟

-چون تو منو دوست نداشتی..منو فقط بخاطر زیبایییم وپولم میخواستی... میخواستی با من پیش بقیه دوستات پز بدی..از

بچگی همینطور بودی یادته؟وقتی میاومدی خونمون به جای اینکه با من بازی کنی تمام اسباب بازیهام ومیذاشتی زیر

بغلتم ومیرفتی...اگه چیزی بهت نمیدادم گریه می کردی ومیگفتی میخواوم همیشه بخاطر تو من از دست بابام که هیچ

وقت محبتش وندیده بودم کتک میخوردم

فرحناز اشکاش وپاک کرد وگفت:اره یادم چون بهت حسودیم میشد مامانت خیلی نازت ومیکشید ودوستش داشت هر

چی میخواستی برات میخرید اما مامان من چی؟فقط دنبال مد ومهمونی بود میخواستم تمام اسباب بازی هات وبردارم تا

کتک بخوری وکمی دلم خنک بشه...اما نمیشد چون وقتی گریه هات ومیدیم از کارم پشیمون میشدم اما پشیمونیم برای

چند روز بود وقتی محبتای مادرت ومیدیدم دوباره حسود میشدم دوباره تو کتک می خوردی

خندید آزاد فقط نگاهش کرد رفت سمت کیفش برداشت وگفت:کسیم دوست داری؟

آزاد فقط سرش وتکون داد فرحناز نگام کرد وگفت:آینازه؟

آزاد نگام کرد می ترسیدم ولی آزاد با خاطر جمع گفت:اره..

-از چیزی که میترسیدم سرم اومد چقدر جون کندم که ایناز وازت دور کنم اما اخرش نتونستم مانع ورود عشقش به

قلبت بشم

آزاد:فرحناز به بابام چیزی نگو... ساپورتت میکنم هر چی بخوای برات می خرم.. ویلا ماشین طلا

-پولتو به رخم نکش بابای منم پول داره درسته که این چند سال تورو بخاطر پولت میخواستم.. اما همیشه ازت پول

نمیگرفتم

با اعصابیت چند قدم رفت آزاد گفت: فرحناز خواهش میکنم به بابام چیزی نگو... میترسم آیناز وبکشه

فرحناز برگشت وگفت: این از همون دخترای که خریدیشون؟

با تعجب نگاش کردم آزاد گفت: از کجا میدونی؟

-دوستنش زیاد سخت نبود... بیش از اندازه هواشوداشتی.. وقتی فرار کرد خودش برش گردوندی اجازه بیرون رفتن بهش

نمیدادی همه اینا باعث شد بفهمم خبراییه یه روز ناخواسته دعوای بین تو وایناز وشنیدم فهمیدم از اون دختراست (یه

نگاهی بهمون انداخت) خداحافظ

با ترس به رفتن فرحناز نگاه کردم آزاد نگام کرد وگفت: نترس اگه چیزی بگه اولین کسی که میکشم خودشه

اینو گفت وبا سرعت از پله ها رفت بالا... لیوانا رو از میز برمیداشتم... خاتون باپیش دستی که تکه کیکی رو که آزاد

گذاشته بود داد دستم وگفت: ببر اتاقش

پیش دستی رو برداشتم به همه کیک داد الا من... از پله ها رفتم بالا در اتاقش باز بود خودشم لبه تخت نشسته بود یه

ضربه به درزدم ورفتم تو نگام کرد وگفت: سلام ماه خانم... چرا اخمات قاطیه؟

-به من کیک ندادی..

پیش دستی رو ازم گرفت دستاش وگذاشت کنار خودش وگفت: بیا اینجا بشین(..کنارش نشستم) من هلن ونبردن به

کلبه... تو الا حقیق نشستیم

-اگه برده شی هم اشکلی نداره کلبه خودته

دستش ودراز کرد وگفت: کادو تولدم وبده

خندیدم وگفتم: کادویی درکار نیست

-ناراحت شد وگفت: واقعا چیزی برام نخردی؟

-نه.. چون اگه می خریدم با پول خودت بود فکر نکنم کادو محسوب بشه درضمن اونقدر کادوهای گرون گرون بهت

دادن که اگه منم برات می خریدم تو چشم نمی اومد

دستش وانداخت دور گردنم وگفت: خدا بهترین کادو رو بهم داده.. اونم آینازه

خندیدم وگفتم: باشه پس یه چیزی بهت میدم که برام خیلی عزیزه

گردنبندی که مادرم برای روز تولدم خریده بود واز گردنم باز کردم گذاشتم تو دستش و گفتم: این برام خیلی

عزیزه... میدمش به تو

نگاش کرد و گفت: قشنگه... کی بهت داده؟

با بغض گفتم: مامانم قبل از فوتش..

اشکم و پاک کردم بغلم کرد و گفت: گریه نکن... یه روز می برمت پیش مادرت

دستم و انداختم دور کمرش و گفتم: ممنون... خیلی دوست دارم آزاد

-منم دوست دارم... اما دوست داشتن من حد و اندازه نداره

ازم فاصله گرفت بلند شد رفت سراغ گاوصندوقش با یه جعبه برگشت کنارم نشست و گفت: ناقابل.. نمی دونستم چی

برات بخرم

از دستش برداشتم بازش کردم یه ساعت طلای سفید که توی نور درخشش خاصی داشت آزاد به دستم بست استینام

و بالا زدم و نگاش کردم

آراد خندید و گفت: ساعت بیچاره پیش دستای سفید تو شرمنده شد

-ممنون.. خیلی قشنگه

-خواهش میکنم..... کیک بخوریم؟

-اره..

پیش دستی رو گذاشت وسط دوتامون مشغول خوردن شدیم گفت: نمی خوام چیزی درمورد این کیک بپرسی ؟

-نه.. مهم اینه که الان دارم می خورم

خندید و گفت: بی احساس... اینو برای دوتامون بریدم که یه جای خلوتی بخریم

از گفتن جای خلوت ترسیدم... نگاش کردم حالت نگاش تغییر کرده بود یهو گفتم: پرهام چرا نیومد ؟

خندید و گفت: ترسیدی؟

-نه.. من کی از تو ترسیدم که این بار دومم باشه؟

-خداییش اینو راست گفتم... پرهام و فرستادم پیش لیلا

با صدای نیمه دادی گفتم: اَخه چرا؟... شاید لیلا دوست نداشت پرهام اونجا ببینتش

- عزیزم این پرده گوش و من تا آخر لازم دارم چرا داد میزنی؟... محسن با لیلا حرف زده اونم قبول کرد که با پرهام

صحبت کنه هم درمورد خودش هم زندگیش... تا کی باید لیلا رو قایم کنم

-اگه پرهام قبول نکنه چی؟

-اگه پرهام قبول نکنه مطمئن باش لیلا رو بخاطر خودش نمیخواسته

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه چنگالشو گذاشت تو پیش دستی وخم شد پایین یه تابلویی از زیر تختش دراورد

پشت تابلو رو نشونم دادوگفت: میدونی این چیه؟

-فکر کنم تابلو باشه..

-اره.. کی بهم داده؟

-امیرعلی؟

-صحیح است.. چی کشیده؟

-نمی دونم

-چه عجب یکیشو نفهمیدی.. تابلورو چرخوند طرف من با تعجب نگاش کردم من وآراد بودیم که همیدگه رو در اغوش

گرفته بودیم موهای فرم که یه نسیم بلندش کرده بود...دستم ورو تابلو می کشیدم گفت:امیر گفت به آیناز بگو این

همون تابلویی که نمیداشت ببینیش

-چرا وقتی ما با هم بد بودیم این نقاشی رو کشید؟

-چون مطمئن بود ما یه روزی لیلی وفرهاد میشیم

خندیدم وگفتم: لیلی ومجنون... شیرین وفرهاد

-نه..آراد وآیناز اینم دوتا عشق افسانه ای هم باید از فردا بچه ها تو کتب درسشون بخونن

باهم خندیدم تابلو رو تو اتاق آراد نصب کردیم...وقتی به تابلو نگاه میکردم انگار تمام احساس امیر روتابلو کشیده شده

بود...دوروز از فروردین گذاشت دوروز عالی بدون هیچ غم واشکی بدون دعوا وتنبيه اما چه زود گذشت روزای باهم

بودن من وآراد روزایی که هیچ وقت با هیچ کس حسشون نکرده بودم

-خانم.. خانم..

چشمم باز کردم نگرانی از سرو روی رحیمه می بارید برای گریه کردن به یه تلنگر احتیاج داشت نشستم و گفتم:چی

شده رحیمه چرا نگرانی؟

-خانم زودتر لباس بپوشید باید از اینجا برید

با ترس گفتم:کجا؟

بازوم گرفت واوردم پایین وگفت:خانم سوال نکنید فقط برید لباس بپوشید

دستم و کشیدم و گفتم:چی میگی تو رحیمه من کجا برم ؟

رفتم اتاق آزاد...نگران ورنگ پریده رو صندلیش نشسته بود محسن هم نگران و کلافه کنار پنجره گفتم:چی شده؟من

باید کجا برم ؟

دو تاشون نگام کردن آزاد اومد طرفم گفت:آیناز برو لباسات و بپوش باید از اینجا بری؟

اعصابم خورد شد داد زدم:کجا برم؟چرا باید برم؟

محسن:نسیروس فهمیده تو کی هستی...باید همین الان ببرمت یه جای امن جونت در خطر

-مگه تو سرگرد نیستی؟چرا نمی تونی بهم کمک کنی؟ چرا اون مرتیکه رو نمی گیرین؟

آزاد:قربونت برم الان وقت بحث کردن نیست برو زودتر حاضر شو

گریم گرفته بود بغلش کردم و گفتم:کجا برم آزاد..من فقط تو رو دارم

محسن رفت بیرون.. آزاد بوسیدم وگفت:قول میدم زود همدیگه رو ببینیم

سرم و تگون دادم واومدم بیرون به کمک رحیمه وچشمای گریون لباس پوشیدم ساکم و برداشتم واومدم پایین خاتون

ومش رجب با گریه تو حیاط وایساده بودن خاتون نگام کرد واومد پیشم...بغلم کرد وگفت:الهی قربونت برم..

نتونستم زیاد تو بغل گرم ومادرانه خاتون بمونم از مش رجب خداحافظی کردم تا اون موقع اشکای مش رجب و ندیده

بودم... اما الان بخاط من داره زار زار گریه میکنه... از رحیمه خداحافظی کردم..موند آزاد خیلی داشت به خودش فشار

میاورد که گریه نکنه بغض در حال ترکیدنش و تو گلویش خفه کرده بود میخواستم بغلش کنم و تا جون داره ببوسمش

وبگم دوش دارم اما نتونستم رو به محسن کرد وگفت:جون تو جون آیناز...تورو به علی مواظبش باش همه زندگیم

ودارم دستت میدم

-خیالت راحت جاش امنه

-دست بابام نیوفته...

-آراد جان نگران نباش مواظبشم (به من نگاه کرد)بریم وقت نداریم

تا وقتی سوار ماشین شدم چشم از آراد برنداشتم درو بستم برگشتم ماشین حرکت کرد..آراد وایساده بود اشک از

چشمش سرازیر میشد چقدر دیر عاشقت شدم..ثانیه به ثانیه ازش دور میشدم خاتون، مش رجب خداحافظ..آراد بخاطر

تمام بدی هام ببخش از عمارت اومدیم بیرون دیگه دیدمشون... یکی چنگ زد به قلبم حس یه تکیه از وجودم جا مونده

بغضی که داشت خفم میکردو شکوندم.. گریه کردم محسن چیزی بهم نمی گفت... ماشین وجلو یه خونه پارک کرد

وگفت:پیاده شو رسیدیم اینجا کجاست؟شبییه روستا بود پیاده شدم.. با یه سنگ درو زد..یه پیر زن درو با زکرد با

خوشحالی بغلم کرد ووگفت:بفرماید تو

رفتیم توعین عزادارا یه گوشه قمبرک گرفتم.. خانمه پیشم نشست وگفت:همه چی درست میشه دخترم نگران نباش

بابغض وصدای گرفته از گریه گفتم:تازه میخواستم مزه خوشبختی بچشم نداشتن

بغلم کرد وگفت:اروم باش..

محسن خدا حافظی کرد ورفت...من یک هفته تمام اونجا بودم بی خبر از آراد بدجور دلم هواش وکرده.. حتی به دیدن

اخماشم راضی بودم... یک شب مثل همیشه بعد شام خوابیدم

هنوز یک ساعت از خوابم نگذشته بود که یه صداهایی شنیدم... بلند شدم درو باز کردم دیدیم دوتا مرد با لباس سیاه

یکیشون دهن مروارید بسته یکیشون اومد طرف من اجازه یک حرکت بهم نداد.. سریع گرفتم واز اتاق بیرونم کردن

وانداختم تو ماشین وگفت:اگه بیهوشی نمیخوای پس خفه شو...

نگاش کردم وچیزی نگفتم..نمیدونستم اینا کین ومن ودارن کجا میبرن..پیچید تو یه خونه متروکه..منو بردن تو یه اتاق

وگفت:فقط 51 دقیقه ساکت باشی همه چی تموم میشه

رفت بیرون ودرو بست صدای پارس سگ می اومد .. رو زمین نم دار وسرد نشستم حتی نمیخواستم فکر کنم بعد پنج

دقیقه در باز شد سعید وشاهین با یه مرد دیگه گفت:همین؟ دوتاشون گفتن :اره خودش...

با تعجب به دوتاشون نگاه کردم.. رفتن بیرون درو بستن اینا اینجا چیکار میکنن؟ همون 51 دقیقه که گفت تموم

شد.. اومد تو بازومو گرفت دستمو کشیدم وگفتم: نکن.. خودم میام

پوزخندی زد وگفت: خیل خب بیا

با هم اومدیم بیرون از پله های خراب وداغون رفتیم بالا نگاشون کردم به سیروس که رو میل نشسته بود وسیگار

میکشید به آراد که انگار بیست کیلو وزن کم کرده با دیدن من آب دهنشو پایین فرستاد.. ترس.. نگرانی.. خوشحالی همه

رو تو چشمش دیدم.. هلم داد نزدیک بود بیوفتم ولی خودم ونگه داشتم روبه روی سیروس و آراد وایسادم سیروس

گفت:

-یادت میاد گفتم اگه بدونم این دختر از همونایی که میخری جلو چشمت سرش و می برم؟ (آراد با بغض نگام کرد) مگه

روز اول که اومدی تو این کار نگفتم عشق وعاشقی رو هزار کنار.. چون دخترای زیادی زیر دستت میان ؟

-بله.. یادمه..

-پس چرا گوش نکردی؟

-گوش کردم.. اما بابا من اینو استخدام کردم

دادزد: دروغ نگو.. بهداد میگفت این یکی از اون دخترایی که از منوچهر خریدی

-دروغ میگه بابا

-سعید چی؟.. شاهین.. اونام دروغ میگن؟.. منوچهر و زبیده رو گرفتن پس می مونه یه شاهد اونم مختار.. (خندید) اخ ببخشید

..جناب سرگرد محسن رضوانی (با اعصابانیت به آراد که نگران شده بود نگاه کرد) نمی دونستم دارم مار تو استینم

پرورش میدم.. خیلی بی چشم وروی.. باید همون پنج سال پیش میدونستم چرا میخوای با من کار کنی (دستش وبه طرف

یکی از مردا دراز کرد) اصلحه توبده..

اسلحه شو داد... سیروس اصلحه رو گرفت و دادبه آراد وگفت: بکشش

-بابا..

دادزد: گفتم این دختره رو بکش.. اگه نکشیش میدم یکی دیگه این کارو بکنه.. میدونی که کارشون اینه... بردار

آراد با دست لرزون اسلحه رو برداشت اشک رو صورتش سر میخورد.. منم حالم بهتر از اون نبود گریه کردم... زندگیم

نباید اینجوری تموم بشه.. اصلحه رو جلوم گرفت با گریه همدیگه رو نگاه می کردیم.. با ترس گفتیم: آراد.. میخوای چیکار کنی؟

گریش بیشتر شد و اصلحه رو آورد پایین و گفت: نمی تونم.. نمی تونم

-این تقاص خیانتی که به من کردی..

آراد داد زد: کدوم خیانت؟ این که یکی رو دوست دارم خیانته؟.. شد یه بار برام پدری کنی؟ چرا با من عین دشمنات

رفتار میکنی؟ مگه من بچت نیستم از خون و گوشت خودت نیستم؟.. پسرای مردم اگه عاشق دختری بشن به پدرشون

میگن اونام برای بچشون سنگ تموم میزارن اما من چی از ترس اینکه بابام عشقم و نکشه چیزی بهتون نمیگفتم

سیروس بی احساس نگاهش کرد و گفت: سه ثانیه وقت داری بکشیش..

آراد با اعصابانیت اصلحه رو طرف باباش گرفت بقیه اصلحه هاشون رو آوردن طرف آراد سیروس با دست اشاره کرد که

اصلحه ها رو پایین بیارن سیروس گفت: آراد من باباتم..

-آینازم تمام هستیمه... اگه میکشی دوتامون با هم بکش

یکی از پشت به آراد نزدیک میشد داد زد: آراد

مرده سریع زد به گردن آراد.. جیغ زدم با حالت فلج شده افتاد زمین

سیروس اروم اصلحه رو از زمین برداشت و گفت: نترس الان نمی کشمش میزارم جلو چشمت با محسن یه جا کارشو

تموم میکنم... این دختر رو از جلو چشمم دور کنید

یکی از مردای گنده دستش و دور بازوم حلقه کرد و از رو زمین بلند شدم من و کشون کشون با چشم گریون به همون

اتاق نم دار بردن آراد صدا میزد و گریه می کردم.. بعد چند دقیقه در باز شد و آراد اومد تو پای لنگون راه می

رفت.. سریع رفتم طرفش و بغلش کردم گفتم: دلم برات شده بود

دستاش و دور شونم حلقه کرد و گفت: منم بدون تو شب و روز نداشتم

ازش جدا شدم گفتم: خوبی؟.. کتکت که نزدن؟

با لبخند گفت: نه.. فقط پام لبه میز خورد.. کمی دردم میکنه

به پاش نگاه کردم و گفتم: پات داره خون میاد.. بیا کنار دیوار بشین

به دیوار تکیه داد.. کنار پاش نشستم شلوارخونیش وبالا زدم...بالای قوزک پاش بریده بود.. شال واز سرم برداشتم از وسط دوتکیه کردم..همین جور که شالم ودور پاش میبستم..براش خوندم:اتل متل یه مورچه،قدم می زد توکوچه ،اومد یه کفش ولگرد پای اونو لگد کرد مورچه باش شکسته،راه نمی ره نشسته...با برگی پاشو بسته..نمی تونه کار کنه دونه هارو بار کنه...تو لونه انبار کنه...مورچه جونم تو ماهی عیب نداره سیاهی،(...یه گره به شال دادم وگفتم) خوب بشه پات الهی..

نگاش کردم با لبخند گفت:حالا ماشدیم سیاه؟

-خب سیاهی دیگه..

-کجام سیاهه؟

بادیدن آراد باز کرم ریختنم شروع شد..با خنده گفتم:اونجات سیاهه..

-کجا؟..

به زیپ شلوارش نگاه کردم وگفتم:اونجات..

به زیپ شلوارش نگاش..با دهن باز وخنده گفت:کثافت..

خواستم در برم که سریع بازومو کشید..افتادم تو بغلش سفت ومحکم تو بغلش فشارم میداد..گفتم:ببخشید خب..تقصیر

خودته حرف تو دهنم میزاری

-من که چیزی نگفتم...

-خب ولم کن دیگه..

-نمی خوام..دلیم خیلی برات تنگ شده بود...هر جای خونه نگاه میکردم تو بودی..صبح میر فتم شب برمی گشتم...یه

شبایی هم توهتل می موندم نمی تونستم اون خونه رو بدون تو تحمل کنم... داشتم دیونه میشدم

ازش جدا شدم وگفتم:بخاطر همین اینقدر لاغر شدی؟

-اره..دوبارم بخاطر غذا نخوردن تو بیمارستان بستری شدم

-نباید این کارو می کردی...

-دست خودم نبود..بدون تو غذا کوفتم میشد...اون عمارت با قبرستون دیگه فرقی نکرده بود

صورتش وبوسیدم وکنارش نشستم...دستش وانداخت دور گردنم سرم گذاشتم رو شونش وگفتم: تا کی باید اینجا

باشیم؟

-نمیدونم...اینجور که بابام میگفت دنبال محسنن خدا کنه نیاد

-اصلا اونا از کجا فهمیدن که مختار پلیسه؟

خندید وگفت: مختار نه محسن...بابام آدم زیاد داره حتما یکیشون فهمیده به بابام گفته

تو خودم جمع شدم گفتم: سردته؟

-خیلی...احساس می کنم تو یخچالم

دست شواز دور گردنم برداشت... رفت طرف در...چند بار با مشت بدر زد گفتم: چی کار میخوای بکنی؟

با لبخند نگام کرد وچیزی نگفت...در باز شد گفتم: پتو می خوام

مرده پوزخندی زد وگفت: کاراتونو بزارید برابعد ازدواج..

آراد با اعصابانیت چنان مشتی کوبید تودهن مرده که نقش زمین شد آراد گفت: اینو زدم تا دفعه بعد حرفتو تو دهنه مزه

کنی بعد بگی حالا گمشو برو یه پتو بیار

مرده بلند شد با پشت دستش دهن خونیش وپاک کرد وگفت: حیف که پسر سیروسی وگرنه می دونستم چیکار ت کنم

-من پسرهیچ خری نیستم...حالا واسه من کری نخون

مرده دستشو بلند کرد آراد تو هوا گرفتتش.. پیچوندش محکم زد زانوش که صداس شکسته شدن مچ دستش شنیدم

..جیغ کشیدم مرده از درد افتاد رو زمین... با اخ ونالش یکی دیگشون اومد..زیادی گنده بود به آراد گفت: این چکاری

بود با تیرداد کردی؟

-فقط پتو می خواستم...حرف زیادی زد

-خیل خب برید تو براتون میارم..

آراد دادزد: الان..

مرده خم شد تیرداد وبلند کردوبرد دودقیقه بعد با پتو برگشت آراد گرفت دربست اومد پیشم گفتم: لازم نبود این کارو

کنی

پتورو روزمین پهن کرد و گفت: تو نگران اون نباش. بخواب

با تعجب گفتم: کجا؟

-رو پتو دیگه..

خندیدم و گفتم: پس بالشتم کو؟

کنار پتو روزمین خوابید...دست چپش و گذاشت رو پتو و گفت: فکر کنم از بازوم بشه به عنوان بالشت استفاده کرد

به دستش نگاه کردم..دو دل بودم گفت: اگه راحت نیستی میخوای لباسم در بیارم روش بخوابی

-نه..نه اینجا خودش سرد هست ممکن سرما بخوری

منتظر نگام میکرد...لبمو گاز گرفتم اروم خم شدم..سرم و گذاشتم رو بازوی سفتش سرم و بلند کردم ویه نگاهی به

چشمش انداختم..خوشحال بود بلند شد پتوی اضافه رو روم انداخت دستش ورو پتو دور شونهام حلقه زد...دستم

و گذاشتم رو پهلوش حرارت گرمای بدنش وحس میکردم سرم به سینش چسبوندم...صدای آرام بخش ضربان قلبش تو

گوšم می پیچید..دوستش داشتم...

-آرآر..

-جونم..

-میشه ما بدون دردسر به هم برسیم؟

-اره...دوست داری توی جشن عروسیمون کیا دعوت کنم؟

-همه دوستانم که پیش منوچهر بودن با نسترن که بوشهر..

-یکی دیگه مونده..

سرم و بلند کردم...نگام کرد گفتم: کی؟

با لبخند گفت: بابات...باید اجازه عقد ویده

-نمی خوام ببینمش..

-عوض شده..دیگه اون بابای معتاد نیست الان داره تو کمپ ترک میکنه

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: چرا این کارو کردی؟..اون باعث این همه بدبختی من شده

-تو که اینجوری نبودی؟...آینازی که من می شناسم دشمنشم می بخشه چه برسه به باباش...مادرت وپابات نکشت

-غیر مستقیم دخالت داشت..اگه با قاچاقچیا کار نمیکرد..بدهکار نمیشد...مادر منم نمی مرد

-خدا گر زحمت ببندد دری زر حمت گشاید در دیگری...باید مادرت می مرد تا تو بیای تهران من تورو ببینم وازت

خوشم بیاد..خدا هم میخواست دوجفتمون واز تنهایی بیرون بیاره

نفسی کشیدم ودیگه چیزی نگفتم...خوابیدم بین خواب ویداری بودم که صدای شلیک گلوله شنیدم یهو از جام پریدم...

آراد:نترس آیناز

-صدای چیه؟

-شلیک گلوله..فکر کنم محسن اومده

یهو شیشه با شلیک گلوله شکست جیغ زدم پریدم تو بغل آراد..رو زمین دراز کشیدیم آراد بانگرانی گفت:چیزیت نشد؟

با ترس وگریه گفتم:نه...اینا مسلسل دستشون یا اصلحه؟

-صدای دوتاش میاد..

صدای محسن که بلند چند بار دستور ایست داد وشنیدم...گوشام وتیز کردم..شلیک گلوله...نمی دونم کیو کشت آراد

گفت:محسن بود..

در با یه لگد باز شد..با ترس سیخ نشستم چراغ رو زد محسن با بازوی خونی اومد تو آراد پشتم نشسته بود...با لبخند به

دوتامون نگاه کردگفت:تموم شد..

چند سال بعد

آلبوم عکس عروسیم ورق میزدم تک تک عکسارو نگاه کردم...شب عروسیم بهترین شب زندگیم..عکس دونفره از من

وآراد یکی از عکسارو از آلبوم کشیدم بیرون..نگاش کردم رومبل نشسته بودم ..نسترن ومهناز ونگار پشتم وایساده

بودم..چپ وراستم کاملیا ولیلا پایین رو زمین مهساویسنا، سپیده..نجوا وندا نشسته بودن عکسی از بهترین دوستانم

بوسیدمش.. به یکی دیگه خیره موندم.. من وبابام ..بخشیدمش سخت بود اما آراد راضیم کرد الان بابام خیلی فرق کرده

دیگه معتاد نیست با قاچاقچیا کار نمیکند دوتا کوچه پایین تر تویه سوپر مارکت کار میکنه شبا هم میره تو خونه

مجردیش ...کاش بابای آراد هیچ وقت با قاچاقچیا کار نمی کرد تا مجبور به خودکشی نشه...عکسایی که با پرهام وآبتین

وختون ومش رجب گرفته بودم همه رو نگاه کردم..چه روزگاری داشتم..یهو در باز شد

-مامان..خاله فرحناز زنگ زده گفته سه سوته برو به مامانت بگو بیاد

آلبوم ویستم ولبخند گفتم:دختر گلم چند دفعه گفتم بدون در زدن وارد نشو؟

موهای لختش از رو صورتش کنار زد وبا تعجب گفت:ولی مامان من درزدم..سه بارم در زدم شما متوجه نشدید

چقدر غرق در خاطراتم بودم که متوجه آيسان نشدم بلند شدم جلوش وایسام خم شدم وصورتشو بوسیدم وگفتم:الهی

من قربون این فسقل خانم برم

با اعتراض گفت:مامان من 2 ساله نگو فسقل

-چشم..خانم بزرگ

با هم از اتاق اومدیم بیرون..از پله ها می رفتیم پایین..آرشام با سببی که گاز می زد اومد بالا و گفت:باز معلوم نیست تو

غذا ش چی ریخته که میخواد بری گند کاریاشو درست کنی؟

با تاکید گفتم:آرشام..

-مگه دروغ میگم مامان؟

همین جور که از پله ها میرفت بالا موهای آيسان وکشید که جیغش بلند شد وبا دو رفت طرف اتاقش آيسان

گفت:مامان نگاش کن...

اینو گفت رفت طرف اتاق آرشام..منم رفتم پایین داد زدم:خاتون..رحیمه برید بالا این دوتا وروجک باز دعواشون شده

گوشی رو برداشتم دوتااشون طبق معمول همیشه رفتن بالا که آيسان وآرشام وجدا کنن جواب دادم:الو..

فرحناز:آیناز کجایی یک ساعت منو اینجا کاشتی؟

-ببخشید این دوتا باز افتادن به جون هم

-کی؟آيسان وآرشام؟

-نه من وآرادم...

خندید یهو گفت:وای آیناز غدام...خیلی بد مزه شده نمیدونم چیکارش کنم؟

-فرحناز جان چرا هر سال میگی نهار سیزده بدر با منه بعد گند میزنی به غذا؟

-خب ببخشید...حالا میای؟

-بله..اگه نیام که منو می کشونی می بری...

دادزد:مرسی...خدا خیرت بده خداحافظ زود بیایا

-چشم خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم...فرحناز یک سال بعد از عروسی من وآراد با من آشتی کرد وبا هم خوب شدیم چیزی که هیچ

کس باورش نمی شد آرشام اومد وگفت:گند زده بود نه؟

-بله...

-من یکی که حاضر نیستم همچین زنی بگیرم

-زن گرفتنت پیش کش..اذیت آيسان نکن..خير سر جفتمون 50 سالته

لم داد رو مبل وگفت:بابا گفته هنوز برای عاقل شدنم زوده

-بزار بابات بیاد حساب اونم دارم..میرم پیش فرحناز میای؟

-نه...بعدا با بابام میام

-باشه..

داشتم میرفتم بالا که گفت:مامان..این آيسان هم با خودت ببر خیلی ثواب میکنی به خدا

خندیدم وچیزی بهش نگفتم...قیافه آيسان کپ آراد بود وآرشام مثل خودم ولی اندامش شبیه آراد بود رحيمه آيسان

وحاضر کرد از پله ها اومدیم پایین آيسان گفت:خداحافظ خاتونی بای رحيمه

خاتون گفت:به سلامت..عزيز دلم

ازدوتايشون خدا حافظی کردم..سوار ماشین سوزوکیم شدم وبه طرف خونه فرحناز راه افتادیم..وقتی رسیدیم آيسان

خودشو پرت کرد پایین سرش داد زد:آيسان صد دفعه گفتم خودتو اینجوری پرت نکن دست وپات میشکه

اون توجهی نکرد وبه عشق دختر فرحناز آوا دويد سمت خونه... با پیر پیر سعی کرد زنگ وبزنه دستش نرسید پشتش

وايسادم زنگ وزدم.. در باز شد رفت تو آوا با داد وجیغ اومد طرف آيسان همچین همدیگه رو بغل کردن انگار سی سال

همدیگه رو ندیدن... فرحناز با نگرانی اومد طرفم بعد روبوسی وسلام وعلیک یه راست رفتیم تو آشپزخونه.. در قابلمه رو

باز کردم.. کمی از غذا چشیدم مزه تلخ و شور و شیرین و تند خلاصه مزه همه چی میداد الا قرمه سبزی و گفتم: فرحناز

خودت فهمیدی چی پختی؟

-اره.. قرار بود قرمه سبزی بشه حالا نمی دونم چی از اب در اومده.. تورو خدا یه کاریش بکن تا زود تر گندش در نیومده

آوا اومد تو و گفت: مامان بازم غذا رو خراب کردی گفתי خاله آیناز بیاد؟

فرحناز بلندشد وبا تشر گفت: برو بیرون ببینم.. برو آيسان بازی کن

با اه وناله فرحناز، قرمه سبزی درست می کردم که نگاه سنگین فرحناز رو حس کردم نگاش کردم وبا لبخند گفتم: به

چی زل زدی؟

دستش و گذاشت زیر چویش و گفت: خیلی خوشکلی

-چی؟...

-میدونی چرا تا حالا بهت نگفتم خوشکلی؟ چون بهت حسودیم میشد.. چشمات رنگی نبوداما گیرایی خاصی داشت... تو

موهات فر درشت بود اما من باید فرش می کردم لبات هم خیلی خوشکل قدتم با اینکه از من کوتاه تر بودی اما عین

مانکن ها خوش اندام بودی.. همه اینا حرصم و در میاورد میخواستم سر به تنت نباشه

خندیدم که صدای آیفون بلند شد آواداد زد: من باز می کنم

فرحناز داد زد: خودم می دونم چرا داد میزنی؟... آیناز باور میکنی این دختر انگار منشی این خونست یه دستش تلفن یه

دستش آیفون..

با جیغ آوا و آيسان منو فرحناز با ترس پریدم تو سالن.. دیدیم جفتشون افتادن رو سارا دختر لیلا و پرهام با جیغ و داد

همدیگه رو می بوسن

پرهام: آیناز دخترت رئیس کل دختر شرای تهران ها..

گفتم: نه اینکه دختر خودت خیلی آرومه..

با لیلا و پرهام سلام کردیم.. پرهام رفت پیش بهنام شوهر فرحناز نشست لیلا هم اومد تو آشپزخونه پیش ما لیلا به قابلمه

نگاه کرد و گفت: فرحناز بازم؟

فرحناز ملتمسانه گفت: تورو خدا به کسی نگو..

-شرط داره..

-چی؟

-اون سرویس طلا رو که تازه خریدی بدی به من

-باشه..

فرحناز برای پذیرایی از پرهام رفت که دوباره زنگ آیفون به صدا دراومد آوا داد زد:خودم باز میکنم

فرحناز از تو سالن داد زد:آوا خواهش می کنم دیگه نگو درو باز میکنم...عالم وادم می فهمن تو مسئول در باز کردنی

لیلا خندید و گفت:اعصاب نداره ها

فرحناز با بر فروختگی اومد تو نشست.. لیلا با مسخره بازی پشتشو ماساژداد و گفت:اروم باش عزیزم هنوز کل مهمونا

نیومدن

فرحناز خندید و گفت:لیلا..

کاملیا و آبتین اومدن تو بعد سلام وعلیک کردن آبتین رفت پیش مردا کاملیا هم پیش ما نشست فرحناز گفت:مهدی رو

چرا نیوردی؟

-گفت فردا با مامانینا میان پیشمون

آیسان اومد تو داد زد:بابام اومد..

فرحناز:میگم آیناز دختر تو هم دست کمی از آوا ی من نداره ها

-جفتشون تو یه سال دنیا اومدن دیگه

کاملیا:بیا یه بوس بده به خاله ببینم

آیسان کاملیا رو بوسید آزاد اومد تو آشپزخونه و گفت:بازم که شما خانما جلسه اولیا مربیان وتو آشپزخونه برگزار

کردید

فرحناز:خب داریم اشپزی می کنیم

آراد:میکنید..یا میکند

فرحناز با اخم نگاش کرد وبقیه بهش خندیدن

بعد اینکه آشپزی تموم شد همه تو سالن نشستیم..

بهنام:خب زن خوبم نهار فردا که انشاالله سالمه؟

پرهام خندید و گفت:نه قربونت برم فردا هم مهمون آینازیم

همه جلو خنده هاشونو گرفتن..فرحناز گفت:خوب بخندین چرا خندهاتون ونگه داشتین

اولین کسی منفجر شد پرهام بود...صدای آیفون که از آخرین مهمون خبر میداد به صدا دراومد آيسان داد زد:شوهرم

اومد خودم درو باز میکنم

آبتین:آراد جلو دختری و بگیر از همین الان بچه مردم و تصاحب کرده

آراد:چرا این کارو بکنم؟از روزی که آيسان دنيا اومد اميرعلي گفت عروس خودمه

در باز شد اميرعلي ومونا با پسرشون عليرضا اخمو که چهرشو از پدرش به ارث برده اومدن تو..آيسان در اولین فرصت

چنان پرید روش که جفتشون افتادن زمین همه بهشون خندین اميرعلي آيسان و بلند کرد و گفت:عروس گلم مواظب

خودت باش

با هم اومدن پیش ما آيسان رو پای امير علي نشست و گفت:عمو امير چرا پسر تون اخموئه؟

-خب تو بخندونش

-باشه.. ولی گفته باشم اگه پسر تون بخواد همین جوری اخمو باشه باید به فکر یه عروس دیگه باشید

همه مون خندیدم مونا گفت:اخه چرا؟پسرم به این اقایی اخمشم بزرگ بشه درست میشه

-از قدیم گفتن خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج اگه الان این جوری باشه بزرگ هم بشه همینه

آراد:دختر گلم کوتاه بیا

-نمیشه بابا..اخه نگاه کن جوری به باباش چسبیده..انگار نه انگار تا چند سال دیگه قرار زندگی مشترکمون رو شروع

کنیم

کاملیا:تو زبونت به کی رفته خوشکل ؟

آرشام:به مامانم که هیچ وقت جلو بابام کم نمیاره

آراد با اخم ومن با چشم غره نگاش کردیم..بدبخت کپ کرد نشست..سارا یهو گفت:فهمیدم چیکار کنی آيسان..بوسش

کن بعدش قلقلکش بده.. هر وقت مامانم قهر میکنه بابام می بوستش

هممون با صدای بلند خندیدم لایلا بیچاره از خجالت سرخ شده بود پرهام گفت: بابا ابرومون وکم وزیاد کردی

آيسان گفت: فکر خوبیي

بلند شد روبه روی علیرضا با پنچول گربه وایساد علیرضا به باباش چسبید وبا اخم وترس گفت: بابا..

امیرعلی: جونم بابا...نترس بابا لولو نیست آيسان

شروع کرد قلقلک دادن علیرضا اول اخمو بود بعد خندید پرهام گفت: ادامه بده آيسان داری موفق میشی

آراد: میگم پرهام به پا سارا اون کاراتون ونبینه وگرنه ابروتونو میبره

-کدوم کار؟

آبتین فهمید بلند خندید.. آراد گفت: کارای خصوصی زن وشوهرها دیگه

پرهام که تازه متوجه شده بود با چشای گشاد وخنده گفت: می کشمت آراد

پرهام وآراد دنبال هم می دویدن ما هم به بچه بازیشون می خندیدیم.....

نه تو می مانی ونه اندوه...ونه هیچیک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم وبه کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم میگذرد

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هر گز

پایان

پریبانو__

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...